مدارُ الافاضل

مجلدِ دوم



انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب
بسرمایهٔ اعانهٔ اعلیحضرت همایون شاهنشاهِ ایران

۴

مدار الافاضل

تالیفِ

اللهداد فیضی سرهندی ابن اسد العلما علیشیر السرهندی

مؤلف بسال ۱۰۰۱ هجری قمری

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی تصحیح و توضیح

مجلد دوم

باهتمام

دکتر محمد باقر

استادِ دانشگاهِ پنجاب و رئیسِ قسمتِ فارسی

لاهور - ۱۳۴۵ شمسی

این کتاب یکی از سلسلهٔ انتشارات
دانشگاهِ پنجاب، لاهور (پاکستان)
است
که از محلّ کومکِ سالانهٔ اعطایی از طرفِ قرین الشرف
اعلیحضرتِ همایونُ محمّد رضا شاه پهلوی
شاهنشاهِ معارف پرورِ ایران
تهیه و در دسترسِ دانشمندان قرار داده میشود.
عطیّهٔ شاهانه مخصوص ترویج تتبع و تحقیق
در زبان و ادبیاتِ فارسی
و تحشیه و تصحیح و طبعِ متونِ فارسی غیر منتشرهٔ مهمّه
میباشد و ازین حیث
ذاتِ شاهانه را بر همهٔ اهلِ فضل و دانش
منّتی عظیم است.

باب الجیم التازی

جائع (ع) : گرسنه -

جابر (ع) : ظالم -

[جابر] رک : جبر -

جابل (ف) : نام شهری -

جابلسا (ف) : بفتح بای یک نقطه، نام شهری بسرحد مغرب که هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان[1] -

جابلقا (ف) : بفتح بای یک نقطه و قاف، شهری عظیم بسرحد مغرب، و در مؤید و در ابراهیمی بسرحد مشرق که پیشتر ازو آبادانی نیست - متضمن این هر دو کلمه [جابلسا و جابلقا] است این بیت در تاج مآثر :

روز ار بجابلقا بود شب را بجابلسا بود
پیش ازگمان آنجابود کاید تراد ردل گمان

در تاریخ طبری است که در جابلسا از نسل قوم ثمود اند بر صالح ایمان آوردند و در جابلقا قوم عاد اند به هود گرویدند و در شب معراج با پیغمبر هم ایمان آوردند، اما یاجوج ماجوج در جابلسا اند و ایمان نیاوردند -

جاثلیق (ع) : آتش وآدمی چاپلوس و دبیر و عالم و زاهد ترسایان و حکیم و منجنیق و قیل برگستوان -

جاثم (ع) : بثای سه نقطه، زانو زننده و بر سینه خفتنده -

جاثوم (ع) : بثای سه نقطه، آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فرو گرفته -

جاجرم (ف) : هردو جیم مفتوح، نام شهری[2] -

جاحرمینه (ف) : چشمه ایست پرآب

---

۱ - رک : جابلقا -

۲ - جاجرم - بفتح سوم ، بلوک عمدهٔ بجنورد ، واقع در کنار جادهٔ بسطام به بجنورد (جغرافیای سیاسی، ص ۱۸۸) (حدودالعالم ۵۶) -

چون آفتاب بر آید یک قطره ننماید -

جاحه (ع) : بحای مهمله، مهره - جاحات جمع آن -

جادو سخن (ف) : شاعر فصیح -

جادوی خیالی (ف) : خیال جادوانه-

جاده (ع) : راه فراخ و روشن و در حل لغات است راه راست -

جادی (ع) : زعفران منسوب بجادیه و آن دیهی است از شام که در آنجا زعفران بسیار باشد -

جاذب (ع) : کشنده -

جار (ع) : همسایه و در شرح نصاب است و بمعنی نگاه بان چنانکه گویند الله جارک -

جارح (ع): سگ شکاری -

جارحه (ع) : دست و در حل لغات است : اندام مردم و مرغ شکاری و در شرح نصاب است : ولیکن ید را در خداوندان عقل و جارحه را در غیر او استعمال کنند - جوارح جمع آن -

[جاریات] رک : جاریه -

جاریه(ع): کشتی و آفتاب و کنیزک و آب روان، جاریات و جواری جمع، کذا فی التحفه و الحل -

جازه (ع): زن با شوی[1] -

جاشریه(ع): به تشدید یای حطی، شرابی که در وقت صبح خورند -

جاف (ع): خشک و گناه -

جاف(ف): زن بدکاره که زود زود از یکی بدیگری رود - جاف جاف بتکرار نیز مستعمل است، استاد :

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جافست و آسان فکن

جاگرم (ف): بفتح کاف پارسی، قرار[2]-

جال(ف): بجیم تازی، در اکثر فرهنگ بمعنی دام که عرب آن را فخ گویند اما غالب آن است که تفریس خواهد بود و الا این لفظ بدین معنی در زبان هند بسیار مستعمل است و در حل لغات است : بمعنی گردا گرد چاه و عزیمت و بجیم پارسی پرنده ایست هم چند زاغ گوشتش چون گوشت بط باشد و نوعی

---

۱ - مؤید الفضلاء -
۲ - جاگرم کردن - کنایه از دو چیز است : اول کنایه از جای قرار گرفتن باشد، چنانکه شیخ نظامی گفته :
از آن سرد آمد این کاخ دلآویز که چون جا گرم کردم گویدم خیز
دوم کنایه از مراقبه رفتن بود (انجمن آرای ناصری) -

از رنگ اسپ!۱ -

جالش گر (ف): بفتح لام و کاف پارسی، خرامنده و بسیار جماع کننده، و قیل بجیم پارسی، کذا فی الشرفنامه - و در تبختری است مبارز خرامان بجنگ -

جال‌لوک (ف): نام مردی راه زن، و درابراهیمی است جمال لوک۲ -

جالوت (ع): نام کافری که داؤد علیه السلام او را کشت۳ -

جالی (ف): درختی که عرب او را اراک و هند پیلو خوانند -

جالینوس (ف): نام حکیم -

جام (ع): نام پسر نوح علیه السلام، کذا فی التحفه و صاحب مؤید گوید که غلط است و او با حای مهمله منقول است و در سکندری موافق این از صراح نقل کرده و با جیم نام مقامی و شهری و نیز بمعنی پیاله و شعر و شیشه و مختصر جامه، این لفظ مشترک است میان تازی و فارسی، در اداتست: و قیل چامه با جیم پارسی، جدائی از چیزی و در ابراهیمی است: و نیز شعری که آنرا جام و چامه بجیم پارسی نیز گویند -

جاماس (ع): همان جاماسپ، منصور شیرازی:

کند بفیض الهی خمیر تو بیرون
ز آستین حکیم است دانش جاماس

جاماسپ (ف): بهای پارسی، نام حکیمی وزیر گشتاسپ و کتاب جاماسپ نامه هم از تصنیف اوست و جاماس و جاماسف لغتی است درو، کذا فی الشرفنامه و در تبختری است بفتح سین و سکون -

جاماسف (ف): همان جاماسپ مذکور -

جام بورک (ف): کنایت از کاسهٔ بغرا است -

جام پر از شیر و می (ف): پیاله‌ی پر آب کوثر که او هر دو صفت دارد و نیز کنایه از دهان و لبان و کنایه از کلامی

---

۱ - دام و تله که بعربی فخ گویند و شبکه نیز خوانند و درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند، نیز هر دو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند - عبدالواسع جبلی گفته:

ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال ... بر ره قسمت نهاده صاحب آجال جال

و جال را جالی نیز گویند و صاحب برهان جالی که نام درخت اراک است جاکی خوانده و ضبط کرده - مسعود سعد گفته:

گهی ز رنج بپیچم که از بلا بینم ... چو شیرخسته بتیر و چو مرغ بسته بجال

(انجمن آرای ناصری)

۲ - جمال لوک - با واو فارسی، نام مردی قاطع طریق (مؤیدالفضلاء) -

۳ - Goliath (Steingass).

که شیرین باشد و مستی انگیزد ۔

جام جم (ف) : پیالهٔ جمشید که راز هفت ملک درو معاینه میشد و آنرا جام جهان نمای و جام گیهان نما نیز گفتند از سکندر نامه معلوم میشود که موضوع کیخسرو است ۔

جام جهان نما(ف): پیالهٔ کیخسرو که بحکمت از مینا ساخته بودند و ازان راز پوشیده روشن شدی و دران سه خط بودند یکی خط خرد، دوم خط ازرق و سوم خط بغداد ۔

جام جهان نمای(ف): همان جام جم ۔

جامد (ع): مثله ۱ ۔

جامدار (ف): ساقی و صاحب جام کیخسرو ۔

جام سحر (ف): آفتاب و قیل باد صبا ۔

جام سنگ زن(ف): بمعنی از می توبه کن ۔

جام شیر (ف): پستان شیر آور۔

جام صدف(ف): بفتح دال مهمله، پیالهٔ صدفی ۔

جامع (ع): هنرمند ۔

جام فلک مشرق(ف): قرص آفتاب و پیالهٔ بادشاه مشرق ۔

جامکان(ف): آنچه درو جامه و سلاح پوشیدنی نهند از تخت و جز آن۲ ۔

جام گوهری (ف) : پیالهٔ بلورین حلبی و پیالهٔ آبگینه و قیل پیالهٔ لعل و لب معشوق ۔

جام گیتی نمای (ف): همان جام جم مذکور۔

جامگی (ف): علوفه و وجه جام و ماهیانه و سالیانهٔ چاکران و قیل جامهٔ کهنه و آنچه ازان سازند پردهٔ جامگی گویند و نیز پیاله، سکندر نامه :

که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

جامگی خوار (ف) : علوفه خوار، و وظیفه خوار و قیل دردی نوش و نیز پرستار۳ ۔

جاموس (ع): همان که بشین معجمه معروفست و بزبان هند بهینس گویند ۔

[جاموش] رک : جاموس ۔

---

۱ ۔ رک : جمود ۔

۲ ۔ جامکان *jām-kān* جامکن *jām-kan*, جامگاه *jām-gāh*, A wardrobe in baths, where people undress (Steingass).

۳ ۔ دردی نوش و نیز پرستار (مؤیدالفضلا) جامگی ۔ راتب و وظیفه و آنچه بملازم و نوکر و غلام دهند بجهت جامه بها و خوراک و فتیلهٔ تفنگ و دردی پیاله را نیز گفته اند (برهان قاطع) ۔

جامه (ف): آوندی مانند کوزه و هر چیزی که پوشند و بجیم پارسی، نوعی از سازها و قیل جامه مشترک است، آنچه پوشند جامه گویند بمعنی ثوب و آنکه بنوشند شراب گویند و قیل بجیم پارسی و تازی بیک معنی است و در ابراهیمی است : چامه، شعر و نظم و بجیم پارسی و تازی بمعنی مذکور کذا فی التبختری، باین معنی است بیت فردوسی :

یکی چامه گوی و یکی چنگ زن
یکی پای کوب و شکن در شکن

[جامه] رک : جام -

جامهٔ آب (ف): کروتی و او را عرب ابریق خوانند -

جامهٔ خورشید (ف): زمین و برگ درختان و غبار که آفتاب را می پوشد، مخزن اسرار :

ابر بباغ آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان

جامهٔ سحر (ف): مثله[1] -

جامهٔ غوک (ف): گیاهی است که در آب روید هندش سیوال[2] گویند و قیل آن چیزی است که عرب آن راطلح[3] و هند کاهی نامند و قیل آن چیزی است که درکنار دریا بر سنگ‌ها روید چنانکه موی بر اندام حیوان باریک و تیز -

جامهٔ قطرانی (ف): بمعنی جامهٔ سیاه ماتمی -

جامه قطع کردن (ف): بمعنی چاک کردن جامه چنانکه پیرهن قبا کردن -

جانّ (ع): به تشدید نون، پدر پریان همچنانکه آدم پدر انسان، پارسیان بتخفیف بمعنی روح آرند و در استعمال مطلق پری است -

جان آب و گل (ف): قالب بشر -

جان افزا و جان فزا (ف) : آنچه ازو درازی حیات بود چون آب حیات و روی دلدار و امثال آن -

[جاناور] رک : جانور -

جان آهنین (ف) : جان بی مهر -

جانب (ع): طرف، جوانب جمع آن، میر شاهی :

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت

جان بر میان (ف) : مستعد و ساخته شدن برای مرگ و خود را مرده انگاشتن ، کمال سپاهانی :

---

١ - رک : جام سحر -

٢ - *Sīwal-siwār*, the aquatic plant *Vallisneria Octandra*, or *Amaranthus sanguinus* ; the green moss-like substance which grows on the surface of stagnant water, or at the bottom and sides of ponds and tanks ; vegetable mould, moss (Platts).

٣ - الطلح-الموز-مابقي في الحوض من الماء الكدر-شجر من شجرالعضاه (المنجد)-

ای قلمت با دو لب طوطی هندوستان
پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر میان

جان جان(ف) : نان از هر غله که باشد و معشوق و فرزند و قیل مادر۱ -

جان جماش ۲ده(ف) : بمعنی می بده -

جان حیوان (ف) : روغن و شیر و شهد و گوشت و مثل آن -

جان دارو (ف) : آبحیات -

جان در سر دل کنی (ف) که این مثل است که جان تو در سر دل رود و ترا بکشد -

جان را بدستارچه دهم (ف) : یعنی جان را بسلامی پیش کش دهم و هم بشکرانه پیش آرم -

جان زمین (ف) :سبزه ایست و میوه و گل -

جان شکر(ف) : بکسر شین معجمه و فتح کاف، شکار کنندهٔ جان۳ -

جان شما و جان من (ف) : همان که در جان من و جان شما گذشت، سلمان :

جان‌شیرین‌من‌است این شعر و من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما و جان من

و آنکه در معنی قسم تردد بود و چنانکه مذکور شد بخاطر رسید که حرف قسم اینجا محذوف است، چنانکه بسیار آمده که گویند : " سر من داری " و یا گویند " سر بادشاه " و ازین کلام قسم خواهند -

جان صبا (ف) : بکسر نون، بمعنی خاصیت صبا -

جان غم پرتاب (ف) : جان غم کش و تاب آرندهٔ غم -

جان فرسای (ف) : آنکه عمر را نقصان کند -

جانق (ت) کاسه -

(از) جان قدم بر آرم (ف) : یعنی از جان بخیزم -

---

۱ - جان جان - باضافت بتکرار جان، کنایه از روح اعظم است و آنرا جان جانها نیز گویند و نیز اشاره بذات حق تعالیٰ و مراد از آتش تیز زیرا که خلقت جان یعنی پدر جن از آتش بوده است، و نوعی از نان که چند تو باشد، بهندی پراتها نامند و طعامی را نیز گویند که بته دیگ چسپیده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲ - جماش - بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لواش، بمعنی شوخ و شوخی - و فریبندگی - و مست و مستی باشد - و بمعنی درشتی و عـــده هم آمده است - و آرایش کننده و فریبنده را نیز گویند؛ و بعض‌گویند باین معنی عربی است - و با ثانی مشدد بروزن نقاش، دوستان را پنهانی دیدن باشد - و درعربی نوعی از باد بود (برهان قاطع)

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
(حافظ شیرازی) -

۳ - یعنی عزرائیل و کنایه ازمعشوق و مطلوب هم هست (برهان قاطع) -

جان کنان (ف) : بمعنی طالب جان یعنی بقصد جان و در غایت کوشش، مخزن اسرار :

فتح بدندان و نیش جان کنان

جان گزا (ف) : بفتح کاف پارسی، گزنده و کاهندهٔ جان -

جان گزای (ف) : زهر و امثال آن -

جان من و جان، شما (ف) : یعنی جان من فدای جان شما یا آنکه جان من و جان شما یک است، و این را در کمال اتحاد گویند - در ابراهیمی است یعنی سوگند بجان من و جان شما - مخفی نماند که این معنی قسم از کدام لفظ پیدا میشود و بالفعل حرف قسم ندارد - و تحقیق این در ضمن جان شما و جان من در فصل نون مذکور خواهد شد که آن عبارت سلمان است و این از خواجه حافظ :

دل خرابی می کند دلدار را آگاه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

جانور و جاناور (ف) هر که جان دارد آدمی وغیره اما غالب پرندگان است و نیز هر که عقل و کفایت ندارد و در شرفنامه است جنور بفتح یکم و سکون دوم مقصور ازوست -

[جانوسار] رک : جانوسیار -

[جانوسپار] رک : جانوسیار-

جانو سیار (ف) : نام مردی قاتل دارا ۲ -

جانی (ع) : گناه گار و بپارسی معروف۳-

جاورد (ف) : بفتح و جیم پارسی، بر وزن ناورد، خار سپید، بزای معجمه نیز ۴-

---

۱ - جای (پ) -

۲ - جانوسپار- با بای فارسی بر وزن فانوس دار، همان جانو سار است که نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت - جانو سار با سین بی نقطه بر وزن کاهوزار، نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای ابن داراب و او دارای صاحب خود را در جنگ سکندر بفریب و مکر و حیله بقتل آورد و سکندر نیز او را بسبب قتل دارا بجهنم فرستاد - (برهان قاطع) این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت ''جانوسیار'' هم آمده :

و دستور بودش گرامی دو مرد — که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ''ما هیار'' — دگر مرد را نام ''جانو سیار''

(حاشیهٔ برهان) -

۳ - درفارسی بمعنی جان هستی آید و نیز منسوب بسوی جان (مؤیدالفضلا)-

۴ - جاورد - بسکون را و دال هر دو بی نقطه، خاری باشد سفید رنگ، و باینمعنی با زای نقطه دار هم گفته اند، و بعربی ثغام * بضم ثای مثلثه خوانند (برهان قاطع) - *Ṣaghām, A certain mountain-plant resembling the anise (Steingass). انبت (الثغام) هو شجر ابیض الزهر واحدته ثغامة (المنجد) -

جاورس، گاورس (ع) : در حل لغات است بمعنی ارزن -

جاوه (ع) : نام ولایتی است از دریا بار -

جاویزن (ف) : بمعنی گاویزن و آن چیزی است که میان زهرهٔ گاو باشد ۱، بزبان هند زوهین گویند -

جاه (ع) : منزلت و مرتبت -

جاهض (ع) : تیز دل -

جاهلیّه (ع) : زمانی که پیش از پیغامبر ما و پس از حضرت عیسیٰ بود -

جاهیدن (ف) : سرد شدن دندان بواسطهٔ خوردن ژاله ۲ -

(از) جای برد (ف) : معنیٔ صنعی ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد -

جایز (ع) : روا -

جایزه (ع) : عطای و انعامی که به شاعران دهند - مصطلح اهل حساب آنکه خطی که بجهة تصحیح و تجویز بر کشند -

جای گرم کرد (ف) : بر جای قرار گرفتن و ساعتی یکجا نشستن و در مراقبه رفتن -

جب (ع) : بضم و تشدید، چاه -

جبابت ۳ ستان (ف) : به بای یک نقطه، خراج گیرنده -

جبار (ع) : بضم و تخفیف، بمعنی باطل شدن خون او را هدر بفتحتین نیز گویند و بفتح و تشدید معروف و گردن کش -

جبان (ع) : ترسنده و احمق و نامرد -

جبانه (ع) : به بای ابجد، دشت و بیابان -

[جباه] رک : جبهه -

جبایت (ع) : بفتح، خراج -

جبجبه (ع) : بضم، شکنبه کذا فی المهذب و در حل لغات است : زنبیل چرمین -

جبدور و جبرور (ف) : هر دو بفتح جیم و سکون بای ابجد، خار پشت و قیل خاری ۴ -

جبر (ع) : بفتح، مرمت و شکسته بستن و تمام کردن نقصان چنانکه گویند جبر نقصان - جابر فاعل آن و نام

۱ - جاویزن *jāwīzan*, A stone found in the gall-bladder of an ox (Steingass).

۲ - چاهیدن - سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد، کذا سمع من الاستاد العلامة اعنی شیخ محمد خضری (مؤید الفضلا) -

۳ - جبابت *jibābat*, Collection of revenues (Steingass).

۴ - جبروز - با رای قرشت بر وزن سردوز، خار پشت بزرگ تیر انداز را گویند، و با رای بی نقطه هم بنظر آمده است که بر وزن فغفور باشد (برهان قاطع) -

یکی از اصحاب -

جبروت (ع) :عالم بالقوه را گویند و معنی او عظمت و بزرگواری است[۱] -

[جبرور] رک : جبدور-

[جبروز]رک : (جبدور(حاشیه)-

جبس(ع) : بضم یکم[۲] و سکون دوم، لئیم و ناکس و بیدل و سست و بمعنی گرگ نیز-

جبل (ع) : بفتحتین و بای یک نقطه، کوه -

جبل الاخضر(ع) :نام کوهی است از سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم در آمده، پانصد فرسنگ ارتفاع دارد بر گرد وی آب است - عکس رنگ آن کوه بر آب افتد و عکس آن آب بر فلک منعکس شود و آسمان را سبز نماید و اگر نه چرخ بغایت صفاست چون آئینه، و آن را کوه قاف نیز گویند -

جبل الرحمة (ع) : کوه بوقبیس نزدیک مکه -

جبل الفتح (ع) :بفتحتین، کوهی است در مصر که مشغولی آنجا وسیلهٔ کشاد کارها است -

جبله (ع) : بکسر تین و تشدید، خلقت -

جبلی (ع) : بفتحتین، کوهی و لقب شاعر معروف و بکسر تین و تشدید سرشت و خلقت -

جبن (ع) : بضم پنیر و بسکون بزدلی-

جبنا (ع) : به تشدید نون، پنیر فروش[۳] -

جبوب (ع) بفتح، روی زمین-

جبّه (ع) : بضم و تشدید با، لباس معروف -

جبه (ف) : بجیم بر وزن شبه، نام داروی‌است‌ترش هندش چوک[۴] نامند -

جُبة‌البُرد جُنة‌البَرد(ع) :درین الفاظ تجنیس واقع شده است - از اول کلمه ضم جیم به تشدید بای خواسته بمعنی پوشش معروف و از ثانی ضم جیم و تشدید نون بمعنی سپر و همچنین از بُرد اول بباء مضموم نوعی از جامه و از ثانی بفتح باء بمعنی سرما، حاصل معنی آنکه جبه جامه سپر سرما است -

---

۱ - عالم جبروت The Highest heaven (Steingass).

۲ - *jibs*, (pl. اجباس *ajbās* and جبوس *jubūs*) A Coward. Heavy, stupid. Ignoble, sordid, vile, worthless. Impudent. A bear's cub. Plaster. (Johnson). جبس Thick, hard. wicked. Coward. Bear's cub. Worthless fellow. Bad chap. (الفرائد الدریه)
الجبس - الجبان - اللئیم - الثقیل - الناسق - ولد الدب (المنجد) -

۳ - جبن - جبنة Cheese (القاموس العصری) -

۴ - چوک *Cūk*, sorrl, *Rumex vesicarius*, or *R. montanus* (Platts).

جبه خورشید و ماه (ف) بضم، روز و شب -

(این) جبه هزار میخ (ف) : مثله[۱]، و قیل جبه درویشان -

جبهه (ع) : در مؤید و ابراهیمی است : رخسار و مشهور بمعنی پیشانی است و نیز یکی از بیست و هشت منازل قمر و آن را جبه الاسد خوانند و قیل ستاره و قیل بمعنی مهتر، در حل لغات است : پیشانی و بمعنی اسپ و خواری و استخوان مردار و گروه مردم و بمعانی مذکور و در شرح نصاب است : و مصدر بمعنی بر پیشانی زدن و کسی را بزشتی از کاری باز داشتن - جباه بکسر جمع آن -

[جبهه الاسد]- رک : جبهه -

جبیره (ع) : بفتح ،چوب شکسته بند و استخوان شکسته بند، در پارسی بعضی بیای پارسی خوانند و در ابراهیمی است : بفتح ، جمع شدن گروهی، شاهنامه :

بفرمود شان نا پذیره شدند
هژبر ژیان را جبیره شدند

جبیل (ع) : بفتح و کسر، گروه بسیار و کاروان ، جبیل بفتحتین جمع آن -

جبین (ع) : ببای یک نقطه، پیشانی و بمعنی بیدل نیز -

جپون (ت) : سپش و در ابراهیمی است پشه -

جثام (ع) : بفتح و ثای مثلثه بسه نقطه، بسیار خواب[۲] -

جثمان (ع) : بضم جیم و ثای سه نقطه، کالبد تن، به سین مهمله نیز -

ججک (ت) : گل[۳] -

جحاف (ع) : بضم جیم ، رودی که هرچه پیش آید ببرد -

[جحافل] رک : جحفل -

جحاله (ع) : بضم، زهر قاتل[۴] -

جحام (ع) :بضم، درد چشم که ازان چشم بر آماسد -

جحجاح (ع) : بفتح ، مهتر[۵] -

جحجبه رک : جمجمه -

جحش (ع) :بفتح خر، و در حل لغات است بمعنی خر کره[۶] -

جحفل (ع) :لشکر بسیار، جحافل جمع آن -

---

۱ - رک : (این) حصن هزار میخ -
۲ - جثام - بالضم کغراب ، کابوس (فرهنگ آنند راج) -
۳ - مؤید الفضلاء -
۴ - جحال *juhāl*, Poison, venom (Johnson).
۵ - chiefs of the people (Johnson).
۶ - *jahsh*, Grazing the skin without making a wound, scratching ; the colt of a horse or ass; cruelty, severity; anger ; name of a companion of Muhammad (Steingass).

جحمیّه (ع) : بد مذهبان و قیل دیدبان -

جحود (ع) : حای مهمله، انکار -

جحی (ف) : بضم جیم و یای پارسی، نام مسخرهٔ لطیفه گوی، روزی لطیفه گفت و هیچ کس نخندید، از غایت خجالت در خانه آمد و چرخهٔ مادر را شکست، استاد[۱] :

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسپ
همچو جحی کزخدوکی چرخهٔ مادرشکست

جحیم (ع) : نام دوزخ پنجم -

جخین(ف) : بفتح ،و در تبختری است بجیم پارسی، ریمگین و در ابراهیمی است بکسرتین و جیم پارسی[۲] -

جد (ع) : بفتح، بخت و پدر کلان مشتمل بر دو کلمه بهر دو معنی است -

جد (ع) : بکسر، کوشش -

جدا (ع) : بفتحتین، باران عام و بمعنی غنا نیز[۳] -

جدال(ع) : بفتح ،غورهٔ خرما و بکسر، خصومت و جنگ و جدل -

جداله (ع) : بفتح، زمین -

جدانک (ف) : بضم، نام بازی که او را کوزه گردانک نیز گویند که یکی بر سر نی بگرداند و دوم بر شیشه و قیل سرگین غلطانک آنکه عرب او را جعل[۴] و هند بهوند[۵] وگبرو گویند - و بجای دال لام نیز و در تبختری است : بعضی چالاک نیز گویند[۶] -

جدانه (ف) : و قیل وزن کمانه، سرگین غلطانک که مذکور خواهد شد -

جدای(ف) : بضم، همان جداچنانچه خدای و خدا -

جدب (ع) : بفتح و سکون دال مهمله، تنگ سال و بمعنی عیب -

جدجد (ع) : بفتح جیمین ، زمین هموار-

جدجد (ع) : بضم[۷]، کرمک سیاه که شب ها بانگ کند - هند جهینگر گویند -

جدد (ع) : راه راست در ابراهیمی و کذا فی النصاب[۸] -

---

۱ - انوری درشرفنامه (برگ ۷۷) -

۲ - چخین - بکسر اول بر وزن نگین ، ریم آلود و چرکین را گویند یعنی زخمی که چرک و ریم داشته باشد و بفتح اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳ - Widely diffused (rain), Common good (Johnson).

۴ - جعل Black beetle (معجم) -

۵ - *bhond*, A dung-beetle (Platts)

۶ - جدانک - نام ولایتی ست و در قنیه مذکورست : جدانک - کوزه گرد ، آنکه دو کوزهٔ گلی بر سر نی گرداند و دوم بر رشته و در فرهنگنامه است : جدانک : گوی گردانک (مؤید الفضلاء) -

۷ - *judjud*, A kind of cricket (Steingass).

۸ - *judad*, (pl. of *juddat*), Ways, tracks, paths (Steingass).

جدکاره (ف) : بضم و در تبختری است بوزن بدکاره، رایهای مختلف، استاد :

ز رای نکو کار گردد تمام
ز جدکاره گردد سراسر تباه

جدل (ع) : بفتح، ستیزه و بحث -

جدول(ع) : بفتح، معروف و کاریز و جوی خرد ، جداول جمع آن -

جده (ع) : بضم، نام بندر دریاست، اما مشهور بکسر است -

جده (ع) : بفتح، مادرکلان و بضم، آب دریای قریب بمکه و راه دره کوه، اما بمعنی اول بکسر مسموع است -

جدی(ع) : بزغاله و ستاره و نام برجی و بضم و بفتح دوم به تشدید یاء، ستارهٔ بازپسین از بنات النعش صغری که بدان قبله شناسند -

جدیدان (ع) : بالفتح، روز و شب-

جدیره (ع) : طبیعت۱ و حظیره -

جدیله (ع) : جانب و قبیله -

جذاذ(ع) : [بالضم]، هر دو ذال معجمه، ریزه ریزه۲ -

جذام (ف) : خوره و آن نوعی از پیس است -

جذب (ع) : کشیدن -

جذبه و جاذبه (ع) : کشش -

جذر(ع) : بفتحتین، شتر و استر چهار ساله و نیز اصل چیزی و بمعنی کشیدن و درهم آوردن - و بسکون ذال نزدیک اهل حساب حسابی است که کشادن آن ممکن نباشد - و گویند تختهٔ خاک نه مرتبه دارد هفتم ازان جذر است و هشتم جذر اصم که مذکور خواهد شد - در ابراهیمی است و نیز عددی را که در نفس خودش ضرب کنند لابد ازین عدد عدد دیگر حاصل آید، آن عدد مضروب بنسبت این عدد مضروب مجذور باشد، مثلاً چون دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل شود و آن دو که مضروب اند به نسبت این چهار جذر باشد و آن جذر بنسبت این دو مجذور، و قس علیه البواقی -

جذر اصم(ع) : مرتبهٔ هشتم از عدد و آن عددی است که ازو هیچ مخرجی نخیزد - گویند جذر دو نوع است : جذر منطق آنکه ازو در کجی واقع نشود و جذر اصم بخلاف آن - و قیل نام پهلوانی و عددی که او را ثلث نباشد -

جذره (ف) : اشتر چهار ساله -

جذلان (ع) : شادان -

جذوه (ع) : بسکون دال معجمه ، یک پارهٔ آتش- مخفی نماند بدین معنی در باب خای معجمه و بخای و زای معجمه

---

۱ - *jadīrat*, A stone sheep-cote. Nature (Johnson).

۲ - جَذاذ و جُذاذ Bit, piece, fragment (الفرائد الدریه)-

نیز آورده اند، اما معلوم شد که همان صحیح است ـ

جر (ع) : کشیدن ـ

جر (ف) : بفتح، گودی که در زمین بواسطهٔ گذر آب افتد۱ ـ

جر (ف) :بضم، زین اسپ ـ

جُرأه (ع) : بفتح همزه، دلیری ـ

جراب(ع) : بفتح، انبان، و در شرح نصاب است بکسر و رای مهمله بمعنی مذکور و از سر چاه تا آب ـ

جراد(ع) : بفتح، ملخ ۲ ـ

جرار (ع) : به تشدید، بمعنی مسلح و مستعد و نیز بمعنی بسیار کشنده ـ

جراره(ع) : بفتح جیم و تشدید، سپاه انبوه که از بسیاری آهسته رود و کژدمی است که گزیدهٔ او کمتر زید و قیل بمعنی زلف۳ ـ

جراز(ع) : بضم، تیغ برّان و در شرح نصاب است و آهن و پولاد و سیر خوردن ـ

جرایم(ع) :جمع جریمه که مذکور میشود ـ

[جربک] رک : چربک ـ

جرت (ف) : نام غله که بزبان هند جوار گویند۴ ـ

جرجان و جورجان (ف) : نام شهری است و در ابراهیمی است بفتح ـ

جرجر(ع) : گردن، جراجر جمع آن ۵ـ

جرجر (ف) : تره ایست۶ ـ

جرجز(ف) : بکسر هر دو جیم، وزن قرمز، آوازی که بوقت بریان کردن گوشت یا پختن دیگ بر آید ۷ ـ

جرجه : (ع)بفتح هر دو جیم، راه راست ـ

---

۱ - ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر
ناصر خسرو ـ

۲ - A locust (Steingass).

۳ - مؤید الفضلاء ـ

۴ - *jurut* (probably corruption of A. *Ẕurat*), Indian corn (Steingass).

۵ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

۶ - جرجر - کفدفد (ع) ـ خرمن کوب آهنی و جرجر بالکسر، نخود و باقلا و بفتح شتر بسیار آواز و تره تیزک و جرجیر مثله - و جرجر بر وزن صرصر بمعنی شگاف شگاف زیرا که جر شگاف هر چیز است عموماً و شگاف زمین مثل آب کند خصوصاً ، باقر کاشی :

آینهٔ حسود ترا موریانه خورد نی‌نی که کرد صورت او جرجر آینه
(فرهنگ آنند راج)

۷ - بکسر یکم و سوم ، آواز دیگ بهنگام بریان کردن گوشت و یا هرچه با چربش باشد ، کذا فی العلمی (مؤید الفضلاء) ـ

جرجیس(ع) : بکسر، نام پیغمبری ۱-

جرجین ۲(ع) : بکسر هر دو جیم، پشه -

(جرخ) رک : چرخ -

جرد(ع) : بضمتین ، زمین هامون که در وی هیچ گیاه نبود - جرود جمع آن -

جرد(ع) : بفتح و سکون دوم، جامهٔ کهنه - اجراد جمع آن -

جرد (ع) : بضم اول و سکون دوم، بمعنی برهنگان و سادگان چنانکه در حدیث واقع شده اهل الجنة جُرد مُرد -

جرز (ف) : بوزن مرز، جانوری است آبی آن را سرخاب ۳ و خرچال ۴ نیز گویند - عرب آن را شواده ۵ و هند چکوا ۶ خوانند و در مؤید نقل کرده که پرنده ایست از جنس شکره -

جرس (ع) : بفتحتین جیم و را،

---

۱ - George, particularly St. George of England; ranked among the prophets by the Muhammadans (Steingass).

۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۳ - سرخاب - بضم اول و خای نقطه دار بر وزن مرغاب، نوعی از مرغابی باشد سرخ رنگ - گویند مادهٔ آنرا مانند زنان حیض میآید، و بعضی گویند پرنده ایست که تمام شب ازجفت خود جدا باشد و یکدیگر را نه بینند لیکن آواز دهند و بسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند، اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی دیگر نکنند و اگر یکی از آنها جفت خود را در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد، و او را خرچال هم میگویند (برهان قاطع)-

A sort of water-fowl, called likewise *kharchal* (anas casarca) (Steingass).

The ruddy-goose, *Anas casarca* (Syn. *chakwā*) (Platts).

۴ - خرچال - بالفتح با سوم فارسی ، پرنده ایست آبی یعنی سرخاب ، کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور است : مرغیست که سر بالا کرده رود - (مؤید الفضلاء)

kharchāl, A blue-coloured (?) water-fowl; a bustard (Steingass).

خرچال - بر وزن چنگال، مرغیست بزرگ ازجنس هوبره و گوشت آن لذیذ ، خرد آن را چال و بزرگ آن را خرچال گویند - شمس فخری گفته :

باهتمام کند هر زمان عقاب عقاب　　بعهد معدلت او کبوتر و خرچال

(فرهنگ آنند راج)

۵ - شوات و شواد - بفتح اول (ف) ، مرغی است که آنرا چرز و بتازی حباری خوانند ، بعضی گفته اند سرخاب است ، بعضی گفته اند بوقلمون است :

چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر　　سخن رنگ دادم چو پر شواد

(فرهنگ آنند راج)

shawāt, shuwāt, A bustard; a kind of water-fowl (Steingass).

۶ - و چکوا The ruddy-goose, *Anas casarca* (Platts.).

هندش گهنته گویند و زنگله و بمعنی که در ضمن درای مذکور خواهد شد - و در حل لغات است بسکون دوم، آواز نرم و ضعیف، جروس جمع آن، لمؤلف :

دلا چون جرس گر فغانی نداری
ز محمل نشینی نشانی نداری

جرسام (ع) : بکسر، زهر کشنده -

جرست (ف) : بفتحتین و به تشدید رای مهمله ۱، آواز برهم سودن دندان و جز آن، بغیر تشدید نیز -

جرس دار (ف) : هارون یعنی قاصد -

جرس در گلو بست (ف) : یعنی دعا به آواز بلند گفت -

جرس های زر (ف) : ستارگان -

جرعه دان (ف) : چیزی که درو جرعه شراب ریزند، کمال سپاهانی :

ز شوق آنکه بریزی بخاک بر جرعه
کند ز کاسهٔ خود شکل جرعه‌دان نرگس

جرعه ریز دیده (ف) : خون و اشک دیده -

جرعهای سبز طشت (ف) : کنایه از ستارگان است -

جرم (ع) : بضم و سکون رای منهمله، گناه و بفتح، قبیله ایست در یمن و گرم و بکسر، تن و آواز، در نصاب است :
جرم گناه و جرم تن و جرم قبیله در یمن -

جرم (ع) : بفتحتین، درهٔ کوه و نام مقامی از ایران زمین -

جرم صبح (ف) : بکسر، روشنی و صبح و روز -

جرموق (ع) : سر موزه و پایتابه ۲ -

جرمه (ف) : بر وزن برمه، سبز خنگ و اسپ خنگ، شاهنامه :

پر از خشم و از کینه سالار تو
نشست از بر جرمهٔ تیز رو

و از تبختری جیم پارسی فهم میشود -

[جرنگ] رک : چرنگ -

جرنگیدن (ف) : آواز دادن گرز و جز آن هنگام زدن، چنانکه درجرنگ گذشت و بجیم پارسی نیز -

جرو (ع) : بفتح و کسر جیم و سکون دوم ، بچهٔ شیر و سگ -

جرور ۳ (ع) : بفتح ، اسپ نافرمان و چاه عمیق و بضم جمع آن -

---

۱ - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون ثالث (برهان قاطع) -

۲ - جرموق - بضم اول و ثالث، نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و بفارسی خرکش گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳ - *jarūr*, Stubborn (horse or camel), refusing to follow. Very deep (well). A camel that eats much. A woman that is unable to rise from her seat from torpor or some physical defect in her constitution. A camel which has gone a month, two months, or forty days over her time (a year) (Johnson).

جروز (ف) : همان جرور که در رای مهمله گذشت -

[جروس] رک : جرس -

جره (ع) : بضم و تشدید، سبو و پرنده و درنده و نیز بمعنی دام آهو-

جره باز (ف) : بضم، نوعی از باز سپید که او را باز اشهب نیز گویند -

جریاض ۱ (ع) : بکسر، بزرگ شکم-

جریت (ف) : گیاهی است که برگش بزبان آدمی ماند ۲ -

جریث (ع) : مار ماهی ۳ آنکه بزبان هند گوچهی گویند -

جریده (ع) : تنها و دفتر و قیل گروهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری -

جریر (ع) : نام شاعری ۴ -

[جریره] رک : جریمه -

جریم (ع) : بمعنی گناهگار-

جریم (ع) : بمعنی جسیم مذکور، جرام بکسر، جمع آن -

جریمه و جریره (ع) : گناه -

جزا (ع) : پاداش نیکی و بدی - فارسیان فرق کرده اند، در نیکی جزا و در بدی سزا اطلاق کنند -

جزام (ع) : بکسر، تنگ زین، و در لغات است بجای مهمله -

جزدر و جزدره (ف) : بروزن قلقله بضم و زای معجمه ۵ - آنچه از پیه دنبه روغن گداخته نمایند و زا و جیم هر دو پارسی نیز و مختصر چزده نیز در ابراهیمی است بفتح و جیم پارسی -

[جزدره] رک : جزدر -

جزر (ع) : معرب گزر معروف ، و در شرح نصاب است یعنی زردک و گوسپند

۱ - *jiryāz*, Big-bellied. Thick and strong. A lion. Afflicted, sad (Johnson).

۲ - تحفة السعادت اسکندری، برگ ۸۸ ب -

۳ - جریث - بالکسر والتشدید ، نوعی از ماهی (مؤید الفضلاء) -
الجرّی والجِرّیث - نوع من السمک النهری الطویل المعروف بالحنکیس و و یدعونه فی مصر ثعبان الماء و لیس له عظم الأعظم الرأس والسلسة (المنجد) -
jirrī, The Sheat-fish; an eel (Steingass).
Ophidium Simack (Platts).
Eel, *gochhī*; bām *machhlī* (Fallon).

۴ - بالفتح و هر دو رای مهمله بروزن فعیل (ع) مهار و رسن چرمین گلوی شتر یا رسنی که شتر را بجای فسار باشد - [بفتح اول و کسر دوم و سوم مشدد] نام شاعریست مشهور (فرهنگ آنند راج) -

۵ - جزدر - بفتح اول بروزن صفدر، و جزدره هم میگویند که بروزن مسخره باشد (برهان قاطع) -

فربه و گوشت که دد خورد، و در حل لغات است بفتح یکم و سکون زای معجمه، دم بریدن و کمی آب ۱ -

جزع (ع) : بفتحتین، عجز و زاری، چنانکه گویند جزع و فزع مکنید -

جزع (ع) : بفتح ، مهرهٔ یمانی که چشم شاهد و تیغ را به او تشبیه کنند، بکسر نیز و شتر چهار ساله که به پنجم در آید و قیل بمعنی ترس، سلمان :

بدور چشم تو بدگوهری است جزع یمان
که ترک چشم تو خواند بگوهر یمنش

و نیز ترکان یمن چیزی بد را گویند، کذا فی الشرفنامه -

جزع ۲ تو (ف) : بکسر، چشم تو -

جزم (ع) : معروف و بمعنی قطع و تعیّن چنانکه گویند عزم جزم است -

جزوع (ع) : ناشکیبا -

جزیره (ع) : بفتح یکم وکسر دوم که زای معجمه است، خشکی میان دریای فارس و دریای حبش و میانهٔ دجله و فرات و بضمو بفتح رای دوم نام دختر پیران که بحباله سیاوش بوده -

جزیل (ع) : بزرگ -

جسار (ع) : بکسر، زعفران -

جست (ف) : بفتح، معروف ۳ و خلاص یافت و بضم نیز معروف - [ماضی جستن و جستجو کردن]-

جسد (ع) : تن -

جسر (ع) : بکسر و سکون مهمله، پل، و در شرح نصاب است پل چوبین که برو گذرند، و بفتح جیم، مردم تن آور بزرگ است و اشتر بزرگ - جسور جمع آن -

جسم (ع) : بکسر، تن -

(جسور) رک : جسر-

جسیم (ع) : تن دار و بمعنی قوی و محکم -

جسین (ت) : بکسر، مگس -

---

۱ - بالفتح (ع)، بریدن و شتر کشتن و میوه باز کردن از درخت و باز گشتن آب دریا و کم شدن و این خلاف مد است و با لفظ کشیدن مستعمل - حاجی شریف منشور تخلص:

میروم بی اختیار از خویش و می آیم بخود
جزر و مد هر نفس مانند دریا میکشم

مسیح کاشی :

گردون که بمن طبع مقید نکند ... گو نیک مکن بمن اگر بد نکند
گر یک کف خاک من بدریا ریزند ... در جزر بماند و دگر مد نکند

و بفتحتین ، زردک ، درین صورت معرب گزر است (فرهنگ آنند راج) -

۲ - جزع بفتحتین ، نا شکیبایی و بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و گاهی از لفظ جزع چشم مراد دارند باعتبار سفیدی و سیاهی (فرهنگ آنند راج) -

۳ - ماضی جستن و گریختن باشد (برهان قاطع) -

جشن (ف) : خوشی و کامرانی -

جشن مریم (ف) : کنایت از مادر عیسیٰ علیه السلام که او را اسباب خوردن و آشامیدن مهیّا بود، بوقت حاجت درخت را جنبانیدی و مقصود یافتی -

جشه(ف) : وزن پشه، پیمانهٔ روغن-

جشینه (ف) : وزن خزینه، آنکه خرما رنگ بود، بجیم فارسی[۱] نیز -

جص (ع) : گچ، لمؤلف :

چیست دانی سپیدی چشمم
بهر او خانه ساختیم از جص

[جعاشیش] رک : **جعشوش**-

جعبه (عَ) :تیر دان و ترکش و در فرهنگ گلستان است بمعنی قربان و ترکش آورده -

جعد اشتر(ف) : بمعنی بسیار پشم -

جعدالانامل (ع) : بخیل -

جعد قدم (ف) :بمعنی کوتاه، کذا فی حل لغات -

جعد قلم(ف) : سیاهی که در شگاف قلم باشد و قیل سیاهی که در قفای قلم باشد و سخن پاک و خط خوب -

جعد گره گیر (ف) : بمعنی جعد پیچیده -

جعده (ع) : نام گیاهی است بهند **بهنگره** گویند -

جعسوس (ع) : بضم، بی اصل و نادان -

جعشوش(ع) : بهر دو سین معجمه، مقل حال[۲] - **جعاشیش** جمع آن -

جعفر(ع) :نام پسر یحییٰ برمکی و نیز مردی بود کیمیاگر **زر جعفری** بدو منسوب است و نام یکی از دوازده امام -

جعفر آباد(ف) : موضعی است قریب شیراز، خواجه حافظ :

میان جعفر آباد و مصلیٰ
عبیر آمیز می آید شمالش

جعفر طیار(ع) : برادر حیدر کرّار رضی الله عنهما - طیار ازان گویند که چون او شهید شد هر دو بازوی او رفتند و بجای او حق تعالیٰ پرها داد که در بهشت می پرد، امیر خسرو :

جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون پرد
نی کسی کو بال و پر طیار دارد جعفر است

جعل (ف) : بضم و فتح عین مهمله، **سرگین غلطانک** و آنرا **جدانک** نیز گویند چنانچه گذشت، غزالی :

ماکیان را بین که می لافد خروس عرشیم
در جعل بنگر که میگوید که گوی عنبرم

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - بضم اول و ثالث (ع)، مرد دراز و کوتاه - از لغات اضداد است و زشت روی حقیر جثه (فرهنگ آنند راج) -

[جغ] رک : چغ -

جغد (ع) : همان **چغد** بجیم فارسی که مذکور خواهد شد -

[جغر] رک : چغر -

جغرسته (ف) : بفتح جیم وکسر را و در ابراهیمی است بفتح یکم و سوم بوزن بر بسته، **ماشوره**۱ آنکه بزبان هند **ککری**۲ ریسمان گویند و بتفصیل در ضمن ماشوره مذکور خواهد شد -

جفا پیشه (ف) : گناهگار و معنی ترکیبی آنکه پیشهٔ او جفا باشد برین تقدیر بمعنی ظالم و جفاکار باشد -

جفاف۳ (ع) : خشکی -

جفان (ع) : بکسر، جمع جفنه۱ ۴ بفتح که مذکور خواهد شد -

جفت (ف) : بفتح، نوعی از انگور، بضم به دو معنی معروف : آن چوبیکه بآن از جغرات مسکه کشند بزبان هند **مدهانی** گویند۵ -

جفتا (ف) : بمعنی کژ شده و دو تا گردیده -

جفت ساز (ف) : نوعی از هنرهای زدن تارها مثل چنگ و رباب و جز آن و آن بر سه نوع است **جفت ساز** و **یک و نیم ساز** و **راست ساز** -

جفت سلامت (ف) : بمعنی بیغم -

جفت فلک (ف) : بضم جیم تازی، ماه و آفتاب -

[جفتک] - رک : چفتک -

جفت مقوس (ف) :طاق عمارات -

جفته (ف) بضم، هر دو سرین و گره ریسمان و بفتح جیم، دوتا و طاق که در عمارات دارند و واژگونه بخت و بجیم فارسی ، خمیده و دوتا شده

---

۱ - جغرسته - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی، ریسمان خامی را گویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود - و ماشورهٔ جولاهگان و بافندگانرا نیز گفته اند که ریسمان پود بر آن پیچیده شده باشد، و باین معنی بجای غین فا هم آمده است، و با جیم فارسی نیز هست (برهان قاطع) -

۲ - ککڑی *kukṛī* a ball of thread on spindle (Platts).

۳ - بالضم مع التشدید، همه و گروه مردم و بالتخفیف، خشکی (مؤید الفضلاء)-

۴ - جفنة - بالفتح ، کاسهٔ چوبین و مرد کریم و چاه خرد و قبیله ایست از یمن (فرهنگ آنند راج) -

۵ - بضم اول بروزن مفت، بمعنی زوج است که در مقابل فرد باشد - وگاو زراعت کننده را نیز گویند و بعربی فدان بتشدید دال خوانند - و بفتح اول بر وزن هفت بمعنی خمیده و کج باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی کج شو و خم گرد - و سقف خانه و چوب بندی انگور را نیز گفته اند - و بعربی پوست هر چیز را گویند (برهان قاطع) -

و نیز کلهٔ گوسفند بریان کرده و در ابراهیمی است هر دو لکد اسپ و سرین مردم و غیر آن، استاد :

بتو جفته شدم جانان و چون چوگان فرو خفتم
گرم پدرود خواهی کرد وه بهتر که من رفتم

جفته زدن (ف) : بضم، معروف و پشتی زدن اسپ -

جفن (ع) : بضم، پلک چشم، **جفون** جمع آن -

جفنه (ع) : بفتح کاسهٔ بزرگ و بضم، چاه خرد -

[جفون] رک : جفن -

جفیر (ع) : وزن فعیل، تیردان خالی بمعنی ترکش خالی، کذا فی النصاب و در شرح ازوست تیردان بزرگ و وفضه بفتح واو و سکون فا و ضاد معجمه، تیردان خالی -

جکر (ت) : شاماخ -

جکرکه (ت) : ملخ -

جکوک (ف) : نام گیاهی است، بجیم پارسی نیز۱ -

جگر (ف) : بکسر جیم و کاف پارسی، معروف و مشقت و رنج و میانه هر چیزی در مؤید بمعنی شفقت نیز آورده، انوری :

گرد گاه جهان شگافته باد
که یکی گرده بی جگر ندهد

ظهیر فاریابی :

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین
که سهمش از جگر یخ شرار بکشاید

جگر آگند (ف) : هر دو کاف پارسی، همان چرغند بمعنی سوم۲ -

جگر بند (ف) : فرزند و بمعنی لاغر و قیل دل و جگر و شش و مصطلح آنچه در شکم آویزان باشد چون دل و جگر و شش، گلستان :

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

جگرتاب (ف) : گرم کننده و سوزنده و گرمی او -

جگر تافته (ف) : عاشق و مدقوقی و تفسیده -

جگر تشنه (ف) : مشتاق، **جگر گوشه** نیز بدین معنی گذشت و بزبان شیراز فرزند -

---

۱ - چکوک - بفتح اول و واو مجهول بر وزن مکوک، نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند - و چکاوک را نیز گفته اند که ابوالملیح باشد - و بعضی گویند که پرنده ایست که آنرا سرخاب میگویند - نام نغمه ایست از موسیقی - و بضم اول بمعنی کنجشک باشد (برهان قاطع) -

۲ - امعا و رودهٔ گوسفند باشد که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب خوانندش (برهان قاطع) -

جگر تفت (ف): عاشق و مدقوق -

جگر تفته (ف): همان جگر تافته و جگر تفت نیز بدین معنی گذشته -

جگرخواره (ف): اندوه جان گداز و بمعنی رنج کشی و مشقت خوار-

جگر گربه (ف): کاف دوم پارسی مضموم، چیزی پاکیزه، گویند فلانی جگر گربه خورده است بمعنی چیزی از چیزهای پاکیزه گم کرده است[۱] -

جگر گرم (ف): جگر عاشق -

جگرگل (ف): کاف دوم پارسی مکسور، شکم زمین و قبر و مرده -

جگر گوشهٔ مردم (ف): مردم چشم و قیل فرزند -

جگرنه (ف): بکاف پارسی، مرغی معروف[۲] -

جگیجه (ف): خنور[۳] مسکه که بتازیش عکه گویند؛ و در تاج است ترجمهٔ عکه جگیجهٔ گاو و در صراح خنور- صاحب مؤید گوید ازین معلوم میشود که جگیجه آوندی را میگویند که دران روغن ستور دارند -

جگی جگی (ف): بمعنی منت کردن وگفتن ما را به‌بخش[۴] -

جل (ع): بضم، معروف و قیل بادبان کشتی و در حل لغات است بدین معنی بفتح و تشدید، جلول جمع آن -

جل (ف): بفتح، جانوری است

---

۱ - گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد مرد در آن غم که جگر گربه خورد (نظامی)

۲ - جگرنه - بر وزن درمنه، مرغی است از جنس کلنگ نزدیک بگردن او پرهای، دراز و سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زنند و او را اخار بر وزن بخار گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳ - خنور *khanūr*, *khunūr*, *khunnūr*, Household utensils, as pots, pans, knives or hatchets (Steingass).

۴ - جگی جگی - بکسر هر دو جیم و کاف فارسی بتحتانی کشیده، لفظی است کد در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغهٔ در اخذ گویند، و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند (برهان قاطع) بکسر هر دو جیم و هر دو کاف فارسی و هر دو یای معروف - این الفاظی است که در خراسان زنان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی آنست که من قربان و فدای تو، کذا سمع، اما از شیخ محمد خضری تحقیق است که چون کسی بر کسی منت کند چرم گلوی خود بدو انگشت گرفته گوید: "جگی جگی" یعنی مرا به بخش و بگذار- عبدالله وحدت قمی:

از لطف میکشی زجفا زنده میکنی زین طورهای تازه چه مطلب جگی جگی

پس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در وقت جماع بمنت برشوهر کنند که به بخش و درین اظهار عجز خود است و بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشو و این را کرشمه‌گویند (فرهنگ آنند راج و مؤیدالفضلاء) -

مانند هزار، مؤلف او را دیده و شنیده است و به تشدید بتازی معلوم، فخری :

بس که شد چون پر طاوس گل روی زمین
بر زبان حمد خدا عز و جل گوید جل

خاکی :

عرصهٔ دشت گلستان شده از لاله و گل
و اندرو همچو هزاران بفغان آمده جل

جلا (ع): بلام، بیرون آوردن از وطن و او را اخراج و نفی نیز گویند -

جلائل (ع) : مهتری۱ -

جلّاب (ع) : بفتح و تشدید، بسیار کشنده و آنکه قماش و جز آن از شهری به شهری کشد -

[جلابیب] (ع) : رک : جلباب -

جلاجل وجلجل وجلجال (ع) هر سه بفتح، آواز درای و قیل زنگوله که هند آن را گهنگرو گویند و آنچه مشهور است آنکه از روئین و برنج مدور سازند و در کنار دف و دائره وصل میکنند، لمولف :

به بزمش زهره مطرب گشت از دل
دف از مه کرد و از انجم جلاجل

جلاد (ع) : بفتح و تشدید، زنندهٔ تازیانه و آنکه بامر سلطان گناهگار را بکشد و یا یکی از اعضاء ببرد -

جلال (ع) : بزرگ و نیز ضد جمال، از آنکه صفات حق منحصر است در جمال و جلال - جمال آنکه درو لطف و نرمی باشد و جلال عکس آن - و قیل صفات باطنه را جلال و ظاهر را جمال خوانند -

جلاله (ع) : حیوان نجاست خوار -

جلال هریسه پز (ف) نام طباخی در شیراز که هریسه خوب پختی در دیوان بسحاق هر جا که ذکر جلال افتاد کنایت ازوست چنانکه عزیز کیپایی -

جلالی (ع) : بزرگ و صفت قهاری -

جلاهق (ع) : بضم و کسرها، گروهه و عنکبوت۲ -

جلب (ع) : بفتحتین، زن فاحشه که او را فارسیان روسپی۳ گویند انوری :

---

۱ - بالفتح و کسر همزه، بزرگیها (فرهنگ آنند راج) -

۲ - غلولهٔ ریسمان بر دوک پیچیده و جولاهه و غاوله که می اندازند و صاحب صراح گوید کمان گروهه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳ - جلب زن فاحشه باشد مثالش :

کند دعای شه کامران ابو اسحاق
دل خلایق در سینه و زبان در کمب
کسی که یک سرموی از هواش برگردد
یقین که مادر او زانیه است و زنش جاب

واژه نامهٔ فارسی بخش چهارم معیار جمالی، (ص، ۳۰) -

زن او را جاب مخوان که جماع
دهد آزاده وار بفروشد

و نیز بمعنی بانگ زدن اسپ را وقت دوانیدن و بسکون لام بمعنی کشیدن -

جلباب (ع) : پرده -

جلباب (ع) : بفتح ، چادر و در حل لغات است بکسر بمعنی مذکور- **جلابیب** جمع آن -

جلباب شنگرف (ف) : بفتح کاف پارسی و سکون رای مهمله، لاله و گلهای سرخ -

جلبان (ع) : ماش سبز آنکه بزبان هند **مونگ** خوانند-

جلبانه (ع) : زن بدخوی -

[جلجال] رک : **جلاجل** -

[جلجل] رک : **جلاجل** -

جلجلان (ع) : بضم دو متجانس، کشنیز و در شرح نصاب است کشنیز خشک و کنجد و میان دل -

جلد (ع) : بکسر، پوست و در عرف چرمی که بکتابها پیچند و بفتح تازیانه - فارسیان بمعنی تیز استعمال کنند - و در شرح نصاب است : مصدر بمعنی تازیانه زدن و تگرگ آمدن و پوست اشتر باز کردن و دروغ گفتن و نیز خرما بن را که صبر کند از آب - **جلود** جمع آن -

جلدو (ت) : بضم یکم و سوم که دال مهمله باشد و بسکون دوم، انعامی که بامراء دهند بعد از فتح یک جای و الحال در عرف هر عطیه را گویند -

جلستان (ع) : معرب **گلستان** -

جلغوز (ع) : معرب **چلغوزه** و آن نیز میوه ایست که بزبان هند **نیوجی** گویند -

جلغوزه (ف) : بفتح و غین و زای هر دو معجمه، میوهٔ معروف عرب **جلّوز** خوانند -

جلغوزهٔ هندی (ف) : یعنی **جرول**۱ و آن تخمی است مانند پیاز و گویند میوهٔ جنگلی است مغز او همچو مغز زردالو است -

جلف (ع) : بکسر، سخره و بیباک و کمینه و عقل تهی و در تاج است بدین معنی در حل لغات است مرد جافی و خم تهی و بز که نه سر داشته باشد و نه پا -

جلفه (ع) : تراش قلم۲ -

۱ - جرول *Jarūl*, The tree *Lagarstraemia reg i nae* (Platts).

۲ - *Jilfat* or *jalfat*, The portion of a pen or writing reed lying between the point and the pa r t where the first cut is made (Johnson).

جلق (ع): بفتح و سکون دوم، مباشرت و انزال بدست :

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

جلمد (ع): بفتح و جلمود بضم، سنگ -

[جامود] (ع): رک : جلمد -

جلنار (ع): بضم، گلنار و نیز هرگل لعل -

جلنجبین (ع): معرب گل انگبین -

جلو (ف): بفتح، چوب سیخ کباب و بکسر معروف و آنکه او را عرب عنان گویند -

جلواخ (ع): بکسر، وادی فراخ -

جلواز (ع): معرب جلویز که مذکور میشود -

جلوچوب (ف): بضمتین ۱ و جیم دوم و واو پارسی، آنکه بدان گوشت بریان کنند و او را سیخ باب زن نیز گویند و بمعنی شوخ و در ابراهیمی است بکسر و ضم با چهارم و پنجم پارسی بمعنی مذکور -

[جلول] رک : جل -

جلوند (ف): بفتح ، وزن پرگند، چراغ -

[جلونک] رک : چلونک -

جلوه (ف): بکسر، تجلیات حسن و خوب نمودن او، بفتح نیز خوانند -

جلویز (ف): بفتح و یای پارسی، شرط کردن بخیار این کس و بمعنی سرهنگ و ظالم و پیاده قاضی و بیای تازی نیز، استاد۲ :

روا نبود بزندان و بند بسته تنم
اگر نه زلفک مشکین او بُدی جلویز۳

جله (ف): بضم جیم و تشدید لام، رستنی که تخم ندارد و گروهی آنرا سماروغ خوانند و بغیر تشدید و نیز آوند شراب و جز آن۴ -

---

۱ - بفتح اول و بکسر اول وبضم (برهان قاطع) -

۲ - طاهر فضل (فرهنگ آنند راج) -

۳ - جلویز و جلبیز - بالفتح و یای مجهول (ف) بمعنی غماز مفسد و در قاموس جلواز بالکسر، پیادهٔ کوتوال و چاؤش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴ - گروهٔ ریسمانرا گویند و معرب آن جلاهق باشد - و گیاهی بود سر پهن که از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن روید - و ظروف مائعات را نیز گویند همچو خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافند و خرما در آن کرده از جایی بجایی برند؛ و بعضی گویند باین معنی عربیست (برهان قاطع) -

جلی (ع): بالفتح آشکارا و پدید و در شرح نصاب است: و اندوه باز بردن۔

جلید (ع): بفتح، برف و شبنم و نام یکی از پرده های چشم۔

جلیل ۱ (ع): بفتح، بزرگ تر و نام خدای تعالی و بضم و فتح لام جل اسپ و پیل و نیز پردهٔ جامگی۔ موافق معنی جل اسپ، فردوسی:

ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده زده۲ خیل خیل

و بمعنی پرده، و لهٔ:

برفتند پوشیده رویان بخیل
عماری یکی درمیان جلیل

جم (ف): همان جمشید که مذکور شد۔

جماح (ع): سرکشی۔

جماد (ع): بفتح، هرچه جان نداشته باشد و زمین که دران باران نرسیده باشد و نیز بمعنی بخیل۔

جمار (ع): سنگ ریزه ۳۔

جمازه (ع): بفتح، شتر با قوت۔

جماش (ع): به تشدید، کثیرالجمش و جمش آنکه درو بازی بسیار بود و نیز بمعنی مست و دلیر و شوخ و قیل بمعنی جادو و فارسیان بجیم پارسی استعمال کرده اند، استاد:

بودم میان خلق یکی مرد پارسا
قلاش کرد نرگس چماش تو مرا

جماع (ع): بکسر، گرد زن گشتن۔

جماعه (ع): معروف و نام سیزدهم شکل از علم رمل۔

[جمال لوک] رک: جال لوک۔

جمالی (ع): خوبی و صفت مهربانی۔

جمانی (ت): بفتح، مورچه و بپارسی ذکر یافت۔

[جماهیر] رک: جمهور۔

جمة (ع): [بالفتح و تشدید میم] زهر کژدم و بضم و تشدید، گروه و موی فروتر گوش۔

جمجم (ف): هر دو جیم مضموم، کفش جامگی که درویشان سازند بجیم پارسی نیز۔

جمجمه (ع): بضم هر دو متجانس، کلهٔ سر و قدح چوبین و استخوان زنخ و در حل لغات است: و عود سوز

---

۱ ۔ غلام ایستاده بسی خیل خیل (فرهنگ آنند راج)۔

۲ ۔ این لغت در برهان و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری هرسه آمده و سهو کرده اند عربی نیست و مصغر جل است (انجمن آرای ناصری)۔

۳ ۔ *Jimār* (pl. of *jamrat*) Small stones (thrown in the solemnities of Mecca) (Steingass).

و چاهی که در شورستان بود و در شرح قصاب است غود سوز و آنکه نام بادشاه گویند غلط است بلکه کله ای بود که بحضرت عیسیٰ علیه السلام احوال باز نموده بود ـ فارسیان بمعنی کفش جامگی و زمین دلدل نیز استعمال کرده اند، چنانکه جمجم نیز گذشت، استاد:

چندان که مدح کردم چندین عذاب دیدم
گر سیم نیست جفت جمجم فرست باری

جمجمه (ع): خشم بلغت حمیر۱ که آن نام قومی است و بلغت اهل یمن جحجبه گویند ـ

جمد (ع): بفتحتین، یخ ـ

جمر۲ (ع): انگشت۳ بکسر کاف ـ

جمرج (ف): نام داروی که او را چاکسو۴ نیز گویند ـ

جمره۵ (ع): دم ستدن زمین و در سال تمام سه جمره میشود و آغاز آن از بهار است، و نیز انگشت زنده و سنگ که در مناسک حج اندازند و سپاه مقدار هزار مرد و قیل چون در قبیله سیصد سوار جمع شوند و نیز مستعمل است در بوی ستدن از عود سوخته، انوری:

هم جمره بر آورده فروبسته نفس را
هم فاخته بکشاد فروبسته زبان را

وله:

جمره است مگرخصم تو زیرا که نیاید
در هیچ عمل منصب او بیش شه دم را

جمری (ف): بفتح وضم جیم، بازاری و کم اصل، بالکسر اصح است ـ

جمزیور (ف): اسپی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سپید بود در شرفنامه است و اگر چنین نباشد جمزیور نخوانند ۶ ـ

جمست (ف): بروزن کمست، جوهر فرو مایهٔ کبود اندکی به سرخی زند و گویند اگر بقدح جمست شراب خورند مستی نیارد و همچنین اگر ریزهایش در قدح افتد ـ و اگر زیر بالین نهندش خوابها نیکو به بینند ـ و او

۱ - Himyar, Name of the father of a tribe (Johnson).

۲ - *Jamr* (pl. of *jamrat*) Live Coals (Steingass).

۳ - *Angisht*, Charcoal (Steingass).

۴ - A medicine (made of small black seeds) for diseases of the eyes (Platts).

۵ - *Jamrat* (Johnson).

۶ - ابرش و خنگ و بور جمزیور آتش و آب و باد و خاک شده (مسعود سعد)

را کمست۱ نیز گویند، شاکر بخاری:
کجا تو باشی گردند بیخطر خوبان
جمست۲ را چه خطر هرکجا بود پاکند
جمشید (ف): نام بادشاه حکیم پیشه که ریسیدن و تافتن و دوختن جامه و تعین نان باشکری و انواع عطریات و شراب انگوری او ساخته و شاه دارو نام نهاده چنانکه مشرح در ضمن شاه دارو مذکور خواهد شد - و نیز جن و شیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد او خلق را بیماری و زحمت نبود، اما چون ذکر او به نگین و اسپ و باد و آصف افتد سلیمان علیه السلام مراد باشد، و اگر او بسد و آیینه و امثال آن واقع شود سکندر مراد دارند و اگر مطلقاً واقع شود هرکدام که مراد دارند روا باشد و در شاهنامه به تشدید میم نیز واقع آمده و جم نیز بدین معانی است -

جمشید ماهی گیر (ف): آفتاب که در برج حوت باشد و قیل سلیمان علیه السلام -

جمل (ع): بضم جیم و فتح میم، حساب ابجد -

جمل(ع): نوعی است از کرپاسک۳ -

جمل (ع): بفتحتین، شتر -

جمن (ت): اسپ کاهل ۴ -

جموع (ع): بفتح، اسیر گشته - در حل لغات است اسپ سرکش و آن کس که او را هیچ چیز باز

---

۱ - A kind of stone of little value; a low ignorant fellow (Steingass).

۲ - بر وزن الست، جوهری باشد فرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل است و بعضی گویند کبودی است بسرخی مایل، و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیک است - و گویند از ظرفی که از آن سنگ بسازند هر چند شراب خورده شود مستی نیاورد، و اگر پاره ای از آن سنگ در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد، واگر شب در زیر بالین اندازند خوابهای نیکو بینند واز احتلام ایمن شوند آنرا بعربی بمعشوق خوانند و بعضی گویند جوهریست مانند لعل - وکنایه از مردم بداصل وجاهل هم هست (برهان قاطع) -

دین من خسروی است همچو میم گوهر سرخ چون دهم بجمست
خسروی (لغت فرس، ۳۶)

جمست گوهری باشد ازگوهرها که رنگ کبود داشته باشد و به سرخ زند وازگوهر های فرومایه است:

به چشم نوالش ز بی قیمتی چه یاقوت و لعل و چه یشم و جمست
(واژه نامهٔ فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۳۷، ۳۸) -

۳ - جمل الیهود Chameleon (معجم) -

۴ - مؤید الفضلاء و شرفنامه، برگ ۷۶ الف -

ندارد از مراد -

جمود (ع): خشک -

جموم (ع): بفتح، اسپ بسیار رو و چاه بسیار آب -

جمهلو (ف): بفتح، نوعی از غله و در مؤید است معنی مشتک[۱] و کنک و آن آلت چوبین معروف - و مشتک تصغیر مشت است و همین صحیح است و نیز نوعی از بازی‌ها است -

جمهور (ع): بضم، توده و گروه و ریگ بلند و بزرگ، جماهیر جمع الجمع آن -

جمهوری[۲] (ف): نوعی از شراب و بعضی گرسنهٔ سه ساله را گویند -

جمیل (ع): خوب و عاشق پیشه و بکسر جمع جمل -

جن (ع): بکسر پری و بضم سپر -

جنابه (ع): دوری و مصطلح اهل شرع حاجت غسل بسبب انزال منی و صوفیه رفتن خطره بغیر حق -

جناح (ع): بفتح، بازوی پرنده و در حل لغات است و آن بیست پر باشد - و جناح آدمی عبارت از دست اوست - و بضم جیم، گناه - و خواجه نظامی و فردوسی بمعنی مقدمهٔ لشکر نیز استعمال کنند -

جنازه (ع): بفتح، مرده و بکسر، تخته که مرده را بر وی نهند -

جناغ (ف): بضم، آنچه فرود دامن زین

---

۱ - جمهلو- بفتح یکم و سوم، مشنگ که جنسی از غله است، و در لسان الشعراست جمهلو : بوزن تقشلو - مشنگ تنک، امادر فرهنگ فخری بجای مشنگ مشتک تصغیر مشت بدیدن آمده که نوعی از بازیست که بچگان میبازند و بمعنی کنک هم نوشته که آلتی ست چوبین قلندرانرا و صحیح بسین است (مؤیدالفضلا) - جمهلو- بفتح اول و های هوز، نام جنسی است از غله مابین عدس و ماش و بعضی مشنگ دانسته اند و بفتح ها و سکون میم نیز گویند (انجمن آرای ناصری) - جمهلو- بفتح اول و های هوز بروزن گنجلو، نام جنسی است از غله که آنرا مشنگ خوانند و بهندی کلاو گویند، بفتح اول و ثانی هم آمده است که بروزن غرضگو باشد، و بعضی مشنگ را مشتک خوانده اند و گفته اند جمهلو نوعی از بازی باشد (برهان قاطع) -

۲ - جمهوری - ف - نوعی از شراب و بعضی گویند که شتر ده ساله را گویند کذا فی القنیه - (مویدالفضلا) - جمهوری - بالضم منسوباً - ع - شرابی است مسکر یا نبیذ انگوری که سه سال بر وی گذشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

جمهوری - باها بر وزن انگوری، شراب کهنهٔ انگوری را گویند و بعضی شرابی را گفته اند که سه سال بران گذشته باشد و بعضی گفته اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا یک من شود و بعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که بعد ازجوشانیدن یک من به نیم من آید (برهان قاطع) -

جمهوری old wine, wine three years old, wine reduced by cooking to third or half (Steingass).

بود، هند زناک گویند و در مؤید است : و بمعنی غاشیه و جناق بقاف لغتی است درو و در سکندری بضم جیم پارسی گفته برین تقدیر می باید که فارسی باشد۱ -

[جناق] رک : جناغ -

جنان (ع) : بفتح، دل و بکسر، جمع جنه بمعنی بهشت و در شرح نصاب است بفتح، دل و جامه که بپوشد کسی را و تاریکی شب که میپوشد و جماعه و مردم، لمولفه :

زر فدایت نمیکند فیضی
انما الراس و الجنان فداک

جنانه (ع) : بضم، دو بچه که از یک شکم زایند۲ -

جنایت فشان (ف) : بکسر جیم و نون، گنه ریز -

جنایه (ع) : بکسر، گناه -

جنب (ع) : بفتح و سکون دوم، پهلو - و در شرح نصاب است و نیز بمعنی فرمان و سفر و نام قبیله ایست از یمن و مصدر بمعنی دور کردن و پهلوی کسی زدن و بر پهلوی

---

۱ - جناغ - بالفتح بغین معجمه، استخوان سینهٔ مرغ را گویند و نام بازی است آنرا جناق بقاف هم گویند چنانکه در لفظ جناب گذشت، و طاق پیش زین اسپ را گویند - رشیدی گفته بالضم : روی حاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند - میر معزی سمرقندی گفته :

پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام
از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ

و صاحب شرفنامه گفته : که فرود دامن زین اسپ است، و سروری گفته: جناغ دوال پهن بود که در رکاب زین کشند و بپارسی یون گویند و صاحب جهانگیری و برهان که یون را عربی دانسته اند خطا کرده اند - منکی با استناد فرهنگ شعوری تصدیق و تصریح کرده که یون فارسی است علی ای حال جناغ بمعنی سینه مرغان و حیوان است - چون سینهٔ زین بهمان شکل است جناغ زین گفته اند - کمال اسمعیل در دم اسپ خود گفته :

دارم اسپی کش استخوان در پوست
هست چون در جوال هینرم تاغ

موی بر وی نرسته جز که نمد
پوست بروی نمانده جز که جناغ

ابن یمین گفته :

سایهٔ حق آنکه‌اسپش راچوخنگ آسمان
از مه نوزین واز خورشید می‌زیبد جناغ
(فرهنگ آنند راج)

جناغ - سه پایه بود که علما دستار بر او نهند منجیک گوید :

همه تفاخر آنها بجود و دانش بود
همه تفاخر اینها بغاشیه است و جناغ
(لغت فرس)

بر اسپ نوبتی خداوند ملک جم
پروین ستام باشد و خورشید و مه جناغ

(واژه نامهٔ فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۲۱۶) - جناغ *janāgh* A contract, bargain; the breast-bone of a bird; the bow or pommel of a saddle; *janāgh*, An outside covering of a saddle (made of a leopard's skin) ; a surcingle; a stirrup-leather ; the flap of a saddle; cup; a sturgeon (Steingass).

۲- جفت توامان (مؤیدالفضلاء) -

کسی زدن و بضمتین آنکه او را انزال منی شده باشد۔

جنبش آبا (ف): بضم و مد الف، سیر سیارات سبعه۔

جنبش صبا (ف): بزیدن و اثر او۔

جنبش اول (ف): معنی اول جنبش قلم قضا در ازل و اول حرکت فلک و قیل حرکت سیارات از برج حمل۔

جنبد (ع): بوزن و معنی گنبد۔ و این تعریب است۔

جنبیه (ف): نوعی از اسلحه که بزبان هند کتاری خوانند۔

جنت (ت): بکسر اول و فتح دوم، پیری۔

جنة الخلد (ع): بفتح جیم و ضم خای معجمه، بهشت جاوید۔

جنة الفردوس (ع): نام یکی از بهشت ازان هفت گویند بهشت پر درخت۔

جنت الماوا (ع): نام یکی از هشت بهشت۔

جنت المساکین (ع): آفتاب و معنی اصل لغت معلوم۔

جنت النعیم (ع): بهشت نعمت۔

[جنجبیل] - رک : بازنیج -

جنجر (ف): بضمتین، کرمی آواز ناک، هند آن را جهینگر گویند و در تبختری آورده اند که این تفریس است۔

جند (ع): بضم، حشم و لشکر و بار گران، جنود جمع آن۔

جند (ف): بجیم تازی، نام شهری که ملا احمد جندی محشی شرح عقاید از آنجاست۔ در ادات و سکندری است بجیم پارسی، نام شهری و مشهور همان اول است، شیخ سعدی:

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

جندره (ف): چوبی سخت گران بطریق شکنجه که درو مردم جامهای قماش را شکنجه کنند ظهیر گوید:

باطی طاعت آن نفس آمد نهاد خصم
کا سیب قهر تو دهدش نیک جندره

کمال سپاهانی:

بصنع او که کند زیر گردش گردون
همیشه جندرهٔ جامه های لیل و نهار

جندقوق (ف): نام دیوی است[۱]۔

جندل (ع): چوبی است چون صندل و در شرح نصاب است سنگ و نام قبیله و در شرح دیگر است بفتح جیم و دال، سنگ اما بکسر دال نام موضع که درو سنگ باشد۔

---

۱ - درمؤید الفضلاء این کلمه در ردیف ترکی مندرج شده (م- ب)۔

جندی (ع) : بضم، لشکری ـ

جنطیانا (ف) : نام رستنی[۱] است بعضی بجای حطی خوانند ـ

جنطین (ف) : نام ملکی است از ملوک یونانیان ـ

[جنغی] رک : چنغی ـ

جنف (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، میل و در شرح نصاب است بفتحتین، جور و میل ـ

[جنقی] رک : چنغی ـ

جنگ (ف) : بضم جیم تازی و سکون نون و کاف پارسی، کشتی بزرگ و جهاز، استاد :

گر تو با خرقه و زنبیل سفر خواهی کرد
این چنین بارگران جنگ بساحل نبرد

و در عرف بیاضی را که کثیرالاشعار باشد گویند ـ

جنگ سود (ف) : بمعنی جنگ جو و ساینده جنگ[۲] ـ

جنوب (ع) : بفتح جیم و ضم نون، باد دست چپ، کذا فی الشرح النصاب ـ

[جنور] رک : جانور ـ

جنون (ع) : بضم، دیوانگی ـ

جنه (ع) : به تشدید نون، سپر ـ

جنه (ع) : بفتح و تشدید، بهشت و بضم پرده و بکسر دیوانگی و پیری ـ

جنی (ع) : بکسر و تشدید، پری ـ

جنی (ع) : بفتح، چیده، کذا فی النصاب و در حل لغات است : بفتح و تشدید، میوهٔ تازه ـ

جنیبت کش (ف) : بفتح، رکابدار و میر آخور و مطیع ـ

جنیبت کش فرمانت (ف) : بمعنی مطیع فرمان تو ـ

جنین (ع) : بچه که در شکم باشد و مرده در گور ـ

جو (ع) : بفتح جیم و تشدید واو، میانه و هوا ـ

جو (ف) : بفتح، زخمهٔ سازها،

---

۱ ـ جنطی ـ بکسر اول و طای حطی و سکون ثانی و تحتانی، نام پادشاهی بوده از یونان و جنطیانا که دوایی است مشهور منسوب باوست، و آن بیخی باشد سرخ رنگ بگندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آنرا جنطین الملک و دواء الحیه و کف الذئب خوانند ـ گرم و خشک است در دوم و سیم (برهان قاطع) ـ
Lat. *gentiana* (Platts).

۲ ـ کسیکه سوذ خود را در جنگ دیده باشد یا کسیکه فرسوذهٔ جنگ بود و این کنایه است از جنگ آزموده و تجربه کار، نظامی :

بر آمد برو زنگی جنگ سود ‏ ‏ بیک ضربت از تن سرش را ربود
(فرهنگ آنند راج)

و غلهٔ معروف آنکه عرب او را شعیر خوانند -

جواد (ع) : سخی و نام حضرت عزت و باران بزرگ قطره، و در حل لغات است بمعنی اسپ نیک دو و بضم، تشنه -

جوار (ع) : بکسر، همسایه -

جوارح (ع) : جمع جارحه ۱ که مذکور خواهد شد -

[جوارح] رک : جارحه -

[جواری] رک : جاریه -

جواز (ع) : بفتح، روانگی و آب دادن و آب که بکشت برند و آبی که بچهار پایه بدهند و گذر نامه و بضم آنچه در پارسی مذکور میشود -

جواز (ف) : بضم و فتح و جیم تازی، چیزیکه از سنگ و چوب برای کوفتن غله و دارو سازند و او را هاون نیز گویند و آبی که ستور و کشت زار را دهند و گذشتن از جائی و راهی و قیل بضم، بدانچه کنجد و سرشف شپلند هند کولهو گویند -

[جواسق] رک : جوسق -

جواظ ۲ (ع) به تشدید، مرد فربه خرامان رفتار -

جوال (ف) : بالضم، معروف۳، ونوعی از پوشش درشت درویشان -

جوالق (ع) : بضم، جنسی از پوشش قلندران که او را فارسیان جوال گویند -

جوالقی (ع) :جوال باف -

جوامع (ع) : بندها -

جوان خوش شکل (ف) :معروف، مصطلح بسحاقیه کنایت از برنج است -

جوانو (ف) :جوان آغاز و نام مردی -

جوانه (ف) : بضم، همان جوان معروف، چنانکه در کلام نظامی واقع است :

زن پیر از نفسهای جوانه

و قیل بمعنی جوانی کذا فی الموید، اما آنچه متعارف است بمعنی بچهٔ کبوتر و جز آن، خان خانان بیرم خان :

جوانه هاست که برگرد او همیگردند
به از هزار جوان است هر جوانهٔ او

جوبجو (ف) : تمام و کل -

جو ترش (ف) : جنسی از جوی بی پوست و آنرا جوی برهنه نیز گویند،

---

۱ - A rapacious animal; a member of the body (Steingass.)

۲ - بالفتح کشداد وظاء معجمه در آخر (ع)، مرد ضخیم خرامان رفتار و بسیار گوی و شور و غوغا و فتنه و مالدار بخیل و مرد بسیار فریاد و بیقرار و عاجز و متکبر درشت خو و بسیارخوار (فرهنگ آنند راج) -

۳ - ظرفی باشد از پشم که چیزها دران کنند و بار نمایند (فرهنگ آنند راج) -

عرب سلیب خوانند و در تبختری است جنسی از جو به صفت مذکور۔

جوج (ف): بضم، پارهٔ گوشت سرخ که بر سر خروس بود و آنچه بر سر طاق و ایوان و مانند آن وصل کنند بجهت زیبایی ۔

جوجو (ف): جزو و ذره ذره و نیز آتش۱ ۔

جوجه (ف): تاج خروس و زمینی و گور [همین] ۔

جوخ (ف): بفتح، گران و فوج وگروه پیاده و آن را جوق نیزگویند، در ابراهیمی است بفتح، گروهی سوار یا پیاده بتازی اش فوج خوانند ۔

جود (ع): بضم، بخشش ۔ در حل لغات است بمعنی گرسنگی نیز۔

جود (ع): بفتح، بمعنی فیض یعنی ریختن آب باران ۔

جود (ت): منحوس۔

جودر (ف): بمعنی جو بجو۔

جودره (ف): نام مبارز از لشکر روس۲ ۔

جوده (ع): بفتح، نیکی و بضم، تگ ۔

جودی (ع): بضم، نام کوهی است که کشتی نوح درآن جا قرار گرفته بود ۔

جوذاب (ع): گوداب و آن نام طعامی است۳ ۔

جوذل (ت): قبض۔

جور (ع): ظلم و نیز نام یکی از خطوط جام جم ۔ پیالهٔ جور پیالهٔ پر و مالا مال را گویند و در ابراهیمی است که استعمال خط ازرق و بغداد بتصریح یافته، و استعمال جور بر سبیل ایهام در بعضی جا انصاف آورده اند بجای جور بهمان معنی ۔

جورب (ع): به رای مهمله، نیم موزه کذا فی المؤید و در تحفه است سر موزه و معروف پایتابه است ۔

---

۱ - جوجو - بفتح هر دو جیم وسکون هر دو واو، نام شهریست از ملک خطا که درآنجا مشک خوب و کافور اعلی و جامهای ابریشمی نفیس میشود ۔ و کنایه از پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره هم هست (برهان قاطع) ۔

خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می
جو جو همه جان است می فعلش بخروار آمده (خاقانی)

۲ - جودره - با رای بی نقطه بروزن حوصله، بمعنی اول جودر است که غلهٔ خودرو میان زراعت باشد - و نام مبارزی هم بوده از لشکر روس (برهان قاطع) ۔

۳ - *Jūzāb* A dish af sugar, rice and meat (Johnson).

جوز بور (ف) : نام پرنده ایست کوهی تیز پر خوب رفتار، بعضی کبک را گویند و جیم و با هر دو پارسی نیز، **چور** بضم جیم پارسی، تذرو و آن پرنده ایست معروف و در تبختری است نام دیهی است از پارس و بواو پارسی بمعنی مذکور۔

[جورجان] ۔ رک : **جرجان** ۔

جوز (ع) :معرب گوز و آن میوه ایست۱ ۔ و در شرح نصاب است مصدر، بمعنی نرم راندن ستور و **جوزاء الشی** میانهٔ چیزی و **جوزاء گوسپند** بمعنی برج که مذکور شد ۔

جوزا (ع) : بفتح، نام برجی از بروج آسمان و بمعنی دو پیکر و نام کنیزک و آنچه در ضمن چوزا مذکور خواهد شد ۔

جوز بووا (ف) : بدو واو، مثله۲۔

جوز بویا (ف) : معروف، آنکه بزبان هند **جاپهل** ۳ گویند ۔

جوزالعود (ع) : بکسر،لقب شاعری۴۔

جوز گره (ف) : بجیم تازی و کاف پارسی، گوی گریبان که مانند جوز سازنده۵ ۔

جوز ملک (ت) : کشتن ۔

جوزن (ف) : وزن روزن، زخمه زن و مطربه و ساحره و آتش بدین معنی سکندر نامه :

ز هندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی

در مؤید است آفتی که در جو و گندم افتد و نیز هندوان که آتش می افروزند و چیزها درو میسوزند و آتش را بجو میزنند و هندوان آنرا **هوم** گویند ۔

جوزهر (ف) :قیل جیم و زا هر دو پارسی، عقدهٔ راس و ذنب۶ و در مؤید

---

۱ ۔ جوز ۔ بالفتح و زای معجمه (ع) معرب گوز که بفتح کاف فارسی است، بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردگان که بهندی اخروت گویند و بعضی ثمر درخت که مدور باشد، چنانکه جوز هندی بمعنی مغز ناریل (فرهنگ آنند راج) ۔

۲ ۔ رک : جوز بویا ۔

۳ ۔ Nutmeg, *Myristica maschata* (Platts).

۴ ۔ مؤید الفضلاء ۔

۵ ۔ *Jauz-girih*, A Coat-button (Steingass).

۶ ۔ جوزهر ۔ بفتح اول و فتح زای معجمه و فتح هاء ، معرب گوزهر، و آن جزو اول است از اجزای فلک قمر که برهرسه اجزای دیگرآن که مایل و حامل تدویر است محیط گردیده و بمعنی هر یک از عقدهٔ راس و ذنب و آن دو نقطهٔ تقاطع حامل و مائل است و مجازاً بمعنی تیر نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ۔

است بی قید عقده، و در ابراهیمی است بفتح یکم و سوم و کسر چهارم ، خاقانی :

چون کشد قوس جوزهر بینی
که به جوزای ازهر اندازد

جوز هندی (ف) : معروف که هند آنرا ناریل گویند و قیل بندق۱ -

جوزینه (ف) : بوزن و معنی گوزینه که مذکور خواهد شد و قیل شوربای است که از جوز سازند ۲-

جوسق (ع) : بروزن زورق ، بمعنی کوشک سرخ و در تبختری است معرب جوسه که مذکور خواهد شد جواسق جمع آن -

جوسنگ (ف) : بفتح جیم تازی وکاف پارسی، چیزی بقدر جو در وزن معنی مقدار جو و هم چند جو-

جوسه (ف) : بفتح جیم و سین مهمله، کوشک و در تبختری است بضم جیم و واو هردو پارسی۳ -

[جوسه] رک : جوسق-

جوش (ف) : بجیم تازی، معروف و جوش، گلستان :

سوال کردم و گفتم که حسن روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

جوش پره (ف) : ببای پارسی و تشدید را، نام طعامی است که در عرف عام چچرک گویند بحذف واو نیز۴ -

جوشن (ع) : بفتح، جنسی است از پوشش مبارزان و قیل زره و سینه و قیل نان تنک -

جوشیده مغز (ف) : هشیار و خشم ناک -

جوع (ع) : بضم، گرسنگی -

جوعان (ع) : بکسر، گرسنه -

جوع الکلب (ع) : علتی است که هرچند خورد سیر نشود و معنی ترکیبی گرسنگی سگ -

جوع کلبی (ع) : علتی است که بخوردن سیر نگردد -

---

۱ - *Bunduq* و A fibert nut (Steingass).

۲ - جوزینه - بروزن لوزینه ، معرب گوزینه است و آن حلوایی باشد که از مغز گردگان پزند، وبعضی گویند از مغز بادام (برهان قاطع) -

۳ - اصل در آن کوسه است که کوشک باشد و جوسق معرب جوسه است (فرهنگ آنند راج) -

۴ - جوش بره - بفتح بای ابجد و رای قرشت، نام آشی است مشهور که آنرا از خمیر باندام مثلث و مربع طولانی ساخته از گوشت و سبزی و مصالح پر کنند و در آب جوشانند و ماست و کشک بر بالای آن ریخته بخورند ، با جیم و بای فارسی آمده است (برهان قاطع) -

جوغن (ف) : وزن جوشن، صلابهٔ سنگین که هند او را کهرل گویند ۱ -

جوف (ع) : میانه خالی و در نصاب است : بمعنی اندرون -

جوق (ع) : بضم، گروه و فوج و بفتح یکم و سکون دوم جمع آن ۲ -

جوق (ت) : وزن فوق، یکجا شدن و انبوهی و همان جوخ مذکور و در تازی نیز گذشت، استاد :

حسن یوسف را حسد بردند جمع ناشناس
قول احمد را خطا گفتند جوق نا سزا

جوقه (ع) : بفتح، گروهی از غلام -

جوکهگل دیوار (ف) : جوی که درمیان کهگل دیوار نماید -

جوگیان (ف) : معروف و طائفه که خدا را جوهر گویند -

جولان (ع) : در تازی بفتح واو است و در پارسی بسکون، دوانیدن اسپ و حرکت او، لمؤلف :

بر ابرش داد جولان مست باده سرخ پوش من
چو آتش کوشود از باد گاهی راست گاهی کج

جولاه و جولاهه (ف) : معروف آنکه عرب او را حایک خوانند -

جولاهک (ف) : بواو پارسی، عنکبوت و آنرا دیو پای و مگس گیر نیز گویند -

جولق (ت) : شک -

جونه (ع) : بفتح ۳، آفتاب و بضم ۴،

---

۱ - *Jaughan*, A mortar of stone (Steingass).

۲ - بوزن طوق (ع) - مطلق جماعت از جن و انس و گروه مرغان و جز آن، تاثیر :

شب نیست که از برج فلک زآه دمادم — تاثیر دو صد جوق کبوتر نه پرانند

وله :

چشم نا اهل اگر بر سخن من افتد — خیل صد جوق پری رم کند از دیوانم

مولانا لسانی :

گرچه بدمستی در خمخانه گردون شکست
مست طافح می زند بر جوق افلاطون قدح

و چوبی که بر گردن گاو گردون و دولاب و قلبه گذارند و در هند پنجالی خوانند و اغلب که همان جوغ بغین معجمه را بقاف خوانده اند، ملا طغرا، نثر : ,, پیر گردون اگر گاو زمین راهم جوق گاو آسمان می یافت در کشت اجلالش به تخم ریزی ستاره می شتافت،،- و در فرهنگ ترکی بجیم فارسی بمعنی کثیر و در غیاث نوشته که جوق بالضم و واو معروف بمعنی فوج و گروه مردم و گروه مرغان و گروه جن و این لفظ ترکی است و از لغات ترکی نوشته شد و در فرهنگ فخر قواس و شیر خان بواو مجهول نوشته و در منتخب و بهار عجم و کشف بالفتح ظاهراً و در صورت فتح معرب است چراکه درمنتخب لفظ ترکی و فارسی بی تعریب نیامده و لفظی که در او جیم و قاف باشد در کلام عرب نیاید مگر آنکه معرب باشد و در مصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه دراصل لفظ ترکی است (فرهنگ آنند راج)-

۳ - *Jawnat* } (Johnson)
۴ - *Ju,nat* }

روغن دان کذا فی التحفه -

جوهر (ع) : آنچه عرض بدو قائم شود و بمعنی گوهر، مصطلح بسحاقیه کنایت از دانهٔ نخود است و نیز خلاصهٔ چیزی چنانکه گویند فلانی جوهر خود ظاهر کرد و نیز بمعنی اصل -

جوهر جان (ف) : پاکی جان و ذات جان، مولوی جامی :

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

جوهر زمانه : (ف) :اصل روزگار و ذات او -

جوهر علوی (ف) : روح و آسمان، ظهیر فاریابی :

وان آسمان که جوهر علوی است نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

جوهرفرد (ف) : چیزی که دوباره فرد نشود و او را جزو لایتجزای گویند و او موجود نیست و بمعنی جوهری که در خوبی فرد باشد، خواجه حافظ :

مرا بدید۱ رخت شد یقین که جوهر فرد
پدید میشود از آفتاب عالم تاب

جویا (ف) : جوینده، چنانکه گویا بمعنی گوینده و پویا بمعنی پوینده و حقیقت این از خاتمه در ضابطهٔ الف معلوم خواهد شد و نیز نام مبارز مازندرانی -

جویان (ف) : معروف و نام پهلوانی از مازندران -

جویای (ف) : جوینده -

جویبار (ف) : محلی که گذر جوی خرد بود، و در مؤید است جوی بزرگ که در آن جوی‌های خرد جمع شوند -

(از) جوی زر آتش کش (ف) : یعنی از صراحی زرین می بریز -

جویم (ع) : خستهٔ خرما و خرمای خشک -

جهاد (ع) : بکسر، کارزار با کفار و قیل میوهٔ درخت اراک ۲ آن را بزبان هندپیلو ۳ خوانند، و بجای دال صاد معجمه نیز خوانند -

جهاد اصغر (ف) : جنگ با کفار -

جهاد اکبر (ف) : جنگ با نفس و ریاضت -

جهاز (ع) : بکسر، کشتی بزرگ که

---

۱ - بدور لبت (پ)-

۲ - A kind of salt and bitter tree with the roots and branches of which they make dentifrices (Steingass).

۳ - The tree *Careya arborea*, or *Saluadura persica* (of which tooth brushes or dentifrices are made) (Platts).

در دریای کلان روان سازند و نیز بمعنی پالان شتر و ساختگی برای دختر و مرده و جز آن و بفتح نیز لغتی است در اخیر و بفتح فرج زن -

جهاض (ع): همان جهاد که گذشت بمعنی آخر۱ -

جهام (ع): بفتح، ابری که آب ریخته باشد -

جهان(ف): بفتح و قیل بکسر، معروف و بعضی گویند جهنده و بفتح معروف و در ابراهیمی است بمعنی روزگار بکسر مصحح است و تائید این بیت آورده، فردوسی:

ستاند ز تو دیگری را دهد
جهان خوانیش بیگمان بر جهد

در حل لغات است بکسر، بد دل و بفتح، عالم -

جهان بین (ف): چشمی که بینندهٔ جهان است و از معنی اخیر گاهی معنی ترکیبی خوانند و گاهی حق تعالیٰ، عماد فقیهه:

بچشم عقل در کار جهان بین
که بادت تا ادب روشن جهان بین

جهان‌جوی (ف): بادشاه و نام مردی -

جهان دیده(ف): مسافر و سیاح -

(از) جهان سیر آمد (ف): یعنی زندگانی خوش نمی آید -

جهان قدم (ف): بکسر قاف، ازل -

جهت الاسد (ع): بفتح جیم و سین، نام یکی از منازل ماه و معنی ترکیبی پیشانی شیر -

جهد (ع): بفتح و ضم، توانایی و کوشش و بضم، طاقت و رنج -

جهرم (ف): نام شهری -

جهم (ع): بفتح، بد روی و سهمگین ۲ جهوم جمع آن -

جهمیه (ع): بفتح و تشدید، گروهی که بهشت و دوزخ را فانی گویند ۳-

جهن (ف): نام پسر افراسیاب شاه ترکان۴ -

جهنّام (ف): بکسرتین و تشدید نون، چاه عمیق۵ -

---

۱ - بالکسر و ضاد معجمه در آخر کسحاب، بار پیلو که سبز باشد یا عام است (فرهنگ آنند راج) -

۲ - عاجز، ضعیف (فرهنگ آنند راج) -

۳ - فرقه ایست منسوب بجهم بن صفوان (فرهنگ آنند راج) -

۴ - بفرمود تا جهن افرا سیاب بیارند در پیش با جاه و آب (فردوسی) -

۵ - جهنام بالضم، نام تابعهٔ اعشی و لقب عمرو بن قطن و بکسر و نام اسپ قیس بن حسام - و بالفتح، چاه دور تک (فرهنگ آنند راج) -

جهنم (ع) : بفتح نون، نام دوزخ که بران گذر تمام مردم خواهد بود ـ

جهود (ع) : کافر و نام درختی بلند بالا، گویند میوه او پخته گردد از میان بترقد چنانکه خستهٔ او بغایت متفرق شود و نهایت پراگنده گردد ۱ ـ

جهودانه (ف) : بضمتین، چرب رودهٔ بریان کرده ۲ و نام درختی بی بار که علک ۳ صمغ اوست ـ

جهیر (ع) : مرد وجیه و دیداری و بلند آواز ـ

جیب (ع) : بفتح و سکون یای دو نقطه، زیر گریبان ـ

جیب افق (ف) : بضم همزه، کرانهٔ آسمان ـ

جیپال (ف) : بفتح و بای پارسی، نام بادشاه لوهور و چین و هند که بدست سلطان محمود غزنین دستگیر شده ـ

جیحل (ع) : بحای مهمله، بزرگ ۴، جیاحل جمع آن ـ

جیحون (ع) : بفتح، رودی است بزرگ ـ

جید (ع) : بکسر، گردن ـ و در شرح نصاب است جید بفتحتین، درازی گردن و خوبی گردن ـ

جیران ۵ (ع) : همسایگان ـ

[جیرجنگ] رک : چیرجنگ ـ

جیرون (ع) : بفتح، دروازهٔ دمشق ـ

[جیزرنگ] رک : چیرچنگ ـ

جیسنگ (ف) : بفتح یکم و کسر سوم که سین مهمله است و کاف پارسی، نام رای گجرات در اصل جیسنگه است بهای هوز ـ

جیش (ع) : لشکر در شرح نصاب است و نیز مصدری است بمعنی بر جوش آمدن دیگ، موج زدن دریا و بر آمدن دل از خشم یا از بیم ـ جیوش جمع آن ـ

---

۱ - مؤید الفضلاء ـ

۲ - جهودانه - بروزن ملوکانه - پارچهٔ زرد که جهودان بر دوش دارند و آنرا عبادت دانند ونیز درختی باشد که آنرا بعربی شائکه خوانند و صمغ آنرا عنزروت گویند و چرب روده را نیز گفته اند که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و آنرا بعربی نقانق خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳ - علک *ʻilk*, The gum of pine, juniper, or any gum that may be chewed (Steingass).

۴ - الجیحل الصخرة العظیمته - الجبل - العظیم من کل شیئی (المنجد) -

۵ - جمع جار -

جیغان (ت): دنبه و در سکندری است بمعنی دنبل -

جیفه (ع): بکسر، مردار -

جیفه گاه جافی (ف) دنیا[۱] -

جیک جیک (ف): هر دو جیم تازی با هر دو کاف تازی، مطلق آواز مرغان، مثالش، مولوی معنوی:

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

جیل (ع): معرب گیل، نام مقامی که غوث‌الثقلین جیلانی باو منسوب است -

جیلان (ع): بکسر، معروف، گیلان نام شهری -

جیم (ع): حرفی معروف و شتر مست و در سکندری است: و زلف خم زده و پیچ زلف برخساره افگنده غالباً به تشبیه اراده کرده باشند نه از روی اصل لغت، و بحساب ابجد سه عدد -

[جیوش] رک - جیش -

جیوه (ف): بیای پارسی سیماب[۲]، بجیم پارسی نیز -

---

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - جیوه بروزن میوه - بمعنی سیماب واصل درآن ژیوه است چه در فارسی جیم و ژاء تبدیل یابند چنانکه روز را روج نامند، معرب ژیوه زیبق است و مشهور شده است (فرهنگ انند راج)-

باب الجیم الفارسی

چابک (ف): بضم با، همان چالاک مذکور-

چاپاتی (ف) : جیم و با هر دو پارسی، نوعی از نان معروف ۱-

چاپلوس (ف) :معروف۲، بحذف الف نیز -

چاپوس (ف) : نام شهری، کذا فی التبختری -

چاچ (ف) :هر دو جیم پارسی، نام شهری از ترکستان، و در تبختری است از فرغانه که کمان آنجا مشهور است، و جیم دوم پارسی و جیم دوم تازی نیز، فردوسی :

نگون کرد خم و چپ آورد راست
غریو از خم چرخ چاچی بخاست

چاچله (ف) : هر دو جیم پارسی، نوعی از پایزار و در تبختری است : کفش ریشمی که بریسمان دوزند -

چادر (ت) : خیمه، بپارسی معروف، استاد :

بجنب بارگهش آفتاب شرم نداشت
که این بدود بر آورد کهنه چادر زرد

چادر احرامیان (ف) : برف -

چادر ترسا(ف) : چادر کبود و زرد و در حل لغات است چادری که عابد ترسایان بپوشند و نیز آفتاب و روشنایی -

چادر زرد (ف) : چادری که عابد ترسایان پوشد -

چادرکافوری (ف) : سپیدی صبح-

چادر کحلی (ف) : شب -

چادرگلریز(ف) : آسمان با ستارگان-

چادر لاجورد (ف) : سبزه‌زار و آسمان -

چادن (ت) : کژدم -

چار (ف) عدد معروف و چاره -

چار اجساد (ف) : عناصر اربعه -

---

۱ - نان فطیر نازک باشد که خمیر آنرا با دست پهن سازند و بر روی تابه پزند (برهان قاطع) -

۲ - بمعنی محیل و متملق (فرهنگ آنند راج) -

چار آخشیچ (ف) : هر دو جیم پارسی نیز چنانکه در آخشیچ مذکور شد بمعنی چهار طبع -

چار اژدها (ف) : بمعنی اخیر۱، ظهیر فاریابی :

آن آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

چار اسباب (ف) :قوای اربعه و آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه است و نیز کنایت از عناصر اربعه که آن اسباب پیدا کردن عالم است -

چار بیخ حیات (ف) :عناصر اربعه که اصل حیات اند۲ -

چار پرد (ف) :بجیم و فتح با هردو پارسی، نام شهری که کتاب چار پردی و شرح کافیه صرف باو منسوب است ۳-

چارتا(ف) : بمعنی‌معروف‌نام سازیست۴ که آن را چهارتا نیزگویند و عناصر اربعه -

چار تاره (ف) : نوعی از سازها -

چارجوی فطرت (ف) : بکسر فا، مثله ۵-

چار خدمتگار (ف) : تخت -

چار دیوار جهان (ف) : که بچهار حد است -

چار دیواری نفس (ف) : کنایت از تن مردم است -

چار سو (ف) : معروف و منتظر و انتظار چهار بازار که بهم متصل سازند -

چار کرگس (ف) : عناصر اربعه -

چار مادر (ف) : عناصر اربعه و در حل لغات است : چهار ستاره نعشی که گرد قطب اند -

چارم بلاد (ف) : اقلیم چهارم که خراسان است و منسوب بآفتاب -

چار مغز (ف) :جوز معروف و او را جوز مغز نیز گویند، هند اخروت خوانند -

چارم کتاب (ف) : قرآن -

چار میخ کنند(ف) : همان چار میخ که گذشت یا بمعنی آنکه عمل قوم لوط کند -

چاروا (ف) : معروف۶ -

---

۱ - عناصر اربعه - رک : چارتا -
۲ - بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس را گویند و بعربی اصول الاربعه خوانند (برهان قاطع) -
۳ - چار برد - با بای مفتوح، نام شهری که چاربردی شارح شافیه منسوب بدان است، کذاسمع من الاستاد العلامه شیخ محمد خضر شیرازی (موید الفضلا)-
۴ - طنبور و رباب چهار تار راگویند (برهان قاطع) -
۵ - رک : چار بیخ حیات -
۶ - بروزن و معنی چارپا است که مرکب سواری و هر چیزی که چهار پا داشته باشد (برهان قاطع) -

چار و هفت (ف) : عناصر اربعه و هفت ستاره ـ

چاره (ف) : معروف و جستن جدایی از چیزی ـ

[چاش] رک : چالش ـ

چاشت (ف) : بجیم پارسی، وقت معروف۱ و طعام بامداد، بوستان :

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده ای را دهد نان چاشت

چاشنی (ف) : دلیل و نمودار و صفه و مزه، مولوی جامی :

غرض از عشق توام چاشنی درد غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

چاشنیِ دل (ف) : سخن پاک و لطیف و در مؤید سخن مطلق آورده و گفته که اصل کلام در دل و زبان برو دال است ـ

چاغر (ت) : کارد ۲ـ

چاق (ف) : بفتح جیم پارسی، تند و تیز ـ

چاق (ت) : عهد و در پارسی نیز گذشت، خواجو :

گرچه چنگزخان بشمشیر جفا عالم گرفت
این همه قتل و ستم واقع نشد در چاق او

[چاکاچاک] رک : چکاچک ـ

چاک چاک (ف) : مثله بمعنی اخیر ۳ـ

[چال] رک : جال ـ

چالاک (ف) : ظریف و جلد و دزد و سختی کش و نیک جـبان و جای بلند و تازیانه، عنصری :

گفت کین مردمان بی‌باک اند
همه همواره دزد و چالاک اند

چالش (ف) : بجیم پارسی وکسر لام، رفتار با ناز، و بجای لام‌نون نیز، انبار غله پاک کرده و درمؤید و ابراهیمی و ادات و تبختری **چاش** به این معنی آورده ـ **چاش** در حل لغات است : آنچه بطلبد از دل چون بهراسد، و در شرح نصاب است بدین معنی تازی است و قیل بمعنی زنان۴ـ

---

۱ ـ یک حصه از چهار حصهٔ روز باشد (برهان قاطع) ـ
۲ ـ مؤید الفضلاء ـ
۳ ـ رک : چکا چک ـ پاره پاره ـ
۴ ـ چالش ـ بجیم فارسی، خرامیدن و بناز رفتن، مثالش بوستان :

بیا تا درین شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم

و شیخ نظامی در سکندر نامه بمعنی جنگ در چند مقام آورده ازآنجمله فرماید :

ازان سهمگین سپاهی قوی عنان تافت بر چالش خسروی

و جای دیگر نیز فرماید :

بچالش گری سوی او راند رخش بر ابر سیه خنده زد چون درخش

و مولوی معنوی نیز مؤید این معنی فرماید :

با سگان زین استخوان بد چالشی چون پی شکم تهی در نالشی

و چالیش باضافهٔ یا نیز آمده مثالش هم او گوید :

این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
(فرهنگ سروری)

[چالشگر] رک : چالشکر ـ

چالشگران (ف) : مبارزان و دلاوران و جنگجویان ـ

[چام] ـ رک : جام ـ

چام چام (ف) : هر دو بجیم پارسی، دره یا راهی که زود بمقصد رساند، استاد :

گفتا مرا چه چاره که آرام نیستم
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام [1]

[چامه] ـ رک : جام ـ

چامه‌گو (ف) : بجیم و کاف و واو هرسه فارسی، غزل خوان، مطرب ـ

[چانش] رک : چالش ـ

چاوچاو (ف) : هر دو جیم پارسی، بانگ گنجشک وقتی که خواهند بچهٔ او را بگیرند و او از غصه بجهد و بانگ کند گویند چاؤ چاؤ میشود، رودکی :

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاو چاوان درست جویان است

چاوش (ف) : بجیم پارسی، نقیب [2]، استاد :

غمزه اش قورچی، یاقوت خموشش جا داد
ابروش حاجب و هندوی سیاهش چاؤش

چاولی (ت) : شاهین و بهری ـ

(این) چاه (ف) : مثله * ـ

چاه بابل (ف) : چاهی است که هاروت و ماروت دران در بند اند و با استعارت چاه زنخ خوبان خوانند ـ

چاه جو (ف) : همان چاه پوز [3] مذکور ـ

چاه جوی (ف) : همان چاه جو که گذشت، کمال سپاهانی :

چاه جوی ز سر زلف کجت راست کنم
مگر آرم دل ازان چاه زنخدان بر سر

چاه‌شقوق (ف) : بجیم پارسی و شین معجمه و قاف، هر دو بضم، چاهی است در راه کعبه ـ

---

۱ ـ چام چام ـ دره یا کوهی که خم در خم بود گویند چام چام و چم چم، منجیک گوید :

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام
(لغت فرس)

۲ ـ چاؤش بشین معجمه بر وزن طاؤس لفظ ترکی است بمعنی نقیب لشکر و قافله و این در اصل بدو واو است واو اول را بهمزه بدل کرده اند و بدون همزه بضم واو بر وزن پاسخ نیز آمده، نظامی :

خلیل از خیل داران سپاهش
مسیح از چاوشان بار گاهش

* رک : (این) دایره ـ

۳ ـ قلابی باشد که بدان چیزیکه بچاه افتد بر آرند و چاه کن را نیز گویند (فرهنگ آنند راج)

چاه ظلمانی (ف) : بجیم پارسی، دنیا و قالب بشر۔

چاه مقنع (ف) : به تشدید نون، آن چاهی که ابن مقنع ازو ماه بر آورده ۔ چون ماه آسمان فرو افتی آن ماه از آن چاه بر آمدی و چهار شهر توران زمین را روشن کردی ۔

چاه یوز (ف) : بفتح جیم پارسی، آلت آهنین که بدان دلو از چاه کشند، استاد :
چاه یوزی ز سر زلف کژت راست کنم
مگر آرم دل ازان چاه زنخدان بر سر

چاه یوسف (ف) : ابهت نزدیک سلطان و نیز واسطهٔ بادشاهی ۔

چبتن (ف) : بکسر جیم و تای دو نقطه، انبانچهٔ زیبا و در تبختریست : انبانچهٔ حجام، جدیتن و چبین نیز گویند ۔

[چبغوت] رک : چغبوت ۔

[چبغت] رک : چبغوت ۔

[چبین] - رک : چبتن ۔

چپار (ف) : بفتح، اسپی[1] که درو نقطهای مخالف رنگ او باشند و او را ابرش نیز گویند ۔

چپاغ (ف) : جیم و با هر دو پارسی مفتوح، از جنس ماهی است [2]۔

چپچله (ف) : هر دو جیم پارسی، تختی که بر روی جوی آب می بندند و پای ازو بلغزد و در شرفنامه است خلاشی که ازو پای بلغزد و آنرا خلاب و خلیش و خلاش نیز گویند و بتازی اش زحلوفه خوانند ۔

چپدار (ف) : جیم و با هر دو پارسی، سرموزه عرب آن را جرموق خوانند ۔

چپداز (ف) : جیم و با هر دو پارسی، سر موزه آنکه عرب او را جرموق خوانند در رای مهمله نیز مذکور شد ۔

چپر (ف) : بفتحتین و جیم و با هر دو پارسی، معروف و این تفریس است و در محاورات مردم ولایت کیسه نیز بدین

---

۱ - چپار - بر وزن قطار، هر چیز دو رنگ باشد عموماً - و کبوتری سبز که خالهای سیاه - و اسپی که نقطه ها و گلهای سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً و بعربی ابرش خوانند (برهان قاطع) -

۲ - چپاغ - بکسر اول بروزن چراغ، نوعی از ماهی میباشد، بفتح اول نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

معنی گویند و بمعنی سپر گاو ۱ -

چپیدن (ف) :جیم و با هر دو پارسی، میل کردن جانب چپ و برگشتن از سوی بسوی -

چتر آبگون (ف) : آسمان -

چتر روز (ف) : بجیم فارسی، آفتاب -

چترزرین (ف) : آفتاب -

چترسحر (ف) : آفتاب -

چتر سیمابی (ف) : ماه -

چترسیمین (ف) : ماه -

چتر عنبرین (ف) : سیاهی شب -

چتر کحلی (ف) : آسمان -

چترمار (ف) : بمعنی سماروغ که مذکور خواهد شد -

چتر نور (ف) : آفتاب و صبح -

چتلقن (ت) : سرکا -

چچ (ف) : بفتح جیم پارسی، آنچه بدان غله افشانند و پاک کنند آن را هستک۲ نیز گویند و در تبختری است و آن تفریس است و جیم دوم پارسی نیز -

---

۱ - چپر - بفتحتین بر وزن خطر (ف)، خانه و دیواری باشد که از چوب و علف و نی سازند و حلقه و دائره که ازمردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد و آن خانهٔ چوب و علف را کپر نیز گویند و در پارسی آن اصل است و پوست پاره هایی را گویند که بندبافان و نوارباقان تارابریشم و ریسمان را بر آن کشند که هر مرتبه که پود را برآن بگذارند و آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند و دیگر بمعنی دیواری است که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند، چنانکه بسحق گفته:

رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی گر چو ما از تختهٔ نان تنک سازی چپر

و آن مشدد نیز آمده و بمعنی دائره و حلقه نیز آمده، چنانکه جامی گفته:

چپر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد

و نیز چپر بفتحتین، شخصیکه بحکم پادشاهان یا امیران در هر منزل او را سواری دهند تا بسرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند مثل داک چوکی در هندوستان و این لفظ زبان ایرانیه است، اثر :

زخدمت تو چپر وار میروم بگذار که از قماش سلوکت بخویش پیچیدم

(فرهنگ آنند راج)

گمان میرود که این تفریس کلمهٔ چهپر (با بای فارسی مشدد) اردو است(م - ب)-

۲ - و آنرا سنگ نیز گویند (مؤید الفضلاء) بفارسی نیز هید (ه - م -) و بعربی مذراة بکسر اول گویند و در خراسان ''چار شاخ'' نامند (حاشیه برهان) - چچ - بفتح اول و سکون ثانی، چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته ای هم دارد که غلهٔ کوفته رابآن بباد دهند و غربال را نیز گفته اند که بدان غله پاک کنند (برهان قاطع) چچ در ترکی سبدی است مرکب از شاخه های باریک بید که برای ماهی گیری بکار رود (حاشیهٔ برهان)چهج در پنجابی و چهاج در اردو سبدی است مرکب از شاخه هاي باریک ني که برای پاک کردن غله بکار رود (م - ب) -

چچرغه (ف) : هر دو جیم فارسی اول مفتوح و دوم مضموم، گره تازیانه و جنسی از تازیانه[۱] -

چچک (ت) : گل[۲]-

چخ (ف) : بجیم پارسی، امر چخیدن، بمعنی سیتزه کردن و در بعضی فرهنگ بمعنی پیچیدن و کوشیدن[۳] -

چخاچخ (ف) : هر دو جیم پارسی، آواز تیغ که وقت زدن تیغ بر آید، چقاچق[۴] نیز گویند -

چخچ (ف) : هر دو جیم پارسی، سنگدان مرغ[۵] -

چخش (ف) : بجیم پارسی بروزن رخش، علتی که درگلوی وغیره بر آید هند گلهر خوانند و آن بیشتر درگلوی مردم ملک بالا در جیلان و فرغانه می باشد و نیز در کوه های نواحی بلاد سرهند که دیار مؤلف است می شود و در ولایت بنگ و در سنارگانون و چتگانو می باشد، کذا فی الشرفنامه، استاد :

گر چخش بگردنش در آویخته گوی
مشکی است پر از باد بر آویخته گوی

چخماخ (ف) : بفتح جیم پارسی، چقمق گویند این لغتی است درو و در حل لغات است بجیم پارسی و هر دو خای معجمه به دو معنی : یکی آنکه کیسه گویند از پوست که مردم درو شانه وغیره دارند، استاد :

بجای شانه و آتش زنه سیاهی او
کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ

و دوم بمعنی مذکور[۶]-

چخیدن (ف) : بفتح جیم پارسی و کسر خای معجمه، ستیزه و سرزنش کردن -

چخیدن (ف) : بمعنی دم زدن و بمعنی که گذشت، انوری گوید :

شیر فلک آن شیر سرا پردهٔ دوران
در مرتبه با شیر بساحت به چخیده

چخیده (ف) : دم زده -

[چخین] رک : جخین -

چدر (ف) : در حل لغات است بجیم

---

۱ - *Chachurgha*, The thong of a whip ; a kind of whip (Steingass).

۲ - شرفنامه، برگ ۸۰ ب -

۳ - مارابدان لب تو نیاز است درجهان   طعنه مزن که باد و لب من چراچخی
کسائی مروزی (لغت فرس) -

۴ - چکاچک، چکاچاک و چقا چاق -

۵ - Crop of a bird, gizzard (Steingass).

۶ - و بمعنی تبرزین هم آمده است (برهان قاطع) -
برد چخماخ من از جامه من جامه نبرد   جامه از مشرعه بردند هم از اول تیر
چهل و پنج درو سوزن و انگشتریی   قلم و کارد ببرده است یکی شوم حقیر
بوشکور بلخی (لغت فرس)

پارسی، شتر چهار ساله[۱]، استاد :

کجاست در همه عالم شهی که همچو او
کمینه بخشش او صد هزار چدر بود

و بجیم تازی نیز گذشت -

چدن (ف) : بکسر جیم پارسی، مختصر **چیدن** -

چرا (ف) : بفتح جیم پارسی، معروف و بمعنی چریدن و چراگاه - در ابراهیمی است بکسر بمعنی مذکور مشهور، اما بدین زبان قومی مخصوص است -

چراغ (ف) : بفتح، معروف[۲] و بکسر نیز خوانند -

[چراغپایه] رک : **چراغوایه** -

چراغ چرخ چهارم (ف) : آفتاب و حضرت عیسیٰ علیه السلام -

چراغ روز را پروانه کردند (ف) : یعنی آفتاب را پنهان کردند و پروانه اینجا بچند معنی میشود، آنکه از پروانه نامه مراد دارند بمعنی آفتاب را در نور دیدند مانند کاغذ و در طبلهٔ مغرب نگاه کردند و قیل همچنانکه پروانه در روغن چراغ می افتد آنچنان آفتاب در دریا - و قیل بمعنی ناچیز ساختن است ازانکه پروانه خود را در شمع میزند و معدوم سازد و بعضی گویند بمعنی بی نور کردند زیرا که پروانه نوری ندارد، کذا فی المؤید -

چراغ سپهر (ف) : ماه و مهر و ستارگان -

چراغ شب (ف) : ماه -

چراغک (ف) : کرم شب تاب -

[چراغکه] رک : **چراغله** -

چراگر (ف) : بفتح جیم و کاف هر دو پارسی، جانور بیرون چرنده، همای همایون :

گهی با چراگر چراگر شوی
گهی با پرنده برادر شوی

چراغله (ف) : بفتح جیم پارسی، کرم شب تاب، و در ابراهیمی است بکسر و در بعضی فرهنگ بجای لام کاف نوشته اند[۳] -

چراغ مغان (ف) : شراب -

چراغوایه و چراغپایه (ف) : بجیم پارسی، و در ابراهیمی است بکسر و بای پارسی، چیزی است که درو چراغ نهند و از جای بجای برند آنرا **چرونده** نیز گویند چنانکه گذشت -

چرب (ف) : بفتح جیم پارسی، معروف[۴] و فزون و غالب -

---

۱ - اشتر مادهٔ چهارساله (فرهنگ آنند راج) -
۲ - کنایه از پیر و مرشد و رهنما هم آمده (مؤیدالفضلاء) -
۳ - مؤیدالفضلاء -
۴ - چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد (برهان قاطع) -

چرب آخری (ف): بفتح جیم پارسی و بمد و خای معجمه، فراخی عیش و بسیار علف در آخور۔

چرب بالا (ف) رک: چرخ بالا۔

چرب پهلو (ف): فربه ۔

چرب دست (ف): بمعنی شیرین دست و شیرین کار و تیز دست ۱۔

چرب زبان (ف) شیرین زبان و تر و خوش زبان و چاپلوس و فریب ده ۔

چرب زبانی (ف): همان که گذشت در چرب زبان، لمؤلف :

دارد ز لبان تو شکرستان تو
بهره فیضی که کند در همه چرب زبانی

چرب قامت (ف): بلند بالا و تمام قد ۔

چربک (ف): بوزن مردک، لشکری که از اطراف بمدد لشکر بیاید، با جیم و بای تازی نیز و بضم، سخن مغلط و رمز آمیز و طنز که بتازی اش لغز و هند پهیلی خوانند و سخنی که مخالف یکی بدیگری گویند، ظهیر فاریابی :

مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت باروم

کمال سپاهانی :

تبارک الله چندین سوابق خدمات
شود بچربک تضریب مفسدی برباد

و بجای را لام نیز گویند بمعنی نان روغنی۔

چربو (ف): چربی و چربش ۔

چرب و خشک (ف): نیک و بد، زیاده و نقصان و کنایت از ما حضر ۔

چربوی (ف): همان چربو که گذشت ۔

چربه (ف): بفتح جیم پارسی، چیزی بالای شیر و جغرات غلیظ که منجمد گردد هندش ملایی گویند ۔

چربید (ف): بفتح و جیم پارسی، فزون شد و غالبی کرد، سکندر نامه :

چنان شد که بازو ز بازوی او
بچربید کس با ترازوی او

چربیدن (ف): فزون آمدن و غالبی کردن ۔

چرخ (ف): بفتح جیم پارسی، سه چهار معنی معروف و دائره و کمان حکمت۲ که بآن قلعه ها گیرند و نیز آنچه بدو آب کشند و کنجد شپلند و آنچه کلال بر وی کوزه‌ها

---

۱ - بمعنی جلد و چابک و هنرمند و غالب آمده شده و صاحب همت و خردمند باشد (برهان قاطع) -

سخن را نگارندهٔ چرب دست بنام سکندر چنین نقش است
نظامی گنجوی (حاشیهٔ برهان) -

۲ - و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند (برهان قاطع) -

سازد و بمعنی گریبان جامه و بجیم تازی انگور، شاهنامه :

برین گونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمان است گاهی چو تیر

چرخ اثیر (ف) : کرهٔ آتشین و آسمان اول ـ

چرخ اطلس (ف) : بالفتح و جیم پارسی، عرش، چنانکه در تعریف معراج واقعه شد لمولف :

پس آنگه شد بعزم مجالس راز
فگنده چرخ اطلس پای انداز

چرخ اکبر (ف) : عرش ـ

چرخ اگر خاید لگام (ف) : کنایت از سرکشی فلک است ـ

چرخ ترسا جامه (ف) : بمعنی فلک کبود پوشش و آن فلک دنیاست ـ

چرخ بالا (ف) : آنکه بالای او بلند و خوب باشد در ابراهیمی است چرب بالا ـ

چرخ برین (ف) : عرش و قیل کرسی ـ

چرخ پا (ف) : جیم و باهر دوپارسی، کژ پای و بیقرار و گردنده ـ

چرخ تهی رو (ف) : آسمان بی ستارگان و تنها و بی فایده ـ

چرخ خضرا (ف) : مثله ۱ـ

چرخ دولابی : (ف) کنایه از آسمان است، ملا جامی :

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افگند ماه دل افروز

(از) **چرخ زدن بیفتد افلاک** (ف) : یعنی افلاک از سیر باز ماند و فرو افتد و فرود افتد و قیل قیامت قایم شود ـ

چرخ زرین کاسه (ف) : فلک که آن محل آفتاب است ـ

چرخ زمهریر (ف) : کرهٔ سردی ـ

چرخ زن (ف) رقاص و سیاح ـ

[چرخست] رک : **چرخشت** ـ

چرخ سداب رنگ (ف) : آسمان ـ

چرخ سنگ دل (ف) : فلک نامهربان و قیل آن فلک که آفتاب درو هست و نیز آن فلک که ماه دروست ـ

چرخشت (ف) : بفتح جیم پارسی و ضم خای معجمه، چرخ انگور مال عرب معصر۲ خوانند، بسین مهمله نیز ـ و در ابراهیمی است بفتح یکم و کسر سوم، تاج مآثر :

---

۱ - رک : چرخ مینا ـ

۲ - چرخشت معصر باشد یعنی چیزی که در آن انگور به پای بزنند تا شیره از آن بگیرند ـ

چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
به فرمان الهی کرد بیخشت
که بهر عصر کس بر فرق انگور
نیارد زد لگد در هیچ چرخشت

(واژه نامهٔ فارسی بخش چهارم معیار جمالی ص ۴۲، ۴۳)ـ

کشیده سر شاخ میوه بخاک
رسیده بچرخشت خوشه ز تاک

چرخ صوفیه (ف) : بمعنی همان مذکور[۱] ـ

چرخ قبا (ف) : کنایت از گریبان است ـ

چرخ گندنا گون (ف) : هر دو کاف پارسی، آسمان ـ

چرخ محیط (ف) : عرش مجید ـ

چرخ مقوس (ف) : فلک کوز پشت و فلکی که برج قوس دارد ـ

چرخ مینا (ف) : آسمان دنیا ـ

چرخ نهم (ف) : عرش و نام مقامی از ایران ـ

چرخهٔ آبنوس (ف) آسمان ـ

چرخی (ف) : جامهٔ ابریشم و جنسی است که آن را **چرخ اطلس** گویند و منسوب بچرخ و آن نام موضعی است از نواحی کابل که شیخ یعقوب چرخی مفسر از آنجاست ـ

چرده و چرزه (ف) : هر دو بفتح جیم پارسی، رنگ و گونه و پوست سیه ـ سیه چرده آدمی سبز رنگ و گندم گون و اسپ برنگ بور[۲]، اما بدین معنی بجیم تازی مشهور است و بجیم تازی اسپ خصی، خواجه حافظ :

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست

چرده پیه (ف) : بکسر بای پارسی، آنکه تکهٔ گرده و جگر بچربی میگیرند[۳]، عرب آنرا صیاره [؟] میخوانند ـ

[چرزه] رک : **چرده** ـ

چرغ (ف) : بجیم پارسی، نام جانوری است معروف[۴] و آن را عرب **صقر** خوانند ـ

چرغان (ف) : تمغا و طغرهٔ مغان ـ

چرغند (ف) : بجیم پارسی، وزن فرخند : چراغدان و چراغ بجیم تازی نیز در مؤید است رودهٔ گوسپند بگوشتابه پر کرده و در ابراهیمی است و او را **چرغنده و جگرآگنده و لکامه**[۵] نیز گویند موافق معنی دوم است استاد :

آورده پیامی که ز ما تا تو برفتی
در خانهٔ ما بیش نه دود است نه چرغند

[چرغوک] رک : **چرغول** ـ

چرغول (ف) : بفتح جیم پارسی، نام

---

۱ ـ رک : چرخ ترسا جامه ـ
۲ ـ سرخ ـ
۳ ـ موید الفضلا ـ
۴ ـ بمعنی شکره آمده (موید الفضلا) اما این صحیح نیست ـ چرغ مرغیست شکاری از شکره یک کمی بزرگتر (م ـ ب ـ) ـ
۵ ـ Sausage (Steingass).

داروی که آن را چرغونه ۱ و خرگوشک ۲ و چرغوک و زبان بره نیز گویند ـ

چرغون (ف) : بفتح جیم پارسی، همان چرغول مذکور ـ

[چرغون] رک : چرغول ـ

[چرغونه] رک : چرغول ـ

چرک (ت) : بکسرتین لشکر ۳ ـ

[چرکس] رک : چرگس ـ

چرکلک (ت) : لشکری ۴ ـ

چرگس (ف) : بفتح و جیم و کاف هر دو پارسی، اصلی از ترکان و نام مردی، اما مشهور بکاف تازی است که آن ترکان را اسیر کنند و بنده سازند ـ

چرم (ف) : بفتحتین و جیم پارسی : دره کوه و نام مقامی از ایران زمین بدین معنی در تازی نیز گذشت ـ

چرم شیر (ف) : تازیانه ـ

چرمک (ف) : بفتح جیم پارسی، باد ریسهٔ دوک که از چرم سازند بزبان هند چرمکهِ گویند ـ

چرمک (ف) : بکسر جیم پارسی و سکون رای معجمه، پرندهٔ بلند سینه ـ

چرم گور (ف) : کنایت از زه کمان است، سکندر نامه :

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور تا پای مور

[چرمه] رک : جرمه ـ

چرندو (ف) : بجیم پارسی : استخوان نرم که میان استخوان شانه و گوشت باشد ـ

چرنگ (ف) : بکسرتین و کاف و جیم پارسی، آواز درای و آوازی که بزدن گرز و تبر بر آید، اما مشهور بجیم تازی است، شاهنامه :

ازان های و هویی و چرنگ درای
بکردار طهمورثی کرنای

[چرنگیدن] رک : جرنگیدن ـ

چروک (ف) : بفتح جیم پارسی و ضم را، بمعنی نان ـ

---

۱ - چرغون - بر وزن افسون، بمعنی چرغول است که لسان الحمل باشد (برهان قاطع) ـ

۲ - خرگوشک - مصغر خرگوش است - و نام گیاهی هم است دوایی و قابض و دفع اسهال کند و آنرا بعربی آذان الارب خوانند - و آن نوعی از لسان الحمل* است، و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم آنست (برهان قاطع) گل ماهور Verbascum (گیاه شناسی، ۲۴۴)

*لسان الحمل - مصاصه - بارهنگ - بارتنگ - بارهنگ کبیر (واژه نامه گیاهی، ۱۴۰) ـ

۳ - شرفنامه، برگ ۸۰ ب ـ

۴ - شرفنامه، برگ ۸۰ ب ـ

چرون(ف) : وزن درون بجیم پارسی، نام شهر هرمز۔

چرونده (ف) : بفتح جیم پارسی بوزن ترسنده، چراغپایه و چاره جستن و جوینده و دونده۔

چرویدن (ف) : بجیم پارسی، چاره جستن و سعی کردن و دویدن ـ

[چزدر] رک : جزدر۔

[چز دره] رک : جزدره -

[چزده] رک : جزدر ـ

چزک (ف) : بضم جیم و زای ساکن، هر دو پارسی، خارپشت و در ابراهیمی است بکسر زای پارسی بمعنی معروف و قیل بمعنی خارپشت و قیل بمعنی آب دهن، اما جیم را بدین معنی بیان نکرده اند۔

[چژدر] رک : جزدر-

چشن (ف) : بمعنی چشم، گویی مقصور ازوست، استاد :

چشم بد زمانه بمالک اثر کند
گر بر جبین ملک نه بندد زعدل چشن

چشت (ف) : بجیم پارسی، نام مقامی معروف[۱] و خانوادهٔ مشهور۔

چشم (ف) : فرزند ـ

چشم (ف) : معروف و امید و چشم زخم و بیم و قیل گیاهی است که او را **چاکسو** خوانند ـ

چشم آذر (ف) : آنچه در باغ و خانه برای دفع چشم زخ بندند ـ

چشم آغول (ف) : همان **چشم آغیل** [۲] که مذکورمی شود ـ

چشم آغیل (ف) : بگوشه چشم دیدن از خشم و یا از مهر، بغیر مد نیز ـ

چشم آگشته (ف) : بفتح جیم و کاف هر دو پارسی، آنکه عرب او را **احول** گویند -

چشم آویز (ف) : برقع و چشم بند تا کسی او را نه بیند و او همه را به بیند، گویند از موی اسپ راست سازند، شیخ واحدی[۳] :

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست هرچند بپوشند نباشد مستور

---

۱ - ''موضعی است درجبال هرات وبدانجاست قبرسلطان مودود بن مسعود بن محمود'' ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ ۱۳۰۷ (حاشیه برهان)۔

۲ - چشم آغیل ـ بروزن عزرائیل، بقهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن و نگاه کننده را نیز گویند (برهان قاطع) -

نرمک او را یکی سلام زدم کرد زی من نگه بچشماغیل
(حکاک در لغت فرس) -

۳ - آذری (فرهنگ آنند راج) -

چشمارو (ف) : بفتح جیم پارسی، آنچه بر بام و باغ و کشت برای چشم زخ نهند، و بمد و بزای معجمه نیز ۱ -

[چشمازو] رک : چشمارو -

[چشماغیل] رک : چشم‌آغیل -

[چشماک] رک : چمشک -

چشم با خال (ف) : همان چشم منقوط که گذشت ۲ -

چشم بر راه (ف) : کنایت از انتظار است -

چشم بزمین افگندن (ف) : سجده کردن یا فرود دیدن از شرم و یا از اندوه و یا از تواضع و خجالت -

[چشم بنام] رک : چشم پنام -

چشم بندان (ف) : محبوبان و معشوقان -

چشم پنام (ف) : تعویذ و در تبختری است چشم بنام ۳ -

چشم خروس (ف) : در فرهنگ گلستان است بمعنی شراب -

چشم زانو (ف) : کوک متصل ساق و آن در هر دو زانو دوگانه باشند۴ -

چشم زحل (ف) : انگشت مرده -

چشم زخ (ف) : مختصر از چشم زخم بمعنی گزند، عرب آن را عین الکمال خوانند -

چشم زدن (ف) : ترسیدن و شرم کردن و بمعنی اندک فرصت، استاد :

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

چشم سماغیل (ف) : چشم غلطان۵ -

چشم سوزتست (ف) : بفتح جیم پارسی و سکون سین مهمله، کنایت از غایت تنگ چشمی -

چشم شب (ف) : ماه و ستارگان -

چشم شب پیما (ف) : بمعنی چشم بیدار -

چشمش مرساد (ف) : بمعنی طمع من یا زخم چشم من نرسد، خواجه حافظ :

بجز از نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

چشمک (ف) : بجیم پارسی، غمزهٔ چشم و اشارت بچشم و نام داروی که آن را چشم ابرج و چاکسو نیزگویند -

[چشمک] رک : چمشک -

چشم کردن (ف) : بمعنی چشم زخ رسانیدن -

---

۱ - مؤیدالفضلا -
۲ - چشمی که نقطهای سپید داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -
۳ - بیا نگارا ازچشم بد بترس و مکن   چرا نداری با خود همیشه چشم بنام
(شهید در لغت فرس، ۳۴۰) -
۴ - The Knee-pan (Steingass).
۵ - بفتح سین مهمله و کسر غین معجمه، در شرح مخزن بمعنی چشم غلطان مده (فرهنگ آنند راج) .

چشم گاوانه (ف): جیم و کاف هر دو پارسی، چشم فراخ -

چشم گاومیش (ف): نام گلی است، شیخ نظامی:

غنچه با چشم گاومیش بناز
مرغ با گوش پیلگوش براز

چشم منقوط (ف): چشمی که درو نقطهٔ سپید افتاده باشد -

چشم وچراغ فلک (ف): آفتاب -

چشمهٔ آتش (ف): آفتاب -

چشمهٔ آتش فشان (ف): آفتاب -

چشمهٔ آفتاب (ف): قرص او، گلستان:

گر نه بیند بروز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

چشمه بماهی شد (ف): یعنی آفتاب در برج حوت آمد -

چشمهٔ تدبیر (ف): مغز سر و قوت متفکره و پیدا کنندهٔ تدبیرها -

چشمهٔ ترازو (ف): برابری هر دو طرف، استاد:

چو غرنیچی بمحشر زنده گردد
بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش گوید خدایا
ترازو چشمه دارد سر بگردان

چشمهٔ تیغ (ف): بمعنی آفتاب و آب تیغ -

چشمهٔ خضر (ف): آب حیات و دهان معشوق و می -

چشمهٔ خور (ف): آفتاب -

چشمه در ماهی روان (ف): آفتاب در برج حوت -

چشمهٔ سار (ف): زمینی که ازو آب آید -

چشمهٔ سزای (ف): عادل -

چشمهٔ سیماب (ف): آفتاب و روز -

چشمهٔ سیماب ریز (ف): آفتاب -

چشمهٔ قیر (ف): شب تاریک و کنایت از دوات -

چشمهٔ گرم (ف): آفتاب -

چشمهٔ نور (ف): آفتاب -

چشمهٔ نور بخش (ف): آفتاب و آب حیات -

چشمهٔ نوش (ف): آب حیات و دهان معشوق و لب او ۱ -

چشمهٔ هفت اختر (ف): نام منزلی از منازل قمر که در برج ثور باشد و آن هفت ستاره اند ثریا نام -

چغ (ف): بفتح و ضم جیم پارسی، چوبی که بگردن گاو نهند، هند **جووا** گویند - و قیل بمعنی شیر زنه و آن چیزی است که بدو مسکه کشند و او

---

۱ - شیخ شیراز:
چون برگ گلست آن بناگوش یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
(فرهنگ آنند راج) -

را جفت نیز گویند چنانکه گذشت و بوتهٔ زر و قیل بجیم تازی -

چغان (ف) : بفتح جیم پارسی و غین معجمه، نام شهری که سادات چغانی باو منسوب اند -

چغانه (ف) : بفتح پارسی، سازی است که هندیان **سرمندل** گویندش مولوی جامی :

مغنی باواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوحی فسانه

اما از مردم ولایت تحقیق شد سازیست شبانانرا مانند کمانچه باشد و در حل لغات است بمعنی چکامه نیز -

چغبوت (ف) : بجیم پارسی، وزن فرتوت، پنبه آگنده و بضم جیم پارسی بمعنی مذکور، استاد :

چون یکی چغبوت۱ پستان بند ازو
شیر دوشی زو بروزی دو سبو

چغد (ف) : بضم جیم پارسی، جانوری معروف و آن را بتازی **بوم** خوانند و نیز موی گره زده بقفا بر بسته و کنگرهٔ حصار و در مؤید است بعضی بجیم تازی خوانند و نیز آنچه باز را برآن بنشانند در کریز خانه ۲-

---

۱ - جغبوت - بابای ابجد بروزن فرتوت، بمعنی جغبت است که پنبهٔ لحاف و تو شک و نهالی باشد ؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است (برهان قاطع) - جغبوت : حشو آگنده باشد، طیان گوید :

چون یکی جغبوت پستان بند اوی شیر دوشی زو بروزی یک سبوی
(لغت فرس، چاپ اقبال)

جغبوت، پنبهٔ باشد که در جبه و قبا زده باشد واز آنجا باز گرفته، رودکی گفت :

موی سر جغبوت و جامه ریمناک از برون سو باد سرد و بیمناک
(لغت فرس، چاپ پل هرن)

چغبت و چغبوت: بالفتح، پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو خوانند، طیان مرغزی گوید، بیت:

آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست وقت جماع زیر حریفان فگندنیست

و فخری گوید :
بیت :

در خرابات ریش خصمانش گشته در زیر قحبگان چغبوت

و در فصل با تحقیق این لغت گذشت (فرهنگ رشیدی) -

چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هر چیز پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد، و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید (فرهنگ رشیدی) -

۲ - A falcon's roost (Steingass) -

چغد انگشت (ف) : بفتح جیم و ضم کاف پارسی، کنایت است از بخل -
چغر (ف) : بفتح جیم پارسی، اسپی که در گرد چشمش سپیدی مدور خط بود، نیز ترسیدن و التفات نمودن - صاحب مؤید با جیم تازی و پارسی در باب رای مهمله بمعنی غوک آورده، اما مشهور بزای معجمه است و در سکندری موافق مشهور مسطور است -
چغر (ت) : شراب -
چغرنده (ف) : بفتح جیم پارسی بوزن و معنی ترسنده -
چغری (ت) : چرغ -
چغریدن (ف) : پرسیدن و التفات کردن -
چغز (ف) : بوزن مغز، غوک، بفتح غین نیز، استاد :

اندر پلید زادگی و پاک زادگی
تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم

صاحب مؤید گوید : درست تر آن است که بسکون غین معجمه و جیم پارسی آواز غوک را گویند و در ضمن بزغ گفته که در تاج بمعنی بوم نیز محقق است و در شرفنامه بجیم پارسی تازی آورده و در مؤید این کلمه را در رای مهمله نیز آورده چنانکه گذشت -

[چغزا] رک : چغر -
چغز وازه (ف) : بفتح جیم پارسی، گیاهی که هند آن را سیوال نامند - در مؤید چغز پاره و چغزلاده نیز بدین معنی آورده و گفته کلاهما بفتح دوم و سوم معجمه در اول و چهارم پارسی-
چغل (ف) : بجیم پارسی، نوعی از پوشش غازیان که هنگام جنگ می پوشند و بضمتین ، معروف که او را غماز نیز گویند -
چغلن رک : چلغن -
چغمر (ت) : بجیم پارسی، نام ترکی -
چغندر (ع) : بضم، شلغم و او را سلق نیز گویند -
چغندر و چقندر و چکندر (ف) : کلهم بجیم پارسی، سبزه ایست خوردنی مانند ترب اهل هند گونگلو خوانند و قیل هند ڈھینڑس گویند، کذا فی المؤید - و تحقیق آن است که این رستنی دیگر است به ترب هیچ مناسبت ندارد ازانکه ترب را خام میخورند و او را پخته و گونگلو ترجمهٔ شلغم است و ڈھینڑس[1] هندی نیز جنس دیگر است -
چغو رک : چکاو -
چغوک (ف) : بفتح جیم پارسی و واو، در ابراهیمیست بجیم فارسی نیز،

---

۱ - ڈھینڑس *ḍhenṛas*, A Kind of vegetable, the ochre or Okhra, or gobbo, *Alelmoschus esculentus* (Syn. *bhindī*) (Platts).

همان چکاوک و قیل جانوری است که بزبانِ هند **چرا** گویند -

چفاله (ف) : بفتح و بفا، گلهٔ مرغان، استاد :

ز مرغ و آهو برانم بجویبار و بدشت
ازین چفاله چفاله ۱ و زان قطار قطار

چفت (ف) : بجیم پارسی، خمی که در عمارتها بود، و در تبختری است **چفت** و **چفتش** بفتح جیم پارسی پوشش سقف از چوب تخته ۲ -

[چفتش] رک : **چفت** -

چفتک (ف) : بفتح جیم پارسی، کاروانک و بجیم تازی نیز و قیل بخای معجمه و در ابراهیمی جفتک بفا و فتح جیم اول است چنانکه گذشت ۳-

[چفته] رک : **جفته** -

چفن (ت) : بفتحتین، شگال ۴-

چق (ف) : بکسر جیم پارسی، پرده که بر در بندند تا مگس نه در آید -

چق (ف) : بفتح، **چغ** بمعنی اول و در تبختری است : و آواز زخم تیر -

[چقاچاق] (ف) : مثله۵-

---

۱ - چفاله - بروزن حواله، فوج و خیل مرغانرا گویند (برهان قاطع) - جغاله - بروزن حواله، فوج و جوق و گلهٔ مرغانرا گویند ؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است - (برهان قاطع) - جغاله - بفتح اول بروزن حواله، فوجی از مرغان را گویند، و باین معنی بجای غین فا هم آمده است - و هر میوهٔ فارس را نیز گفته اند، و باین معنی باجیم فارسی هم آمده است (برهان قاطع) - جغالهِ جوقی بود از مرغان - عنصری گوید :

ز مرغ و آهو برانم بجو یبار و بدشت
از این جغاله جغاله وز آن قطار قطار
(لغت فرس) -

۲ - چفت - بفتح اول بروزن هفت، چوب بندی باشد که تاک انگور و بیارهٔ کدو و امثال آنرا بر بالای آن اندازند و تالار را نیز گویند، و آن عمارتی باشد که از چوب و تخته سازند - و بضم اول بمعنی تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ و گشاد است و چوبیرا نیز گفته اند که در زیر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتد - و بکسر اول، زنجیر در خانه را گویند (برهان قاطع) چفت وچفته خمیده باشد :

به درگاهش همیخواهد که ماند
قد قوس قزح زآن چفته باشد
(واژه نامهٔ فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۴۴) -

۳ - بضم اول بروزن اردک، نام مرغی است که نر و ماده هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه ایست از استخوان و چون پرواز کنند نر قلاب را بر حلقه ماده اندازد و باهم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیک بهم چرا کنند و اینها را بعربی لا ینفک خوانند - و بفتح اول کاروانک را گویند (برهان قاطع) -

۴ - شرفنامه، برگ ۸۲ الف -

۵ - رک : چقاچق -

[چقاچق] رک: چخاچخ -

چقاچق (ف): هر دو جیم فارسی، آواز زخم تیر که پیاپی رسد -

چقاچق رک: چخاچخ -

چقربه (ف): بجیم پارسی، نام گیاهی است که شگوفه او از همه شگوفها پیدا آید و برگهایش بزمین نزدیک بود ۱-

چقمار (ت): مثله ۲ -

چقماق چمچاق (ف): بجیم پارسی، آتش زنه و قیل آن پولاد که چون بر سنگ زنند آتش بر آید -

چقمر (ت): بخیل ۳ -

چقیر (ت): بضم، نخاس ۴ -

چک (ف): بجیم پارسی، جنبانیدن جغرات و فرمان و قباله و بتازیش صک خوانند و آواز زخم تیغ و نام سلاحی که آن را چکر گویند و بیشتر جوگیان دارند، پیغام بمعنی فرمان و خط، بتائید است شاهنامه:

بقیصر سپارم همه یک بیک
ازین پس نبشته فرستیم و چک

و در عرف پارهٔ زمینی که علاحده سازند و بکسی بدهند و قومی از ملوک کشمیر -

[چکاچاک] رک: چخاچخ -

[چکاچاک] رک: چکاچک -

چکاچک و چکاچاک و چاکاچک (ف): آواز تیر زنه و آواز تیغ و پاره پاره -

[چکاچک] رک: چخاچخ -

چکاد (ف): بکسر و قیل بفتح جیم پارسی، میان تارک و سر و پیشانی و سر کوه، اما بفتح افصح است ۵ -

چکاد رک: چکال -

چکاسه (ف): بفتح، خارپشت -

چکاک (ف): نویسندهٔ قباله و فرمان عرب صکاک خوانند، و در مؤیداست و نیز آنکه دز و گهر سوراخ کند اما غالب آن است که بدین معنی بجای جیم حای مهمله خواهد بود -

چکال (ف): بجیم پارسی، میان تارک سر و پیشانی و سر کوه، چکاد به دال نیز

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - رک: چو قمر (موید الفضلاء) -
۳ - مؤید الفضلاء و شرفنامه، برگ ۹۷ الف -
۴ - مؤید الفضلا -
۵ - پهلوی Cakāt (رأس، قله)، ارمنی Cakat (پیشانی، جبهه) (حاشیهٔ برهان)
بیامد دوان دیده بان از چکاد — که آمد سپاهی ز ایران چو باد
(فردوسی طوسی، لغت فرس، ۱۰۶) -
چکاذ سر کوه باشد - چکاذ دگر میان سر باشد - رخ چکاذ کسی را گویند که اصلع باشد که بر میان سر مویی نداشته باشد (واژه نامهٔ فارسی بخش چهارم معیار جمالی، ص ۹۸، ۹۹) -

بهمین معنی گذشت غالبا این لفظ سهو کاتب خواهد بود -

چکامه (ف) : بفتح جیم پارسی، قصیده شعر چنانکه مستشهد این در ضمن پساوند ذکر خواهد یافت -

چکان (ف) : بکسر جیم پارسی، و قیل بفتح، معروف[1]، ملکی قمی سلمه الله تعالی :

خون‌چکانست ملک تیغ جفا میترسم
پی مبادا بدر خانهٔ قاتل برود

چکاو و چغو و چکو (ف) : هر سه بفتح و قیل بکسر و کاف پارسی، سرخاب اما بخاطر میرسد که کاف تازی باشد قیاس بر **چکاوک**، فردوسی :

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون بر آمد خروش چکاو

چکاوک (ف) : بفتح جیم پارسی سرخاب و نیزنام‌سازی و نوای ،سکندرنامه :

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

چکچک (ف) : بضم جیمین، سخنی که در افواه افتد، مثالش حکیم‌سنائی گوید :

چکچکی اوفتاده در مسجد*
از پی‌هزل و ضحک نز پی جد

و بکسر جیمین، صدای سوختن فتیلهٔ تر مثالش هم او فرماید :

کج کج اندر فقیر از خری است
چک چک اندر چراغ از تریست

و بفتح جیمین، آواز زدن شمشیر و گرز و چوب و مشت که از پی هم زنند و در فرهنگ بمعنی صدای چکیدن آب و صدای برهم زدن دندان از سرما نیز آمده -

چکرنه (ف) : نوعی از کلنگ -

چکش (ف) : بجیم پارسی، چوب آهن زده که **باز را** برآن نشانند، استاد :

زاغ سیاه شب چو شد از چشم ناپدید
باز سپید صبح ببین بنشسته بر چکش[2]

چکک[3] (ت) : بفتح سریچه -

چک میزک (ف) : بکسر و یای پارسی، بول چکان[4] -

---

۱ - بمعنی چکنده مشتق از چکیدن -

* چکچکی اوفتاده در مسجد نز پی هزل و ضحک از پی جد
(سنائی نبقل از هنگ رشیدی)

۲ - افزاری باشدآهنگران و مسگران و زرگران را وآنرا، بعربی مطرقه خوانند (مؤید الفضلا) -

۳ - چکک - بضم اول و ثانی، بروزن و معنی چغک است که گنجشک باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است - و بند و طناب ابریشمی را نیز گویند، و باین معنی بفتح ثانی هم گفته اند (برهان قاطع) -

۴ - چکمیزک - بفتح اول، نام مرضی ست که آنرا بتازی تقطیرالبول خوانند، کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء)- بفتح اول و سکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده، مرضی است که بول آدمی و حیوانات دیگر قطره قطره میچکد و آنرا بعربی تقطیر البول خوانند (برهان قاطع) -

چکن (ت) : بکسر تین، شاماخ [۱]-

[چکن] رک : **چگن** -

[چکو] رک : **چکاو** -

چکوچ (ف) : وزن کبود، هر دو جیم و واو فارسی، آن سنبه که بدان آسیا تیز کنند و بجای کاف لام نیز در تبختری است، و نام تره که **چکوک** نیز گویند -

چکوش (ف) : منقار آسیا و آن لغتی است در **چکوچ** مذکور -

چکوک (ف) : بفتح جیم پارسی، منقار آسیا [۲] و نام تره که عرب آن را **طرخشقوق** [۳] و در تبختری است **طرخشقون** خوانند کذا فی السکندری و جای دیگر ازو بمعنی گیاهی و سرخاب معلوم شد و در مؤید آن است و بجای کاف لام مضموم و جیم پارسی نیز، رسنی که در گردن آسیا بندند و در ابراهیمی نیز بجای کاف لام یافته، اما بمعنی گیاه و چرز مذکور و در جای دیگر بمعنی رسن مذکور نیز -

چکی (ف) : بفتح جیم پارسی، چیزی که بدان آسیا گردد و حد را نیز چک گویند -

چکیده خون (ف) : می انگوری -

[چکین] رک : **چگن** -

چگل(ف) : جیم و کاف هر دو پارسی مکسور، نام ولایتی و شهری خوبان خیز [۴] -

چگن (ف) : بکسرتین و بجیم و کاف هر دو پارسی و مشهور بکاف تازی است، جامهٔ کشیده و زردوزی، کمال سپاهانی :

خروس وار سحر خیز باش تا سر و بن
بتاج لعل و قبای چگن بیارای

در شرفنامه است بکسر جیم و فتح کاف هر دو پارسی، نام ولایتی و بمعنی مذکور [۵]-

---

۱ - شرفنامه، برگ ۸۲ -

۲ - A tool for notching mill-stones (Steingass).

۳ - Wild endive (Steingass).

۴ - بکسر اول و ثانی و سکون لام، شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند - و گل و لای و لجن را نهز گویند (برهان قاطع) سخن اندر ناحیت ناحیت چگل، ناحیتی است و اصل او از خلخ است و لکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است و مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خر خیز است .. و مردمانی نیک طبع اند و آمیزنده (حدودالعالم، ۵۲)-

۵ - چکینِ - بمعنیِ چکنِ است و نام ولایتِ هم هست (برهان قاطع) -

چلباسه وچلپاسه (ف) : هر دو بکسر جیم پارسی و سین مهمله، بوزن گل کاسه کرفش و ببای پارسی نیز[۱] -

[چلبک] رک : چزبک -

چلپک (ف) : بجیم و با هر دو پارسی، نانی که در روغن پزند : و سخت شدن چیزی بچیزی و در تبختری است بکسر، آلوده بناشائست و پلید -

چل چله (ف) : مختصر چهل چهله و قیل غلیواز -

چلک (ف) : بضمتین و جیم پارسی و بجای کاف لام نیز، دوک ابریشم و کفچهٔ دیگ زدن و گویند مرغکی است خرد و دوال ابریشم و در ابراهیمی است بضمتین، بمعنی اخیر -

[چلل] رک : چلک -

چلمة (ت) : بفتح جیم پارسی، سرگین بز و گوسپند که در جای بربندند -

چلغن (ت) : بکسر، برههای بزرگ[۲] و در ابراهیمی است بتقدیم غین بر لام -

[چلوچ] رک : چکوک -

[چلوچ] رک : چکوچ -

چلونک (ف) : بفتح جیم پارسی و ضم لام و فتح نون، درخت خربزه و بجیم تازی نیز -

چلیپا (ف) : جیم و بای پارسی وزن شکیبا، سه گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب که برهمنان در زنار کشند - عرب آن را صلیب خوانند، و قیل دو چوبی است با یکدیگر مقاطع راست کنند بر شکل حضرت عیسی علیه السلام و آن را پرستند -

چلیپای فلک (ف) شکلی که از اجتماع خط محور و خط استوا حاصل گردد و خط محور خطی است مستطیل در فلک که میان قطب شمالی و جنوبی تصور کنند و خط استوا خطی است درمیان مشرق و مغرب -

چم (ف) : بفتح جیم پارسی : خرام و رفتار با ناز -

چماخ (ف) : بفتح جیم پارسی، بلند و بلندی هر چیزی[۳] -

[چماش] رک : جماش -

چماشان گل (ف) : میم مشدد و کاف پارسی، گل چینان -

چماق (ف) : بضم جیم پارسی، گرز شش پره، استاد[۴] :

چه گوشمال که از دست تو کشید کمان
چه سرزنش که ز انصاف تو نیافت چماق

---

۱ - چلپاسه - بروزن تلواسه بفتح و بکسر، جانوری شبیه بحربا که در سقف خانها باشد بهندی چهپکلی گویند (فرهنگ آنند راج) -
۲ - شرفنامه، برگ ۸۲ الف -
۳ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۴ - جمال الدین سلمان (فرهنگ آنند راج) -

چمان (ف) : خرامان و نازان -

چمانه (ف) : بفتح جیم پارسی، پیاله که از کدوی تلخ منقش سازند و در شرفنامه است پیاله و نیم کدوی که ازو پیاله سازند -

چمانی (ف) : بفتح جیم پارسی، ساقی و خرامان از صاحب شرفنامه است این بیت و در تمام اشعار او همین بیت قابل نقل یافت، ابراهیم قوام :

چو اندر چمن گشته ام بیقرار
چمان شو چمانی چمانه بیار

چمچ (ف) : هر دو جیم پارسی، آواز زخم تیغ [1] -

[چمچاق] رک : چقماق -

چمچم رک : جمجم -

چمچه (ف) : در سکندری است کفچهٔ خورد که بآن آش خورند، اما بیشتر زبان ترکان قاشق است - میباید این لفظ پارسی باشد یا مشترک -

چمش (ف) : در حل لغاتست بمعنی مذکور [2]، عنصری :

گهی ز چمش زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر دل اعدا

[چمشاک] رک : چمشک -

چمشک و چمشاک و چمناک (ف) : هر سه بجیم پارسی مفتوح، کفش دوز درتبختری است چشمک و چشماک بمعنی مذکور -

چمک (ف) : بفتحتین و جیم پارسی، پیش دستی و فرهی و افزونی و فیروزی و جنبانی، عمید لونکی :

پایگه سخنوری یافتم از قبول تو
خود ز ازل بعون تو دست مراست این چمک

چمن (ف) : بفتحتین، راه مفاصله میان درختان و در عرف بمعنی باغ مطلق آمده - صاحب مؤید از شرح مخزن می آرد که باغ مجموع بوستان است و چمن در باغ مقامی مخصوص که آنجا انواع گلها باشد و صحیح همین است - و متضمن هر دو کلمه است خواجه حافظ :

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

لمولف :

سرو قدا سمن برا خیز سوی چمن بیا
میل چمن نمی کنی سرو چمان من چرا

چمن (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، نام مردی -

[چمناک] رک : چمشک -

چمند (ف) : بفتحتین و جیم پارسی، اسپ کاهل و چابک خوار -

چمید (ف) : بجیم پارسی بوزن رسید، بمعنی خرامید -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - رک : چش بمعنی چشم -

چمیدن (ف): خرامیدن و نازیدن ـ

چنار (ف): بفتحتین و جیم پارسی، نام درختی معروف که برگ او را به پنجه و کف تشبیه دهند ـ گویند عمر او قریب بهزار سال باشد ـ و در آخر هم ازو آتشی پیدا شود که او را بسوزد و تنهٔ او بغایت پر باشد چنانکه درین نزدیکی شنیده شده که در کابل درختی چنار بود که دوازده سوار مسلح در تنهٔ او پناه گرفته بودند، والله اعلم، لمولف:

سرو رقاص و چنار از شوق هر سو کف زنان
مرغ خوشخوان را دران حالت نوای دیگراست

در مؤید است و نیز آنچه زنان بر دست از حنا نگار کنند ـ

چنان و چنون و چون و چنین (ف): هر چهار بجیم پارسی حروف تشبیه اند و برای شرط نیز و چون بمعنی چگونه بسیار آید و چن بحذف واو نیز بهمان معنی آید ـ

چناق (ف): بضم، همان چناغ[۱] مذکور، سلمان:

شمال چیست تراشد براق برق عنان
هلال زین یراق تو گشت بدر چناق

چنبر (ف): وزن عنبر، حلقهٔ رسن تاب و امثال آن، و نیز آنچه در خانها آویزند و در زبان هند چهیکه گویند و در مؤید بمعنی قید نیز منقول است ـ

چنبر چرخ (ف): دور فلک و گردش آن ـ

چنبر مینا (ف): مثله[۲] ـ

چنبور (ف): وزن دستور، بخود کشنده، عرب آن را **مقود** خوانند[۳] ـ

چنبه: (ف) بجیم پارسی، چوبی که پس در سرای بجهت محکمی نهند و جامه را نیز برو زنند و چوب دستی را نیز گویند[۴] ـ

---

۱ - جنسی از ماهی ـ
۲ - رک: چرخ مینا ـ
۳ - چنبور- بضم اول بروزن پرزور (ف) پالهنگ که اسپ را بدان جنیبت کنند و اصل در آن پالاهنگ است و اصطلاح این زبان یعنی یدک کش و درعربی مقود [بکسر اول و سوم] گویند و بهندش باگدور خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ
۴ - چنپه (چنبه) - بضم اول بروزن دنبه، هر چوب گنده را گویند مثل چوبی که در پس در اندازند ـ و چوبی که گازران بر جامه زنند ـ و چوبدستی که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند ـ و چوب خوشهٔ انگور که بر تاک چسپیده است ـ و کنایه از مردم ناهموار و درشت باشد؛ و بفتح اول آمده است (برهان قاطع) چنبه چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست گیرند، شعر:

چونت زین سان سخن به بی ادبی است — زخم چنبه سزدت بر پهلو

چنبهٔ دیگر، چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند و از پس در نیز نهند استواری را، لبیبی گفت:

دو چیزش برکن و دو بشکن — مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز و دیده بانگشت — پهلو بدبوس و سر بچنبه

(لغت فرس، ۳۶۹)

چند (ف) : بفتح جیم پارسی، عددی و شماری کم از ده و گویند شمار غیر معین لفظ **اند** بهمان معنی است چنانکه گذشت -

چندان بود (ف) : یعنی تا آن زمان بود و تا بحدی باشد، خواجه حافظ :

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

چنداول و چندل و چندول (ف) : هر سه بجیم پارسی و دو دال مضموم، رانندهٔ لشکر و در تبختری است بضم جیم پارسی، دمدار -

چندبیل (ف) : حیوانی است که موی او مانند موی دله است یعنی گربهٔ دشتی[۱] -

چندر (ف) : بضم جیم پارسی، همان چغندر -

[چندل] رک : **چنداول** -

چندن (ف) : بفتح جیم پارسی، خوب خوشبو معروف و او را **صندل** نیز خوانند درین تفریس جاریست[۲] - صاحب شرفنامه گوید چوبی است ورای **صندل** از ولایت زره[۳] می آید -

[چندول] رک : **چنداول** -

چنده (ف) : بکسر جیم پارسی، چست و چالاک[۴] -

چنغی (ت) : بفتح جیم پارسی، با کسی مشورت کردن و در مؤید است بجیم تازی و عین مهمله -

چنکر (ت) : گنده -

چنگ (ف) : بجیم پارسی وزن رنگ، دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از سازها و نیز بمعنی اعتصام، سوزنی :

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

و در حل لغات است بمعنی شل نیز گویند، چنانکه دست چنگ شد یعنی شل شد -

چنگ (ف) : بفتح معروف و بکسر آواز تنگ زر و نقره، **چنگ چنگ** بتکرار مستعمل است به هر دو کاف پارسی-

چنگ و چینگ (ف) : هر دو بجیم پارسی، منقار و ارزن، و نون اول مفتوح نیز -

چنگار (ف) : جیم وکاف هر دو پارسی، جانوری است آبی که در خشکی بپای کج رود عرب آن را **سرطان** خوانند -

---

۱ - مؤید الفضلاء -

۲ - چندن بالفتح چوبی است خوش بوی که بتازیش صندل خوانند و از امیر زین‌الدین هروی ملک الشعرای بنگاله چنان تسامح است که چوبی است خوشبوی ورای صندل، زره نام ولایتی است آنجا میشود (شرفنامه، برگ ۸۱ ب) -

۳ - زره نام ولایتی است از سیستان (برهان قاطع) -

۴ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد-

چنگال (ف) : بفتح جیم و کاف هر دو پارسی، پنجهٔ درنده و جانوران -

چنگال خوست (ف) : وزن زنگال پوست، جیم و واو و کاف هر سه پارسی، مالیدهٔ طعام که نان را بروغن و شکر خلط کنند و بزبان هند **چوری** گویند -

چنگال مال (ف) : بمعنی مالیده گر-

چنگ در نای نهادن (ف) : یعنی دست در گلوی نهادن -

چنگ ربع وش (ف) : چنگی که مانند اصطرلاب ربعی است -

چنگ ربعی (ف) : جنسی از چنگ و مزامیر مانند اصطرلاب ربعی -

چنگش (ف) : بکسر جیم و کاف هر دو پارسی، مبارز تورانی که رستمش کشته، و در تبختری است به سین معجمه لغتی است در **چنگیز** -

چنگلاهی (ف) : جیم و کاف هر دو پارسی، غلیواز و او را **چلنداهی** و **چکنداهی** نیز گویند -

چنگلوک و چنگوک (ف) : هر دو بفتح جیم و کاف اول فارسی بر وزن تنگ دوز، آنکه بر کسی سر و دست فراز نهد و به تشدید جیم فارسی نیز و در ابراهیمی است بجیم پارسی افصح و در حل لغات است : آنکه دو تا شده باشد ۱ -

چنگ مریم (ف) : بفتح جیم پارسی، گیاهی است بشکل پنجهٔ مردم که برای اسقاط حمل بکار برند ۲- هندش **هتها جوری** نامند -

[چنگوک] رک : **چنگلوک** -

چنگیز و چنگز (ف) : بکسر و جیم و کاف هر دو پارسی، نام بادشاه مغلان کفره که در یک شهر بیست و چهار لک آدم را کشته او را **چنگیز خان** نیز گویند و شریعتی که بنا کرده **توره** نامند چنانکه گذشت -

چنو (ف) : بضمتین و جیم پارسی، چون او -

چنونی (ف) : بضمتین و واو پارسی، مختصر همچو اونی -

چنه (ف) : بکسر جیم پارسی، دانهٔ ارزن و آن مختصر **چینه** است، تاج مآثر :

طوطیان چمن بجایی چنه
لعل و گوهر گرفته در منقار

چو از گل پوست برون آمده ام (ف) : یعنی خنده زنان آمدم یا از بندگی خلاص شدم و یا از اندازه بیرون آمدم -

چواک و چوالک و چواکک (ف) : هر سه بضم جیم پارسی، نان مخصوص

---

۱ - آدمی و حیوان دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد - وشخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و بامداد دیگری برخیزد (برهان قاطع) -

۲ - The herb sow-bread (Steingass).

که در روغن پزند -

[چواککک] رک: چواک -

چوالک رک: چواک -

چوانوی (ف): واو دوم پارسی، نام مردی -

چوب برهنه (ف): چوبی است بی پوست و آن سرخ و سپید باشد -

چوب خوارک (ف): دیوک و آن کرمی است معروف۱-

چوب سا (ف): سوهانی که بدان چوب سایند -

چوبک زن (ف): طعن کننده و نوبت زن - از سکندر نامه پاسبان نیز فهم میشود و نیز بمعنی سازندهٔ چوب بخاطر میرسد که آن دو چوبی است که در دست میگیرند و با هم دیگر میزنند - هند گت تار خوانند و سازندهٔ او را ارمبه و جز آن گویند - غالباً بدین معنی است در قران السعدین :

دکدک دندان برهنه تنان
چون شغب چوبک چوبک زنان

چوب کش (ف): آنچه بدان پنبه از دانه کشند -

چوب گاو (ف): به کاف پارسی، افزار درودگران -

چوبه (ف): همان چوب نان‌مذکور -

چوبهٔ نان (ف): که نان بدان راست کنند عرب آن را محور و هند بیلن گویند -

چوبینه (ف): بضم، مرغی که او را گردانک نیز گویند و بجیم و واوپارسی، آنچه از چوب باشد و نیز آلت چوبین که بآن نان مالند، بزبان هند او را بیلن نامند -

چوپان (ف): جیم و با هر دو پارسی واو نیز ، گله‌بان اسپان و گاوان و خران، سلمان :

در زمانش بره بر دعوی خون مادران
گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان میبرد

چو پای کبوتران (ف): سرخ -

چو پشت پلنگ (ف): ابلق -

چوپلین (ف): جیم و با هر دو پارسی، آنچه بدان دانه از پنبه کشند ۲-

چو پیکر مرطوب (ف): زر-

چو تخت جوهری (ف): سبز و کبود و قیل رنگ برنگ -

چوتره (ف): بفتح جیم پارسی، جای بلند معروف -

۱ - کرمی باشد که چوب و هر چیز که برزمین افتاده باشد از جنس پشمینه و پلاس بخورد و ضایع سازد، و آنرا بعربی ارضه خوانند (برهان قاطع) -

۲ - چوبی باشد که بدان خمیرنان را تنک کنند (فرهنگ آنند راج) -
چوپلین - با بای فارسی و لام بروزن و معنی چوبکین است که افزار پنبه دانه از پنبه جدا کردن باشد (برهان قاطع) - لابد تصحیف چوبکین است (محمد قزوینی بنقل از حاشیهٔ برهان) -

چوحقه بیدلی و مغزی(ف) : یعنی مرده دلی و اهل‌دل نه‌ای و خلل‌داری -

چوخ (ف) : بجیم و واو پارسی، لغزش۱، کذا فی التبختری -

چوخا (ف) : بضم جیم پارسی و خای معجمه، جامه ایست پشمین و نوعی از پوشش ترسایان بزبان هند کنتها گویند، خاقانی :

مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولو زن و پوشیده چوخا۲

چو خوشه صد زبان(ف) : سخت گویا -

چوخیدن (ف) : جیم و واو پارسی، لغزیدن و افتادن -

چودل کعبه کردی (ف) : توجه بدل کردی -

[چور] رک : **جور بور** -

[چور پور] - رک : **جور بور** -

چوز(ف) : بضم جیم پارسی، همان **جور بور** که بمعنی کبک گذشت و در تبختری است بضم، هاون -

چوزه (ف) : بضم جیم پارسی، بچهٔ مرغ ماکیان، بزای پارسی نیز، عرب **فرخ** خوانند -

[چوزهر] - رک : **جوزهر** -

چوزه ربا (ف) : بضم جیم پارسی، غلیواز -

چوژا و چوژه‌لوا (ف) : جیم و زا هردو پارسی وکسر لام، مثله۳ - استاد :

پاک چون باشد صدف گوهر بزاید بیشکی
ز آشیان باز اصلی کی پرد چوژا لوا

چوژه رک : **چوزه** -

چوسایه‌درگل‌خفت (ف) : بکسر کاف پارسی، بمعنی بمرد و در خاک غلطید -

چوسک رک : **چوشک** -

[چوش پره] رک : **جوش پره** -

چوشک (ف) : بفتح، و قیل بضم جیم پارسی، کوزه‌ی با نول، عرب آنرا **بلبلت**۴ خوانند و بضم سین مهمله، گویک گریبان، بفتح جیم نیز -

چوقامت‌دوک(ف) : بمعنی کوز -

چوقسم (ت) : گرز -

چوقمر (ت) : گرز ۵ -

---

۱ - چو خیدن - بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد (برهان قاطع) -

۲ - استی cūqqa (نیم تنهٔ قفقازی)، گیلکی cūscā (نیم تنهٔ پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند)، در ترکی ''چوغا'' (جامهٔ پوستین)، معرب آن ''جوخ'' (حاشیهٔ برهان) -

۳ - رک : چوزه ربا -

۴ - بلبلت *bulbulat*, A jug with a spout at the side of the head (Steingass) -

۵ - چوقمر - با واو معدوله، گرز و باکثر نسخه بی واو نوشته دیده شده است بمعنی مکرر (شرفنامه برگ ۷۹) (مؤید الفضلاء) -

چوک (ف): بجیم و واو پارسی، بوم نر، کذا فی السکندری و در مؤید است **چوکک** بمعنی مذکور و در حل لغاتست **چوک**: بجیم پارسی، مرغی است که خویشتن را بدرخت بیاویزد، بهرامی:

آبی که همچو من ز غم عشق زرد گشت
در شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن

چو کشتی شدم (ف): بمعنی شناور شدم۔

[چوکک] رک: **چوک**۔

چوگان (ف): معروف و او را عرب صولجان خوانند و بدانچه میوه را از درخت جدا کنند۔

چوگان سنبل تافته (ف): کنایت از حلقه گیسوی معشوق است۔

چوگان مزعفر (ف): ماه نو۔

چوگانی (ف): بجیم پارسی، اسپی که در چوگان باختن موافق مزاج بود۔ اسپ مطلق نیز اراده نمایند، سلمان:

چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار
گوی خورشید از برگردون بچوگان میبرد

چو مهر بی سر و پای (ف): بی قراری و بی آرام۔

چو مهره در شش در (ف): محبوس و عاجز۔

چون چشم گرگ (ف): تنگ و تاریک۔

چون حرف آخر است ز ابجد (ف): کنایت از بلبل است بجهته آنکه آخر ابجد غین است و آن هزارو هزار بلبل، و نیز بمعنی الف مجرد آید زیراکه در آخر ابجد الف است و در اول همزه و نیز بمعنی همچو صفر آید که آن در شمار نیست و الف را هم عددی نیست در حساب جمل، انوری:

چون حرف آخر است ز ابجد که در سخن
وز راستی چو حرف نخستین ابجد است

چون حلقه بردر تو (ف): بمعنی مقیم بر در تو۔

چون خون زبان (ف): می انگوری۔

چون سگ در پس زانو نشاند (ف): یعنی در مراقبه نشاند۔

چون قصب سوخته (ف): یعنی هچو قصب سوخته یا همچو جامهٔ کتان از تابش ماه سوخته۔

چون مار دو زبان شد (ف): یعنی منافق شد۔

چون ماه چهارهفته (ف): نا چیز و محاق شده۔

چه (ف): بکسر جیم فارسی، معروف و زیراچه و برای تفسیر و بمعنی بسیار نیز، خواجه:

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهي آورد

چهار آخور (ف): کنایه از چهار حد جهان و چهار عنصر باشد ـ

چهار آخور سنگین (ف): مثله[۱] ـ

چهار ارکان (ف): مثله[۲] ـ

چهار اقران (ف): چهار یار معروف[۳] ـ

چهار امین (ف): مثله[۴] ـ

چهار بالش (ف): عناصر اربعه و این جهان چهار رکن دارد، ظهیر گوید:

ماه را بر چهار بالش فلک
نوبت ملک پنجگانه زدند

چهار بالش ارکان (ف): مثله[۵] ـ

چهار بالشت (ف): بجیم پارسی، تخت آراسته و مسند عالی ـ

چهار بسیط (ف): یعنی چهار طبع ـ

چهار بیخ (ف): عناصر اربعه ـ

چهار پهلو شدن (ف): بمعنی سخت پیر شدن ـ

چهار تکبیر (ف): الله اکبر الله اکبر، لا اله الا الله والله اکبر و لله الحمد ـ

چهار تکبیر زدم (ف): بمعنی ترک کردم و گذاشتم و این کنایه از چهار تکبیر نماز جنازه است که بر مرده میگذارند و او را بخدا میسپارند، حافظ:

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

چهار جوهر (ف): مثله[۶] ـ

چهار جوی (ف): عناصر اربعه و چهار جوی که در بهشت اند یکی از شیر، دوم از شهد، سوم از شراب، چهارم از کافور ـ

چهار حمال (ف): به تشدید میم، مثله[۷] ـ

چهار دریچه (ف): چشم و گوش و بینی و دهن ـ

چهار دیوار جهان: (ف) چهار حد معروف و عناصر اربعه ـ

چهار رئیس (ف): مثله[۸] ـ

چهار زبان (ف): مثله[۹] و نیز کسی که بر یک سخن نماند ـ

چهار زبانی (ف): همان چهار جوی بمعنی اول ـ

چهار طاق (ف): نوعی از خیمه ها

---

۱ - رک: چهار دیوار جهان -
۲ - رک: چهار اقران -
۳ - چهار یار رسول را گویند -
۴ - رک: چهار اقران -
۵ - رک: چهار اقران -
۶ - رک: چهار مادر (عناصر اربعه) -
۷ - رک: چهار عیال -
۸ - رک: چهار کرگس (چهار عنصر) -
۹ - رک: چهار دیوار جهان -

مخصوص برای مطبخ و در تبختری است : خیمهٔ چار تو، سکندر نامه :

فلک بر زمین چار طاق افگنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

چهار طاق افگن (ف) : فراش -
چهارطوفان (ف) : مثله[۱] -
چهارعلم (ف) : خلفاء راشدین رضی الله عنهم -
چهار عیال (ف) : عناصر اربعه -
چهار کاسه (ف) : نوعی از دوشاب و چهار تکیه -
چهار گاه (ف) : نام چهارم نغمه -
چهار گلخن (ف) : مثله[۲] -
چهار گوشه (ف) : جنازه و حجره و عالم بچهار رکن - در تبختری است سفرهٔ طعام که مربع باشد، لیلی مجنون :

درگوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه

چهار لشکرش (ف) : چهار قوایم یعنی چهار پا و اگر شین ضمیر سوی کسی دارند چهار عناصر مراد بود -
چهارم اصطرلاب (ف) : آفتاب و اقلیم چهارم -
چهارم منظر (ف) :فلک چهارم -
چهار منقوط (ف) : فلک و کرسی -
چهار میخ (ف) :مثله[۳] و بمعنی نگون و آنکه بر دست و پایش میخ زده باشند و قیل بپای تازی -
چهار نظم (ف) : عناصر اربعه -
چه‌جعد زخمه‌چه‌ساده(ف) : یعنی چه جعد چهار شاخه و چه سه شاخه -
چه دل (ف) : چه دلیری و چه قدرت -
چهر (ف) : بکسر جیم پارسی، صورت مردم و جز آن از تراشیدن و نقش کرده ، و بزیادت ها نیز، بفتحتین ، رنگی -
چه رنگ (ف) : جیم وکاف پارسی، بمعنی چه فائده و چه لطافت و چه نفع -
چهر زاد (ف) : نام همای بنت بهمن شاه منکوحهٔ بهمن مذکور موافق دین آتش پرستی و او را ارد شیر نیز گفتندی، فردوسی :

یکی دختری بود نامش همای
هنرمند با دانش و پاک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد

---

۱ - رک : چهار دیوار جهان -
۲ - رک : دیوار جهان -
۳ - رک : چهار بیخ -

و چون قصهٔ عجیب بود از **طبقات ناصری** نقل کرده شد که چون بهمن اسفندیار که از ملوک کیانیه است دختر خود همای چهرزاد را بزنی کرد و این همای از پدر خود بار گرفته و چون از حمل او هشت ماه بگذشت بهمن از دنیا نقل کرد و فرزندی را که در شکم بود ولی عهد خود کرد - و مدت ملک او بیست و دو سال بود - چون بهمن نقل کرد خلق بر بادشاهی همای دل نهادند - چون مدت حمل او بآخر رسید او را پسری آمد **دارا** نام کرد و بترسید که اگر ظاهر شود بادشاهی ازو برود - قصد کرد تا پسر را هلاک کند دلش بار نداد - پسر را در مهدی نهاد و مال و جواهر بسیار در آنجا نهاد و او را در آب **بلخ** انداخت - و بقول صاحب تاریخ **طبری** آن مهد بدست آسیابانی افتاد - همای متفحص حال او بود او را معلوم شد - آن شخص را طلب کرد و دیگر مالش داد و بفرمود که ازین دیار سفر باید کرد - آن شخص آن مهد را برگرفته و با اتباع خود در دریا نشست - کشتی غرق شد و آن مهد بر روی آب بماند و باد آن را بحمله برآورد و بر دست قصاری افتاد - آن قصار او را بیرون آورد و ادبش بیاموخت - چون در رسید دلش به سلاح و سواری میل تمام پیدا کرد - جمله را آموخت و از قصار تفحص حال خود میکرد - چون معلومش شد باقی جواهر و مال از قصار بستد و اسپ و سلاح خرید و درمیان صفاهان امد - و بشهر **ماسیلان** رسید که دارالملک مادرش بود - روزی که لشکر را بر همای عرض میکردند در میدانی که پیش او بود دارا در آمد - چون سواران و امراء و ملوک را دید گوی میزدند دارا از همه برد و از تیر و نیزه بر همه راجح آمد - او را پرسیدند : تو کیستی ؟ گفت از هنر ظاهر است - همای از بالای منظر نگاه میکرد و لشکر را انعام میفرمود و او احوال جوان پرسید که در هنر و جمال او متحیر شده بود - و در باطنش میل تمام گشت - فرمود تا نزدیکش آوردند - همای از اصل و حال او پرسید - گفت : بادشاه معذور فرماید که قصهٔ من تطویل دارد - درین سخن بود که از هر دو پستان همای شیر روان شد و او را نزدیک خواند - گفت : که چاره نیست از آنچه قصهٔ حال خود راست گویی - دارا حدیث را آغاز کرد و حال خود باز گفت - همای گفت : ازان

جواهر بر تو هیچ باقی هست ؟ آنچه بود بخدمت نهاد - چون نظرش بر آن افتاد از تخت فرود آمد و او را در کنار گرفت و تاج بر سرش نهاد و بر تخت نشاند، و لشکر ها را خبر کرد که این جوان پسر من است - و مدت ملک همای سی سال بود - و مدت ملک این دارا که بروم رفت دوازده سال بود - چون دارای اکبر از دنیا نقل کرد دارای اصغر به تخت بنشست -

چهره (ف) : بکسر، پیکر و روی مردم که تراشیده یا نقش کرده باشند و بضم، غلام بچه و خدمتگار -

چهرهٔ آتش نما (ف) : روی سرخ و چرخ اخضر -

چهره پرداز (ف) : صورت گر -

چهره چو تاج خسروان (ف) : بمعنی چهرهٔ زرد -

چهره زر اندود (ف) : پیکر زرد -

چه کشاید (ف) : بمعنی چه کار آید و چه غرض حاصل شود -

چهل ساله (ف) : ملائکه و عقل و ر آدم علیه السلام -

چهل صبح (ف) : بکسر جیم پارسی، آن چهل صباحی که درآن خمیر آدم علیه السلام کرده اند - در سکندری است چهل سالی که در او خمیر او کرده اند، سلمانی :

چل صبح و هشت خلد بنام محمد است
زان عقل حا و میم برین حال دال یافت

چی (ت) : بکسر جیم پارسی، کلمه ایست که در آخر ترکی اضافه کنند و صاحب و صانع آن خوانند چنانچه **تمغاچی و سفره چی و آفتاوچی** و امثال آن -

چیچک چچک (ف) : هر دو جیم در هر دو پارسی و اول مکسور، گل لعل و رخسار و خال و اعتصام و قیل بضم جیم اول در مؤید و ابراهیمی است بضمتین، بمعنی رخساره و نیز بمعنی گل در بستان و بعضی بکسرتین نیز خوانند و در محاورات چیچک جدری را گویند و بزبان هند **سیتلا**، استاد :

شتر را مغیلان به از چیچکیست
به نزد فرس آهن و زر یکیست

استاد :

درچمن از صنایعت دست مشاطهٔ قضا
غازهٔ لطف می کشد ترکمثال برچچک

چیخ (ف) : بکسر جیم پارسی و یای تازی، آبی که از چشم رود [1] -

---

[1] - بروزن میخ، شخصی را گویند که از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید، باین سبب مژگانهایش ریخته شود (برهان قاطع) ، مصحف ''پیخ'' (حاشیهٔ برهان)-

چیدان (ف): بفتح جیم پارسی، سر موزه، عرب آن را جرموق خوانند - بدین معنی فرهنگیان هم در رای مهمله و معجمه آورده اند و هم در نون، اما معلوم نشدکه چندین درو لغت است یا تحریف یا تصحیف -

چیر (ف): بکسر جیم و یا هر دو پارسی، دلاور و غالب، بزیادت ها نیز، لمؤلف:

فیضیا صلح کن بخصم قوی
جنگ ناخوش بود بدشمن چیر
نزند هیچ عاقلی هرگز
پنجه با شیر و دست با شمشیر

چیرچنگ (ف): هر دو جیم پارسی و اول مکسور و قیل جیم اول تازی، آن آلت چرمی که زنی بر خود بندد و بر زنی دیگر فراهم آید ۱ و بزای معجمه و کاف فارسی‌نیز و عرب آن را سعتر خوانند -

چیزچنگ رک: چیرچنگ -

چیزو (ف): بکسر جیم و زا هر دو پارسی، خارپشت، چیزیو بیای حطی نیز گویند -

چیزیو رک: چیزو -

چیستان (ف): بکسر جیم پارسی، پرسیدنی برموز و سخن سر بسته و او را عرب لغز و هند پہیلی و کهانی گویند چنانکه مؤلف در باب تربوزگفته:

چیست آن گنبد زمرد رنگ
در درونش سپید همچو نبات
گر دو پاره کنی بآن ماند
هست گویا دو کاسهٔ جغرات

چیلان (ف): بکسر جیم پارسی، نام میوه ایست سرخ مثل کنار که بتازی اش عناب خوانند -

چین (ف): بکسر جیم فارسی شکن هر چیزی و خط ها که از غضب و ترش رویی در پیشانی و ابرو فتد و چین قبا و جز آن و نام ولایتی مشک و خوبان خیز متضمن در معنی است لمؤلف:

ای بت چین خدای را از زلف
بر طرف ساز چین ابرو را

و بمعنی قباست کمال سپاهانی:

کلاه گوشهٔ خصم تو گر ببیند چرخ
بهم فرو شکند طاق او چو چین قبا

چین اندازد بچهر (ف): یعنی مخالف شود و روی درهم کشد -

چیوه (ف): جیم و یا هر دو پارسی، سیماب -

---

۱ - جیز جنگ - با جیم و زای هوز بروزن حیزرنگ، چرمینهٔ را گویند، و آن چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند و زنان در وقت حاجت کار فرمایند، و با رای قرشت هم آمد است (برهان قاطع) -

باب الحاء

حاء(ع) : مرد نیکوکارو زن بلندآواز و نام قبیله‌ای- در مؤید است زن زبان آور-

[**حابل**] رک : **حایل** -

حابور (ع) : مجلس شادی -

حاتم (ع) : بفتح تا ، سخی مشهور و در سکندری است بکسر تا ، و او را حاتم طی نیز گویند و زاغ سیاه -

حاج (ع) : حج کننده -

حاجب (ع) : ابرو و پرده‌دار-

حاجب بار (ف) : جبرئیل علیه السلام -

حاجز (ع) : باز دارنده میان دو چیز-

حاد (ع) : نام پسر یعقوب علیه السلام نه از مادر یوسف علیه السلام -

حادث (ع) : نو - **حدوث** نیز-

حادور (ع) : گوشواره و آنچه بر روی کودک از نیل کشند [1]-

حاذ (ع) : میان پشت -

حارث (ع) : کشت‌کار و بمعنی شیر-

حارس (ع) : پاسبان -

حاریه(ع) : بیای حطی، آن ماری که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته باشد[2]-

حازوف[3](ع) : بزای معجمه، نام مردی از خوارج -

---

۱ - گوشواره و هلاکی و مسهل و زمین نشیب (فرهنگ آنند راج) -

۲ - افعی کاسته تن از کلان سالی که بجز سر و جان و زهر در وی هیچ نماند باشد (منتهی‌الارب)- آن مار که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته بود (مهذب الاسماء) -

۳ - حازوق - مردی از خوارج - صاغانی گوید او بدست عبدالله ابن نعمان ابن عبدالله ابن وهب ابن سعد ابن عون ابن عامر .... کشته شد - ابومحمد ابن الاعرابی گوید دختر او محیاة، بقول ابن الکبی، خواهر و بقول جوهری زن او و یا مادر او، در مرثیهٔ وی برای ضرورت وزن حزاقا گفته است :

اقلب عینی فی الفوارس لا اری   حزاقا و عینی کالحجارة من القطر
فلو بیدی ملک الیمامة لم تزل   قبائل تسبین العقایل من شکر

ابن بری گوید شعر از حزنق است در مرثیهٔ برادر خود حازوق که بنو شکر او را کشته بودند (لغت نامهٔ دهخدا)- فکرمیکنم که فیضی این کلمه را اشتباهاً حازوف نوشته (م‌ب)-

[حازوق] رک : حازوف ـ

حاسر (ع) : مرد بی سلاح ـ

حاسن (ع) : ماه ـ

حاشا (ع) : یعنی دور باد و بمعنی پاک آمده ـ در سکندری است : جز که و مگر که حَاشَ لِلّٰهِ گویند و معنی باز داشت خواهم بخدا اراده نمایند و گفته اند پاکی و بیزاری خدای را ازین کار، ملا هلالی :

حَاشَ لِلّٰهِ کز رخت چشم افگنم سوی دگر
خوش نمی آید بجز روی تو ام روی دگر

حَاشَ لِلّٰهِ (ع) : پاکی و بی عیبی است خدای را چنانکه در ضمن حاشا نیز مذکور شد ـ

حاشیه (ع) : کرانهٔ جامه و جز آن و شتران خرد و در ملحقات نصاب است : حاشیه و حشو اشتران کلان و بمعنی مردم فرومایه و نیز آنچه کرانهٔ کتاب باشد و دهلی و بوقی و طبل زن و مانند آن ـ

حاضر (ع) : ضد غایب و در تاج است باشنده در شهر یا در دیه ـ

حافد (ع) : نبیره، پسر دختر و یاری ده و خادم ـ

حافر (ع) : سم اسپ ـ حوافر جمع او ـ

حافظ (ع) : معروف و در مؤید است راه پیدا و روشن که اثر وی منقطع نشود و نام بعضی شاعران چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ نو عروس و حافظ خموش ـ

حافی (ع) : پا برهنه[۱] ـ

حاقه (ع) : قیامت ـ

حاک (ت) : گل ـ

حالق (ع) : پستان پر شیر، حوالق جمع آن[۲] ـ

حام (ع) : نام یکی از پسران نوح علیه السلام که بعد از طوفان زنده مانده بود و آنکه بجیم خوانند غلط است چنانکه گذشت ـ

[حام] رک : جام ـ

حامض (ع) : ترش ـ

حامل اسفار (ع) : بردارندهٔ کتابها وسی پاره‌ها و آن کنایت از خر است و نیز عالم غیر عامل و قاری جاهل ـ

حامل وحی (ف) : حامل وحی پیغامبر و جبرئیل علیهما السلام ـ متضمن معنی ثانی است بوستان :

---

۱ ـ و قاضی (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ ـ کصاحب، پر و مملو و پستان پر شیر ـ حلق (بضم اول و فتح دوم مشدد) و حوالق جمع ـ و تاک بر رفته بر درخت وکوه بلند و جای بلند و بدیمن و سترندهٔ مو و حلقه محرکة، جمع حالقة کصاحبة، قطع رحم، و زنی که از رسیدن مصیبتی موی سر خود را سترده باشد ـ و بدیمن (فرهنگ آنند راج) ـ

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

حامی (ع) : حمایت کننده ـ

حان (ع) : مختصر حانه بمعنی دکان[۱] ـ

حانات (ع) : دوکانهای میفروشان ـ

حانث (ع) : بزه کاریست خلاف سوگند ـ

حانوت (ع) : دوکان ـ **حوانیت** جمع آن ـ

حاوی (ع) : ماهر و جامع و نیز مارگیر ـ

حایب (ع) : گناه‌گار ـ

حایط (ع) : دیوار ـ

حایل (ع) : مانع و ببای ابجد، صیاد ـ

حب (ع) : بفتح، دانه و بضم، دوستی و در شرح نصاب است : خنب بزرگ و سه پایه که خنب و سبوی بر وی نهند ـ

حباب (ع) : بکسر، مار و بضم، قبهٔ آب و نام مردی و شیطان و بکسر حا نیز ـ و در شرح نصاب است بفتح گویک یعنی سوارگان آب و بیشتر آب دریا، لمؤلف :

حبابهاست نه انجم که بر فلک پیداست
که خم بادهٔ عشق تو آمده است بجوش

حباحب (ع) : بضم اول و کسر حای دوم، مردی مشهور به بخل و آتش ضعیف را نیز گویند[۲] ـ

حبار (ع) : بفتح، نشان ـ

حباری (ع) : بضم، **خرچال** که مذکور میشود[۳] ـ

حبال (ع) : به‌تشدید، ریسمان تاب ـ

حبایل (ع) : شیطان زنان و قیل زنان فاحشه ـ

حبحاب (ع) : بفتح هر دو حا، مرد کوتاه ـ **حباحب** جمع او ـ

حبذا (ع) : بفتح و تشدید، نیکو و شاد ـ این کلمه عربان در محل مدح استعمال کنند، مولوی جامی :

حبذا فقری که ایوانش ز کیوان برتر است
قبهٔ والای او بالای چرخ اخضر است

---

۱ - دکان خمار (مؤید الفضلا؟) ـ

۲ - حباحب - بالفتح و کسر حای ثانی، ناقهٔ تیز رو و سبک و نام شهری - حباحب بالضم کعلابط، مگس شب تاب، ابو حباحب مثله ـ و آتشی که از بهم خوردن دو سنگ بر جهد یا شرارهٔ که از آتش زنه بر آید و ابو حباب نیز مردی بخیل بود از قبیلهٔ محارب که از خوف میهمانان آتش نیفروختی مگر بهیزم باریک و نرم تا کسی دود آن نبیند و حباحب جمع حبحاب کدحداح، صحابی است و مرد کوتاه زشت روی و بدخو و نام شمشیر عمرو بن خلی ـ و لاغر و نزار از مردان و شتران و نام پدر شعیب بصری که تابعی بوده و خرد و ریزه (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ - حباری - بضم اول و بعده رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا - ع - نام طائری است برابر مرغابی و رنگ او زرد و سیاه باشد بفارسی چرز گویند از شرح نصاب از مولانا یوسف و صحاح و صاحب منتخب نوشته آنرا بفارسی تعذری گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

و نیز گیاهی است سبز که از خوردن او تغییری در مزاج پیدا آید -

حب‌الرشاد (ع) : بفتح، اسپند دراز، هند **هالیون** گویند[۱] -

حبشه (ع) : ولایتی و مردم معروف -

حبشی (ع) : جنسی از آدمیان سیاه -

حبشی (ع) : بفتحتین، معروف[۲] و در اصطلاح بسحاقیه[۳]، بکاول[۴] - در شرفنامه است : و در اصطلاح بسحاقیه سکبا[۵] را گویند بجهت آنکه سیاه است و این هر دو معنی موافق و مناسب است -

حبق (ع) : بفتحتین و تشدید نون، نام مردی که در حمق ضرب‌المثل بود و نیز نام کرسی و قیل بکسر و تخفیف، نام کوهی -

حبک (ع) : بضمتین و بای ابجد جمع حبیکه راه های ستارگان -

حبل (ع) : بسکون دوم، ریسمان و عهد و پیمان و دین و نامه - **احبال** جمع او و بفتحتین، رز و بکسر، سختی -

حبل‌المتین (ع) : رشتهٔ محکم کنایت از قرآن مجید -

حبل‌المساکین (ع) : عشق پیچان[۶] آنکه هند او را **آکاس بیل** خوانند -

حبل‌الورید (ع) : رگ جان و قیل رگی متصل بدل و حبل بمعنی ریسمان است -

حب المزن (ف) : یخچه[۷] -

حبن (ع) : بکسر، دنبل که در تن برآید **حبون** جمع آن[۸] -

حبة الخضراء (ع) : کنایت از بنگ است -

حبةالقلب (ع) : خون بستهٔ سیاه

---

۱ - دانهٔ سپندان- تخم سپندان (لغت نامه) -

۲ - منسوب بسوی حبشه (مؤید الفضلاء) -

۳ - قسمی طعام و بعضی گویند آش سماق است :

چند ازین آش ترش نزد من آری همه روز　سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار

(بسحاق اطعمه بنقل از لغت نامه)-

۴ - بکاول *bakāwal, bakāwul,* A head Cook ; steward ; cupbearer (Steingass).

۵ - سکبا *sikbā* A. سکباج , *sikbāj* A dish made of meat, wheat-flour, and vinegar (Steingass).

۶ - ابلاب (مؤید الفضلاء) -

۷ - حب المزن [حَ ب بُ ل مُ] حب قر- حبقر- تگرگ- یخچه- سکاچه- حب الغمام- برد- حب‌المزنة- عبقر- عب- شخشا سنه (لغت نامه) -

۸ - حبن بفتح اول و سکون ثانی و نون (ع) رستنی باشد که آنرا خرزهره گویند و بعربی سم الحمار خوانند- برگ آن ببرگ بید مانند است- اگر حیوانات برگ آنرا بخورلد بمیرند و بکسر اول هم گفته‌اند و بکسر، بوزنه و دمل و ریشی مانند دمل و هر دمیدگی در بدن که آماس کند و ریم ناک گردد و حبون جمع - حبن، بفتحتین، مرض تشنگی و استسقا و کلانی شکم (فرهنگ آنند راج)-

در دل و در سکندری است سویدا که آن را دانهٔ دل و خال گویند و آن محل محبت خدای تعالیٰ است ـ

حبی (ع) : بفتح و تشدید بای ابجد، ابری که از کرانهٔ آسمان مانند کوه پدید آید ـ

حبیبه (ع) : همان **حفصه** بمعنی اول ـ

حبیر (ع) : ابر پلنگ رنگ از بسیاری آب ـ

[حبیکه [1]] رک : **حبک** ـ

حتا (ع) : به تشدید، بمعنی تا چنانکه گویند حتی‌الامکان بمعنی تا حد امکان ـ

حتار (ع) : بکسر، گردا گرد چشم و کنارهٔ گوش و ناخن ـ

حتف (ع) : بفتحتین، مرگ ـ **حتوف** جمع آن ـ گویند : فلانی حتف انفه مرد، یعنی بی ضرب و قتل از عالم رفت ـ

حتم (ع) : بسکون تای قرشت، واجب ـ

حث (ع) : بفتح ، برانگیختن برکاری ـ

حثاث (ع) : بکسر و هر دو ثای سه نقطه، خواب و سرمه ـ

حج (ع) : معروف و قصد و نام سورتی قرآنی ـ

حجاب (ع) : بکسر، پرده و بضم و تشدید، آن کسی که پیش ملوک عرضهٔ مردم رساند ـ

حجاج (ع) : بفتح حا و تشدید جیم، بمعنی بسیار حج کننده و نام امیر ظالم معروف ـ

حجاره (ع) : بکسر، سنگریزه ـ

حجاز (ع) : بکسر، مکه و مدینه و نام پردهٔ سرود ـ پارسیان بامالە نیز خوانند، فردوسی :

دو بهره ببغداد سوی حجیز
بر آرند زیشان مگر رستخیز

حجام (ع) : خون‌کش و قیل دهن بند اشتر ـ

حجت استوار (ف) : قرآن مجید ـ

حجر (ع) : بفتحتین، سنگ و بسکون جیم، کنار و مصدر بمعنی باز گرفتن و باز داشتن کسی را از تصرف مال خود و حرام کردن و بکسر و سکون جیم، خرد و عقل و نزدیکی و دیار ثمود و حطیم کعبه و مادیان و حرام کذا فی الشرح النصاب و در مؤید است بکسر، کنار ـ

حجر الحبشی (ع) : بفتحتین، سنگی است سبز که در زمین حبش باشد چون او را بسایند مانند شیر آبی از وی بیرون آید که تیز سوزندهٔ زبان و دافع بلغم و گرانی معده باشد ـ

حجره به پرداخت خواب

1 - خبيكة *ḥabīkat*, A path; a curl on water or in a lock of hair; a ring in a coat of mail (Steingass).

(ف) : یعنی خواب از دیده برفت -

حجک (ف) : بضمتین ، گل۱ که بزبان عرب **ورد** خوانندش -

حجل (ع) : بجیم و فتحتین، نوعی است از کبک و بکسر، خلخال -

حجلک (ت) : گل پله -

حجله (ع) : بفتح،پردهٔ عروس و خانهٔ آراسته و تخت و جامه، لمؤلفه :

دران حجله نشست آن سرو بالا
و زان شد جانب قصر آن دلارا

حجم (ع) : بسکون جیم، پری و سیری -

حجی (ع) : بکسر، خرد ۲-

حجیج (ع) : حاجیان، جامی :

کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف
رکب الحجیج این تروحون این این

حدا (ع) : بکسر، آوازی و سرودی که بدان شتر رانند، بهای هوّز نیز، پارسیان بضم و بجای الف یا نیز خوانند، لمؤلف :

بهر جانب ز مطرب غلغل افتاد
شتر را با حدی کردند بنیاد

حداد (ع) : به تشدید، آهن گر و در شرح نصاب است : دربان زندان و حد زننده -

[حدائق] رک : **حدیقه** -

حدایه : (ع) : جوانی -

حدث (ع) : بفتحتین ، بی وضوی -

حدس (ع) : دانایی و در شرح نصاب است :مصدر بمعنی برای خود سخن گفتن و بی دلیل در زمین رفتن و بخوابانیدن شتر و پای بر چیزی نهادن و تیر انداختن۳-

حدق (ع) : بفتحتین ، جمع حدقه، سیاهی چشم و مردمک چشم و گوشهٔ چشم -

حدقه (ع) : بفتحتین و قاف، سیاهی چشم و قیل چشم -

حدو(ع) : راندن شتر به آواز سرود -

حده (ع) : بکسر و تشدید، تیزی -

[حدی] رک : **حدا** -

حدی (ف) : بضم اول و کسر دوم بمعنی آوازی که ازان شتران خوشدل میشوند و راه بسیار میروند -

حدیث (ع) : سخن و چیزی نو-

---

۱ - A rose (Steingass).

۲ - بکسرحا و فتح جیم و الف مقصوره بصورت یاء ع- بمعنی عقل و خرد و کرانهٔ چیزی (فرهنگ آنند راج)-

۳ - گمان بردن و تخمین کردن و بگمان سخن گفتن و زود دریافتن و بی راهبر براهی رفتن و کارد درسینهٔ شتر زدن و پایمال کردن و شتاب رفتن و انداختن کسی را و تیر زدن- و بفتحتین، نام قومی است که درعهد سلیمان علیه السلام بوده اند که بر اشتران درشتی کردندی و اشتران بشنیدن ذکر آنها گریختندی حتی که لفظ حدس کلمه زجر گردید و بنوحدس بطنی است کلان از عرب (فرهنگ آنند راج) -

مصطلح آنکه قول آن سرور و یا اصحاب علیهم الرضوان باشد ـ

حدید (ع) : آهن و در شرح نصاب است : باز داشتن و آهن را ازان گویند که باز دارندهٔ دشمن است و حد را نیز گویند و شمشیر تیز و مطلق نیز ـ

حدیقه (ع) : باغ و نام کتابی و در شرح نصاب است : از حدق گرد در گرفتن و باغ را ازان گویند که گرد آن دیوار است، **حدائق** جمع آن ـ

حدیقةالقدس (ع) : حضرت واحدیت که او را عالم جبروت نامند ـ

حر (ع) : بضم، آزاد و کبوتر بچه و مار بچه و آهو برّه و در حل لغات است بکسر و تشدید، فرج زن ـ

حر (ع) : بفتح، دانشمند و بکسر، سیاهی دوات و زردی که بن دندان باشد ـ در شرح نصاب است بکسر، دانشور و بفتح، سرور و شادمانی ـ

حر (ع) : بفتح، گرمی ـ

حرا (ع) : بکسر، نام کوهی است که آن سرور علیه السلام آنجا مشغول می شدند و بفتح سزاواری ـ

حراثه (ع) : بثای سه نقطه و بکسر حاء، کشاورزی ـ

حراسه (ع) : بسین مهمله و بکسر پاسبانی و نگاه داشت ـ

حراض (ع) : آنکه ازعشق گداخته‌شود ـ در حل لغات است و آنکه سلاح ندارد[۱] ـ

حراق (ع) : بضم و فتح سوخته که زیر چقمق نهند و طاس و آئینه که مقابل آفتاب دارند تا آتش افتد ـ

حراقه (ع) : بفتح و تشدید، نوعی از کشتی[۲] ـ

حراک (ع) : بفتح، بسیار حرکت کننده ـ

حرامزاده (ع) : معروف[۳] ـ

حرام مغز (ف) : مهره ایست که عرب آنرا **نخاع**[۴] خوانند بضم ـ

حرامی (ع) : راه زن و معروف ـ

حران (ع) : بفتح و تشدید رای مهمله، تشنه و نام ولایتی بر کنار دریا[۵] ـ

---

۱ ـ بضاد معجمه کشداد ـ اشنان سوزنده بجهت شخار و گچ و آهک پز و اشنان فروش (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ ـ جای سیاه زغال گران و گچگران و نوعی از کشتیهای بصره که بوی نفط اندازی کنند بسوی دشمن (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ ـ این لفظ حسب الشرع دشنام است و در عرف شریر و فتنه انگیز را گویند که در هندوستان نیز بهمین معنی مستعمل است و این مجاز بود (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ ـ Spinal marrow (Steingass).

۵ ـ نام شهری بشام که مولد زرتشت بود ـ حران ککتاب، توسنی (فرهنگ آنند راج) ـ

حرب (ف) بفتح : و سکون دوم، جنگ و بکسر دوم، بمعنی دشمن، کذا فی الصراح -

حربا (ع) : جانوری است که او را **آفتاب پرست**[۱] گویند، چنانچه در ضمن همین کلمه بتفصیل ذکر یافت -

حربه (ع) : بفتح، چوب دستی و تازیانه و دشنه و نیزهٔ کوتاه -

حربی (ع) : کافر بی عهد که در اطاعت اسلام نباشد -

حرث (ع) : بفتح، کشت کاشته و در فرهنگ گلستان است بمعنی نوجوان -

حرج (ع) : بفتحتین، بزه و تنگی و سختی -

حرجف (ع) : بفتح یکم و دوم، باد سرد -

حردون (ع) : حیوانی است مشابه کرفش که در ناحیهٔ مصر میشود[۲] -

حرز (ع) : بکسر و سکون رای مهمله، جای استوار و نیز ادعیه را حرز گویند و بمعنی نگاه داشت -

حرزون (ع) : مهرهٔ سپید که بزبان هند **سنکھ** گویند و بجای را لام نیز در حل لغات است - بکسر، سوسمار و نیز بمعنی سگ آبی -

حرزه (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، بهترین مال -

حرس (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، روزگار، **احراس** جمع او -

حرسم (ع) : بکسر، زهر -

حرش (ع) : گوش خزک[۳] و در حل لغات است کرگدن[۴] و بچهٔ مار - **حراش** بکسر، جمع آن -

حرشف (ع) : بضمتین، آنکه بزبان هند **کنگر**[۵] گویند -

حرص (ع) : بکسر، آز -

حرض (ع) : بفتحتین، شیر- **احراض** جمع او -

حرف (ع) : بفتح، معروف و بمعنی نوع و سخن و بکسر، کسب کردن و کرانه و ماده شتر لاغر و کرانهٔ کشتی و کرانهٔ شمشیر و تیزیٔ

---

۱ - A Chameleon.

۲ - مؤیدالفضلاء -

۳ - Scolopendra, millipede (Steingass).

۴ - The rhinoceros (Steingass)

۵ - پشیزهٔ ماهی و ریزه از مرغان و از شترمرغان و از هر چیزی و شکن زره و نورد آن شبه بحرشف السمک و ضعفا و ناتوانان و پیران و پیادگان و پشیزهٔ کارد و شمشیر و گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر گویند (منتهي الارب)- بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح شین منقوط و سکون فا بمعنی کنگر آمده و آن رستنی است که با ماست خورند و گویند تازی است ای عربی (هفت قلزم) Artichoke - کنگر فرنگی - خرشوف (واژه نامهٔ گیاهی) -

سرکوه - در مؤید است : مصطلح اهل سلوک بمعنی روح مجرد است و بضم، سپندان دراز که در ضمن حب الرشاد گذشت -

حرف زبان (ف) : سخن -

حرف زبان را بقلم بازده (ف) : یعنی قیامت قایم کند -

حرف گیر (ف) : عیب گیر و گیرنده -

حرف مسروق (ف) : بمعنی حرف دزدیده شده و مصطلح آنکه حرفی باشد درکتابت که دروزن و خواندن درنیاید -

حرفه (ع) : بکسر، پیشه -

حرفه (ع) : بضم، گیاهی است که برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث بود ۱ -

حرق (ع) : سوختن بآتش -

حرقه (ع) : بضم، سوز -

حرم (ع) : بفتحتین، گرد کعبه وگرد حوض و چاه و باغ و جز آن و نیز مشکوی یعنی کوشک شیرین وغیره چنانکه در ضمن مشکوی مذکور خواهد شد -

حرمان (ع) : بکسر، محروم و ناامیدی -

حرور (ع) : گرمی و بفتح، باد گرم که بشب وزد -

حرون (ع) : بفتح، شتر سرکش وکرّهٔ نارام -

حروه (ع) : گرمی طعامی و در حل لغات است : بفتح یکم و سکون دوم، سوزشی که در گلو بود -

حره (ع) : بفتح و کسر و تشدید، سنگستان۲ و بضم یکم و فتح دوم، زن آزاد -

حریر (ع) : جامهٔ ابریشمی که او را پرنیان گویند و نیز جنسی است از کاغذ و نام شاعری -

حریر سینه (ع) بمعنی نرم سینه -

حریف (ع) : هم پیشه -

حریف آب دندان یافته (ف) : یعنی حریف مفت و ضعیف یافته -

حریف گلوبر۳ (ف) : روزگار غدار و نیز بمعنی غرور جهان -

حریقه (ع) : آستانهٔ گرم -

حریم (ع) : گرد برگرد حرم، مولوی جامی :

حریم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

حزاب (ف) : عنصر رطوبت و زمین -

---

۱ - Purslane, garden purslane (واژه نامهٔ گیاهی)
۲ - سنگستان از لطائف (فرهنگ آنند راج) -
۳ - حریف گلوگیر (برهان قاطع) -

حزاز (ع): هر دو زای معجمه، سوزش دل از خشم و جز آن برای مهمله غلط است ـ

[حزام] رک : **جزام** ـ

حزب (ع): بکسر و سکون زای معجمه ، گروه ، **احزاب** جمع آن، و بجای زا ضاد معجمه، بمعنی آواز کمان و مار نر ـ

حزب‌الله (ع) : بکسر، گروه خدای و مراد ازومؤمنان وصالحان وامثال‌آنها است ـ

حزم (ع): بزای معجمهٔ ساکن، هشیاری و استواری و آگاهی و فراهم آوردن کار خویش ـ در حل لغات است : و تنگ بر ستور بستن و بمعنی زمین درشت، **حزوم** جمع آن ـ

حزمه (ع) : بضم و رای معجمه، بند هیزم و کاغذ و علف و در نصاب است : بمعنی دسته ـ

حزن (ع) : بفتحتین، اندوه و بمعنی زمین درشت، **حزون** بضم جمع آن بمعنی اخیر ـ

حزیران (ع): بفتح، نام اول ماه تابستان [۱] ـ

حزیقه (ع): گروه ـ

حس (ع) : بکسر، دریافتن یکی از حواس خمسه ـ

حساب جمل (ف) : بضم جیم و فتح میم، حساب ابجد ـ

حسار (ع) : بفتح اول و سین مهمله نام گیاهی[۲] ـ

حساس (ع) : بتشدید، دریابنده ـ

حساس (ع) : بضم، بدخوی و ماهی خرد و قیل ماهی ریزه[۳] ـ

حسام (ع) : بضم، شمشیر و در نصاب است شمشیر بران از حسم بمعنی بریدن و نام شاعر و بعضی بکسر خوانند ـ

حسان (ع) : بضم و تشدید، بغایت خوب ـ

حسان (ع) : بفتح، همان **حسان ثابت** که مذکور شده ـ

حسان ثابت (ع) : نام مداح آن سرور علیه الصلوة و السلام ـ نقل است که چون سرور علیه الصلوة و السلام در شب معراج بر عالم علوی عروج فرمودند بر بالای عرش خانه دید از یاقوت احمر که نه روزن داشت و نه در ـ فرمودند : یا اخی جبرئیل این خانهٔ کیست و حقیقت این نشانه چیست ؟ جواب داد : این‌خانه خزانهٔ شعرای امت تست که‌کلید

---

۱ ـ ماه نهم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد (فرهنگ آنند راج) ـ
۲ ـ نباتی است که بگرز ماند و سپندان (فرهنگ آنند راج) ـ
۳ ـ ماهی ریزه که آنرا خشک کنند و پارهای سنگریزه و ریزهٔ از چیزی و بدخوئی و شومی (فرهنگ آنند راج) ـ

او زبانهای ایشان است - فرمود که یک معنی ازین معانی معلوم من کن که آن تحفه و ارمغانی باشد - همچنان کرد - بعد ازان چون بعالم سفلی مراجعت فرمودند حسان مذکور قصیده در مدح آن سرور آورد که آن معنی در اول آن قصیده درج بود - آن سرور او را احترام بسیار فرمودند و حقیقت آن را بمردم معلوم نمودند - چنانچه بتفصیل در دیباچهٔ دیوان مؤلف مذکور است -

حسان العجم (ع): کنایت از **خاقانی** است -

حسب (ع): بفتح اول و بسکون دوم، بس و تمام و بفتحتین، گوهر مردم و شرف از جانب پدر و بمعنی اندازه و قدر -

حسبان (ع): بضم، عذاب و ملخ و تیرهای ناوک -

حسحاس (ع): جوانمرد[۱] -

حسد (ع): بفتحتین، بدخواهی و در اصطلاح زوال نعمت دیگری و خواستن برای خود -

حسد آرا (ف): بدخواه -

حسد برد (ف): بمعنی حسد کرد -

حسران (ع): بمعنی حسیر[۲] مذکور -

حسرة الملوک (ع): رودهٔ گرم که با پیه مدور به پیچند آنرا **حب البزغاله** نیز گویند[۳] -

حسف (ع): بکسر، پاکیزه خوردن خرما از خرماهای تباه[۴] -

حسک (ع): بفتحتین، خار سه گوشه که بزبان هند **بهکره** گویند و **گوکهرو** نیز خوانند و بعضی بجای حای مهمله معجمه خوانند، بمعنی خار و خاشاک - در صراح **خسک** بتحریک، خار مغیلان و آنچه از آهن چون خار مغیلان سازند و در راه خصم اندازند، بوستان:

عدو را بجای خسک زر مریز

و بمعنی کینه در مؤید گفته است همین صحیح و بخای معجمه غلط است[۵] -

---

۱ - بالفتح -، شمشیر مهلک از خانمان و جوانمرد و از اعلام است - و بنوالحسحاس گروهیست از عرب (فرهنگ آنند راج) -

۲ - مانده و فرومانده از هر چیز -

۳ - حسرة الملوک - بالفتح، رودهٔ گرم که با پیه مدور به پیچند و سیخ کنند و آنرا حب البزغاله نیز گویند و حسرت الملوک بدان سبب گویند آن سیخ چون سرد شود چندانی لذت ندهد اگرچه باز گرم کنند و ملوک را در بازار و دکان کبابی خوردن ممکن نیست بدین جهت حسرت می برند (مؤیدالفضلاء نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دکتر محمد باقر) -

۴ - بالفتح، خار و روانی ابر و روان شدن آن و آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود را بخارد و درودن کشت و راندن گوسپند و جماع در ران او دونهما و دور کردن خرمای بد را از میان جید و بفتحتین، کینه‌ور شدن و خشم گرفتن (فرهنگ آنند راج) -

۵ - Caltrops. (واژه نامهٔ گیاهی)

حسم (ع): بفتح یکم و سکون دوم، پیوسته و بریدن و بداختر- **حسوم** بضمتین، جمع او -

حسن (ع): بضم، معروف و بفتحتین، نیکو و خوبروی و نام شاعر مشهور هند -

حسنات (ع): بفتحتین، جمع **حسنه**، نیکوئیها -

حسن الجماد (ع): شخار آنکه بزبان هند **سجی** گویند -

حسن عاریتی (ت): آن خال وسمه که بر روی عروس عارضی کشند و بیارایند -

حسن عاریتی بر رخ قمر (ف): بمعنی نور قمر -

حسن میمندی (ف): نام وزیر سلطان محمود مشهور -

حسو (ع): بفتح، آش اماج و در موید از تاج بسین معجمه آورده بمعنی آشامیدن و آنکه بسیار آشامد، بسحاق اطعمه :

حسو نعره میزد که بغرا کجاست
که گشتند مسکین کاجی چو ماست

حسود (ع): بفتح، بدخواه، لمؤلف :

بادا سیاه روی حسود تو چون دوات
حکم تو لایزال روان باد چون قلم

حسی (ع): بکسر[۱] آنچه ظاهر باشد و یکی از حواس خمسه توان یافتن -

حسیب البزغاله (ف): همان حسرت الملوک مذکور[۲] -

حسیبک (ف): همان حسرت الملوک -

حسیس (ع): هر دو سین مهمله، بانگ آتش و آواز نرم -

حشا (ع): بفتح، دل و آنچه درمیانهٔ شکم باشد از جگر و سپرز و روده و تهی گاه و کرانهٔ چیزی و دمه و آن بادی است که از دهان و بینی بر آید و گویند فلان در حشای فلانی است یعنی در پناه اوست -

حشا (ف): بضم، سرود و طرب[۳] -

حشاشه (ع): باق جان، و در شرح نصاب است بضم، باق جان بیمار -

حشر (ع): به سین معجمه، برانگیختن و بفتحتین گرد کرده و بمعنی تیز کردن نیزه و جز آن، کذا فی الحل- و **حشر اجساد** بمعنی گرد کردن تنهای مردم باشد -

حشرات (ع): جمع **حشرت**، بفتحتین، خزندها مانند موش و جز آن -

---

۱ - بکسر حا و تشدید سین مکسور (فرهنگ آنند راج) -

۲ - *hasībi buzghāla* A gut-pudding of rice and minced meat (Steingass.)
حسیب البزغاله— همان حسرة الملوک (مؤید الفضلا) -

۳ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

[حشر اجساد] رک : حشر ـ

حشفه (ع) : زیر ختنه گاه و سر ذکر ـ

حشم (ع) : بفتحتین، خدم و نیز قومی اهل خیمه صحرا نشین احشام جمع او ـ

حشو (ع) : اشتران کلان[1] و بمعنی مردم نامعتبر و فرومایه و نیز آنچه کرانهٔ کتاب باشد و دهلی و بوق و طبل زن و مانند آن ـ

حشو (ع) : بفتح یکم و سکون سین معجمه، آگین بالش و جز آن و جامهٔ کیسه و پنبه ایکه میان اوره و استر نهند، بوستان :

تو گر پرنیانی نیابی خموش
کرم کار فرمای حشوم بپوش

و اهل معانی کلام بیفائده را گویند و اهل عروض میانهٔ مصراع و در عرف شعرا بیت میان غزل و قصیده را حشو گویند ـ

حشو آگنده (ف) : پوست مار که افگنده باشد بزبان هند کینچلی نامند و نیز بمعنی پنبهٔ پر کرده ـ

حشیش (ع) : بکسر، گیاه خشک ـ

حشیف (ع) : جامهٔ بد ـ

حصا (ع) : بفتح ،جمع حصاة و بصاد مهمله ، سنگریزه ، حصباه بزیادت بای ابجد، مثله ـ

[حصاة] رک : حصا ـ

حصار (ع)؟ بکسر، معروف و نام شهری از خراسان و هند و مصطلح اهل نغمه نام شعبهٔ حجاز ـ

حصار برین (ف) : فلک ـ

حصار پولادی (ت) : همان پولادین که در نون گذشت و نیز آسمان اول و حصار محکم ـ

حصار پولادین (ف) : انگشت دان آهنین[2] ـ

حصار شادمان (ف) : معنی ترکیبی معلوم و نام شهری از ولایت ماوراءالنهر چنانکه بیت مؤلف در تعریف دیوار باغ سلطان واقع است :

دل خلق از حصارش شادمان است
که بهر حفظ آن رشک جنان است

حصار معلق (ف) : فلک ـ

حصاص (ع) :سخت دویدن و تیزی آن ـ

حصانه (ع) : بکسر، دایگی کودک کردن ـ

حصاه (ع) : سنگریزه و سنگ که در مثانه بود ـ

حصب (ع) : بفتحتین و صاد مهمله، فروزینه ـ و در شرح نصاب است بفتح،

---

۱ ـ جوان (پ) ـ

۲ ـ آتشدان (مؤید الفضلاء) کنایه از انگشتوانهٔ خیاطان است که از پولاد و برنج سازند و آتشدان راهم گویند و کنایه از آسمان اول هم هست چه بعضی گویند از فولاد است و هر حصاری که بسیار سخت و محکم باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

هیزم ریزه و بسکون صاد افروختن آتش و فروزینهٔ آتشکده -

[حصبا] رک : حصا -

حصدا (ع) : زره استوار ۱ -

حصر (ع) : بصاد مهمله، شمردن و اندر حصار کردن و مصطلح فقها آنکه در نماز از قرأت فرود ماند -

حصرم (ع) : بکسرتین، خوشهٔ انگور خام -

حصل (ع) : مهرهٔ نرد کذا فی المؤید و این لفظ را در باب خاء معجمه نیز آورده اند چنانچه با بیت ظهیر تحریر میشود همان صحیح است و بمعنی مهره هم خطا ست -

حصن (ع) : بکسر، جای استوار که آنجا پناه گیرند و در شرح نصاب است نام شخصی نیز و بضم، نهفتگی و پارسایی -

حصن حصین (ع) : مرکب نام کتابی است در علم حدیث -

حصن فیروزه (ع) : آسمان و نام شهری - و حصار فیروز مثله -

(این) حصن هزار میخ (ف) : فلک -

حصور (ع) : مردی که بزن رغبت نکرده باشد و در شرح نصاب است بمعنی حصیر که از حل لغات نقل شد -

حصیر (ع) : بوریای خرمای و بمعنی بادشاه و در حل لغات است : دندان و پهلوی ستور و آنکه بزنان حاجت نبود چنانکه حصور مذکور و اشتر که سوراخ پستانش بسته باشد و لقب یحیی بن ذکریا علیهما السلام -

حصین (ع) : بفتح، مثله ۲، بمعنی اول و در شرح نصاب است بمعنی زندان -

حضار (ع) : بکسر، حاضران و بضم و تشدید نیز -

[حضب] رک : حزب -

حضر (ع) : بفتحتین و ضاد معجمه، ضد بادیه و ضد سفر نیز -

حضرت تنگبار (ف) : حق تعالی که آنجا دویی را بار نیست -

حضض (ع) : در مؤید است بفتح ضاد و در سکندری بضمتین است، بمعنی داروی تلخ که هند رسوت گویند بفتحتین نیز -

حضیره (ع) : چهار یا پنج تن و موضعی که در آنجا خرما خشک کنند ۳ -

---

۱ - زره تنگ حلقه ومحکم تافته و درخت بسیار بزرگ (فرهنگ آنند راج) -

۲ - رک : حصن -

۳ - حضیرة - بالفتح کسفینة - ع - جایگاه خرما و گروه مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت تن یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که بغزو روند و هراول لشکر و ریم و زرداب که با بچه بیرون آید از رحم بعد از بر طرف شدن خون نفاس - حضیر و حضائر (بفتح اول و کسر چهارم) جمع و خون سطبر در پوستیکه با بچه بیرون آید و ریم برد آمده در ریش (فرهنگ آنند راج) -

حضیض (ع) : بن کوه و بن چاه و تک هر چیزی -

حطام (ع) : بضم و طای مهمله، شکسته و ریزهٔ گیاه - در فرهنگ گلستان است : اسباب و سرمایهٔ دنیوی - در حل لغات است : اندک مال دنیوی و بمعنی مذکور -

حطب (ع) : بفتحتین ، هیزم و سخت لاغر، کذا فی الشرح النصاب -

حطمه (ع) : بفتح، دوزخ -

حطیم (ع) : دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب -

حظ (ع) : بهره ، لمؤلف :

بی تو ام از گشت بستان نیست حظ
گل چو نبود از گلستان نیست حظ

حظوظ جمع آن -

حظیره (ع) : بفتح، جای شب بودن ستوران که از شاخ درخت و چوب راست کنند و بمعنی مقبره نیز -

حظیرة القدس (ع) : بهشت -

حظیظ (ع) : بهره مند -

حفاث (ع) : بضم، ماری است بی زهر -

حفافیث جمع او -

حفار (ع) : به تشدید، گورکن -

حفاظ (ع) : بضم و تشدید، جمع حافظ و بفتح و تخفیف عار و حمیت و بمعنی دلجویی و نگاه داشت نیز، خواجه حافظ :

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

حفاف (ع) : به تشدید، خدمتگار و بچهٔ شتر مرغ ۱ -

حفر (ع) : بفتح و سکون فا، کافتن -

حفره (ع) : بفا، گور کافته -

حفره (ع) : بفتحتین، بازیگران و خادمان و بمعنی نیزه نیز ۲ -

حفص (ع) : بچهٔ شیر و نام مردم و در حل لغات است بفتح، زنبیل چرمین ۳ -

حفصه (ع) : نام حرم آن سرور علیه السلام و در شرح نصاب است : شیر و **حفص** مصدر بمعنی سوگند خوردن -

حفض (ع) : قماش خانه و آن اشتر که قماش خانه برو نهند -

حفظه (ع) : بفتحتین ، فرشتگان و نگاهبانان ، جمع **حافظ** و بمعنی مطلق نگاه بان نیز -

---

۱ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -
۲ - برای این کلمه شاهدی پیدا نشد -
۳ - بالفتح و صاد مهمله، جمع کردن و آرمیدن و بچهٔ شیر درنده و نام امام قراءت که قراءت او رواج تمام دارد و این شاگرد عاصم کوفی است و ابوحفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه است و بمعنی زنبیل کوچک از چرم که بدان چاه پاک کنند (فرهنگ آنند راج) -

حفل (ع): بفتحتین و بفاء، گروه و انجمن -

حفله (ع): بفتح، انبوهی -

حفی (ع): مهربان[۱] -

حفیر (ع): بضم، گورکننده و در تاج است بمعنی گور و چاه -

حفیظ (ع): مثله[۲]، بمعنی اول -

حفیف (ع): بال مرغ[۳] -

حقب (ع): روزگار و نیز هشتاد سال -

حقد (ع): بکسر و سکون قاف، کینه -

حق طراز ف): نگاه کننده و پیدا کنندهٔ حق -

حق گوی (ف): بضم کاف پارسی، نام پرنده ایست که تمام شب به شاخ درخت آویزان حق حق گوید و روز پنهان شود و او را مرغ شب آویزان نیز گویند، کاتبی:

نماند حق شنوی ورنه طائر حق گوی
چرا بود ز دو پا شام تا سحر آونگ

حقم (ع): بفتحتین، نوعی از مرغ و گویند کبوتر -

حقنه (ع): بالضم، دارو در دبر چکانیدن -

حقه (ع): بضم و تشدید، معروف و بکسر ماده شتر سه ساله -

حقه‌های مینا فام (ف): آسمانها -

حقه باز (ف): بازیگر، خواجه حافظ:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

حقه بازی (ف): چشم بندی و بازیگری -

حقهٔ سبز (ف): آسمان -

حقهٔ کاؤس (ف): نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن مذکور میشود -

حقهٔ مینا (ف): فلک -

حقیق (ع): بفتح و کسر کاف، سزاوار -

حک (ع): بفتح دور کردن و سودن، حکاک سوده کن سود کننده و دور کننده -

[حکاک] رک: حک -

حکل (ع): بضم، آنکه نطق ندارد چنانکه مورچه و جز آن -

حکم (ع): بفتحتین، حاکم و داور و میانجی و نام پدر قبیله -

حکم انداز (ف): تیر انداز بی خطا -

حکم اندازی (ف): درست اندازی در تیر -

حکم قدم (ف): بکسر کاف، حکم ازلی -

---

۱ - حفی - کغنی - ع - عالم بسیار علم و مهربان و الحاح کننده و سؤال (فرهنگ آنند راج) -

۲ - رک: حافظ -

۳ - بالفتح - کامیر، آواز مار که از پوست آن برآید و قحیح آنکه از دهن او برآید و آواز بال مرغ در پریدن و آواز درخت بوزیدن باد و آواز رفتار اسپ و جز آن و آواز افروختن آتش (فرهنگ آنند راج) -

حکم کش(ف) : بمعنی حلقه بگوش۔
حل (ع) : بفتح و تشدید، کشادن بسته و بکسر، ضد حرمت ۔ و در شرح نصاب است : بیرون آمدن از حرم مکه و کسی که از احرام بیرون آید و بیرون آمدن زن از عدت و واجب شدن عقوبت و رسیدن قربانی بجایگاه آن، موافق اول است لمولفه :

ز تنگی دهانت مشکل افتاد است در دلها
خدا را یک تبسم کن که گردد حل مشکل ها

حلابس (ع) : بضم و کسر با، دلیر۔
حلاج (ع) : به تشدید، نام ولی معروف و بتخفیف لام نیز۔
حلاحل (ع) : بضم اول و کسر حای ثانی، مهتر و سید ۔
حلال (ع) : ضد حرام و کشادن و قیل فرود آمده ۔ در مؤید است : حلال بکسر حله و آن بمعنی نزول است از هودج ۔
حلالی (ع) : معروف و حق و ملک و بهای دانهٔ کبوتر و قاز۔
حلام (ع) : بچهٔ گوسپند ۔ بدین معنی حلوان غلط است ۔
حلان (ع) : بضم، بزغاله ۔
حلب (ع) : بفتح ، دوشیدن شیر و بفتحتین نام شهری که آنجا چوب و شیشه خوب می شوند کاسهٔ حلبی گویند ۔
حلبة (ع) : بضم، شملیت که بزبان هند میتهی نامند ۔
حلتیت (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، انگژد[1] که آنرا انگوزه[1] نیز گویند ۔ در شرح نصاب است بکسر و سکون لام و تای اول فوقانیه و سکون تحتانیه ۔
حلزون (ع) : بفتحتین، نوعی از حشرات و نیز چهارپایه که در رمه شود، بجای زای معجمه صاد مهمله نیز ۔ غالباً همان حرزون است که مذکور شد ۔
[حلزون] رک : حرزون -
[حلصون] رک : حلزون -
حلف(ع) : بفتحتین، سوگند ۔ حالف خورندهٔ سوگند ۔
حلق (ع) : بفتح، در مؤید است ستردن موی و بفتحتین، نای گلو اما مشهور در هر دو معنی بفتح اول و سکون دوم است ۔
حلق (ت) : گل -
حلقچی (ف) : بفتح و جیم پارسی، زلیبایی حلقه دار که در ایام رمضان خورند و او را بحلقه تشبیه کرده اند، بسحاق اطعمه :

---

۱ - Assafoetida; gum in general (Steingass).

در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی
اصحاب را دو دیده چو مسمار بر دراست

حلقه (ع) : مجلس مدور و **حلقهٔ زر** و نقره که درگوش کشند و **حلقهٔ زلف** **حلقهٔ فیلان** و **حلقه بگوش** بمعنی مطیع گویند چنانکه گذشت :
حلقهٔ گوش ترا حلقه بگوش اند همه

حلقهٔ آبگون (ف) : آسمان -

حلقه بر در زن (ف) : طلب فتح باب کن -

حلقه بر سندان زن (ف) : مثله [1] -

حلقه بگوش (ف) : مطیع و فرمان بردار، لمؤلف :

نه ماه هاله بود آنکه مینمود بدوش
که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش

حلقهٔ تجرید را سراست (ف) : یعنی سر حلقهٔ اهل تجرید است و بیان تجرید و تفرید مذکور شد - یا از حلقه مجلس مراد باشد و از تجرید مجرد یعنی سر مجلس مجردان است -

حلقهٔ تسلیم (ف) : بندهٔ چاکر و حلیم -

حلقه دست بند این فرش (ف) : زمین -

حلقهٔ زانو (ف) : مراقبه -

حلقه زن (ف) : طلب کننده و طواف کننده [2] -

حلقهٔ سفره (ع) : آن حلقها از مس و یا از آهن که در کنارهٔ سفره میدوزند -

حلقهٔ سیمین (ف) : برفی که در حوض وغیره به بندد و ماه -

حلقهٔ نوش (ف) : آب -

حلقوم (ع) : نای گلو -

حلل (ع) : بضم، جمع **حله** چنانکه مذکور خواهد شد و نام کتابی در علم معما -

حلم (ع) : بردباری و بضم، بمعنی بلوغ صغر -

حلو (ع) : بضم، شیرین -

حلوا (ع) : بفتح، شیرینی -

حلوا بها (ف) : بمعنی بهای حلوا -

حلوان (ع) : بضم، نام شهری پر نعمت و نیز مردی که کابین دختران برای خود بگیرد و آن در عرب عار است و مرد فال گوی و آنچه بمعنی بچهٔ گوسپند شهرت یافته غلط است چنانکه گذشت - و بدان معنی **حلام** و **حلان** آمده کذا فی الشرفنامه -

حلوای برنج (ف) : آنکه او را **حلوای جریش** [3] نیز گویند -

---

۱ - رک : حلقه بر در زن -
۲ - طالب فتح باب (مؤید الفضلاء) -
۳ - بمعنی بلغور که بهندی دلیا گویند (فرهنگ آنند راج) -

حلوای شکر (ف) : نام حلوای است مخصوص -

حلوب (ع) : شیر آور -

حل و عقد (ع) : دار و گیر بادشاهی - در اصل معنی حل کشادن و عقد بستن، آنکه کشادن و بستن بدست وی باشد -

حلول (ع) : فرود آمدن -

حلوی (ع) : بضم، دوستدار شیرینی -

حله (ع) : بضم، ازار و بکسر و قیل بفتح، نام قبیله و مقام و منزل و نیز نام شهری، بوستان :

شنیدم که یکبار در حله ای
سخن گفت با عابدی کله ای

و قیل بضم، جامهٔ بهشت و مطلق جامه نیز و در حل لغات است بمعنی ازار و چادر ۱-

حلهٔ آدم (ع) : سبز -

حله گر خاک (ف) : رویانندهٔ سبزه چنانکه در **حلی بند آب** ذکر یافت -

حلی (ع) : بضم و کسر لام زیور و در مؤید است جمع حلی بسکون، پیرایه ۲-

حلی آب (ف) : آن نقش ها که از باد وزیدن بر آب پیدا می شود و قیل آفرینندهٔ بشر از نطفه -

حلی بند آب (ف) : بضم، آرایندهٔ آب به سبزه و آفرینندهٔ مروارید از قطرات آب باران، مخزن اسرار :

لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب

حلیف (ع) : هم‌سوگند و هم‌عهد و نیز زبان فصیح -

حلیل (ع) : شوهری که قصد حلاله کند -

حما (ع) : بکسر، مرغزارها و بضم و تشدید ، تب -

حمات (ع) : بکسر، لای و در شرح نصاب است حماء بفتح حاء و سکون میم و فتح همزه، حماء بفتحتین و بمد نیز -

حماد (ع) : بفتح و تشدید میم، نام مردی و بمعنی بسیار حمله کننده -

[حمار] رک : **حمیر و حمار** -

---

۱ - حله- بالضم و تشدید لام -ع- بمعنی برد یمنی و جامه و ازار و ردا از منتخب و صراح و لطائف و سروری و بالفتح و تشدید لام ، نام شهر و قبیله و نام موضع بشام و محله ای - و بالکسر، نام منزلی در راه مکه و بمعنی مقام و منزل (فرهنگ آنند راج) -

۲ - حلی - بالفتح -ع- پیرایه و زیور از معدنیات باشد یا سنگ حلی کدلی جمع - یا حلی جمع است و حلیة کظبیة یکی و موضعی است بتهامه - پیرایهٔ شمشیر پیرایهٔ گردن زن را و با زیور شدن و مستفید گردیدن زن بآن و زیور پوشیدن و صاحب زیور گردیدن و حال و حالیة و حلة نعت است از آن - حول (بفتحتین) جمع و خوش آمدن در چشم و حلی کغنی ، خشک شده گیاه نصی حلیه یکی احلیة (بفتح اول) جمع (فرهنگ آنند راج) -

حماط (ع) : بفتح، کاه ارزن و انجیر کوهی و نام گیاهی[۱]۔

حمام (ع) : بفتح و تشدید، معروف و مصطلح بسحاقیه، شکم و بتخفیف ، کبوتر و جانوری که با طوق بود چون فاخته و قمری و سنگخوار، بسحاق اطعمه :

عزم حمام شکم کرده است خاتون برنج
خادمش چادر ز قند سوده بر سر میکند

[**حمام**] رک : **حمامه** -

حماما (ع) :میوه ایست بشکل خوشهٔ خرما و بوی پودنه دارد و قیل جنسی از دارو[۲]۔

حمامه (ع) : کبوتر، لمولفه :

انی کتبت حالا بالشوق با حمامه
قلبی الی سعاد روحی مع السلامه

و در حل لغات است : **حمامه** شتر مرغ ماده و استخوان سر سینهٔ اسپ و سینهٔ شتر که بر زمین نشیند و بال برگزیده و حلقهٔ در و میان سرای و هر مرغ طوقدار - **حمام** اسم جنس و **حمایم**، جمع او و در شرح نصاب است : چرک چاه و صحن خانه و آئینه ۔

حماه (ع) : مادر زن و گوشت ساق ۔

حمایل فلک (ف) : میل فلک و آن دو اند : میل جنوبی و میل شمالی ۔

[**حمایم**] رک : **حمامه** -

حمدونه (ع) : بفتح، بوزنه معروف۔

حمره (ع) : گیاه و معروف [۳]۔

حمره (ع) : بضم، سرخی و نام دهم شکل از علم رمل[۴] بدین شکل ⚍ ، استاد :

ای برادر ز روی عقل و قیاس
زوج و فرد و دو زوج حمره شناس

حمص (ع) : به تشدید و بکسر، نخود ۔

حمک (ع) : بفتحتین ـ شپش، و هر چیزی که خرد باشد و نیز انزال ۔

حمل (ع) : بسکون دوم ، بار ۔

حمل (ع) : بفتحتین ، برّه و ابر سیاه و نام برجی و بفتح، بار شکم و بر درخت و بکسر، بار سر و پشت ۔

حملان (ع) : بکسر، در ابراهیمی است آلت مرد [۵]۔

---

۱ - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده، بلغت اهل مغرب نوعی از انجیر است و بعربی تین گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲ - Amomum Cardamon (واژه نامهٔ گیاهی، ص ۲۰)-

۳ - حمرة - بالضم - ع - سرخی و بمعنی سپیدی نیز آمده و درختی است که خران دوست دارند و آماسی است از جنس طاعون بفارسی سرخ باده گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴ - در کتاب محمود الرمل، ناصر الرمل، زبدة الرمل، نادرالرمل، زبدهٔ روشن وکتاب مرأت الرمل حمره " شکل هشتم رمل" و " نصرة الخارج" شکل دهم مندرج شده (م - ب) ۔

۵ - مؤید الفضلاء -

حموله (ع) : شتر بارکش -

حمی (ع) : بکسر، مرغزارها ۱-

حمید (ع) : ستوده و نام مردی -

حمیر وحمار (ع) : خر و در شرح نصاب است **حمار** خر نر، و در نصاب است **حمیر** نام قبیله ایست از هفت قبایل ولایت سبا و در حل لغات است **حمیر** بمعنی دوال سخت -

حمیرا (ع) : بضم، سرخک و این کنایت از عایشهٔ صدیقه است رضی الله عنها که اکثر آن سرور در محل شوق میفرمودند -

حمیل (غ) : خس و خاشاک که بر سر آب آید -

حمیم (ع) : خویشاوند و غمخوار و مرد تپ گرفته و آب گرم و سرد و جوی باران تابستانی و مال برگزیده -

حمیمه[۲] (ع) : همان **حرزهٔ**[۳] مذکور -

حمیه (ع) : خیک روغن و ننگ و عار[۴]-

حنّا (ع) : بفتح و تشدید نون، حنای زین و بکسر و تشدید، آنچه بدان رنگ کنند، عبدالله هاتفی :

میان لاله عرعر جا گرفته
چو خوبان پای در حنّا گرفته

فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند، میرخسرو:

بهار از لاله و سوری بگلشن
حنا بسته بپای سرو سوسن

حناجیر (ع) : جمع **حنجره**[۵] که مذکور خواهد شد -

حنان (ع) : رحیم -

حنبل (ع) : بفتح یکم و سوم، مرد کوتاه و کلانی شکم و نام مردی صاحب مذهب که او را **احمدحنبل** گویند، اما بدین معنی بکسر مسموع است -

حنث (ع) : بکسر، گناه -

حنجره (ع) : بفتح، نای گلوی، گلستان:

در پردهٔ عشاق سپاهان و عراق است
در حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حنجور (ع) : بضم، نای گلو-

حندقوق (ع) : **دیو اسپست** که مذکور خواهد شد[۶]-

---

۱ - بالکسر بالف مقصوره، مرغزارها (مؤید الفضلا) -
۲ - حمیمة کسفینة - (ع) بمعنی آب گرم و بهین شتر - حمائم جمع و شیر گرم کرده شده (فرهنگ آنند راج) -
۳ - حرزة بالتحریک - (ع) برگزیدهٔ مال و بهترین آن (فرهنگ آنند راج) -
۴ - حمیت - کا میر (ع) استوار هر چیز و خیک روغن که در آن رب انداخته باشند - حمت جمع - و خیکچه یا خیک بی موی بجهت روغن و خرمای بسیار شیرین و غضب شدید (فرهنگ آنند راج) -
۵ - نای گلو و ذبح کردن و فروشدن چشم بمغاک (فرهنگ آنند راج) -
۶ - دوایی باشد - شبدر، Wild trefoil (واژه نامهٔ گیاهی) -

حندقوقا (ف) : دیواسپست و آن نام گیاهی است[1] که در باب دال مذکور خواهد شد و در تاج این کلمه را در حرف قاف آورده -

حنطیانه (ف) : نباتی است که او را حنطین ملک که او بادشاه یونانیان بود شناخته بود و در موید نقل کرده که او را در باب جیم نیز آورده اند بمعنی رستنی -

حنظبا (ع) : ملخ نر[2] -

حنظل (ع) : بطای معجمه، کدوی تلخ و قیل خرپزهٔ تلخ و در بعضی طب بار اندراین را گویند -

حنق (ع) : بفتحتین، کینه -

حنک (ع) : بفتحتین و نون، کام و منقار زاغ و زیر زنخ -

حنوط (ع) : بوی خوش برای مردگان[3] -

حنه (ع) : بفتح و تشدید، زن مرده و نیز حنهٔ زین -

حنیف (ع) : بنون، مسلمان راست دین و پاکیزه و بمعنی عداوت -

حنین (ع) : بضم ، نام مردی و نیز نام وادی و ماه جمادی الاول را نیز گویند[4] -

حوائج (ع) : فوائد -

حواجل (ع) : بفتح، جمع حوجله[5] که می آید -

حواجله (ع) : بفتح و بجیم، شیشهٔ خرد و فراخ سر -

حوادث (ع) : جمع حادثه، معروف -

حوادث افیون خورد (ف) : یعنی حادثها ناچیز شد و فتنه بخفت -

---

۱ - The lote-tree (Steingass).

۲ - حنظبا *hanzuba'*, A beetle (Johnson).

۳ - بطای مهمله کصبور، بوی خوش برای مردگان و بضمتین، خداوند وقت و درو شدن کشت و سپید گردیدن گیاه رمث و پخته شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴ - حنین - بفتح اول و کسر نون (ع) آرزو مندی و بسیاری گریه و بمعنی نالهٔ شتر ماده که از بچه جدا شود و بضم اول و فتح نون نام علامه است که کتب یونانی را ترجمه کرده و نام موضعی است میان مکهٔ معظمه و طائف که در آنجا کفار بآنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم جنگ کرده بودند و نام موزه دوزی که از اهل دانش بود - اعرابی موزهٔ حنین را قیمت کرده نخرید - حنین در غضب شد و از کوچهٔ دیگر رفته برسر راه اعرابی یک موزه را آویخت و پیش رفته موزهٔ دیگر را در راه وی انداخت و کمین کرده بجای بنشست و اعرابی موزهٔ نخستین را دید و گفت اگر موزهٔ دیگر با این می بود میگرفتم - چون پیش رفت موزهٔ دیگر را در راه افتاده یافت - از شتر فرود آمد و زانوی شتر بست و برای گرفتن موزهٔ اول برگشت - حنین فرصت یافته شتر را در ربود - اعرابی بآن دو موزهٔ حنین بخانهٔ خود برگشت (فرهنگ آنند راج)-

۵ - شیشهٔ کلان شکم فراخ سر (فرهنگ آنند راج) -

حوادث خفت (ف): کنایت از ناچیز شدن حوادث است ـ

حواره (ع): بفتح و تشدید، غربال [۱] ـ

حواری (ع): بفتح، یار و همدین اصحاب عیسی علیه السلام را حواریان گویند چنانکه در قرآن واقع شده و قیل ناصح و اصله الشیٔ الخاص ـ

حواشی (ع): جمع **حاشیه** که مذکور شد و بمعنی توابع و خادمان بجهت آنکه در گوشه و کنار می باشند ـ

حواصل (ع): نام مرغی و گویند مرغابی است که حوصلهٔ بزرگ دارد و قیل جانوری که بدان شکار کنند بزبان هند **لگر** گویند ـ

حواض الارض (غ): پنج آفت یعنی سرما و یخ و باد و ملخ و ستور خزنده [۲] ـ

حواله (ع): معروف و نیز گرد بگرد شهر چنانچه حواله گاه شهر و در عرف حواله گاه بمعنی تفرج و تماشا گاه است ـ

حوب (ع): گناه ـ

حوت (ع): بضم، ماهی و نام برجی ـ

حوجم [۳] (ع): بفتح، گل سرخ و گل سپید و قیل گل صد برگ ـ

حور (ع): بضم، جمع **حورا** یعنی سیاه چشم و نقصان و بمعنی روح و فارسیان در مفرد استعمال کرده اند، استاد:

بخانه ای که درو دلفریب حوری نیست
اگر بهشت بود خالی از قصوری نیست

و در حل لغات است **حور** بفتحتین سفیدی چشم سخت سپید و سیاهی چشم سخت سیاه و بضم، زنان سفید روی و کشاده چشم و حور بفتح، نقصان کمال ـ قال النبی علیه السلام نعوذ باالله من الحور بعدالکورای من النقصان بعد زیادة ـ

حوراء (ع): بفتح، زنی که چشمش سخت سپید و سخت سیاه بود ـ

حور ازوست (ف): یعنی روح ازوست، مخزن اسرار:

روزه ترکیب ترا حور ازوست
نرگس پنهای ترا نور ازوست

حور ؛ بانی ساز (ف): تیغ ـ

حورعین (ع): بضم حا وکسر عین مهمله، همان که در **حور** گذشت بمعنی اخیر ـ

حورق (ف): بفتح، میوه ایست ـ

حوصه (ع): دوکان نان پز ـ

حوصله (ع): بفتح یکم و سوم و چهارم، زاغر مرغ آنکه بزبان هند **پوته** گویند و بمعنی همت و معده نیز و قیل آشیانهٔ مرغ لمؤلفه:

---

۱ - حواره - بالضم - ع - نان میدهٔ سفید رنگ (فرهنگ آنند راج) ـ
۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ
۳ - جمع حوجمة (فرهنگ آنند راج) ـ

در دل نتوانیم نهفتن غم عشقت
کین راز تو بیرون بود از حوصلهٔ ما

حوض آب (ف): آسمان -

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست (ف): از حوض رخسار محبوب و از چشمه چشمهٔ لطافت و ناز و کرشمه و از خورشید جمال و یا نور او -

حوض ترسا (ف): حوض گچ کرده که درو انگور اندازند -

حوضک (ف): حوض خرد و طاس بزرگ، تاج مآثر:

بر روی حوض حوضک سیمین نهاد باد
تا کوزهٔ نبات برون زد ز ناودان

حوض ماهی (ف): برج حوت -

حوض نعمان (ف): آن حوضی که از قدم آن سرور علیه السلام شیرین شده قبل ازین بسیار شور بود - نخست نیسان نام داشت -

حوق (ع): بضم، حشفه[1] -

حوقل (ع): پیر و عاجز از جماع و قیل عیب گل و سرخی گل -

حول (ع): بفتح، سال و بمعنی گرد، حوالی ازینجا ست -

حولین (ث): سهیل -

حویت (ف): بفتح و یای پارسی کوهان شتر [2] و آن را هویه نیز گویند -

حویج (ف): آنکه بالای دیگ پخته برای خوشبو اندازند - حوائج جمع آن - و در بعضی فرهنگ بهای هوز آورده - این لفظ عربی است و در فارسی بیشتر استعمال یافته -

حی (ع): بفتح، زنده و نام قبیله -

حیا (ع): بفتح، باران بهاری و فراخ سال و بمد، شرم و فرج است و در سکندری است فرج ناقه -

حیاصه (ع): بکسر، حلقهٔ تنگ اسپ -

حیاه (ع): معروف[3] و او را بواو نویسند چنانکه حلوه -

حیثما (ع): هرجا -

حید (ع): بفتح اول و سکون دوم، گردیدن و بلندی از کوه -

حیدر کرار (ع): لقب امیر مردان کرم الله وجهه - معنی حیدر شیر و کرار آنکه رو نگرداند - در مؤید است کرار ازان گویند که چند کرة حمله کردی -

---

۱ - Margo glandis (Steingass).

۲ - گلیم که گردا گرد کوهان شتر نهند و مرغی است خرد (فرهنگ آنند راج) -

۳ - حیوه - زنده شدن و زیستن و زندگانی (مؤید الفضلاء) -

حیر (ع) : ارمان و افسوس[۱] -

حیز (ع) بفتح و تشدید یای مکسور جای و گروه - احیاز جمع او -

حیزبون (ع) : گندنا در شرح نصاب است بفتح حای مهمله و سکون یای تحتانیه فتح زای معجمه و بضم بای بنقطه، زال بمعنی پیر زن -

حیزوم (ع) : میان سینه و نیز نام اسپ سواری جبرئیل علیه السلام - صاحب مؤید گوید : بخای معجمه و رای مهمله نام یکی از چهار مرکب آن سرورعلیه السلام در شب معراج اول براق دوم جبرئیل سوم حیزوم چهارم رفرف -

حیزه (ع) : بکسر، در شرح نصاب است : پس سر را گویند نزدیک قومی و نام جای نزدیک مکه -

حیس (ع) : بفتح طعامی که از مسکه و خرما سازند -

حیض الرجال (ع) : گناه و دروغ و افتراء و سخن چینی و غیبت و کلام بیفائده و لا یعنی، شیخ فرید عطار :

اگرچه شعر در حد کمال است
چو نیکو بنگری حیض رجال است

حیض عروس رز (ف) : می آنگوری -

حیض گل (ف) : بمعنی خندهٔ گل -

حیطان (ع) : بکسر، دیوارها -

حیل و حیال (ع) : هر دو بکسر، جمع حیله معروف و بمعنی چاره -

حیلهٔ زنان (ف) : نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق تا حلال شود بر شوهر اول -

حیله ساز (ف) : معروف و جدای جو -

حین (ع) : بکسر، وقت و بفتح، هلاک -

حیوان (ع) : بفتحتین، آنکه جان دارد و بمعنی حیات نیز چنانکه آبحیوان گویند فارسیان بسکون یا استعمال کنند، لمؤلفه :

شرابی از لب میگون خود یکجرعه گر بخشد
نخواهم جام جم هرگز نخواهم آبحیوان را

حیّه (ع) : بفتح و تشدید یا، مار[۲] -

---

۱ - سرگشته و فرو مانده و جای گرد آمدن آب و جای مغاک که آب باران دران گرد آید و جای پست و بستان و کربلا و چیزی باشد بر مثال حظیره یا حمار قیصری بود درسرمن رای و حیرما بمعنی ربما است (فرهنگ آنند راج) -

۲ - مار نر و ماده و کژدم دراز (مؤید الفضلاء) حیة - بالفتح و تشدید تحتانی - ع - مار حیات (بفتح و تشدید یاء) و حیوات (بفتحتین) جمع و ستارها که مابین فرقدین بنات نعش اند و از اعلام است - حیة الوادی شیر که اسد باشد و ذوالحیة پادشاهی که هزار سال پادشاهی کرد و ارض حیة، زمین با فراخی عیش و فلان حیة الوادی یعنی بلای روزگار و خبیث است و ذوالحیات شمشیری است (فرهنگ آنند راج) -

باب الخاء

خائب (ع) : نومید -

[خاتام] رک : خاتم -

خاتم (ع) : بکسر تا، آخر هر چیزی و بفتح مهر و هر دو بمعنی انگشتری نیز آمده خواتیم جمع آن خاتام و ختام بفتح نیز -

خاتم‌تو(ف) : کنایت از دهان است -

خاتم‌جم (ف) : انگشتری سلیمان علیه السلام -

خاتم سهیل نشان (ف) : دهان شاهد و ساقی -

خاتم‌وحی(ع) : آن‌سرورعلیه‌السلام-

[خاتوره] رک : خاتوله -

[خاتوزه] رک : خاتوله -

خاتوله (ف) : بضم تای قرشت، دغاباز و مکر و دغا بازی و دویی کننده و بعضی بجای لام را نیز گویند و در مؤید بجای لام زا نیز آمده -

خاتون (ف) : بانوی خانه و عروس، بدر شاشی :

ای شده ز انعام تو در چمن از زرکشی
دامن خاتون گل پاره بهفتاد جا

خاتون خرگه سحاب (ف) : آفتاب و ماه -

خاتون خم (ف) : مثله [1] -

خاتون عرب (ف) : کعبه -

خاتون عنب (ف) : می انگوری -

خاتون کاینات (ف) : خانه کعبه و فاطمه رضی الله عنها -

خاتون یغما (ف) :آفتاب و صبح -

خاد (ف) : غلیواز و قیل بدال معجمه، زغن بمعنی کوئل و این در فرهنگ اسدی طوسی است و صاحب مؤید برین سخن دارد که زغن[2] بمعنی کوئل

---

۱ - رک : خون خم -

۲ - خاد : زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و او را پند و غلیواج نیز گویند، خجسته گفت : در آمد یکی خاد چنگال تیز ربود از کفش گوشت و برد و گریز (اسدی طوسی در لغت فرس) ازین توضیح پیداست که اسدی طوسی زغن بمعنی کوئل ننوشته و مؤلف مؤید اشتباه کرده است (م - ب) -

یافته نشده است والحق چنین است بدین معنی **خراد** نیز آمده و قیل باز، ظهیر فار یابی:

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد

خادر (ع): حیران و شیر در بیشه[۱] ـ

خادم (ع): معروف و در عرف آنکه دست و پا زیر کند که بزبان هند او را **چاپی** گویند ـ **خدم** بفتحتین جمع آن ـ

خادم پیر (ف): زحل[۲] ـ

خارا (ف): سنگ سخت و جامهٔ ابریشمی و آن دوگونه است ساده واو را **صاحبی** گویند و مخطط آنرا **عتابی** خوانند[۳] استاد:

جیب من بر صدر خارای عتابی شد ز اشک
کوه خارا زیر لطف دامن خارای من

خارانداز[۴] (ف): جانور خزنده ـ

خار اندوخته (ف): هیزم و بمعنی خار جمع کرده ـ

خارای عتابی (ف): جامه‌ی منسوب به عتاب به تشدید، که نام واضع اوست و بغیر تشدید نیز ـ

خارایی (ف): یعنی سخت چو سنگی و بمعنی جامهٔ معروف ـ

خار باز (ف): صاحب مؤید از صراح نقل کرده مگس ریزه و گیاهی و گریه در گلوی ـ

خار برچیده (ف): یعنی از خار گرد کرده شده[۵] ـ

خار بنهد (ف): یعنی جفا بکند و بیفرمانی نماید ـ

خار بست (ف): خارهای که گرد باغ و کشت بجهت محافظت به بندند و بزبان هند **بار** نامند، استاد:

بگرد دیده ی خود خاربست از مژه کردم
که نی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید ـ

خار پشت (ف): بضم بای پارسی و سین معجمه، جانوری از خزندگان که بر پشتش خارها دراز باشد چون سگ

---

۱ - خادر - کصاحب، مرد سست و کاهل و سرگشته و شیر در بیشه (فرهنگ آنند راج)-

۲ - کنایه از ستارهٔ زحل است و آنرا پاسبان فلک نیز می گویند و فلک هفتم مکان اوست (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ - خارا: بر وزن دارا، سنگ سخت را گویند ـ و نوعی از بافتهٔ ابریشمی هم هست که مانند صوف موج دار بود، و آن ساده و مخطط میباشد، و مخطط آنرا عتابی خوانند، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب باوست (برهان قاطع) ـ

۴ - خار انداز: بر وزن بار انداز - ف - نوعی از خارپشت باشد که خارهای خود را مانند تیر اندازد و بعربی قنفذ گویند (فرهنگ آنندراج) ـ

۵ - خار برچیده: بفتح بای موحده و سکون رای مهمله - ف - خار گرد کرده شده (فرهنگ آنندراج) ـ

او را قصد کند خود را بیفشارد و بآن خارها مجروح سازد و در ابراهیمی است او را آتشی و جیروز و جیژک و جیز و جرد و حکاشه و لکاشه و روباه ترکی و زکاشه و شغر و سغرته و سجول و سکاشه و شکرنه نیز گویند و بتازیش قنفذ بضم، و هندش سیه خوانند، تاج مآثر:

منگر بدین غزالهٔ گل روی و خار پشت
منگر بدین نوالهٔ خوش طعم و بدگوار

خارجی (ع) : آنکه بنفس خود شریف و مهتر بود و نیز اهل هوا که خروج بر امام حق روا دارند چنانکه منکران حضرت امیر مردان کرم الله وجههٔ - خوارج جمع او - مصرع :

لعنت بروافض و خوارج

خارچین (ع) : بجیم پارسی، همان خارکش وآلت نیلک زدن -

خار چینه (ف) : بجیم پارسی، آلت نیلک زدن [1] و درمؤید است معنی نیلک زدن آنست که گوشت و پوست بسر انگشت و یا مو چینند عرب آنرا **منقاش** خوانند و در تاج **مشاش** بمعنی موی کن آورده -

خار خار (ف) : تعلق باطن و خلجان دل [2] ملا وجدی سلمه الله :

امردان گرچه گل گلشن جان اند ولی
خارخاردل ازان شوخ که مهرش باشد

خار خو (ف) : نام گیاهی است[3]-

۱ - خارچینه : بجیم فارسی بر وزن آبگینه - ف - موچینه و منقاش سرتراشان باشد و سر دو انگشت که دو ناخن سبابه و ابهام را نیز گویند که بدان گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید (فرهنگ آنندراج) -

۲ - خارخار- ف - کنایه از دغدغه و خواهش خواه امر مرغوب باشد و خواه غیر مرغوب چون خار خار غم و با لفظ در سر داشتن و در سینه داشتن در دل داشتن مستعمل، کلیم :

خار خار آن پریرو داشته بر مزار هرکه گل پاشیده است

فیاض لاهجی :

دل را ز خارخار تمنای وصل خویش خوبان فریب بستر سنجاب داده اند

واعظ قزوینی :

فضای دل خلاص ازخار خارغم کجا گردد زچنگ خار بن دامان صحرا کی رها گردد

حضرت شیخ :

ابر دامن کش وگلشن خوش و ساقی استکریم خارخار غم ایام چه خواهد بودن

میر محمدافضل ثابت :

گل اندامی که دارد غنچه درسر خارخار او صبا در رقص طاؤس است از رنگ بهار او
(فرهنگ آنند راج)

۳ - فرهنگ آنند راج -

خاردار دلو کش (ف) : خار آهنین که بدان دلو از چاه کشند -

خار در راه شکستن (ف) : کنایت از محافظت کردن و نیز از خار برچیدن -

خار روزگار با خرما بست (ف) : بضم خای خرما، یعنی با هر تنگی فراخی است و به هر رنج زمانه راحت است -

خار سپهر (ف) : حادثه‌ی فلک و نیش عقرب -

خار سپید (ف) : گیاهی است که آن را **باد آورد** نیز گویند و بتازیش **شمامه** و بزبان هند **دهمامه** گویند[1] -

خار سیاه (ف) : نام گیاه که آن را کستر[2] نیز خوانند -

[خارق] رک : **خرق** -

خارکش (ف) : بفتح کاف، هیزم کش و هیزم فروش و بضم کاف، سرموزه که عرب **جرموق** خوانند -

خارکن (ف) : بفتح کاف، معروف و نام نوای و جانوری و آن از نواهای باربدی که در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد، ظهیر فاریابی :

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

خار گیاه (ف) : نام گیاهی است و قیل اشتر خوار و در تبختری است : **شخلی** نیز گویند و قیل خار باز گونه -

خار مغیلان (ف) : نام درختی است که هند **کیکر** گویند و قیل نوعی دیگر است خردتر ازو -

خاره (ف) : چوبی که بآن جاروب بندند و سقف را پاک سازند -

خاره (ف) : برای مهمله، آنچه بوی خارند و کرمک خرد که هرگاه باندام رسد خارش آرد و بدشواری جدا شود و سنگ سخت که خارا نیزگویندش چنانکه گذشت و جنسی از جامهای ابریشمی که آن دو گونه است ساده و مخطط دوسی را **خارهٔ عتابی**[3] که نام واضح اوست خوانند و اول را **صاحبی**، تاج مآثر :

اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود
کنون زخاره در آویخته است خارستان

[خارهٔ عتابی] رک : **خاره** -

خاری کند (ف) : خراش و زبان کاری کند -

---

۱ - خار سپید - با دوم فارسی که پنجم است، نام داروی است (شرفنامه ، برگ ۸۶ ب) - و در قنیه میگوید دارو بیست که آنرا باد آورد گویند، بتازیش شمامه و بهندوی دهمامه گویند (مؤید الفضلاء) -

۲ - کستر - بر وزن کفتر، خاری باشد سیاه و آنرا بسوزانند (برهان قاطع) -

۳ - عتّاب *'uttāb,* The inventor of a kind of waved silk (Steingass).

خاز[1] (ف) : ریم و ریم اندام در تبختری است **خیاز** بمعنی مذکور -

خازق و **خاسق** (ع) : نشان و تیری که بهدف رسیده باشد -

خازن (ع) : نگهبان خزینه -

[**خازنه**] رک : **خوازنه** -

خازه (ف) : گل سرشته و گل که بتازی‌اش **طین** خوانند -

خاسر (ع) : زیان کار -

[**خاسق**] رک: **خازق و خاسق**-

خاشاک (ف) : ریزه‌های چوب و کاه خاک آمیخته -

خاشع (ع) : ترسان -

خاشه (ف) : وزن لاشه، همان خاشاک مذکوره بمعنی ریزه‌های کاه و سرگین و جز آن -

خاصره (ع) : تهی‌گاه[2] -

خاصگی (ف) : معروف و مقرب پادشاه و خزینه‌دار -

خاطی (ع) : گناهکار -

خاف (ف) : نام شهری از خراسان، کمال خجندی :

می زند بنگ صاف مرشد خاف
فارغ از جام بادهٔ عنبی است
گرچه الشیخ کالبنی گفتند
کالبنی نیست شیخ ما کبنی است

خافض(ع) : فرود آرنده و حرف جار و نام حق تعالی، کذا فی‌المؤید[3]-

[**خافق**] رک : **خافقین** -

[**خافقان**] رک : **خافقین** -

---

۱ - خاز- بسکون زای نقطه دار - ف - نوعی از جامهٔ کتان باشد و چرک بدن و جامه را نیز گویند و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند، بدیع یوسفی گفته :

تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی — بآب لطف و ز صابون التفات بشو

نزاری قهستانی گفته :

ز آرزوی پای بوس شهریار — داشتم روی دژم چون سنگ خاز

و می تواند شد که سنگ خار باشد که آنرا سنگ پاخار نیز گویند و بمعنی نوعی از جامهٔ کتان، ابن یمین گفته :

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست — و لیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز

(فرهنگ آنند راج)

خاز - بسکون زای نقطه‌دار، نوعی از جامهٔ کتان باشد و آنرا مانند مثقالی سفته و پشت دار ببافند - و سنگ پا شوی را نیز گویند - و چرک و ریم و کثافت را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۲ - خاصره- کصاحبه - ع - تهیگاه و آنچه میان سر سرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است - خواصر [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (فرهنگ آنندراج) -

۳ - خافض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه، از نامهای باری تعالی است بمعنی پست و خوار دارندهٔ جباران و فراعنه و عیش خوش و خرم (فرهنگ آنندراج) -

خافقین و خافقان (ع) : مشرق و مغرب[1] - خافق واحد اوست -

خافور (ع) : گیاهی است که آن را بومادران نیز گویند -

خاقان (ف) : لقب ملوک چین - عرب خواقین گویند و صاحب شرفنامه لقب پادشاهان ترک گفته -

خاقانی (ف) : شاعر معروف که او بدیل نام بود -

خاک انداز[2] (ف) : ساحر و جامه که گرد شامیانه و امثال آن لقان[3] باشد که بزبان هند جهالر گویند -

خاکبازی (ف) : نوعی از بازی‌های خردان که چیزی را در خاک نهان کنند و بپرسند که آن در کدام جاست بتازی خیال گویند، جامی :

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

خاک باش (ف) : متواضع و خوار باش -

خاک بیز (ف) : آنکه از خاک بیخته زر و سیم برآرند -

خاک بیزی (ف) : مسافرت و خاک شویی -

خاک تاریک (ف) : قالب بشر و نادان -

(این) خاک تاریک (ف) : اشارت بزمین و قالب بشر -

خاک تب ارنده (ف) : قالب بشر و شکم مردم -

خاک تست[4] (ف) : زبون و زیر پای و خدمتگار و معتقد تست -

خاک تو (ف) : بمعنی تربت تو و بنده و خدمتگار و مطیع تو -

(این) خاک تیره (ف) : قالب بشر -

خاک جرعه (ف) : طالب و قابل جرعه -

خاک خفت (ف) : خاک پوش -

خاکدان (ف) : دنیا[5] -

خاکدان دیو (ف) : دنیا -

---

۱ - خافقان - بکسر ثالث - ع - موضعی است مشرق و مغرب یا افق آنها بدانجهت که شب و روز در آنها مختلف میشوند یا دو کرانهٔ آسمان و زمین یا منتهای آنها و هر دو گروه و بمعنی هر دو جانب رود خانه هم آمده است (فرهنگ آنندراج) -

۲ - خاک انداز - معروف است، و آن بیل مانندی باشد از نقره و طلا و مس و امثال آن که بدان خاک روبه و خاکستر وغیره بدور اندازند و سنگ انداز برج قلعه و حصار را هم گفته اند - و پارچه ای را نیز گویند که بر دور شامیانه و سایبان دوزند - و بمعنی ساحر و سحر کننده هم هست (برهان قاطع) -

3. لقن *liqn*, A side, edge, border, coast, a pillar, prop, buttress, sharp, quick, intelligent (lad) (Steingass).

۴ - بضم مثناة فوقانی و سین مهمله و تای قرشت زده، بمعنی مطیع و منقاد تست (فرهنگ آنندراج) -

۵ - خاکدان، با دال ابجد بر وزن آسمان، مزبله را گویند و کنایه از دنیا و عالم نیز هست (برهان قاطع) -

خاکدان غرور (ف): دنیا، ظهیر فاریابی:

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

خاکدان کهن (ف): دنیا -

خاکدان کهنه (ف): دنیا -

خاک در (ف): بمعنی مقیم در -

خاک ذلیلان (ف): قالب کافران و جاهلان و در مؤید است **خاک ولیان** بمعنی مذکور و اعتراض کرده که بزیادتی یا سهو کاتب است بخاطر میرسد که **خاک ذلیلان** آنچه از سکندری نقل کردم درست خواهد بود -

خاک رنگین (ف): زر آنکه عرب **ذهب** خوانند و سیم و گلشن و آدمی -

خاکروبه (ف): خاکدان -

خاک ریز (ف): پشته ی شیب حصار -

خاک زند (ف): بمعنی جاروب کند -

خاک شود جرعه را (ف): یعنی جرعه خوار شود و مطیع جرعه گردد -

خاک شوی (ف): آنکه از خاک شسته زر و سیم برآورند -

خاک ضعیف (ف): بشر و قالب مردم، مخزن اسرار:

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

خاک مطبق (ف): کرهٔ زمین -

خاک معلق (ف): مثله[۱] و گردی که از سم چهارپایان بر رود -

خاک نظامی (ف): قالب نظامی و قبر او -

خاک نمک (ف): بازی و او را **خیز گیره** نیز گویند[۲] و در پنج بخشی و در ابراهیمی است آن را **کوه هاموی** و **دو دواله** و **خزیده** و **مزیده** نیز گویند -

خاک و آب (ف): قالب آدم -

خاک و باد اوست (ف) بنده ی قاصد و مطیع اوست -

خاکی کند (ف): یعنی بندگی کند و بیقراری نماید -

خاکی نهاد (ف): آنکه خلقتش از خاک بود و متواضع -

---

۱ - رک: خاک مطبق -

۲ - خاک نمک - بفتح نون و میم و سکون کاف، نوعی از بازی باشد و آن چنان است که چیزی در تودهٔ خاک نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاک را بدو بخش کنند و هر بخشی از آن کسی باشد و آن چیزی که پنهان است از بخش هر کس بر آید غالب بود و او برده باشد و بعربی این بازی را **فئیال** گویند بر وزن قیفال (فرهنگ آنند راج) -

[خاگینه] رک : خایگینه -

خاگینه ی مرغ - مثله[۱] -

خال (ع) : برادر مادر و نشان روی و شتر بزرگ سیاه و لشکر و نوعی از برد یمنی و علم که به والی دهند و ابر امیدوار بهاران و نام کوهی و درویش و بفارسی معروف و صاحب مؤید گوید بدین معنی نیز ماخوذ از تازی است زیراچه **اخیل** نام پرنده است که دران نقطه‌های سیاه باشند -

خال چین (ف) : بفتح جیم، معروف و تخمکانی که بالای طعام فشانند در مؤید و ابراهیمی است **خال نان** بمعنی مذکور -

خالد (ع) : نام قرابه آن سرور علیه الصلوة پسر ولید و نام پدر یحیی برمکی و قیل نام کارکنی امیرالمؤمنین منصور و او را خالد برمکی گفتندی -

خال شگرف (ف) : خال سرخی که زنان از سندور و جز آن کنند -

خال شنگرفی (ف) : خالی که از شنگرف و سندور سرخ کنند و اشک خونی بر رخ افتاده -

خال عصا (ف) : گناه و زله -

خالولنجان (ف) : داروی خوشبوی و آن بیخ درخت است کج و درهم پیچیده و رنگش سرخ که به سیاهی زند و طعم او تیز باشد و در مؤید است بکسر لام -

خاله (ع) : خواهر مادر و زن خرامنده -

خاله بی بی[۲] (ف) : آشی است کمینه تر -

خالی السیر (ع) : تنها رو و ماه را چون ستاره‌ها اتصال نبود نیز گویند[۳] -

خام (ف) : معروف و کمند و پوست دباغت ناکرده[۴] و شراب نامقطر و ابریشم

---

۱ - رک : خایه ی مرغ -

۲ - خاله بی‌بی - ف - نام آشی است از آشهای آرد که دران برنج نیز کنند (برهان قاطع) - بسحق اطعمه :

خاله بی‌بی چو ترا میل طبیعت باشد　　　عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی پر نار
(فرهنگ آنند راج)

۳ - خالی السیر، ع - باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب باو نباشد و هر گاه حیات حیوانی مسلوب گردد و هیچ کوکب را با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد (فرهنگ آنند راج) -

۴ - خام - ف - مقابل پخته، خامان مزید علیه آن - واله هروی :

نی دود حسد نه آتش رشک　　　واله شده ام کباب خامان

و پوست دباغت ناکرده، اشرف :

همچو حیوانی که خامش طبل گردد بعد مرگ
شد عذاب دشمنت شادی فزای دوستان

بقیه در صفحه ۱۰۸

خام و قیل قرطبان دشنام و جامه پوستین و در فرهنگی بمعنی جگر گفته ـ

خامالاون (ف) : مصری سپند ـ **خامالا** و **خامالیون** نیز گویند ـ

[خامر] رک : **خمار**-

خام روییده خم (ف) : پوست از آن

بقیه از صفحه ۱۰۷

و بخام کشیدن و گرفتن نوعی از سیاست که آدمی زنده را در پوست گاو و خر و مانند آن می گیرند، باقر کاشی :

آنکه ازجامهٔ آزادگیم عریان ساخت　　یا رب از پوست بر آرند و بخامش گیرند

و خالص و نامغشوش چون عنبر خام و عود خام و نقرهٔ خام و سیم خام و بلور خام و بادهٔ خام و جنون خام و بمعنی بی اصل و بیوفا چون دعوی خام و سخن خام و کار خام و وعدهٔ خام و آرزوی خام و اندیشهٔ خام و خیال خام و سودای خام و طمع خام و هوس خام و فکر خام و خندهٔ خام و نالهٔ خام و بازی خام و دود خام و امثال آن ، میر حسن دهلوی :

برت چون سیم زلف تست چون عود　　طمع بر هرچه می بندیم خام است

امیر شاهی :

چند سوزی شاهی دل خستهٔ را　　گاه گاهش وعدهٔ خامش بده

ظهوری :

هنوزش آتش داغم نگاه میدارند　　جنون‌خام بلا شد تف دماغ کجاست

وله :

چاشنی هادرشکر ازکام تلخی راست کرد　　پختگیهای اثر از نالهٔ خام منست

وله :

از خنده‌های خام ظهوری در آتشم　　درگریه وقت جوش برآوردن منست

محسن تاثیر :

اگر از زلف دوتا شاهد عدلین آرد　　پیش خال وخط او دعوی عنبر خام است

شیرین‌لب من باغیرشدهمدم‌وبدنام است　　خام است نگار من اما شکر خام است

مخلص کاشی :

باهل طبع چه لذت ز فکر خام رسد　　بکام تا نرسد میوه کی بکام رسد

باقر کاشی :

گشتیم پخته تر ز دل اندر جفای تو　　دل بر امید وعدهٔ خام تو نه بستم

عبدالواسع جبلی :

برخ ماه تابان بلب لعل ناب　　بقد سرو نازان بر از سیم خام

سعدی :

دربیابان فقیر سوخته ام　　شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

نظامی :

بیاران خود گفت کان صید خام　　کجا جان برد چون در آید بدام

بسوزان بخود کامی ایام را　　قلم درکش اندیشهٔ خام را

حافظ :

بقیه در صفحه ۱۰۹

خمک که مذکور شد ـ

خامش و خمش و خموش (ف): هر سه مختصر خاموش، خواجه حافظ:

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مگر که کار تو از ناله میرود

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

مسموعی است که سید عضد صراف یکی از افاضل روزگار بود بخواجه تعصب داشت و این تعریض بر اوست ـ

خامص (ع): اشتر و اسپ باریک میان ـ

خامعه (ع): کفتار ماده۱ ـ

خام کن (ف): بضم کاف، محو کننده، مخزن اسرار:

عذر پذیرندهٔ تقصیرها
خام کن پختهٔ تدبیرها

خامل (ع): فرومایه ـ

خام نوش (ف): آنکه شراب غیر مقطر خورد ـ

خامه (ف): قلم و در حل لغات است: شاخ تر و نازک و درشرح نصاب است: خامه عربی نیز آمده یعنی شاخ تازه و در متن ترجمهٔ قلم خامه گفته ـ

خامیازه و خمیازه (ف): فاژ عرب آنرا **ثوباء** و هند **جماهی** نامند ـ

خان (ع): کاروان سرای و در پارسی القاب بادشاهان سمرقند و قیل در

بقیه از صفحه ۱۰۸

بلیناس را نیز گنج تمام — هم از مشک پخته هم ازعود خام

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

کمال خجند:

عهد تو سست و وعده ات خام است — چشم شوخت مثال بادام است

و خام شراب نو رس را نیز گویند چنانکه فلکی شروانی گفته:

گر پخته نصیب پختگان است — ما سوخته ایم خام در ده

دیگر بمعنی خامه است امامی گفته:

ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو — سر برآوردند چون خورشید و تیراندرجهان
یاد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر — سیر خامت داد برباد سخاوت خاک کان

دیگر بمعنی کمند است، حکیم اسدی گفته:

که این جست کین و که آن جست نام — که این تیغ برکف که آن خم خام

و ابریشم و ریسمان ناتافته را نیز گفته اند و کنایه از مردم نامجرب و ناپخته نیز آمده ـ خام ـ ع ـ پوست دباغت نا یافته و پوست که در دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرپاس ناشسته معرب است و فحل و بتشدید میم گوشت گنده (فرهنگ آنند راج) -

۱ خامعه - ع - کفتار ـ خوامع [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (فرهنگ آنند راج) -

ترکستان بادشاهی که فروترین مرتبه بود و نیز نام ولایتی از ترکستان و درمؤید و تبختری است: فارسیان بمعنی خانه نیز استعمال کرده اند و لقب بادشاهان خطا و ترکستان -

خان باز (ف): آنکه خان و مان خود را در خرابات بازد و نیز بمعنی قمار باز-

خانخانان (ف): بادشاه چین -

خاندان (ف): خیلخانه و دودمان -

خانغرد (ف): بفتح غین معجمه بوزن نان سرد، خانه ی تابستانی که باد از هر جانب درو رسد [1]-

خانق (ع): بنون، کرانهٔ شهر و قیل کوچه ی باریک[2] -

خانقاه بالا (ف): آسمان -

خانگه و خانگاه (ف): هر دو بکاف فارسی، خانهٔ عبادت که درویشان سازند - و او را **خانقاه** و **خانقه** نیز گویند، لمؤلف:

چکنم خانقه و شیخ ریائی چون هست
مرشدم پیر مغان خانقهم میخانه

خانواده[3] (ف): خیلخانه -

خان و مان (ف): از قبیل توابع است و مستعمل در خانه و اقمشه و اهل خانه کنند لمؤلف:

چو دیدندش برین گونه پریشان
فتاد آتش به خان و مان ایشان

خانه (ف): معروف و در مؤید است بمعنی زن مجازاً نیز -

خانه برانداز (ف): خراب کننده ی خانه، خواجه حافظ:

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم آغوش که می‌آید و همخانه‌ی کیست

خانه پرداز (ف): به بای پارسی خانه سازنده و همان خانه پردازنده -

خانهٔ ترازو (ف): برج میزان که خانهٔ زهره است -

خانه دیس (ف): همان خردیس مذکور-

خانه فروش (ف): معروف و تارک دنیا -

خانه فروشان (ف): پاکبازان و مجردان و ناخلفان و خراباتیان که خانهٔ پدر بجهت خرابات بفروشند -

خانه کن (ف): بفتح کاف، مدبر و ناخلف که خانه پدر را براندازد، بوستان:

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

---

1. غرد *ghard*, A house of reeds; a house roofed with planks; a certain building appropriated to the governors of Surr-man-ra'a; a habitation for the summer (Steingass).

۲- خفه کننده گلو (فرهنگ آنند راج) -

۳- خانواده - ف - خاندان، خان مخفف خانه و واده بمعنی بنا و اصل (فرهنگ آنند راج) -

خانه گیر[۱] (ف) : قابض خانه و بازی چهارم نرد و جمله آن هفت بازی است **فارد** و **زیاد** و **ستاره** و **خانه گیر** و **طویل** و **هزاران** که آن را **ده هزار** و **ده هزاران** گویند و هفتم **منصوبه** و این ابیات جامع جمیع اینهاست، سلمان :

فارد ز عقل ماند خصمت که کم زیاد
در معرفت ستاره مقید بششدر است
گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل
با آنکه ده‌هزار کسش چونتو چاکراست
منصوبه ی حیل نتوان باخت با کسی
با آنکه کعبتین سپهرش مسخر است

خانه ی آفت پذیر (ف) : دنیا -

خانه ی پست (ف) : بفتح بای پارسی، دنیا و خانه ی فقیر و قبر -

خانه ی پیر فلک (ف) : مخزن فلک -

خانه ی زر (ف) : آفتاب -

خانه ی سیل ریز (ف) : خمخانه‌ی دنیا -

خانه ی شاهی (ف) : بهشت -

خانه ی ششدر (ف) : دنیا باعتبار شش جهت -

۱- خانه گیر ف - نام بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد و آن هفت اینست فارد و زیاد و ستاره و خانه گیر و طویل و هزاران و منصوبه (فرهنگ آنند راج) -
خانه گیر - بکسر کاف فارسی - گیرندهٔ خانه را گویند - و بازی چهارم است ازجملهٔ هفت بازی نرد که آن : فارد، زیاد، ستاره، خانه‌گیر، طویل، هزاران منصوبه باشد (برهان قاطع) -
در غزل ذیل منسوب بخواجه حافظ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده) نام چهار بازی و بعض اصطلاحات نرد آمده :

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
با ده‌هزار دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه‌گیر شد
زین در اگر بدر شوم، آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار

(حافظ طبع قدسی ص ۲۷۷، بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع)
خانه‌گیر، ف - گیرندهٔ خانه و خانه را بگیر و بمعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی اند یکم فارد و دوم زیاد و سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم هزاران که آنرا هزار و ده هزاران نیز گویند هفتم منصوبه (مؤید الفضلاء) -

خانه ی شیر (ف) : بپای تازی پستان و بپارسی برج اسد .

خانه ی غول (ف) : اصحاب وسواس ۱ .

خانهٔ فردا (ف) : بهشت یا دوزخ .

خانی (ف) : معروف و حوض و زر خالص و در پنج بخشی است : حوض آب و حوض خرد، هفت پیکر :

حوض کوثر نه آب خانی بود
چشمهٔ آب زندگانی بود

خواجو :

تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی
تو خان مرا گریه از دیده خانی

خانیچه (ف) : حوض خرد۲ .

خاور (ف) : مشرق و نیز مغرب و صاحب سکندری گفته : اول اصح است و صاحب حل لغات آورده که ثانی اصح است در **باختر** نیز همین بحث و قرار است چنانکه گذشت .

خاوران (ف) : نام ولایتی مولد حکیم انوری و دشت خاوران نزدیک به بسطام است و بمعنی خاور نیز آمده، سلمان جواب انوری :

ذره ای کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد

عراقین :

موصل بیقای آن نکو نام
فرمانده خاوران بسطام

خاور خدای (ف) : یعنی خداوند خاور زمین و بادشاه آن .

خاوری و خاورانی (ف) : آنکه منسوب بخاور و خاوران باشد .

[خاوند] رک : **خداوند** .

خا و نون و ها (ف) : شش صد و پنجاه و پنج .

خاید لگام (ف) : بمعنی سرکشی کند .

خایسک (ف) : بکسر یای حطی و سکون سین مهمله ، بوزن بایست، آلت آهنگران که بزبان هند **هتهوره** گویند و تپک خرد که سپاهیان بجهت استوار کردن نعل ستور و کشیدن نگاهدارند، تاج مآثر :

سکه نامت ندهد تا نخورد صد خایسک
زانکه از نام تو او زینت گیهان دارد

خایگینه و خاگینه (ف) : هر دو بکاف پارسی، خایه ریز که از بیضه مرغ راست سازند .

خایل (ع) : خدمتگار۳ و ساربان .

خایم (ع) : بیدل و هراسان .

۱- **خانهٔ غول** - کنایه از دنیا وعالم باشد (برهان قاطع) -

۲- **خانیچه** - بر وزن بازیچه، حوض کوچک و چشمهٔ کوچک را گویند (برهان قاطع) -

۳- **خائل** - کصاحب - ع - نگهدارنده (فرهنگ آنند راج) -

خایه ریز (ف) : خاگینه و نیز بیضه ریز -

خایهٔ زرین (ف) : آفتاب و ستارگان -

خایهٔ غلامان (ف) : نوعی از انگور که غالب سیاه است و این در سمرقند بیشتر می باشد گویند فاضل نامی مولانا عبدالرحمن جامی بجای تشریف برده بودند که آنجا انگور پیدا می شد که او را **ریش بابا** می گفتند و چون سخن ازو مذکور شد فرمودند که خایهٔ غلامان ما به از ریش بابای شماست -

خایه ی مرغ (ف) : بمعنی بیضه -

خب (ع) : بفتح، معروف بمعنی خاموش۱، لمؤلف :

به پاسخ گفت آخر آن شکر لب
پشیمان شو ازین گفتار کن خب

و افشردگی گلو بزیادهٔ ها نیز، و نام گیاهی است بی ساق که دانها خرد دارد در قحط خورندش **خبک** نیز گویند -

خباء (ع) : بکسر و بفتح، خیمهٔ پشمینه و در شرح نصاب است : پردهٔ بزرگ۲ -

خبار (ع) : زمین سست و در شرح نصاب است : بفتح بای بنقط، زمین نرم سنگ آمیز -

خباط (ع) : بکسر، داغ سرین ستور -

[خباک] رک : **خپاک** -

[خباگاه] رک : **خپاک** -

خبال (ع) : بفتح، تباهی و نام رودی است در دوزخ۳ -

خبث الحدید (ع) : ریم آهن، آنکه هندش **کِتّی** گویند -

خبر (ع) : بفتحتین، آگاهی -

خبر (ع) : بضم، دانش کذا فی المؤید و در حل لغات است بمعنی آگاهی -

خبراء (ع) : بفتح اول و سکون بای ابجد و بمد، زمین شیب۴ -

خبر گیر (ف) : مخبر و جاسوس و

۱- خپ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی خاموشی باشد - و امر بخاموشی هم هست یعنی خاموش باش و دم نزن (برهان قاطع) -

۲- بالفتح، پنهان کردن و پوشیدگی و باران و گیاه و بالکسر و در آخر همزهٔ ممدوده بمعنی خیمه و داغی که بر موضع پوشیده نهند از ناقهٔ نجیب، اخبیه جمع (غیاث الغات) -

۳- خبال - کسحاب (ع) تباهی و نقصان و هلاکی و رنج و گرانی و عیال و زهر کشنده و زردابهٔ دوزخیان و گندیدگی گرداگرد چاه از کهنگی که چو دلو در مغاکهای آن در آید دریده گردد و نام اسپ لبید بمثناة تحتانی است نه بموحده (فرهنگ آنند راج) -

۴- کحمراء، زمین هموار رسدناک، خباریٰ و خَباری بفتح الراء وکسرها و خَبْراوات و خِبار ککتاب جمع و توشه دان بزرگ و کول آب در بیخهای سدر (منتهی الارب) -

خبر پیشه و خبر برنده -

خبره (ع) : بکسر، آزمایش و بضم، بهره ای ازگوشت یا ماهی[۱] و درسکندری است : بفتح محکم و استوار و خبرک نیز گویند و بعضی بکسر خا و را نیز خوانند -

خبز (ع) : بضم نان **خباز** بتشدید، نان پز[۲]-

خبزدو[۳] (ف) : همان **خزدوک** و در حل لغات است کرم سیاه -

خبزه دودناک (ف) : آسمان -

خبط (ع) : بفتح، آمیختن و آنکه گویند خبط دماغ شده یا مخبط یعنی آمیختگی عقل بجنون شده است و عقل خالص نمانده است[۴]-

خبعثنه[۵] (ع) : بضمتین و سکون عین مهمله، و کسر ثای مثلثه و فتح نون، شیر درنده -

خبک (ف) بفتحتین، فشردن گلو و

۱- خبره - بالکسر - ع - دانستن و دانستگی و آزمایش و بالضم بهرهٔ از گوشت و جز آن و دانستن چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم و زای هوز در آخر (ع) بمعنی نان و بالفتح نان و پختن و نان دادن کسی را و نیز دست بر زمین زدن شتر و سخت راندن و زدن و خبز محرکة زرداب و جای پست و هموار (فرهنگ آنند راج) -

۳- خبزدو - با زای نقطه دار و دال بی نقطه بروزن غرض گو - ف - جانوری است شبیه بجعل و بعضی گویند جعل است که سرگین گردانک باشد و بعضی دیگر گویند رتیلا است که خایه گز باشد و آن جانوری است شبیه بعنکبوت (فرهنگ آنند راج) -

۴- خبط - بالفتح و سکون ثانی و طای مهمله - ع - زدن شتر دست بر زمین و بعصا برگ درخت ریختن و سخت زدن کسی را و سخت پا سپر کردن و بشمشیر زدن و بر گزاف و بیراه رفتن بشب و بدیوانگی و اذیت داشتن دیو و شیطان کسی را و احسان خواستن از کسی بدون قرابت و سابقهٔ احسان و احسان کردن با کسی بدون قرابت و سابقه احسان و استاده شدن و داغ خیاط نهادن بر سرین شتر یا بر روی آن و اندوختن کسی خود را تا بخواب رود جاییکه بود و انعام کردن کسی را بی شناختگی و نیز خبط بر غیر نظام کاری کردن و زکام کردن مرد پیش از سرما و خبط محرکت، برگ که از درخت ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد و مانند آن آمیخته و بآب سرشته شتر را خورانند و هر برگ که از درخت زده باشند و آنچه ستور آنرا پا سپر کرده و شکسته باشد و موضعی است مر جهینه را بر مسافت پنجروزه راه از مدینه منوره و خبط کعنب و صرد جمع - خبطت، زکام که پیش سرما بمردم عارض شود و اندک و باران فراخ سست قطره در زمین و بقیهٔ آب در غدیر و در خنور (فرهنگ آنند راج) -

۵- خبعثن - کقذعمل و سفرجل و حرف رابع ثای مثلثه - ع - شیر که اسد باشد و کقذعمل، فربه و تناور از هر چیزی - و خبعثنه [بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم] کقذعمله، مرد سطبر سخت و شیر که اسد باشد (فرهنگ آنند راج) -

نیز سیاهی که بر روی افتد عرب آن را **کلفه** خوانند خسروانی :

تا نمردی بلهو باش و نشاط
تا نگیرد بر تو گرم و خبک[۱]

خبل[۲] (ع) : بفتحتین ، دیوانگی **خبول** بضمتین جمع آن -

خبوه (ف) : همان **خبره**[۳] که گذشته و بجای واو را نیز -

خبه (ف) : بفتحتین ، فشردن گلوی[۴] و بمعنی تاسه و تلواسه که در تای قرشت گذشت و در حل لغات است : تل ریگ و بیابان -

خبیر (ع) : بفتح ، آگاه از همه چیز و برزگر -

خبیره[۵] (ف) : وزن جزیره ، جمع حساب و تودهٔ ریگ **خبیوه** نیز گویند و در حل لغات است بمعنی جمع شده و ساخته و در تبختری است **خبیره** وزن نبیره ، جمع که از حساب حاصل آید -

[خبیوه] رک : **خبیره** -

۱- خبک : فشردن گلو بود ، خبه نیز گویند ، رودکی گوید :
بدو سه بوسه رها کن این دل من از خبک تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک
آغاجی گوید :

هیچ خردمند را ندید بگیتی
تا خبک عشق او نبود برومند

خسروی گفت :

تا بمیری بلهو باش و نشاط
تا نگیرد ابر تو گرم خبک

(لغت فرس)

۲- خبل - بفتح یکم و سکون دوم (ع) تباهی و خبول بضمتین جماعت (مؤید الفضلاء) - خبل بالفتح ، (ع) - تباهی اعضا و فالج و قطع دستها و پاها - خبول [بضمتین] جمع و افتادن سین و خاست از مستفعلن در بحر بسیط و رجز و باز داشت و منع و قرض و استعاره و آنچه زیاده دهند بر اجرت مشروطهٔ حمال و دیوانه گردانیدن و باز داشتن کسی را از چیزی و کوتاهی کردن از کار پدر - و خبل محرکة ، جن و تباهی در دست و پای ستور و دیوانگی و بدین معنی بضم و فتح هر دو آمده و مرغی است که تمام شب بانگ کند و گوید : ماتت خبل - و تباهی اعضا و فالج و توشه دان و مشک پر و مملو و خبل ککتف ، روزگار سخت و پیچان بر مردم (فرهنگ آنند راج)

۳- بالکسر و خبوه بالفتح ، محکم و استوار (مؤید لفضلاء) -

۴- خبه بفتحتین ، بمعنی خفه (فرهنگ آنند راج) -

۵- خبیره - با ثالث مجهول بر وزن کبیره بمعنی جمع حساب باشد و ساخته و پرداخته شده و پیچیده را نیز گویند و بمعنی تل ریگ و تودهٔ ریگ هم آمده است و بجای رای قرشت واو هم گفته اند (برهان قاطع) -
خبیره وخبیوه - کلاهما بالفتح مع الباء الفارسی ، جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفان گویا خبیره بمعنی تودهٔ ریگ مذکور است (مؤید الفضلاء) -

خپاک (ف) : بفتح و بای پارسی، نشست گاه با چهار دیواری سرکشاده که بجهت گوسپندان سازند و در حل لغات است حظیرهٔ مسجد و چهار دیواری نگاه داشت[۱]، استاد :

هزار کس را خر پیش برده ام بفراز
هزار تن را گوساله رانده ام بخپاک

[خپاکا] رک : **خپاک** -

[خپاگاه] رک : **خپاک** -

[خپچاق] رک : **خفچاق** -

خپک (ف) : بفتحتین و بای پارسی، نان سپید بزرگ[۲] -

ختار (ع) : بفتح و تشدید، فریبنده -

ختار (ع) : بضم و تای دو نقطه‌ی بالا، پاک کردن باغ وکشت از گیاه های خرد -

ختام (ع) بکسر، مهر و سرانجام بمعنی آخر کار -

[ختام] رک : **خاتم** -

ختل (ع) بفتح، فریب و نام ولایتی که زر و اسپ ختلی باو منسوب است و او را باین معنی **ختلان** نیز گویند -

ختلان (ف) : همان **ختل** بمعنی اخیر -

۱- خباک : حظیرهٔ گوسفندان باشد، دیگر چهار دیوار گشاده سر را گویند، دقیقی گوید :

خدنگش بیشه بر شیران قفص کرد کمندش دشت بر گوران خباکا

فردوسی گوید :

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک جهان گشت ازین درد مارا خباک
(لغت فرس)

خباک - بر وزن مغاک، چهار دیواری سر گشاده که شبانان شبها و روزها گوسفندان خود را در آن حفظ کنند و آن را خباگاه نیز گفته اند و این بیت را از دقیقی شاهد این معنی کرده اند که گفته :

خدنگش بیشه برشیران کند تنگ فگندش دشت بر گوران خباگاه

شمس فخری نیز گفته :

بیشه را بر هزبر ساخت قفس دشت را بر گوزن ساخت خبک

رشیدی گفته که در رسالهٔ وفائی بمعنی حظیرهٔ مسجد آمده و در فرهنگ جهانگیری ببای فارسی آورده یعنی خپاگاه نوشته - ظن مؤلف اینست که خفاک بمعنی خپه کردن باشد چنانکه بمعنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی و خپاگاه جای خپه کردن زیرا که کمند با خفه کردن مناسبت بسیار دارد که آدمی یا حیوان را با رسن یا ریسمان خفه کنند و باحظیرهٔ مسجد و چاه دیوار مناسبت ندارد همانا بقیاس این بیت دقیقی معنی کرده اند (فرهنگ آنند راج)-

۲- خپک، بروزن نمک - ف - نان بزرگ را گویند و بمعنی گلو فشردن و خفه کردن و خفه و کلفت هم هست (فرهنگ آنند راج) -

ختلی (ف) : بفتح ، فریبنده و اسپی که از ختلان آرند چنانکه در باب نون گذشت و در پنج بخشی است : رفتار و شادمانی -

ختم (ع) : معروف و مهر و نشانی و در حل لغات است : و بمعنی عسل نیز -

ختن (ع) : بفتحتین، داماد و بضم یکم و فتح دوم، نام ولایتی که مشک آنجا شهرت دارد -

ختنار (ع) : بکسر، بزیادهٔ نون، گرسنگی سخت -

ختنبر[۱] (ف) : بوزن غضنفر، مرد مفلس که بتونگری لافد :

بافراخی است ولی سخت همی نیک آید
آنچنان است چنین هیچ ختنبر نبود

ختن خاتون (ف) : نام کنیز شیرین -

ختو (ف) : بفتح و ضم دوم که تاست، درموید است : بعضی گویند شاخ گاو است[۲] و آن گاو در زمین چین باشد و بعضی گویند شاخ مار است چون هزار

---

۱ - ختنبر - با بای ابجد بر وزن قلندر بفتحتین و سکون نون و فتح بای موحده (ف) : کسیکه اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد و همچنین بر خلاف مفلس باشد و خود را تونگر نماید، ابوالعباس مروزی گفته :

با فراخی است و لیکن بستم تنگ زید　　او چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود

استاد فرخی گفته :

بدانسان که هستی چنان می نمایی　　مزن هرزه لاف و ختنبر مباش

(فرهنگ آنند راج)

۲ - ختو - بالفتح - ع - شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض و فروتنی کردن و تافتن ریشه و پرزهٔ جامه را (فرهنگ آنند راج) -

ختو بضم اول و ثالث - ف - شاخ گاوی است که از چین و ختا بدست آرند و از آن دستهٔ کارد و خنجر کنند و بعضی گفته اند که شاخ کرگدن است - حکیم اسدی درگرشاسپ نامه گفته :

چهل تنگ بار از مرصع ختو　　ز گوهر ده افسر ز گنج بهو

و در برهان آمده که خاصیت آن شاخ آنست که اگر در مجلسی چیزی بزهر آلوده بیاورند ازو علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده شود - مؤلف گوید که در مخزن الادویه شرحی مبسوط در باب رخ کرده گویند مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند نوشته و گفته از استخوان آن ظروف و قبضهٔ شمشیر و کارد سازند و ختو بفتح خای معجمه و ضم ثای مثلثه و واو نوشته و گفته بتای دو نقط از بالا که مخفف خاتون ترکی است و بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ آمده مانند لفظ خان و هر دو مرادف اند معلوم شد که این لغت ترکی است (فرهنگ آنند راج) -

ختو - بضم اول و ثانی رسیده، شاخ گاوی است که در ملک چین میباشد، و بعضی گویند شاخ کرگدن است، و جمع دیگر گفته اند که در مابین ملک چین و

بقیه در صفحه ۱۱۸

سال بگذرد برآید درزفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماهی که او را زال گویند -

ختیر (ع) : بفتح و سکون تای قرشت، فریب ۱ -

خجاره (ف) : بفتح ۲ وزن هماره، اندک، بضم نیز آمده -

خجج (ف) : بفتح، نام جانور -

خجسته (ف) : بضم خا و کسرجیم، و در تبختری است بفتح جیم، مبارک و نامی -

خجش (ف) : علتی است که او را هند **رسولی** خوانند -

بقیه از صفحه ۱۱۷

زنگبارملکی است خراب و در آنجا مرغی میشود بغایت بزرگ و این شاخ آن مرغ است و از آن زهگیر تراشند و دستهٔ کارد نیز سازند - گویند خاصیتش آنست که اگر درجای چیزی مسموم یا طعامی بزهر آغشته بیاورند ازان شاخ علامتی ظاهر میشود - و بعضی گفته اند شاخ مار است و هر گاه از عمر مار هزار سال بگذرد شاخ بر می آرد - و بعضی گویند شاخ ماهی وال است و بعضی دیگر گفته اند دندان جانوری است والله‌اعلم (برهان قاطع) -

بیرونی در "ذکر الختو" آرد : کنت سالت الرسل الواردین من قتای خان عنه فلم اجد عندهم سبباً للرغبة فیه غیرالعرق من اسم و انهٔ عظم جبهة ثور، و هکذا ذکر فی الکتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز و نحن نری لهٗ من الغلظ الزاید علی عرض الاصبعین ما یکاد یستحیل معهٗ ان یکون عظم جبهة مع صغر جثة ثیران الترک و یصیرالقرن اولی به و لو صدق ما قیل لکان جلبه الی الاوعال من خرخیز اولی به لانهم الیه اقرب ولم یجلب من‌العراق و خراسان و قد قیل فیه ایضاً انهٗ جبهة کرکدن مائی و یسمی فیلاً مائیاً.... " "الجماهیر ۲۰۸-۲۰۹" و نظیر این مطاب در صیدنهٔ بیرونی آمده - رک : الجماهیر ۲۰۸ ح ۲- دانشمندان قول اخیر را صحیح دانستهٔ اند؛ چه یک نوع ماهیی است که بفرانسوی NARVAL و بانگلیسی NARWHAL و بآلمانی NARWAL گویند که از اسکاندیناوی ماخوذ است و در اصطلاح علمی آنرا MONODON MONOCEROS گویند و از نوع قطاس CETACES (وابسهٔ بنوع وال [رجوع به وال شود] یا بال) است - نرینه آن در فک اعلی دارای دو دندان است که بطور افقی دراز شده و طول دندان چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتی متر میرسد و دیگری کوتاه میماند - دندان دراز مزبور شبیه بشاخ است - این ماهی، وال قطب شمالی است و ندرهٔ در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود - عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی مزبور را گاه در تزیینات بکار برند - دندان مزبور درقرون وسطی بعنوان سنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت "دائرة المعارف بریتانیه" "لاروس بزرگ" (حاشیهٔ برهان قاطع) -

۱- ختیر [بکسر اول با دوم مشدد] و ختیر [بفتح اول] کسکیت و امیر - ع - عذر کننده و فریبنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- خجاره - بضم اول بر وزن شماره (برهان قاطع) -

خجش (ف) : همان که در ادات در سین مهمله آورده و در مؤید بسین معجمه[۱] ـ

خجک[۲] (ف) : بفتحتین، نقطه و نکته ـ

خجند (ف) : بضم، نام شهری که کمال خجندی مشهور است ازانجا و دیگری ازان اصفهان و یکی ازان دو کل بود :

دو کمال اند در جهان مشهور
یکی از اصفهان دگر ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل
وان دگر در قصیده بی مانند
فی المثل درمیان این دو عزیز
نیست فرقی مگر بموی چند

خجوج (ع) : بفتح یکم و سیوم، باد سخت[۳] ـ

خد (ع) : بفتح و تشدید، رخساره و در حل لغات است بمعنی شگاف زمین، **خدود** جمع او ـ

خدا (ف) : بضم معروف و در سکندری است : که در هر جا دال مهمله در پارسی آید معجمه نیز خوانند الاّ همین لفظ و او را تنها بر غیر خدای تعالی اطلاق نکنند مگر بترکیب چنانکه **خانه خدا** بمعنی خداوند خانه و صاحب آن ـ

خداج (ع) : بکسر، ناقص عقل و ناقص خلق ـ

خداد (ع) : بکسر، داغ[۴] ـ

خدا دوران (ف) : آنکه دور از خدا باشند و نیز جاهلان و ظالمان و امثال آن ـ

خداع (ع) : بکسر، دغا و فریب و در شرح نصاب است : بفتح، کسی را فریفتن و کاسد شدن بازار و در سوراخ سوسمار و خشک شدن آب در دهن و خواب در چشم آویختن و پاره پاره کردن گوشت و غیر آن ـ

خدا فروش (ف) : همان که در خدا فروشان مذکور خواهد شد ـ

خدا فروشان (ف) : متصوفانی که

۱- خجش - بفتح اول بر وزن کفش، آماسی و گرهی باشد که در گردن و گلوی مردم بهم رسد و درد نکند و هر چند بماند بزرگ تر شود (برهان قاطع) ـ

۲- خجک بفتحتین - ف - بمعنی نقطه که در چشم کسی افتد گویند خجک سفید در چشم فلان افتاده و بمعنی نقطه و خال است در صراح بمعنی وکته خجک نوشته است (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- کصبور- ع ـ باد سخت وزان و با دوران و سخت در پیچان (فرهنگ آنند راج) -

۴- خداد ککتاب، بهر دو دال مهمله (ع) داغ بر رخسار و موضعی است (فرهنگ آنند راج) ـ

خود را بظاهر بیارایند و آن اهل لعنت که دعوی خدایی میکنند -

خداوند و خدیوند و خاوند(ف) : هر سه نوع بمعنی صاحب و بادشاه عادل -

خدایگان (ف) : بضم و کاف پارسی، بادشاه مهربان و در حل لغات است بمعنی بادشاه بزرگ، ظهیر فاریابی :

روح قدسی و ان یکاد بخواند
سوی ملک خدایگان بدمید

خدر(ع) : بکسر و سکون دال مهمله، پرده - **خدور** جمع او، **اخدار** نیز -

خدرک (ف) : مصغر خدره که مذکور خواهد شد -

خدری (ع) : نام علتی است که تن را سوراخ کند کذا فی النصاب و در شرح اوست دردی که صاحبش از خود جنبشی و حرکتی که سزد در نیاید۱ و او منسوب بخدره مصدر بمعنی سست شدن اندامها و در خواب شدن -

خدعه (ع) بضم، فریب -

[خدم] رک : **خادم** -

خدن (ع) : بکسر و سکون دال مهمله، دوست۲ -

خدنق (ع) : وزن جبنق، عنکبوت -

خدنگ (ف) : بفتحتین و کاف پارسی چوب درختی است که ازو حنای زین و ترکش و تیر سازند و از خدنگ تیر مطلق نیز اراده کرده اند، فردوسی :

به پیرامنش پشته های خدنگ
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ
گرانمایه اسپان و زین پلنگ
نشانده گهر در حنای خدنگ

خدو(ف) : بضمتین، اثر چیزی از مزه، استاد :

از ید چرخ آسیاه کردار
خشک شد در دهان بنده خدو

و قیل خدو بفتح و ضم دال مهمله، آب دهن و در بیت مذکور موافق این نقل-

[خدورا] رک : **خرورا** -

خدوک (ف) : بفتحتین و دال مهمله تیره شدن و بمعنی خجل چنانکه مستشهد این در ضمن **جحی** در جیم مذکور شد و در عرف بجای خلجان خاطر و امثال این استعمال کنند گویند مرا خدوکی ازو بخاطر هست و در حل لغات است بفتح نیزه و خشم ناک و ملول، عنصری :

هر که در درگه ملوک بود
از چنین کارها خدوک بود

خدیجه (ع) : نام یکی از زنان آن

۱- خدری - بفتحتین و کسر را - ع - دردی است که حس ازو باطل کند از شرح نصاب : خدری بالضم - ع - خر سیاه (فرهنگ آنند راج) -

۲- خدن - بالکسر - ع - یار و دوست و معشوق، خدین کامیر مثله فی الکل اخدان [بالفتح] جمع (فرهنگ آنند راج) -

سرور و مادر فاطمه رضی الله عنهما و در شرح نصاب است : بفتح حاء معجمه و کسر دال مهمله بوزن نتیجه، دختر خوید بن اسد که پیش از بعثت بعقد و نکاح آن سرور درآمده بود -

خدیس (ف) : بضم و یای پارسی، کدبانو خانه - و بعضی شعراء بمعنی خداوند آورده‌اند و به شین معجمه نیز -

[خدیش] رک : **خیل خدیش** -

خدیمه (ع) در مؤید است نام مادر بادشاه بزرگ که او را **خدیمهٔ ابرش** گفتندی و در سکندری آورده است : نام بادشاهی که او را **خدیمهٔ حبشی** گفتندی و در ادات و ابراهیمی موافق مؤید است -

خدین (ع) : وزن حبیب، مثله[۱] -

خدیو (ع) : بکسر و بضم و یای پارسی، خداوند و بادشاه بزرگ و قوی و وزیر و در فرهنگی بفتح بمعنی مکر است و در تبختری است : و آن لغتی است در خدا -

خدیور[۲] (ف) : بفتح، خداوندگار -

[خدیوند] رک : **خداوند** -

خذر (ع) بذال معجمه، حیرت -

خذرنق (ع) : بذال معجمه، مثله[۳] -

خذروان (ف) : وزن شکردان، نام بادشاه زابل و مبارز تورانی و بکسر دوم نیز درین لغت است و از شاهنامه معلوم میشود که دیو است -

خذلان (ع) : بکسر و سکون ذال معجمه ، بی بهره گی، حاجی ابراهیم سرهندی :

مگردان زیب را در دل که دردل‌زیب‌ناخوبست
چوگردد ذئب اندازد ترا در بئر خذلانش

خذیقون[۴] (ف) : قند و قیل معجونی است -

خر(ع) : بفتح و تشدید، گل سخت تر و توده ی گل، و کلمه بزیادهٔ ها نیز، و سوراخ آسیا و بمعنی بر روی افتاده، نیز قوله تعالی و خرّ موسلی صعقاً و در پارسی نیز مذکور میشود -

خر (ف) : بکسر، خوشی چنانکه در ضمن خرگاه گفته شود -

خر(ف) : بفتح ، معروف و در تبختری است : جوی کلان و بمعنی گلاب و لاشه نیز در حل لغات است، گل تر[۵] و

۱- رک : خدن -
۲- خدیور - بکسر اول بمعنی خدیو است (مؤیدالفضلاء) -
۳- رک : خدنق -
۴- برای این کلمه شاهدی پیدا نشد -
۵- خرّ : گل سخت تر بود، عنصری گفت :

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد زین آب گند و لوره و خر
(لغت فرس) -

سیاه که ازان نتوان گذشتن، عنصری :

دلش نگیرد ازین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نه پیچد با آبگیر و لوره[1] و خر

و بمعنی اول و به تشدید نیز آورده و همچنین زر و بر و تر ـ

خراب (ف) : معروف و بسیار مست، خواجه حافظ :

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

لمؤلف :

شراب عشق را مستی مدام است
خراب عشق را حظ تمام است

خرابات (ع) : بفتح، طرب آباد و میخانه ـ

خرابه (ف) : بضم و بغیر واو نیز گویند و در شرفنامه است که بواو[2] صواب است و در حل لغات است : آبی نرم و ضعیف که از بلندی بر آب بزرگی بسته باشد و ترشح کند و نرم نرم روان شود، شاهنامه :

ز جوی خورابه چو کمتر بگوی
که بسیار گردد بیکباره اوی

خراتگین (ف) : نام سلاحی است ـ

خراج مصر طلب میکند لبت[3] (ف) : ای لب تو شیرینی بحدی غالب آمده که در مصر مشهور به قند و نبات است طلب خراج میکند ـ

خراج مصر (ف) : کنایت از قند و نبات و شکر است و آن عبارت از بوسه است ـ

خراخر (ف) : آوازی که از گلوی خفته بر آید و آن را **خراک** بفتح و تشدید نیز گویند ـ

خراد (ف) : بفتح پهلوانی و نام بادشاهی مشهور به دانش و نوعی از کاریگران، عرب **خراط** خوانند ـ

[خراد] رک : **خاد** ـ

خراسان (ف) : نام ولایتی مشهور و نیز نام نوای معروف ـ

[خراسانی] رک : **خرسی** ـ

خراس‌خراب (ف) : فلک ـ

(ازین) **خراس‌خراب** (ف) : کنایت از فلک است ـ

خراس خسیسان (ف) : فلک ـ

[خراسی] رک : **خرسی** ـ

خراش و تراش[4] (ف) : در گرفتن

۱- لوره یعنی رهگذر سیل و جایی که سیل کنده باشد (حاشیهٔ لغت فرس) ـ
۲- رک : خورابه ـ
۳- خراج مصر طلب میکند لبت ـ یعنی لب تو در شیرینی بحدی غالب است که از مصری که مشهور بقند و نبات است خراج طلب میکند (فرهنگ آنند راج) ـ
۴- خراش ـ بفتح اول بر وزن لواش بمعنی رخنه باشد و بمعنی رخنه کردن و خراشیدن و از کار افتاده و سقط شده و نابکار هم آمده است و میوهٔ خف زده و پوسیده را نیز گویند (برهان قاطع) ـ

بناخن و چیزی انداختن و در حل لغات است بمعنی سقط و نابکار -

خراص (ع): بفتح و تشدید، دروغ گویی -

خراط (ع): بضم، سخن پریشان و در مهذب است سخن خوش که از او مردم در خنده در آیند و بار درخت -

خراط (ع): حقه گر[1] -

خراطان: (ف) نام ولایتی -

خراطین: (ف) کرمی که از گل پدید آید بتازی **امعاءالارض** گویند و **شحمةالارض**[2] خوانند - **خراهین** نیز -

خرافات (ع): بضم، سخنان خوش و پریشان - **خرافه** واحد او، و در مؤید است از صراح **خراف** واحد او نیز گفته -

خرافه (ع): سخنان شیرین و خوش و گویند **خرافه** نام مردی پری زده بود سخنان او را باور نمی داشتند ازان ضرب‌المثل شده که این حدیث خرافه است و در سکندری است سخنان دروغ و شیرین و خوش آینده -

خرافه[3] (ع): سخنان‌شیرین، **خرافات** جمع آن و تفصیل او در تا گذشت -

خراک (ف): بفتح، در مؤید است به تشدید رای مهمله، بانگ خفته[4] -

خرام (ف): بکسر، رفتن بناز و بمعنی نوید مهمانی، فرخی:

دولت او بملک داد نوید
و آمده تازه روی خوش بخرام

خرامی (ع): نباتی است خوشبو و آن را **خیری**[5] و **گل نرمه** نیز گویند و در تاج است بمعنی **خیری دشتی**

۱- خراط - بطای مهمله در آخر بر وزن خیاط، ع - آنکه چوبها را تراشیده بر چرخ هموار کنند - خراط بالکسر و تخفیف را - ع - سرکشی ستور و رسن در گیلانی وی از دست کشنده - و خراط بالضم پیه که از بیخ گیاه لخ بر آرند و در آن چهار لغت دیگر آمده، خراط کسحاب کرمان و خراطی کسمانی و ذنابی (فرهنگ آنند راج) -

2. The white mushroom (steingass).

۳- خرافت بضم اول - ع - کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد شرح آن بالا [در خرافات*] گذشت -

*خرافات - بضم اول - ع - سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشند - از مؤید و مدار و کشف و صراح - و این جمع خرافت باشد و خرافت مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده و در حقیقت خرافت بضم اول، نام مردی است از عرب که پریان برو عاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرده مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافت و خرافات گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- خراک، بروزن هلاک - ف - صدا و خراخری که بسبب گلو فشردن از گلو یا در هنگام خواب از بینی آدمی بر می آید و با تشدید ثانی هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۵- خرامی - ع - نباتی است خوشبوی و آنرا خیری و گل نرمه گویند کذا فی زفانگویا و در تاج است خیری دشتی (مؤیدالفضلاء) -

و در حل لغات است: بضم، ریحان صحرایی -

خرامیدن (ف) در ادات است بکسر و فتح، رفتن بناز عرب آن را تبختر خوانند -

خرانبار[1] (ف): آنکه جمعی با یکی جماع کنند، لبیبی:

یکی مفاجر بی شرم ناخوشی که ترا
هزار بار خرانبار کرد پیش عسس

و در صحاح فرس و در بعضی کتاب لغت بمعنی جمع شدن در کاری آورده اند بتائید این بیت استاد:

بمدح او و قصد دشمنانش
همی‌سازند انس و جان خرانبار

[خراهین] رک: **خراطین** -

خرباق (ع): بکسر، نام سردی -

خربط (ف): بط کلان -

خربطه (ف): بفتح یکم و سیوم، مسخره[2] -

خریق (ف): وزن رفیق، سپند

۱- خرانبار - ف - بمعنی جماعتی که در کاری اجتماع کنند، شمس فخری گفته:

بمدح او و قصد دشمنانش — همی سازند انس و جان خرانبار

و در فرهنگ هندو شاه آمده که معنی خرانبار آنست که جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند - حکیم لبیبی گفته:

یکی مفاجر بی شرم ناخوشی که ترا — هزار بار خرانبار پیش‌کرده عسس

و در نسخهٔ حکیمی آنکه کسی را بجهت رسوایی بر خر سوار کرده بگردانند و همین بیت را شاهد مدعا کرده و در فرهنگ جهانگیری خرخسة و آشوب گفته این یمین فریومدی گفته:

ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح — خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر

(فرهنگ آنند راج)

خرانبار با نون و بای ابجد بر وزن سرافسار: جمعیت و هجوم عوام‌الناس باشد بجهت کاری - و جماع کردن چند شخص را گویند با یک کس.... و فتنه و آشوب را نیز گفته اند - و بمعنی خرجسة و شلتاق هم آمده است - و کسی را نیزگویند که بجهت رسوایی بر خر سوار کنند و دور شهر و محلات بگردانند (برهان قاطع) -

۲- خربط و خربطه - بر وزن شربت و شربته - ف - بمعنی غاز بزرگ است چه بط مرغابی و خر بمعنی بزرگ است یعنی خربط غاز و بت فارسی است و در فارسی طا نیامده و غلط است و خربت بمعنی ابله و احمق و مرد بزرگ جثه کوچک عقل، مولوی معنوی گفته:

خربتی ناگاه از خرخانهٔ — سر برون آورد چو طعانهٔ

ازین بیت معلوم شد که خرخانه مدرسه است چون حکما در حیوانات خر و در طیور بت را بیهوش تر از دیگران یافتند مردم بی دانش را خربط خواندند و اعراب نیز معرب و استعمال کرده و می کنند و گویند یکی از عربی حال طالب علمی را پرسید که چه میکند و در چه حال است گفت یخربط [بضم اول و فتح دوم و چهارم] و خربط بمعنی مسخره نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

دانه در مؤید و پنج بخشی گفته که او را هند سرسون خوانند و بکسر اول در تازی گذشت ـ

خربنده (ع) : خربان و نیز آنکه متعهد اهتمام او باشد و معاشی که از کرایه‌ی خر بود، عرب **مکاری** خوانندش، بوستان :

چو خربندگان جامهای گلیم
بپوشند بارش همه زر و سیم

[خربور] رک: **خربوز** ـ

خربوز (ف) : در تبختری است : ببای پارسی و **خربواز** پرنده ایست بی پر و شب پرک آنکه عرب او را **خفاش** گویند[۱] ـ

خربه (ع) : نام درختی است که در هند **سهجنا** گویند[۲] ـ

خربیواز (ف) : در تبختری است بر وزن خر بی ساز ، شب پره‌ی بزرگ و در حل لغات است ، خباز قاینی[۳] :

نکنی هیچ روز کار دراز
کار تو شب بود چو خر بیواز

خرپز (ف) : بفتح یکم و بضم سوم، خربزه‌ی معروف و قیل گیاهی است مانند اشنان ـ

خرپزه (ف) : بفتح و ضم بای پارسی ، معروف و صاحب سکندری گوید بضم بای پارسی غلط است و تحقیق آن است که بفتح خا و ضم بای پارسی است ـ

خرپشته (ف) : بضم بای پارسی، بلندی هر چیزی و نیز بلندی کوه و در مؤید است : و بلندی قبر و جز آن ـ

[خرپور] رک: **خربور** ـ

خرت (ع) : بضم ، سوفار سوزن و تیر و مانند آن ـ

خرتوت[۴] (ف) : جنسی از توت

۱- خربور - بفتح اول بر وزن شبکور، شب پره را گویند و بضم اول هم آمده است و با بای فارسي نیز گفته اند، و در جای دیگر خویوز آورده که بجای حرف ثانی واو و بجای بای ابجد یای حطی و بجای رای قرشت زای هوز باشد و گفته هر مرغیکه در شب پرواز کند (برهان قاطع) -

۲- خربه ـ بفتح اول و ثانی و ثالث، مخفف خرابه است که ویرانه باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۳- خباز قاینی :

بروز هیچ نبینم ترا بشغل و بساز   بشب کنی همه‌کاری بسان خربیواز
(حاشیهٔ لغت فرس)

۴- خرتوت بر وزن فرتوت - ف ـ توت بزرگ زبون بی مزه را گویند - عبدالقادر نائینی گوید :

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین   بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت
(فرهنگ آنند راج)

کلان که در زمین شام میباشد -

خرج (ف) : بفتح، ضد دخل و این تازی است و در شرفنامه است گلهٔ مرغان -

خرجین (ف) : بفتح، زنبیل یا جوال بزرگ و مشهور بضم است -

خرجینه (ف) : بضم و کسر جیم تازی، زنبیل و جوال بزرگ و او را **خرجین** نیز گویند - عرب آن را **کُرز** خوانند و در مؤید است بفتح و جیم پارسی همان **خرچین** و با جیم تازی جوال دو گوشه یعنی تنگبار و تغار -

خرچال (ع) : بفتح و جیم پارسی، مرغ آبی که او را عرب **شواذ** خوانند -

خرچکوک (ف) : بفتح جیم پارسی، گیاهی است که در دیار ما به گاومیشان بجهت افزونی شیر دهند ۱ بزبان هند **بهاتل** نامند و در تبختری است هند **گوبهی**۲ نامند صاحب شرفنامه گوید که بزنان کم شیر دهند و آن را **خروک** نیز گویند چنانکه مذکور شد -

[خرچلوک] رک : **خروک** -

خرچنگ (ف) : بوزن مذکور [خرسنگ] بجیم و کاف هر دو پارسی، نام برجی که بتازی‌اش سرطان گویند و نیز جانوری است آبی که او را پنج پایه خوانند، شاهنامه :

چو خورشید برزد بخرچنگ چنگ
بدرید پیراهن مشک رنگ

خرخار (ف) : وسوسه در دل و آنکه گویند نیکی با نیکوکاران خرخاری است بمعنی خاریدن خر با یکدیگر است -

خرخر (ف) : بفتح هر دو متجانس، دوتو شدن و پشته و ایوان، و در تبختری است دوتوی ایوان و پشت -

[خرخسه] رک : **خرخشه** -

خرخشه (ف) : بفتح خا، خصومت و شور و غوغا و نیز خلجان خاطر و خراشیدن - **خرخسه** و **خرشه** نیز بهمین معنی -

---

۱- خرچکوک - بضم جیم فارسی و کاف مضموم بواو زده و کاف ساکن در آخر - ف - دستنبو و شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن شیر زنان را افزاید چون از چکوک که نام گیاهی است بزرگ تر است او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته چکوک خرفه است و الله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

۲- گوبهی *gobhi*. The medicinal herb *Elephantophus Scaber* (Platts).

خرخیز (ف) : وزن تبریز، نام ولایتی از ترکستان است، مشک خیز اما عجب که **خرخیز** ۱ و **خوبان خیز** نامند ـ غالباً **خزخیز** بهر دو زای معجمه خواهد بود، تاج مآثر :

هوا چو بتگر فرخار گشته نقش نمای
صبا چو آهوی خرخیز گشته نافه کشای

خرد (ف) : بفتحتین بوزن حشم، گل سرشته و عرب آنرا **طین** خوانند و بسکون را نیز و قیل تودهٔ گل، استاد :

از کجا سرت برکشیده بچرخ
باز ناگه فرو برد بخرد۲

خرد (ف) : بکسر و فتح و رای مهمله، عقل و هوش و نام شهری :

اختمی بر درش بعذر بپای
یا به بخشد ترا خرد بتلاش

خرداد (ف) : بضم، ماندن آفتاب در جوزا آنرا **خورداد** ماه گویند هند **اساڑه** نامند ـ

خرد بر راه طبع آید (ف) : یعنی عقل از نفس پرورش یابد و مطیع نفس گردد و در مؤید است خرد از نفس پرورش و بقا یابد و مطیع نفس گردد ـ

خرد تاج (ف) : پیشوای اعظم و عقل برتر ـ

خرد در خطیست (ف) : رای و عقل بیهوش است و عقل در قید است۳ ـ

خرده گیر۴ (ف) : عیب گیر و سخن چین و بمعنی **خرده** و آن چنانکه گویند فلان کار کرده گیر یا آن خوردنی **خرده** گیر ـ

خردل (ع) : بفتح و سکون رای مهمله و کسر دال مهمله، نامرد و غرول و احدق بدین معنی فارسی خواهد بود و بفتح دال، سپندان که هند **رائی**

۱- سخن اندر ناحیت خرخیز: مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی و جنوب وی حدود تغزغز است و بعضی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماک است و (در) این ناحیت مشک بسیار افتد و مویهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خنج و دستهٔ کارد ختو خیزد و ملک ایشان را خرخیز خاقان خوانند (حدودالعالم، ص ۵) ـ

۲- خرد ـ گل بود، خسروانی گفت :

آن کجا سرت برکشید بچرخ   باز ناگه فرو بردت بخرد
(لغت فرس)

۳- خرد در خط است ـ بکسر اول ـ ف ـ یعنی زای و عقل و هوش در قید است (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- خرده گیر ـ کنایه از عیب جوی و نکته گیرنده باشد (برهان قاطع) ـ

نامند -

خردله (ف): همان خردل مذکور۱ -

خرد تا ایمن است از طبع (ف): یعنی عقل ترسنده است از نفس -

خرده دان (ف): عیب‌دان و باریک دان -

خرده گاه (ف): بضم و کاف پارسی، آنجا که سینهٔ شتر بر زمین نشیند و نیز جای خرد و در صراح بمعنی بندگاه گفته -

خرده‌ی الماس (ف): ریزه‌ی الماس و نیز برف و یخ -

خرده مینا (ف): در پنج بخشی بمعنی شراب آورده -

خردیس (ف): بمعنی سماروغ ۲ که مذکور خواهد شد۳ -

خرریاب و خرک رباب (ف): چوبی که بر رباب زیر تارها نهند۴، **مادیانک** نیز گویندش، استاد:

بچار سیخ بلا چون خر رباہم اسیر
ز رخنها که ازین چرخ پرده در دیدم

خرز۵ (ع): بفتحتین، مهره خرز الظهر گویند و مهره ی پشت خواهند -

خرز (ف): بوزن درز، نام شهری -

خرزبان و خرزوان (ف): وزن شکردان، نام بادشاه زاده -

خرزه (ف): آلت لاشه۶ و آلت مرد و در مؤید و ابراهیمی است: بفتح آلت سطبر و دراز، استاد:

صبحدم چون خفته خیزد خرزه‌ی خارای من
یکدو گز بالا رود بالاتر از بالای من

خرزة‌البقر (ع): آنچه اهل هند **روئین گاو** گویند۷ -

۱- خردله - بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح - ع - بمعنی یک دانه خردل چرا که تا در آخر که بها بدل شده است برای وحدت است و بهندی آنرا رائی نامند (فرهنگ آنند راج) -

2. سماروخ *samārūkh*, سماروغ *samārūgh*, A white mushroom resembling an egg; salsuginous, unproductive ground (Steingass).

۳- برای این کلمه شاهدی یافته نشد (م - ب) -

۴- یعنی آن آلت چوبین که برکاسهٔ رباب و امثال آن بود و تارها بروی کشند (مؤید الفضلاء) -

۵- خرز، بالفتح و در آخر زای معجمه زده - ع - موزه دوختن و بالضم درزهای مشک و موزه و بفتحتین مهره‌ها از غیاث و در برهان نوشته که خرز اسباب خرده فروشی را گویند از مهره و امثال آن چه خرزی خرده فروشی باشد و نام شهری و مدینهٔ هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۶- لاشه - بر وزن ماشه - آدم و اسپ و خر لاغر و پیر و زبون راگویند - و مردهٔ جمیع حیوانات را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۷- خرزالبقره: هندش گاو روئین گویند، کذا فی بعض الطب (مؤید الفضلاء نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دکتر محمد باقر) -

خرزهره (ف): حنظل و نام درختی است خرد که برگ و گلهایش کافران در بت پرستی بکار برند[1] هند **کنیر** نامند و در مؤید است بفتح یکم و سوم سگ انگور و قیل خرپزه‌ی تلخ که بتازیش **حنظل** گویند، بوستان:

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افگنی بر همان چشم دار

خرسته (ف): خراسنده[2] -

خرسله (ف): نام داروی است که هندش **سالی و دوهابی** گویند[3] -

خرسنگ (ف): وزن فرسنگ، بکاف پارسی، سنگ بزرگ سخت گران، ثنائی:

بر سر گنج تا بود خرسنگ
دوری گنج تا بصد فرسنگ

و در فرهنگ گلستان مینویسد: که بکودکی کار نمی‌آید - شیخ سعدی:

استاد و معلم چو بود کم آزار
خرسنگ زنند کودکان در بازار

خرسی و خراسی و خراسانی (ف): منسوب بسوی خراسان -

خرشق (ف): نام داروی[4] -

[خرشه] رک: **خرخشه** -

خرص (ع): بفتحتین، گرسنه، سرمازده[5] -

خرص (ع): بفتح، خم می و بضم سیخی که در چیزی زنند - و بضم و کسر، حلقه‌ی زرین که در گوش کنند -

خرصاص (ع): عیب و وهم و خیال[6] -

[خرطم] رک: **خطم** -

خرطوم (ع): در سکندری است خا و طا هر دو بضم، بمعنی شراب و بینی پیل -

خرعتابی (ف): خری که برو جامهٔ عتابی بار کنند -

خرعیسیٰ (ف): آن خری که برو انجیل بار کردی، شیخ سعدی:

خرعیسیٰ اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد

خرغول (ف): بفتح، گیاهی است

۱- خر زهره - بفتح اول و ثالث - ف - درختی است که گل آنرا گل کافری گویند و بتازی دفلی و سم‌الحمار گویند زیرا که زهر خر است و خر زهره را بهندی کنیر گویند یک قسم آن گل سرخ دارد و دیگر سفید (فرهنگ آنند راج) -

۲- برای این کلمه شاهدی یافته شد -

۳- نام داروی ست که هندش گهیکوار* گویند بعضی سالی و دوکابی گویند، کذا فی بعض لغات الطب -

**Ghikuwār*, The medicinal plant *Aloe perfoliata* (Platts).

۴- برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۵- خرص، بالفتح و صاد مهمله - ع - تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت بر زمین و دروغ گفتن و بالضم سنان و چوب نیز و نخل پیراسته و حلقهٔ زر و نقره - خرصان [بالکسر] جمع بالکسر شتر قوی و بفتحتین گرسنه شدن (فرهنگ آنند راج) -

۶- برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

و نوعی از اسپغول و قیل بمعنی خرگوشک است خر بمعنی معروف و غول بزبان قوم گوش را گویند و در تبختری است: و آن را خرگوش و خرکند و زبان بره نیز گویند -

خرغون (ف): بفتح و ضم عین معجمه، نام شهری -

خرف (ع): بفتح یکم و کسر دوم و برای مهمله، پیر فرتوت و در فرهنگ گلستان بمعنی بیخود و در حل لغات است آنکه از پیری چیزی بگوید و نداند که چه میگوید، قران السعدین:

گر نه خرف شد فلک شیشه باز
از چه بران سنگ شدی شیشه باز

در مؤید از قنیه نقل کرده که حیوانی است دریایی که آن را **اظفارالطیب**[1] و هند **نکهتر** خوانند -

(از) **خرفتاد** (ف): یعنی مردود و بی وقر شد -

خرفه (ع): بوزن طرفه و در تبختری است بوزن حرفه، نام گیاهی است ترش که در راهها روید او را **بقلةالحمقا** نیز گویند -

خرق (ع): بکسر، جوان مرد و مردم نیک و بفتح، پاکی و در حل لغات است بیابان و هامون فراخ و روزن خانه و سوراخ خانه و جز آن - **خروق** جمع آن -

خرق(ع): بضم، پاره شدن - **خارق** فاعل آن و آنکه گویند خارق عادت است معنی پاره کنندهٔ عادت است - حاصل آنکه خلاف عادت است -

خرق[2] (ف): بضم یکم و فتح دوم، جاهل و نادان و بکسر یکم و سکون دوم

۱- شاهدی برای این کلمات یافته نشد -

۲- خرق - بالفتح - ع - بیابان بی آب و گیاه و زمین فراخ - خروق [بضمتین] جمع و گیاهی است مانند قسط و موضعی است به نیشاپور و نیز خرق آوردن چیزی را و پاره کردن و دریدن و دروغ گفتن و چاک کردن جامه را و بربافتن دروغ را و بریدن مساحت زمین را برفتن - و بفتحتین سرگشتگی از بیم یا از حیا و ترسیدن چشم وا داشته بدیدن و پریدن و برخاستن نتوانستن مرغ و آهو از خوی کردن - خرق ککتف نعت مذکور است از آن و خرقه نعت مؤنث - و نیز خرق باصطلاح حکما شرم و حیا کردن در جای که شرم و حیا لازم نباشد و خرق بالکسر، جوانمرد و ظریف در سخاوت و مرد جوان نیکو خوی و کریم - اخراق و خراق و خروق جمع - و خرق بالضم، و بالتحریک درشتی خلاف نرمی و نتوانستگی مرد عمل و حیلهٔ کار را و گولی و نادانی و خرق ککتف، خاکستر بدان جهت که میماند و اهل آن زائل میشوند و آهو بچه‌ی ضعیف پا و گول و نادان درکار و باین معنی بضم را هم آمده و خرق ککتب جمع خریق کامیر، زمین پست علف ناک - خرق کرکع، مرغی است یا نوعی از گنجشک است - خرارق جمع (فرهنگ آنند راج) -

نام مردی سخی بزرگواری و در عربی معنی جوانمردی و جز آن ذکر یافت ـ

خرقاء (ع) : زنی که هیچ کار نتواند کرد ۱ ـ

خرقان (ف) : نام دیهی از خراسان نزدیک به بسطام و او را **خارقان** نیز گویند ـ

خرقه خام کن (ف) : شکننده امیدها ـ

خرقه در انداختن (ف) : عطا کردن خرقه و در ادات و ابراهیمی است مقر گناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن ـ

خرقه در انداخته (ف) : یعنی مجرد شده و عاجز گردیده ـ

خرقه درانداز (ف) : مجرد شو و از خویش بیرون آی ـ

خرقه ساخت (ف) : پاره کرد ـ

خرقه کرده (ف) : بمعنی چاک کرده ـ

خرک (ف) : بفتحتین، تصغیر خر و خرمای مشهور و بدانچه دیوار را باو سوراخ کنند کذا فی التبختری و چوبکی که در ته تارهای ساز بود و در ابراهیمی است : و نیز چوبی است که بران اصحاب تعزیر را بخوابانند و دره زنند کذا فی‌التبختری ـ

خرکره (ف) : بچه‌ی خر که در صراح **ولدالحمار** آورده است و **خرکوره** نیز گویند ـ

خرکش (ف) : مقصور ازخارکش مذکور و بمعنی معروف ـ

خرکمان (ف) : بفتح کاف، کمان بلند و کار بیفائده و کار دشوار ـ

خرکوره (ف) : بکسر دوم، خر دشتی که او را **گورخر** نیز گویند ـ

خرگواز (ف) : بضم کاف پارسی، چوب دستی باریک که بدان خران رانند ـ

خرگوش (ف) : معروف و نام برجی که او را سرطان گویند، سکندرنامه :

به بین شیر گردون جهان چون گرفت
که خرگوش با ماه گردون گرفت

و رستنی است که پر تخم باشد عرب آن را **خرجوش** خوانند ـ

۱ـ خرقاء : زن کول و زمین فراخ و معرفت زنی بود سیاه که جاروب کشی مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم میکرد و آنحضرت از وی راضی بود و زنی است از بنی بکاء که ذوی‌الرمه بوی تشبیب کرده و گوسپند که در گوش وی شگاف کرده باشد و باد سخت که بر یک سهب مداومت نکند و ناقه که مواضع قدمها را نگاه داشتن نتواند و موضعی است و بیابان بعیده (منتهی الارب) ـ

خرگوشک (ف) : نام گیاهی است دافع اسهال۱ و او را **خرغول** و **زبان بره** نیز گویند -

[خرگوشک] رک : **چرغول** -

خرگه و **خرگاه** (ف) : بکسر، معروف و در مؤید نیز مقام خوشی و در ابراهیمی است : خر بکسر، بزبان پهلوی خوشی را گویند و قیل هر دو بفتح ، لمؤلف :

ای مه خرگه نشین آخر کنی سویم گذر
هست چون بهر تو چشمم خیمه و مژگان طناب

خرمگه و **خرمگاه** نیز بهمان معنی آمده -

خرگه ازرق (ف) : آسمان -

خرگه سحاب (ف) : آسمان -

خرگه ماه (ف) : بکسر، مثله۲ و آسمان اول در برج سرطان که خانهٔ ماه است -

خرگاو (ف) : مثله۳ و نیز مقامی -

[خرگاه] رک : **خرگه** -

خرگاه خضرا (ف) : مثله۴ -

خرگاه سبز (ف) : آسمان -

خرگاه قمر۵ (ف) : بکسر، دائره‌ی ماه و او را **خرگه قمر** نیز گویند و بتازیش هاله -

خرگاه گاو پشت (ف) : هر دو کاف و بای پارسی، آسمان -

خرگاه لاجورد (ف) : مثله۶ -

خرگاه مینا (ف) : آسمان -

خرم (ع) : بضم و تشدید نوعی از

۱- خرگوشک - مصغر خرگوش است و نام گیاهی هم هست دوایی **قابض و** دفع اسهال کند و آنرا بعربی آذان الارنب خوانند و آن نوعی از **لسان الحمل است** و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم آنست (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۲- رک خرمن ماه -

۳- رک : خگاو -

۴- رک : خرگاه مینا -

۵- خرگه قمر و خرگاه ماه و خرمن ماه و خرمن مهتاب - ف - **هاله و آن دائره** ایست که بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه ماه **مرکز آن دائره می گردد**، مسیح کاشی :

گه ز آتشکدهٔ مهر بدزدیم خسی
گه بدزدی بسر خرمن مهتاب شویم

بدر چاچی :

ر به بیجاده رسد عکس عقیق تو شبی
در کشد خرمن مه را ز ره کاهکشان

(فرهنگ آنند راج)

۶- رک : خم لاجورد -

گل و گویند عیش -

خرم (ع) : بمعنی نعمت بسیار و بمعنی خوش در فارسی بواو نیز نویسند و نیز مردم چنانچه این موشح است باسم مذکور، لمؤلف :

خو کرده رخت بگرمی می
یا هست بروی لاله شبنم
می بخور و غم مخور ز عالم
می باش ز بخت خویش خرم

خرم[1] (ع) : بفتح بینی کوه و پریدن -

خرماستان (ف) : آنجا که خرما بسیار باشد، بوستان :

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

خرمای بوجهل (ف) : خرمای که از پوست او رسن سازند -

خرمای هندی (ف) : نام میوه ایست که هندش **انبلی** گویند -

خرم فضا (ف) : آسمان -

خرمک (ف) : بضم ، مهره ایست که بجهت دفع چشم زخم بگردن کودکان بندند و در حل لغات است که آن مهره از آبگینهٔ سیاه و سفید باشد و او را **چشم زد** نیز گویند و در مؤید و در شرفنامه است آن را **خورمک**[2] بواو معدوله و رای فارسی نیز گویند -

[خرمگاه] رک : **خرگه** -

خرمگس (ف) : مگسی[3] است سبز

۱- خرم - ع - بالضم و التشدید، نوعی از گل و یقال عیش خرم ای ناعم کثیر کذا فی التاج و در قنیه بمعنی خورش مذکور است و در فارسی این را بواو معدوله نیز می نویسند و بالفتح نام تعلیلی از عروض یعنی حذف حرف اول از فعولن و مفاعلن و بینی کوه و پریدن (مؤید الفضلاء) -

خزم - بالفتح - ع - زیادتی که در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن ازیک حرف تا چهار حرف باشد کقول علی رضی الله عنه :

اشدد حیازیمک للموت
فان الموت لاقیک
ولا تجزع من الموت
اذا حل بنادیک

حروف اشدد خزم است و نیز خزم خزامت در بینی شتر کردن و بسیخ در کشیدن ملخ را و دوال و مانند آن از حلقهٔ چیزی در گذرانیده استوار کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- در شرفنامه پیدا نشد (م - ب) -

۳- خرمگس - بالفتح با کاف فارسی، مگس سبز رنگ که چون بر ریش و گوشت نشینند تباه کنند و آنجا فی الفور کرم افتد (مؤید الفضلاء) -

که چون بر گوشت نشیند تباه کند -

[خرمگه] رک : **خرگه** -

خرمله (ف) : همان خرسله -

خرمن (ف) : بکسر، تودهٔ غله و غیر آن و قیل بفتح، بمعنی خوشه های غله بعد در آوردن آن بر بالای هم جمع کنند کذا فی‌المؤید و در شرح نصاب است تا کوفته -

خرمنج (ف) : رنگی است از رنگهای اسپ که برنگ خر ماند -

خرمن سوخته (ف) : بی مایه و مایه بباد داده -

خرمن گدا (ف) : گدای که در خرمن ها گدایی کند -

خرمن گل (ف) : بکسر، کنایت از رخسارهٔ محبوب۱ -

خرمن ماه (ف) : بمعنی دائرهٔ ماه که آن را **هاله** نیز گویند -

خرموش (ف) : جنسی از موش کلان که به شب‌ها برآید و هند **گهوس**۲ نامند -

خرمهره (ف) : بفتح خا و ضم میم، نام مهره ایست کم بها و نوعی از امثال بوق که در وقت جنگ زنند، بوستان :

اگر ژاله هر قطره ای در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

صاحب مؤید از عزیزی نقل میکند که خرمهره مهره‌های عملی را گویند که به شیشه های الوان رنگ میدهند و برگردن خر می بندند - که ماهی پشت باشد و آن را **قبر کوهانی** نیز گویند -

خرمهره سنگین (ف) : همان خرمهره که مذکور خواهد شد -

خرنای۳ (ف) : به تشدید رای مهمله، همان کره نای که مذکور خواهد شد -

خرنج (ع) : عیش خوش -

خرنجاش (ف) : نام مبارز تورانی۴ -

خرند و خوند (ف) : هر دو بضم،

۱- خرمن گل - بضم کاف فارسی - ف - معشوق و نیز کنایه از سرین معشوق، صائب:
آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن   موی کمرت طاقت این بار ندارد
(فرهنگ آنند راج)

۲- گهوس *ghūs.* The bandicoot rat, *Mus malabaricus* (Platts).

۳- خرنای - ف - بوزن و معنی کرنای که آنرا کره نای نیزگویند - ع:
برآمد خروشیدن کره‌نای
و نام سرودی است از موسیقی (فرهنگ آنند راج) -

۴- خرنجاش - بکسر اول و جیم بالف کشیده بر وزن قزلباش - نام مبارزی است ایرانی و بجای حرف آخر کاف هم بنظر آمده است که خرنجاک بر وزن طربناک باشد (برهان قاطع) -

خرنجاش - بکسر اول و جیم بالف کشیده بر وزن قزلباش، نام مبارزی است ایرانی و بجای حرف آخر کاف هم بنظر آمده است که خرنجاک بر وزن طربناک باشد (فرهنگ آنند راج) -

بمعنی تند صاحب مؤید گوید : و نیز بمعنی خداوند آید چنانکه گویی خوندگار بمعنی خداوندگار و در تبخترى است

خوند بفتحتین، تند و در سکندری و پنج بخشی است : خرند و ترت و مرت و تار و مار مترادف -

خرنده (ف) : گیاهی است مانند اشنان چنانکه در خرند نیز گذشت -

خرنق (ع) : بکسر و رای مهمله بچه‌ی خرگوش -

خروار (ف) : بفتح، دو تنگ بار جامه و قماش و بار شتر و ستور را نیز گویند[۱] -

خروج (ع) : بضمتین، بیرون آمدن و آنکه بعزم بادشاهی در مقابل بادشاهی دیگر ابتداءً سر کشد و ظاهر سازد و گویند خروجی کرده -

خروچ (ف) : بضمتین و واو و جیم هر دو پارسی، خروس و در تبختری است تاج خروس -

خرورا (ف) : نام دیوی و در تبختری است **خدورا** بمعنی مذکور، شاهنامه :

سیامک بدست خدورای دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

خروسان طاؤس دم (ف) : صراحی های شراب -

خروس کنگرهٔ عقل (ف) : واو و کاف هر دو فارسی، روح و سخن موزون و موافق[۲] -

خروس کنگره‌ی عقل پر کوفت (ف) : یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد -

خروسه (ف) : بضمتین ، خروس و گوشت پارهٔ درون فرج که بلند باشد و پوستی که از ختنه دور کنند -

خروش (ف) : فریاد با گریه و به سین مهمله، مرغ و در حل لغات است بحذف واو نیز -

خروشیدن (ف) : فریاد کردن با گریه -

خروع (ع) : بکسر و سکون دوم و فتح سوم، بیدانجیر[۳] -

[خروق] رک : خرق -

۱- خروار - بالفتح - ف - توده‌ی چیزیکه بقدر بلندی جسم خر یا آنکه چیزیکه در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آن را تواند برداشت یا آنکه وار در اصل بار بود بقلب اضافت یعنی بارخر، ای باری که معتاد برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان و خر بار بمعنی بار کلان پس درین هر دو صورت اخیر با را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کردند (فرهنگ آنند راج) -

۲- خروس کنگرهٔ عقل - روح و سخن موزون :

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید که در شب امل من سپیده شد پیدا
(فرهنگ آنند راج)

۳- خروع - کصبور، زن فاجره و زن که دوتاه شود از نرمی و خروع کدرهم، بیدانجیر و هرچه دوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق و خروع بضمتین، سست گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

خروک[۱] (ف) : بفتح، نام گیاهی است که آن را **خرچلوک** نیز گویند و هدان **خنجک** که مذکور می شود -

خروه و خره (ف) : هر دو بخای مضموم، خروس[۲] و جانور وحشی و در ادات است بمعنی تاج خروس و گلی است سرخ که آنرا **بوستان افروز**[۳] خوانند - و در پنج بخشی است **خود خروه** بمعنی مذکور، استاد :

ای خواجه چرا جدا شدستی ز گروه
خوبان که زنند طره ها خود خروه

و در ابراهیمی است بفتح ، کثافت روغن که بعد از چکیدن بماند نیز خرهٔ خرما و انگور و در حل لغات است بمعنی خروس، عنصری :

شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پرّ خروه

خروهه (ف) : آن مرغ که صیادان بر دام بندند و عرب آنرا **ملواح** خوانند و هند **مله** -

خره (ف) : بفتحتین، کدورتی که از روغن و شیر در ته بماند و آنرا **کنجاره** نیز گویند و هند **کهل** و به تشدید را نیز - و نیز خرهٔ خرما و انگور خوانند و بفتح و تشدید، گل تر و تودهٔ گل و بفتح و تخفیف وزن تره، هجوم و ازدحام و بضم و تخفیف، بادی است که مذکور خواهد شد -

خرهٔ اردشیر (ف) : نام شهری -

خریت (ع) : بفتح و تشدید، راهبر و استاد و ماهر -

خرید (ع) : معروف و نام شهری از هند -

خریدار گیر (ف) : آنکه رواجش بسیار باشد، عرب **نافقه** و ضدش **کاسده** خوانند[۴] -

خریده (ع) : دختر شرمگین[۵] -

خریده (ف) : بفتح ، دخترک نارسیده و در مؤید است بمعنی دختر خرد و کنیزک بچه - مؤلفش گوید در پارسی معلوم که

۱- خروک، بالفتح - گیاهیست که بزنان کم شیر دهند زیادتی شیر را (مؤیدالفضلاء) -

۲- خره ۰ بضم اول و ثالث مجهول بر وزن گروه، بمعنی خروس است که بعربی دیک خوانند (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۳- خود خروه - بوستان افروز باشد، ابوعلی صاحبی گوید :
ای خواجهٔ ما چرا شدستی زگروه   خوبان که زنند طره ها خود خروه
(لغت فرس)

۴- خریدارگیر - ف - کنایه از کالای رایج گویا که خریدار را میگیرد و نمیگذارد و عرب آنرا نافقه خوانند و کاسده مقابل آنرا (فرهنگ آنند راج) -

۵- مؤیدالفضلاء - رک : خریده (ف) -

بمعنی خریده شده بنده یا کنیزک خرد یا کلان است اما در تازی بمعنی دختر شرمگین است و آنکه نارسیده و خرد است شرمگین است برین تقدیر می باید که این لفظ را در تازی نویسند و در ابراهیمی است: بنده وکنیزک بچه و بمعنی مذکور۔

خریش[۱] **(ف)**: بکسر، امر بکرفتن پوست از اندام۔

خریف (ع): بفتح، تیرماه و باران تیرماهی و در مؤید است: مدت ماندن آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن فصل خزان است۔

خریفا (ف): در تبختری است خر کلان سال خورده[۲]۔

خریو[۳] **(ف)**: بفتح، نام بادشاه و قیل نائب بادشاه۔

خز[۴] **(ع)**: بفتح و تشدید، نوعی از جامهای ابریشمی و بتخفیف، فارسیان خزنده را نیز گویند۔

خزاخز (ف): بایکدیگر خزیدن و جفتیدن۔

خزاعه (ع): بضم، نام ولایتی و نیز نام بادشاهی که بعد از قحطان بمکه آمده[۵] و قیل نام قبیله۔

خزان (ف): برگ ریزان و ضد آن بهار است و خریف و هشتم روز از شهریور که آفتاب در سنبله باشد و آن روز جشن مغان است و قیل سوم روز از شهریور و صحیح آن است که هیجدهم از شهریور و گویند خزان سه ماه است آنکه آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس بود، لمؤلف:

فیضئی خسته چون خزان شده زرد
در غم عشقت ای همیشه بهار

۱- خریش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و شین قرشت، مخفف خنده ریش است و آن کسی باشد که از روی تمسخر و استهزا برو خنده کنند۔ و خنده ای را نیز گویند که از روی تمسخر و استهزا و فسوس بود - و با ثالث مجهول بمعنی خراش باشد که از خراشیدن است یعنی پوست از بدن برداشتن و امر باین معنی هم هست یعنی بخراش و پوست از اندامش بکن - و بکسر اول، کدبانو و خاتون خانه را گویند - و بضم اول بمعنی بادشاه و بزرگ و کدخدا باشد و کدبانو را نیز گفته اند (برهان قاطع)۔

۲- شاهدی برای این کلمه پیدا نشد۔

۳- مؤیدالفضلاء۔

۴- خز - بفتح اول و سکون ثانی، بلندی بیرون ران را گویند و بمعنی نشسته براه رفتن هم هست چنانکه طفلان روند - و با تشدید ثانی، در عربی جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند و جامه ابریشمی را نیز گفته اند (برهان قاطع)۔

۵- خزاعه - بالضم نام ولایتی و نیز نام بادشاهی که بعد قحطان بمکه آمده بود کذا فی الشرفنامه و فی التاج حی من الازد (مؤیدالفضلاء)۔

خزان شد علم برش (ف) : یعنی خزان متعاقب او شد ـ

خزانه[1] (ع) : بکسر و فتح ، معروف اما تحقیق آن است که گفته اند القصعه لا تکسر و الخزانه لاتفتح القصعه یعنی لفظ قصعه بمعنی کاسه است کسر داده نشود بدو معنی یکی آنکه او را بفتح خوانند و کسر ندهند و دیگر آنکه بمعنی شکنند و خزانه را فتح داده نشود نیز بدو معنی یکی آنکه کشاده نشود و دوم آنکه بفتح نخوانند و بکسر خوانند در سکندری است چوب ترازو ـ

خزاین (ع) : جمع خزینه ـ

[خزخیز] رک : خرخیز ـ

خزر (ف) : بفتحتین و بزای معجمه، نام ولایتی[2] از ترکستان که مردم سفید

۱- خزانه - ع - بکسر صحیح و بفتح که مشهور است خطا چنانکه محققان ظریف گفته اند : الخزانة لایفتح ـ و در کشف نوشته که خزانه بالکسر، خانه که درو مال نهند و در صراح بالکسر، بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و قاموس بالکسر، بمعنی گنجینه وگنجینه داری و در مؤید و لطایف و کنز نیز بکسر تحقیق کرده اند پس خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- خزر- برای مهمله در آخر بر وزن نظر ـ ف - نام ولایتی است مشهور بر ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نموده و آن طایفه را که درانجا ساکن اند خزر و خزران گویند و آن ولایت اکنون جزو ولایات روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است و بسیار سرد میشود لهٰذا مرغان گرمسیری و هندوستانی در آنجا نماند، چنانکه خاقانی گفته :

عدلش بدان سامان شده اقلیم ها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

و دریای مازندران را بواسطۀ نزدیکی بدان ولایت بحر خزر گویند و نامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی خزران بر اهل آن ولایت [بسبب] تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا بگوشۀ چشم نگاه مینمایند و خزر بالفتح نظر کردن بگوشۀ چشم و بفتحتین، تنگی چشم و خردی آن وگروهی است از مردان، مخفی نماناد که از اولاد یافث که ترکان او را یافث اغلان گویند پسر نوح نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک و خلج و روس و چین و سقلاب و سدسان و غز و بارج و اینان در دیارشرقی ساکن بوده اند و هریک بنام خود معروف شده اند و یکی از آنان همین خزراست که درنزدیکی دریای مازندران که اسم اصلی آن اکفوده است ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهورشده و این برادران که گفته شد همه ترک بودند عرب نبودند که این نام عربی بر ایشان صادق افتد و تنگ چشمی اتراک واضح است درمعنی تازیک این بیت عنصری نوشته ایم :

ز چین و ماچین یکرویه تالب جیحون
ز ترک و تازک و ز ترکمان و غز و خزر
(فرهنگ آنند راج)

پوست و قندزا میشود **خزران** نیز میگویند و در شرفنامه است که طوطی آنجا نزید و شهد بسیار باشد، انوری :

زنبور خزر فضله لطف تو سرشته
آهوی ختن کشته خلق تو چریده

خزران (ف) : نام ولایتی پوستین قندز از آنجاست و **خزر** نیز گویندش و بکسر خا نیز و در مؤید است که بدین معنی خزر بفتحتین بغیر الف و نون آمده و این هر دو دران لغت است ـ

خزف (ع) : بفتحتین و بزای معجمه، سفال و قیل سپند دانه لمؤلف :

کجا باشد گیاه با سرو هم سر
خزف کی آید اندر سلک گوهر

خزم (ع) : بزای معجمه، استوار و احتیاط و مستشهد این درضمن **دید بان** مذکور خواهد شد ـ

خزند (ف) : خا و زا معجمه هر دو مفتوح، گیاهی است اشنان گازران و رنگریزان بکار برند و در حل لغات است که در خراسان آنرا شخار گویند، استاد :

هر کجا تیغ تو بود قصار
نبود حاجت شخار و خزند

خزی (ع) : بـ سر، خوار و رسوا۲ ـ

خزیر (ف) : انگشتی که از پاچک۳ و امثال آن باشد بزبان هند **بهوبهل** گویند و قیل خاکستر سوزان که درو آتش مانده باشد و در فرهنگ بمعنی آتش آمده۴ ـ

خزیمه (ع) : از نامهای مردان و نام صحابی معروف ـ

خژر (ف) : بفتح و زای اول پارسی، نام ولایتی درکنار دریا و نام چوبی است که هندش **بیت** خوانند ـ

۱- قندز بضم اول و دال ابجد بر وزن هرمز، نام ولایتی است نزدیک بظلمات ـ و نام جانوری هم هست شبیه برویاه ـ و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانور است شبیه بسگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آش بچه ها که چند بیدستر باشد خصیه‌ی اوست ویکی از نامهای شراب هم هست ـ و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب شب تاریک را گویند ـ و هر گاه گویند "با قندز آرد" مراد آن باشد که بشب آورد و شب شود ـ همچنان که قاقم کنایه از روز است (برهان قاطع) ـ

۲- خزی ـ بالکسر ـ ع ـ خواری و رسوایی و در بلا و شهوت افتادن و ذلیل و خوارگردیدن و بالفتح غلبه کردن کسی را ـ به خزی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بمعنی رسوا (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- پاچک ـ بر وزن ناوک ـ ف ـ سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا پهن کرده بجهت سوختن خشک کرده باشند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- خزیر بر وزن وزیر ـ ف ـ خاکستر سوزنده را گویند که دران خرده‌ی آتش هم باشد، در برهان گفته خاکستر سرگین را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) ـ

خس (ع) : بفتح مع التشدید، کوهی و مرد کوهی و کاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته، در حل لغات است : فرو مایه و در فارسی بمعنی اخیر بتخفیف آمده، سکندر نامه :

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری این است و بس

و در تبختری است : و خسنده چیزی بغیر خصال - لمؤلف :

هر کسی گل یافت از باغ وصال
ما نمی یابیم غیر از خار و خس

خساء (ع) : آمدن سگ و رفتن آن[1] -

خسار (ع) : هلاکی و زیان -

خساره (ع) : بفتح و سین مهمله، شاخهای پراگنده از درخت بریده و بمعنی زیان - صاحب مؤید این لفظ را بمعنی اول در عربی و فارسی هر دو آورده اما معلوم میشود بمعنی اول فارسی است و بمعنی اخیر تازی است والله اعلم -

خساید (ع) : یعنی بدندان ریش کند و بمعنی خائیدن و بعضی به شین معجمه نیز خوانند، استاد :

ازان کردست دندان پر ز محنت
که حلق دشمنانت را خساید

خس بدهن (ف) : عاجز و امان خواه -

خس پوش (ف) : پوشیدن چیزی پی احتیاط[2] -

خس پوش کردن (ف) : دانسته پوشیدن یا مشهور را پوشیدن -

خست (ف) : بفتح، معروف[3] و بمعنی قصد نیز -

خستر (ف) : بضم و سکون سین سهمله و فتح تا و در تبختری است بوزن ابتر، جانور خزنده[4] -

خستگی (ف) : بمعنی جراحت و

۱- خَسَأَ الکَلْبَ خَسْءً (بالفتح و خُسُوْءً بضمتین) راند سگ را (و خَسَاءِ الکَلْبُ) دورشد سگ و رفت، لازم است و متعدی (منهتی الارب) -

۲- خس پوش با بای فارسی بر وزن خرگوش، معروف است و کنایه از پنهان کردن چیزی و کاری مشهور باشد بطریق احتیاط و مکر و حیله و نفاق و استخفای عیوب و امر قبیحی که بمحسنات و اصلاح دهند (برهان قاطع) -

۳- خست - بروزن دست (ف) - ماضی خستن و آزرده ساختن باشد و آن معروف است (فرهنگ آنند راج) - خست بر وزن مست، ماضی خستن و آزرده ساختن باشد یعنی مجروح کرد و آزرده ساخت - و رنگ و لون را نیز گویند و بمعنی نفع و فایده هم هست - و بضم اول بمعنی قرار و آرام باشد - و آستین جامه را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۴- بر وزن کفتر، حشرات الارض را گویند همچو مور و مار و موش و امثال آن (برهان قاطع) -

معروف -

خستن[۱] (ف): بفتح، مجروح کردن و قیل بمعنی خریدن -

خستو (ف): بضم اول و سوم که تای قرشت است، اقرار کننده[۲] و نام جانوری است خزنده **هتسو** نیز بهمین معنی آمده، فردوسی:

تو خستو شو آنرا که هست و یکی است
روان و خرد را جز این راه نیست

منصور شیرازی:

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست
بصدق دعوی من آمد آسمان خستو

خستوانه (ف): بضم یکم و سوم، پشمینه ایست با مویهای آویخته که اکثر درویشان پوشند و خرقهٔ کرپاس، معروفی:

نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ
ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری

خسته (ف): تخم و میوه و در ادات است: و زخم خورده که عرب آنرا مجروح خوانند و **خرنده** که عرب آنرا **هامه** گویند و قیل بشین معجمه[۳] -

[خسته بند] رک: تخته بند -

خس در دهن گرفته (ف): عاجز

۱- خستن - بر وزن بستن - ف - بمعنی آزردن و مجروح و خاییده کردن و برین قیاس خست و خسته، حکیم اسدی گفته:

بناسفته سی در که پیوسته داشت
همی سفته بیجاده را خسته داشت

فخر گرگانی در مواصلت ویسه و رامین گفته:

ز تیرش خسته شد ویس دل آرام
وزان خستن بر آمد هر دو را کام
(فرهنگ آنند راج)

۲- خستو- بر وزن بدخو - ف - بمعنی مقر و معترف و آنرا هستو نیز گویند چنانکه فردوسی در توحید گفته:

بهستیش باید که خستو شوی
ز گفتار پیکار یکسو شوی

منصور شیرازی گفته:

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست
بصدق دعوی من آید آسمان خستو

و بمعنی دانه میوه‌ها مانند زردالو و شفتالو و خرما و مانند آن نیز آمده و آنرا خسته نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- خسته - بر وزن دسته - ف - مجروح و افگارچون خسته دل و خسته جگر و بمعنی پریشان و ناخوش مجاز است چون خسته روان و خسته حال، اسیری لاهجی:

خاطر عاشقان بجو لحظه ای ای طبیب جان
بر سر خسته دل بیا بهر خدا جگی جگی

بقیه بر صفحه ۱۴۲

شده و زنهار خواهنده -

خسر(ع) : بضم و در حل لغات است بضمتین و بسکون دوم نیز، زیان و پدر زن و پدرشوهر - قیل بمعنی آخر پارسی است -

خسران (ع) : بضم، زیان -

[خسر بچه] رک : خسر پوره -

خسر پوره و خسر بچه (ف) : پسر خسر -

خسر خواجه (ف) : بضم، پدر شوهر و زن -

خسرو (ف) : بضم، نام پسر سیاؤش بن کیکاؤس شاه که او را کیخسرو نیز گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز عاشق شیرین و شاعر مشهور هند - صاحب مؤید بمعنی سگ نیز نقل کرده -

خسرو اقلیم چهارم (ف) : مثله۱ -

خسرو انجم(ف) : آفتاب -

خسروانی (ف) : نام سرود موضوع باربد مطرب خسرو پرویز چنانکه در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد -

خسروچهارم سریر(ف) : مثله۲ -

خسرو دارو (ف) : نام داروی که او را خوالنجان۳ گویند -

خسرو زرین عطا (ف) : آفتاب و پادشاه کریم -

بقیه از صفحه ۱۴۱

مرزا صائب :

نیست بر خسته روانان نفس عیسیٰ را
چشم بیدار نوازی که بعالم دارد

خواجه آصفی :

گر مهلتی اجل بمن خسته حال داد
بیماری غم تو نخواهم مجال داد

و خسته نیز بمعنی زمینی که آن را شیار کرده باشند و از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری در صفت ضعف اسپ خود گفته :

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته برانگیختی غبار

و بضم بمعنی پی و بنیاد دیوار که دالاد باشد چون آنرا پی ریزند گویند خسته کردیم یعنی پی دیوار را ریختیم و مخفف خاسته یعنی برخاسته نیز آمده و بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار و بمعنی خراب و عاشق و بیمار و بمعنی شکسته و گاهی بمعنی مفلس آید (فرهنگ آنند راج) -

۱- رک : خسرو انجم -
۲- رک : خسرو خاور -
۳- خسرو دارو - گیاهیست که سفید ناک خوانند وبعربی کرمة البیضا خوانند (فرهنگ آنند راج) -

خسرو سیارات (ف) : آفتاب -

خسرو نشان (ف) : آنکه یکی را دست گرفته به پادشاهی نشاند -

خسرو هشتم بهشت (ف) : سرور علیه الصلوة و السلام -

خس طبع کوش (ف) : مردم سبک و فرومایه -

خسف (ع) : چاهی که آبش منقطع شود -

خسک (ف) بفتحتین، کوه‌هاموی و آن بازی است[1] و در مؤید بمعنی خس و خاشاک و خار نیز -

خسن الحجار (ع) : بمعنی نیکو سنگها و مراد ازو **شخار** دارند و از سکندری در باب حای مهمله و دال در آخر بتفصیل گذشت الحق مناسب است -

خسودن[2] (ف) : بضم، برگ از درخت دور کردن -

خسودن (ف) : بضمتین، درودن و بسین معجمه، پاک کردن کشت از کاه خود رو -

خسوف (ع) : بضم، گرفتن ماه و بر زمین فرو شدن و از چشم دور افتادن بدانکه بحسب لغت خسوف و کسوف هم در ماهتاب و هم در آفتاب توان گفت ازانکه معنی او رفتن روشنایی است امّا در فقه کسوف در آفتاب استعمال کرده اند و خسوف در ماه -

خسیدن (ف) : خائیدن بکسر خا نیز و در بعض فرهنگ بمعنی میل کردن آمده -

خسیس (ع) : بفتح، فرومایه -

خشار و خشاره[3] (ف) : پاک کردن کشت و باغ از گیاه‌های خودرو و معنی اخیر که در تازی گذشت - صاحب مؤید گوید بکسر همان که در فصل عربی گذشت و در فرهنگی بجای را واو است اما معلوم میشود که بمعنی اول

۱- کوه‌هاموی *Kūhhā-mūy* A boy's game, in which hair is hidden in a heap of wet earth (Steingass).

۲- خسودن بر وزن کشودن - ف - درو کردن غله و علف را گویند (فرهنگ آنند راج)-

۳- خشار و خشاره - بضمها - ع - آنچه بکار نیاید از هر چیزی و مردم فرومایه (فرهنگ آنند راج)-

خشاوه - بکسر اول بر وزن کلاوه - پاک کردن باغ و زمین و کشت زار و زراعت باشد از خس و خاشاک و علفهای خود رو - و بمعنی پیراستن هم هست که بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد و باین معنی بجای واو رای بی نقطه هم آمده است (برهان قاطع)-

تازی و بمعنی اخیر پارسی -

خشارم[۱] (ع) : بضم، آوازها -

خشاره (ع) : بکسر و شین معجمه، آنچه از طعام بر خوان بماند که بکار نیاید[۲] و بضم ردی از هر چیزی - در مؤید است : پاک کردن باغ و کشت از گیاه‌های خود رو -

[خشاره] رک : **خشار** -

[خشاوه] رک : **خشار** -

خشب (ع) : بفتحتین، چوب و در شرح نصاب است : بضمتین جمع آن، اما بکسر و بسکون دوم، شتر و هر چیزی که درشت باشد -

خشت (ف) : وزن زشت، معروف و نام اساحه که **ژوبین** گویندش و نیز نام حلوای است که بصورت خشت سازند و در دیار هند **کتلی** گویند، سکندر نامه :

سنان بر سر خشت خارا شگاف
برون رفت از فلکه ی پشت ناف

خشتچه (ف) : زیرکش جامهٔ پوشیدنی و خشتک ازار و مردم عام آنرا **سوزهٔ جامه** نیز گویند و در شرفنامه است : و قیل همان خشتک مذکور بمعنی اخیر، عمار :

بجای خشتچه گر هفت نافه بردوزی
همانچه کم نشود گنده بوی از بغات

خشت زر خاوری (ف) : اشارت بآفتاب است -

خشت زن (ف) : معروف و خشت پز و ژوبین زن و نیزه زن، بوستان :

غلام آب کش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

خشتک (ف) : بکسر، تصغیر خشت که مذکور شد و نیز پارهٔ جامه که در بغل برند، استاد :

بجای خشتک گر هفت نافه بردوزی
هنوز کم نشود گنده بوی از بغلت

کمال سپاهانی :

آنکه قدرت چو کشد دامن رفعت بر چرخ
همچو خشتک بودش شکل زمین زیر بغل

و نیز جامه که در بغل پیراهن و امثال آن بدوزند -

خشته (ف) : بفتح و کسر و سین معجمه، مفلس و بی برگ -

۱- خشارم - بفتح اول و کسر رابع - ع - موضعی است و خشارم الرأس غضروفهای باریک که در خیشوم باشد و خشارم بضم اول و کسر رابع، آوازها و بینی درشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- خشار و خشاره، بضمها - ع - آنچه بکار نیاید از هر چیزی و مردم فرومایه (فرهنگ آنند راج) -

خشخاش (ع) : کوکنار، قاسم کوهی :

بخشش از کس نشانه ای باشد
گرچه خشخاش دانه ای باشد

خشخشه (ع) : بانگ کاغذ و جامهٔ نوا -

خشف (ع) : بفتحتین و بکسر، آهو بره -

خشک آخور[۲] (ف) : سال قحط -

خشکار (ف) : آردی که سبوس ازو جدا نکرده باشند و نان ریزه‌های خشک، خاقانی :

بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب بدین سفره
که از دریوزه عیسلی است خشکاری درانبانش

و در بعض فرهنگ بمعنی تفحص بلیغ است -

خشکامار (ف) : بضم، علتی است که عرب استسقاء و هند **جلندهر** و **جالندر** گویند - **خشک آمار** بکسر الف نیز، رودکی :

از فراوانی که خشکامار کرد
زان نهان مر مرد را بیدار کرد

[**خشک امار**] رک : **خشکا مار** -

خشکانج (ف) : آنکه گوشت اندام وی از لاغری خشک شده و بر استخوان ماند -

خشک باختن (ف) : بی گرو باختن و دو ابراهیمی است و هرچه اسباب بود تمام در باختن اما مخفی نماند که این موافق لفظ نیست -

خشک پستان (ف) : زنی بی مهر -

خشک جان (ف) : مجروحان و بی فضل و در تبختری است : عاشق و محروم از یاد دوست -

خشک جهان (ف) : زمانه که درو اهل کرم نباشد -

خشک دامن (ف) پاک دامن و نیکوکار -

خشک ریش (ف) : ریشی که از بالا خشک نماید و در درون سرایت کند -

خشک سال آفت (ف) : کنایت ازین جهان است -

خشک سر (ف) : خللی و بیهوده و بسیار گوی -

خشک عنان (ف) : اسپ فرمان بردار -

خشک مغز (ف) : خللی -

۱- خشخشه - بفتح اول و ثالث و رابع - ع - بانگ کاغذ و جامهٔ نو آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیز خشک از افتادن چیزی بر آن و در آمدن در چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- خشکاخور: بضم اول و فتح خای نقطه دار و سکون واو معدوله و رای قرشت، کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم باشد و کنایه از کمی عیش مردم هم هست و مردم رذل و ممسک را نیز گویند (برهان قاطع) -

خشک نای (ف): بضم، نای گلوی[۱] -

خشکهٔ زر (ف): آفتاب -

خشن (ع): درشت و در سکندری گفته **خشین** بفتح، درشت و پرنده ایست که او را غلیواز گویند -

خشن بارانی (ف): کنایت از هیئت فلک که در شب از کثرت ستارگان بود[۲] و در ادات است یعنی شب و نیز کلاه بارانی -

خشو (ف): بضمتین، همان خوش و خوشدامن که مذکور شد، فرخی:

بدسگال تو و مخالف تو
خشوی جنگجوی بادا باد

خشو خان (ف): بضمتین، بمعنی اول **خان** مذکور[۳] -

خشود (ف): شاخی بلند[۴] -

[خشودن] رک: **خسودن** -

خشور (ف): پیغمبر -

خشوع (ع): ترس و فروتنی -

خشوک (ف): در تبختری است بضمتین بوزن حروف، بچهٔ کوی بمعنی حرامزاده و در حل لغات است: و چرب زبان و زشت کردار[۵]، استاد:

ایا بلابه گری کار کرد و پنهان شد
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد

خشونه (ع): بضم، درشتی -

خشیشار (ف): بفتح هر دو شین معجمه، مرغی تیره رنگ آبی و بجای یای حطی نون نیز[۶]، شاهنامه:

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشیشار دید اندران مرغزار

و در فرهنگ خشیشار است بمعنی جانور آبی -

۱- خشک نای - ف - بالضم با کاف موقوف، نای گلو بتازیش حلقوم و حنجره نامند (مؤیدالفضلاء) -

۲- خشن بارانی - (ف) کنایت از فلک است (مؤیدالفضلاء) -

۳- برای این کلمه شاهدی پیدا نشد -

۴- خشود: بضم اول بر وزن کشود، ف، ماضی خشودن است که از پیراستن باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید و بفتح اول هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۵- خشوک - بضم بر وزن سلوک - ف - زشت و حرامزاده و چرب زبان (فرهنگ آنند راج) -

۶- خشیشار - با شین نقطه دار بر وزن پریزاد - ف - بمعنی، خشین سار است بسین مهمله که بیاید* -

*خشین سار با سین بی نقطه بر وزن زمیندار - ف - نوعی از مرغابی است که پشت او سیاه رنگ است و بر میان سر خالی سفیدی دارد او را خشین سار بجهت آن گویند که بباز سیاه رنگ میماند چه خشین باز سیاه رنگ و سار بمعنی مانند باشد (فرهنگ آنند راج) -

خشیشه (ف) : مرغ سپید را گویند که در بهاران در باغها نشیند و همان **خشینهٔ** مذکور و بعضی **خشونه** بواو نیز گویند -

خشیف (ع) : بیای حطی، یخ را گویند[1] -

خشین (ف) : بفتح بمعنی اخیر که گذشت[2] و در حل لغات است بازی که نه سپید و نه سبز و نه سرخ باشد، فرخی :

تا نیامیزد با زاغ سیاه باز سپید
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری

[خشین] رک : **خشن** -

[خشین] رک : **خشینه** -

خشینی (ف) : همان خشینهٔ مذکور و در حل لغات است سپیدینه و نام مرغی سپید وام -

خشینه (ف) : در سکندری است وزن مدینه، سپید و ضد سیاه بشین معجمه **خشین** نیز و در مؤید و شرفنامه بکسرتین، سپید و سپید خود رنگ و نیز مرغی خرد سپید و در حل لغات است : مرغابی سیاه، کسائی :

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین

خصاص (ع) : محتاج و در حل لغات است روزن خانه[3] -

خصاصة (ع) : درویشی[4] -

خصب (ع) : بکسر، فراخی سال[5] -

خصر (ع) : بصاد مهمله، آب سرد و در شرح نصاب است بفتح و کسر صاد مهمله، بمعنی مذکور و مرد سرما یافته و اسم فاعل از خصر سرد شدن **خصیر** نیز بزیادت یا بر وزن فعیل، سرما زده -

خصل (ع) : بفتح و سکون صاد

۱- خشیف - کامیر، رونده در زین و در آینده درچیزی و برف درشت و سخت و یخ نرم و زعفران خشک و شمشیر بران (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : خشن -

۳- خصاص و خصاصه - بحرکتین - ع - درویشی و سوراخ و هر سوراخ و شگاف که در دروازه و غربال و برقع و مانند آن باشد و سوراخ خرد و کشادگی میان دیگپایها (فرهنگ آنند راج) -

۴- خصاصه بالضم - ع - انگور باقیمانده بعد چیدن چیزی اندک - خصاص جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم (ع) شگوفهٔ خرما و خرما بن بسیار بار و بالکسر، بسیاری نبات و فراخی سال و حال و فراخی ناحیهٔ مرد و بسیاری خیر وی و زمینهای بسیار گیاه و فراخ سال و فراخ حال گردیدن و بالضم جانب، اخصاب جمع و ماری است سپید کوهی (فرهنگ آنند راج) -

مهملهٔ پیمان و تیر انداختن و گرو که در تیر اندازی در نرد و قمار و مهره ایشان بندند[۱] و بدین معنی در حای مهمله نیز گذشت اما صحیح نیست و آن از تحریفات فرنگیان است ظهیر فاریابی:

دست در خصل میکنی هشدار
مهره در ششدر و حریف دغاست

خصم (ع): بفتح، معروف و بمعنی دشمن[۲] و صاحب نیز آمده و مصدر بمعنی غلبه کردن بخصومت بر کسی و شاد شدن کذا فی‌الشرح النصاب -

خصمان سفلی (ف): عناصر اربعه -

خصمان سفلی چار تن (ف): کنایت از عناصر اربعه است -

خصم تو مخصوص دم (ف): یعنی حیات دشمن تو دمی معدوده ماند[۳] -

خصم یک چشم (ف): شیطان و دجال و در سکندری است بمعنی جگر و آسمان -

خصیب (ع): زمین پر غله و سال فراخ -

[خصیر] رک: **خصر** -

خصی‌الکلب (ع): بیخ گیاهی است[۴] -

خصیله (ع): بضم، دوستی و بمعنی دوست و گیاه شور و بکسر، غلاف شمشیر و جز آن و خصیله شعر را گویند و پارهٔ موی جمع کرده خواهند کذا فی‌المطول الهروی -

---

۱- خصل - بالفتح - ع - آنچه از قسم نقود بر سر داو قمار گذارند از چراغ هدایت و مدا، و کشف و در منتخب نوشته که خصل بالفتح داو و شرط گرو بندی در قمار و بالفظ بردن و باختن مستعمل، ظهوری:

کسی خصل دولت درین عرصه برد
که دانسته از خویش بازی نخورد

طغرا:

چسان در نرد عشق او نبازم خصل ایمان را
ز بی نقشی دوشش گر میزنم یک خال می آید

۲- خصم - بالفتح - ع - دشمن و ضعیف و زبون و سفله و بد گوهر و بی جوهر و ناهموار از صفات اوست و طرف حریف و مقابل هر چیز و صاحب و مالک و ازین رو شوهر را خصم گویند - قبول گفته:

ز بس هندی پسرها تنگ میگیرند بر مردم
زنان آنجا ازین ره خصم می نامند شوهر را

حکیم سنائی در تعلیم آداب بزنان گفته:

خانه را گور سازد دل را خصم
در و دیوار خاک و گل را خصم
(فرهنگ آنند راج)

۳- خصم تو مخصوص دم - ای خصم ترا از حیات دمی مانده است کذا فی‌القنیه (مؤیدالفضلاء) -

۴- بیخ گیاهیست باهمدیگر فراهم آمده (مؤید الفضلاء) -

خصیه (ع): بضم و صاد مهمله، خایه -

خصیة الثعلب (ع): گیاهی است که شاخ مربع و برگ گرد دارد و بزبان هند سیرباوه گویند[1] -

خضارع (ع): بضم، بخیل -

[خضارم] رک: **خضم** -

خضاره (ع): بضم و فتح ضاد معجمه، نام دریا[2] -

خضاض (ع): بتخفیف، مهره که داهان[3] بر دست بندند[4] -

خضاض (ع): بتشدید ضاد معجمه، احمق -

خضر (ع): بصاد معجمه، سبز و نام ولی و نبی و صاحب مؤید گوید و او را خضر ازان گویند که هر جا که نشستی سبز میشدی بدین که از آب حیات خورده بود و او را بکسر خا و سکون ضاد خوانند، امیر خسرو:

در تتق بارگهش گاه بار
مایده کش عیسیٰ و خضر آبدار

و بکسرتین، چنانکه مؤلف در نعت گوید:

چکیده قطره زان لبهای خندان
ازو شد چشمه ی حیوان نمایان
خضر جویای آب زندگانی
شده بهر حیات جاودانی

و بکسر خا و فتح ضاد معجمه و کسر آن، سلمان:

جویای چشمه ی خضر از رنج یافتی
خاک درت نشسته ازان چشمه سازدت

و بفتح و کسر ضاد نیز، و جمع این مذکور در شروح و حدیث واقع است -

خضر آبی (ف): شراب -

خضراء (ع): قصری است عظیم بشام و سبزه و در مؤید است از تاج: سیاهی که از بسیاری آهن سیاه نماید و

۱- گیاهیست شاخ مربع و برگ گرد دارد المشهور به ثعلب مصری و بهندوی سیرباوه گویند (مؤیدالفضلاء) -
بوزیدان = مستعجله = شاطریون = عروق Satyron (فرهنگ غفاری) -

۲- خضاره - بالضم - ع - تره‌های سبز و معرفت دریا و باین معنی غیر منصرف است (فرهنگ آنند راج) -

۳- داه بر وزن ماه - کنیزک و پرستار باشد و بد دل و ناکس را هم گفته اند - و عدد ده را نیز گویند که بعربی عشره خوانند (برهان قاطع) -

تاک رز را دید (رزبان) آبستن چو داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان
(منوچهری دامغان بنقل از حاشیهٔ برهان)

۴- خضاض کسحاب، بهر دو ضاد معجمه - ع - اندک پیرایه و مرد گولی و سیاهی که بدان نویسند و بکسر - و گردن بند گربه و حمیل آن و گردن بند آهو بره و طوق بندیان (فرهنگ آنند راج) -

نیز آسمان۱ -

خضراء خذلان (ف) : آسمان دنیا -

خضراءالدمن (ع) : هرچه در خاک روید و زن با جمال که بد اصل و بد زاده باشد -

[خضرم] رک : **خضم** -

خضره (ع) : بضم و سکون صاد معجمه، سبزی -

خضم و خضرم (ف) : بکسر هر دو بضاد معجمه، بسیار عطا - **خضارم** جمع آن و آن هر دو بمعنی گروه بسیار و سنگ فسان نیز آورده اند -

خضوع (ع) : فروتنی -

خضیب (ف) : وزن رقیب، هفت ستاره از اول آسمان تا هفتم زمین برای هر یکی بالای دیگری۲ -

خط (ع) : معروف و فارسیان ریش نو دمیده را گویند و نیز نام مقامی که نیزه بدو منسوب است گویند رمح خطی است، ظهیر فاریابی :

مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است
که رمح خطی شاه است خط محور او

خطا (ع) : بفتح، شهر معروف و ضد صواب، شیخ سعدی :

تو خطایی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب
آنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

خط از پشت (ف) : آن خطی که درمیانه‌ی پشت است -

خط ازرق (ف) : آن خطی که در جام جهان نما بود و قیل نیم پیاله -

خط استوا (ف) : خطیست موهوم درمیانهٔ آسمان که یک سر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و آن در هر اقلیم متعارف است -

خط اطلسی (ف) : خط راست که همچو خطهای اطلس باشد -

خط الحاق (ف) : خطی که نویسندگان در مقام الحاق بنویسند -

خطام (ع) : بکسر، مهار۳ -

۱- بالفتح، آسمان و سیاهی قوم و انبوه آنها و تره‌های سبز از گندنا و مانند آن و فواکه مانند سیب و امرود وجز آن خضراوات [بالفتح] جمع و لشکرگران که در آهن گرفته باشد خود را از سلاح و دلو و دلو سبز گشته از آب کشی و کبوتران اهلی و قلعه ایست بیمن از اعمال زبید و موضع ایست بیمامه و فی‌الحدیث ایاکم و خضراء الدمن یعنی زن با جمال که بی اصل و بد نژاد باشد و هر چیز مؤنث که سبز باشد و نام عمارتی است در همدان و بمعنی معظه قوم (فرهنگ آنند راج) -

۲- شاهدی برای این کلمه یافته نشد - خضیب - بر وزن رقیب (ع) بمعنی رنگ کرده شده و رنگین (منتخب اللغات) -

۳- خطام - بکسر اول، ع - زه آویخته بکمان و زه کمان و مهار شتر - خطم ککتب جمع - و داغی است شتران را در بینی یا در عرض روی تا رخسار (فرهنگ آنند راج) -

خط اهل شباب (ف) : نامهٔ نیکوکاران -

خطب (ع) : بضم جمع **خطبه** معروف و بفتح یکم و سکون دوم، کار بزرگ - **خطوب** جمع آن -

خطبان (ع) : بضم، حنظل است که خطهای سبز مانند خربوزه دارد -

خط بر جهان کش (ف) : تارک دنیا باش -

خط بر سر کش (ف) : گنه بر سر من نه۱ -

خط بر سر کشیدن (ف) : خطا گرفتن و بریدن -

خط بغداد (ف) : پیالهٔ مالا مال و نیز خطی است از خطوط جام جمشید و مستشهد این در ضمن **تا خط بغداد** گذشت -

خطبه (ع) : بضم، معروف و کلام فصیح و اول هر کتاب و بکسر، زن خواستن۲ -

خط تو (ف) : بمعنی فرمان تو -

خط جور (ف) : نام خطی از خطوط جام جهان نما -

خط در خط عالم کش (ف) : زبان عالم محوکن ۳ -

خط دوم (ف) : حرف با و خط بغداد جام جهان نما -

خطر (ف) : بکسر، دویست شتر و وسمه۴ -

خطر (ف) : بفتحتین، قدر و عظمت و دشواری و نیز در چیزی که گرو بندند چنانچه در تیر اندازی و گوی بازی و

۱- خط بر سر کسی کشیدن - ف - کسی را بخطا و عیب منسوب کردن (فرهنگ آنند راج) -

۲- خطبه، بالضم - ع - کلام خطیب که در ستایش باری تعالی و نعت حبیب او و موعظهٔ خلق باشد و خطب جمع و با لفظ کردن و دادن و خواندن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان :

فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم
زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند

میر معزی :

کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او
سعادت آمد و بوسید پایهٔ منبر

خاقانی :

خطبه بنام رفعت و قدرش همی کنند
از اوج برج جوزا بر منبر آفتاب
(فرهنگ آنند راج) -

۳- خط در خط عالم کش - ای فرمان عالم محوکن (مؤیدالفضلاء) -

۴- خطر *khitr*, A species of dyeing herb, wood, indigo; watery milk; many camels (Steingass).

بمعنی مثل نیز و بمعنی احتراق و هلاک[۱] -

خطرب (ع) : سخت تافته و مرد استوار در خلقت[۲] -

خط رقم (ف) : یعنی اول صورت عالم -

خط رقم از خطر (ف) : هیولای عالم از بزرگی -

خطر ندارد (ف) : یعنی وقر و ترس ندارد -

خط زبرجد رنگ (ف) : خط سبز نو برآمده -

۱- بالفتح و سکون رای مهمله - ع - خرامنده و پیمانه ایست کلان برای غله و کمیز* و سرگین که بر سرین شتر چسپیده باشد و بدین معنی بکسر هم آمده و ابر پراگنده در افق و شرف و یحرک و دم جنبانیدن فحل چپ و راست - و بالکسر، گیاهی است که بدان خضاب کنند و وسمه - خطرة یکی - و شیر بسیار آب و شاخ درخت و گله شتران و چهل شتر و دویست شتر و هزار شتر و بدین معنی بفتح هم آمده - اخطار [بالفتح] جمع - و بالضم، مردمان شریف خطیر یکی - و خطر بالتحریک، نزدیکی بهلاکت و آنچه درمیان کنند چون در چیزی گرو بندند خطار [بالکسر] جمع - خطر [بضمتین] جمع الجمع و قدر مرد و منزلت وی و همقدر و هم منزلت و بفارسی بمعنی هلاکت نزدیک شدن و با لفظ داشتن و کشیدن و گرفتن و کردن و افتادن مستعمل و نمایان از صفات اوست، میر حسن دهلوی :

دوش بکویش گذری اوفتاد
بیخطری را خطری اوفتاد

صائب :

ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن بازمیدارد

مسیح کاشی :

خود را چو تخته پاره بر آریم زین میان
تا کی ز چار موج عناصر خطر کشیم

و نیز بمعنی قدر و منزلت، میر معزی گفته :

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد
پیش حکم تو ندارند بیک ذره خطر

و له :

در چنین فصلی گرفتی از خطر کردن خطر
ازخطر کردن شود مرد جوان دولت خطر

(فرهنگ آنند راج) -

خطر بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و دشواری و گرو بستن در اسپ دوانی و شرط در تیر اندازی عربی است و وسمه را نیز گویند (مؤیدالفضلاء) -

* کمیز، بالکسر و با یای فارسی، پیشاب (مؤیدالفضلاء) -

۲- خطرب - بضم اول و ثالث (ع) مرد مفتری دروغ گوی (فرهنگ آنند راج) -

خط ساغر (ف) : نقش جام جم -

خط سبز (ف) : معروف و آنچه از غیب مرقوم بود۱ -

خط سپهر (ف) : همان خط محور که مذکور شد -

خط سوم (ف) : خط بصره۲ -

خط شب (ف) : خط سیاه -

خط شمشیر بند (ف) : یعنی خط که درو همه خوف و خطر باشد۳ -

خط صلیب (ف) : خط چهار گوشه و چهار تخته که درو صورت بتان نگاشته اند -

خط فرمان (ف) : بمعنی طغرا -

خط کردگار (ف) : خدا و مشیت او و در ادات قرآن مجید و فرمان آورده -

خطل (ع) : بفتحتین، زشت۴ و بسکون دوم، احمق -

خطم (ع) : بسکون طای مهمله پیش دهن و بینی درنده‌ها و بینی پیل و منقار مرغ و نوعی از شراب اما بمعنی بینی پیل و جز آن می باید **خرطم** بزیادهٔ را باشد والله اعلم -

خط مهرهٔ گردون (ف) : آلتی است درود گران را که بآن چوب میبرند -

خطمی (ع) : بفتح و کسر، نام گلی که او را خیرو و خیری گویند و در تاج است آنچه بدان سر شویند -

خط نسخ (ع) : نام یکی از خطوط و بمعنی خط محور -

خط نصف النهار و خط محور (ف) : آن خطی است که سیر آفتاب برو است و از شرق تا غرب پیوسته -

---

۱- خط سبز - خطی که تازه از رخساره خوبان بر آمده باشد - و نوشته و خطی را نیز گویند که از عالم غیب مرقوم شده باشد یعنی کسی نداند که از کجا آمده است و که نوشته است و خط شب را نیز گویند که خط سیاه است و آنرا خط ازرق هم میگویند (برهان قاطع) -

۲- خط بصره - نام خط سیم است از جملهٔ هفت خط جام جمشید (برهان قاطع) -

۳- خط شمشیر بند - ف، کنایه از نوشته که در آن بیم هلاک باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- خطل - ککتب - ع - جمع خطلاء بفتح، گوسپند پهن گوش و خطل بفتحتین بسیار سست و تباه و پیچتاب و خرام و سستی و سبکی و شتاب کاری و درازی و اضطراب مردم و اسپ و نیزه و جنبش آن ها و فحش زن و بدنام بودن وی بزنا و سخن تباه گفتن و سست و سبک گردیدن - اخطل [بفتح اول و سوم] و خطل [بفتح اول و کسر دوم] نعت است بهر دو معنی - و خطل ککتف - گول و زود نیزه زننده و تیر که نشان را خطا کند و درشت و سخت از جامه و بدن و رسن صیاد و پهلوی خیمه و جامه که درازا بر زمین کشان بود و مرد درشت دست و جوانمرد زود عطا (فرهنگ آنند راج) -

خط و خال (ف) : معروف و مصطلح بسحاقیه کنایت از رنگ کردن پالوده است ۔

خطوه۱ (ع) : میانه دو گام و در حل لغات است : بضم، فرمان سرداری و در شرح نصاب است : بضم و سکون طای مهمله، گام میانه یعنی دو قدم اما خطوه یک گام است ۔

خطه (ع) : بکسر، آنجا که خط کشند تا کسی دیگر فرود نیاید و در عرف شهر کلان را خطه گویند چنانکه در عرف قدیم شهر ما را خطهٔ **فیروز پور سرهند** می نوشتند و میگفتند ۔

خطهٔ کل و خط اول (ف) : عرش مجید۲ و بغیرها بمعنی خط اول۳ الف و کعبه و عرش مجید و جرعه چین و خطهٔ کل بمعنی عرش ۔

خطی (ع) : بفتح و تشدید منسوب بخط و آن موضعی است در یمامه که نیزهٔ او معروف است و جنسی از جامه نیز ۔

خطیب (ع) : معروف و سخن گوی مردمان و بمعنی فصیح ۔

خطیبا (ع) : نام زنی شاعره ۔

خطیب الهی (ف) : هاتف غیبی و و ذاکر و موحد و تالی قرآن ۔

خطیب فلک (ف) : مشتری ۔

خطی تو (ف) : به تشدید طای مهمله مکسوره، بمعنی نیزهٔ تو که منسوب به خط است ۔

خطیر (ع) : مهار و مانند مردی با قدر و عظمت۴ ۔

خطی گذار (ف) : نیزه گذار و قلم زن ۔

خطیه (ع) : بفتح و تشدید یای حطی، گناه ۵ ۔

خف (ف) : بفتح، دلق رکوی۶ نیم

۱- خطوة ـ بالفتح ـ ع ـ یک گام اسم است مرت را خطوات محرکة، و خطا بالکسر و المد جمع ـ و خطوة بالضم، میان دو گام، خطوات بسکون الطا و ضمها و فتحها و خطی [بضم اول و فتح دوم] جمع (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- خطهٔ کل ـ بمعنی خطهٔ اول است که کنایه ازعرش اعظم باشد که فلک نهم است (برهان قاطع) ۔

۳- خط اول ـ کنایه از الف است که حرف اول حروف تهجی باشد و کنایه از عرش اعظم و مکه معظمه هم هست (برهان قاطع) ۔

۴- خطیر کامیر ـ ع ـ همقدر وهم منزلت و مرد بلند قدر و منزلت و مهار و قیر و رسن و تار مانندی که در سختی گرما از هوا فرود آید و تاریکی شب و وعید و نشاط و خطیر کزبیر شمشیر عبدالمالک بن غافل خولانی (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- خطیة ـ بفتح اول و کسر ثانی [و یای مشدد مفتوح] ـ ع ـ گناه و گناه بقصد، خطایا و خطائی جمع و اندک هر چیزی (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- *Rakū*, A piece of old cloth, rag (Steingass).

سوخته یعنی پارچه ی جامه که زیر چقمق نهندا -

خفات (ع) : بضم، مرگ مفاجات، کذا فی‌الصراح -

خفاجه (ع) : بضم، قومی اند راه زن در راه مکه در تاج است از قبیلهٔ عقیل -

خفاره (ع) : بضم، مرد بدرقه۲ -

خفاش (ع) : در مؤید است بضم، شپر، کذا فی حل اللغات اما مشهور بفتح است **خشاف** نیز گویند -

خفت خیز (ف) : آهسته و بتدریج شونده و قیل بیقراری و نیز کنایت از جماع - موافق معنی اول است :

دولت تیز رستخیز بود
دولت آن به که خفت خیز بود

خفتان (ف) : بفتح، خود و قبا و سلاح و زرهٔ آهنین و اسلحه که درو پنبه بود - **خفدان** نیز گویندش، انوری :

ناوک حادثهٔ گردون را
سایهٔ حشمت اوخفتان است

خفتک (ف) : بضم، نام جانوری است که اورا کاروانک گویند۳ و بجیم پارسی مفتوح نیز -

[خفتک] رک : **چفتک** -

۱- خف - بالفتح - بر وزن صف، گیاهی است که آتش در آن زود گیرد - منوچهری گفته :

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتشی اندر اوفتاده بخف است

مختاری غزنوی گفته :

نازک بر تو نرم خف است و دلم آتش
دارند نگه ز آتش افروخته خف را

رشید وطواط بلخی راست :

بحر ذاخر خوانمت نی نی تراست
صد هزاران بحر ذاخر در دوکف
ای ز تف آتش شمشیر تو
گشته خفتان دلیران همچو خف

و خف رگ بمعنی سست رگ و بیٔ غیرت است شیخ سعدی گفته :

ازین خف رگ موی کالیده ای
بدی سر که بر روی مالیده ای

و بمعنی زشت روی و بی سعادت قیاس کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- خفارة - کسحابة - ع - شرم سخت و شرمگینی و خفارة بالکسر، حفاظت نخل از فساد و خفارة مثلثه عهد و پیمان و پناه و مزد بدرقگی و نگاهبانی (فرهنگ آنند راج) -

۳- خفتک - بضم اول بر وزن جفشک - ف - بمعنی کابوس است و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب با مردم افتد و معرب آن خفتق است و پرنده هم هست که آنرا کاروانک میگویند (فرهنگ آنند راج) -

خفتن (ف): معروف و نام نماز عشاء[۱] -

خفتیدن (ف): غلطیدن و خواب کردن و بزانو نشستن شتر و جغرات شدن و منجمد شدن شیر -

خفج (ف): بفتحتین، و در تبختری است بفتح و سکون فا، گرانی در خواب و او را دیو ستنبه[۲] نیز گویند - صاحب کتاب مذکور گوید که آن مقدمه صرع است و او را عرب کابوس و هند اچاوا[۳] نامند، استاد:

بوصال اندر ایمن بودم از گشت زمان
تا فراق آمد و بگرفت مرا چون خفجا

بدانکه الف در خفجا زاید است بجهت اشباع چنانکه در خاتمه مذکور خواهد شد -

[**خفج**] - رک: **برخفج** -

خفجا (ف): بفتح، همان **خفج** که مذکور خواهد شد[۴] -

[**خفچ**] - رک: **برخفج** -

۱- خفتن و خوابیدن - معروف و بستن شیر، ای جغرات ماست شدن آن و آلودن و آغشته شدن بچیزی چون کباب در نمک و شمشیر و تیر در خون و بپشت خوابیدن و بر پشت خوابیدن بآرام خواب کردن، وحید:

ز ناز آن شوخ چون سوی دلم آشفته می بیند
بخوناب دلم تیر نگه را خفته می بیند
(فرهنگ آنند راج)

خفتن و خفتیدن - بالضم، غلطیدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است خفتن بالضم غلطیدن و خواب کردن و نماز عشاء و بزانو نشستن شتر و جغرات شدن و منجمد شدن شیر (مؤیدالفضلاء) -

۲- خفج - بالتحریک (ع) نوعی از بیماری شتر و گیاهی است بهاری، ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد و مبتلا شدن بعیر به بیماری - خفج و اخفج [بالفتح] نعت است ازان (فرهنگ آنند راج) -

خفج (ف) آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد - قیل با سوم فارسی - هندش آچاوا نامند و در زفان گویا بمعنی دیو ستنبه گفته است - (مؤیدالفضلاء) بفتح اول و ثانی و سکون جیم، سنگینی و گرانی باشد که مردم را در خواب بهم رسد و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنه گویند - و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده باشد - و بفتح اول و ثانی خردل صحرایی است که آنرا قچی گویند - آنرا بکوبند و در ماست کنند و با طعام خورند و در عربی سطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن و کج شدن پای شتر را گویند خصوصاً (برهان قاطع) -

۳- *Uchāwā*, nightmare (Platts).

۴- بفتح اول و ثانی بر وزن همه جا بمعنی خفج است که سنگینی وگرانی در خواب باشد - و در عربی لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن (برهان قاطع) -

خفچاق (ف) : نام بیابانی از ترکستان ونیز اصل ترکان که ایشان را خفچاقیان گویند و در حل لغات است آنکه یک نفر خفچاق را هم خفچاق گویند و **خپچاق** بپای پارسی در محل فا نیز گویند۱، خاقانی :

زبس که ریخت ازین پیش خون خفچاقان
بهندوی کهری چون برند جین یراق
عجب مدار که از روح نامیه پس ازین
بجای سبزه ز گل بر دمد سر خفچاق

خفچه (ف) : بجیم پارسی، پنجه‌ی موی۲ و در تبختری است : وزن دسته بمعنی مذکور و مهره‌ی سپید که از دریا می آید و در شکم وی سوراخ بود و در حل لغات است : شوشه ای که از زر

۱- خفجاخ، خفجاق، قبچاق - خفجاخ را حد جنوبش به بجناک دارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد که اندروی هیچ حیوان نیست، و ایشان قومی اند از کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوتراند از کیما کیان و ملک ایشان از دست ملک کیما کست (حدودالعالم، ۵۴) -

۲- خفجه بفتح اول و جیم ابجد که ثالث باشد و بسکون ثانی، نام درختی است پرخار و آن میوهٔ گرد سرخ رنگ دارد و آن درخت را بعربی عوسج خوانند و بفتح جیم فارسی که خفچه باشد شوشهٔ طلا و نقره است و آن طلا و نقرهٔ گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریخته باشند - و موی چند را نیز گویند از زلف و کاکل که یکجا جمع شده باشد و بر روی جوانان خوبصورت افتد و شاخ درختیکه بسیار هموار و راست رسته باشد (برهان قاطع) -

خفچه، بضم و جیم فارسی (ف) بمعنی چوب دستی کوچک که بر سر آن آهن سر تیز نصب کنند و پهلبانان برای راندن گاو در دست دارند (فرهنگ آنند راج) -

خفجه - بفتح جیم ابجد -فا- شمشیر زر و سیم که گداخته در ناوچهٔ آهن ریخته باشند و آنرا شوشه و شفشه و خفچه بکسر خا و جیم پارسی نیز گفته اند - فرخی در صفت باز شکاری گفته :

چو زر خفجه همه پشت و پرش آتش رنگ
چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال

دیگر بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شوند و بر روی دلبر افتد چه خفت بمعنی گره و خف مرخم خفت میباشد و شاخ نازک و راست را نیز گویند، مسعود سعد گفته :

پشتش چو خفجه خفجه و آن خفجه‌ها همه
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر

لیبیی گفته :

آن خفجهٔ مشک بیز دلدار
کرده است بغم مرا گرفتار

و بضم جیم تازی درختی است پر خار که ثمره سرخ رنگ دارد و آن درخت را بعربی عوسجه گویند (فرهنگ آنند راج) -

و سیم کنند و قربان و ترکش و درم،
ابوشکور:

بفرمود داور که میخواره را
به خفچه بکوبند بیچاره را

[خفدان] رک: **خفتان** -

خفده (ف): بفتح، کژ شده ۱ -

خفرج (ف): بفتحتین، و در ابراهیمی است: بفتح یکم و ضم سوم، سبزه ایست که عرب آن را **بقلة الحمقاء** و هند **لونک** گویند -

خفرق (ع): زشت بد خوی و نگون بخت و در مؤید است بفتح یکم و سیوم فارسیان در محل دشنام استعمال کرده اند اما اصل لغت او معلوم نشده۲ -

خفقان (ع): علتی است در گلو و صاحب مؤید از صراح نقل کرده: جنبیدن و طپیدن دل و سراب و برق و باد -

خفنج (ف): وزن کمند، ناز و طرب و بفتح بحذف فاء نیز - در مؤید معنی ناز و نفع۳ است، استاد:

مرا هر چه ملک است و شادی و گنج
همه زان تست و ترا زوست خنج

و بمعنی طرب است درین بیت استاد:

بدولت با وی اندر دولت و جاه
بحشمت با وی اندر راحت و خنج

۱- خفده - بر وزن خفته - ف - بمعنی خمیده و خم شده باشد (فرهنگ آنند راج)-

۲- خفرق - بالکسر و رای مهمله نیز مکسور، ع - بمعنی زشت و بد از مدار و مؤید و در کشف بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بد خو و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بیغیرت و این معرب خفترگ است چه خفت گیاهی است بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درین صورت کنایه از سست و نرم رگ و بیغیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگ است و خفرگ مخفف خفته رگ باشد یعنی سست رگ و بیغیرت و ضمهٔ خا را بفتح بدل کرده اند چرا که وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده (فرهنگ آنند راج) -

۳- خنج بر وزن گنج (ف) بمعنی نفع و سود و عیش آمده - ازرقی گفته:

گرت من ستایش نگویم مرنج
که بهره ندارم ز گنج تو خنج

عنصری گفته:

مرا هرچه ملک و سپاهست و گنج
همه زان تست و ترا زوست خنج

و در نسخهٔ وفایی بمعنی ضایع و باطل آمده و نام بلوکی است در فارس و نیز آوازی که در وقت جماع از بینی و دماغ آدمی بر می‌آید و آنرا خنجه میگویند (فرهنگ آنندراج) - خنج بالفتح ناز و طرب و نفع (مؤیدالفضلا) - خنج بفتح اول بر وزن رنج بمعنی باطل و ضایع باشد و ناز و عشوه و کرشمه را نیز گویند - و بمعنی شادی و طرب و عیش هم هست - و حاصل و نفع و سود را نیز گفته اند - و آوازی که بوقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی بر میاید - و بضم نام ولایتی است از فارس (برهان قاطع) -

خفوت (ع) : آرامیدن آوازا -

خفوق (ع) : فرو شدن ستاره۲ -

خفه(ف) : بفا، سرفه و بمعنی مذکور۳ و در تبختری است : و آن لغتی است در خبه -

خفی (ع) : پوشیدنی و آشکارا۴ کذا فی شرح النصاب -

خفیده (ف) : مشهور و معروف و پسندیده و در سکندری اولا خنیده۵ بنون آورده بمعنی مذکور بعد ازان **خفیده**۶ بفا نیز بمعنی مسطور گفته - از ابراهیمی معلوم شده که هر دو آمده و در ادات در ضمن الخا مع الفا آورده و نیز بمعنی چالاک و خوب گوی و ستوده و گزیده گفته و در ابراهیمی جای دیگر آورده **خنیده** بضم، مرد مشهور و دانا بکار سرود و ستوده، شاه نامه :

یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان

و در حل لغات است **خنیده** بانگی باشد که میانهٔ دو کوه افتد یا آوازی که از طاس بر آید و نیز بمعنی مشهور و پسندیده -

خفیر (ع) : بفاء، بمعنی شرم و در شرح نصاب است : بفتحتین، سخن شرم و مصدر بمعنی شرمگین شدن -

خفیف الحاذ (ع) : آنکه او را اهل و عیال نباشد -

خگاو (ف) : بفتح و کاف پارسی، نام زمینی، حدیقه :

داشت زالی بروستای خگاو
مهستی نام دختری و سه گاو

۱- کصبور، ع : زن لاغر و زن که تنها پسند آید نه درمیان زنان و بضمتین، آرمیدن و خاموش شدن (فرهنگ آنند راج) - مردن و فرو افتادن آواز (مؤیدالفضلاء) -

۲- خفوق - بضمتین - ع - غایب شدن ستاره و جنبانیدن کسی را از خواب و غنودن و گذشتن اکثر شب و پریدن مرغ و تیزدان ناقه و خفوق بالفتح نعت است ازان و نیز خفوق بضمتین، باریکی میان اسپ (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : خبه -

۴- خفی - کغنی - ع - نهادن و پنهان و پوشیدن (فرهنگ آنند راج) -

۵- خنیده - بفتح اول بر وزن رسیده مشهور و معروف و شهرت یافته و پسندیده را گویند - و دانایی در کار سرود یعنی مصنف و موسیقی دان و سرود گوی خوب و ستوده باشد - و صدا و آوازیرا نیز گویند که در میان دو کوه و گنبد و خم و امثال آن پیچد - و بضم اول بمعنی پسندیده باشد - و بکسر اول بمعنی مکیده (برهان قاطع) -

۶- خفیده - بفتح اول بر وزن رسیده، خفه شده و عطسه کرده باشد - و بضم اول سرفه کرده و در مؤیدالفضلاء نقل از ادات الفضلاء بمعنی مشهور و معروف و شهرت یافته شده آورده است (برهان قاطع) -

خل (ع) : بکسر و تشدید ، دوست -

خل (ع) : بفتح ، سرکه۱ و مرد نزار و دوست و جامهٔ کهنه و رگیست در گردن پیوسته و جانوری در ریگ -

خلاب (ع) : فریب ده ۲-

خلاب (ف) : بکسر و قیل بفتح ، خلیش و آب و سرگین که یکجا کنند۳ -

خلابه (ع) : فریب۴ -

خلاخیل (ع) : جمع خلخال مذکور۵-

خلاش (ف) : مثله۶ -

خلاشمه (ف) : علتی است که از تخمه پیدا شود همچو زکام و تخمه بضم،

۱- خل- بفتح اول - ف - بمعنی آمدن و امر بآمدن صاحب جهانگیری در چل این لغت را آورده و بیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده :
اگرچه غرقه ای ازجهل خود نمید مشو بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل
و یا آنکه جیم و خابیکدیگر نزدیک اند چندان فاصله ندارند که لغت و شعر فراموش شود درینجا تکرار کرده و بسیار بعید است و بالضم آب بینی که غلیظ شده باشد و از بینی بر آید و بدین معنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست - و خمیده و بدین معنی مخفف خول است و بضم واو معدوله یکی از آلات کفش گران است که بجهت خمیدگی بدین نام نامیده شد و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ مفسده است - حکیم فرخی گفته :
پیل مست ار بر درکاخش کند روزی گذار شیر نر گر بر سر کویش کند وقتی گذر
آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر
و صاحب فرهنگ خل کند را خاکستر کند معنی کرده ـ خل بضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس و شیراز بسیار استعمال شده و رشیدی گفته بمعنی آب غلیظ بینی را خلم بضم و خلن و خلنده گویند چنانکه سوزنی گفته . ع :

خلنده بینی و چمچاخ و گنده پور منم

خل - بالفتح و تشدید ثانی - ع - راه نافذ در ریگ و راه نافذ میانه‌ی دو ریگ یا در ریگ مترا کم - اخل [بفتح اول و ضم دوم و سوم مشدد] و خلال [بالکسر] جمع و مرد نحیف مختل جسم و جامهٔ کهنه و رگی است در پشت و شتر بچهٔ نر بسال دو در آمده و مرغ کم پر - و آنچه تلخ و شور مزه باشد از نبات و لاغر کم گوشت و فربه از لغات اضداد است و شتر بچه از مادر جدا شده و بدی و شگاف در جامه و سرکه مجدالدین گوید عربی صحیح خلت اندکی از آن و از حبوبات مثل برنج و غیره ترتیب میدهند و بهترین همه سرکه انگوری است و خل خمر آنرا بدان جهت گویند که مادام اولا خمر نشود سرکه نمیگردد بخلاف سائر سرکه که اولا ترش میشوند و بالکسر مصادقت و مواخات و دوست اخلال [بالفتح] جمع [فرهنگ آنند راج] -

۲- کشداد (فرهنگ آنند راج) -

۳- گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد - و زمین گل ناکی را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند (برهان قاطع) -

۴- خلابه - بکسر- ع - فریفتن بزبان (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : خلخال -

۶- رک : خلیش -

فساد معده را گویند چنانکه گذشت، شهیدی :

آن کسی را که دل بود نالان
او علاج خلاشمه نکند

خلاص (ع) : بفتح، معروف و بکسر و زر و نقره و زر خالص و گزیده‌ی چیزی و نقد نفیس[۱]، هفت پیکر :

تا دویدند از خزانه‌ی خاص
آوریدند نقدهای خلاص

و روغنی که بماند پس از گداختن -

خلاصه (ع) : بضم، معروف و روغن گاو و خالص و نام کتابی[۲] -

خلاط (ع) : بکسر، شوریدن عقل[۳] -

خلاعه (ع) : بفتح، کابین فروختن زن بطلاق و بکسر، فرقه و ترسیدن از فراق عشق و خلع نیز بمعنی برکشیدن و جامه کشیدن و خلعت دادن نیز[۴] -

خلاف (ع) : بکسر، معروف و درخت بید و نیز دست بشمشیر بردن تا بکشد لمؤلف :

ز حیرت قدت ای سرو بید لرزان است
حدیث راست بگفتم خلاف نتوان گفت

خلاف (ع) : بضم و تشدید، فراشتک[۵] که مذکور خواهد شد -

خلافت سریر (ع) : تخت خلافت -

خلافی (ع) : بکسر، نام علمی است، سلمان :

اصول حکمت و پند و خلافیش بنگر
شنو کلام قماری و منطق شاری

خلاق (ع) : بفتح و تخفیف، نصیب و بهره و بفتح و تشدید معروف[۶]، لمؤلف :

فیضیا افسر قناعت پوش
گر تو خواهی که بادشاه گردی
از همه خلق باش بیگانه
تا بخلاق آشنا گردی

[**خلاق**] رک : **خلوق** -

[**خلاکوش**] رک : **خلالوش** -

خلالوش (ف) : بواو فارسی، غلبه

۱- خلاص - بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه خالص گرداند او را آتش از جنس زر و نقره - خلاص بالکسر و خلوص بالضم آنچه بماند از روغن پس از گداختن و در صراح است خلص و خلوص کلاهما شاد شدن، (مویدالفضلاء) -

۲- خلاصه، بالضم و الکسر - ع - گزیدهٔ هر چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۳- خلاط - ککتاب - ع - معرفت شهری است بارمنیه و نباید گفت اخلاط [بالفتح] - و آمیختگی شتران و مردم و مواشی و آمیزش فحل با ناقه و شوریدن عقل (فرهنگ آنند راج) -

۴- خلاعة - بالکسر - ع - از مرض غم خوردن و بفتح از فرمان مادر و پدر بیرون آمدن و بی سامان و پریشان شدن و فسق و فجور کردن (فرهنگ آنند راج) -

۵- A swallow.

۶- بسیار آفریننده و نام حق تعالیٰ -

و مشغله و غلغله در تبختری است

خلا کوش بر وزن جفا کوش بمعنی مذکور، استاد:

گوگرد سرخ از تو سیه خط بکشیدی
هر خلق جهان‌را بفگندی بخلا کوش ۱

خلال (ع): معروف و دوست و سیخی که در جامه زنند۲ و در حل لغات است بی‌هیتا و میانه‌ی شي و جامهٔ کهنه و سستی‌کار و فاضلتر میانه‌ی دو چیز -

خلان (ع): بضم و تشدید، دوستان -

خلب (ع): بکسر، پردهٔ دل -

خلچ (ف): بفتح و جیم پارسی، اصل از ترکان و نام شهری در صراح است: وزن خرج بجیم تازی، کشیدن و بیرون کردن و بضم گروهی از عرب و کشتیهای خرد بدینمعنی تازی است و بعضی اصل ترکان را هم بجیم تازی خوانند اما مشهور بجیم پارسی است -

خلجان (ع): بفتح، پریدن چشم و بمعنی خلیدن۳ -

خلخ (ع): بفتح یکم و بضم و تشدید دوم، نام شهری از ترکستان و نیز ولایتی مشک خیز و تیل بفتحتین است

۱- گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی   تا خلق جهان را بفگندی بخلالوش
(رودکی - بنقل از لغت فرس)

۲- خلال - ککتاب - ع - آنچه بدان سوراخ کنند اخلة [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] جمع و چوب که در زبان شتر بچه کنند تا شیر نمکد و چوب یا آهن که بدان دو کنارهٔ جامه را بهم بر بدن دوزند تا از باد نپرد و آنچه درمیان دندانها ماند از طعام و مخرج باران از ابر و درمیان و بدین معنی بفتح هم آمده یقال هو خلالهم یعنی درمیان آنهاست و نیز جمع خل بالفتح، بمعنی سرکه و نیز خلال بمعنی چوب دندان کاو و بدینمعنی با لفظ بدندان کردن و تنها خلال کردن کنایه دست از طعام باز کشیدن، میر خسرو:

سنان بطرح چه بازی مگر که پروین را
ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد

سر خوش:

باندک کاوش اندوه عشر تها نمی ارزد   بتشویش خلال این نعمت دنیا نمی ارزد
(فرهنگ آنند راج)

۳- خلجان- بفتح اول و ثانی با جیم ابجد بر وزن همدان، نام قریه ایست متصل بشیراز- و بمعنی خار خار و میل خاطر و خواهش بچیزی هم هست - و در عربی بخاطر درآمدن و جستن پهلو را گویند (برهان قاطع) - خلجان بالتحریک (ع) بمعنی خلیدن و کنایه از تردد و تفکر و وسواس و جستن عضو از برهان و مدار و در بهار عجم نوشته که خلجان بر وزن رمضان لفظ عربی است و فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند- میر نجات در تعریف کهنه سوار:

پیر گردید و همان عزم جوانی دارد   خلجانها که بدل از خله جانی دارد
(فرهنگ آنند راج)-

اما تحقیق آن است که بوزن فرخ است کذا فی التبختری ـ

خلخال (ع) : پای رنجن و نیز نام شهری که خلخال زرین گویندش و باستعارت آفتاب و ماهتاب نیز گویندش ـ

خلخال زر (ف) : در مؤید شهری قریب گیلان ـ

خلخال فلک (ف) : آفتاب ـ

خلد (ع) : بفتحتین، دل ـ و خلده بفتحتین جمع و بمعنی گوشوار ـ

خلد (ع) : بضم، همیشگی و کورموش ۱ ـ

خلدنک (ف) : بضمتین، انگشت زنده عرب آن را جمره خوانند و قیل پارهٔ آتش ۱ ـ

خلشک (ف) : بضمتین، کوزه گلین رنگ کرده ۲ و گل ناپخته و در ابراهیمي است بفتح خا و ضم لام، کوزه که از برای دو شیزگان خلخ رنگ کنند، ابوالخطیر منجم گرگانی :

با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک
و اندرمیانش باده رنگین ببوی مشک

خلصان (ع) : بفتح، دوست خالص ۳ ـ

خلصون (ف) : صدف بی چاک آنکه بزبان هند گهونگه گویند ۴ ـ

خلع (ع) : بفتح، کشیدن ـ

خلع (ع) : بضم، طلاق به بدل مال ۵ ـ

خلعه (ع) : بکسر، معروف و در محاورات بفتح شنیده ۶ ـ

خلف (ع) : بضم و سکون لام، باطل و دروغ ـ

خلف (ع) : بفتحتین، بدل و نیک و

---

۱ - برای این کلمه شاهدی پیدا شد ـ

۲ - خلشک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف، کوزه ای باشد از گل ساخته آنرا منقش سازند و داخل جهاز دختران کنند - و بعضی گویند کوزهٔ گلینی است که دختران در آن آبهای رنگین کنند و بیکدیگر پاشند - و پاچهٔ شلوار و شلوار رنگین را نیز گفته اند و بضم اول و ثانی هم آمده است - آب دهن را گویند که خیو باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۳ - خلصان بالضم - ع ـ دوست و گزیده واحد و جمع در آن یکسان است (فرهنگ آنند راج) -

۴ - برای این کلمه شاهدی پیدا نشد -

۵ - بالفتح - ع - گوشت که آنرا با توابل پزند و در خنوری نهند تا بوقت حاجت خورند و گوشت خشک بریان کرده با چربش و برکندن جامه را از تن و معزول کردن از عمل و عاق کردن فرزند و بیرون کردن موزه و نعل و خلعت دادن و زن رها کردن شوهر بر مالی که بستاند و خار بر آوردن خوشه و بزرگ شدن کیر کودک از جهت بلوغ و بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر و کابین یا بدادن مال دیگر - و بکسر اول و فتح ثانی جمع خلعت بالکسر، جامه و جز آن پوشاندن کسی را بزرگی (فرهنگ آنند راج) -

۶ - خلعه ـ بالکسر معروف که پادشاهان جامه میدهند (مؤیدالفضلاء) -

آن کسی که پس ماند و پسر نیک، هاتفی:

فرزند اگر خلف بود باد
ور نا خلف بود تلف باد

خلفای الراشدین (ع): بضم خا و فتح لام، چهار یار پیغبر-

خلق(ع): بفتح، آفرینش و درین مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع برابر است و بضم مزاج خوب و بفتح یکم و کسر دوم، کهنه-

خلقان (ع): بضم، جمع خلق[1] و در تاج است جمع خلق بمعنی کهنه-

خلم (ف): بوزن حلم، و در حل لغات است بضم، آب بینی سطبر و ریم چشم-

خلنج (ف): وزن کمند، ابلق و بخا و لام هر دو مکسور، آنکه اندام را بناخن گیرند اهل هند **چوندهی** نامند و در تبختری است آنکه از عاجزی بناخنهای گیرند هند آنرا **بکٹا**[2] نامند-

خلنده (ف): اندرون رونده و مجروح کننده، معزی:

سمنبری که فسونگر شده است عبهر او
همی خلد دل من عبهر فسون گر او
اگر خلیدن و افسون نیاید از عبهر
چرا خلنده و افسونگر است عبهر او

خلوب (ع): بفتح، دروغ گوی و فریبنده-

خلود (ع): بضمتین، همیشه-

خلوص (ع): مثلثه[3]-

خلوف (ع): دم دهن و بوی او[4]-

خلوق (ع): بفتح، بوی خوش و نیز بمعنی عطری است و آنکه خلق خوب دارد، فردوسی:

همه روی نیلان با کوس و بوق
براندوده از مشک و عنبر خلوق

خلاق بضم جمع آن-

خلوه (ع): بضم، رسوایی و بفتح تنهایی-

۱- خلقان- بالضم- ع- بمعنی کهنه از مدار و کشف و در صراح و خیابان نوشته که خلقان بالضم، بمعنی جامه های کهنه باشد چرا که این جمع خلق است و بفتحتین بمعنی جامهٔ کهنه باشد (فرهنگ آنند راج)-

۲- بکٹا *bukṭā*, *bukaṭṭā*, Tearing, scrtaching, clawing (Platts).

۳- رک: خلاص-

۴- خلوف و خلوفه بضمتین- ع- بوی گرفتن دهان روزه دار و متغیر شدن مزه و بوی شیر و تباه شدن کسی و بر آمدن بر کوه و گرفتکی کسی را از پس کسی و ستون استوار کردن در مواخر خانه و شدن خلف پس پدر یا بجای وی شدن نیز خلوف [بضمتین] احمق شدن خالف [بکسر سوم] و خالفه [بکسر سوم و فتح چهارم] نعت است ازان و خوی پدر نگرفتن پس و خلیفهٔ کسی گردیدن در اهل وی و آب بر کشیدن و جامه کهنه بیرون کردن و نو پوشیدن و پس ماندگان و رفتگان و قبیلهٔ که از ایشان هیچ کس نماند (فرهنگ آنند راج)-

خله (ع) : بضم، دوستی و بفتح، شراب ترش و درویشی ـ

خله (ع) : بفتح و تخفیف، هذیان[۱] و هرزه گفتن و بضم و فتح لام، چوبی که بدان کشتی رانند و آب ستبر بینی که می برآید و به تشدید لام نیز، بمعنی هرزه و کم شده و دردی که از بندگاه دست و پای پیدا شود و در شرفنامه است از لسان الشعراء بمعنی اخیر وزن وله تصحیح کرده و بواقی بتخفیف، فردوسی :

سر بادبان نیز برداشتی
خله پیش ملاح بگذاشتی
خورش کرده پوشش فراوان بله
بملاح و انکس که کردی خله

اما بدین معنی در فارسی آورده اند ـ

۱- خله، بفتح اول و ثانی ـ ف ـ بمعنی چوب درازی که بدان کشتی میرانند و باین معنی بضم اول نیز آمده و دیگر بمعنی چیزی سر تیز که بجای فرو برند و بخلانند مانند درفش و جوال دوز، خسرو دهلوی گفته :

آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش خله در پس بود

و بدین مناسبت عموماً هر دردی را گویند که از مفاصل اعضا و احشا ناگاه بر خیزد و احساس تیرک زدن در آن شود خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را گویند، مسعود گفته :

روی ها تابان ز غم اندامها پیچان ز بغض
گویی آوردند باد لغوه و درد خله

و خله مشدد مفتوح بمعنی خلم است که از بینی آید، عبدالعزیزی عسجدی گفته :

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی برون آید همی خله

و بفتحتین بمعنی هرزه و هذیان و کم شده آمده، شمس فخری گفته :

هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست
نزدیک عقل باشد افسانه و خله

عنصری گفته :

او مر آنرا در آن بله کرده
مهر او را ز دل خله کرده

بعضی بمعنی خالی دانسته اند و خالی عربی است نه پارسی و بمعنی قولی و فعلی که دل از آن آزرده شود نیز اطلاق کرده اند و گفته اند این سخن خلهٔ خاطر است یعنی می خلا ند دل را و نیشی بر دل میزند، حکیم سنائی گفته :

نیست ازین جز خیال   نیست از آن جز خله

(فرهنگ آنند راج)

خله چشم (ف): صبح [1] [همین] -

خله چوب (ف): بفتحتین و جیم پارسی، چوبی که ملاح بدان کشتی رانند -

خلیه (ع): به تشدید یا، بی گناه [2] وکشتی بزرگ و خانهٔ زنبور عسل -

خلیج (ع): شاخی از دریا و جوی و کرانه و رسن و کاسه ی بزرگ و چیزی که از جوی بزرگ کنند و پاره ای از دریا و در صراح بدین معنی **خلوج** آورده -

خلیش (ف): بکسر و یای پارسی، **خلاش** آنکه گل تر سیاه باشد و ازو بدشواری توان برآمد -

خلیع (ع): کشنده و گرگ و صیاد -

خلیع العذار (ع): اسپ بی لگام و شتر بی مهار رها کرده -

خلیف [3] (ع): راه میان دو کوه -

خلیفه (ع): بفا معروف [4] و بقاف خوی و آفریدگان [5] -

خلیفهٔ کتاب (ف): بمعنی خلیفهٔ مکتب -

خلیق (ع): بفتح، یاران و نیز بمعنی اخیر **خلوق** مذکور -

[خلیقه] رک: **خلیفه** -

۱- خله چشم - بفتحتین - چنانچه که آب چشمش همواره بر روی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو لغت از زفان گویا است (مؤیدالفضلاء) -

۲- خلیة کغنیة - ع - ناقه که زانویش گشاده رها کرده باشند و کنایه از طلاق یقال انت خلیة و کشتی بزرگ و کشتی که بدون راندن ملاحان روان باشد و کشتی که تابع وی زورق خرد بود خلایا [بالفتح] جمع - خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد و خم مانندی از گل یا از چوب درون تهی برای عسل نهادن زنبوران و اسفل درخت که بخم ماند و ناقهٔ گذاشته شده برای دوشیدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- خلیف کامیر - ع - راه میان دو کوه و وادی میان دو کوه و مرد تیز فهم چرب زبان و جامهٔ که میانهٔ آن شگافته هر دو طرف آنرا باهم منضم گردانند و ناقه روز دوم از زادن و زن که موها را در قفا فرو فرستاده باشد و سلطان بزرگ (فرهنگ آنند راج) -

۴- خلیفه بفتح اول و کسر ثانی - ع - از پس کسی آینده و در کاری قایم مقام کسی شونده و پادشاه ولیعهد، خلائف [بفتح اول و کسر سوم و خلفا بضم اول و فتح دوم] جمع - بدانکه خلیفه در اصل خلیف است بر وزن فعیل بمعنی پس آینده و بعده در آخر آن تا که برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی می‌آید لاحق نموده بمعنی قایم مقام و نائب مناب استعمال کردند و نظر از معنی وصفی که ازو مفهوم میشد برداشتند چنانچه در لفظ کافیه و شافیه و ذبحیه و این تا را تای نقل گویند چرا که نقل میکنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوی معنی اسمی (فرهنگ آنند راج) -

۵- خلیقه - کسفینه - ع - طبیعت و خوی و مردم، خلایق [بفتح اول و کسر سوم] جمع - و بهایم و چاه همین که کنده باشند و ابر که در آن اثر باران است (فرهنگ آنند راج) -

خلیل (ع): دوست و درویش و مرد نزار تن و دستهٔ شمشیر و نیزه و دل و بینی و نیز لقب ابراهیم پیغامبر علیه السلام و در حل لغات است بمعنی سست، مخفی نماند که بدین معنی خلال نیز گذشت غالباً درین اماله این کلمه اعتبار کرده باشند -

خم (ف): بفتح، معروف و خرپشته و ایوان و در حل لغات است: خانهٔ تابستانی، فردوسی:

سیه پهلوان بود با شاه جم
بخم اندرون شاد و خورم بهم

خم (ف): بضم، معروف و بوق کوچک تیز آواز، شاهنامه:

سپهبد بزد نای روینه خم
خروش آمد از نالهٔ گاو دم

و بمعنی خاموش، استاد:

ای من زن و فرزند ترا چون انگور
بفشارده و تو خویشتن خم کرده

خمار (ع): بفتح و تشدید، می فروش بضم و بفتح میم و بتخفیف معروف -

خمار (ع): بکسر و تخفیف، دامنی که زنان پوشند و در شرح نصاب است: چادر نا دوخته و مصدر **خامر** بمعنی آمیختن و پوشیدن و ملازم شدن -

خماهن (ع): بضم و کسرها، سنگی سیاه که ازو نگین سازند و در حل لغات است: مهره ای که اندکی بسرخی زند و قیل بفتح و قیل بضم و کسرها، سنگ سیاه بسرخی مائل و قیل مهرهٔ یمانی کبود و گویند ایاق و در سکندری است نوعی از آهن و بمعنی مذکور و آن را صندل حریری خوانند و در تبختری است مهرهٔ سنگین سیاه بغایت صلب و ازان نگین سازند و آن را صندل حدیدی گویند و آن از انواع آهن است -

(این) **خم آهن گون** (ف): مثله[۱] -

خمدان و خمستان (ف): شرابخانه و جای نهادن خم اما خمدان در عرف جای خشت پختن را گویند که بزبان هند پجاوه [پزاوه] است -

خمر (ع): می -

خمره (ف): و آن آوندیست که اکثر دران گلقند و اچار نگاهدارند در تبختری است اچار دان و دارو دان و در حل لغات است: ظرفی باشد از سفال که زر و سیم دران ریزند در بمحاورات **خنبر**[۲] بحذف ها کوزهٔ خرد را گویند -

خم زده (ف): تکیه کرده و دو تو شده -

۱- رک: (این) قلعه کهربا گون -
۲- خنبره- با رای قرشت بر وزن سنبله، خمچه را گویند که خم کوچک باشد- و کوزهٔ کوچک سرتنگ را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

خمسهٔ متحیره (ف): پنج ستاره و آن زحل و مشتری و زهره و ماه و مریخ است -

خمسه من (ف): کنایت از پنج انگشت است -

خمسین (ع): پنجاه و اعتکاف پنجاه روزه ترسایان چنانکه چلهٔ مومنان -

[خمش] رک: **خامش** -

خمط (ع): نوعی از درخت اراک و در شرح نصابست باری دارد که آنرا میخورند و آنرا موز میگویند و مصدر بمعنی برگ اراک خوردن شتر و بریان کردن پوست و پوست بیرون کردن[۱] -

خمک (ف): بفتح و تشدید میم مفتوح، و در ابراهیمی است بضم میم، آواز دف خرد و سنگ زدن و دف خرد که چنبرش از رویین بود و نیک عمیق و قیل آلت زدن کوس و طبل وغیره -

خمکده (ف): بضم، خمخانه -

خمک زدن (ف): بضم و تشدید، دستک زدن و دف زدن و خوش کردن صاحب سکندری در ضمن خمک بفتح گفته -

خم لاجورد (ف): آسمان -

خم ندهد (ف): بفتح، معروف و رد و دفع نکند -

خم ندهد پشت گمان را (ف): بفتح خا و ضم با و کاف هر دو پارسی، یعنی معاینه را در گمان اندازد[۲] -

خمود (ع): بفتح، فرو نشستن آتش -

خموش (ع): بفتح پشه[۳] -

[خموش] رک: **خامش** -

خموع (ع): بفتح، کفتار[۴] -

خمول (ع): بضم، گم نامی و بی قدری -

[خمیازه] رک: **خامیازه** -

خمیدن (ف): دو تاو و کژ شدن

۱- خمط نوعی از درخت اراک که میوهٔ آنرا میخورند (مؤیدالفضلاء) -

۲- خم بدهد پشت کمان را - ای معاینه را در کمان اندازد، کذا فی القنیه (مؤیدالفضلاء) خم دادن - کنایه از رد کردن و رفع و دفع نمودن باشد چنانکه هرگاه گویند: ''خم ندهد'' مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید (برهان قاطع) -

۳- خموش - ف - مخفف خاموش است که حرف نزدن و سکوت ورزیدن باشد و دواب رام شده و انس بهمرسانیده را نیز گویند - خموش کصبور، - ع - پشه و بضمتین خراشیدن روی را (فرهنگ آنند راج) -

۴- خموع - ع - خمیده رفتن کفتار مانند لنگ (فرهنگ آنند راج) -

و قیل دانه از پنبه جدا کردن -

خمیس(ع) : روز پنجشنبه و نیز جامه‌ی پنج گزی و لشکری که پنج رکن دارد : مقدمه و ساقه و قلب و میمنه و میسره -

خناد(ف) : چوبی که جاروب باو بندند و پاک کنند خانه باو و برج میزان و دلو و جوزا -

خنار (ع) : بضم و نون، سوسن -

خناس (ع) : به تشدید، دیو سرکشنده و وسوسه کننده -

خناق (ع) : بضم، نام بیماری [۱] -

خناق (ف) : بضم، نام بیماری که از غلبه خون پید آید در حل لغات است گرفته گلو، ظهیر فاریابی :

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشا
که از حرارت آن غصه شان گرفته خناق

انوری :

خون کانها بریخت دست سخاش
کوه زان یافت ایمنی ز خناق

خناک[۲](ف) : همان خناق مذکور -

خنب (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، بوزن حنب، طاق و صفه -

خنب (ف) : بضم اول و سکون دوم، خم معروف و جهیدن بغصه و در تبختری است : **خنب** لغتی است درخم -

خنبر (ف) : همان **خنبره** [۳] که مذکور خواهد شد -

خنبره (ف) : دوله و بضم یکم و کسر سوم، خمره و آن آوندی است که اکثر دران گل‌قند و اچار نگاهدارند و در تبختری است اچاردان و داروان و در حل‌لغاتست : ظرفی باشد از سفال که زر و سیم دران ریزند - در محاورات خنبر بحذف ها کوزهٔ خرد را گویند -

خنبک (ف) : بضم، نوعی از پوشش در شت درویشان [۴]-

۱- خناق - جای خبه کردن از گلو - خناقة - آزاری است در حلقهای مرغان واسپان (فرهنگ آنندراج) -

۲- خناک - باکاف بر وزن و معنی خناق است که گرفته شدن گلو و فشردگی دل باشد بسبب زیادتی و فساد خون و خناق معرب آنست (برهان قاطع) -

۳- خنبره - با رای قرشت بر وزن سنبله، خمچه را گویند که خم کوچک باشد - و کوزهٔ کوچک سر تنگ را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۴- خنبک - بضم اول بر وزن اردک - ف - تبدیل نون بمیم است چنانکه در خنب مذکورشد و آن بمعنی دف کوچک آمده که چنبرش روئین باشد و دست بر پوست او زنند و صدای بر آید - شیخ نظامی گفته :

در آمد بشورش دم گاو دم
بخنبک زدن طاس روئینه خم

(بقیه بر صفحه ۱۷۰)

خنبه (ف): بفتح، طاق و صفه[1]ـ

خنبیدن و خنبدن (ف): هر دو بضم نون، برجستن[2]ـ

خنثی (ع): بضم و بثای مثلثه سه نقطه، آنکه علامت مرد و زن هر دو را دارد ـ

(بقیه از صفحه ۱۶۹)

درین ایام به تنبک و دنبک مشهور شده و تبدیل خا و دال و تا در فارسی متداول است و خنبک زدن انگشتان را برهم زدن نیز گویند و در هر حال خنبک زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی است و گاه افادهٔ معنی طعنه زدن و تماخره کردن نیز میکنند چنانکه مولوی در مثنوی گفته که اولیاءالله صفت شان چنین است:

مشورت می رفت در ایجاد خلق
جان شان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملائک مایهٔ آن می شدند
بر ملائک خفیه خنبک می زدند

در محلی دیگر گوید:

شاه از اسرار شان واقف شده
همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران
میزدی خنبک بر آن کوزه گران

هم مولوی گفته:

دسترچه در پشم پنبهٔ آذر است
تا همین پوشیش آن پیدا تر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر بر آرد چون علم کاینک منم
گویمش رو گرچه بر جوشیده ای
همچو جان پیدایی و پوشیده ای
گوید او محبوس خنب است این تنم
چون می اندر بزم خنبک میزنم

و بمعنی جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند نیز آمده و نام دهی است از بدخشان (فرهنگ آنندراج) ـ

۱- خنبه ـ بفتح اول بر وزن پنبه، آن باشد که در باغهای انگور درمیان رستهٔ تاک جری بزنند و گودال کنند و خاکهای آنرا بر دو کنار آن ریخته کنارها را یک سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوبها اندازند تا درخت تاک بر بالای آن پهن شود - و بمعنی طاق و صفه نیز آمده است ـ و بضم اول، خم بزرگ دراز را گویند که غله در آن کنند و بمعنی گنبذی هم هست (برهان قاطع) -

۲- خنبیدن - بر وزن جنبیدن - ف - بمعنی خنبک است که دست برهم زدن باصول باشد و بمعنی برجستن هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

خنجر (ع): معروف بمعنی روشنایی آتش و باده خوری بدین معنی تیغ و شمشیر نیز، و در طب خرمای هندی گفته -

خنجر الماس (ف): کرانه‌ی برف که بمحل گداز پیدا آید[1] و تیزی نوک رستنی که زمین را شگافته بر آید -

خنجر زر (ف): مثله[2] و عمود صبح[3] -

خنجر زر افشان (ف): عمود صبح و آفتاب -

خنجر صبح (ف): سپیدی صبح و آفتاب -

خنجک[4] (ف): وزن مردک، خار خسک[5] و دانه، بکسر نیز، و قیل غله ایست که هندش **کلتهی**[6] نامند و نیز سیاه دانه و در مؤید **خون خسک** آورده بمعنی غلهٔ مذکور و در حل لغات است: بضم اول نباتی باشد که بتازی آن را **شیح**[7] گویند بکسر تحتانیه و حای مهمله، بمعنی درمنه، ابوالمؤید:

۱- خنجرالماس - کرانه برف نیم گداخته - (مؤیدالفضلاء) خنجرالماس - کنایه ازسبزه و تیزی کرانه برف که در وقت گداز بهمرسد، انوری:

بادام دو مغز است که از خنجرالماس
تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
(فرهنگ آنند راج)

۲- رک: خشکه ی زر -

۳- خنجر زر، کنایه از سر زدن آفتاب باشد و عمود صبح را نیز گفته‌اند (برهان قاطع) -

۴- خنجک - بر وزن اندک - ف - خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسپان در میدان ریزند چنانکه گفته اند:

خسک در گذرگاه کین ریختند نقیبان خروشیدن انگیختند

فتح علی خان ملک الشعرا در خطاب بخنجر گفته -

ای دریای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فرنجک
(فرهنگ آنند راج)

خنجک - بضم خا و جیم تازی، خار سه پهلو خشک شده که خسک نیز گویند، ابوالمؤید گوید:

نباشد بس عجب از بختم ار عود شود در دست من مانند خنجک

و بکسر خا، ون کوهی که بن نیز گویند، و نقل کنند و در آتش اندازند (فرهنگ رشیدی) -

۵- خارخسک: ضرس العجوز: Caltrops, Land caltrops (واژه نامهٔ گیاهی) -

۶- *kulthī*, A kind of pulse or vetch, Madras horse-gram (Platts).

۷- Wormwood (Steingass).

نباشد بس عجب از بختم ار عود
شود در دست من مانند خنجک

و بکسر اول، میوه درخت که بر کوه روید و آن را کنهان[1] نیز خوانند و عرب حبة الخضراء -

[خنجک] رک: خروک -

خنجه (ف): بوزن پنجه، خرمای هندی و آن بار درختی است ترش و خسته‌های او سیاه باشند بزبان هند انبلی نامند[2] -

خنجیر (ف): وزن انجیر، بوی پشم و دود چربی و گوشت و بوی او که بوقت بریان کردن و پختن آید و در مؤید بجیم پارسی نیز نقل کرده، خسروانی:

بگذر از سالیان که بر ناید
روزی از مطبخش همی خنجیر

ظهیر فاریابی:

ز باد گرزش گردون همه پر از آشوب
ز تف تیغش هامون همه پر از خنجیر

خندروس (ف): بفتح، گندم رومی[3] -

خندریس (ع): بفتح، کنایت می[4] -

خندستان (ف): سخر خانه و جای بازی[5] -

خندق[6] (ع): معروف -

خندگه (ف): بفتح کاف پارسی، لبها و دهن و دندان -

خنده خریش (ف): مثله[7]، عنصری:

ای کرده مرا خنده خریش همه کس
ما را ز تو بس جانان ما را ز تو بس

خنده ریش (ف): مسخره و افسوس -

خنده‌ی خریش (ف): بیای پارسی، خنده با تمسخر و استهزا[8] -

۱- کنها *kunhā*, کنهان, *kunhān*, A plant like the juniper (Steingass).

۲- برای این کلمه شاهدی پیدا نشد -

۳- خندروس - بر وزن سندروس، بیونانی تخمی است شبیه بگندم که آنرا گندم رومی خوانند و شعیر رومی هم گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- خندریس - بر وزن زنجبیل (ع) شراب کهنه و گندم کهنه (فرهنگ آنندراج) -

۵- خند ستان - بر وزن سرمستان - ف - جای تمسخر و هزل و مجلس سخره و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق (فرهنگ آنند راج) -

۶- خندق بفتح اول و ثالث، گوی که گرد بگرد حصار کنند معرب کنده با لفظ زدن مستعمل، انوری:

حصار کرده برین آبگینه گون طارم
بگرد وی زده از بحر بیکران خندق
(فرهنگ آنند راج)

۷- رک: خنده ریش -

۸- خنده خریش - بفتح خا- و خنده ای که بر کسی از روی هزل و استهزا کنند و کسی که بر او خنده زنند و ریشخند کنند و بمعنی فاعل و مفعول تمسخر هر دو آمده و آنرا خنده ریش هم میگویند و ریش خند نیز بهمین معنی است (فرهنگ آنند راج) -

خنشان (ف) : بفتح، مبارک[۱] و قیل بضم و کسر نون و قیل بفتحتین -

خنصر (ع) : بکسر، انگشت خرد -

خنع و خنوع (ع) : مثله[۲] -

[خنف] رک : **خنیف** -

خنک (ف) : در تبختری است بضم یکم و فتح دوم و در مؤید و سکندری است بضمتین، معروف و خوش باد گفتن[۳] بتازی **طوبی** خوانند و در بعضی فرهنگ، بمعنی تف کردن است، کذا فی المؤید -

خنک آن کس (ف) : بمعنی خوش آن کس -

۱- خنشان - بر وزن برهان بشین معجمه - ف - بمعنی فرخنده و مبارک رودکی گفته :

باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و گوسفند کشان

(فرهنگ آنند راج)

۲- رک : خشوع - خنع بالفتح - ع - سخنگویی با زنان و نرمی - و بضمتین قوم نرم گردن و فروتن (فرهنگ آنند راج) -

۳- خنک، بضمتین و سکون کاف تازی - ف - خوش و ناخوش چون ناز خنک و ادای خنک و ردای خنک و گفتار خنک و با لفظ کردن مستعمل، سلیم :

بس است این همه زاهد مکن ادای خنک
چون صبح چند بدوش افگنی ردای خنک

صائب :

من نه آن دریای پر شورم که خاموشم کنند
یا بگفتار خنک دل سرد از جوشم کنند

ولهٗ :

بخون گرم هرکس داغ خود چون لاله می سازد
چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد

جمعی که زیر چرخ شب و روز کرده اند
چون شمع دل خنک بنسیم سحر کنند

علی خراسانی :

خنک رویند ترکان سمرقند نمک در مردم هندوستان است

(فرهنگ آنند راج)

خنک - بضم اول و ثانی و سکون کاف تازی، معروف است که سرد و چاهیده باشد که نقیض گرم است - و بمعنی خوش و خوشا هم گفته اند و بعربی طوبی خوانند و بمعنی آسانی هم بنظر آمده است که نقیض دشواری باشد - و بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی، گوشه و بیغوله است و عاشق زار بیخود و عاشقی سخت را گویند و بفتح اول بد ذاتی و بد نفسی را میگویند - و با اول مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً و اسپ موی سفید را گویند خصوصاً (برهان قاطع) -

خنگ (ف) : بکاف پارسی، بدنفسی [۱] -

خنگ (ف) : بکسر و کاف پارسی، اسپ سپید و او ضد گونه است سبز خنگ و نقره خنگ و مگس خنگ و در حل لغات است آنکه سپیدی به سیاهی زند -

خنگال (ف) : بمعنی نشانهٔ تیر وغیره [۲] -

خنگ شب آهنگ (ف) : بکسر و هر دو کاف پارسی، براق ابلق معراجی و صبح -

خنور (ف) : بضمتین و نون، کندو و گویند رخت و کالا و آوندهای مطبخ و غربال و همه آوندها را خنور گویند و بتشدید نون و فتح خا نیز، استاد :

همای لطف تو بر هر کسی که سایه فگند
دهد ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور

خنوس (ع) : پنهان شدن و باز پس شدن و نیز در خود کشیدن -

خنیا (ع) : بضم و سکون نون، سرود و مطرب، **خنیاگر** مرکب ازوست -

خنیاگر (ف) : بضم و کاف پارسی، مطرب و سرودگو چنانکه در ضمن **خنیا** گذشت، ظهیر فاریابی :

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید
بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

خنیاگر فلک (ف) : زهره -

[خنیده] رک : **خفیده** -

۱- خنگ - بالکسر و کاف پارسی اسپ سپید و موی سپید و خنگ سپید سر را گویند و چون اسپ سپید بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند و چون بسرخی مایل باشد سرخ خنگ گویند یک خا را حذف کنند سرخنگ خوانند و چون سپیدی خالص باشد نقره خنگ گویند و خنگ سار بمعنی سپید سر است چون موی زال سپید بوده گفته اند :

زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال

خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود
ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال
(فرهنگ آنند راج)

و بفتح اول بد ذاتی و بد نفسی را میگویند و با اول مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً و اسپ موی سفید را گویند خصوصاً (برهان قاطع) -

۲- خنگال - بالکسر - ف - بکسر اول در برهان و بضم و فتح در رشیدی بمعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و گال بکاف فارسی موضع است - عنصری گفته :

چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش   به تیر ژوبین بر پیل ساخته خنگال
(فرهنگ آنند راج)

خنیف (ع) : بنون، کتان سبز[۱] - خنف بفتحتین، جمع آن -

خنیور[۲] (ف) : بضم و نون و یای پارسی و قیل بفتح، قیامت و او را رستخیز نیز گویند و نیز پل صراط که بر روی دوزخ کشیده اند و مزارع و نام شهری، استاد :

به پل خنیور که چون تیغ تیز
گذار است و هم نام و هم رستخیز

و در تبختری است : بوزن کدیور، قیامت و حشر، شاهنامه :

سیه روی خیزد ز شرم گناه
به پل خنیور نباشدش راه

خو[۳] (ف) : بفتح، مشتی از غله و کف دست پر آب و قیل بضم گیاهی است که از کشت برکنند و آب که بیک دست بگیرند و نیز معروف خو افرازی باشد که از بهر نقاش زنند تا بران نقاش

۱- خنیف - کامیر، ردی ترین کتان و جامهٔ سپید سطبر از کتان و راه، خنف ککتف، جمع - و نشاط و شادی فراوان و ماتحت بغل ناقه و ناقهٔ بسیار شیر (فرهنگ آنند راج) -

۲- خنیور - باول مضموم و ثانی مسکور و یای مجهول و واو مفتوح برا زده - ف - و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پل صراط آورده و شعر حکیم اسدی را شاهد آورده که گفته :

بدانی که انگیزش است و شمار همیدون بپول خنیور گذار

و اغلب این لغت بتغیر و تبدیل ضبط شده با جیم و خا و تقدیم و تاخیر نون و یا و دال و را آمده اصح آنها آنست که در ژند و پاژند بوده و آن چینود بر وزن میرود است، اورمزدی گفته :

وگر خود بهشتی وگر دوزخی است گذارش سوی چینود پل بود
(فرهنگ آنند راج)

۳- خو - بفتح اول بر وزن نو و سکون واو - ف - چوب بندی باشد که بنایان و نقاشان بر بالای آن رفته کار کنند - حکیم نزاری گفته :

ز بهر چار طاق رفعت او که گردون بسته از هفت آسمان خو

دیگر گیاهی خورد که در باغها و کشت زارها بروید تا او را نکنند زراعت نشو و نما نکند - حکیم فردوسی گفته :

کنون رسم ارجاسپ را نو کنم ز طبع روان باغ بی خو کنم

و بمعنی کندن نیز آمده، حکیم سنایی گفته :

خوشهٔ ملک پخته شد خو کن جامهٔ ملک کهنه شد نو کن

هم او گفته :

شده اعدای شان ز ملکت خو همچو ریش کهن ز شانهٔ نو

و بمعنی کف دست گفته اند، فلکی شروانی گفته :

ما راست جهات ستهٔ یک گام ما راست بحار سبعه یک خو

بقیه بر صفحه ۱۷۶

بنشیند و کار کند و آن را بعضی **خرپشته** خوانند، خسروانی :

بینی آن نقاش و آن رخسار او
از بر خو همچو بر گردون قمر

و بمعنی دوم قالب طاق‌ها باشد که از چوب سازند بر ستون های طاق نهند از دو جانب و بران عمارت کنند و نیز گیاهی است که درمیان کشت‌ها روید بی آنکه بکار برند و نیز بمعنی لبالب ـ

خوا (ف) : بضم، آنچه بدان روز بگذرانند و مزه [۱] بمعنی لذت، بکسر نیز ـ در اداتست : بضم بمعنی اول و بکسر بمعنی ثانی و در مؤید است : بکسر و ضم معنی ثانی و بضم بمعنی اول کذا فی الشرفنامه ـ

خواب (ف) : معروف و آنچه در خواب نماید از خیال و مانند آن ـ

خواب جاوید (ف) : مرگ ـ

خواب خرگوش (ف) : تغافل و خفته ساختن خود را و در تبختری است

(بقیه از صفحه ۱۷۵)

و بمعنی کفل اسپ نیز فردوسی گفته :

یکی اسپ آسودهٔ تیز رو   چمنده دگر بور آگنده خو

بمعنی عشقه نیز نوشته اند که بر درخت پیچد و درخت را بخشکاند و بضم اول و واو مجهول عادت و سرشت و با لفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل، خان آرزو :

هر آدمی بوضع دگر خو گرفته است
با دل گرفته دلبر ما روگرفته است

حضرت شیخ :

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا
می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا

بدانکه خو و عادت داشتن بافعال و احوال باشد نه بذوات اشیا مثلاً گویند که فلانی بسیر باغ یا سواری اسپ خو دارد و نگویند که بباغ و اسپ خو دارد و اگر آگاهی آمده باشد بهمان قدر مسموع اختصار باید کرد لیکن لاله با چمن حسن و عشق خو ندارد بلکه علامت حسن و عشق هر دو در آن است معهذا حقیقت و مجاز با حسن هیچ مربوط نبود چه حسن حقیقی و چه مجازی مصطلح نیست آری عشق حقیقی و مجازی میباشد و طرفه آنکه لاله می در سبو ندارد بلکه در جام اوست و اگر گویند مطلع دو لختی است گوئیم درین صورت لطف شعر از میان میرود و ادعای محض می شود - خو بفتح اول و تشدید واو - ع - گرسنگی و تل ریگ است در نجد و وادی فراخ (فرهنگ آنند راج) -

۱- بفتح اول بروزن دوا، بمعنی گوشت باشد که بعربی لحم گویند - و بزبان عربی بالف ممدوده خالی بودن شکم از طعام و هوای میان دو چیز و میان پا باشد - و رعاف را نیز گفته اند و با الف مقصوره هم درست است ـ و بکسر اول، بمعنی مزه و لذت باشد - و بضم اول آنچه بدان روز بگذرانند، یعنی قوت لایموت (برهان قاطع) -

فریب و بمعنی دغا، سکندرنامه :

حذر کن ز چشم جهان جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

(از) خواب در آمد (ف) : بیدار شد -

خوابستان (ف) : بمعنی شبستان آنجا که شب گذرانند و خوابگاه -

خوابگاه غول (ف) : دنیا -

خواب گران (ف) : بکسر کاف پارسی، همان خواب جاوید مذکور -

خوات (ع) : بفتح و تشدید، نام مردی از انصار که بزنی روغن فروش که از روغن دو مشک در بغل داشت کارکرده و مثل اشغل من ذات الحتیتین در باب آن زن است و در صراح : مرد دلیر -

[خواتیم] رک : خاتم -

خواتیم الملک (ع) : نام گلی است که در روم باشد -

خواجه (ف) : در ابراهیمی است بواو معدوله، خداوند و شیخ و حاکم و دستور و خواجهٔ گنجوی بمعنی اول استعمال کرده و در مؤید : نزد طائفهٔ حلولیه روح را گویند -

خواجه اختران (ف) : مشتری و آفتاب و ماه و عطارد -

خواجه بعث و نشر (ف) : بمعنی صاحب روز قیامت و آن پیغامبر ماست علیه افضل الصلواة -

خواجه تاش (ف) : خداوند خانه و خداوند غلامان و چاکران - یک خواجه ازینها یکی مر دیگری را خواجه تاش میشود و در تبختری است بمعنی مملوک یک خداوند -

خواجه‌ی چرخ ازرق[۱] (ف) : مشتری و آفتاب -

خواجه‌ی سپهر (ف) : آفتاب و مشتری -

خواجه‌ی فلک (ف) : مشتری و آفتاب -

خواجه گردی (ف) : صاحبی ومنعمی -

خواجه گریبان چراغی گرفت (ف) : یعنی دل نوری حاصل کرد و قیل این دل دست بگریبان عقل زد -

خواجه‌ی مساح (ع) : آن سرور علیه الصلوة والسلام در لغت بمعنی کثیرالخیر است -

خوار (ع) : بضم، آواز و بپارسی بمعنی که مذکور میشود، رباعی :

این قاضی ما بزرگواری عجبی است
برمرکب جهل شه سواری عجبی است
اما پسرش که لعنة الله علیه
عجل جسد له خواری عجبی است

۱- خواجهٔ چرخ ازرق - کنایه از **آفتاب** عالمتاب است (برهان قاطع) -

خوار (ف) : بضم، معروف و گندم و مزه و نام کوشک بهرام و نام مقامی و شهری نزدیک ری و آسان و شوخ و اندک و شهر خوارزم، صاحب مؤید **خوار بار** جدا آورده و بمعنی گندم و مزه و خطه ی نزدیک ری گفته و در تبختریست **خوار بار** لفظ خوار مرکب بلفظ بار : آنچه خورند و بدان روز بگذرانند یعنی راتب هر روزه۱ -

[خوار بار] رک : **خوار** -

خوارزم (ف) : نام شهری و ولایتی -

خواره (ف) : بضم، نام طعامی، و در پنج بخشی است : طعامی، بزبان افغانان طعام را گویند و در قنیه بمعنی کله است و قیل خوردنی لابدی که قوت بدن بدان بود و قبه و پرده -

[خواره] رک : **خوازه** -

خوازنه(ف) : خواهر زن - در شرفنامه **خازنه** بمعنی مذکور آورده **خیازنه** بفتح ، نیز بمعنی مذکور است -

---

۱- خوار بر وزن چار - ف - یعنی حقیر و ذلیل و آسان و سهل، ظهیر گفته :

نه یار است با او نه آموزگار   بر او بر همه کار دشوار خوار

لیکن بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مردم خوشخوی را خوارمنش خوانند و از ینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خوار زرد گویند، عطارد گوید :

ای ساقی آفتاب پیکر   بر جانم ریز جام چون خوار

و فردوسی بمعنی ماه گفته :

چو خورشید تابان نهان کرد رو   همی تافت خوار از پس پشت او

و می شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه زنگ در پارسی بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود - ودر فرهنگ بمعنی قصبهٔ از ری خار بالف آورده و چنانکه سامانی وغیر او تصریح نموده اند خوار بواو است و صاحب جهانگیری خطا کرده است و خوار نیز کنایه از کم که مقابل بسیار است ، فردوسی گفته :

تو زینگونه با خوار مایه سپاه   ازو چون توانی شدن کینه خواه

خواجه نظامی :

کنیزی باین چهره هم خوار نیست   که در خوبرویی کسش یار نیست

یعنی این کنیزک باین چهره معشوقانه هم درشجاعت از مردان کم نیست و بمعنی خورنده باشد و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمی شود همچون باطل خوار، انگشت خواره ، اجری خوار ، اجره خوار ، ادرار خوار، جیره خوار ، راتبه خوار ، اقطاع خوار ، باده خوار ، می خوار، شراب خوار، بوسه خوار، بیهوده خوار ، پاره خوار، رشوت خوار، تند خوار ، پخته خوار ، جامگی خوار ، جگر خوار ، چاشت خوار، خواری خوار ، خوشخوار ، خون خوار ، رایگان خوار ، روزه خوار ، روزی خوار، روزینه خوار، زنهار خوار، سنگخوار ، شاد خوار، دوزخ خوار (فرهنگ آنند راج) -

خوازه (ف) : بضم، پرده[1] و به رای مهمله نیز و در حل لغات است : کوشک که از برگهای اسپرغم بندند، عنصری :

منظر او بلند چون خوازه
هر یکی زو بزینت و تازه

خواست (ف) : معروف و همان خواسته بمعنی مال ـ

خواستار[2] و خوستار (ف) : بضم و سین معجمه خواهنده، کذا فی التحفه و در شرفنامه و مؤید بسین مطلق گفته اند، فردوسی :

نه آباد بودم نه پروردگار
نه آن خواستگان کسی خواستار

خواسته (ف) : اسبابی که زیردست از زبردست بگیرد، عنصری :

یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان برپای باشد شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد پای دشمن آنچه بکشاید حصار

استاد :

دانش و خواسته است سوسن و گل
که بیک جای نشگفند باهم
هرکرا دانش است خواسته نیست
وانکه را خواسته است دانش کم

و در ابراهیمی و حل لغات است : و مقصود مال و زر و سیم، انوری :

گنجها خواهان ز دستت زان شدند
کز پی دارنده دادی خواسته

خوالستان (ف) : دوات و سیاهی دان وآن را **خوالسته** نیزگویندش، استاد :

بخوالستان قلم بردم همانگاه
نبشتم نامه ای در حضرت شاه

۱- خوازه - بواو معدوله - ف - قبهٔ که در عروسی سازند از برای شادی و گل ها و ریحانها در آن کنند، عنصری گفته :

منظر او بلند چون خوازه   هر یکی رو بزینت تازه

و بواو ملفوظ آمده، سوزنی گفته :

گر با تو ز خانه سوی کوی آیم   بندند خوازه ها و آینه ها

و در فرهنگ جهانگیری چوب بندی که برائے عمارت و جز آن سازند بوزن غازه بمعنی خواهش آورده، مولوی معنوی گفته :

می رسیدش ازسوی هر مهتری   بهر دختر دمبدم خوازه گری

(فرهنگ آنند راج)

خوازه - با ثانی معدوله بروزن غازه ، بمعنی آفرین و خواهش باشد و مطلق چوب بندی را نیزگویند اعم از آنکه بجهت آیین بندی یا بنایی و نقاشی کردن عمارت یا بجهت تاک انگور و امثال آن بندند - کوشکی و قبه ای را نیز گفته اند که بجهت عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین سازند و باین معنی بفتح اول بر وزن ملازه هم آمده است (برهان قاطع) ـ

۲- خواستار ـ با ثانی معدوله ، پاس دار طلبگار و خواستگار و خواهنده و طلب کننده را گویند (برهان قاطع) -

خوالسته (ف) : بواو معدوله، همان **خوالستان** مذکورا.

خوالی (ف) : رودبار یعنی رود بزرگ و مطبخی و دود سیاهی و دوده.

خوالیگر[۲] (ف) : بکاف پارسی، مطبخ و طباخ و نیز خواهر گیر و خواهر خوانده و گیرنده‌ی خواهر و در تبختری است طباخ و خوان سالار، فردوسی :

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند

خوامزه (ف) : آنچه بدان روز بگذرانند[۳].

۱- خوالسته - با ثانی معدوله - ف - بمعنی دوات سیاهی و مرکب که او را خوالستان و آمه نیز گویند (فرهنگ آنند راج).

۲- خوالیگر - بالضم و واو معدوله و کاف فارسی طباخ (مؤید الفضلاء) - خوالگر - باثانی معدوله بر وزن شالگر - ف - مطبخی و طباخ و طعام پز را گویند و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده است - خوالیگر با ثانی معدوله بر وزن بازیگر - ف - طباخ و مطبخی و خوان سالار و سفره چی باشد و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر باشد - خوال و خوالی بر وزن خال و خالی و بوزن نهالی - ف - طعام و خوردنی و خوالگر هر دو بواو معدول و خوالیگر بواو ملفوظ بمعنی طباخ و خوان سالار، ناصر خسرو در صفت عقل و نفس گوید :

روزی دهان پنج حواسند و چار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اختر اند

فردوسی گفته :

یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و خوالیگران خواستند

شمس فخری گفته :

چون سپهر است بزم او در او میزبان مهر و ماه خوالیگر است

و بعضی انرا خوانیگر دانند یعنی خوان سالار چنانکه رامشگر و برزیگر را که خوان پارسی است و خوان بفتح خا معرب آن میبا شد (فرهنگ آنند راج).

خوالگر - با ثانی معدوله بر وزن شالگر : مطبخی و طباخ و طعام پز را گویند و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده است خوالیگر - با ثانی معدوله بروزن بازیگر، طباخ و مطبخی و خوانسالار و سفره چی باشد، و بکسر اول نیز گفته اند که بروزن نهالیگر باشد (برهان قاطع).

از خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی و شغلی) :

این آفروشه ایست، دو زاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدیگر و نیک در خور اند
(ناصر خسرو بلخی بنقل از حاشیهٔ برهان)

۳- خوامزه - با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند (مؤیدالفضلاء).

خوان (ع) : به تشدید شیر و بمعنی نا استوار و بکسر و بتخفیف، خوان نا آراسته و در حل لغات است خوان بضم، معروف بدین معنی فارسی است عرب آن را **مائده** خوانند و گیاهی است که در کشت بر آید او را بکشند تا کشت پاک شود، ابو شکور:

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانند خسک خار مرا خوار چو خوان

و در عرف ظرفی را گویند که برنگ و روغن بیارایند -

خوانچه ی زر (ف) : مثله[۱] بمعنی اول -

خوانچه‌ی فلک (ف) : آفتاب و همان فلک -

خوان دل (ف) : خانهٔ کعبه و سخن که در دل سروری دهد -

خوان سالار (ف) : مطبخی و خوان کش و چاشنی گیر -

خوان کرم (ف) : خوان یغما -

[**خوان کرم**] رک : **خوان یغما** -

خوان یغما (ف) : آنکه کریمان خوان فراز کنند و صلای عام در دهند، چنانکه خلق از کشیدن آن عاجز آیند ترکان یکبار هوی مینرنند و بالکل غارت میکنند و او را **خوان کرم** نیز گویند، خواجه حافظ:

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

خواهران سهیل (ف) : آن دو ستاره که عرب آن را **اختا سهیل** خوانند -

[**خوبان خیز**] رک : خر خیز -

خوب کلان (ف) : نام داروی که زنان عطاران فروشند[۲] -

خوچ (ف) : بضم و جیم پارسی، نام گلی است و آنرا **خروج** و **خود** نیز گویند و هم دران کتاب [تبختری] است : و نیز گوسپندی که کودکان را برآن سواری آموزانند و کلاه ترکی و نیز تاج خروس موافق این معنی، شاه نامه :

سپاهی بکردار کوج و بلوچ
سگالیده جنگ و بر آورده خوچ

خوچه : بضم و جیم پارسی، تاج خروس[۳]، بواو پارسی نیز -

خوخ (ع) : در نصاب است بمعنی شفتالو و در حل لغات است : و نیز جامه‌ی سرخ -

---

۱- رک : خشکه‌ی زر -

۲- خوب کلان - نام دارویست که بتازیش بذرالحیه خوانند (مؤیدالفضلاء) -

۳- خوچه - با ثانی مجهول بر وزن کوچه، بمعنی دوم خوچ است که گل بستان افروز و تاج و مغفر خروس باشد (برهان قاطع) -

خوخه (ع) : بهر دو خای و فتح اول، دریچه که درمیان در بزرگ بود۱ و در شرح نصاب است : جامهٔ سرخ -

خود (ف) : بضم و واو پارسی، آنکه وقت جنگ بر سر نهند، عرب **مغفر** خوانند و او را **خفتان** نیز گویند -

خود (ف) : بضم واو معدوله، معروف و بمعنی او نیز، بوستان :

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

خود آمده (ف) : معروف و نوعی از شراب که بی واسطه‌ی افشردن از انگور چکد و آن در غایت صفا باشد عرب آنرا **سلاف**۲ خوانند -

خود پرست (ف) : متکبر و سرکش و بلند، بوستان :

چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

خود خروچ (ف) : بجیم فارسی، همان **خوچ** بمعنی اول -

[**خود خروه**] رک : **خروه** -

خود را رسن کرد (ف) : یعنی محبوس ساخت۳ -

خود روی (ف) : گل لاله و هرچه نا کاشته روید -

خودی سوز (ف) : نام آتشکده‌ی آذرآبادگان معروف، او را **خود سوز** نیز گویند، شاهنامه :

دران خط بود آتش سنگ بست
که خواندی خودی سوز آتش پرست

خود کامه (ف) : بمعنی خود مراده۴ -

خودکامی (ف) : خود مرادی و خود خواهی -

۱- خوخه، بالفتح - ع - روزن در دیوار که از آن روشنایی بخانه رسد و گشادگی مابین دو خانه که بر آن دروازه نباشد - و دبر - و نوعی از جامهٔ سبز است و شفتالو - خوخ بالفتح جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- *Sulāf*, Juice which flows from the grapes before pressure (Steingass).

۳- خود را رسن کردن کنایه از خویشتن را اسیر گردانیدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- خود کامه با ثانی معدوله و میم وزن هنگامه، بمعنی خود رای و بکام برآمده و خود سر باشد - و کنایه از علف خود روی هم هست (برهان قاطع) -

خور۱ (ف) : معروف و آفتاب و آنچه بدان روز بگذرانند و مزه و نام کوشک بهرام گور ساخته‌ی نعمان ـ

خورا(ف) : همان خوا بمعنی اخیر۲ ـ

خوراب (ف) : رسنی که لنگر کشتی بوی بندند ـ

خورابه (ف) : جویی که ازو آب بر گیرند۳ ـ

۱- خور ـ باول مضموم و واو معدوله و بعضی بی واو نیز نویسند ـ ف ـ و چند معنی دارد اول بمعنی روشنایی مفرط است، اثیر اومانی گفته :

ور آفتاب خور از نور رای او نبرد
بروز روشن ره ناورد بباخترش

دیگر نام فرشته ایست که موکل باشد بر قرص نیراعظم و تدبیر امور مصالحی که در روز خور واقع شود بدو متعلق است و دیگر اسمی است از اسامی نیراعظم آفتاب و این دو معنی را خسروانی نظم نموده :

تو پاسبان سنبل پریوشت می باش
بسان خور که نگهبان قرص خور باشد

دیگر نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی دیگر نام خوردن بود و آن معروف است و خوردنی را گویند که بدان روز بگذرانند و بتازی قوت خوانند و در فرهنگ بمعنی مزه و لذت نیز آورده و مخفف کوشکی که بخور نگاه موسوم است نیز آورده که معرب خور است و درمقام خود نگاشته خواهد شد و در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بی واو مینویسند متأخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمار است بواو نویسند (فرهنگ آنند راج) ـ

خور ـ بالفتح ـ ع ـ زمین پست و شاخی از دریا و جایی است بزمین نجد و وادی است پس برجیل و نیز خور زدن بر خوران کسی و بانگ کردن گاو و بالضم زنان بسیار شک درگمان افگننده بجهت فساد آنها واحد ندارد و معرفت دهی است ببلخ و ضعیف و منکسر شدن و باین معنی بفتحتین هم آمده و نیز جمع خوار کشداد، ضعیف و سست و نرم از مردم و از هر چیزی (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- باثانی معدوله بر وزن سرا ، بمعنی در خور و سزاوار و لایق باشد ـ و خوردنی اندک را نیز گویند که بعربی قوت لایموت خوانند (برهان قاطع) ـ

۳- خورابه ـ با واو معدوله بر وزن قرابه، آب کمی را گویند که از بندی که در پیش آب بسیار باشد تراوش کند ـ و آبی را نیز گویند که از برای خوردن باشد ـ و بعضی گفته اند بمعنی جوی کوچکی است که از رودخانهٔ بزرگی جدا کرده بزراعت برند ـ و برزیگری را نیز گویند که جمیع اسباب زراعت کردن و برزیگری را مهیا داشته باشد (برهان قاطع) ـ

خورابه، جویی که از او آب بازگیرند و ورغش بر بندند، آنکه از زیر آن بندگاه خوار خوار آب همی پالاید، آن خورابه باشد، عنصری گفت :

ز جوی خورابه تو کمتر بگوی که بسیار گردد بیک بار اوی
(لغت فرس)

خورخجیون (ف) : در مؤید است بضم دو متجانس، و قیل خای دوم مکسور، دیوی از هر ده شیاطین و این لغت سریانی **خور** مرکب است با **خجیون** وزن بریزن، استاد :

فرنجک وار شان بگرفت آن دیو
که سریانی است نامش خورخجیون

خورد (ف) : بضم، دوازدهم روز از ماه، بذال معجمه نیز ـ

خورد (ف) : معروف و خورش از طعام و میوه و لائق بمعنی در خور ـ

خوردستان (ف) : شاخ نو و نازک ـ

خورد مرد (ف) : بضم خا و میم و واو معدوله، ریزه ریزه ـ

خوردنی (ف) : بدو معنی معروف و بواو معدوله، شوربا[۱] ـ

خورد وخور حاجت نبود آنجا (ف) : یعنی مراقبه در توحید بجای رسانید که ذکر خدا قایم مقام غذا شد ـ

خورده (ف) : بضم، نکته‌ی باریک و عیب و ریزه‌ی هر چیزی و پیوند و شراره ی آتش و بمعنی اجزای تفسیر پاژند، دقیقی :

نهیم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خورده

و نیز بمعنی هیزم ریزه، بوستان :

به خورده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

در تبختری است : پای اسپ و شتر و مانند آن ـ

خورده کاری (ف) : ریزه کاری و کاری که ازو عیب کنند[۲] ـ

خوردگاه (ف) : بضم، جای خوردن و خیمهٔ خرد و خاصگی ملوک ـ

خورسند (ف) : بضم، قانع و راضی و آنکه همیشه خوش باشد، لمؤلف :

ای دور ز تو دلم بفریاد آید
وز هجر تو غم بر دل ناشاد آید
گر یاد کنی ور نکنی خورسندم
من کیستم و کرا ز من یاد آید

خورش دستاس (ف) : یک مشت دانهای هر جنس[۳] ـ

خورشید (ف) : بضم و کسر سین معجمه، معروف و نام مردی و نام زنی

۱- خوردنی - ف - ماکولات واطعمه (فرهنگ آنند راج) -

۲- خورد کاری - ف - دقت پسندی و صنعت باریک و نازک که استادان دستکار نمایند (فرهنگ آنند راج) -

۳- خورش دستاس - ف - مشت دانه که نوبت اول درگلوی آسیا ریزند و بعربی لهوة بالضم لام خوانند (فرهنگ آنند راج) -

معشوقه‌ی جمشید ـ

خورشید روم پرور (ف) : آفتاب اول روز و سکندر ذوالقرنین ـ

خورشید سوار (ف) : مردم صبح خیز و تهجد گذار ـ

خورشید سواران (ف) : مردم صبح خیز و مقرب بادشاهان و فرشتگان بمرتبه و قیل آنانکه در وقت گرما سوار میشوند گویی آفتاب سوارند، مخزن اسرار :

سایهٔ خورشید سواران طلب

یعنی بر سر ایشان سایه کن و آسایش ایشان طلب و مصراع دوم مؤید این معنی است :

رنج خود و راحت یاران طلب

و میان هر دو مصراع ربط هم ظاهر میگردد ـ

خورمده (ف) : دوازدهم روز از ماه [۱] ـ

[**خورمذ**] رک : حاشیهٔ **خورمده** ـ

[**خورمک**] رک : **خرمک** ـ

[**خورند**] رک : حاشیهٔ **خورمده** ـ

خورنذ (ف) : همان که در دال سهله گذشت ـ

خورنق (ع) : بوزن فرزدق، نام قصر بادشاهی و کوشک بهرام گور و تحقیق معنی او در ضمن سریر تحریر خواهد یافت ـ صاحب شرفنامه از عجائب البلدان نقل کرده است بنای است بظهر کوفه که بامر نعمان بن منذر القیس بنا شده بنای آن را سنمار نام بود که عرب او را اسنمار خوانند ـ گویند چون عمارت آن قصر باتمام رسید، نعمان بر سر او رفت و گفت : هرگز مثل این بنا ندیده ام ـ سنمار گفت : من جای دانم که اگر سنگی ازان برگیرند همه قلعه بیفتد ـ نعمان گفت : جز تو کسی هم داند ؟ گفت : نی ـ فرمودند که وی را ازان قلعه اندازند همچنان کردند و خواجهٔ نامی شیخ نظامی چنین آورده اند که چون سنمار انعام وافر یافت گفت : اگر میدانستم باین مقدار کار این قدر انعام خواهند فرمود بهتر ازین می ساختم ـ نعمان گفت : بهتر ازین میتوانی ساخت ؟ گفت : بلی ـ نعمان بخاطر گذرانید که اگر او را زنده گذارم برای بادشاه دیگر بهتر ازین سازد و همچنان که ذکر یافت وقوع یافت،

۱ـ خورمذ *khwur-muz*, Name of the twelfth day of any month (Steingass).

خورند *khwarand*, the twelfth day of every solor month (Steingass).

خورند : نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی (برهان قاطع) ـ باین معنی با 'خور' که نام روز یازدهم هر ماه شمسی است خلط شده و نام روز دوازدهم ''ماه'' است (حاشیهٔ برهان) ـ بگمان بنده ''خورمده'' و ''خورمذ'' **تصحیف** ''خورند'' است (م ـ ب) ـ

عبدالله هاتفی:

در خورنق چراغ نعمان بود
لاله اطراف باغ نعمان بود

خوره (ع): بفتح، زبانه‌ی آتش و قیل بکسر، پاره‌ی آتش۱ آنکه آنرا شراره خوانند و در تبختری است: بضم، سرشک آتش بمعنی شرار و در شرح نصاب است: بکسر و سکون دال معجمه، پاره‌ی آتش بی دود که از آتش برون جهد -

خوره (ف): علتی است سرخباد و علتی است که بدان موی ریزد و نیز کرمی است که چوب خورد و این بزبان خراسان است -

خوره (ف): بوزن روضه، پائمال -

خوری (ف): بضم، زیبا و لائق و در مؤید است **خواری** بهمان معنی -

خوز (ف): بضم، نام ولایتی که او را **خوزستان** نیز گویند و آن مقامی است نزدیک **سپاهان** او را چون **بهار موقان** تعریف کنند و در تبختری است: خوز گروهی از مردم خوزستان نام ولایت ایشان - مخفی نماند که این تفصیل بنسبت به نقل اول درست تر مینماید -

خوزان (ف): نام مبارز کیخسرو۲-

خوزستان (ف): بکسر زا، شهری کرانهٔ دجله نیشکر و نبات خیز و در مؤید است نام ولایتی قریب به صفاهان مشهور بشکر و در فخری است خوزستان شکر را گویند و در شرفنامه است بهار آنرا تعریف کنند، هفت پیکر:

لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوزستان

کمال سپاهانی:

بر شکر بسته بخندید که بالفاظش
بچه کار آورد از خوزستان شیرینی

۱- خوره - بفتح اول و ثالث و ثانی معدوله، نوری است ازجانب خدای تعالی که بر خلایق فائز میشود که بوسیلهٔ آن قادرشوند بریاست حرفت ها و صنعت ها، و ازین نور آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد - و یک حصه از پنج حصهٔ ممالک فارس باشد چه حکمای فرس فارس را بپنج حصه کرده اند و هر حصه را خوره نام نهاده اند باین ترتیب: خورهٔ اردشیر، خورهٔ استخر، خورهٔ داراب، خورهٔ شاپور، خورهٔ قباد - و نام مرضی است مهلک و آنرا بعربی جذام خوانند - و بفتح اول و سکون و فتح ثالث خر زهره را گویند و آن درختی است که بت پرستان برگ آنرا بکار برند و بعربی آنرا دفلی خوانند - و بمعنی پایمال هم آمده است و بضم اول نوعی از جوال است که آنرا پر از غله کنند و چنان بر بالای باربردار اندازند که طرف سر جوال بگردن بار بردار باشد (برهان قاطع) -

۲- خوزان بر وزن سوزان، نام پهلوانی بوده ایرانی از چاکران کیخسرو شاه بن سیاوش و خوزان صفاهان که قریه ایست از قرای آنجا منسوب بدوست - و نام شهری هم هست (برهان قاطع) -

استاد:

ز بس کز دامن لب شکر افشاند
شکر دامن بخوزستان برافشاند

خوزی (ف): بضم، آنچه منسوب بخوز باشد که آن نام شهر است -

خوست (ف): بفتحتین، جزیره‌ی دریای که در ضمن آب خوست با مشهد مذکور شد و بوزن دوست راه مالیده و کوفته و نام شهری از بدخشان که میر فاضل یار ما از خوست است و به سین معجمه، برهنه‌ی مادر زاد -

[خوستار] رک: **خواستار** -

خوسه (ف): بواو فارسی و سین مهمله، صورتی که در زراعت و امثال آن گذارند تا بهائم و جز آن بگریزند و آن را مترس نیز گویند و هند **دهوکه** -

خوش (ف): بواو پارسی، مادرشوی و زن و او را خوش دامن نیز خشوگویند و بواو معدوله معروف و ساده و نیک طبع و در حل لغات است بمعنی خشک، استاد:

اگر نه بودی فضل و سخا و بخشش تو
شدی درخت امید جهانیان همه خوش

خوشا (ف): معروف بمعنی خنکی باد آنکه بتازی اش طوبی خوانند -

خوشاب (ف): در آبدار و نام شهری از هند، لمؤلف:

گوش کن نظم **فیضی** از سر لطف
که صفای در خوشاب گرفت

خوش‌اسپرم (ف): نوعی از ریاحین دشتی[۱] و در تبختری است: و آن مانند مردم باشد -

خوشاو (ف): پاک کشت و باغ از گیاه خود رو[۲] -

خوشدامن (ف): مادر زن و مادر شوی -

خوشکاره (ف): بمعنی خوش کار -

خوشگوار (ف): بضم کاف پارسی، شیرین و زود هضم و سبک -

خوش نظر (ف): نام گلی است که آن را بتازی ریحان خوانند و در تبختری است سبزه که برگ او لعل و سپید و زرد و سبز باشد آن را ریحان تتاری خوانند، روضة الانوار:

باز کشا نرگس ما زاغ را
و آب ببر خوش نظر باغ را

۱- خوش اسپرم - ف - بمعنی شاه اسپرم باشد و آن نوعی از ریحان است منبت آن در بلاد عرب میباشد و شاه اسپرم همان است (فرهنگ آنند راج) -

۲- برای این کلمه شاهدی یافته‌نشد -

خوش نواز[1] (ف) : بضم، والی هیاطله و آن نام شهری است بزرگ و بمعنی خوش الحان و خوش نوازنده و بسقوط واو اول نیز ـ در تبختری است : نام پادشاه ـ

خوشه (ف) : معروف و برج سنبله ـ

خوشه در گلو آورد (ف) : یعنی سخت شد و نزدیک درو شد[2] ـ

خوشه در گلوی آوردن (ف) : بمعنی پختگی غله و قریب درو شدن ـ

خوشه‌ی چرخ (ف) : برج سنبله ـ

خوشه‌ی سپهر (ف) : آنچه در خوشه‌ی چرخ گذشت ـ

خوشهٔ گندم (ف) : برج سنبله ـ

خوشید (ف) : بوزن جوشید بمعنی خشک شدن، بوستان :

بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز چشم آب یتیم

خوشیده (ف) :خشک شده و خشکیده ـ

خوض (ع) : غور کردن در چیزی و در حل لغات است شورابه شدن شراب و شروع در کاری و نیز در آب شدن[3] ـ

خوط (ع) : شاخ باریک درخت یک ساله، فارسیان کلانتر دیه را گویند[4] ـ

خوق[5] (ع) : حلقه زرین که در گوش کشند ـ

۱- خوشنواز، با واو معدوله ، نام والی هیاطله که شهریست بزرگ کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب نوازندهٔ خوب (مؤیدالفضلاء) - با ثانی معدوله و نون و واو بر وزن چمچه باز، خنیاگر و سازنده را گویند و نام والی هیتال هم هست و آن شهریست عظیم که آنرا هیتالیه خوانند (برهان قاطع) ـ

۲- خوشه در گلو آوردن و خوشه بگلو دواندن کشت : پخته شدن و نزدیک درو رسیدن کشت، ظهوری :

امسال همان توری ؟ پار کنی — بگذشته از آن کار که این کار کنی
خوشه بگلو دوانده کشتت وقتست — کز خرمن ریش خجلت انبار کنی

خاقانی :

چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه باز بریدم گلوی کام هوا

طالب آملی :

دانه در سزد ارسبز شود کز نم ابر — خوشه آرد بگلو سبزی خواب مخمل

(فرهنگ آنند راج)

۳- بالفتح و ضاد معجمه در آخر - ع - بآب در شدن و اسپ را بآب در آوردن و جنبانیدن شمشیر در جائیکه زده باشند و شراب آمیختن و بکاری یا سخنی در شدن (فرهنگ آنند راج) -

۴- خوط ـ ع ـ شاخ باریک یک ساله و درفارسی مهتر دیه را خوط میگویند و در فارسی بضم میخوانند (مؤیدالفضلاء) -

۵- خوق - بالفتح ـ ع ـ حلقهٔ گوشوارهٔ زیرین باشد خواه برین و بالضم پوست نرهٔ اسپ که نرهٔ وی سرد شده در آن باز گردد و نیز جمع خوقاء [بالفتح] بمعنی گول - و بفتحتین، فراخی ذکر (فرهنگ آنند راج) -

خوقاء (ع) : بفتح و قاف، بیابان بی آب ۱-

[خوقاء] رک : **خوق** -

خوقه (ع) : حلقهٔ انگشتری -

خوک۲ (ف) : در مؤید و تبختری بکاف پارسی گفته بمعنی معروف ، احمد ملتانی :

از ضرورت با رقیبان زندگانی میکنم
شیخ صنعانی‌توام زان‌خوک بانی میکنم

و نیز علتی است که در گلوی اسپان بود -

خوک (ف) : بفتح و کاف تازی، کبک و آن جانوری است معروف -

خوک پایگاه (ف) : خوکی که در طویله‌ی ملوک زنده برای افزونی فرو برند-

خوگر (ف) : مختصر خوگیر معروف و آمیزنده و الفت‌گیرنده اما بمعنی معروف خوگیر آمده، موافق معنی دوم سکندر نامه :

بمردم در آمیز گر مردمی
که با آدمی خوگر است آدمی

خول (ع) : بفتح ، خدمتگار۳ و حشم و بفتحتین، لاغر -

خول (ف) : بواو معدوله، طعام۴ و بفتحتین، دراج سپید که آن را کبک انجیر خوانند و گویند مرغی است بلند پرواز تیز پر و بضم خا نیز و در سکندری است : جانوری است مانند گنجشک عرب

۱- کول خوق [بالضم] جمع و بیابان فراخ و چاه فراخ و ناقهٔ گرگین (فرهنگ آنند راج) -

۲- خوک - بر وزن دوک - ف - حیوان معروف است و نام مرضی است که درگلو عارض شود و بعربی خنازیر [بالفتح] گویند و در ذخیرهٔ خوارزم شاهی همان مرض را خوک گفته زیرا که بیشتر الفاظش فارسی است (فرهنگ آنند راج)-

۳- خول - بالفتح - ع - نیک نگاهدارنده و تیماردار گردیدن و بالضم جمع خال بمعنی برادر مادر - خول بالضم - ف - مرغی است خوش آواز شبیه بجل وازو کوچکتر بعضی گفته اند چکاوک نر است و بعضی گویند دراج سپید است بهر حال مرغی تیز پر و بلند پرواز است - منوچهری گفته :

خول تنبوره تو گویی زند و لاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه
(فرهنگ آنند راج)

۴- خول - باثانی مجهول بر وزن طول : پرنده ایست کوچکتر از گنجشک و آن بغایت بلند پرواز و تیز میباشد و بعضی چکاوک را گفته اند که بعربی ابوالملیح خوانند و غلیواج را نیز گویند - و بعضی دراج سفید را میگویند - و بفتح اول و ثانی هم باین معنی و هم بمعنی لاغر که نقیض فربه باشد آمده است - و در عربی بمعنی خدمتگار باشد - و بسکون ثانی هم درعربی بمعنی نگاهداشتن و نیک رعایت کردن باشد (برهان قاطع) -

جغو خوانند بکسر خا نیز و در شرفنامه است بواو فارسی و قیل بفتحتین بدو معنی اول و در لسان الشعراء بکسر یکم و فتح دوم است -

خولیا (ف) : بفتح و واو پارسی، چیزی که همه او را تصرف کنند بی مانع و نیز بمعنی دیوانه مزاج بدین معنی **ماخولیا** نیز گویند -

[**خوناب**] رک : **خونابه** -

خون آبله تن رزان (ف) : می انگوری -

خونابه (ف) : آنچه بگدازد از تن و و خون آب گردد - **خوناب** نیز گویند -

خون باران(ف) : یعنی خون گریان -

خون بط (ف) : شراب سرخ -

خون بها (ف) : همان بهای خون معروف -

خون پالای (ف) : خون ریز -

خون جگر(ف) : مشقت و محنت و رنج، مخزن اسرار :

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر خاک جگر گون نهاد

خون‌جهان(ف) : بمعنی اهل جهان-

خون چین (ف) : بمعنی مومیایی است -

خون حیوان (ف) : معروف و شیر و جغرات و روغن و جز آن -

خون خام (ف) : لب لعل و می -

خون خروس (ف) : می سرخ -

خون خم (ف) : می انگور -

خون دل از ناخن روان (ف) : یعنی خون از سر تا پا روان -

خون دل خاک (ف) : لعل و گلها و تریها که از تابش آفتاب و از بحران باد منجمد و خشک شوند۱ -

خون دل در ناخن آورد (ف) : یعنی خون دل خورد و قیل سینه‌ی خود خراشد -

خون رز (ف) : می انگوری -

خون ساده (ف) : به سین مهمله، خون خالص -

۱- خون دل خاک - ای تریها که در تجویفات کوه در بحران باد و آفتاب منجمد میشود کذا فی القنیه (مؤیدالفضلاء) -

کنایه از گل و ریاحین و لعل و یاقوت باشد (برهان قاطع) -

کنایه از لعل و گلهای سرخ، نظامی :

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل جگر گون نهاد

(فرهنگ آنند راج)

خون سیاوش[1] (ف): چوبی است که با او جامه سرخ کنند عرب آن را **بقم** خوانند گویند که چون افراسیاب سیاوش را کشت از همانجا که خون او ریخته این درخت است بدان جهت این نام ماند و او را خون سیاووش بدو واو نیز گویند، تاج مآثر:

ای خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب در ده

خون سیاوشان (ف): همان خون سیاوش مذکور و او را **دار پرنیان** نیز گویند ـ

خون سیاوشان نگر (ف): روشنایی صبح و در ادات است روشنایی شفق ـ

خون عسس ریخته (ف): یعنی مزاحمت او دفع کرده ـ

خون قلیه (ف): آب سرخ که از گوشت قلیه بچکد ـ

خون که آتشی و غضنفری کند (ف): کنایت از می انگوری است ـ

خوهد (ف): مختصر خواهد، در دیوان سوزنی این نوع بسیار است ـ

خوهل (ف): بوزن سوسن، کژ ضد راست[2] و قبل کژیهای و بدین معنی **برخوهل** در باب بای ابجد نیز گذشت ـ

[خوهل] رک: **برخوهل** ـ

خوی (ف): خود آهنین و نام شهری ـ و بواو تازی، سرشت و عادت ـ و بواو معدوله، عرق که از اندام چکد:

فریدونست پنداری میان درع و خوی اندر

خوی از بغل (ف): کنایت از شرمندگی است ـ

خوی از بغل روان شد (ف): شرمنده شد و نیز کنایت از مشقت است ـ

خوی خست (ف): بمعنی خوی بد و خوی تند ـ

۱- خون سیاوش و خون سیاوشان - ف - نام داروی است سرخ رنگ، گویند افراسیاب سیاوش را کشت در جای که خون بر زمین ریخته شد این گیاه در آن زمین روییده و بعضی چوب بقم را گفته اند که بدان چیزها رنگ کنند و کنایه از شراب لعلی هم باشد، خواجه عبید بوبکی گفته:

ز جام خسروانی بی قصاصی یکی خون سیاوشان فرو ریز

و خون سیاوشان نیز کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنایی صبح باشد، دوم کنایه از سرخی شفق باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- خوهل - با ثانی معدوله بر وزن سهل، بمعنی کج و ناراست باشد - و با ثانی مجهول بر وزن نوفل هم باین معنی حیوانی که دست و پای او کج باشد بنظر مده است (برهان قاطع) ـ خوهل و خوهله ـ باول مضموم و واو معدوله بر وزن سهل و بهله - ف ـ کج را گویند، حکیم ناصر خسرو فرماید:

آن بندها که بست فلاطون پیش بین خوهل است دست پیش کن پیشکار تو
(فرهنگ آنند راج)

خوی خونی (ف) : بمعنی شرمندگی[۱] ـ

خوید (ف) : بضم و فتح واو و بکسر نیز، معروف و بوزن رسید نیز[۲] ـ

خویش (ف) : معروف و قرابت و بمعنی خود و من ـ

خویشتن‌دار (ف) : آسوده و خوش باش و در مؤید است اهل ماسکه و وقار نیز ـ

خویله[۳] (ف) : لفظیست که در محل قدح استعمال کنند و در حل لغات است بمعنی احمق و نادان، انوری :

خویله سبلت افگنده بادی
درویش خشک از ملاقات شانه

[خویوز] رک : **خربور** ـ

خه (ف) : بفتح، آفرین ـ خه خه مکرر بسیار آمده است چنانچه بخ بخ بهمان معنی ـ

خهی (ف) : بکسر و یای پارسی، بمعنی زهی و تحسین و در ابراهیمی و مؤید بفتح است ـ

خی (ف) : بمعنی خیل چنانکه در مدح فرخی گوید دقیقی :

ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرا رسیدی

خیار (ع) : بکسر، تره‌ی معروف که بزبان هند **کهیره** گویند و بعضی **ککری** گویند و نیز معنی گزیده و اختیار ـ

خیارچنبر (ف) : نام داروی است از رستینه که او را هند **کرواله** گویند[۴] و این درخت در باغ حافظ سلطان که در سرهند واقع است بسیار است و گلهای زرد عجائب و تخمش ازان عجیب تر دارد و او را اهل هند **کانیال** نیز گویند ـ

خیارشنبر (ف) : همان خیارچنبر[۵] ـ

۱- مؤید الفضلاء ـ

۲- خوید بفتح اول بر وزن دوید ـ ف ـ بمعنی علف سبز جو که باسپان دهند و خید بی واو معرب آنست (فرهنگ آنند راج) ـ خوید بفتح اول بر وزن دوید، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد و بمعنی غله زار هم بنظر آمده است ـ و بکسر اول نیز بمعنی غله و جو نارس بود و با ثانی معدوله هم گفته اند که بر وزن صید باشد (برهان قاطع) ـ

۳- بفتح اول ولام و سکون ثانی معدوله و ثالث (برهان قاطع) ـ

۴- خیار چنبر بجیم فارسی (ف) دوای است معروف و بعربی قثاء الهندی خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

خیارچنبر ـ با جیم فارسی داروی است تلخ مسهل که بهند کریالا و املتاس و باندر پوری و باندر ککڑی گویند کذا فی زفانگویا و درطب حقائق الاشیا است درخت او را بهند کڑواله گویند و در حاشیهٔ عین الحیواة مسطور است دهن بهیڑه را گویند (مؤیدالفضلاء) ـ

۵- رک : خیار چنبر ـ

خیارک (ف): نام علتی است که میان شانه و ران برآید و از سختی بخیار ماند[۱] هندش **بدهـ** گویند.

خیار کبر (ف): بفتح کاف و بای تازی، نام گیاهی است مانند خیار که در بیخ کبر روید عرب آنرا **لصف**[۲] به لام خوانند.

[خیازنه] رک: **خوازنه**.

خیاط (ع): بکسر، سوزن و رشته و بفتح مع التشدید، درزی.

خیال (ع): صورتی که بخواب یا در آیینه نماید[۳] و چیزی که درمیان کشت زار

۱- خیارک - بالکسر، قسمی از ورم و دنبل که در بن ران پیدا آید (فرهنگ آنند راج).

۲- *Laṣaf*, *laṣf*, the caper-tree; a substance resembling a cucumber springing from the roots of the capers; a sort of date (Steingass).

۳- خیال - بالکسر - ع - پندار و گمان و شخص و صورتی که درخواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود و عکس که در آب و آیینه نماید، میر معزی:

هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش
آیینه چون راست باشد راست بنماید خیال

و نازک، بلند، ژرف، آسمان سیر، آسمان پیمای، دورگرد، کج، فاسد از صفات اوست و با لفظ بستن و یافتن و کردن و سنجیدن و کشیدن و برانگیختن و افشردن و دیدن و رفتن و برخاستن و تراویدن مستعمل و بالفظ پختن کنایه از طمع و توقع داشتن، ملا قاسم مشهدی:

ز بس خیال سر زلف او بدیده فشردم
بهر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن شد

وله:

شام هجر از بس خیالش می تراود از دلم
هر ورق درجیب تا بگذاشتم تصویر داشت

وحید:

جامی بما از آن لب نورس رسیده است
یعنی خیال او بکش ای دل نفس مکش

مرزا بیدل:

هوای پختگی داری کلاه فقر بر سر نه
که از تاج سر افرازان خیال خام می خیزد

میر خسرو:

چند گاه این خیال می سنجید
وین هنر در دلش نمی گنجید

نظامی:

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری

خواجه شیراز:

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

(بقیه بر صفحه ۱۹۴)

نهند بجهت رمیدن مرغان و چیزی که اگر در سر افتد ازان خلل دماغ زاید و زمینی در بنی تغلب -

خیالش فرو برده دندان بکام (ف) : یعنی خیال آن بحدی غالب آمده و به نهایت رسیده و نیز خیال او مرا بحدی فروگرفته که در معرض هلاک ساخته -

خیام (ع) : بکسر، جمع خیمه که مذکور خواهد شد -

خیبر (ع) : بفتح و سکون یای حطی و فتح بای ابجد، نام قلعه‌ی مشهور که آن سرور او را فتح کرده صاحب مؤید از تاج نقل کرده : موضعی است در حجاز -

خیبرستان (ف) : قلعه خیبر با هفت حوالی آن و در مؤید است بمعنی کشایندهٔ خیبر یعنی امیر مردان، کذا فی الابراهیمی -

خیتعور (ع) : بفتح، لعاب آفتاب و لعاب شمش مانند تاریکی که از هوا فرود آید۱ و در مؤید است از صراح : و آنچه بر یک حال نماند و جز آن و غول وگرگ و بمعنی سختی نیز۲-

خیدوان (ف) : نام ولایتی -

خیده (ف) : بکسر، خمیده :

الا تا ماه نو خیده کمان است
سپر گردد مه راه جهان را

خیر (ع) : بفتح و تشدید و کسر یای حطی، مرد برگزیده -

خیرباد (ف) : بفتح، دعای که دوستان در وقت وداع یکدیگر کنند و بیشتر در وقت سفر گویند، هلالی :

یار رفت و وقت رفتن خیر بادی هم نکرد
رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد

خیرالبلاد (ع) : مکه و مدینه و بیت المقدس -

خیرالثیاب (ع) : جامهٔ سفید -

(بقیه از صفحه ۱۹۳)

ولهٔ :

میرفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

باریک خیال، تند خیال، جادو خیال، خام خیال، خوش خیال، نازک خیال، رنگین خیال مرکب آید - وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که خیال بفتح صحیح نه بکسر و صاحب بحرالجواهر گفته که بفتح نام قوتی است که نگاه میدارد چیزی را که قبول کرده است آن را حس مشترک از صورتهای محسوسه اگر غایب شوند از صورتهای محسوسه (فرهنگ آنند راج) -

۱- که بر ماه فرود آید (ل) -

۲- ختعر - خیتعور - آنچه بریک حال نباشد چون سراب و جز آن و غول وگرگ و سختی (صراح) -

خیتعور : Mirage. Anything that passes away. Gossamer. Traitor. Ogre. Wolf. Calamity (الفراید الدریه) -

خیرالحرکات (ع) : نماز، کذا فی المؤید درسکندری است : نماز دیگر و سعی در کار نیک -

خیرخیر (ف) : بکسر هر دو خا، شتاب شتاب و بیهوده و تاریک و باریک، کمال سپاهانی :

او میکند مسوده‌ی شعر را بیاض
من میکنم مسوده‌ی شعر خیر خیر

صاحب مؤید بمعنی شوخ شوخ گفته است و در حل لغات است بمعنی خیره و هرزه و بی شرم و فرومانده و متحیر[۱]، استاد :

در هرکناره سخره و بوم بخیر خیر
یارب مرا خلاص کن از دیو سخره گیر

خیرالسکنات (ع) : روزه و در سکندری است : اعتکاف و قیلوله -

خیرالعمل (ع) : فکر در صفات حق -

خیرالنثار (ع) : اشک و آب دیده‌ی گناهگاران -

خیرو (ف) : بکسر، گیاهی است که او را **پت سن** گویند و نام گل که **خیری** نیز گویندش و عرب **خطمی** و بعضی **همیشه جوان** نیز خوانند و در شرح مخزن است گلهای خیرو سپید تو بر تو همچو مکتوب مرکب منیماید و در بعضی فرهنگ است که گل‌خیرو زرد است که تشبیه به تیر و ترکش دارد کذا فی المؤید و آنچه معاینه کرده شد سرخ سوسنی مدور است اما معلوم شد که رنگ‌های دیگر هم دارد سوای سفید چنانکه در ضمن خیری مذکور می شود -

خیروم (ع) : مرکبی که آن سرور علیه السلام شب معراج بر فلک رفته[۲] و در مؤید است با حای مهمله و را بمعنی اسپ جبرئیل -

---

۱- خیر خیر : بکسر هر دو خا، بیهوده و تاریک تاریک، شاه نامه :

ز آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیر خیر

سپاهانی :

او میکند مسوده‌ی شعر را بیاض
من میکنم مسوده‌ی شعر خیر خیر

معنی آنست که فلک موی سیاه مرا سفید میکند و من بیهوده مسوده‌ی شعر میکنم (شرفنامه، برگ ۸۹ الف) -

۲- خیروم - نام مرکبی که محمد مصطفیٰ صلعم بر آن سوار شده از سدرة المنتهیٰ تا کرسی رفتند در طوالع مذکور است که در شب معراج مرکب بود از کعبه تا مسجد اقصی براق و از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی پر جبرئیل علیه السلام و از سدرة المنتهی تا کرسی خیروم و از کرسی تا عرش رفرف و اگر بنظر بصیرت بنگری دانی که آن چهار مرکب چهار طبع بود که ترکیب صورتش ازان بود - ذالک سر لایمکن کشفه (فرهنگ آنند راج) -

[خیروم] رک: حیزوم -

خیره (ع): بفتح و بتخفیف، معروف و مال و بمعنی اسپ نیز -

خیره (ف): وزن تیره، شگفت بسیار و بیهوده و ضعیف و شوخ و بی باک و سرکش چنانکه گویند خیره سری یعنی سرکشی و خیره کشی یعنی ضعیف کشی و تاریک و خجالت و ریم و آشکارا کردن و سست شدن و در خواب شدن اعضا - بغیرها نیز آمده، موافق بعضی ازین معانی مذکور است ظهیر فاریابی:

تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد
خویتو رسم خیره کشی در جهان نهاد

نظامی:

بجائیکه زهرا کند روزگار
ازو نوش خیره مکن خواست بار

و له:

شیر ز کم خوردن خود سرکشی است
خیره خوری قاعدهٔ آتشی است

و در حل لغات است: خیره بمعنی فرومانده و متحیر و هرزه گوی، استاد:

خیره ماند بنزد کوشش او
حملهٔ شیر و حملهٔ روباه

خیره تره (ف): خاک نمک که آن نام بازی است ۱ -

خیره دست (ف): سرکش ۲ - بخاطر میرسد که چیره دست و بجیم پارسی خواهد بود والله اعلم -

خیره سر (ف): خود رای و سرکش -

خیره سری (ف): بی شرمی و دلیری -

خیره کش (ف): بضم کاف، ضعیف کش و سرکش، بوستان:

جهان سوز بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

خیری (ف): همان **خیرو** و در مؤید است گل لعل بشکل گل پنبه نرمه و در سکندری است: که او را به تیر و ترکش تشبیه کنند و در حل لغات است: گل زرد و خوشبودار در اختیارات آورده است سیاه و بنفش و زرد اما بهترین او زرد باشد -

خیز (ف): وزن تیز، معروف و موج نیز و مستی مادهٔ کبوتر وقت نشاط او -

خیزاب (ف): بکسر، موج آب -

خیز چون باد (ف): بکسر، شتاب خیز و بطوف برخیز -

۱- برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۲- کنایه ازمردم سرکش باشد (برهان قاطع) -

خیزدوک (ف) : بفتحتین، سرگین غلطانک[۱] عرب آن را **جعل** گویند و هند **بهوند** و **گبرورا**[۲] خوانند و بعضی گویند **هزار پایه** -

خیزران (ع) : بفتح، درختی است خوش بوکذا فی التاج و در مؤید است : بیای پارسی چوبی است که بزبان هند **بیت** خوانند و آن را به دم اسپ تشبیه کنند، انوری :

ای زرین نعل و آهنین سم
وی سوزن گوش و خیزران دم

و بفتح یکم وضم سوم، شاخ درخت، مخفی نماند که همین لفظ را صاحب مؤید در فارسی نیز آورده -

خیزگیر (ف) : نام بازی و بازیگری و **خیزه گیر** بزیادهٔ ها نیز و نام داروی است و در مؤید مادهٔی کبوتر که مست باشد چون نر نشاط کند و او جا دهد -

خیزوان (ف) قصبهٔ شیروان - خاقانی او را **خیزوان** نام کرده[۳] -

[خیزه گیر] رک : **خیزگیر** -

خیزیده (ف) : یای اول پارسی، نام بازی که او را دیواله و خاک نمک و کوه‌هاموی نیز گویند و بعضی بجای یای [دوم] نون نیز خوانند -

خیش[۴] (ف) : بیای پارسی، معروف و

۱- خیزدوک - بر وزن پرستوک - ف - جانوری است کثیف و بدبو و سیاح که در خانها در زیر فرش می باشد و دراز اندام است و جعل که صاحب برهان گفته غیر آن است و از آن گرد تر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و خوزدوک و خوزدو و خزدوک و خزدو نیز گویند و بشیرازی خزدک گویند و مأخذ این نام از خزیدن است و خزوک بمعنی خزنده و بعربی آنرا خنف گویند، امیر خسرو دهلوی گفته :

بوی گل و لاله خبزدوک را
در دل و در مغز خلد دوک را

(فرهنگ آنند راج) -

۲- The species of black-beetle found in dung-hills or old cow-dung (and which rolls along a little ball of dung (*gobar*) in which it deposits its eggs), the *Cantharus*, or *Scarabaeus*, or *Copris* (Platts).

۳- خیزوان - بر وزن و معنی شیروان است و آن ولایتی باشد معروف و مشهور (فرهنگ آنند راج) -

۴- خیش - بیای مجهول بر وزن بیش - ف - چوبی که بر گردن گاو بندند و آهن و گاو آهن نیز گویند، سراج الدین راجی گفته :

از پردهٔی غم شده دلش ریش
چون گردن برزه گاو از خیش

و خار شتر که در ولایت گرم سیر بر خانهای چوبین نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و آنرا خوش خانه نیز گویند - وصال

(بقیه بر صفحه ۱۹۸)

جامه ی پنبه آگنده و پنبه را در بافت کار یکنند چنانکه پشم در غالیچه و آنکه جامه‌ی یکتار را در عرف **لاهور** میگویند غلط است

او را مردم ولایت **فرش** نامند چنانکه مذکور خواهد شد ـ

خیشخانه (ف): خانه که از خیش

(بقیه از صفحه ۱۹۷)

شیرازی گفته :

آبدان قبله گاه زردشت است خیش خانه چو خان زنبور است

و بمعنی کتانی که تارهای آن گنده باشد و درگرما پوشند ـ حکیم فرخی درین معنی گفته :

ولی را در دهان نوشی عدو را در جگر نیشی
عدو خیش است و تو چون ماه تابان دشمن خیشی

و گاهی ازآن خانه سازند چون خیمه و آب برآن پاشند تا هوای آن سرد گردد و در تابستان در آن گذرانند و آنرا خیشخانه گویند، حکیم ازرقی هروی گفته :

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه‌ی ماه بخیشخانه رو و برگ بید و باده بخواه

لمؤلف :

جهی چو برزین آنگه که دهرچون برزین همه شراره‌ی نار است و وادی برزن
زمان‌خامه‌ی خیش‌است وگه خانه‌ی خیش به بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن

از فرهنگ انجمن آرای ناصری و درغیاث نوشته خیش بالفتح نوعی از جامه که تارهایش سطبر باشد و آن از انواع کتان و قصب رومی باشد از قاموس و صحاح و صراح و صاحب بحرالجواهر نوشته که خیش بالفتح، جلبابی باشد از کتان و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تارهای سطبر دارد و کصاحب مؤیدالفضلاء نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامه سطبر کلان که تارهای آن گنده باشد و نیک غفص بافته باشند و صاحب مدارالافاضل نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول، جامه باشد پنبه آگنده و این پنبه را در بافت آن داخل کنند چنانکه پشم در غالیچه و صاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول، نوعی از بافته که در بلاد گجرات و سند اکثر می بافند و در برهان نیز بالکسر است فقیر مؤلف گوید که چون از پنج کتب دیگر دریافت گردید که بالکسر بیای مجهول است پس بوضوح پیوست که نزد فارسیان بالکسر بیای مجهول است و در محاورهٔ عرب بالفتح - از خلاصهٔ تقاریر همه صاحبان فقیر را به ثبوت میرسد که خیش همین است که در دیار ما آنرا کهیس گویند و این تفاوت از تغییر لهجهٔ هندیان است و اینکه بعضی صاحبان فرهنگها قید کتان آورده اند شاید که در بعضی بلاد از تارهای کتان می بافته باشند و چون قید تارهای گنده و سطبر کرده اند این سبب است که ریسمان آنرا دو تاره کرده می بافند و برای تحقیق قول صاحب جهانگیری از نساجی که در بافتن کهیس مهارت تام داشت پرسیدم که اصل کهیس از کدام ملک است گفت از ملک سند و پنجاب پس اول آن است که لفظ خیش را بالفتح خوانند مطابق قاموس و صحاح و غیرهما اگرچه بالکسر نیز صحیح است تا التباس نشود بلفظ خویش که در ملک ما بمعنی داماد مستعمل است و لفظ کهیس چنانکه مشهور است ظاهرا عندالتحقیق از زبان بلغا نازیبا باشد والله اعلم بالصواب (فرهنگ آنند راج) -

سازند ۱ و آن مذکور شد و بمعنی خرگاه نیز -

خیشفوج (ع) : بفتح، پنبه دانه۲ -

خیشوم (ع) : بفتح، اندرون بینی۳ -

خیط (ع) : بفتح، رشته -

خیطل (ع) : بفتح خا و یای تحتانیه و بجای یا نون نیز، بمعنی گربه -

خیف (ع) : کمین و فرو شدن در زمین۴ -

خیگ۵ (ف) : بکسر و کاف پارسی، مشک بزرگ شراب دان خمار که بزبان هند **پکهال** گویند، لیلی و مجنون :

یک بار دلش ز پا درافتاد
هم خیگ درید و هم خر افتاد

و نیز پوستی که بآن در راه کابل درجویها بجای کشتی گذرند -

خیل (ع) : بفتح، گلهٔ اسپان و اصحاب و گروه و در سکندری سواران تابع، بکسر خطاست، بوستان :

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسلام از طفیل

خیلتاش۶ (ف) : مثله و نیز یاران خیل -

۱- خیشخانه - بروزن پیشخانه - ف - خیمه باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و در درون آن برگ بید بگسترانند بر اطراف آن آب می پاشند و این بمنزله خسخانهٔ هندوستان است سندش در خیش گذشت و پیراهن کتان را نیز گفته اند و بعض دیگر گویند خانه ای باشد که از نی و علف سازند و بعض دیگر گویند خانه باشد که اطراف آن را از خار شتری بر آورند و از بیرون پیوسته آب بر آن باشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان متعارف است و در سرمهٔ سلیمانی بمعنی زر خالص هم آمده و صاحب فرهنگ جهانگیری بمعنی اول که خیمهٔ کتان باشد با سین بی نقطه آورده است والله اعلم بالصواب (فرهنگ آنند راج) -

۲- خیشفوج - بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و فای بواو رسیده و بجیم زده - ف - پنبه دانه را گویند و بعربی حب القطن خوانند سینه و سرفه را نافع است (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۳- خیشوم - بالفتح وضم شین - ع - بینی و استخوان بینی (فرهنگ آنند راج) -

۴- خیف - بالفتح، ترسیدن و کرانهٔ پوست پستان شتر گاو ومانند آنها و کرانهٔ پستان آنها و پوست پستان شتر ماده و غلاف نرهٔ شتر و جای فرو تر از درشتی کوه و بلند تر از سیل آب و هر نشیب و بلندی در روی کوه و سپیدی در کوه سیاه که پس ابوقبیس است و مسجد خیف مسجدی است در منا که در موضع خیف واقع شده - و بفتحتین، یک چشم ازرق و دیگر سیاه شدن اسپ و مردم و غیر آن و فراخی غلاف نرهٔ شتر و فراخی خیف ناقه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و یای معروف وکاف تازی در فرهنگ آنند راج و در مؤیدالفضلاء با کاف پارسی است -

۶- رک : خواجه تاش-

خیل تاشان : (ف) : یاران خیل -

خیل خدیش (ف) : همان که در مهمله گذشت۱، رودکی :

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

خیل المساکین (ع) : گیاهی است که او را **عشقه** و **عشق پیچان** و بزبان هند **اکاس بیل** نامند - مخفی نماند که در باب حای مهمله **حبل المساکین** بدین معنی گذشته و ازانجا رشتهٔ مساکین خواسته باستعاره گیاه مذکور و همان صحیح است و این تصحیف مینماید -

خیم (ع) : در سکندری و حل لغات است بکسر بوزن بیم، خوی مردم و بمعنی خلم که مذکور میشود و جراحت و طبع و ریزش شکنبه و رودگانی و قیل بمعنی جگر و در تاج است بمعنی گوهر تیغ و در مؤید درجای دیگر داخل فارسی آورده بکسر، جراحت و در حل لغات است بکسر و فتح یا، خوی و عادت و جوالی که از پنبه کهنه بافند و بمعنی خلم و اخیر نیز، عنصری :

بسی خیمه ها کرده بود او درست
مرا خیمهای ورا چاره جست

صاحب شرفنامه یکجا خیم بکسر بمعنی جراحت آورده و جای دیگر است بوزن جیم معانی مذکور، فردوسی :

کزین پس شماری ز من بیم نیست
مرا بیوفایی و بد خیم نیست

خیمه (ع) : مقنع و خانه۲-

خیمهٔ ازرق (ف) : مثله۳-

خیمه بصحرا (ف) : غایب از نظر خلق و نیز بمعنی آشکارا و بی پرده -

خیمه بصحرا زد (ف) : لشکر کشی کرد و از چشم خلق غایب شد و قیل ظاهر شد و خود را برون زد و در ادات است : نزول کرد، مقیم شد و لشکر کشی کرد، اما بدین معنی خیمه زد گفته و در مؤید نیز خیمه بصحرا زد گفته و همان لشکر کشی مراد داشته و خیمه زد جدا

۱- خدیش - بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین قرشت - بمعنی پادشاه و کدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد و کدبانوی خانه را نیز گفته اند و بفتح اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۲- خیمه، بالفتح صحیح و بالکسر خطاست چرا که این لفظ عربی است و در عربی یای مجهول هیچ جا نیامده مگر بندرت در حالت اماله از مؤید و مزیل و کشف و سروری و صاحب بهار عجم نوشته که خیله بالفتح، بلفظ زدن و کشیدن و پر کردن و برپا کردن مستعمل و بلفظ افگندن هم آمده و خیمه بمعنی خانه که از پلاس یا از کرپاس سازند و عرب خانهٔ چوبین را هم گویند خیم [بفتح اول و فتح سوم] و خیام [بکسر اول] و خیمات [بالکسر] جمع (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک - خرگه ازرق -

آورده بآن معنی که مذکور شد، لمؤلف :

باز آن شاه جهان خیمه بصحرا زده است
طعنه بر حشمت اسکندر و دارا زده است

خیمه‌درخرابی زد (ف) : بیقرار و در سفر شد و قیل بی باک و بی شرم شد -

خیمهٔ‌ی دهر (ف) : آسمان اول -

خیمهٔ روحانیان (ف) : آسمان -

خیمه‌ی‌زنگاری (ف) : آسمان -

خیمه‌ی کبود (ف) : آسمان و خیمه‌ی مطبخ -

خیو (ف) : بفتح یکم و ضم دوم، همان خدو و بفتح مذکور و او را خوی نیز گویند و بتازی لعاب، کمال سپاهانی :

با کف دریاش تو هر دم ز ننگ
ابر زند بر رخ دریا خیو

صاحب تبختری گوید و آن لغتی است در خدو -

باب الدال

داء[1] **(ع)**: هر بیماری و عیبی که باشد از ظاهر و باطن و بمعنی درد نیز، سلمان:
هست دای بی دوا بر جان من از عشق تو
بود خواهد همچنان بر جان من این دائما
لطافت دایما مخفی نخواهد بود که بدو معنی است: یکی معروف و دوم مرکب بمعنی درد ما -

داء الثعلب (ع): علتی است که او را **باد خوره** نیز گویند -

دائره (ع): نام سازی معروف و نیز محوطهٔ سرای در تاج است: گشت روزگار و دائرهٔ خط و در عرف هر چیزی که گرد باشد -

(این) دائره (ف): دنیا -

دائرهٔ دهن بند (ف): آسمان -

دائره کش (ف): پرکار -

داب (ع): خو و آئین و کار و میل و خصلت و روش جباری و قیل پیدا کردن کر و فر و در طب بمعنی درخت چنار است[2] -

دابق (ع): نام شهری -

دابوغ (ف): خربزهٔ هندی که آن را **هندوانه** نیز گویند - از نصاب معلوم میشود که عربی است -

دابوغه (ع): هندوانه -

دابه (ع): هر جنبنده ای که بر روی زمین باشد و غالب بر چهار پایه آمد -

[داپرزه] رک: **دالبوزه** -

داج (ع): تاریکی و سیاهی شب و

۱- داء - بفتح دال مهمله - ع - بیماری و درد و در فارسی بدون همزه بمعنی ردهٔ دیوار (فرهنگ آنند راج) -

۲- داب - بر وزن باب - بمعنی کر و فر و شان و شوکت و خودنمایی باشد (برهان قاطع) -

بمعنی مزدوران و خدمتگاران که حاجیان باشند نیز۱ -

[داجیج] رک: دیجوج -

داحول: (ع): دامی که از چوب سازند - **دواحیل** جمع آن -

داخول(ف): بواو پارسی، دارافزین۲ که بر در پادشاهان از چوب و سنگ بود۳ -

داخیدن (ف): از همه جدا کردن و دیده ور شدن و نظر بر چیزی انداختن -

دادآفرید (ف): نام نوای۴ -

دادار (ف): دهنده ی همه و بمعنی خدا -

داد بهفده آوری (ف): یعنی هفده رکعت نماز فرض -

داد زدن و داد کردن (ف): یعنی فریاد کردن -

داد فرمای (ف): یکی از نامهای خدا -

۱- داج - ف - تاریکی شب و سیاهی آن (مؤیدالفضلاء) -

داج - بتشدید جیم - ع - شب بسیار تاریک و آنانکه خر و شتر وغیره را بکرایه دهند و اعوان و تاجران و مددگاران و تابعان حاج، قال صلعم: هولاء داج و لیسوا بالحاج (فرهنگ آنند راج) -

۲- دارافزین: تکیه گاه و محجر تخت و صفه و بام و تکیه گاه (فرهنگ آنند راج) -

۳- داخول بضم خا بمعنی داخل - بمعنی درگاه و دالان و صفه که بر در سلاطین برای نشستن سردم از چوب و سنگ سازند - امیر خسرو گفته:

شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او
چون علم گشتیم و باری سوی او داخل شدیم

و در سراج اللغات و شرح قران السعدین چنین نوشته که داخل بمعنی سرا پردهٔ بارعام و آن احاطه باشد که در پیش سرا پردهٔ خاص پادشاه بکشند و بر در آن علم استاده کنند تا درو کسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم - نیز در سراج اللغات از برهان نقل کرده: آنچه علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور (فرهنگ آنند راج) -

۴- داد آفرید و داد آفرین - ف - نام یزدان است و نام نوای هم است از موسیقی چنانکه فردوسی گفته:

سرودی بآواز خوش برکشید
که خوانیش اکنون تو داد آفرید

وعبدالواسع جبلی گفته:

آن پیمبر که باعجاز نگین بر انس و جان
بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین

(فرهنگ آنند راج)

دادگستر (ف) : معروف۱ - در مؤید است بمعنی دل -

داد و ستان (ف) : بکسر و سین مهمله، بیع و شرا -

دادی (ف) : معروف و نوعی از حبوب ۲ -

دادک (ف) : صاحب تبختری گوید : بمعنی صاحب داد۳ -

دار (ع) : سرای و آلت سیاست، لمؤلف :

خونم بریختی شده‌ام سرخ رو کنون
بردار کش مرا و ازان سربلند کن

و در بعضی طب است بمعنی پلپل دراز و چوب درخت کذا فی التبختری -

دار آفرین (ف) : آنچه پادشاهان از چوب و سنگ سازند و تکیه گاه و او را داخول۴ نیز گویند چنانچه گذشت و داروی -

دارا (ع) : بادشاه معروف۵ و او را دارای اکبر و داراب نیز گویند، کذا فی المؤید و در سکندری است : و او پسر داراب بود و نیز بمعنی دارنده -

دارالادب (ع) : بمعنی مجلس علم و فضل -

۱- دادگستر - بضم کاف و سکون مهمله و فوقانی مفتوح - ف - بمعنی اول و دوم دادگر* است و کنایه از دل هم هست که بعربی قلب‌گویند (فرهنگ آنند راج) -
*دادگر - ف - نامی از نامهای حق تعالی و بمعنی عدل کننده و نام جشنی است از جشن‌های سال جلالی سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی مقرر داشته و پیش ازو نیز بوده، امیر معزی سمرقندی گفته :

تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر
جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر
(فرهنگ آنند راج)

۲- دادی - ف - دارویست و قیل نوعی از حبوب (مؤیدالفضلاء) -

۳- داد یک *dādiq* = دادک (Steingass).
دادک *dādak*, A lord chief justice ; *dāduk*, An old servant, an officer of justice (Steingass).

۴- دار آفرین - ف - تکیه‌گاه که پیش در راست کنند و نیز نام دارو‌ئیست معنی اخیر از زفانگویاست (مؤیدالفضلاء) -

۵- دارا - بر وزن خارا - ف - پسر داراب است - و بمعنی دارنده و غنی و مقابل نادر و لقب سلاطین بزرگ و در جهانگیری گفته دارا بمعنی درد ته خم است و این بیت استاد عنصری را شاهد آورده :

ز می گر نباشد ز دارا کشم
اگر چند سلطان دارا وشم

و حال دارای بن داراب و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و درمیان ایشان سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب شده بدست جانوسیار و ماهیار

(بقیه در صفحه ۲۰۵)

داراب (ف) : نام پادشاه ایران نیز بهمن شاه و او را اردشیر نیز گویند۱۔ و در تبختری است نام پدر دارا و او را دارای اکبر نیز گویند ـ

دارای روم (ف) : ذوالقرنین ـ

دار بام (ف) : چوب دراز و ستبر آنرا تیر سقف نیز گویند ـ

دار بوار (ع) : سرای هلاکی ـ

(بقیه از صفحه ۲۰۴)

که دو امیر وی بودند کشته شد و ثروت و حشمت او از پادشاهان ایران بیشتر بود و درجام جم و دیگر کتب تواریخ آورده اند که با ششصد هزار کس بعزم تسخیر یونان و هلاک اسکندر حرکت کرده و گفته اند از غایت ثروت خدمتگاران وی چنین بوده اند که دویست و هفتاد و هفت نفر طباخ و بست و نه نفر سفره چی و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر مجمره دار و عود سوز و شصت و شش نفر خدمهٔ مجلس بزم و خوان او بودند که از انواع ریاحین و گلها در ظروف چیده در مجلس طعام و خوان او حاضر میساختند و بعد از قتل او ایران بتصرف اسکندر در آمد و تا حدود لاهور و پنجاب بگشاد، در مراجعت بشهر زور در گذشت و جسد او را باسکندریه نقل کردند و شعرا را درین باب اشعار بسیار است باین یک بیت که از اشعار شاهزادهٔ والا تبار دولتشاه قاچار است اکتفا نمود که فرموده :

یک دو روزی پیش و پس بود ار نه از دور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

(فرهنگ آنند راج)

۱ـ داراب ـ پسر اردشیر دراز دست بوده که به بهمن یعنی خرد نخستین موسوم و مشهور است و بعد از همای ملقب بچهر آزاد در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان اطاعت فرمان او میکردند الا پادشاه یونان فلیپ مشهور به فیلقوس که پدر اسکندر گریک بوده اما عاقبت مطیع و محکوم او گردید و در کتب باستان گفته اند او از بسیاری میل بفرزند نام خویش را بر او نهاد و برای فرق او را داراب گویند یعنی دارندهٔ ی آب و جاه و شرم و پسر او را دارا خوانند و اعراب ازین دو تن به داراب اکبر و داراب اصغر تعبیر مینمایند و قصهٔ ولادت او و صندوق و گرفتن گاذر که در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده افسانه است و پس ازو دارالسلطنت ایران مخصوص شد، فردوسی گفته :

چو دارا ز دل سوگ داراب داشت
بخورشید تاج کیی برفراشت

(فرهنگ آنند راج)

داراب ـ نام پادشاهی ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پسر لهراسپ و صاحب شاهنامه نوشته که داراب بموجب آن گفتندش که همای مادر داراب بنت بهمن بود بهمن مرقوم که اردشیر مسطور است بفتوای علمای آذرپرست بحبالهٔ خویش آورد چه در کیش آتش پرستان دختر خواستندی و همای از بهمن بار آورد اردشیر قریب الایام خود تاج و تخت را باسترضای موبدان بهمای که دختر منکوحهٔ او بود داد ساسان بن بهمن چنان معاینه

(بقیه در صفحه ۲۰۶)

دار بوی (ف) : عود سیه[1]، رودکی :

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بویی چو دار بوی

دارالبیضاء (ع) : سرای[2] است در بصره بنای عبدالله زیاد که درو صورتهای سر بریده نوشته اند و در دهلیزش صورت سگی و شیری و گوسپندی -

دار پرنیان (ف) : چوب بقم[3]-

[دار پلپل] رک : **دارفلفل** -

دارات (ف) : پیدا کردن کروفر[4]-

(بقیه از صفحه ۲۰۵)

کرده بموافقت درویشان سربجهان درگرفت همای بی مزاحمت احدی ملک میراند بعد از مردن اردشیر حمل را از خلق نهان میداشت هنگام وضع حمل بر سبیل تواری و اخفا بسیاری از جواهر نفیسه ببازوی مولود بسته در تابوت نهفته بروی آب انداخت و حواری را به تواری جاسوس وار براه کرد که مشاهده کند که حالش بخیر انجامد چون بقضای الهی آن صندوق را گاذری یافته برکشاده طفلک دولتمند دید با جواهر بسیار و دران روزها بارادهٔ الله تعالی پسر آن گاذر فوت شده شیر به پستان زنش باقیمانده گاذر آن طفل را بخانه آورده در پرورش او اهتمام بلیغ نمود و آن جواهر را بتصرف آورد چونکه گاذر آن طفل را در آب یافته بود داراب نام نهاده بسی سال شده که حق تعالی بتخت بادشاهی رسانید و آنرا دارای اکبر خواندندی و پسرش بجنگ سکندر کشته شد دارای اصغر و دارای اکبر هم داراب را گویند و کیقباد دیگر درشاهنامه و اقبال نامه کیفیت آن مشرح است دارای اکبر فیلقوس روم را دستگیر کرده و هر سال هزار بیضه بوزن چهل مثقال برو خراج نهاد و دوازده سال ملک رانده بعده دارای اصغر وایعهد شد (مؤیدالفضلاء) -

۱- دار بوی - با رای موقوف و پنجم فارسی، عود سیاه (مؤیدالفضلاء) -

۲- مؤید الفضلاء-

۳- دار پرنیان - بفتح بای پارسی - ف - چوب بقم باشد که پرنیان و اقمشهٔ نفیسه بدان رنگ کنند و آنرا دار نهال نیز گویند، حکیم مختاری غزنوی گفته :

در چین و هند لشکر فغفور و جیش رای
آثار حزم و عزم تو دیدند ناگهان
تا ز استخوان سوخته و خون بسته سان
زین دار چینی آمد و زان دار پرنیان

(فرهنگ آنند راج)

۴- دارات - با تای قرشت، شان و شوکت و کر و فر باشد (برهان قاطع) -

دار چوب (ف) : تختهٔ جامه[1] -

دار چینی (ف) : نام داروی است که بزبان هند تج گویند و در تبختری است تخم داروی -

دار خلافت پدر (ف) : دنیا[2] -

دار الخلافت آدم (ف) : دنیا -

دارد ادیم بیکران (ف) : یعنی شفقت بی پایان دارد -

دار دار کردن (ف) : دیر داشتن[3] -

دار الزور (ع) : مثله[4] -

دار سپنج (ف) بکسر سین مهمله و بای پارسی، دنیا و خانه‌ی عاریتی -

دار سلامت (ف) : بهشت -

دارشیشعان و دارشیعان (ف) : بیخ سنبل[5] -

دار صینی (ف) : بصاد مهمله، مثله[6] و این معرب خواهد بود -

دار الغرور (ع) : دنیا -

دار فلفل (ف) : فلفل دراز و در تبختری است : دار پلپل بهر دو بای پارسی نام داروی و آن چوب پاره باشد و در مزه مانند پاپل دراز -

دار القمامه (ع) : نام معبد بد مذهبان و قیل نام شهر -

دار گوش (ف) : بمعنی نگاه دار، خواجه حافظ :

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

۱- دار چوب - بجیم فارسی - ف - چوبیکه جامه ها بر آن اندازند کذا فی الملحقات و همچنین دار کدو چوبی بلند که در وسط میدان نصب کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره از آن می آویخته اند و تیر اندازان سواره تاخت کرده تیری بر آن انداخته اند و تیر هر کس که بر آن میخورده است آن کدو را با اسپ و خلعت باو میداده اند و آن هدف را بعربی برجاس و آن چوب را بترکی قباق اقاچی خوانند و الی الان همین رسم برجاست و گاهی بجای کدو طبق زر آویزند وحید در مشق کمان داری شاه نوشته، نثر : "طبق زر که نشان کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی می نمود" (فرهنگ آنند راج) -

۲- مؤید الفضلاء -

۳- دار دار کردن - یعنی دیر پائیدن و ثبات داشتن و بدار کردن و بسیار ماندن (مؤیدالفضلاء) -

۴- رک : دارالغرور -

۵- دارشیشعان - با شین نقطه دار و عین بی نقطه بر وزن آبریزگان - ف - درختی باشد سطبر و خار دار و پوست آن بقرفه ماند لیکن ازان گنده‌تر و سرخ تر می شود اگر قدری از آن سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر دندان نهند درد را فرو نشاند و قدری از چوب آن زنان بخود برگیرند فرزندی که در شکم مرده باشد بیفتد و سنبل هندی را نیز دارشیشعان خوانند و دارشیعان هم گویند بحذف شین دوم (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۶- رک : دارچینی -

دار موش (ف) : نام داروی است سپید زهر موش - عرب آن را **سم الفار** خوانند -

دارالنکبت (ع) : خانه که درو بلا رسد و مصطلح بسحاقیه آنکه عدس و مثل آن در خانه به پزند -

دار و برد (ف) : بفتح طمطراق و کر و فر، فردوسی :

به پوشید رستم سلیح نبرد
بآورد گاه رفت با دار و برد

داروغه (ت) : بواو پارسی و غین معجمه، صاحب اقطاع[1] و شقدار و جزآن -

دار و کوب (ف) : کر و فر و دار و گیر و امر و نهی[2]، شاهنامه :

بر آمد خروشیدنی دار و کوب
در خشیدنی خنجر و زخم چوب

دار و گیر (ف) : فرماندهی و های و هوی و امر و نهی -

دار و مدار (ف) : امر و نهی کش مکش و دارات پادشاهانه و سهولت -

داروی گرم (ف) : کنایت از حوایج دیگ است[3] -

داره (ق) : مرد چالاک و در تبختری است : چاکر[4] -

داریونان (ف) : نام ولایتی و داروی -

داس (ف) : آلهٔ آهنین معروف عرب آن را **منجل** خوانند بکسر، خواجه حافظ :

مزرعهٔ سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

داستار (ف) : دلال عرب **سمسار** بکسر خوانند -

داستان (ف) : معروف و همان دستان مذکور، لمؤلف :

همچو فیضی قصها دارم ز درد عاشقی
یار را گر میل سوی داستان من شود

داس زرین (ف) : ماه نو -

داس کال (ف) : داس رز بر و عصای سر کج[5] -

۱- داروغه - بواو مجهول مقطع شهر کسیکه اصلاح و حفاظت و اهتمام امور جماعتی باو تعلق دارد و این از لغات ترکی است، از نفائس و بهار (فرهنگ آنندراج) -

۲- دار و کوب - باششم فارسی یعنی کر و فر و گیر و دار (مؤید الفضلاء) -

۳- داروی گرم - با کاف فارسی مفتوح، کنایت از حوایج است مثل زنجبیل و زرد چوبه و میخک و زیره و فلفل و مانند آن کذا فی القنیه و نیز داروی که دافع سردی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- داره - بروزن چاره، ف - وظیفه و راتب را گویند و مخفف دائره است وهالهٔ ماه را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۵- داسخاله و داستخاله و داسکاله - ف - داس کوچکی که سبزی و تره و امثال آن درو کنند و عصای سر کج را نیز گفته اند، فخری گفته :

برای دیدهٔ بدخواه جاهت بود مریخ در کف داسکاله

و معنی ترکیبی آن داسی که کالنده یعنی درو کننده و برندهٔ علف و تره است و در برهان داستخاله بزیادت تا هم نوشته (فرهنگ آنند راج) -

داس کاله (ف) : عصای سرکج و داس رز پیرای ـ در سکندری وادات و پنج بخشی سرکش دید شده و در ابراهیمی و مؤید سرکج و هم در پنج بخشی است : و بعضی گویند عصای تبرکش ـ

داس و دوس (ف) : اتباع اند مثل فلان و بهمان **دقاس و دقماس** و در پنج بخشی است **داس و دلوس**[1] بمعنی مذکور ـ

داش (ف) : تنور خشت پخته و کاسه ـ

داشاد (ف) : عطار[2] ـ

داشن (ف) : عطا ـ

داعر (ع) : بعین مهمله، پلید و تباه کار[3] ـ

داعی (ع) : خواهنده و بمعنی دعاگو و پسر خوانده ـ **دواعی** جمع آن بمعنی اول ـ

۱ـ داس و دلوس ـ بضم ثالث و فتح دال ابجد با لام بواو و بسین بی نقطه زده ـ ف ـ بمعنی سفله و دون و این اتباع است مانند تار و مار و مست و مست و شل و مل و شغل و مغل، فردوسی گفته :

مرا رنج پیوسته داس آمد ست   مرا رنج رفتن بکاس آمد ست

و بعضی گفته‌اند هرچه از پس چیزی بود داس گویند و بمعنی دون و سفله نیز، شمس فخری گفته، ع :

صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس

(فرهنگ آنند راج)

۲ـ داشات و داشاد و داشن ـ ف ـ عطا و بخشش و پارسیان روز عید بمردم می داده اند، منوچهری گفته :

ز داشاد تو شاد گردد دلی   زکین تو غمناک گردد عدو

فردوسی گفته :

بفرمود داشاد دادن بدو

فخر الدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته :

ترا تر بهر داشن خواستارم   که من خود خواسته بسیار دارم
توبی چشم مرا خورشید روشن   مرا دیدار تو باید نداشن

و بمعنی اجر و پاداش نیز آمده (فرهنگ آنند راج) ـ
و خوشبویی فروش و عطار را نیز گویند (برهان قاطع) ـ

۳ـ داعر ـ کصاحب ـ ع ـ گشنی* است نجیب بسیار نتاج، و پلید کار و چوب پوسیده و ردی (فرهنگ آنند راج) ـ

* ـ گشنی بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده، رفتن جانور نر بر ماده ـ یعنی جفت شدن حیوانات باهم ـ و گشنی درخت یعنی چیزے از خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن ـ گویند یکسال حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آنسال درختان بار نگرفتند ـ بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند ـ حضرت فرمود : انتم اعلم بامور دنیاکم، بعد ازان معتاد همه سال را بجا آوردند (برهان قاطع) ـ

داغ (ف): معروف و نشان و شاعری که نام خود را در شعر یا در غزل آرد آن را نیز داغ گویند کذا فی المؤید صاحب اداة گوید که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و مصطلح اهل قلم نیز ورق را داغ کنند گویند۔

داغ بر رخ (ف): بمعنی داغ بندگی[۱]۔

داغ بر رخ زاده (ف): یعنی با داغ بندگی زاده۔

داغ بلندان (ف): اثر سجود بر پیشانی۔

داغ گازر (ف): یعنی داغ بلادر که بر جامه بجهت شناختن زنند۔ **داغ گاذری** و **بلادری** نیز گویند۔

داغ گازران (ف): داغ بلادری که بر جامه از جهت نشانی زنند و بگازر دهند۔

داغولی (ف): نام جاسوس نصر سیار که بغایت مکار بود و این نفر خارجی بود از نسل مروان جمار امیر خراسان۔

داغی شد (ف): عیب دار و شهرتی شد۔

دال (ع): حرف است از حروف هجا بحساب جمل چهار و بمعنی راه نما و صاحب تبختری گوید دال لغتی است در دار چنانچه دال چوب است بدین معنی پارسی است۔

دالان (ف): دهلیز[۲]، عنصری:

یکی را سد یاجوج است بنیاد
یکی را روضهٔ خلد است دالان

دالبوز (ف): نوعی از فراشتک[۳]۔

[دالبوز] رک: **دالبوزه**۔

دالبوزه (ف): نوعی از فراشتک **دالبوز** نیز گویندش صاحب مؤید **داپرزه** نیز بمعنی مذکور جدا آورده۔

داله (ف): همان **دالان** مذکور۔

دالیه (ع): دلوی که بگاو کشند۔

۱- داغ بر روی - کنایه از غلام و پرستار، نظامی:

حبش داغ بر روی فرمان اوست　　سیه پوشی زنگ ز افغان اوست
(فرهنگ آنند راج)

۲- دالان - بر وزن پالان - ف - اصح همین است و بتشدید لام بدون الف اول خطاست - دهلیز خانه و کوچهٔ سر پوشیده را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- دال بوزه و دال بوز و دالبزه - ف - هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و پرستوک، و پرستوک اصح است (فرهنگ آنند راج) -

دام (ف): معروف و جانورا نا درنده چون روباه و شغال و در پنج بخشی است: درختی است که بر روی آب باشد بزبان هند **کنول** گویند - صاحب مؤید گوید بمعنی آهو و آنچه بدان آهو را گیرند و بمعنی پرنده نیز گفته -

داما(ع): دریا و سوراخ موش دشتی[۲]-

دامغان (ف): نام ولایتی و شهری بحدود طبرستان زمین -

دامک (ف): تصغیر دام و نیز پوشش دختران نارسیده -

(این) **دامگاه** (ف): مثله[۳]-

دام گاه خرد (ف): دنیا و نفس و روز و بمعنی بهار-

دام گاه دیو و ستور (ف): دنیا -

دامگاه گرگ (ف): دنیا -

دام گستری (ف): بمعنی خلاصی از دام[۴]-

دامن باغی گرفت (ف): خلوت گرفت[۵]-

۱- دام بالفتح - ع - هرچه بپوشد ترا و ستون نهادن دیوار را - دام بر وزن رام - ف - ترجمهٔ شبکه - چشمه از تشبیهات اوست - سلیم:

خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست
این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده اند

و بدام آمدن و بدام شدن، نظامی:

مرا خواندی و خود بدام آمدی　　نظر پخته‌ترکن که خام آمدی

و جانوران غیر درنده صحرایی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن، نقیض دد که بمعنی چارپایان ذی ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ - و دامی و دامیار و دامیانه صیاد را گویند، اسدی طوسی گفته:

جهان دامیاری است نیرنگ ساز　　هوای دلش چینه و دام آز

و دام بمعنی اول بلفظ نهادن و چیدن و زدن و کشیدن و گستردن و انداختن مستعمل سند آن در دام نهادن بیاید و در مناسب اسرا و سلاطین هند و خراج ملک دام عبارت از چهلم حصه و روپیه و هم بمعنی بست و پنجم از فلوس و در اوزان ادویه دام پخته هیزده ماشه و نزد بعضی بست و یک ماشه باشد و دام خام دوازده ماشه (فرهنگ آنند راج) -

۲- دما - بفتح اول بر وزن هوا بمعنی دم و نفس باشد بکسر اول بمعنی رود خانه است بلغت زند و پازند - و معنی مزاج و طبیعت هم آمده است (برهان قاطع) - داماء - ع - دریاء اصل آن دوما بفتحتین یا بسکون واو است و بر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود (فرهنگ آنند راج) -

۳ رک: (این) کارگاه -

۴- دام گستردن خلاصی از دام باشد (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۵- دامن باغی گرفت - کنایه ز گوشه نشستن و خلوت گزیدن و گوشهٔ باغی گرفتن مثله و نیز کنایه از عیش و عشرت (فرهنگ آنند راج) -

دامن بدندان گرفتن (ف) : به تیزی گریختن ـ

دامن خشک (ف) : خالی و صلاح[1] ـ

دامن خورشید (ف) : آسمان چهارم و روشنی خورشید ـ

دامن در بریخت (ف) : کنایت از ابر است ـ

دامن درکشی (ف) : ترک صحبت کنی[2] ـ

دامن کحلی (ف) : بمعنی دامن کبود ـ

دامن کشان (ف) : نازان و خرامان رفتن :

همچو گل صد چاک می سازم گریبان را ز رشک
گل عذار من چو شد دامن کشان با دیگران

دامن کشید (ف) : اعراض کرد و تارک صحبت شد ـ

دامن گیر (ف) : معروف و مصاحب و خصم و مدعی[3] ـ

دامن نگهدار از تری (ف) : پرهیزگار و صالح باشی ـ

دام و دد (ف) : مرکب، حشرات زمین را گویند ـ دام جانور درنده و دد عکس آن و قیل دد هرچه در دشت باشد و دام هرچه حشرات بود ـ

دام و دوام (ع) : همیشه و نیز دام بدو معنی معروف ـ

دامیاء (ف) : در سکندری است سوراخ موش[4] و بدین معنی **داما** بحذف یا نیز گذشت ـ

دامیدن (ف) : برابر و در بر چیزی شدن ـ

دانای طوس (ف) : فردوسی طوسی مصنف شاهنامه ـ

دانش پژوه (ف) : با و زا هر دو پارسی، طالب علم و خرد ـ

دانش گر (ف) : بمعنی دانشمند، طیان :

چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنکه زمانی فرو سر برد

دانشی (ف) : صاحب دانش ـ

۱ـ دامن خشک و دامن پاک ـ کنایه از عصمت و صلاح و دامن خشک، نیز کنایه از دامن خالی است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ دامن درکشیدن و دامن کشیدن ـ کنایه از اعراض و اجتناب نمودن باشد از چیزی و ترک صحبت کردن (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ دامن گیر ـ ای ملازم صحبت و مصاحب باش کذا فی المؤید و در قنیه مذکور است دامن گهر با نون موقوف ای مصاحب و خصم و مدعی و مرید باش (مؤیدالفضلاء) ـ

۴ـ دامیا ـ بسکون میم ـ ف ـ سوراخ موش (فرهنگ آنند راج) ـ

دانق بفتح نون و **داناق** (ع): دانگ که شش حبه باشد، **دوانیق** جمع آن[۱]۔

دانه چین (ف): معروف و بمعنی سجده کن و گدای[۲]۔

دانهٔ عملی (ف): کنایت از مروارید عملی است[۳]۔

دانه کرد (ف): بمعنی پراگنده کرد ۔

دانه کن (ف): بضم کاف، پراگنده کن و پریشان کن ۔

دانه گانه (ف): بکاف پارسی، متاع و اسباب[۴]۔

دانی (ع): نزدیک[۵]۔

دانیال (ع): نام پیغبر علیه السلام که علم برو نازل شده بود و قیل بضمتین مرد ضعیف و خرمای بد و تیر کشتی ۔

داو (ف): نوبت باختن بازیها و وقت فرهی او و دشنام و دیوار گلین ۔

داور (ف): حاکم و متمیز نیک و بد و بمعنی خدا نیز آمده ۔

داور (ف): دوست و برادر۔ بمعنی اخیر مستعمل ماوراء النهر است ۔

داوردان (ف): معروف نام دیهی قریب واسط[۶]۔

داوری (ف): حکومت و قیل بمعنی خصومت و قیل پرستش[۷]، انوری:

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

داه (ف): معروف و بمعنی عدد ده و دایه و ناکس ۔

داهل (ف): بفتح ها، علامتها که بر زمین افگنند و در دام بگسترانند تا شکار پرنده از داهل نترسد و قصد دام کند و درو بیفتد ۔

[داهم] رک: دیهیم ۔

۱- دانق - بکسر نون - گول و دزد و لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور - و دانگ که شش یک درهم است و باین معنی بفتح نون هم آمده (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- دانه چیدن - بمعنی برچیدن دانه است از زمین و کنایه از سجده کردن و گدیه و گدایی نمودن هم هست (برهان قاطع) ۔

۳- مؤیدالفضلاء ۔

۴- دانه‌گانه - با کاف فارسی بر وزن دانه دانه - ف - اسباب و کالا و متاع دنیوی باشد (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) ۔

۵- دانی - بکسر نون - ع - ناکس و فرومایه و پست و بمعنی نزدیک، بمعنی اول از دنائت [بالفتح] و بمعنی ثانی از دنو (فرهنگ آنند راج)۔

۶- داوردان - با دال ابجد بروزن نافرمان، نام دهی است که درطرف غربی و یک فرسخی واسط واقع است - و معنی ترکیبی آن خداداان و حاکم شناس باشد (برهان قاطع) ۔

۷- داوری - ف - یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش حکومت خوانند (مؤیدالفضلاء) ۔

داهول (ف) : بضم ها، بهمین [داهل] معنی -

داهی (ع) : زیرک و دوربین -

[داهی] رک : **دهات** -

داهیم (ف) : کلاه مرصع بجواهر و قیل تخت و چتر -

داهیه (ع) : سختی[۱] -

دای (ف) : فریقین[۲] -

دب (ع) : بضم و تشدید، خرس[۳] -

دب (ف) : بفتح، پنهان کردن چیزی در زمین -

دبا (ع) : بفتح و تشدید، کدو و در شرح نصاب است : بضم وتشدید و مد و گویند بتخفیف و قصر بمعنی مذکور وگوید کدوی تر[۴] -

دباب (ف) : لواطت[۵]، استاد :

همه حدیث دباب و جماع باید گفت
همه حکایت کس و فشار باید کرد

دباس(ع): بفتح و تشدید، دوشاب گر -

دباغ (ع) : بکسر، آنچه بدان پوست خام بیارایند -

دباغ (ع) : بفتح و تشدید، پوست آراینده دبه گر -

دب الاکبر (ع) : بنات النعش کبری -

دبدبه (ف) : طبل کذا فی التبختری و آوازهٔ بزرگی و زدن طبل‌ها و سازها بجهت اظهار جاه -

---

۱- داهیه - بر وزن حادثه - ع - بمعنی سختی زمانه و حادثه و کار بزرگ (فرهنگ آنند راج) -

۲- دای - ع - فریقین کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) دای - بر وزن لای، هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلی (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۳- دب، بالفتح و تشدید بای موحده - ع - نرم رفتن و سرایت کردن شراب و بیماری در جسم و کهنگی در جامه - و بالضم خرس، دبه مؤنث دباب و دبیه کعنبه جمع و طریقه نیک باشد یا بد - و دب اصغر و دب اکبر بنات النعش صغری و بنات النعش کبری و چون مطلق دب اطلاق کنند بنات النعش کبری باشد - دو صورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی - و من شب [بالضم] الی دب، یعنی ازجوانی تا پیری و دب بالفتح، از پس رفتن از دبر جماع کردن و لواطت و اغلام و بمعنی نقش و نگاری که بر جامه‌ها کنند و پنهان کردن چیزی و نگهداشت آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- دباه - بفتح اول و تشدید ثانی - ع - زن بسیار موی و زن که موی او لین و کوچک بر تن برآمده باشد و بالضم کدو دباهٔ یکی (فرهنگ آنند راج) -

۵- شاهدی برای این معنی یافته نشد -

دباب - بضم اول بر وزن گلاب - نوعی از ریحان است و آنرا سوسنبر گویند و آن گرم و خشک است درسیم - فواق را نافع است و بفتح اول هم گفته اند (برهان قاطع) -

دبر (ع) : بضمتین، کون و در حل لغات است : بکسر مال بسیار[1]-

دبر (ت) : بفتح، زانو-

دبران (ع) : بفتحتین، نام منزلی از منازل قمر[2]-

دبس (ع) : بکسر، دوشاب-

[دبستان] رک : **دبیرستان**-

دبق (ع) : بکسر و سکون بای ابجد، سریش[3] و در صحاح گوید : چیزی است چفسان که بآن مرغ صید کنند و در شرح نصاب است : بفتح با بجهت نظم است-

دبل (ع) : بکسر، سختی-

دبن (ت) : دم-

دبوب (ع) : بفتح، سخن چین[4]-

دبور (ع) : باد غربی ضد قبول و قیل باد سخت غربی-

دبوس (ف) : بضمتین، گرز و تازیانه و تیرو عمود آهنین، استاد :

گفتی دبوس همچو زنم بر سرش درشت
یا کلهٔ خود بشکنم یا کله بشکنم

دبه (ع) : معروف و نیز پوست خام که بکاه پر کنند و پیل را باو کشتن آموزند و آوندی که از پوست سازند و بزبان هند **کپه** خوانند و کننده او را **دبه گر** گویند- در پارسی نیز مذکور می شود-

دبه (ف) : بفتح، نوعی از آماس[5]-

۱- دبر- ع - گروه کبت انگبین، واحد ندارد -ادبر بفتح اول و ضم سوم و دبور [بضمتین] جمع و زنبوران و بچه‌های ملخ و باین معنی بکسر هم آمده و سپس آینده هرچیز و مرگ و کوه و خواب هر ساعت و نوش و رنج و پارهٔ زمین درشت و در دریا مانند جزیره که آب بر آن آمده و فرو رفته باشد و مال بسیار و باین معنی بکسر نیز آمده و پشتهٔ است مر مذیل را - و نیز درگذشتن تیر از نشانه و باد و بور زده شدن و پشت دادن و سپس رفتن و بالضم و ضمتین سپس و آخر هر چیز [ادبار] بالفتح جمع و کون و پشت و گوشهٔ خانه و دبرککتف، ستور پشت ریش - دبرة پشت ریش و دبر بفتحتین، دهی است در یمن دبری منسوب است بوی و پشت ریش گردیدن ستور (فرهنگ آنند راج)-

۲- دبران - بالتحریک - ع - یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و در غیاث نوشته نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن یک کوکب است نیک روشن و سرخ و آن بجای چشم ثور واقع شده است چون کسی بوقت طلوع آن او را ببیند کور شود- از شرح قران السعدین و منتخب و قاموس (فرهنگ آنند راج)-

۳- دبق *dibq*, Bird lime (Steingass).

۴- دبوب -کصبور- ع - غار دور تگ و فربه از هر چیزی، مرد سخن چین موذی و جراحت که خون از آن برآید بسیلان (فرهنگ آنند راج)-

۵- دبه *daba*, Rupture. (Stiengass).

دبهٔ برنجین (ف) : بنگانی[۱] که بزبان هند **تهال** و **کتوره** خوانند[۲]-

دبهٔ خایه (ف) : نام علتی است که خایه ازو آماس گیرد -

دبهٔ غورا (ع) : گیاهی است معروف که از بیخ او معجون سازند و در سکندری است : هند آن را **کونپلی** گویند - صاحب مؤید گوید : هند آن را **بدای** خوانند -

دبیر (ع) : بفتح، نویسنده و منشی -

دبیرستان و دبستان (ف) : بفتح یکم و کسر دوم، مکتب آنجا که خردان خوانند و نویسند -

دبیر فلک (ف) : عطارد -

دبیش (ف) : بفتح، نام امیر مداین -

دبیله (ف) : بضم، غلوله زحمتی - بفتح و بای یک نقطه نیز[۳]-

دثار (ع) : بکسر و ثای سه نقطه، جامه‌ای که زیر جامه پوشند در حل لغات است : ضد **شعار** که مذکور خواهد شد -

دجا (ع) : بضم و جیم، تاریکی -

دجال (ع) : بفتح و تشدید، مسیح کذاب -

دجله (ع) : بکسر، نام دریای بغداد و کنایت از پیاله - از ابن عباس منقول است که حق سبحانه و تعالی پنج جوی آب از یک چشمه از چشمه‌های بهشت بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده ازآسمان فرو فرستاد - **سیحون** که نهر هند است و **جیحون** که نهر بلخ است و **فرات** و **دجله** نهرین عراق و **نیل** از مصر و بعد از خروج یاجوج ماجوج خونی بر زمین بر آید و قرآن و حجرالاسود و مقام ابراهیم ناپدید که تفسیر آن در باب سین آید [کذا] و انهار خمسه بآسمان برود و خیر و برکت در جهان نماند -

دجی[۴] (ع) : بضم، تاریکی سخت-

۱- بنگان *bingān*, A goblet ; a cup ; a basin ; a copper bowl or basin with a hole bored in the bottom, which being placed in water is suffered to fill, and thus serves to measure the time that each cultivator is allowed to have water turned upon his land from a canal for the purpose of irrigation (Steingass).

۲- دبهٔ برنجین - ف - یعنی بنگان که هندش تهال نامند (مؤید الفضلا) - دبهٔ برنجین *dabba'i birinjin*, A copper vessel, an hour-glass (Steingass).

۳- دبیله - بضم اول و فتح ثانی - ف - سختی و ریش غریبلک و نوعی از بیماری شکم (فرهنگ آنند راج) -

۴- دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت (مؤید الفضلا) -

دخ (ف) : بضم، گیاهی است که در آب روید و ازو بوریا بافند و نیز لک که کودکان در شب برات در روغن بسوزند او را لخ نیز گویند و در حل لغات است عرب آن را نافه بفا خوانند و در بنج بخشی است که او را بواو تازی و بغیر واو نیز گویند - صاحب تبختری گوید: مقصور است از دوخ، شاکر بخاری:

روی مرا هجر کرد زرد تر از زر
گردن من عشق کرد نرم تر از دوخ

و نیز در حل لغات است گیاهی است که بزمستان در مسجدها افکنند و ازو حصیر بافند و در زمستان زیر اندازند - عرب آن را بردی بفتح و به خوزستان لبانی خوانند و در بعضی ولایات منظره گویند و در بیشتر مواضع خاصه در تبریز و نخچوان وقتیکه آن گیاه خشک شود بریگ انداخته پاره پاره کنند و کبریت در هر دو سر او مالیده فروشند و در بعضی نسخها دخ است بحذف واو.

دخان (ع) : بضم، دود و بمعنی قحط نیز.

دخت (ف) : بضم، مختصر دختر، بوستان:

گدای که از پادشاه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

دختر (ف) : معروف و نیز دخ تر که آن گیاهی است[1] کذا فی المؤید، اما بدین معنی می باید که بکسر خا باشد.

دختر آفتاب (ف) : می انگوری[2].

دختران نعش (ف) : سه ستاره و آن را سه دختر و سه خواهر نیز گویند[3].

دختر خم (ف) : شراب.

دختر رز (ف) : می انگوری و قیل بمعنی شراب مطلق و قیل بمعنی دانهٔ انگور، خواجه حافظ:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

دختر روزگار (ف) : حادثه.

دختر عمران (ف) : مریم رضی الله عنها.

۱- دختر - بالضم معروف و دختر آن گیا هی است (مؤید الفضلاء).

دختر - بالضم - ف - فرزند مادینه چنانچه پسر فرزند نرینه و ایضاً دختر و دخترچه زن نارسیده و بمعنی بکر و کنیز و پرستار مجاز است (فرهنگ آنند راج).

۲- دختر آفتاب - کنایه از شراب لعلی باشد، خاقانی:

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون
گشته بزهرهٔ فلک حامله هم بدختری

(فرهنگ آنند راج)

۳- دختران نعش - یعنی بنات النعش (مؤید الفضلاء).

دختر کاسر (ف) : شکننده دخ تر بمعنی که در ضمن دختر گذشت و گویند در دشنام دختر مستعمل است -

دخترگی (ف) : بکسر کاف پارسی، مثله[۱] -

[دخترندر] رک : **دختندر** -

دخترنعش راکند پروین (ف) : یعنی پراگنده را جمع کند -

دختره (ف) : بضم، بکارت که او را دوشیزگی نیز گویند -

دختری (ف) : بکارت -

دختندر (ف) : دختر زن و دختر شوهر[۲] و **دخترندر** مثله -

دخدار (ف) : جامه‌ی سپید در تخته بسته[۳] -

دخس (ف) : بفتح، آغاز کار[۴] -

دخش (ف) : وزن فرش، آغاز کار چنانکه در مهمله نیز گذشت -

دخل (ع) : بفتح، در آمدن ضد خرج و حاصل زمین -

دخمه (ف) : گور خانهٔ گبران و قیل گنبذ بر سرگور و گویند محل چهار گوشه کاویده که آدمی را بعد از مردن در انجا نهند - **سردابه** نیز گویندش و قیل تابوت مرده که از جایی بجایی برند و نیز آنچه شتر از گلو بر آرد، عنصری :

هر کرا رهبری کلاغ کند
بیگمان دل بدخمه داغ کند

دخمهٔ زندانیان (ف) : آسمان[۵] -

دخمهٔ فیروزه (ف) : بفتح، آسمان[۶] -

دخن (ع) : بضم، ارزن -

۱- رک : دختری -

۲- دخترندر و دختندر - ف - دختر زن از شوی دیگر و دختر مرد از زن دیگر برقیاس پسندر، ناصر خسرو گفته :

شیعهٔ مایندری ای بد نشان   شاید اگر دشمن دختندری
(فرهنگ آنند راج)

۳- دخدار - بالفتح - ع - جامهٔ سفید یا سیاه در تخته بسته معرب تخت دار و زر (فرهنگ آنند راج) -

۴- دخش - بر وزن بخش - ف - اول و آغاز و ابتدا، شمس فخری گفته :

بنام شهنشاه اعظم کنند   سعود کواکب بهر کار دخش

بمعنی تیره و تاریک نیز آمده - فردوسی گفته :

بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن بر دل ما چنین روز دخش
(فرهنگ آنند راج)

۵- دخمهٔ زندانیان - کنایه از آسمان است (برهان قاطع) -
دخمهٔ زندانیان - کنایه از زمین است (فرهنگ آنند راج) -

۶- دخمهٔ فیروزه (ف) آسمان (مؤید الفضلاء) -
دخمهٔ فیروزه (ف) کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -
دخمهٔ فیروزه *dakhma'i firoza*, The sky, heaven (Steingass).

دخیل (ع) : اسمی که میان دو اسپ در میدان آید و در عرف هر درآینده درچیزی باشد و در حل لغات است : دوست خالص -

دد(ف) : بفتح ، جانوری درنده درمؤید است بیابان هر از شغال و جز آن[۱]-

ددان و ددگان (ف) : هر دو جمع دد که مذکور شد[۲]-

دده (ف) : بفتحتین، همان **دد** مذکور-

در (ع) : بفتح و تشدید، شیرکه بتازی اش لبن خوانند و بمعنی نیکی و غنیمت و خیر و بتخفیف بپارسی معروف بدو معنی و جز آن که مذکور می شود، لمؤلف :

این غزل هر که دید از فیضی
گفت لله در قایل

در (ف) : بفتح ، معروف و کوه و درهٔ کوه وگذر آب و باب و نوعی و جنسی، بکسر نیز -

درا (ف) : آنکه عرب او را جرس خوانند و او را **درای** بیا نیز گویند[۳]-

در آب خضر آتش زده (ف) : بمعنی آب حیات را محو کرده -

در آبگینه نقش پری بین (ف) : یعنی می در پیاله بین و یا صورت ساقی درو بین -

در آذرمهرگان (ف) : [در] برج قوس -

درآستین کردن (ف) : یعنی بر ملک قبضه کردن و از آن خود دانستن -

[در آسمان] رک: **درهٔ آسمان** -

درآمد ز خواب (ف) : بیدار شد -

۱- دد - بفتح اول و سکون ثانی، سبع را گویند که جانوران درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن و بیابان پر از شکار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- ددان - کسحاب - ع - مرد بیفایده و شمشیر کند و شمشیر بران از لغات اضداد است - دد - بفتح اول و سکون دال ابجد - ف - درندگان را گویند مانند شیر و پلنگ و گرگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- درا - بفتح بر وزن سرا - ف - بمعنی زنگ و جرس که با کاروان باشد - در آخر این لفظ وقتیکه که مضاف یک موصوف شود چون الف صلاحیت حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یا مینویسند و در فارسی همین حال است برلفظیکه در آخر آن الف یا واو باشد فافهم - و فتح لفظ درا از سروری و کشف و مدار و برهان است و در مؤید بکسر تحقیق کرده شده است :

همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بارها گم شده و شنیده‌ام زمزمهٔ درای را

و بمعنی درون آی انوری گفته - ع :

مرحبا مرحبا در آی در آی

درا - بالفتح - ع - باز داشتن و دفع نمودن (فرهنگ آنند راج) -

دراج (ع) : بضم، جانور معروف آن را حیقطان[۱] نیز گویند و در صراح است درج و دراجه نوعی از مرغان رنگین مانند تذرو در تاج است بمنزله حیقطان و آن از طبر عراق است و حیقطان بمعنی دراج نیز گفته -

دراجه (ع) : همان دراج مذکور و قیل صندوقی که در برج حصار برای تیراندازی نهند - در سکندری است نام دهلچه که در هنگام پاس نوازند و پاسبانان همراه نگاه دارند -

دراز خوان (ف) : سفرهٔ دراز[۲]-

دراز دستی (ف) : ستم کردن و بغارت بردن -

دراز دم (ف) : گاو[۳] ...

درازشمشیر (ف) : کنایت از تیغ زن چالاک است -

دراع (ع) : بضم و تشدید، پوشش مشائخ - **دراعه** نیز گویندش -

دراعه (ع) : بضم و تشدید، پیراهن -

در افتاد (ف) : بمعنی خصومت و نزاع کرد -

دراک (ع) : بفتح و تشدید، نیک دریابنده -

درای (ف) : جرس که او را هند **گهنته** خوانند - درمؤید است : بفتح و کسر، بمعنی مذکور و آواز و شور و غوغا چنانچه صاحب مؤید استشهاد آورده به بیت کمال سپاهانی :

زبس که می بگدازد تنم بغصه و درد
بجان رسیدم ازین شاعران یافه درای

و بتائید کلام شیخ نظامی :

هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هیچ نه در محمل و چندین جرس

درایات (ع) : بکسر، جمع درایت[۴]، دریافتن -

[درایت] رک : درایات -

۱- صراح - حیقط *haykut*, (or حیقطان) A woodcock (Johnson).

۲- دراز خوان و درازسفره - بقاب اضافت - ف - دستار خوان دراز که در مهمانیها اندازند و آنرا کندوری هم گویند - ابواسحق اطعمه :

دراز خوان پر از نان کندری باید　　که در مقابله راه کاهکشان آری
(فرهنگ آنند راج)

۳- درازدم - بضم دال دوم و سکون میم - ف - سگ را گویند، خاقانی :

پسر بزرگ جدان من که بودی شان　　درازگوش ندیم و درازدم بواب

و میمون و عقرب را نیز گفته‌اند و در لغت خراسان گاو را نیز گویند و نیز درازدم حربا را گویند که ترسایان تعظیم آن کنند چرا که حربا تعظیم آفتاب میکند، از شرح خاقانی (فرهنگ آنند راج)-

۴- درایت - بکسر اول - ع - عقل و دانش و دانستن (فرهنگ آنند راج)-

در اییدن (ف) : بکسر و فتح، گفتن و آواز کردن[۱]۔

درب (ع) : بفتح و سکون دوم رای مهمله، دروازه و راه تنگی که در کوهها باشد ۔

[دربا] رک: دروا ۔

در باغ قلم در کش (ف) : یعنی باغ را قرک کن ۔

در باقی (ف) : بمعنی بی باقی ۔

در باقی شد (ف) : یعنی نماند[۲]، هفت پیکر :

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی

در باقی کردن (ف) : بی باق کردن و دور نمودن ۔

در بریخت (ف) : بضم، گریه کرد و سخن خوب گفت[۳]۔

در بن چاه پست (ف) : جیم و با هر دو پارسی، اشارت بدنیا است[۴]۔

دربند (ف) : معروف، و نام شهری مسکن شیرین، لمؤلف :

بیان قصهٔ شاپور و دربند
همای اوج را آورد دربند

و نیز گذرگه دریا، بوستان :

جوان خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

و نام مقامی۔ صاحب مؤید گوید : و ثغر و فاصله که میان دو ولایت باشد ۔

در بند کیش (ف) : نام راهی که درمیان کوه گذر دارد[۵]۔

دربه (ف) : وزن حربه، پیوند و پاره[۶]۔ صاحب مؤید بمعنی عفو و ناپیدا نیز نقل کرده ۔

در پای پیل افتادن (ف) : یعنی در رنج و مشقت افتادن ۔

۱- درایيدن بالکسر والفتح ۔ ف ۔ آواز کردن جرس وغیره و گفتن (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- در باقی شدن ۔ کنایه از چیزی نماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن باشد (برهان قاطع) ۔ در باقی شدن ۔ ف ۔ موقوف شدن و در باقی کردن موقوف داشتن، جهاتی گیلانی :

این نشهٔ ما ز چشم ساقی است   نز بیخودی ساختهٔ زراقی است
این راز نه از حکایت اوراقی است   حرف غم عشق و قصهٔ در باقی است

هم او گوید در قصهٔ قتل تغلق :

نهان در شد شبی اندر سرایش   بباقی کرد یکدم ماجرایش
(فرهنگ آنند راج)

۳- مؤید الفضلاء ۔

۴- در بن چاه پست ۔ یعنی دنیا (مؤید الفضلاء) ۔

۵- برای این کلمه شاهدی پیدا نشد ۔

۶- دربه (ف) ۔ بالفتح، پیوند و پارهٔ درخت (مؤید الفضلاء) ۔

در پای عدل حنا (ف) : یعنی عدل جای گیر شد۱ و او را عروسی شد ـ صاحب مؤید گوید یعنی عدل تو ثابت قدم شد ـ

در پای فتنه دامن (ف) : یعنی فتنه چنان گریخت که افتاد و لغزید۲ـ

در پرده خماهن (ف) : آسمان۳ـ

در پس زانو (ف) : کنایت از مراقبه است ـ

در پس زانو نشاند (ف) : یعنی در مراقبه نشاند۴ـ

در پشم کشیدن (ع) : پوشیدن ـ

در پیش کردن (ف) : بمعنی در بستن ـ

[درت] رک : ترت ـ

درة التاج (ع) : مرواریدی که بر تاج نهند ـ

در تتق سپهر گون (ف) : یعنی در پیالهٔ لاجورد و در اوراق اشجار ـ

در ثمین (ف) : بضم؛ مروارید بیش بها ـ

درج (ع) : بفتح، خط نقش آمیز و نیز مقامی که آن سرور در شب معراج ازان درگذشت و طبله پیرایهٔ زنان ـ در تاج است بمعنی و طومار در مؤید از صراح نقل کرده **درج** بسکون دوم، کاغذ نبشته نورد۵ نامه و بضم، دوکدان و جایگاه عطر زنان و طبلهٔ پیرایه‌ی زنان و از شرفنامه نقل کرده: بضم، پیرایه دان که مصغر آن درجک است و نیز بمعنی مرتبه مختصر درجه اما بدین معنی بفتحتین است و در عرف درج بفتح بمعنی داخل آمده است چنانکه گویند نام فلانی دران کاغذ درج کرده اند و در حل لغات است : بضم، صندوق بی سرپوش و در شرح فصوص است بمعنی تجلی ذاتی ـ

درج تنگ (ف) : دهن محبوب ـ

درج در (ف) : معروف و دهن محبوب ـ

درج دهقان (ف) : قول دهقان و قیل بمعنی نقل نامعتبر و قیل بالعکس وی ـ

۱- در پای عدالت حنا : یعنی عدل تو ثابت القدم است و قیل عدل ترا هنگام عروسی است (مؤید الفضلاء) ـ

۲- درپای فتنه دامن - ای فتنه از بس شتاب گریختن می افتد (مؤید الفضلاء) ـ

۳- خماهن - بر وزن گشادن، بمعنی خماهان است که سخت تیره رنگ بسرخی مایل باشد و بعضی گویند مهره ایست سیاه بسرخی مایل (برهان قاطع) ـ

۴- (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- نورد *naward*, A ply, fold, wrinkle, a twist, a crease (Steingass).

درج دهقان نورد (ف) : نقش و نامهٔ دهقان و نیز پیچیده نوشتهٔ دهقان یعنی رد کننده‌ی قول دهقان[۱]۔

در جگر گل گرفت (ف) : زیر خاک کرد[۲]۔

درج گهر برکشاد (ف) : یعنی دهن بلطافت و لطیفه کشاد ۔

در حساب میگیرد (ف) : یعنی در شمار می آرد و یا در حساب مواخذه میکند ۔

در حلقه (ف) : فاک ۔

در حیض اند (ف) : یعنی ناپاک و تارک صلاح اند ۔

درخال (ف) : درخت نو نشانده و آن را نهال نیز گویند ۔

درخت (ف) : بفتحتین، معروف و دار سیاست[۳]۔

درخت چهار بیخ (ف) : کنایت از چهار رکن عالم است ۔

درخت سنبه (ف) : بضم سین مهمله، زنبور سیاه که درخت را سوراخ کند و نام پرنده[۴]۔

درخت مریم (ف) : خرمای خشک که زیر آن مریم زاده بود ۔

درخت وقواق (ف) : درختی است که بار او مانند مردم است در صورت و سخن گوید هرگه بشکنند بمیرد و سخن نکند ۔

در خرکمان (ف) : یعنی‌در دشواری که خروج ازو ممکن نبود[۵]۔

در خزا و کنشت (ف) : بر ابر سیاه است[۶]۔

۱- درج دهقان - کنایه از کتاب تاریخ است چه دهقان مؤرخ را میگویند و قول دهقان را نیز میگویند و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم هست (فرهنگ آنند راج) ۔

۲- در جگر گل گرفتن ـ کنایه از زیر خاک کردن باشد (برهان قطع و فرهنگ آنند راج)-

۳- درخت ـ ف - بفتح اول و سکون خا -ف - ترجمهٔ شجر و جوان، کهن سال، برگ پیوند، برهنه، خزان دیده، خزان رسیده، سرما زده، سوخته، بارور، بار آور، برومند، خوش ثمر، آبدار، موزون، سرکش از صفات اوست، و بالفظ نشاندن مستعمل، خواجه نظامی :

درختی نشانم ز یک دانه ای چراغی بر آرم ز پروانه ای

و درخت نیز بمعنی دارسیاست آید (فرهنگ آنند راج) -

۴- درخت سنبه - بضم سین بی نقطه و سکون نون و فتح‌بای ابجد، پرنده ایست سبز رنگ که با منقار درخت را سوراخ کند و نوعی از زنبورسیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند (برهان قاطع) ۔

۵- در خرکمان کشیدن ـ کنایه از گرفتاری و محنت و مشقتی باشد که نجات از آن ممکن نباشد (برهان قاطع) -

۶- برای این شاهدی یافته نشد -

درخش (ف): بضمتین و قیل بفتح دوم نیز گویند، برق و صاعقه و روشنی و علم، ابوشکور:

درخش ار بخندد بگاه بهار
همانا بگرید بسی ابر زار

و در ابراهیمی است: درخش آتشکده ایست بشهر ارمنیه ـ

در خط (ف): فرمان بر و متحیر و بیخود ـ

در خط شد (ف): بیخود شد و فرمان بردار شد، ظهیر فاریابی:

در خط شدم ز سبزی خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکر فشان نهاد

درخط شدم (ف): همان که در خط شد گذشت ـ

درخف (ف): بضم یکم و سوم وزن بلبل، زنبور سیاه ـ

در خواه (ف): گدا ـ

درخودگریخت (ف): یعنی خود را گرد آورده[۱] ـ

در خوی خون شده (ف): از غایت شرم بجای عرق اشک خون شده و چکیده[۲] ـ

درخوی سرد (ف): سکرات موت ـ

درد (ف): بضم، شراب تیره و هرچه ته نشین باشد ـ

درد (ف): بفتحتین و قیل بکسر، علتی است که هند او را **داد** نامند ـ

دردا (ف): کلمه‌ایست که در محل افسوس استعمال کنند[۳]، لمؤلف:

دردا که یار ما را غیر از جفا ندارد
با عاشقان شیدا مهر و وفا ندارد

دردام (ف): بضم، زاهد[۴] ـ

دردانه (ف): بضم، معروف و زردی[۵] ـ

دردانهٔ نار (ف): قطرهٔ خون ـ

درد خوار روزگار (ف): بضم، فقیر و فرومایه و زمین[۶] ـ

۱- در خود گریختن ـ ف ـ از گرد آوری خویشتن باشد (فرهنگ آنند راج) ـ کنایه از گرد آوری خود کردن باشد (برهان قاطع) ـ

۲- در خوی خونی شده ـ ف ـ ای در خجالت شده (مؤید الفضلاء) ـ

۳- دردا ـ بر وزن فردا ـ ف ـ لفظیست که گاه افسوس واسف بر زبان رانند و دریغا مرادف آنست که گفته اند:

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هر چه شنیدیم جز افسانه نماند

حافظ:

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهدشد آشکارا

(فرهنگ آنند راج)

۴- دردام ـ بالضم ـ ف ـ گوشه نشین و زاهد (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- دردانه ـ بالضم ـ ف ـ در یکتا (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- مؤید الفضلاء ـ

دردکش (ف) : بضم، دردی نوش، حافظ :

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

در دو جهان دست حمائل کند (ف) : یعنی هر دوجهان را کنار گیرد ـ

دردی اوداج (ف) : خون شده رگها ۱ ـ

در رقص شود مفاصل خاک (ف) : یعنی زمین را زلزله گیرد و لرزان شود ـ

درز (ع) : معروف و آن درز جامه و جز آن است۲ ـ **دروز** بضمتین جمع آن ـ

درزبان (ف) : رشته را گویند که درسوزن کشند کذا فی الحل۳ ـ

درزن (ف) : سوزن ـ

درزن ترسا (ف) : موی خوک که بدان چرمینه* دوزند۴ ـ

درست (ف) : بضمتین و سین مهمله، راست چیزی و ضد شکسته و مهرهٔ زر و نقرهٔ خالص و نیز خالص و بشین معجمه، ضد نرم ـ

درست خوان (ف) : بضمتین، آنکه قرآن را بترتیل خواند ـ

درس خوان (ف) : شاگرد و نوآموز و بمعنی سبق خوان ـ

در سر دندان شدن (ف) : بسر دندان بودن و گزیدن ـ

۱- اوداج - بالفتح - ع - جمع ودج بالکسر رگهای گردن (فرهنگ آنند راج) -
۲- درز - بالفتح ـ ع - ناز و نعمت و دنیا و لذت آن و درزالثوب، شگاف جامه که دوخته باشند، معرب است، دروز [بضمتین] جمع (فرهنگ آنند راج) -
۳- درزمان - بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان، رشته و ریسمان تافته را گویند که در سوزن کشند (برهان قاطع) - درزنان ـ ف ـ ریسمانی که در سوزن کشند و درزنان نیز بمعنی نومید و زن ترسایان آمده (فرهنگ آنند راج) -
درزمان *darazamān* درزمان *darzamān* A thread drawn through a needle (Steingass).
۴- درزن ـ بر وزن ارزن - ف - بمعنی همان سوزن باشد - در اصل درز زن بود بمعنی درز بند بدو زای معجمه یک زای معجمه حذف کردند درزن بمعنی بستن بسیار آمده است یا آنکه نون برای نسبت است بمعنی منسوب بدرز، خاقانی گفته :
چون موی خوک درزن ترسا بود چرا
تار ردای روح بدرزن در آورم
* چرمینه ـ ف - معروف و آلتی که از چرم سازند و زنان حکه پر [خارشی] فرو کنند - شفایی :

ای پنجه حلال دختر چرمینه
فرزند رشید مادر چرمینه
هرجا که کشتی باده زمینای کله
باشد گزکت نیشکر چرمینه

(فرهنگ آنند راج) -
چرمه - و چرمینه را نیز گویند که کیر کاشی باشد (برهان قاطع) -

در سرکارخرابات کنند ایمان را¹ (ف): از دیوان خواجه حافظ بمعنی آنکه درخرابات ایمان را برباد دهند یعنی مرتکب آن شوند و بعضی ایدان بفتح خوانند جمع یمین یعنی در سر کار خرابات سوگندهای خود را برباد دهند۔

درسه (ف): وزن عرصه، در گذشتن از گناه که بنازیش عفوخوانند۔

در سیاهی است (ف): یعنی در ظلمات است²۔

در شب آن روز (ف): یعنی در تاریکی آن روز۔

[درشت] رک: درست۔

درشت پسند (ف): کثیف طبع۔

در شرق سپهرش (ف): کنایت از شفق است۔

در شکر ریزند (ف): یعنی در گریهٔ شادی اند۔

درشنه (ف): بضم یکم و کسر دوم، کاه ریزه ی گندم و جو که هند آن را بهس گویند۔

در صره خون جبال (ف): در کان لعل و جواهر و در همیان۔

درع (ع): بکسر، زرة و پیراهن زنان۔ صاحب مؤید گوید که بمعنی ژلده نیز آید۔

درعرق (ف): یعنی در خجالت۔

در عرق آفتاب (ف): یعنی آفتاب شرمنده شد۔

درعه (ف): مختصر دراعه³ که مذکور شد۔

درغاله (ف): بفتح، راهی که در کوه بود چون دره۔ صاحب مؤید بجای لام کاف آورده۔

درغان (ف): بفتح و عین معجمه، نام شهری سوی سمرقند۔

در غرب منقار آمده (ف): یعنی ماه نو در غروب آمده۔

درغلبکن (ف): بفتح و ضم غین معجمه، دری باشد مانند جعفری یا پنجره ایکه درو هر که باشد بنماید⁴۔

درغم (ف): بفتح، معروف و نام مقامی معروف بشراب درغمی، خسروانی:

۱- درسرکار خرابات کنند ایمان را: ای در خیال کار خرابات باز دهند ایمان را (مؤید الفضلاء)۔

۲- مؤید الفضلاء۔

۳- دراعه - بضم و تشدید را و فتح عین مهمله - ع - جامه ایست و اکثر جامهٔ صوف را گویند (فرهنگ آنند راج)۔

۴- درغلبکن - با لام و های ابجد و کاف بر وزن هر هفت تن، دری را گویند که پنجره دار باشد - بعضی دری را گویند که پیش آن پنجره داشته باشد و مردم از عقب پنجره نمایان باشند - و معنی اول بهتر است چه غلبکن بمعنی پنجره است - و بضم ثالث و فتح بای فارسی هم بنظر آمده است (برهان قاطع)۔

فتاده درمیان لاله زار بوستان ژاله
چنان کز ساغر صافی شفق گون بادهٔ درغم

درفش(ف) : بفتحتین، همان **درخش** مذکور و نیز آلت آهنین که بآن آلت بدوزند - در حل لغاتست علم و رایت و بمعنی مذکور و در تبختریست درفش بفتحتین، آنچه بدان چرم سوراخ کنند و بضم دال بمعنی درخش، شاه نامه :

درفش درفشان بشب پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او

صاحب مؤید بدین معنی بفتح دال و کسر آن نقل کرده و درفش بضم علم و درفشان گفته آلهٔ مذکور -

[**درفش کاوان**] رک : اختر کاوان -

درفش کاوان وکاویان (ف) : همان اختر کاوان که گذشت در حل لغات است : و ابتدای ظهور آن چنان بود که ضحاک که از نسل عاد بن سام بن نوح است مدت هزار سال درفارس بادشاهی کرد و ظلم و تعدی بسیار نمود - چون ظلم او بغایت رسید از میان دو کتف او بشکل مار چیزی بر آمد و درد آن بمغز سر آدمی ساکن میشد - هر روز برای آن یکی را میکشتند تا از خلق بسیار کشت خلائق بفغان آمدند - آهنگری کاوه نام اصفهانی که دو پسر او را کشته بودند چرمی را که آهنگران پیش خود بندند بر سر چوبی کرد و آغاز دشنام ضحاک کرد - خلق بسیار برو جمع شده رو بضحاک نهادند - صد در صد آن را وفق اعداد بران چرم مرقوم نمود - القصه ضحاک ازیشان گریخت - فریدون را که از اسباط جمشید بود پیدا ساخته بر تخت نشاندند - بعد ازان فریدون ضحاک را پیدا کرده هلاک گردانید و فریدون چون بسعی کاوه آهنگر بر تخت سلطنت نشست او را مال و نعمت فراوان بخشید و آن پوست را مرصع گردانید **درفش کاویانی** لقب نهاده - بعد ازان هر بادشاهی که بر تخت نشست جواهر و لآلی بسیار نفیس بر آنجا افزود و آن را عزیز داشت و تا آن گاه که سلطنت ملوک عجم بآخر رسید وآن **درفش کاویان** در بعضی جنگ ها بدست صحابه رضی الله عنهم افتاد بخدمت عمر رضی الله عنه آوردند - عمر اشاره فرمود که آن جواهر ازو باز کنند و بر صحابه و سائر محتاجان قسمت نمایند - همچنان کردند -

[**درفش کاویانی**]: رک - اختر کاوان -

در فلان گریختن (ف) : پناه بدو ساختن -

درفشی (ف): بضمتین، بمعنی مشهور[۱]۔

درفشیدن (ف): بضمتین، معروف[۲]۔

درق (ع): سپر - در سکندری است: بفتحتین، سپر ماه و قبهٔ سپر صیقل زده۔

درقه (ع): بفتح، سپر چرمین و بمعنی زره نیز۔

درک (ع): بفتح، دریافتن و نهایت قعر و طبقات دوزخ و در حل لغات است بمعنی دستارچه، رودکی:

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسر درک بکن پاک از می

درکات (ع): بفتح، جمع درکه[۳] و در حل لغات است: جمع درکه بسکون دوم، طبقهای دوزخ بدانکه هر طبقی را نامی و قومی مقرر کرده اند: **جهنم**: جای گناهگاران موحد، **لظی**: بظای معجمه، مقام ترسایان، **حطمه**: بضم، مقام جهودان، **سعیر**: مقام صابیان و آن ملایکه و ستاره پرستند، **مقر**: بفتحتین، مقر گبران، **جحیم**: محل مشرکان، **هاویه**: که او را درک اسفل نیز گویند مقام منافقان۔

درکجا میخورد (ف): یعنی کجا در می زیبد وکجا لائق در خور است۔

درکش (ف): بنوش و محو و ناچیز کن۔

درگر و دروگر (ف): مختصر درودگر، خاقانی:

از یکی سو چون خلیل‌الله دروگر زاده ام
بود خواهر گیر عیسی ما در ترسای من

در لاله نوش داری (ف): یعنی در لب آبحیات داری[۴] و یا زهر در شیرینی داری۔

در لوزینه سیر دارد (ف): یعنی رنگ های گونا گون دارد و در ابراهیمی است یعنی شادی و غم یکجا پیش آورد[۵]۔

درم (ف): بکسر، نقش وگویند نقش سکه و نیز سه ماشه و چهار جو نقره است و نیز کنایت از گلهای سپید که شگفته

۱- درفشی - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و رابع بتحتانی کشیده، خود را مشهور ساختن و علم کردن باشد (برهان قاطع)۔

۲- درفشیدن - بضمتین، نیک روشن و تابان و درخشان نمودن و گشتن (مؤید الفضلاء)۔

۳- درکه - بکسر اول و فتح ثالث - ع - حلقهٔ زه و دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند و پاره ای از رسن و جز آن که بدان تنگ اسپ و شتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند - و بفتح اول و ثانی و ثالث طبقهٔ دوزخ و پایهٔ زیرین - درکات بفتحتین جمع (فرهنگ آنند راج)۔

۴- در لاله نوش داری - ف - با ها و شین موقوف، ای در لب آبحیات داری (مؤید الفضلاء)۔

۵- مؤید الفضلاء۔

باشند و او را درهام بکسر نیز گویند، فردوسی:

ز بهر درم تند و بد خو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

درما (ف): بفتح، خرگوش[۱]۔

در مارضحاکی کشید (ف): یعنی در جولان کشید[۲]۔

درمانم (ف): بمعنی عاجز شوم و معانی دیگر که رباعی مؤلف جامع این لسته، لمؤلف:

ای آنکه اسیر درد بی درمانم
هر لحظه سر خویش بران درمانم
دارم طمع کز تو بدرمان برسم
ور تو نکنی من به بلا درمانم

در مسدس گیتی (ف): درششِ جهات جهان۔

درم شرعی (ف): سه ماشه و چهار جو نقره۔

درمکه (ع): در نصاب است نان سوید[۳]۔

درمنده (ف): بمختصر درمانده:

بفرمود صاحب نظیر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را

درمنه (ف): بفتح و کسر دال، نام سبزه ایست تلخ بوی در خراسان که اسپان خورندش:

از عطر تو لافد آستینم
گر عودم ور درمنه اینم

درمهاجر (ف): نام دروازهٔ دربند که مذکور خواهد شد۔

درند (ف): شکل وسان در پنج بخشی است: و برادر[۴]۔

درنفق (ع): بفتح، تیز زبان وکشاده زبان[۵]۔

درنگ (ف): بفتحتین و کاف پارسی آهستگی و آواز جرس و طاس و جز آن و در بعضی فرهنگ است بکسرتین و کاف پارسی و بفتح را نیز بمعنی مذکور[۶]، میر مغنی:

دانی چراست نالهٔ گهریال هر گهری
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست

۱- درما - ف - بر وزن سرما - خرگوش را گویند (فرهنگ آنند راج) -
۲- مارضحاکی - کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان کشند (برهان قاطع) -
۳- درمکه - ع - نان میده کو سفید باشد (فرهنگ آنند راج) -
۴- درند بر وزن سمند - بمعنی شکل و شمایل و صورت و مانند و سان باشد چنانکه گویند فلک درند یعنی فلک سان و فلک مانند (برهان قاطع) -
۵- تیز رفتن (فرهنگ آنند راج) -
۶- درنگ - بکسر اول بر وزن فرنگ، صدای باشد که از نواختن ناقوس و تار و ساز و شکستن چینی و آبگینه و امثال آن برآید - و رنج و محنت و هلاکت را نیز گویند و بمعنی وقت و ساعت و زمان باشد و بمعنی ثبات و آرام و تاخیر هم هست - و عالم آخرت را نیز گفته اند و نزد محققین اشاره است بدرکات ذمایم باز ماندگان و بقید تقیدات وهمی محبوس بودن (برهان قاطع) -

درنمیگیرد (ف): بمعنی در نمی سوزد و اثر نمیکند و کارگر نمی آید -

درو (ف): بفتحتین، بریدگی غله و میوه از کشت و شاخ رسیده - مستشهد این در ضمن داس مذکور شد -

دروا (ف): بفتح، حاجت و نگون آویخته[1] **دربا**[2] نیز گویند - در ابراهیمی **اندروا** و **اندروای**[3] و **اندربایست** و **تلنگ**[4] و **تلنه**[5] و **دروای**[6] و **نیاز** و **وایا**[7] و **وایه**[8] بهمان معنی است -

درواخ (ف): بفتح، بیماری که به شده باشد و تندرستی و نیز در جدا کننده[9]، انوری:

جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق
که خصم او را نبوده ز رنجها درواخ

منصور شیرازی:

فلک جناب و عطارد بیان و سهر ضمیر
زحل مراتب و مه رایت و اسد درواخ

۱- دروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده - ف - بمعنی حیران و سرگشته و نگون و آویخته، خاقانی گفته:

رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته اند
من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده ام

و آنرا درواه نیز گفته اند، معزی گفته:

ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک
ستارگان همه در برج خویش درواه اند

و دروای نیز آمده:

گر سرانرا بی سری درواستی   سرنگونان را سری درواستی

و جهانگیری بمعنی دربایست نیز آورده که چیزی ضروری باشد - رشیدی گفته شاهد میخواهد (فرهنگ آنند راج) -

۲- دربا: بمعنی دروا یعنی حاجت کذا فی زفان گویا (مؤید الفضلاء) -

۳- اندروای و اندربای - بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه و وابسته بچیزی - اندر بایست - بمعنی اندربای که ضروری و حاجت و محتاج الیه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- تلنگ - حاجت و ضرورت و میل و خواهش و آرزو و نیاز (فرهنگ آنند راج) -

۵- تلنه - حاجت و خواهش و نیاز (فرهنگ آنند راج) -

۶- دروای - نگون و آویخته (فرهنگ آنند راج) -

۷- وایا - حاجت (مؤید الفضلاء) -

۸- وایه - حاجت (مؤید الفضلاء) -

۹- درواخ - بفتح اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد، حالت برخاستن از بیماری باشد که بعربی نقاهت گویند و بمعنی شجاع و دلیر و شجاعت و دلیری - و محکم و مضبوط نیز گفته اند و بمعنی یقین و درست و تحقیق هم هست که نقیض گمان باشد - بمعنی درشتی و غلظت نیز آمده است و بجای حرف ثانی زای فارسی هم گفته‌اند - و عیب و عار را نیز گویند (برهان قاطع) -

دروازه (ف): معروف و نام شهری از بدخشان -

دروازهٔ گوش (ف): بمعنی سوراخ گوش -

دروازهٔ نوش (ف): دهن -

درواس (ع): بکسر، در مهذب است بمعنی شیر[۱] که عرب آن را اسد نیز خوانند و در مجمل لغت است بمعنی سطبر گردن -

[دروای] رک: **دروا** -

در وداع (ف): یعنی در سکرات موت -

درودن (ف): بضم، درو کردن و بریدن غله -

دروش (ف): بضمتین و واو فارسی، اثر کلکی که حجام زند و آنچه بدان کلک زنند و اثر کلک[۲] و در مؤید است: وزن سروش بمعنی نشان و داغ، استاد:

بموسی که ستوران دروش داغ کنند
ستور وار بر اعدا نهاد داغ دروش

دروک (ف): همان **دسوک** بفتح دال و واو پارسی نیز -

دروگر (ف): بکسر و بفتح دروکننده فردوسی:

دروگر جهان است ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا

[دروگر] رک: **درگر** -

درون (ف): بضمتین پیمانهٔ غله[۳] -

درون پرور (ف): صاحب مجاهده که دل بدست آورده باشد -

درون پروران (ف): اولیاء و انبیاء و صاحبدلان[۴] -

۱- درواس - بالکسر و سین مهمله در آخر - ع - نام سگی و سگ بزرگ سر و شتر رام سطبر گردن و مرد دلیر با شکوه و شیر درنده (فرهنگ آنند راج) -

۲- کلک - نشتر (مؤید الفضلاء) -

۳- درون - بفتح اول - ف - مقابل بیرون، اندرون مزید علیه آن و با باختن کنایه از قالب تهی کردن، ملا طغرا:

از امتحان بدم تیغ یار دست رسید   ز بیم باخت درون را غلاف وار انگشت

و سیه درون و تیره درون از مرکباب اوست و درون نام شهری است از ملک خراسان مابین مرو و نسا واقع شده - و باول و ثانی مضموم پیمانهٔ غله را گویند و بلغت باستانی ژند و پازند دعای بوده که مغان یزدانی در ستایش ایزد تعالی و آذر خوانده بر خوردنی‌ها می دمیده پس از آن میخورده اند و هر چیز که درون خوانده و بر آن دمیده شد گویند شایسته شد و اگر نه دمیده باشند گویند ناشایسته و یشتن یعنی خواندن و یشته خوانده شده، زراتشت بهرام گوید:

زراتشت فرمود یشتن درون   چو شد سوی برهان دین رهنمون
از آن یشته میخورده و شاه گشت   ز خوردن همانگاه آگاه گشت

۴- درون پرور - بفتح اول فارسی - ف - کنایه از صاحب مجاهده و اهل دل و نیز کنایه از حق تعالی، سنائی:

ای درون پرور و برون آرای   وی خرد بخش بیخرد بخشای

(فرهنگ آنند راج)

درون دار (ف) : منتقم و منافق و کینه دار -

درون کام رها کن زبان (ف) : خاموش باش و دم مزن -

درونه (ف) : بضمتین، کمان نداف، کسایی گوید :

سرو بودیم چند گه بلند
کوز گشتیم چون درونه شدیم

[**درویزه**] رک : **دریوزه** -

درویزهٔ انفاس (ف) : دعای نیک و آوازهٔ نیک -

درویزه گر (ف) : گدا -

درویش سلطان دل (ف) : محمد علیه الصلوة و السلام -

درویش و دریوش (ف) : بمعنی درویز و گدا و صاحب مؤید گوید درویش بفتح و قیل بضم معروف - در تبختری است درویش لغتی است در دریوز و درویش مقلوب -

دره (ف) : بفتحتین، دهان و شکنبه و درهٔ کوه -

درهٔ آسمان (ف) : در کهکشان صاحب مؤید در آسمان گفته بکسر را -

[**درهام**] رک : **درم** -

درهای بیضاء (ف) : بضم، مروارید سپید و درخشان و ستارگان -

درهم (ع) : بکسر، درم و بفتح، پیچیده و ابتر بدین معنی پارسی است ؛ دراهم بفتح، جمع آن -

در هوا (ف) : معلق و آویخته -

دری (غ) : بضم و تشدید، ستارهٔ بزرگ و درخشان[1] - صاحب نصاب ستاره مطلق گفته - **دراری** جمع آن -

دَری (ف) : بفتح، آنکه منسوب بدرهٔ کوه باشد چنانکه گویند کبک دری - در حل لغات است : و بمعنی زبان پارسی و این وضع فارسی که آن را دری نامند در زمان بهمن بن اسفندیار شده و قیل در زمان بهرام گور و وجه تسمیه او بدو وجه گفته اند یکی آنکه چون از اطراف عالم مردم بدرگاه یکی ازین دو بادشاه مذکور حاضر میشدند اهل ولایت زبان یکدیگر نمیدانستند بادشاه فرمود تا زبان پارسی وضع کنند و آن را دری نامند بمعنی زبانی که بر در بادشاه گویند و حکم کردند که احکام بدان زبان نویسند و بولایت فرستند و تمام ممالک روی زمین بدان تکلم نمایند - جهانیان را این وضع از جهت آسانی پسندیده آمد بران اقبال نمودند - دوم آنکه هر که بر در رسد بدین زبان سخن گوید و این وجه ضعیف است -

[1] دری *darrī, dirrī* or *durri,* A sparkling star like a gem (Steingass).

دریاب (ف) : معروف و بمعنی مدد و یاری کن و تدارک[۱]ـ

دریا بار (ف) : نام شهری و دریای بزرگ و جای آب بسیار و نام ولایتی و کنایت از چشم عاشق و در تبختری اسم نام ولایتی که در جزیره و کنارهای دریا آبادان است ـ

دریاق (ع) : بکسر ، تریاک که مذکور شد[۲]ـ

دریاکش (ف) : معروف و میخواره که مست نشود، امیر خسرو :

در مجلس وصالت دریاکشند مستان
چون دور خسرو آمد می در سبو نماند

دریا کف (ف) : سخی و تونگر و کف دریا ـ

دریانوش (ف) : همان دریاکش مذکور ـ

دریای اخضر (ف) : آسمان و در تبختری است نام دریای، خواجه حافظ :

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

دریای اعظم (ف) : همان دریای محیط و در تبختری است : گویند آفتاب در وی غروب می شود و آب آن گرم و سطبر چون سیماب است ـ

دریای بصره (ف) : پیالهٔ بزرگ پر می و شراب بسیار ـ

دریای ثالث (ف) : دریای هست درمیان آسمان و زمین که ابر ازان آب آرند و بر زمین ببارند[۳]ـ

دریای حامله (ف) : دریای مروارید خیز[۴]ـ

دریای زخار (ف) : دریای موج زن و بی پایان چنانکه در ضمن زخار نیز مذکور خواهد شد، ملا جامی :

بجنبش چون در آید بحر زخار
بجنبش قطره چون آید پدیدار

۱- دریاب - بر وزن غرقاب - دریا را گویند که بعربی بحر خوانند و امر از دریافتن و فهمیدن هم هست (برهان قاطع) -

۲- دریاق و دریاقه - بالکسر والفتح - ع - تریاق و می و دراق کشداد مثله (فرهنگ آنند راج) -

۳- *daryā'i sālis*, The clouds. (the two other seas, in a metaphorical sense, being the mists on the earth and the waters above the heavens) (Steingass).

۴- دریای حامله - ف - کنایه از دریای مروارید و قیل کنایه از شراب بوا منقلهٔ نشاطی که در اوست (فرهنگ آنند راج) - در برهان قاطع است دریای سائله بهمین معنی (م د ب) -

دریای شهد (ف) : نام جوی[1] -

دریای قیر (ف) : شب تاریک و دوات پر سیاهی -

دریای لعل (ف) : پیالهٔ می انگوری و صراحی و خم -

دریای محیط (ف) : آن دریای که گرد عالم است - صاحب شرفنامه گوید که دران آفتاب غروب کند و آب آن دریا گرم و سطبر است مانند سیماب -

دریتیم (ف) : مروارید بزرگ و تنها در صدف -

دریدن (ف) : بضم، مثله[2] -

دریغا (ف) : بمعنی دردا - صاحب المؤید گوید : دریغ و افسوس کرده بر تقصیرات گذشته و الف درو زاید است برای تعظیم بمعنی اندوه بسیار -

درین استخوان (ف) : در اصل و درین فلک -

درین برکه لاجورد (ف) : اشارت باسمان است -

درین جنبش (ف) : درین روزگار و سفر -

درین دیر تنگ (ف) : کنایت از دنیاست، مخزن اسرار :

شاد برانم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ

درین طشت (ف) : فلک دنیا -

درین مطبخ (ف) : اشارت به دنیا است -

درین موضح (ف) : دنیا و در زمانه -

درین ورطه (ف) : بمعنی گرداب و آن نیز کنایت از دنیا، گلستان :

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته ای بر کنار

درین هنگامه (ف) : کنایت از دنیا -

دریواس (ف) : بفتح و یای پارسی، چوبی که پس در بجهت محکمی نهند - فردوسی نوشته بمعنی گرد بر گرد خانه، بکسر دال نیز - در ابراهیمی است آنرا **پژاوند** و **فراوند** و **فروده** نیز گویند، رودکی :

دیوار و دریواس فرو گشت بر آمد
بیم است که یکبار فرود افتد دیوار

دریوز (ف) : گدا -

۱- دریای شهد - ف - در عنصر دانش دریای سرهند - وحید در تعریف پالوده بند :

بدریای شهدش فگندیم رخت — چو پالوده با کشتی لخت لخت

حکیم فردوسی :

بیاورد سیصد عماری و مهد — گذر کرد زانسوی دریای شهد
(فرهنگ آنند راج)

۲- رک : درودن -

دریوزه (ف) : گدا، عوام درویزه خوانند - در قنیه است : بمعنی جد و جهد نیز -

دریوزهٔ دل (ف) : مشاهدات عالم غیب -

دز (ف) : بکسر، حصار و قلعه، بمعنی اخیر این هر دو کلمه [دژ و دز] را در سکندری آورده غالباً فرق بزای فارسی و تازی کرده باشد اما مشهور بزای فارسی است و در تبختری دژگه بزای فارسی بمعنی اول گفته[۱] -

دزافتا (ف) : حصاری بنای شاپور ندیم خسرو پرویز[۲] -

دز شوخ گنگ (ف) : بکسر، در تبختری است : مثله[۳] - بخاطر می رسد که **دژهوخ** بها خواهد بود -

دژ (ف) : بکسر و زای پارسی، بد و خشم[۴] -

دژ آباد (ف) : بکسر و زای پارسی، خشم آلوده[۵] -

دژ آگاه (ف) : خشم آلوده و بد اندیش بحذف الف دوم نیز و در پنج بخشی است : و بدین معنی برآگه و دژآگه نیز گویند و در تبختری است بمعنی بد خبر و بد اندیش و بند، ابوشکور :

ز خیر کسان دست کوته کنی
دژ آگاه را از خود آگه کنی

دژ آلود (ف) : مثله[۶] -

دژ آهنگ (ف) : را و کاف هر دو پارسی، بد کردار و در حل لغات است : تیر و تبر و زوبین که اسلحه جنگ اند، عنصری :

بیک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار

۱- در، بکسر اول و سکون ثانی، قلعه و حصار باشد - و بفتح اول کوشک و بالا خانه را گویند - و با زای فارسی هم باین دو معنی آمده است (برهان قاطع) -

۲- دزافتا - بکسر اول و سکون ثانی و فتح همزه و فای ساکن و فوقانی بالف کشیده - ف - دزی بوده در فارس از بناهای شاپور، شیخ نظامی گفته :

دزافتا که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد
(فرهنگ آنند راج)

در برهان قاطع همین تفصیل است و در آخر میگوید "و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است" (م ـ ب) -

۳- رک : دژ هوخت گنگ -

۴- دژ - بکسر اول و سکون ثانی، قلعه و حصار باشد - و بمعنی زشت و بد و بدخوی و خشم و قهر نیز هست - و چسپندگی را نیز گفته اند - و بمعنی پدر هم بنظر آمده است - و بفتح اول نیز درست است (برهان قاطع) -

۵- دژاباد - با بای ابجد و دال بروزن اشارات، بمعنی سهمگین و خشم آلود باشد (برهان قاطع) -

۶- رک : دژ آباد -

دژ آهنگ افراسیاب (ف) : نام غاری نزدیک بردع که افراسیاب گریخته درو پنهان شده بود ۱.

دژ ابرو(ف) : برای پارسی، وقت خشم گره در ابرو زدن.

دژاگامه و دژگامه (ف) : بکسر را و کاف پارسی، خواجه و زاهد ۲.

دژالوان (ف) : به زای پارسی، دریغ ۳ .

[دژالون] رک : دژالوان .

دژبان (ف) : بزای پارسی، خداوند قلعه و نگاهبان او.

دژ براز (ف) : بکسر زای اول پارسی، عیب و خشم آلود ۴.

دژبرازان (ف) : بکسر، عیب دان ۵.

دژبرو (ف) : بحذف الالف، مثله ۶.

دژ پر (ف) : بمعنی پر خشم .

دژپیه (ف) : بکسر و فتح و نا و با هر دو پارسی، غدود و گوشت و بعضی دژپیه بکسرتین نیز گویند . صاحب شرفنامه از لسان الشعراء بوزن عبیده [دژپیه] تصحیح نموده ۷.

[دژخت] رک : دژهوخت .

دژخی (ف) : بفتح و قیل بکسر زای فارسی، گرفته روی . در تهختری است مقصور دژ خیم مذکور.

۱- دژ آهنگ افراسیاب - غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود (فرهنگ آنند راج) .

۲- دژاگام - با کاف فارسی بر وزن دلآرام، خواجه سرا را گویند و بمعنی زاهد و پرهیزگار هم آمده است - دژاگامه - بکسر اول و فتح آخر بمعنی دژگام است که زاهد و پرهیزگار و خواجه سرا باشد و بفتح اول نیز درست است (برهان قاطع) - و

۳- دژالون - بر وزن طلا گون - ف بمعنی حیف و دریغ و افسوس باشد مؤید الفضلاء بهمین معنی بعد از واو الف نوشته بودند که دژالوان باشد (فرهنگ آنند راج) .

۴- دژبراز - بفتح بای ابجد بر وزن دلنواز، بمعنی زشت جوی - و بد نما و نازیبا - خشم آلود و سهمگین و خام طمع و عیب جوی باشد - و بفتح اول نیز درست است و با بای فارسی هم آمده است (برهان قاطع) .

۵- دژبراز - بفتح بای ابجد بروزن دلنواز - ف - یعنی خشم آلوده و خام طمع و عیب جو، دژبرازان جمع آنست، ابوشکور گفته :

پلنگ دژبرازی دید بر کوه   که شیر چرخ شید از کینش استوه
(فرهنگ آنند راج)

۶- رک : دژ ابرو .

۷- دژپیه - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی تحتانی و ظهورها، بمعنی دژپه است که بعربی غدود گویند و آنرا دژپهه بفتح های هوز هم گفته اند و دژپیه نیز بنظر آمده است که بر وزن عجیبه باشد (برهان قاطع) . تلفظ صحیح بضم اول است (دکتر محمد معین بنقل از حاشیهٔ برهان) .

دژخیم (ف) : بکسر و زای پارسی، بخیل و بدخوی و نجس و تنگ حال و صاحب حصار و بندی‌بان -

دژدار (ف) : بکسر و برای پارسی، دارندهٔ حصار و کوتوال، **دژبان** نیز گویندش -

دژ روئین (ف) : نام حصاری که دختران گشتاسپ درو بند بودند -

(این) دژ روئین (ف) : مثله و بمعنی آخرا۱-

دژک (ف) : بکسر و زای پارسی، مثله۲ بمعنی اخیر و بسکون رای نیز - صاحب تبختری گوید : و آن لغتی است در دشک مذکور-

دژم (ف) : بضم و زای فارسی مفتوح، مخمور و غمگین و سرمست و اندیشناک، خسروانی :

رخم بگونهٔ خیری شده است زانده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم

دژند (ف) : تند شده۳-

[دژ هخت] رک : **دژ هوخت** -

دژهرج (ف) : بکسر و سکون ژای پارسی، بیت المقدس و قیل بتخانه۴-

دژهوخ (ف) : همان دژ هوخت که گذشت و در بعضی کتاب دژ شوخ یافته -

دژ هوخت و دژ هخت (ف) : هر دو زای پارسی، نام شهری در کنارهٔ دریا۵ و بیت المقدس - صاحب پنج بخشی

۱- رک : (این) پیر زن -
۲- رک : دشک -
۳- دژند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد - بمعنی دژن است که چیزی تند و تیز طعم باشد - و مردم قهر آلود و خشمناک و تند و تیز را نیز گویند (برهان قاطع) -
۴- دزهرج - بکسر اول و سکون ثانی و های مفتوح برای قرشت و جیم زده - ف - در برهان بمعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده - آن دزهوخ است که بتصحیف دزهرج خوانده (فرهنگ آنند راج) -
۵- دژ هخت و دژ هوخت و دژهوخ - بالکسر - ف - نام بیت المقدس است یعنی قلعهٔ افراخته مبارک و آنرا دژهوخ گنگ نیز گفته اند و وقتی بخت النصر بخرابی آن مامور شد چنانکه گفته اند :

کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو   همچو ز بخت نصر حظیرهٔ دژ هخت

حکیم اسدی گفته :

بدژ هخت گنگ آمد از راه شام   که خوانیش بیت المقدس بنام
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   برآورده ایوان ضحاک دان

هم او گفته :

چو نوح آمد و ساخت ایدردرنگ   کشید استخوانش بدژ هوخت گنگ

فردوسی گفته :

کنون سلم را رای جنگ آمده است   که یادش ز دژ هوخت گنگ آمده است
(فرهنگ آنند راج)

گوید : بعضی بتخانه را نیز گویند و در تبختری است : **دژخت** نیز آورده، استاد :

کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو
همچو بر بخت نصر حظیرهٔ دژ هخت

دژ هوخت گنگ (ف) : بکسر و زا و کاف هر دو پارسی نام بیت المقدس و نام شهری دریا کنار-

دسار (ع) : بکسر و سین مهمله، میخ آهنین و ریسمانی که بآن تختهٔ کشتی به بندند۱-

دسام (ف) : بکسر، آنچه سر شیشه و گوش بدان استوار کنند۲-

دست (ع) : بفتح و سکون سین مهمله، در نصاب است صدر۳ و در شرح اوست دشت و صحرا و جامه و دستهٔ کاغذ و صدر بیت یعنی پیش خانه و در پارسی نیز مذکور میشود **دسوت** جمع او-

دست (ف) : بسین مهمله، معروف۴ و پیش گاه و چهار بالش و نیک ترین وزیر که او را مسند خوانند و قبا و اندازه- و مایه و فیروزی و یاری و فرهی و یک عدد و یک نوع چنانکه گویند یکدست و بازو

۱- دسار- بالکسر و رای مهمله در آخر - ع - میخ آهن و ریشه از لیف خرما یا رسن از آن که بدان تختهای کشتی را استوار کنند، دسر بضمتین و دسر بالضم، جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- دسام - ککتاب - ع - سرپوش شیشه و مانند آن و آنچه بدان گوش و جراحت را استوار بندند (فرهنگ آنند راج)-

A. دسام *disām*, A spigot, plug, cork or anything by which orifices are stopped up (of bottles, pipes, wounds, or ears) (Steingass).

۳- دست - بالفتح - ع - بمعنی دشت و دست جامه و دست کاغذ و اوراق و دست خانه و مسند ملوک و جز آن - معرب است (فرهنگ آنند راج) -

۴- دست - بر وزن مست - ف - مقابل پای و بدین معنی ترجمهٔ ید بود - دستان جمع - شیخ شیراز :

دستان که تو داری ای پریروی　　بس دل ببری به مکر و دستان

وله، در حکایت پادشاه غور گفته :

بدستان خود بند ازو بر گرفت　　سرش را ببوسید و در بر گرفت

و بمعنی پنجه و نفع و فایده و قدرت و ظفر در نصرت و فیروزی و فرصت و تابو و کرت و نوبت و طرز و روش و دستور و قاعده و نوبت بازی شطرنج و نرد و مانند آن و ازین دست یعنی ازین نوع و قسم، مولوی معنوی گفته :

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم　　نه از ینم نه ازآنم من ازآن شهر کلانم

شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته :

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد　　عارفان را همه در شرب مدام اندازد

مسیح کاشی :

ولی چه دست سخن آورم برت پیداست　　که مور سوی سلیمان چه دستگاه برد

(بقیه در صفحه ۲۳۹)

و امثال آن و یکبار باختن قمار و بازی و سه تیر و دست جامه و تکیه و صدرمجلس و صحرا و قوت و قدرت و حرفت چنانکه گویند فلانی این دست‌است -

دست‌آموز(ف) : آموخته بر صید۱-

دست آویز(ف) : آنچه مردم بدو چنگ بر زنند - و اعتماد کنند -

دستاب (ف) : آب دست شویی -

(بقیه از صفحه ۲۳۸)

و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان درینکار دستی دارد - شیخ شیراز :

دست بر خون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست

و بمعنی مسند ملوک عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند - انوری در مدح وزیر گفته :

زهی دست وزارت از تو دستور چنان کز پای موسی پایهٔ طور

و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و بر چیز تمام اطلاق کنند مانند یک دست خانه یعنی خانه که همه چیز داشته باشد - ای خانه که نشیمن و خوابگاه و مطبخ تا پایگاه و طویله و یک دست خلعت یعنی از سر تا پا ویک دست سلاح یعنی از خود تا موزه و در مرغان شکاری بجای عدد بود چون یک دست باز و یک دست جره و این قسم در هر نوع مناسب آن گویند مثلا یک زنجیر فیل و یک راس اسپ و یک نفر آدمی و یک منزل خانه و این در دفاتر هندوستان رایج است حتی که یک دور [ڈور] آهو نویسند و دور بدال هندی [ڈ] و واو مجهول و رای مهمله ریسمانی باشد که آهو و جز آن بندند مثال بمعنی خلعت و لباس اشرف گوید :

لباس نازکی سالک ز نقش بوریا دارد که گر صد دست میپوشد بعریان میزند پهلو

کمال گوید :

خواهی که راست گردد پشت دوتای من
یکدست خلعتم ده و یکسر چهار پای

و دست باصطلاح اطبا اجابت طبیعت را گویند و آن عبارت از دفع شدن ماده بود از راه اسفل - و بمعنی اول گهر پاش و گهر باز و گهر فشان و گهر گستر و درفشان و راد و جواد و همت پیشه و واهب و دریا بخش و سیمین و بلورین و نگارین و نگار کرده و نگار دیده و حنایی و حنابسته - بوسه فریب، قدح پیمای، گریبان دشمن، خواب آلود، رعشه دار، رعشه ناک، دراز، کوتاه از صفات اوست و بعضی از شعرای هندوستان دست پست بیای فارسی بسته اند و ارادهٔ معنی دست کوتاه نموده و درین تامل است و هو هذا :

مراست دست طلب پست و دامن تو بلند ز کوتهی است که دستم بمدعا نرسد

و قلم از تشبیهات اوست - ملا طغرا در تعریف براق :

بلوح زمین از قلمهای دست کند خط یاقوت را پای بست

آتش دست و آتشین دست، پولاد دست، ابر دست، باد دست، سبک دست، چابکدست، بالا دست، پست دست، پیش دست، چرب دست، خام دست، خشک دست، خیزران دست، درازدست، دور دست، سپند دست، سنگین دست، پسا دست، یکدست، روی دست، پشت دست، سردست از مرکبات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۱- دست آموز مرغی راگویند که بپرد وبرود و باز بیاید (برهان قاطع) -

دستاران (ف) : شاگردانه و مژدگانی ۱ ـ

دستار بندان (ف) : دانشمندان و خداوندان هنر از مرد و زن، بوستان ۲ :

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل

دستارچه (ف) : دستار کوتاه که در کمر بندند و بمعنی روپاک نیز ـ

دستارچه ساز (ف) : هدیه ده و استمالت ساز ـ

دستارچهٔ شمع (ف) : بمعنی فتیله او ـ

دستارچهٔ علم (ف) : جامهٔ لعل و یا سبز که برسر بندند و او را طراوه نیز گویند ـ

دستار خوان (ف) : معروف ۳ ـ

دست از سر برگرفت (ف) : بی شفقتی کرد ۴ ـ

دستاس (ف) : بفتح، آسیای که مردم بدست گردانند ـ

دست افزار (ف) : آنچه بوی کار کنند و در پنج بخشی این لفظ را در فصل زای معجمه آورده ـ

دست افشاندن (ف) : ترک کردن چیزی و بیزار شدن از چیزی ـ

دست افگن (ف) : خدمتی و یاد گار و عاجز ـ

دستان (ف) : بفتح، مکر و حیله و حکایت و افسانه و سرود و نام پدر رستم که او را زال نیز گویند اما در اداة الفضلاء و لسان الشعراء بمعنی حکایت و داستان است بالف و در حل لغات است جادو و نام موضعی بسمرقند چنانچه در ضمن بعضی ابیات سوزنی :

بیازار سرطاق سمرقند از دعاگویت
یکی طراز تبریزی بچابک دستی و دستان

مغربی گوید :

وگر دستان و جادو زنده گردد
نیارد کرد با تو مکر و دستان

۱- دستاران - بروزن زرداران - ف - بمعنی شاگردانه یعنی اجرت و مزدی که پیش از کار کردن بمزدور دهند، استاد عسجدی گفته :

بستی قصب اندر سرای دوست بمشتی زر
یک بوسه بده ما را امروز بدستاران

(فرهنگ آنند راج)

۲- دستار بندان - ف - کنایه از سادات و مشایخ و امثال آنها که بتازی ارباب عمائم خوانند، شیخ شیراز:

چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستاربندان خجل

(فرهنگ آنند راج)

۳- دستار خوان - ف - سفره ی چهار گوشه و کندوری (مؤید الفضلاء) ـ

۴- دست از سر گرفتن - کنایه از بی شفقتی نمودن و بی توجهی کردن باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

سوزنی گوید :

بفضل و عدل معروفی بران جمله که درعالم
زنند از فضل و عدل تو به بستان بلبل دستان

خاقانی گوید :

هر داستان که آن نه ثنای محمد ست
دستان کاهنان شمر آن را نداستان

دست انبوهی (ف) : همان دست انبویه۱ مذکور۔

دست انبویه (ف) : مثله ۲ و بمعنی دستاویز۔

دست انداز (ف) : دهکه۳ زن و رقاص و گره بر و آنکه تیر از کمان اندازد و فرازکنندهٔ صدر و مجلس و در مؤید است بمعنی آشناگر نیز۔

دست اندازان (ف) : معروف و شناگران۴۔

۱- رک : دست انبویه۔

۲- دست انبویه۔ ف - گلوله مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند۔ بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچک که بوی خوش دارد و مزه ندارد - صاحب قاموس گفته شمام بر وزن شداد خربوزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و آنرا دستنبویه خوانند، خلقانی گفته ع :

دستنبوی است خلد انور

(فرهنگ آنند راج)

۳- دهک - دهک بالفتح آس کردن و شکستن و سپردن و نزدیکی کردن بزن .... (فرهنگ آنند راج)-

۴- دست انداز۔ حرکت دادن دست برای کاری چون دزدیدن و گره بریدن و تیر انداختن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و صدر و مسند گستردن و شنا کردن و بمعنی دست نیز آمده، ظهوری :

هر نغمه بلند و پست در رقاصی است — بزمی است که توبه مست در رقاصی است
مطرب بنوازش تعدی پامال — دست اندازی که هست در رقاصی است

مخلص کاشی :

خاکساری پیشه کن در هر زمین چون گردباد
در ره افتادگی بر چرخ دست انداز کن

صائب :

شکوهٔ زلف از زبان ما نمی آید برون
زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده ایم

سالک قزوینی :

سالک از بس دوستی پامال مردم گشته ایم
ورنه دشمن را نباشد تاب دست انداز ما

انوری :

پایهٔ قدر تو در جایی است که از حضرت او
چرخ را عقل برون کرده بده دست انداز

(فرهنگ آنند راج)

در برهان قاطع بمعنی تعدی و حوالهٔ بی حساب هم گفته است (م - ب)-

دستان زند (ف) : بفتح، پدر رستم را سیمرغ نام نهاده و آنرا **دستان** و **زال** نیز گویند۱-

دست اوامر (ف) : پیشگاه وزارت و صدارت و امیران ولایت۲-

دست بر (ف): شفاعت کن و دعا کن-

دست برآورده (ف) : تربیت یافته و غالب آمده و دعوی کرده -

دست برد (ف) : فتح و فیروزی و دلاوری و مال و قدرت در کار-

دست بر دهان (ف) : بمعنی خوردن۳-

دست بر دهان برد (ف) : کنایت از پشیمانی و افسوس است -

دست برسر (ف) :متاسف و متحیر -

دست برون کن (ف) : یعنی دست قطع کن، انوری :

با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین
گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز

دست بستن (ف) : معروف و داو آخرین -

دست بسته (ف) : معروف و بخیل و مصلی -

دست بشاخی زدن (ف) : یار نو را گرفتن و مراد نو آرزو کردن نیز -

دست بند (ف) : پیرایهٔ زنان و آن را دست برنجن نیز گویند و نام بازی مجوس و مراقبهٔ سالکان۴-

دستنبویه (ف) : بفتح و واو پارسی، آنچه از جنس میوه و عطریات مرکب بدست میدارند۵-

دست پاک (ف) : خالی دست و فقیر و پرهیزگار و متدین -

دست پیراهن (ف) : آستین -

دست پیش (ف) : گریه کردن و دست بدعا آوردن -

دست پیش داشتن (ف) : گریه کردن و بدست طابیدن -

۱- دستان زند - با زای هوز بر وزن اسپان چند نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد - گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است و او حکیمی بود (برهان قاطع) - دستان زند - بفتح زای هوز و سکون نون و دال - ف - لقب زال بن سام که بمکر و حیله معروف بود چه دستان بمعنی مکر و حیله آمده و زند بمعنی بزرگ است گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است و او حکیمی بوده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- دست امر - صدر وزارت و صدر امر (مؤید الفضلاء) -

۳- دست بر دهان - کنایه از چیزی خوردن باشد و دست بر دهان بودن (فرهنگ آنند راج)

دست بر دهان کردن - یعنی حسرت خوردن (مؤید الفضلاء) -

۴- دست بند - لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که زنان بر رشته کشند و بر دست بندند - و حلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته - و بمعنی دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن هم هست (برهان قاطع) -

۵- دستنبویه - ف - نوعی از خربوزه است (فرهنگ آنند راج) -

دست پیمان (ف) : کابین و مال۱ـ

دست چمک (ف) : بجیم پارسی، چابک‌دستی و فربهی و قدرت و دلیری و فتح و فیروزی۲ـ

دست خر (ف) : دشنام۳، بوستان :

کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت ز اندازه بیش

دست خطر (ف) : نام داروی است کذا فی التحفه و در جای‌دیگر ازو آورده : داو آخر بازی نرد و قمار که در گرو بود ـ

دست خوش(ف) : مسخره و دستمال و زبون ـ

۱ـ دست پیمان ـ آنچه از نقد و جنس و زیور قبل از مزاوجت بعروس دهند و در جهانگیری مهر معجل و کابین و در سروری مطلق اسباب داماد و دست فیمان معرب آنست، ناظم هروی :

که داماد طرب در بزم سامان   بجز جامی ندارد دست پیمان

(فرهنگ آنند راج)ـ

دست پیمان ـ اسبابی را گویند که داماد بخانهٔ عروس میفرستد و مهری را نیزگویند که بوقت عقد کردن قرار دهند و آنرا مهر مؤجل خوانند، و معرب آن دستفیمان است (برهان قاطع) ـ

۲ـ دست چمک ـ بفتح جیم فارسی و میم و سکون کاف بمعنی دست قدرت و قوت چه چمک بر وزن نمک بمعنی قوت و قدرت و بیشی و افزونی و پیشدستی و شان و شوکت آمده (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ـ دست خر ـ بفتح خای معجمه ـ ف ـ کنایه از نرهٔ خر و بمعنی دشنام مغلظه ماخوذ ازاین است، ملا طغرا :

چو نباشد سامری را قفل دانش پای گاو
نزد عیسائی کلید معرفت دست خر است

فوقی :

مدعی دیگر عجب دستی بدامانش زده
درجهان یارب که دایم دست خرکوته بود

شفائی :

در آن قطار عجب بختیان بد مستند   که‌بارشان سرفیل‌است و دست خرسربار

شیخ شیراز:

کسي پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
(فرهنگ آنند راج)

دستخون (ف) : نام بازی[۱] ـ

دست داد (ف) : مضبوط و رام شد و حاصل گشت ـ

دست در آستین (ف) : فارغ از کار ـ

دست در آستین کرد (ف) : یعنی دست باز داشت و کوته کرد و گرد آورد ـ

دست در (بر) حمایل کردن (ف) : کنار گرفتن ـ

دست در کفچه زدن (کردن) (ف) : گریه کردن و گدایی کردن نیز ـ

دست در کیسه شد (ف) : کنایت از پری کیسه و دست بجوانمردی نهادن ـ

دستر (ف) : آهنی بود پهن سر کج مانند اره و در تبحتری است آنکه بیک دست گردانند[۲] ـ

دست رنج (ف) : حرفه و هنر[۳] ـ

دست رنجن (ف) : دستوانه از طلا و نقره **دست فرنجن** و **برنجن** نیز گویند و همان دست‌بند مذکور ـ

۱- دست خون - بکسر ثالث بر وزن سرنگون، بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا بیکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را بر هفده کشیده باشد - و مسند حکومتی را نیز گویند که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود - و بسکون ثالث بر وزن لعل گون هم هست (برهان قاطع) -

دست خون - بسکون فوقانی و صاحب جهانگیری باضافت آورده - ف - آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و او را بر هفده کشیده باشد در جهانگیری تفصیلی نوشته که حاصل این است که بازنده در چنین هنگام باید که بخون خود تن در دهد، چنانکه خاقانی گفته :

دست خون است و هفده خصل حریف   آه در ششدر خطر مائیم

ابن یمین گفته :

باحتیاط رو ای دل که دستخون است این
که روح در گرو است و حریف بس طرار

خاقانی گفته :

پار این دل خاکی را بردند بدست خون
امسال همان خواهد از پار نیندیشد

(فرهنگ آنند راج)

۲- دستر - بر وزن کفتر - ف - ارهٔ کوچکی را گویند که بیکدست کار فرمایند و بمعنی داس کوچک دندانه دار هم آمده است (فرهنگ آنند راج)

۳- دست رنج - بفتح رابع و سکون نون و جیم، پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت باشد و کاری را گفته اند که با دست کنند و مزد دست را نیز گویند (برهان قاطع)-

دستره (ف) : بضم یکم و سیوم و سین مهمله، همان **دستر** که گذشت۱ ـ

دست ریس (ف) : بیای پارسی، ریسمانی که بدست ریسیده باشند ـ

دست زن (ف) : سرود گوی و نادم و دستک زن ـ

دست ستون زنخ (ف) : بمعنی اندیشناک است۲ ـ

دست سحاب برهم (ف) : یعنی ابر از حسرت دست خود برهم میزند ـ

(از) **دست شد** (ف) : یعنی از دست رفت ـ

دست شکسته (ف) : معروف و بی مایه و بی قدرت و بی ولایت ـ

۱- دستره - بر وزن مسخره - ف - بمعنی دستر که داس کوچک دندانه دار است و یکدسته دارد و در اصل دست اره بوده یعنی اره کوچک که بیکدست کار میکردند، سوزنی گفته ع :

خیز و بردارتش و دستره و بیل و کلنگ

(فرهنگ آنند راج)

۲- دست ستون زنخ بودن و کردن و سر کردن و دست ستون ته رو بودن - عبارت از حیرت که بر آدمی عارض میشود - سندش در دست بزیر زنخ ستون کردن گذشت (فرهنگ آنند راج)- دست بزیر زنخ ستون کردن و داشتن و دست زیر سر ستون ساختن و دست ستون زنخ بردن و کردن و دست ستون سر کردن و دست ستون ته رو بودن عبارت از حیرت، صادق بیگ :

به بستر افگند بیماری چشمت مسیحا را
ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسی را

سنجر ز کج آهنگی این سقف معلق
دستم همهٔ عمر ستون ته رو بود

کمال اسماعیل :

سنان که عامل فتنه است در ولایت تو
چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری

زلالی :

خالت که بنفشه دید پیوست   در زیر زنخ ستون شدت دست

عرفی :

دست مجردات ستون زنخ بود   آنجا که فطرت تو زند سائبان علم

مولانا لسانی :

شب سرم صد ره بدامن می فتاد ازضعف تن
گرنه دست از غصه زیر سرستون میساختم

وحید :

غنچه دست از شاخ در زیرزنخ دارد وحید
هر کرا دیدیم از صاحبدلان در فکر اوست

فردوسی :

ورا دید با دیدگان پر ز خون   بزیر زنخ دست کرده ستون

(فرهنگ آنند راج)

دست طلبی مکن (ف) : یعنی پیش مخلوق دست بر کمر مبند ۱ ـ

دستک (ف) : آواز هر دو دست و نوشته ای که بجهت گذربانان و جز آن نویسند و بزبان قومی چوبی که زیر سقف باشد هند کری گویند بفتح کاف، استاد :

از شوق دستک تو کبوتر بر آسمان
در چرخ صدهزار سفید و سیاه و سرخ

دست کار (ف) : استاد، کمال سپاهانی :

چون آستین ز دست گذشتست کار من
او در نمی کشد ز چنین دستکار من

دستکار (ف) : در مؤید است همه کار و نامه و نقش که پیش ملوک برند و در دیوار برای تماشا سخت کنند ـ

دست کش (ف) : کشنده و مضبوط و اسیر و سائل و کمان نرم و بمعنی مزد دست، نظامی :

دست کشی میخورم از دست رنج

و بضم کاف آنکه زخم بدست اندازد ـ

دست کشاد (ف) : جوانمرد، سخاوت ـ

دستگاه وجود (ف) : قوای بشری ۲ ـ

دست گزایی (ف) : بفتح کاف پارسی، پشیمانی ـ

دست گزین (ف) : صدر طلب ۳ ـ

دستمال (ف) : معروف و مندیل و گرفتار و اسیر و زبون ۴ ـ

دست ماهان (ف) : دست ساقیان و محبوبان ـ

دست مجلس (ف) : بمعنی صدر مجلس ـ

---

۱ ـ دست صلیبی کردن ـ بفتح و صاد مهمله و کسر لام و با بای موحده ـ ف ـ کنایه از آمادهٔ خدمت شدن و دست بستن پیش مخلوق باشد، خواجه نظامی مصرعه :

پیش کسی دست صلیبی مکن

(فرهنگ آنند راج)

دست صلیبی مکن ـ ف ـ ای پیش مخلوق دست مبند و گریه مکن (مؤیدالفضلاء) ـ

۲ ـ دستگاه وجود ـ ف ـ کنایه از قوای بشری آمده که ده باشد پنج برونی و پنج درونی، پنج برونی : سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه باشد و درونی : واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ ـ دست گزین ـ بضم کاف و زای نقطه دار بتحتانی رسیده و بنون زده ـ ف ـ اسپ جنیبت را گویند که اسپ کتل است و هر چیز که آنرا انتخاب کرده باشند و کنایه از شخصی است که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس بنشیند (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ ـ دستمال (ف) : با سوم موقوف یعنی هرچه بدست مالند و نیز هرچه دست بدان مالند چنانچه پایمال استعمال کرده اند و دستمال هم گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی زبون و اسیر و گرفتار و آن پارهٔ جامه که قصابان و طباخان و امثال آن بکار برندش مذکور است (مؤید الفضلاء) ـ

دست مردی (ف) : یاری و قوت بسیاری -

دست موزه (ف) : جامهٔ پنبه آگنده که زنان در موسم سرما بپوشند و عرب **قفازه**[1] خوانند -

دست موسی برآورد کهسار[2] - (ف) : یعنی آفتاب از طرف کهسار خیزد -

دست نشان (ف) : مطیع و مامور[3] -

دستوار (ف) : چوب دستی -

دستوانه و **دستیانه** (ف) : مثله[4] -

دست و پا زدن (ف) : طاب بجد و جان کندن -

دستور (ع) بضم، وزیر - فارسیان بفتح استعمال کنند بمعنی مذکور و جای اعتماد و چوب فروترین جهاز که به بادبان بندند - در ابراهیمی است : و نیز بمعنی دستوری و اجازت و حجت و در محاورات رسم معین را گویند، انوری :

آ فرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد ازجاه وجلالش دورباد

دستور ره (ف) : بفتح یکم و سوم، چوبی که بدان نان راست کنند **هندبیلن** نامند -

دستوری (ف) بضم، اذن و رخصت و رضا، بفتح نیز -

دست وزارت (ف) : مسند و صدر وزارت[5] -

دسته (ف) : بضم، سنگ و بفتح نیز گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن مردم مسخره و بمعنی مسخره و گستاخ، رودکی :

۱- قفاز - بالفتح و زای معجمه - ع - برجستن و مردن و قفاز کرمان، نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند و هما قفازان یا نوعی از زیور دست و پای و آهنی است شبکه دار که برآن باز نشینند و سپیدی موی گردا گرد سم اسپ (فرهنگ آنند راج) -

۲- دست موسی - ف - آفتاب و ید بیضا، خاقانی :
برآرد زجیب فلک دست موسی   زر سامری نقد میزان نماید
علی خراسانی :
پرتو روی تو گر افتد بچاک سینه ام
این دل صد پاره امچون دست موسی میشود
(فرهنگ آنند راج)

۳- دست نشان - بنون و شین معجمه - ف - نهالیکه آنرا بدست خود نشانده باشند و گماشته که او را بکاری نصب کرده باشند و محکوم و تابع، کلیم :
همچون نهال دست نشان بهر تربیت   بردم بریده خارگر از پا کشیده ام
(فرهنگ آنند راج)

۴- رک دستینه -

۵- (مؤید الفضلاء) -

نیست از من عجب که گستاخم
گر تو داری باو دلم دسته

و بمعنی دستهٔ کاغذ و امثال آن -

دستهٔ جو (ف) : موازنهٔ یک مشت جو که از کشت بدروند - او را **مشتواره** نیز گویند -

دستهٔ گل (ف): معروف و او را گلدسته نیز گویند و در ادات است بمعنی آفتاب نیز ۱-

دست همی کند (ف) : یعنی تاسف همی کند -

دستی (ف) : مایه و یاری و قوتی۲-

دستیار(ف) : یاری ده ترسایان و یاری دهنده در پیشه و بمعنی مطلق یاری ده نیز، استاد :

نیست مر درماندگان فاقه را
جز ایادی و عطایت دستیار

دست یاری (ف) : قوت و قدرت و مدد چنانکه در دستیار ذکر یافت-

دستینه (ف) : مثال و توقیع که بدست نویسند - در حل لغات است : توقیع بمعنی چیزی که در اجزای کتاب لاحق سازند، منجیک :

گر کند کار بدان خط تو ای ابله خر۳
درکس زنت سزد این خط و آن دستینه

و پیرایه که بدست پوشند و آن را دست رنجن نیز گویند -

دسمر (ف) : بفتح، نوعی از غله که هند ارهر گویند۴-

دسوت (رک) : دست -

دسوک(ف) : بضمتین، هیزم باریک، بواو پارسی نیز و در پنج بخشی است بفتح دال نیز-

---

۱- دستهٔ گل - ف - یعنی آن شاخهای که با گل بشکنند و با گیاهی بندند و بدست دارند و بویند (مؤید الفضلاء) -

۲- دستی - بر وزن مستی -ف - بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال توان کرد و دستیچ معرب آنست و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز آورده اند - دستی و پشت دستی - این عبارت در محلیکه مخاطب را در صنعتی و منقبتی ممتاز یابند گویند و مراد آن باشد که پیش تو پشت دست بر زمین گذاشته ایم بالجمله غایت اظهار عجز خود نمودن، تاثیر :

خوبان ز پشت دستت صد روی دست خورند
دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی

(فرهنگ آنند راج)

۳- کی کند کار بران خط تو رو پاک بری درکس زنت سزد آن خط و آن دستینه
(لغت فرس)

۴- دسمر - ف - بالفتح، جنسی از غله که آنرا شاخل گویند و هندش ارهر خوانند (مؤید الفضلاء) -

دسیعه (ع) : طبیعت و عطا[۱]ـ

دشت (ف) : معروف و نام ولایتی از ترکستان[۲] ـ

دشت تیره (ف) : دنیا ـ

دشت مرغان (ف) : بهشت و نام دشتی ـ

دشخوار (ف) : بضم، دشوار ـ

دشک (ف) : بفتحتین، رشتهٔ جامه و رشتهٔ درزی به سین مهمله نیز و گره که از کثرت تاب در رشته افتد ـ

دشمن‌کام (ف) : عکس آن [دوست کام] و رسوا و کم بخت ـ

دشمه (ف) : به سین معجمه، نام مبارز ایرانی ـ

۱- دسیعه - بفتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله -ع- بخشش، یقال فلان ضخیم‌الدسیعه، یعنی بخشش بزرگ و بخشیدن و راندن و برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان و سرشت که مردم برآن آفریده شده و کاسهٔ کلان و میخانه و خوان بزرگ و قوت و توانائی(فرهنگ آنند راج)ـ

۲- دشت - بفتح اول بر وزن طشت - ف - چند معنی دارد بمعنی صحرا و بیابان، انوری گفته :

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت‌گشت
در تموز و دی بسالی یک دو بار جانب شهر آمدی از سوی دشت

دیگر نام شهریست از خراسان که بدشت بیاض مشهوراست، مولوی گفته :

در بخارا بندهٔ صدر جهان متهم شدگشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت گه خراسان گه قهستان گاه دشت

صحرای ترکستان که دشت قبچاق باشد معروف است و قریه بوده درسپاهان که اصل مولانا جامی ازانجا بوده و پدرش خراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا دردشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود گفته :

ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره
تا که دردشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجوباره

معجلاً هر جا صحرای صاف است آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارژن فارس و دشت و دشتستان و دشت عرب و هر جا که کوهستان باشد کهستان گویند و معرب آن قهستان است و باول مضموم بمعنی بد و زشت بود و آن گذشت و دشت بالفتح نیز بمعنی سودای اول بنقد مثل اول دشت باضافت که در عرف هند آنرا بوهنی گویند چو صبح از دوکانداری چیزی به نسیه طلبند بگوید هنوز دشت نکرده ام و چون دشت کنند فلوس را بدندان زده بگوید دشت ازدست حلال زاده و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته، میر نجات:

رنگین نگشته دامن صحرا زخون ما دشتی نکرده است بهار از جنون ما

تاثیر:

در محبت نسیه دل بردن فراوان است و بس
هست اگر دشتی درین سودا بیابان است و بس

اما بمعنی اول جگر تاب، سینه تاب، آتشین، دلکشا از صفات اوست (فرهنگ آنند راج)ـ

دشنگ (ف) : بفتحتین بکاف فارسی بند آب و آنچه شاخ خرما بدو بود -

دشنگی (ف) : بفتحتین و کاف پارسی، روزگارا :

دشنگی بشنگی و شوخی خویش
ربود آن بت شنگ را از برم

دشنه (ف) : خنجری که عیاران دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند، لمؤلف :

در آمد درمیان روضه آن ماه
نهانی دشنه با خود برد همراه

در مؤید است بکسر، نوعی از سلاح و دستهٔ کارد اما مشهور بفتح است -

دشنه صبح (ف) : روشنایی او چنانکه تیغ صبح -

دشیشگه (ف) : شب -

دعابه (ع) : مزاح طینت -

دعامه (ع) : بکسر مهتر و پایهٔ رز۲-

دعد (ع) : بفتح نام زنی و قیل نام معشوقهٔ عرب - در سکندری است بفتح، نام مردی عاشق سلمی و نام عورتی که عاشق مردی بود رباب نام داشت -

دعلج (ع) : بفتح یکم و سکون دوم که عین مهمله است، جوان نیکو روی۳ و رستنی که قوت گرفته باشد و گرگ و تاریکی و نام اسپی -

دعوا (ع) : معروف و مصطلح فقها طلب حق۴-

۱- دشنگی - بفتحتین و کسر کاف فارسی - ف - بمعنی روزگار آمده، آغا جی گفته :

دشنگی بشوخی و شنگی خویش   ربود آن بت شنگ را از برم

(فرهنگ آنند راج)

۲- دعامه - بکسر اول و فتح رابع - ع - ستون خانه و چوبیکه بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند، دعائم [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و مهتر قوم که بر وی تکیه کنند در کارها، و چوب چرخ و هما دعامتان (فرهنگ آنند راج) -

۳- دعلج - کجعفر بجیم در آخر - ع - جوال پر و جامهای رنگ برنگ و کسی که بلا حاجت رود و بسیارخوار و گیاه درهم پیچیده بعض آن از بعض قوت گرفته و جوان خوبروی نازک بدن و تاریکی و گرگ و خر و شتر ماده که از راندن راه نرود و نام اسپ عامر بن طفیل و اسپ عمرو بن شریح و نشان پی آینده و رونده و نام جماعتی (فرهنگ آنند راج) -

۴- دعویٰ - معروف بمعنی خصومت به بنای چیزی پیش قاضی (مؤیدالفضلاء) -
دعوی - بفتح اول و سوم - ع - خواسته شده و خام و بی اصل از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و آوردن و آمدن مستعمل، طالب آملی :

نقص همت بین که از میدان نزهتگاه حشر   شکر قاتل برده و دعوی خون آورده‌ام

صائب : دعوی عشق ز هر بوالهوسی میاید   دست بر سر زدن از هر مگسی میاید

واله هروی : باد پیمایی است پیش اهل تجرید ار کنی
سایه تابانست واله دعوی وارستگی

تنها : بخون خود قسمها میخورم شاهد اگر اینست
نمیدانم بروز حشر دعوی با چه کس دارم

(فرهنگ آنند راج) -

دعوت (ع): مهمانی -

دعوت عیسوی (ف): سرعت اجابت دعای که آن ربنا انزل علینا مائدة من السماء است -

دعوی خاکی کند (ف): عجز و ضعیفی و فروتنی کنند -

دغ (ف): بفتح، آنجا که موی نباشد۱ بمعنی لغ -

دغادل (ف): بفتح یکم و غین معجمه و کسر دال مهمله۲، سختی -

دغدغه (ف): دست در بغل دیگری کردن تا بخندد و او را **غلغلیچ** نیز گویند - هند **گدگدی** نامند و در عرف بجای تردد و تفرقه استعمال کنند -

دغسر (ف): بفتح یکم و سیوم، سر بی موی ۳-

دغل (ع): بفتحتین، جنگل و بمعنی عیب و فساد - پارسیان گویند سیم ناسره و خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند و قابی - در حل لغات است: خیانت و نیز آنچه بیامیزند با چیزی و کاهل و کند رو و بی‌همت و نیک و بد بهم آمیخته و کجی و درختان انبوه -

دغل‌خاکدان (ف): قالب بشر۴-

دغل درایی (ف): عیب گویی۵-

دغول (ف): بفتح و غین معجمه، حرامزاده -

دغوی (ف): بغین معجمه و واو پارسی، نام دشتی۶-

دف (ع): بفتح، پهلو و یک جانب جلد و بضم، آلت نواخت - در سکندری است: بفتح، آلت نواخت و بضم، پهلوی شتر و آنچه در تنور زنند و

---

۱ - دغ - بفتح اول و سکون ثانی، زمین بی علف - یعنی زمینی که هرگز گیاه در آن نرسته باشد - و سر بی موی را نیز گویند که کچلی همچو کون طاس بود - و چارضرب زده را نیز گفته اند آن شخصی باشد که ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک بتراشد و مخفف داغ هم هست (برهان قاطع) -

۲ - دغاول - بالفتح و کسر واو - ع - سختی ها و بلاها واحد ندارد (فرهنگ آنند راج)-

۳ - دغسر - بر وزن افسر - کسی را گویند که سرش کچل و بی موی باشد (برهان قاطع) -

۴ - دغل خاکدان - کنایه از قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی باشد (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع)-

۵ - دغل درای - ف - عیب گوی و منافق (فرهنگ آنند راج) -

۶ - دغوی - باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح - ف - نام دشتی است که گیو و توس در شکارگاه آن دختر کرشیوز برادر افراسیاب را یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کاوس او را بزنی پسندید و داشت و سیاوش ازو متولد شد و در آن دشت گستهم بن نوذر برادر توس و لهاک و فرشید ورد برادران پیران ویسه کشته شدند (فرهنگ آنند راج) -

صحیح آن است که بمعنی ساز بضم است، فارسیان بفتح خوانند[۱]، لمؤلف:

ساقیا مگذار جام از می ز کف
تا خورم باده بصوت چنگ و دف

دفا[۲] (ع): بکسر و سکون فا و همزه، گرمی و بچهٔ شتر و پشم اشتر و آنچه با آن گرم شوند - و سوراخ دیوار کذا فی شرح النصاب -

دفاف (ع): بضم و تشدید، دف گر و دف زن -

دفاق (ع): بکسر و ضم، تیزرو -

دفتر ابلیس (ف): در تبختری است کنهای خرد هند پوتلی خوانند -

دفر (ع): در نصاب است بفتحتین، گنده بغل و در شرح اوست بسکون فا است و بحرکت فا یافته نشده شاید بجهت نظم باشد و مطلق گنده و از نامهای دوایی است -

دفرک (ف): بوزن نغزک، ستبر و فربه از هر چیزی و بتازی‌اش کثیف و غلیظ خوانند -

دف زدن (ف): چیزی خواستن و گدایی[۳]-

دفق[۴] (ع): بفتح، چیدن -

دفناس (ع): بکسر، مثله[۵] -

دفنس (ع) بکسر، احمق[۶]-

دفنوگ (ف): زین پوش که آنرا غاشیه نیز گویند، منجیک:

کون چو دفنوگ پاره پاره شده
چاکرت بر کتف نهد دفنوگ

دفنوک بکاف تازی نیز -

دفه (ف): نام آلهٔ جولاهه -

دفیف (ع): نرم رفتن -

دق (ع): بتشدید، کوفتن - بفتح دال، آنکه بسخن کسی اعتراض کند و عطای شعر و نقد طامیده گرفتن و بکسر، زحمتی است معروف در مؤید است جامه ایست نفیس بی بها که در مصر بافند و گدایی و در حل لغات است: خرمن کوفته فراهم ناکرده -

---

۱ - دفء - ع - شدت گرما و ناخوشی، ادفاء [بالفتح] جمع و شیر و پشم و بچه‌ی ستور مانند آن که نفع گیرند از وی قوله تعالی والانعام خلقها لکم فیها دفء و دهش و پس پردهٔ دیوار و آنچه بدان پوشش نمایند از پشم و صوف و مانند آن (فرهنگ آنند راج)

۲ - دفا - بفتحتین - ع - خیمه و جامهٔ گرم پوشیدن (فرهنگ آنند راج) -

۳ - مؤیدالفضلاء -

۴ - بالفتح - ع - ریختن و ریزانیدن آب و بفتحتین، بیرون آمدگی دندان شتر و دفق کهجف [بکسر اول و بفتح دوم و سوم مشدد] شتر تیز رو و شتر شتاب رو یا کشاده گام یا آنکه گاهی بر این پهلو رود وگاهی بر آن پهلو (فرهنگ آنند راج)-

۵ - رک: دفنس -

۶ - دفنس - کزبرج - ع - زن گول و مرد گول فرومایه و زن گران جسم (فرهنگ آنند راج) -

دقاق (ع): بتشدید، کوبنده و دارو فروش و باریک بین و مستعمل عوام بمعنی شوخ نیز آمده ـ

دق رومی (ف): جنسی از جامهٔ رومی ـ

دق زدن (ف): خواستن و گریه کردن[۱] ـ

دق مصری (ف): جامه که بمصر بافند:

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دُق مصری چادری کرده است و رومی بستری

دقو (ع): گرما ـ

دقیق (ع): آرد و مردی با خبر و چیزی باریک ـ

دک (ع): بفتح، جای هموار و ریزه ریزه و زمین سخت که بدان پی نتوان برد و بکسر، زمین بلندی و بضم، کوه نرم و خود و قیل کوه پهن ـ

دکاکین (رک): **دوکان** ـ

دکر (ف): بفتحتین، نام جزیره[۲] و شهری ـ

دگر و دیگر (ف): معروف و باز و من بعد، ظهیر فاریابی:

کسی که از حرم عدل و رحمت توگریخت
دگر بدست سپهر و زمانه بسپاری

خواجه حافظ:

نگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

دگر ره (ف): بمعنی دگر بار، بوستان:

دگر ره بکتم عدم در برد
وزانجا بصحرای محشر برد

دل (ف): بکسر، معروف و نیز میانه‌ی هر چیزی و بفتح ـ در تبختری است بضم، غلولهٔ بیماری که درون شکم بود و قیل بیماری که مانند کدو باشد اهل هند **رسولی** گویندش ـ

دل آسمان (ف): سبزه و ستاره و میانهٔ آسمان[۳] ـ

دلاث (ع): اشتر تیز رو[۴] ـ

دلاسا (ف): تسکین و آسایش دل و در مؤید است بعضی **دل آسا** نویسند بمعنی آسایندهٔ دل ـ

دلاص (ع): بکسر، درع درفشان و در حل لغات است: درع نرم واحد و جمع درو یکسان است ـ

---

۱ - در مؤیدالفضلاء دق زدن بهمین معنی است - و در فرهنگ آنند راج است: دق زدن بمعنی گریه کردن (م ـ ب) ـ

۲ - دکر - بفتح دال و بضم کاف عربی نام آبی است میان آذربایجان و شروان از شرح خاقانی (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ - دل آسمان - کنایه از وسط آسمان باشد - و ستاره و کوکب را نیز گویند و کنایه از زمین هم هست (برهان قاطع) ـ

۴ - دلاث بالکسر و ثای مثلثه در آخر - ع - شتاب رو از ناقه و جز آن - دلث بضمتین، جمع (فرهنگ آنند راج) ـ

دلاک (ع) : آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد -

دلال(ع) : بکسر، ناز و در حل لغات است بفتح، لمؤلف :

دلبر دلال من کزجان و دل یار ویم
او شود دلال غیر و من خریدار ویم

و در حل لغات است نیز بمعنی مذکور -

دلال (ع) : بفتح و تشدید، معروف[۱]، لمؤلف :

بود هر خال رویش بر جگر داغ
بود غنج و دلالش داغ بر داغ[۲]

دلال (ع) : بضم ، سوسن و گویند ارغوان -

دلاوران خدای (ف) : فاسقان و ملعونان -

دل پیشه (ف) : خاموش تمام[۳]-

دل تنور آتشین شد(ف) : یعنی دل پر از آتش شد و رنجیده و غم زده گشت -

دلجل (ت) : بضم، مادیان زائیده -

دل خاک (ف) : اولیاء و انبیاء و قبر و درون زمین و ماهی و گاو زمین -

دل خورده دان (ف) : معروف و دل عیب دان و باریک شناس[۴] -

دل خون (ف) : مشتاق و رنج کش -

دلدل(ف) : بضم هر دو دال، خارپشت بزرگ و نام جانوری و نام مرکب شاه مردان علی کرم‌الله‌وجهه که آن سرور ذوالفقار و او را باو داده بودند و آن سرور را ملک اسکندریه با آیینه فرستاده بود و بکسر هر دو دال مکرر دل بمعنی آه آه و در ادات است بمعنی نالهٔ درد -

دلدل کنان (ف) : بکسر هر دو دال، آه زنان و ناله کنان -

دل دیگ (ف) : کاف پارسی، ته او و این مصطلح اهل کرمان است و بزبان هند **کهرچن** خوانند -

دل شب (ف) : یعنی نیم شب[۵] -

دل طاق کن (ف) : محو و مجرد و خالی کن -

دلفین (ف) : حیوان آبی که چشم ندارد [۶]-

دلک (ع) : بضم، مالیدن اما بفتح صحیح است -

---

۱ - بود غنج و دلالش برجگر داغ (ل) -

۲ - دلال - کشداد - ع - فراهم آرندهٔ بائع و مشتری و نام جماعتی و دلال کسحاب بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو را گویند و در مدار و موید و سروری بکسر اول بمعنی ناز (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دل پیشه - بر وزن بیریشه - ف - کنایه از خموشی است (فرهنگ آنند راج) -

۴ - مؤید الفضلاء -

۵ - دل شب - نیم شب یعنی میانه (مؤیدالفضلاء) -

۶ - دلفین - بضم اول و کسر ثالث - ع - جانوریست دریایی که غریق را نجات دهد در دریا از غرق (فرهنگ آنند راج) -

دل کعبه کردی (ف) : توجه بدل کردی -

دل گرم کرده (ف) : دل سوخته و عاشق و حریص[۱] -

دلمل (فٔ) : بوزن بابل، خوشهٔ گندم و نخود که بریان کنندش بزبان هند هولی و امیس گویند صاحب مؤید گفته درمل بمعنی اول دلمل بمعنی ثانی -

دل میدادت (ف) : یعنی دل تو راضی میشد و باور میداد[۲]، خواجه حافظ :

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

دلنگ و دشنگ (ف) : بکاف پارسی وزن سمند، همان دشنگ[۳] بدو معنی که مذکور می شوند و نیز آله[۴] آهنین دراز که او را میتین نیز گویند و بعضی سبل را نیز گویند که آلت بنایان است چنانچه مستشهد این در ضمن هر ریگ دریای گذشت[۴] -

دل نمودی (ف) : مردمی[۵] و مرده دل -

دلو (ع) : بفتح، دولاب و نام برجی -

۱ - دل گرم کرده - ف - با سوم فارسی، کنایه از سوخته دل و عاشق و طالب و مریض - و دل بالفتح پشمینه ایست با مویهای آویخته که درویشان پوشندش و دلق همانست و گربهٔ دشتی اما اصح آن است که برینمعنی مشدد است (مؤیدالفضلاء)-

۲ - دل میدادت - یعنی دل تو راضی بود (مؤید الفضلاء) -

۳ - دشنگ و دلنگ - ف - کلاهما بفتحتین، آنچه شاخ خرما برو باشد و بند آب و نام شهری و دلنگ آلتی آهنی و آنرا گروهی سیل خوانندش و هندش سابل نامند و در ادات است آن آلت آهنی دراز که سنگ شکنان دارند گروهی آنرا میتین و گروهی سیل خوانند (مؤیدالفضلاء) -

۴ - دلنگ - بر وزن پلنگ - ف - بندی باشد که از چوب و علف و خاک در پیش آب بندند، دقیقی گفته :

ثمر را چو از آب خواهی برنگ
نخست استوارش کن از گل دلنگ

رشیدی بمعنی تیشه و کلند گفته که بدان سنگ کنند - در جهانگیری گوید حربه ایست چون نیزهٔ کوچک و آنرا شل گویند دیگر بمعنی غلاف خوشهٔ خرما و آنچه شاخ خرما بران باشد و آنرا دشنگ نیز خوانند و باول و ثانی مکسور بمعنی آویخته باشد و آنرا آونگ گریند مولوی معنوی گفته :

زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ   زیرک هر بندکی و تارکی

و دلنگان بمعنی آونگان آمده یعنی آویخته شده (فرهنگ آنند راج) -

۵ - دل نمودن - کنایه ازمردی نمودن و رحم کردن و دل بر چیزی لرزیدن و سوختن مثله (فرهنگ آنند راج)-

دلو چرخ (ف) : بمعنی برج دلو ـ

دله (ف) : وزن پله و به تشدید، گربهٔ دشتی که بتازیش **دلق** خوانند و جامهٔ پشمینه و خرقه و مرقع درویشان و بمعنی دلاله نیز گفته اند ـ

دله (ف) : بمعنی غایت دلیر ـ

دله و دلاله (ف) : زن حیله گر **محتاله** نیز گویند و گربه‌ی فریبنده ـ

دلهاث (ع) : بکسر، شیر دلاور [۱] ـ

دلیل (ع) : بفتح، راه نما و بول بیمار که پیش طبیب برند ـ

دم (ع) : بفتح، خون، پارسیان بمعنی تیزی تیغ و فربه و دمهٔ آهنگران و دم صبح و لاف زننده و دمان و فریب و نفس استمال کرده اند و در مؤید بمعنی آهو نیز گفته ـ

دم الاخوین (ع) : خون سیاوشان که گذشت [۲] ـ

دمادم (ف) : بفتح هر دو دال، بمعنی ساعت به ساعت و بضم هر دو، پیاپی ـ

دمار (ع) : بفتح، هلاکی و بمعنی دود که بتازی‌اش دخان خوانند ـ

دم اژدها (ف) : بفتح، راس و بضم، ذنب ـ چون راس با ذنب یا ماه در یک برج افتد خسوف واقع شود ـ

دماع (ع) : آب چشم که از علت پیری برآید ـ

دماغ (ف) : دماغ و عقل و کبر و غرور ـ

دمان (ف) : بفتح تند و سخت حمله و مست و این لفظ بترکیب مستعمل است چنانکه پیل دمان و امثال آن، در گلستان گوید :

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

صاحب مؤید گوید و این لفظ جز وصف مار و پیل و شیر و بحر نیاید و در فرهنگی بمعنی دد است ـ

دماوند (ف) : بکسر، و قیل بفتح، نام کوه بلند و شهر و ولایت که چاه هاروت و ماروت درانجاست و در مؤید نام کوهی است بحد ری که این چاه درانجاست ـ

دم تسلیم (ف) : خاموشی و فرمان دهی و فرمان برداری، خاقانی :

دل‌من پیر تعلیم‌است ومن‌طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

---

۱ ـ دلهاث ـ بالکسر و ثای مثلثه ـ ع بمعنی شیر درنده که آنرا اسد گویند از شرح نصاب و کنز (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ ـ دم سیاوشان ـ بفتح دال و کسر میم و سین مهمله ـ ف ـ دوایی است سرخ رنگ که آنرا خون سیاوشان نیز گویند و بعربی دم الاخوین نامند (فرهنگ آنند راج) ـ

دمدار (ف) : بضم، فوج پسین عرب آن را **ساقه** خوانند -

دمدمه (ف) : بفتح هر دو دال، فریب بسیار[۱] -

دمساز (ف) : بفتح، محب موافق -

دمسازی (ف) : موافقت در همه چیز[۲] -

دمسق (ف) : بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله، ابریشم سپید -

دم سنجابی (ف) : آه دود ناک[۳] -

دم سیاوش (ف) : چوبی که بآن رنگ کنند عرب بقم خوانند دم سیاوشان و **خون** سیاوش نیز گویندش -

دمسیچه (ف) : بضم، مرغی که هر زمان دم بر زمین زند، **خاقانی**[۴] :

چو موسیچه همه سر بر هوا کش
چو دمسیچه همه دم بر زمین زن

دم سیسنبری (ف) : دعای که بآو مرده‌ها زنده شوند و مذهب علل و بهای زهر[۵] -

دمشق (ع) : بکسرتین، نام قصبه‌ایست از شام که **صاحب** تلخیص معانی ازانجاست و او را **شام** نیز گویند و بغایت لطیف است و نام حلوای و بعضی بفتح دوم نیز خوانند -

دمش خزینه کشای مجاهز ارواح (ف) : یعنی دم آن سرور کشاینده اسرار ربانی بود و معنی مجاهز ارواح ساخته کننده جانها -

دم صبح (ف) : آغاز روشنی صبح -

دم طاؤس (ف) : معروف است و کنایت از آسمان با کواکب -

---

۱ - دمدمه - بفتح هر دو دال، فریب و مکر و آواز طبل و دهل .... دیگر بمعنی سرکوب قلعه است و آن برج مانندی است که دمه برابر قلعه‌ها از چوب و سنگ و گل بسازند و بر بالای آن توپ و خمپاره کشیده بقلعگیان محصور بیندازند (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دمساز - بر وزن شهباز بمعنی همنفس و همراز (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دم سنجابی - دم نیمسوز، بفتح سین و سکون نون جیم بالف کشیده - ف - کنایه از آه مظلوم (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دمسیچه - با جیم فارسی - بر وزن دزدیده بضم اول و یای معروف - ف - مرغ کوچک خاکستری و سپید درهم باشد که بیشتر در کنار آبها نشیند و [دم] بر زمین زند و بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند، خاقانی گفته :

چو موسیچه همه سر بر هوا کش　　چو دمسیچه همه دم بر زمین زن

و بعضی بجای یا نون بجای جیم پارسی جیم تازی گفته اند و اول اصح است (فرهنگ آنند راج) -

۵ - دم سیسنبری - ای دعوی احیاء اموات و ذهاب علل و نیز تریاک (مؤید الفضلاء) -

ریخته خوش از دم سیسنبری　　بر دم این عقرب نیلوفری
(نظامی)

دمع (ف) : بسکون دوم، اشک - **دموع** بضمتین، جمع آن -

دم عیسوی (ف) : دم عیسی مریم که باو مرده‌ها زنده شدی -

دم غزه (ف) : اصل دم و جای روییدن و در پنج بخشی است **دم مغزه** تنۀ دم و بنیاد و در قنیه است : بمعنی بن دم مرغ ۱ -

دم کژدم (ف) : فلک ثور که منزل ماه است -

دم کژدم فلک (ف) : نام منزل ثور که منزل ماه است -

دم کشتی (ف) : چوبی که جهاز را بوی گردانند -

دم کشی (ف) : یاری دهی ۲-

دم گرگ (ف) : بضم، صبح کاذب -

دمل (ع) : بضم، معروف پارسیان او را **دنبل** خوانند ببا، **دمامیل** جمع آن -

دم‌لابه(ف) : غلطیدن و دم گردانیدن سگ بعجز و اخلاص -

دم مخور (ف) : فریفته مشو و خون و نفس مخور -

دمن (ع) : بکسر، جمع دمنه سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران، در شرفنامه بمعنی سرگین دان و در سکندری گفته بکسر یکم و فتح سوم، سرای و خاکدان و زمین روفته دان و مزبله و از فرهنگی نقل کرده بمعنی خوب و آراسته و تر و تازه و در حل لغات است خانهٔ خراب -

دمنه (ع) : بکسر، کمینه و آنچه سیاه بود و نام شکالی که گاو شتربه نام را از شیر بمکر و حیله کشتیده و حالا در محل مردم فتان استعمال کنند -

دم نیم سوز (ف) : سوز آه دودناک که از درد آید۳ -

دمور (ف) : بضمتین، قرابت افراسیاب و نام پهلوانی از توران زمین بفتح دال نیز-

---

۱ - دم غازه - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بالف کشیده و فتح زای هوز، بیخ دم و میان دم و استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرنده و غیر پرنده - دم غزه با زای نقطه دار بر وزن خمکده بمعنی دم غازه است که بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات باشد و آنرا بعربی عسیب گویند (برهان قاطع) - دمغزه - تنهٔ دم کذا فی زفانگویا و در قنیه بمعنی دنبالهٔ مرغ (مؤیدالفضلاء) - دمغازه و دمغزه - بالضم - ف - استخوان دمگاه که بعربی عصعص گویند - وجه تسمیه اش اینکه غاز شگاف است و چون این استخوان سوراخ دارد و ازآن دم بیرون می آید بدین نام موسوم شده و برین قیاس پر غازه زیراکه ازان پر می روید، مولوی گفته :

جمع گردد بر وی آن جمله بزه　　کو سری بوده است و ایشان دمغزه

(فرهنگ آنند راج)

۲ - دم کشی - ف - در نغمه سرایی با دیگران موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دم نیم سوز - بکسر ثانی، کنایه از آه درد ناک باشد (برهان قاطع) -

دمه (ع) : بضم و تشدید ، راه [کذا] -

دمه (ف) : بفتح ، آلت آهنگران و علتی که دم افزاید و هم سرما و برف منجمد :

گرگ از دمه کی هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد

خواجه نظامی :

دمه در بر کشیده تیغ پولاد
سر نامحرمان را داد برباد

دمهای سنجاب (ف) : آه های دردناک[1] -

دمیدن (ف) : معروف و دم زدن گیاهی و برای خط و صبح و امثال آن استعمال کنند - در ابراهیمی است لاف زدن و حیله آوردن و رستن و رویانیدن -

دن (ع) : بفتح و تشدید ، خم و در حل لغات است : خم می و در سکندری است : صراحی بزرگ و حوضک که دران انگور شراب مالند و نیز در حل لغات است : کسی که بنشاط رود گویند می دند، کسائی :

بار ولایت از کتف خویش بنه
نیز بدین شغل بساز و بدن

[دنانیر] رک : **دینار** -

دنان (ف) : از خشم جوشان[2] -

دنب (ف) : بضم، همان دنب معروف که بتازیش ذنب[3] خوانند -

دنبال (ف) : بفتح ، مسخره و بضم معروف -

دنباله (ف) : دم چهار پایه و گوشه چنانکه گویند دنبالهٔ چشم و پس چیزی -

دنبر (ف) : وزن خسبر ، نام مقامی است در ابراهیمی از هندوستان زمین[4] و تنبور نوازی -

---

۱ - دم سنجابی - و دم نیم سوز بفتح سین و سکون نون جیم بالف کشیده - ف - کنایه از آه مظلوم (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دنان - بر وزن زنان - بمعنی رفتن بنشاط و خرامان باشد و بنشاط و خرامان براه رونده و از خشم و قهر بجوش آینده را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳ - دنب - بضم اول - ف - بمعنی دم است که ضد سر باشد - دنب - بالکسر و تشدید نون مفتوح - ع - کوتاه بالا - دنبت و دنابت مثله (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دنبر - بر وزن قنبر شهری است از هندوستان - جهانگیری گوید اسم گریوه است در راه کشمیر رشیدی گوید که این لفظ دنبر است بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان با را بواو بدل کنند مانند کابل و کاول و نای نیز نامی است بنون نه میم و گمان برده اند که آن قلعهٔ کانگره است - تحقیق آنست که این ولایات سند است و نای قریب بلاهورست و همان قلعه ایست که مسعود سعد سلمان سی و دو سال بآن فضل و کمال در آنجا محبوس بوده و گفته :

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای   پستی گرفت طالع من زین بلند جای

فردوسی گفته:

هم از کابل و دنبر و مرغ نای

(فرهنگ آنند راج)

دنبره (ف) : تنبور و آن نام سازی است -

دنبل (ف) : مزماری است مخصوص هندوان[۱] و در فرهنگی است بمعنی غلوله و بضم معروف -

[دنبل] رک : **دمل** -

دنبوقه (ف) : بضم ، موی از پیش آویخته و بمعنی فش دستار -

دنبه (ف) : بضم، معروف ، و نام طعامی و بمعنی فریب[۲] -

دنبهٔ پروار (ف) : دنبه‌ای که پرورده باشند -

دنبه پیه پرورد (ف) بمعنی فریب چرب و بز[۳] فربه -

دنبه میدهد (ف) : یعنی فریب میدهد -

دنبه نهادن و دنبه دادن (ف) : هر دو بمعنی فریب دادن -

دند (ف) : بفتح ، بی باک و خود کام و ابله و نام گیاهی است، استاد :

بخواند آنگهی زرگر دند را
ز همسایگان هم تنی چند را

دندا (ف) : بمعنی مکر[۴] باشد -

دندان آفریز (ف) : خلال -

دندان آفرین (ف) : خلال و او را **دارافرین** نیز گویند و در باب رای معجمه نیز ذکر یافت[۵] -

---

۱ - دنبل *dambal*, a sort of wooden drum (Steingass).

۲ - دنبه - بضم اول و سکون نون که بقریب بای موحده میم به تلفظ میآید - ف - بمعنی سرین و دم نوعی از گوسپند که پهن باشد که هندیان آنرا چکی نامند و مجازاً باطلاق جزو بر کل مجموع گوسفند را دنبه گویند و نام طعامی و بمعنی مکر و فریب نیز آمده بمعنی اول یحیی کاشی :

محو دیدار دنبه گردیده
همچو اغلامی سرین دیده

میر نجات :

شیخ مرطوبی ما دنبهٔ سستی دارد
گوسفندیست که انداز درستی دارد

(فرهنگ آنند راج)

۳ - گوسپند (ل) -

۴ - دندا - بالفتح - ف - بمعنی خراب و تباه و درمیان و وسط کوه (فرهنگ آنند راج) -

دندا - مکر و فریب (مؤیدالفضلاء) -

۵ - دندان آفرین - ف - یعنی خلال (مؤیدالفضلاء) -

در برهان قاطع بهمین معنی گفته دندان آفریز و دندان آپریز و دندان آپریش و دندان آفریش و دندان پریز و دندان پریش و دندان اپریز و دندان اپریش و دندان پریز و دندان پریش و دندان افریز و دندان افریش و دندان فریش و دندان کاو بکاف تازی - ف - بمعنی خلال و آن چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند و در هندوستان آنرا از سیم و زر سازند و با لفظ کردن مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

دندان بریش (ف): خلال و او را **دندان افریز** نیز گویند چنانکه گذشت -

دندان حوت (ف): سرشک باران و آب دیده در مؤید و اداات است قطرهٔ باریک -

دندان دارد (ف): یعنی خشم و کینه دارد و خیال دارد -

دندان درشقن (ف): طمع کردن -

دندان فرو بردن (ف): اقامت و اقدام نمودن در کاری -

دندان کاو (ف): خلال و او را **دندان افریز** و **دندان بریز** و **دندان پریش** نیز گویند -

دندان کنان (ف): بفتح کاف و بضم، رسوا کنان و بیقرار کنان و زاری کنان -

دندان کندن (ف): رسوا و بی وقر کردن -

دندان نکنی سپید (ف): یعنی نخندی -

دندان نمای (ف): یعنی اظهار غضب کن و یا بمعنی بخند -

دندان نمودن (ف): کنایت از خندیدن و کینه کردن کسی[1] -

دندان نهاد (ف): بمعنی طمع بست -

دندیدن (ف) از خشم جوشیدن -

دنر (ف): نام داروی که اهل هند چپال گویند[2] -

دنس (ع): بنون، ریم تن و در حل لغات است: بفتح و آلائش. زشت -

دنف (ع): بکسر نون، بیماری و بفتحتین بیمار -

دنگ (ف): بفتح و کاف فارسی، نقطهٔ دائرهٔ پرکار و نشان و گویند دیوانگی و بیهوشی و دیوانه و بیهوش، سلمان:

تا پری روی تو در دائرهٔ خط دیده
چون من از دائره بیرون شده دیوانه و دنگ

دنگاله و دنگداله (ف): هر دو بفتح دال و کاف پارسی آبی که از

---

۱ - دندان نمودن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته:

چون نمود او بدشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

کمال اسماعیل گفته:

چو دندان نماید سر کلک او
شهادت نماید زبان سنان

دوم کنایه از خنده کردن بود
(فرهنگ آنند راج) -

۲ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

سرما از ناودان تا زمین بیفسرد ۱ -

[دنگداله] رک: **دنگاله** -

دنگدنگ (ف) : بکسر هر دو دال و هر دو کاف پارسی آنکه در ملاقات ملوک هجوم شود و دکه۲ خورند -

دنگل (ف): وزن صندل بکاف فارسی، ابله و نادان و بی اندام و در حل لغات است: دیوث وش و در عرف ملوک ترک بمعنی میانهٔ مجلس آمده گویند دنگل نشین -

[دنگ‌لاله] رک: **دنگاله** -

دنه (ف) بفتح، نغمه و قیل نغمه پسند و قیل بضم دال، نغمه ۳ -

دنی (ع) : ناکس و به تشدید یا نیز -

دنیا (ع) : بضم، معروف بمعنی زن نزدیک شونده ۴ یا زن کمترین -

دنیا دنبه میدهد (ف) : در مؤید است بمعنی مذکور۵ و غافل میگرداند -

---

۱ - دنگداله - بالفتح با کاف فارسی موقوف - آبی که از ناودان تا زمین از سرما بیفسرد کذا فی شرفنامه و الادات و لسان الشعراء اما در زفانگویا دنگ لاله مرقوم است با لام بجای دال دوم والله اعلم بالصواب (مؤیدالفضلاء) -

دنگاله و دنگداله - بفتح اول - ف - آبی را گویند که از جای بلندی تا بزمین یخ بسته باشد یا از ناودان تا زمین آویخته باشد، چنانکه شاعر گفته:

خلم از دماغ بینی من تا بپشت پای
گشته است دنگداله ز سردی و از خمار
(فرهنگ آنند راج)

۲ - دکه........و بالفتح و تشدید مفرس دهکه که لفظ هندیست تجرمهٔ صدمه (فرهنگ آنند راج)-

۳ - بامدادان بزچکک چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بز لبنیا شامگاهان بر دنه (منوچهری بنقل از لغت فرس)-

۴ - دنیا - بالضم - ع - این جهان و معنی اصل زن بسیار نزدیک شونده است - مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چرا که دنیا اقرب است بسوی آدمی بنسبت عقبی یا بمعنی زن سخت و خسیس و ناکس، درین صورت مؤنث ادنی [بالفتح] است مشتق از دنات که بمعنی ناکسی و زبونی است از شرح مقامات جریری و سروری و مدار- بدانکه الف لفظ دنیا را بخلاف لفظ عقبی و ضربی و نصری وغیره برسم الخط عربی و فارسی بشکل الف نویسند چرا که اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه در علیا وغیره - مگر در لفظ یحیی علما بیا نگارند - دنی بضم اول و یای مقصوره در آخر جمع دنیا مثل کبری و دنیاوی [بالضم و تشدید یای آخر] و دنیوی [بالضم و یای آخر مشدد] و دنیی [بالضم و یای آخر مشدد] منسوب است بدنیا - و بی حاصل و پوچ - دون - خسیس - پروحشت - فانی از صفات اوست (فرهنگ آنند راج) -

۵ - رک دنبه میدهد -

دو (ع) : بفتح و تشدید، بیابان -

دواء (ع) : بفتح، دارو ۱-

دواء المسک (ع : بکسر میم و سکون سین مهمله، داروی که از مشک سازند برای قوت باه و فرح خاطر -

دو آتش (ف) : دو لب و شراب انگور و آتش چقمق -

دواج (ع) : قبا و در سکندری است بفتح جامه گرانمایه و یکتای۲-

دوادو (ف) بوزن روارو، پیادهٔ دونده -

دوار (ف) : بفتح، گردش سر و آلتی است خراسیان را -

۱ - دواء - بهر سه حرکت و مشهور بفتح است - ع - دارو و چیزی که بآن درمان کرده شود ادویه [بفتح اول و چهارم و سکون دوم] جمع، دوائی مزید علیه آن از عالم مومیا مومیائی و بمعنی مرهم مجاز است از قبیل تسمیة الشی باسم جنسه، علی خراسانی:

زهر غم ریخت بخوناب که این مرهم تست
عشق بر چاک دلم بست دوایی که مپرس

خسرو :

غمزهٔ شوخت جراحت میکند هر کرا لعلت دوایی می نهد

و با لفظ کردن و جستن بمعنی معالجه و درمان کردن، اشرف:

باده در خم کهنه چون گردد دوایی میشود
دختر رز پیر چون شد مومیایی میشود

ولهٔ:

آرزو نبود ببزمت چون گدائی در بهشت
می بود بیکار پیشت چون دوایی در بهشت

نظامی:

بمن ده که از وی دوایی کنم مس خویش را کیمیایی کنم

محمد صالح ستار :

رخساره و لب او درد مرا دوا کرد
گفتند آفتابی آخر دوای ما کرد

واله :

بتاریخ وفات آرزوها مصرعی گفتم
ز نومیدی دوای دردهای بیدوا کردم

خواجهٔ شیراز :

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی است

(فرهنگ آنند راج)

۲ - دواج - کغراب و جیم تازی - ع - بالاپوش و بتشدید واو نیز آمده از منتخب، و در لطائف بکسر اول بمعنی لباس و در برهان و سراج بفتح اول بمعنی لحاف و در سروری بفتح اول بمعنی قبا (فرهنگ آنند راج) -

دواج - ع - معروف بمعنی قبای دیباج (مؤید الفضلاء) -

دوازده‌جوسق (ف) : بمعنی دوازده برج فلک ۱ -

دوازده رخ (ف) : معروف و نام جنگی است که با گودرز سر لشکر کیخسرو شاه که در کوه کنابد نزول کرده بود با پیران سر لشکر افراسیاب که در ربید مقام داشت بودند اول بیژن بن گیو هومان و گیستهن را کشته و روز دیگر ده مبارز تورانی را ده پهلوان ایران بمیدان کشته و پیران را گودرز بالای کوه خون ریخته دلهاک و فرشید دور دو برادران پیران فرار نموده گستهم بن نوذر تعاقب نمود در دشت دعوی بدیشان رسید و دمار از نهاد ایشان برآورد کذا فی الشرفنامه و در سکندری است نام پهلوان جنگی -

دوازده میل (ف) : بکسر میم، دوازده برج -

دو اسپه (ف) : معروف و شتابان ۲ -

دو اصطرلاب (ف) : ماه و مهر ۳ -

دوال باز (ف) : بضم، دغا باز و بازیگری که او را **دوالک باز** نیز گویند -

دوالک (ف) : نام بازی و نیز دغا ۴ -

---

۱ - دوازده جوسق باجیم و واو و سین مهمله و قاف: معرب دوازده کوشک است که مراد از دوازده برج فلکی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دو اسپه - بالضم - ف - کنایه از سرعت و استعجال و چاپاری رفتن بود - چنانکه حکیم خاقانی گفته:

زانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع
دهر خرف باز یافت قوت یوم الشباب

هم او گفته:

رانده از رحبه دو اسپه تا مناره یکسره
از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

دو اسپه شتافتن و تاختن و شدن - سرعت از آنست که هر سوار دو دو اسپ همراه بگیرد تا بر یکی سوار شود و دیگری خالی همراه باشد و چون اسپ سواری مانده گردد بر آن دوم سوار شود و چون این نیز مانده گردد باز بر آن اول سوار شود، نظامی:

به پرخاش زنگی شتابان شوند   دو اسپه بسوی بیابان شوند

صائب:

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست   دو اسپه تازی لیل و نهار را دریاب

(فرهنگ آنند راج)

۳ - دو اصطرلاب - یعنی آفتاب و ماهتاب کذا فی القنیه از حواشی سلیمانی (مؤید الفضلاء) -

۴ - دوالک - بر وزن مبارک - ف - دوالی را گویند که بدان قمار بازند و نام داروی هم هست از برهان - و خان آرزو در شرح سکندر نامه نوشته که دوالک نوعی از قماربازی است که بدوال چرم می بازند (فرهنگ آنند راج) -

دوالی (ف) : نام مرد ارمنی و نام والی ابخاز که سکندر نوشابه را که ملکهٔ بردع بود در نکاحش آورده بوده - چون روسیان او را اسیر ساختند باز سکندر از دست شان خلاص داد[۱] -

دوامه (ع) : بروزن لوامه، آلت بازی کودکان که هند **لتو** [لٹو] خوانند -

دوان (ف) : بفتح، معروف و نام دیهی قریب کازرون [۲] -

دو بادشاه جبار (ف) : روز و شب -

دوبدو (ف) : عاشق و معشوق که درو سوم نگنجد -

دو پرویزنی (ف) : با و یا هر دو پارسی، دوباره در غربال بیخته -

دو پیکر (ف) : نام برجی که عرب او را جوزا خوانند و دو صورت و دو پرکاله، بدر شاشی :

هست میان معرکه تیغ تو نیز آسمان
زانکه بهرکجا رسد منزل او دوپیکراست

دوتا مهره (ف) : همان دو چشمه -

دوته و دوتاه (ف). همان دوتا که ذکر یافت -

دوج (ف) : بضم، نام گیاهی است[۳] -

دوچار (ف) : هشت و بمعنی رو برو[۴]، همای همایون :

چو بگذشت از سال عمرش دو چار
نیارست زد چرخ با او دو چار

---

۱ - دوالی - بر وزن جلالی، نام والی نخار است که اسکندر نوشابه حاکمهٔ بردع را بدو داد - و مکاره و شعبده باز را نیز گویند - و بمعنی دواله هم هست که دوای خوشبوی باشد - گویند مانند عشقه بر درخت پیچد و در عربی علتی و مرضی است (برهان قاطع) -

۲ - دوان - دونده و دهی است نزدیک کازرون (مؤید الفضلاء) -

۳ - مؤید الفضلاء -

۴ - دوچار و دو چهار - ف - رشیدی گوید یعنی ملاقات و این عبارت است ازآنکه دو چشم چهار شد این بس مختصر است چه دو چار شدن رسیدن دو کس باشد بیک دیگر بیک ناگاه و بیشتر درمیان خصمان استعمال شود، حکیم فرخی گفته :

هر که با تو بجنگ شد دوچار   با ظفر نزد او یکی است هرب

مولوی راست:

برد با من میان راه تنگی   دوچاری‌او دوچاری او دچاری

شیخ عطار گفته :

کدام صدر اجل دیده ای که با او هم
اجل نخورده دوچاری درین سپنج سرای

لمؤلفه در رزمیه :

دو بود چار شد از تیغ شاه مرکب و مرد
بلی دو چار شود چون به تیغ گشت دوچار
بکتف هر تن کان تیغ برق سیر رسید
ز تنگ توسن تازی بخاک کرد گذار

(فرهنگ آنند راج)

دو چشمه (ف) : مهر و ماه و روز و شب -

دو حجرهٔ خواب (ف) : کنایت از دو چشم است -

دو حرف (ف) : یعنی کاف و نون و اشارت بلفظ کن است -

دو حور لقا (ف) : جان و خرد[1] -

دوحه (ع) : بفتح، درخت بزرگ و بمعنی باغ - در نصاب است : بیخ درخت و در شرح اوست بمعنی اول و بمعنی بیخ درخت یافته نشد -

دوخ (ف) : بواو پارسی، همان دخ، استاد :

دایم حصیربان همه از مرغزار چرخ
از بهر خانقاه شهنشاه برند دوخ

دو خاتون (ف) : مهر و ماه -

دو خاتون بینش (ف) : کنایت مردم چشم و نیز مهر و ماه -

دو خادم رومی و حبشی (ف) : روز و شب -

دوختن (ف) : معروف و گذاردن -

دوخواهر (ف): دوستاره نزدیک سرطان عرب آن را **شعریان و اختا سهیل** گویند -

(این) دو خواهر (ف) : مثله [2]-

دو خیط ملون (ف) : صبح صادق و صبح کاذب -

دود (ف) : بضم معروف و آه و دم[3]-

دود آهنگ (ف) : روزن دودکش و دیگدان -

دود افگن (ف) : افسون خوان و ساحری که سحر او از آتش بود -

دوداله (ف) : نام بازی است معروف، گرد برگشتن در بازی و او را **دودله** نیز گویند و بمعنی بازیگر [4] -

---

۱ - دو حور لقا - ف - کنایه از عقل و روح (فرهنگ آنند راج) -

۲ - رک : (این) دو دختر -

۳ - دود - بر وزن زود - معروف است - و غم و اندوه و دم و نفس را نیز گویند و در عربی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود الحریر خوانند و کرم قرمز را دودالصباغین و کرم قرمز جانوریست کوچک و آن در بوتهٔ خار میباشد و بعضی گویند در درخت بلوط باشد (برهان قاطع) -

۴ - دوداله - بر وزن گوساله، نام بازیی است اطفال را، و آن چنان باشد که دو چوب بیاورند یکی بزرگ بمقدار سه وجب و دیگری کوچک بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک را تیز کنند و بر زمین گذارند و چوب بزرگ را بر سر آن زنند تا از زمین برخیزد فی‌الحال چوب بزرگ را بر آن زنند تا براه دور رود، و شخصی در آن دور ایستاده است، اگر آنرا گرفت بازی ازوست و الا برداشته بیندازد، و چوب درازی بعرض بر زمین گذاشته اند، اگر آن شخص در اثنای انداختن بر آن چوب بزند بازیرا برده باشد و الا فلا - و این بازی را در خراسان کال چنبه و لاو بازی و درجای دیگر پله چوب گویند و چوب کوچک را در فارسی پل و بزرگ را چنبه و بعربی کوچک را قله و بزرگ را مقلاه خوانند (برهان قاطع) -

دود چراغ (ف) : قلم و دوده ـ (این)

دودختر (ف) : نام دو ستاره که عرب آنرا اختا سهیل[1] خوانند ـ

دود خوار (ف) : نام پرنده ایست[2] و معروف ـ

دود دل (ف) : آه دل عاشق و مظلوم، گلستان :

آتش سوزان نکند بر سپند
آنچه کند دود دل دردمند

دو دستی[3] (ف) : معروف و در حل لغات است : سبوی سر فراخ ـ

دودکش (ف) : روزنهٔ مطبخ و حمام ـ

دو دله (ف) : مترددـ

دو دلی (ف) : معروف و بمعنی دغا بازی[4] ـ

دودمان (ف) : بضم، خاندان و اصل و در حل لغات است : و قبیله ـ

دوده (ف) : بضم، فرزند و پسر مهتر و دود چراغ که هند او را **کاجل** گویند و بمعنی پیستهٔ عدد، لمؤلف :

تاریک گشت خانهٔ دولت ز رفتنش
نوری بشمع دودهٔ آدم نمانده است

دودهٔ عباس (ف) : امیرالمومنین عباس و خلیفه[5] ـ

دور (ع) : بفتح، معروف و عهد و زمان، گویند دور هر ستاره هزار سال است دور آخرین قمر است که دران بعث خاتم النبیین شد و در تبختری است نام بازی است و آن دو چوب باشد یکی را قله و دوم را مقلی خوانند ـ

دور (ع) : بضم، جمع دار بمعنی سرای[6] ـ

دوران (ع) : بفتح، معروف و بمعنی گشتگی سر که هند **بهنوالی** گویند،

1- *Ukhta Suhayl*, Sisters of Canopus, name of two stars of the second magnitude (Johnson).

۲- دود خوار - ف - بالضم با سوم موقوف که چهارم است و با پنجم معدوله، پرندهٔ معروف که هندش دهنچوهه گویند کذا فی القنیه (مؤیدالفضلاء) -

۳- دودستی - ف - کنایه از درازی تیغ است زیرا که درازی تیغ دو دست میباشد و چون درصفت تیغ واقع شود جهاد قومی مراد بود - و قیل دهش و بخشش بسیار و از شیخ محمد خضری و درویش حسن پوری مسموع است که دو دستی در خراسان متعارف دران مقام است جائیکه میخواهند کسی را بدوانند دو پشت دست دهکه زنان میروند تا او شتابان برود (مؤیدالفضلاء) -

۴- دو دل و دو دله - ف - متفکر و سراسیمه و برعکس یکدله (فرهنگ آنند راج) -

۵- دودهٔ عباس - ای فرزند عباس و خلیفه (مؤید الفضلاء) -

6- *dur* (pl.of *dārat*), Houses, (Steingass).

نظامی :

ز بس دوران که او را بر سر افتاد
ز پشت زین چو بیهوشان در افتاد

دورای رک : دوزای -

دورباش (ف) : بضم، چوبی است مخصوص که بزر و نقره در گیرند و بشحنه و کوتوال و میر توزک دهند و نوعی از اسلحه و معنی ترکیبی آنکه از راه یکسو و دور باش و بمعنی آه نیز متضمن معنی اول است بیت جامع که در داستان گل و بلبل واقع شده، لمؤلف :

بود میر توزک خار ستم گر
که باشد دورباش او چو خنجر

و مشتمل بر معنی اخیر است بسحاق اطعمه :

کفچه آمد بر قدح زد دور باش
گفت کای تتماج از نان دور باش

دورجگرتاب (ف) : بفتح، زمانهٔ جفاکار -

دوردست (ف) : آنچه رسیدن باو مشکل بود و بمعنی دور و دراز -

دورق (ع) : بوزن زورق پیمانهٔ شراب و کوزهٔ آن -

دورقمری (ف) : صاحب شرفنامه میگوید این دور اخیر است از دوره ها - و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره است و شش هزار سال بشرکت شش ستاره و آدم علیه‌السلام هم در دور قمری بود - صاحب مؤید موافق آن نقل آورده اما مخالف است از آنچه ازین کتاب در بیان دور نقل کرده و درانجا گفته که دور قمر بعث پیغمبر ماست علیه‌الصلوة والسلام - و در سکندری است که دور ما دور قمر است و نیز گفته که آدم علیه‌الصلوة والسلام درین دور بود، ظهیر فاریابی[۱] :

صبح دم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری

---

۱ - دور قمر-ف- از زمانهٔ آدم تا این زمان همه دور قمر است و در هر کوکب سیار هفت هزارسال میباشد و دور قمر در آخر است از جملهٔ ادوار از هفت ستارگان و آدم درابتدای دور قمر پیدا شده اند از برهان و سراج اللغات - و مؤلف گوید که چون از آئین اکبری دریافت شود که تا امسال که سن یکهزار و صد و چهل و دو هجری است آدم را هفت هزار و یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته ازین معلوم میگردد که بالفعل دور قمر نیست بلکه دور زحل باشد و از آن تا حال یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته اند' منیر :

ز زلفش خلق را جان در خطر بود
همانا فتنهٔ دور قمر بود

خواجهٔ شیراز :

این چه شوری است که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

(فرهنگ آنند راج)

دورگوشمال (ف): بفتح، زمان قحط و فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه -

دور معجزی (ف): همان دور قمر و آخر زمان -

دورنج (ف): بضم، نام داروی است که آن را **دورنگ** نیز گویند۱-

[**دورنگ**] رک: دورنج -

(این) **دورنگ** (ف): زمانهٔ ابلق -

دورنگی (ف): بمعنی نفاق و معروف -

دورو (ع) نام گلی که دو روی دارد سرخ و زرد و بمعنی منافق نیز -

دو رویی (ف): همان دورنگی مذکور۲-

دوره (ف): بفتح، پیمانهٔ شراب و پیاله ایکه بدان دور روانه کنند و بمعنی دائره و گردباد و او را **دیوباد** نیز گویند و نیز بمعنی زلف -

دوزای (ف): بواو پارسی - نوعی از مزامیر که آنرا نای نیز گویند - صاحب ابراهیمی گوید که برای مهمله نیز دیده شده است -

دوزق (ت): بزای معجمه، دام ماهی -

دوژخ(ف): دوزخ بواو و زا هر دو پارسی، معروف و قیل برای تازی بمعنی سختی و درشتی و کرخت و رنج -

دوژنه: رک **دوژه** -

دوژه (ف): بضم و رای پارسی، نیش و نیش زنبور و گیاهی است که در جامها درآویزد، خفاف گوید:

بدلها اندر آویزد دو زلفت
چو دوژه کاندر آویزد بدامن

و در تبجنتری و حل لغات است **دوژینه** بنون و یای زایده، نیش زنبور و در بعضی فرهنگ **دوژنه** است بمعنی مذکور -

---

۱- مؤید الفضلاء -

۲- دو رویی- بالضم - ف - کنایه از نفاق از غیاث و نیز دورویی صنعتی ست و آن عبارت از کلامی که او را نظر بر حروف ملفوظ بی تغییر نقاط بدو زبان توان خواند چنانچه نظم:

بهائی خان داری یا خریده
دموری آب داری ان تریدی
کونی بریدی تر شدی

که آنرا بفارسی هم توان خواند:

بهائی خانه داری یا خریده
دو موری آب دادی آن تو ریدی
کونی بریدی *تر شدی
(از رسالهٔ عبدالواسع)

*با زاید است ای غائط کردی تر شدی (فرهنگ آنند راج) -

[دوژینه] رک: دوژه -

دوس (ف): چفسنده[1] -

دوست کام (ف): آنکه کارش بمراد دوستان باشد -

دوستگان(ف): بکاف پارسی، محبوبی که مراد او بر مراد خویش گزینند[2]، کذا فی التبختری و در ابراهیمی است آنکه از جان و تن عزیز دارندش و در حل لغات است: معشوقه:

کسی را چو تو دوستگانی چه باید
چو دل شاد دارد بهر دوستگانی

دوستگانی (ف): واو و کاف هر دو پارسی، آنکه نوبت پیالهٔ خود در دور بدوستی دهد - در حل لغات است: قدح بزرگ که بدان شراب خورند، استاد:

سرخودمست اندوه استودلسرگشتهٔ محنت
الا ای ساقی از من بگذران این دوستگانی را

دوسرنامه (ف): همان دو هنرنامه مذکور [همین] -

دوسنده (ف): بضم و سین مهمله، چفسنده و زمین چرب و لخشان که گل او بچسپد، بفتح نیز -

(این) **دو سه چنبر** (ف): اشارت بافلاک است -

دو سه دربند (ف): کنایت از هفت -

دو سه دهلیز (ف): عناصر اربعه و حواس خمسه -

دو سه قندیل (ف): هفت ستاره وستاره های روشن و در شرح مخزن است بمعنی افلاک -

دو سه مرکب (ف): فلک و ستارگان -

دوسه ویرانه ده(ف): هفت‌اقلیم[3]-

۱-دوس - بالفتح و سین مهمله - ع- خرمن کوفتن و پایمال کردن و چیزیرا روشن کردن و صیقل نمودن و خواری و جماع نمودن بمبالغه و نام قبیلهٔ از یمن و بالضم زنگ زدایندگان (فرهنگ آنند راج)-
دوس *dūs*, plaster; shellac, gum lac (Steingass).

۲- دوستگان - ف - بمعنی دوستکام است که مرقوم شد چه در فارسی میم با نون تبدیل می یابد چنانکه بام را بان نیز گفته اند و دوستگانی پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود از برای او فرستند - حکیم سنائی در مدح بهرام شاه غزنوی گفته:

شده از عدل شاه ملک پناه
گرگ با میش دوستگانی خواه

عبدالواسع جبلی گفته:

چو در مجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیک تو دوستگانی

(فرهنگ آنند راج)

۳- دوسه ویرانه ده *du sih Wairān (wairānā) dih*, The seven climes (Steingass).

(این) دو سه ویرانه ده (ف) : اقلیم سبعه و حواس خمسه ـ

(این) این دو سه یاری (ف): حواس خمسه ـ

دوسیدن (ف) : به سین مهمله، چفسیدن ـ

دوش (ف) : بواو پارسی، شب گذشته و وصل گاه بازو وکتف و دوشندهٔ چیزی، استاد :

دوشم بوعده گفت که فرداست روز وصل
امشب عجب شبی است که فردا نمیشود

بر اهل ذکا پوشیده نماند که در تحقیق معنی این بیت بسیار تردد کرده اند بظاهر دوش و امشب راست نمی‌آیندبعضی گویند ازین دوش بمعنی ثانی مراد است برای آنکه پریدن دوش موافق قاعده اختلاج اعضا که از وعده بشارت جنبیدن او اراده کنند دلیل بر ملاقات دوست است و می تواند که حل او موقوف بر مقدمه که تقریر کرده میشود باشد بدانکه بر حکم مضمون آن حدیث که مردم در خوابند چون بمیرند بیدار شوند برین‌موجب دنیا بمنزله‌شب است بجهت‌آنکه خواب در شب کرده میشود و آخرت بمثابهٔ روز که بیداری دروست ازان او را روز قیامت گویند و دوش اینجا بمعنی اول باشد و امشب معلوم و فردا نیز معلوم و فردای قیامت هم ازین جهت میگویند که بعد از گذشتن دنیا که بمنزلهٔ شب است خواهد آمد پس باید دانست که دنیا تمام بمنزلهٔ شب است و مدت عمر هر شخصی بمرتبهٔامشب است و مدتی که پیش از عمر ویست دوش است به نسبت او ـ پس برین قصه توجیه معنی چنین باشد که دوش مرا یعنی پیش از وجود من محبوب حقیقی که حق سبحانه و تعالی باشد بوعده گفت که فردا یعنی که قیامت است روز وصل که آن مشرف شدن دیدار پاک من است و عاشق از کمال شوق میگوید که امشب که ازو مدت عمر خود اراده کرده عجب دراز شبی است که زود نمیگذرد و فردا روز نمیشود کذا سمع عن بعض الافاضل ـ

دوشا (ف) : بواو پارسی، چهار پایهٔ شیر آورا[1] ـ

دوشاب (ف) : همان دوشا که گذشت و نیز چون خرما که پخته گردد[2]

۱ـ دوشا ـ با ثالث بالف کشیده، هر چیز که آنرامیدوشند همچوگوسفند وگاو وامثال آن ـ و کنایه از شخصی است که هرچه داشته باشد ازو بتدریج بگیرند (برهان قاطع)ـ

۲ـ دوشاب ـ بالضم ـ ف ـ شیرهٔ انگور و شیرهٔ خرما از لطایف و منتخب و بعضی گفته اند که شیرهٔ انگور که آنرا یک دو روز نگاهدارند تا ترش شود و همین سبب آنرا دوشاب خوانند که آب انگور است و شب بر آن گذشته (فرهنگ آنند راج) ـ

و شیره ازو چکد یا آبی که از میوهٔ تر چنانکه انگور و خرما بشپلند دوشاب نامند و از شکر نیز راست کنند و نیز سرکهٔ هندی -

دوشاب طرب (ف) : صراحی[1] -

دوشاخ گیسو (ف) : کنایه از دو جعد مبارک آن سرور است علیه‌الصلوة والسلام -

دو شاهین (ف) : معروف[2] دسته‌ی ترازو -

دوشب (ف) : نوعی از رنگ اسپ[3] که زیاده تر بر زردی باز گردد -

دوشش (ف) : بمعنی دوازده -

دوشه (ف) : آوند شیر دوشیدن که هند **دوهنی** گویند -

دوشیزگان جنت (ف) : حور[4] -

دوشیزه (ف) : زن بکر که بمرد نرسیده باشد -

دو طفل (ف) : شهزادها رضی‌الله عنهما -

دو طفل نوری (ف) : دو مردمک چشم[5] -

دو طفل هندو (ف) : دو مردم چشم -

دوطوطی (ف) : مراد از دو لب معشوق است -

دو علوی (ف) : زحل و مشتری[6] -

دوغ (ف) : جغراتی که درو آب اندازند - صاحب مؤید گوید از سخن شیخ سعدی معلوم میشود دوغ آنکه درو آب انداخته باشند بدین معنی دوغ و ماست مشترک است، استاد :

نان خود با تره و دوغ زنی
به که بر خوان شه آروغ زنی

۱- مؤیدالفضلاء -

۲- جانورشکاری را نیز گویند و آن معروف است - کنایه از نسر طائر و نسر واقع هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- مؤیدالفضلاء -

۴- دوشیزگان جنت - کنایه از حوران بهشتی باشد (برهان قاطع) -

۵- دو طفل نور و دو طفل هندو - مردمک چشم، خاقانی :

ای دو طفل نور اندر مهد چشم
سر بزرگی خورده دان خواهم نشاند

وله :

تا نترسد این دو طفل نور اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم ازدرهای جان فرسای من

(فرهنگ آنند راج)

۶- مؤیدالفضلاء -

دوغبا (ف): بضم و بواو پارسی، آنچه از جغرات سازند[۱] و در مؤید است آش جغرات -

[دوغ با] (رک) باء -

دوک (ف): آلت آهنین ریسیدن که بزبان هند تکله خوانند -

دوکارد گریبان کاو (ف): مقراض که بدان گریبان پیراهن برند -

دوکارده (ف): مقراض -

دوکاک (ف): مردم چشم -

دوکان (ع) بضم و تشدید، معروف فارسیان دوکان نیز گویند - دکاکین بفتح و تشدید جمع آن -

دوکدان(ف): بضم، چرخا و ریسمان[۲] -

دو کعبتین (ف): مثله (رک: دو خیط ملون) -

دو کله دار (ف): بضم کاف، مهر و ماه[۳] -

(این) دوکله دار (ف): اشارت بماه و مهر -

دوکونه (ف): دو سرین[۴] -

دوگانه(ف): در ابراهیمی است: بکاف پارسی، دو بهم شده و نماز معروف، لمؤلف:

بدوگانه چرا شوم مشغول
که چو فیضی یگانه یافته ام

دو گاو (ف): یکی برج ثور و دوم گاو زمین -

دو گاواره (ف): مثله[۵] -

دوگاو پیسه (ف): کاف و با هر دو پارسی، و سین مهمله، روز و شب -

دوگاه (ف): بکاف پارسی، نام شعبهٔ حسینی و نغمهٔ دوم[۶] -

دوگروهی(ف) حسد و تردد ونفاق-

دو گوهر (ف): عقل و روح -

دو گهواره (ف) آسمان و زمین -

دول (ع): بکسر و فتح واو، دوات، گویند ارباب دول و صاحب آن دولت مراد دارند -

---

۱- دوغبا - بر وزن شوربا - ف - ماست و ماست آبه را گویند (فرهنگ آنند راج) - با غین نقطه دار بر وزن شوربا - آش ماست و ماست آبه را گویند (برهان قاطع)-

۲- دو کدان - بواو معروف - ف - صندوقچه و سبد کوچکی را گویند که در آن دوک ،گروهه و پنبه گذارند (فرهنگ آنند راج)-

۳-دو کله دار - بضم کاف و ظهورها -ف- کنایه از آفتاب و ماهتاب و روز و شب و دو بادشاه جبار باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- دوکونه *dū Kūna* The two hips (Steingass).

۵- رک: دو گهواره -

۶ - دوگاه - ف - شعبهٔ مقام حسینی و آن مرکب است از دو نغمه ، از رسالهٔ موسیقی و در بهار عجم نوشته که رام کلی است و گاهی کنایه باشد از دو جهان (فرهنگ آنند راج)-

دول (ف) بواو فارسی، دولاب که عرب آنرا **دلو** خوانند و مردم سفله و دغا باز -

دول (ت): بضم، نیست -

دولاب (ف): بمعنی دلو آب۱ -

دولاب مینا (ف): مشله۲ -

دولت تیز (ف): دولتی که یکایک بمرتبه رساند و بمعنی برآینده و دولت بیحاصل چنانکه مستشهد این در **خفت خیز** گذشت -

دولت خدا (ف): بمعنی خداوند دولت ۳ -

دولت خدایی (ف): صاحبدولتی و خداوندی:

هنر هر کجا یافت قدر تمام
بدولتخدایی برآورد نام

دولت گیا (ف): یعنی گیاه ۴، کمال سپاهانی:

چون در ریاض خدمت تو نزهتی کنم
اول قدم ز راه بدولت گیا رسم

دوله (ف): بلام لغتی است و بضم، آنکه خود را چیزی داند و نباشد۵ -

دوم (ف): بضم، درخت مقل۶ - در مؤید بفتح گفته -

---

۱ - دولاب - بر وزن دوشاب - بمعنی چرخ و آنچه در سیر و دور باشد و مخزن و گنجینه‌ی کوچک را نیز گویند و سودا و معامله و داد و ستد بافراط را نیز گفته اند و منسوب بآن را دولابی گویند (برهان قاطع) -

۲ - رک : دیر مینا -

۳ - دولت خدا - ف - یعنی صاحب دولت و این لغت مرکب است از عربی و فارسی، شیخ نظامی گفته :

هنر هر کجا یافت قدر تمام بدولتخدایی برآورد نام
(فرهنگ آنند راج)

۴ - دولت گیا - با کاف فارسی یعنی گیاه دولت (مؤید الفضلاء) -

۵ - برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۶ - دوم بالفتح - ع - درخت بوی جهودان و بهندی گوگل است و درخت کنار و هر درخت بزرگ و همیشه آرمیده از هر چیز و سایه آرمیده و همیشگی نمودن و ساکن شدن و آرام گرفتن و اقامت نمودن بجایی و بر گردیدن دلو و مبتلا بعلت دوام گردیدن و دوام کغراب گردش سر را گویند - دوم - بفتح همزه - ف - معدود دو - باقر کاشی در مدح امام موسی کاظم صلوة الله علیه گفته :

شود زحشر نمایان فروغ گنبد تو بدان مشابه که گویی تجلی دوم است

حکیم زلالی :

مشاطهٔ صنعش نشود محرم هر هفت کایینه بخود برد فرو شکل دوم را

چه بنای هر دو قصیده بر فتحه ماقبل روی است و بضم دوم نیز آمده چنانچه در غزل خاقانی که مطلعش اینست:

بخت بد رنگ من امروز گم است یا رب این رنگ سواد از چه خم است
باز چون بر در خلق افتد کار زر بر سفله خدای دوم است

و دویم که بزیادت یای تحتانی مینویسند خلاف قاعده است چرا که یا در اخواتش هیچ جا نیست لیکن معهذا درنظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یای تحتانی (فرهنگ آنند راج) -

دو ماه نو (ف): کنایت از ده ناخن شاهد است -

دومرده و ده مرده (ف): بفتح هر دو میم، بسیار قوی[1] -

(این) **دو منزل** (ف): دنیا و عقبی -

دومیخ (ف): یعنی دو قطب جنوبی و شمالی -

دون (ع): بضم، بمعنی سوا و غیر و بمعنی کمینه نیز -

دونان ز یک خوشه[2] (ف): مهر و ماه -

دو نان فلک (ف): مهر و ماه -

دو نان گرم و سرد (ف): کنایت از ماه و مهر است[3] -

دو هاروت کافر (ف): بمعنی دو چشم خون ریز و دو چشم ساحر نیز -

دو هندوی چشم (ف): بمعنی مردم چشم -

دو هندوی طفل (ف): بمعنی دو مردم چشم -

دو هنر نامه (ف): مثلث[4] [همین] -

دوید خوی از بغل (ف): بمعنی شرمندگی و شرمنده شد -

دویست درم شرعی (ف): پنجاه و چهار تولچه نقره و پنج ماشه و دو جو و هر تولچه دوازده ماشه و هر ماشه شانزده جو -

دو یوسف خوب (ف): یعنی دو مردمک چشم -

دویی (ف): دغا بازی و در بعضی فرهنگ دو دنی بدین معنی آورده چنانکه گذشت[5] -

ده (ف): بکسر، معروف و مختصر دیه و بمعنی بزن -

دها (ع): بضم، زیرکی و دانایی و دلیری و دوربینی -

---

۱ - ده مرده - بفتح میم و سکون رای مهمله - ف - هر چیز منسوب بده مرد است چون زور ده مرده و جام ده مرده زوری و جایی که بمردم بسیار کفایت کند و ده مرده گویی کنایه از هرزه گویی است چه گفتن بسیار دال است بر هرزه گویی گویند که یک کس کار بسیار کس کند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

شیخ شیراز: حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

(فرهنگ آنند راج)

۲ - دو نان بینی و یک خوشه - با واو فارسی، آفتاب و ماهتاب

(مؤیدالفضلاء)

۳ - دو نان گرم و سرد - کنایه از آفتاب و ماه باشد

(برهان قاطع و فرهنگ آنند راج)

۴ - رک: دو گاو پیسه -

۵ - دویی - ف - بیگانگی و نفاق (مؤیدالفضلاء) -

دهات(ف) : بضم، جمع **داهی** بمعنی زیرک ۱ ـ

دهاد و دهش (ف) : دادن بسیار ۲ ـ

دهاده(ف) : بکسر هردو دال، های هوی ـ

دهار (ف) : در ادات است بکسر، بانگ و فریاد و بفتح دال نیز ـ و در مؤید است بفتحتین، دانش ـ در سکندری و ابراهیمی داخل زای معجمه آورده اند و گفته اند بکسر بمعنی مذکور و بفتح رای پارسی غار و دره و درهٔ کوه و صاحب مؤید در هر دو باب آورده و در حل لغات است : دهار برای مهمله، غار کوه و درهٔ او و بزای معجمه نعره، استاد :

فرخی بندهٔ تو بر در تو
از نشاط تو بر کشیده دهاژ

و در بعضی نسخه ها **زهار** است برای منقوط نخست ـ صاحب پنج بخشی گوید که فردوسی بمعنی وغا آورده ـ

دهاز (ف) : بفتح، غار و دره و بکسر، بانگ و فریاد چنانکه درمهمله نیز گذشت ـ

[دهاژ] رک : **دهار** ـ

دهاندره (ف) : بفتح هر دو دال، آنکه دهن از هم باز شود و او را **دهن دره** و فازه و خمیازه نیز گویند ـ

دهان ضیغم (ف) : نقطهٔ برج اسد که خانهٔ آفتاب است ـ

دهبش۳ (ف) : زیب و آرایش ۴ ـ

ده پانزده داری (ف) : کنایت از زیب و فر است۵ ـ

ده پنجی (ف) : زر کم عیار۶ ـ

---

۱ دهات ـ بضم اول و تخفیف ها و تای فوقانی ـ ع ـ بمعنی زیرکان و این جمع داهی است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ ـ داد بر وزن باد ـ ف ـ عدل و انصاف عطا و بخشش و بدین معنی اخیر داد و دهش و دهاد و دهش نیز آید و ناله و فریاد و فغان هم آمده و مأخذ آن فریاد کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از بادشاه و با لفظ دادن و کردن و زدن و بردن و ستدن و گرفتن و برخاستن مستعمل (فرهنگ آنند راج) ـ

۳ ـ دهنش (ل)

۴ ـ برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

۵ ـ ده پانزده داری ـ یعنی زیب و زینت و آرایش داری (فرهنگ آنند راج) ـ

۶ ـ ده پنجی ـ بر وزن شطرنجی ـ ف ـ یعنی زر ناسره و غیر خالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و برین قیاس زر ده دهی یعنی زر سره و خالص و در هند باره بانی گویند و مجدالدین علی قوسی نوشته که زری که ده مثقال آن در کوره برند از غایت خلوص هیچ از آن کم نشود و بهمان وزن بر آید، نظامی گوید :

با من است اینکه درسخن سنجی ده دهی زر دهم نه ده پنجی

خاقانی گوید :

این می و جام بین بهم گویی دست شعبده کرده زسیم ده دهی سرهٔ زرشش سری

منوچهری گفته :

بر سر هر نرگسی ماه تمام شش ستاره بر کنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع حلقه حلقه کرده زر ده دهی

(فرهنگ آنند راج)

ده حواس (ف) : بفتح، پنج حس ظاهری و پنج باطنی -

ده ختنی (ف) : بمعنی ده انگشت[۱] -

ده خدا (ف) : بمعنی خداوند ده[۲]، بوستان :

نکویی کن امروز چون ده تراست
که سالی دگر دیگری ده خداست

ده درم شرعی (ف) : ده تولچه نقره و هشت ماشه و ده و نیم جو[۳]-

ده دهی (ف) : صفت زر خالص است[۴]-

دهر سپید دست (ف) : روزگار جوانمرد[۵]-

دهر کاسه گردان (ف) : روزگار گردان - در ادات است زمانه و فقر و گدایی پیشه -

دهر نکوهی (ف) : مذمت روزگار بد و شکایت آن[۶] -

دهره (ف) : بفتح، دشنه و تیغ سر پهن و قیل بمعنی داس و در حل لغات است : داس کوچک -

دهرۀ صبح (ف) : عمود صبح و روشنی او[۷]-

ده زده (ف) : بکسر، ده خراب -

دهستان (ف) : بکسرتین، نام ولایتی -

---

۱ - مؤید الفضلاء و فرهنگ آنند راج -

۲ - ده خدا - بکسر اول - ف - کدخدا و رئیس و بزرگ ده را گویند، شیخ شیراز :

نکویی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری ده خداست

(فرهنگ آنند راج)

۳ - ده درهم شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را درهم بغلی هم گویند - از منتهی الارب و در غیاث نوشته که باصطلاح فقه درهم شرعی پهنای آنقدر باشد که در کف دست متوسط الحال آب قرار گیرد (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دهدهی - بفتح هر دو دال ابجد و یای معروف بر وزن ابلهی - ف - بمعنی سره و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف - و در سروری بمعنی روش و در مصطلحات نوشته زر رائج و کامل عیار در هندی باره بانی گویند و از آئین اکبری همین معلوم شد و مجدالدین علی توسی نوشته زری که در آتش نهند مطاقانه از آن سوخته نشود و کم نگردد و آنرا ده ده نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵ - دهر سپید دست - با پنجم و ششم فارسی و هفتم موقوف - ای زور جوانمرد و نیز دست بمعنی حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست است (مؤیدالفضلاء)-

۶ - مؤیدالفضلاء -

۷ - دهره - بر وزن زهره - ف - حربه ایست مر اهالی دیلم و تبرستان را که سرش مانند داس و در نهایت تیزی است و دسته از آهن دارد (فرهنگ آنند راج) -

ده سر (ف): نام غله که او را **ارزن** نیز گویند -

دهش (ف): بکسرتین، بخشش و زدن -

دهقان پیر (ف): می انگوری -

دهقان خلد (ف): رضوان -

دهقان نورد (ف): نامهای دهقان و کتاب ایشان[۱] -

دهگانی (ف): بکسر و کاف، دهقانی آنکه در ده باشد و بفتح، مهری که ده چنبل ارزد[۲] -

ده گیا (ف): بکسر و کاف پارسی، کلانتر و حفظ دیه و در سکندری است: و آنکه کمتر از رایان بود و او را **رانه** گویند - در شرفنامه و مؤید است: رانه کم از رای بود - صاحب پنج بخشی بمعنی دهقان نیز گفته[۳] -

ده گیر و دیو گیر (ف): معروف و نام ولایتی از دکن که الحال **دولت آباد** گویندش -

دهل (ف): بضمتین، معروف[۴] -

دهلیز (ع): بکسر، معروف و قیل دالان[۵] -

[ده مرده] رک: **دو مرده** -

۱ - دهقان نورد - بحذف اضافت - ف - کنایه از تاریخ و دفتر حساب (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دهگانی - بفتح اول بر وزن ارزانی - ف - نوعی از زر بوده که در قدیم رواج داشته و شماره داشته تا پانصدگانی نیز دیده شده چنانکه فتوحی در باب انوری گفته است:

از پس آنکه ز انعام جلال انور را بتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی

و دهگانی بالکسر دهقانی و زراعت کردن (فرهنگ آنند راج) -

۳ - ده گیا - ف - یعنی رانه که کم از رای بود و خداوند ده یعنی مقدم آن (مؤید الفضلاء) - ده کیار [در آخر را] بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی - ف - رئیس ده و مقدم ده (فرهنگ آنند راج) -

۴ - سازی معروف و در هندی دهول (م - ب) -

۵ - دهلیز و دهلیزه بالکسر - ف - مابین دروازه و اندرون سرا و درین بیت خواجه نظامی که:

بدهلیزهٔ آن گذرگاه سخت چو شیران بشروان برون برده رخت

مراد از دهلیزه سرحد سواد البرز است، دهلیزی منسوب بدهلیز کنایه از سخنانی که از اندرون خانه خبری دهند و از بیرون خانه خبری گویند و بتراشند و در رشیدی کنایه از سخنان اراجیف بی ماحصل و صحیح سخن دهلیزی نه تنها دهلیزی، مولوی معنوی ع:

گفت دهلیزیست والله این سخن

و دهلیز بالفتح معرب است و دهالیز [بالفتح] بر آن جمع بسته اند، حکیم انوری گفته:

اگر از در درآیدم امشب از طرب بر فلک زنم دهلیز

(فرهنگ آنند راج)

دهمست (ف) : نام گیاهی است که دانهٔ او مانند لوبیا بود[1] و نیز بار درخت که هندش سنگر خوانند و معنی ترکیبی ده نفر مست است -

ده مسکن ادریس (ف) : بکسر، بهشت[2] -

[**دهمشت**] رک : **دهمست** -

دهن (ع) : بضم، روغن -

دهن پشت (ف) : بضم بای پارسی، کون، انوری م[3] :

گرچه پستان خایه را دانم
دهن پشت او همی بوسد

[**دهن دره**] رک : **دهان دره** -

دهنج (ف) : بفتحتین، سنگی است سبز که از کوههای مشرق آرند شیرین طعم بود[4] بسکون ها و فتح نون نیز -

دهن مهره دار (ف) : کنایت از دندان است -

---

۱ - بفتح یکم و سوم - گیاهیست که دانهٔ او مانند لوبیا بود برنگ سپید که بزردی زند و بعضی گویند دانهٔ او بمغز فندق خرد ماند و پوست وی سیاه بود و نیز بار درخت جند است که هندش سنگر خوانند کذا فی طب حقایق الاشیاء و آنرا غار نیز گویند و معنی ترکیبی ده نفر مست که بتازیش سکران نامند (مؤیدالفضلاء) -

دهمشت - بالفتح و شین معجمه - ف - نام ثمر درخت که یک هزار سال باقی می ماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است - شاخهٔ آنرا غالبا در دست میدارند و از خود نمیکنند، و آن درخت بیشتر در شامات بهم میرسد و ازانجا چوب و برگ آنرا بمصر و دیگر بلاد می برند - حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته برسر میگذارند - برگ آن نرم تر از برگ بید است و بلند تر از آن و تلخ و خوشبو میباشد و با آنجیر آنرا از کرم خوردن محفوظ میدارند - و آن درخت جبلی و سهلی میباشد برگ جبلی آن باریک تر از برگ سهلی است و ثمر آنرا بیونانی ذاقنی و بپارسی ده مشت میگویند - و آن بقدرفندقی است کوچک و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز آن دو پارچه و زرد رنگ و چرب و خوشبوست و آن درخت را بیونانی سقلیموس و بشامی زند و بفرنگی لاورس و بفارسی باهشتان و بعربی غار و ثمر آن را حب الغار خوانند - خواص آن در مخزن الادویه مرقوم است (فرهنگ آنند راج) -

غار، اند، برگ بو، Laurel (واژه نامه گیاهی) - دهمست - شجرالغار (فرهنگ غفاری) -

۲ - ده مسکن ادریس - بکسر اول و ثانی - ف - کنایه از بهشت عنبر سرشت (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دهان پشت - بکسر نون : منفذ سفلی را گویند که سوراخ مقعد باشد (برهان قاطع) - دهان پشت - باضافت - ف - کنایه از سوراخ مقعد (فرهنگ آنند راج) -

۴ - دهنج کجعفر و بفتحتین نیز و سکون جیم - ع - جوهری است مانند زمرد و بفارسی دهنهٔ فرنگ، دهنج کعلبط مثله - و نیز دهنج زیاده کردن خبر و بندی وار رفتن پیر و متردادنه رفتن یا گام نزدیک گذاشته بشتاب رفتن (فرهنگ آنند راج) -

ده نه (ف): زیب و زیور، در پنج بخشی است: اسباب زینت عروسان و عدد نود ۱ -

دهنه (ف): بوزن شحنه، نوعی از جواهر کم بها ۲-

ده و دار (ف): بمعنی داروگیر، فردوسی:

ز ایران ده و دار و بانگ خروش
همان که فزون بود هر شب ز دوش

ده وگیر (ف): داد و ستد و امر و نهی -

دهون (ف): بفتح، ازبر آنکه عرب آن را حفظ خوانند۳ -

(این) **ده ویران** (ف): مثله۴ و فلک -

(این) **ده ویرانه** (ف): مثله۵ و قالب زاهد -

ده هزار (ف): بازی چهارم نرد که جملهٔ آن هفت اند -

ده هزاران (ف): همان ده هزار مذکور -

دهید (ف): بمعنی بزنید - چنانکه در وقت زدن ده ده گویند -

ده یک (ف): آنکه عرب او را عشر خوانند بضم -

دهیه (ف): داهی۶ بزرگ -

دی (ف): بفتح، آنچه در دی ماه گذشت و نیز نهم روز از ماه چنانچه در ضمن اورمزد گذشت و نیز بمعنی دیجور - بدین معنی صاحب مؤید تائید

---

۱ - ده نه - بفتح اول و ضم ثالث - ف بمعنی زیور و آرایش و آنرا هر هفت نیز گویند، خاقانی گفته:

موکب شاه و اختران رفت بکاخ مشتری
شش همه داده ده نهش چرخ دوازده دری

جناب سراج المحققین میفرمایند که ده نه کنایه از زیب چرا که لفظ زیب بحساب ابجد نوزده عدد دارد که ده و نه است (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دهنه - ف - بالفتح نوعی از جواهر کم ارز که تعریبش دهنج است - (مؤید الفضلاء) -

۳ - دهون - و نیز دهون بمعنی دهان آمده، عبدالقادر نایئی راست:

آنکه مدح شاه خواند از دهون
از دهونش بوی مشک آید برون

رشیدی گوید: "دهون همان دهان است و حق با اوست چه الف و واو در فارسی تبدیل می یابند" (فرهنگ آنند راج) -

۴ - رک: (این) زن

۵ - رک: (این) چاه -

۶ - بکسر ها - ع - دانا و زیرک (فرهنگ آنند راج) -

آورد به بیت خواجه حافظ :

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نموده شمس و دی را

و بکسر، روز گذشته، لمؤلف :

دی سواری که دل خلق بیک غمزه ببرد
هیچ شک نیست که آن دلبر چالاک منست

[دیاجیر] رک : **دیجور** -

دیار (ع) : بکسر، معروف، لمؤلف :

فتاد از درد یاری در دیاری
ندارد چاره آری در دیاری

دیار (ع) : بفتح و تشدید، صاحب سرای، مصراع :

لیس فی‌الدار غیرنا دیار

دیان (ع) : بفتح و تشدید، پاداش دهنده۱ -

دیبا (ف) : جامه که عرب آنرا حریر خوانند بیای پارسی نیز۲ -

---

۱ - دیان - بالفتح و تشدید یا - ع - پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده و این اسمی است از اسمای صفات حق تعالی، از منتخب و کنز و لطائف (فرهنگ آنند راج)-

۲ - دیبا و دیبه - بالکسر بیای مجهول -ف- بمعنی حریر نیک - دیباج بیای معروف معرب دیباه است که مزید علیه باشد، میر معزی :

بدست قدرت در کارگه ظلمت و نور
یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه

و دیبای پخته در پخته بضم هر دو بای پارسی دیبای که تار و پودش خام نباشد و بعربی آنرا مطبوخ گویند و دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباج است و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودی آنرا بر بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است مانند لواجه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند دیباجه قطعه ایست که روی کار دیبا باشد و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدانست چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعرای کاشانی در افتتاح عبرت نامه گفته :

دیباجهٔ این خجسته دیبا
پیرایهٔ این پرند زیبا

شیخ سعدی گوید :

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
زان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

فردوسی گفته :

شکستی دم مار و خستی سرش
بدیبا بپوشید خواهی برش

حکیم عنصری در صفت باغ و کاخ حسن میمندی گفته :

بسان قبهٔ ارتنگ مانویش غلاف — بسان کعبه و دیبای خسرویش عذار
چو دیبهی که برنگ پرند هندی تیغ — ز برجدینش پود و زمردینش تار

(فرهنگ آنند راج)

[دیبا] رک: دیبه -

دیباج (ع): نام جامهٔ ابریشمی که او را دیبا گویند چنانکه گذشت -

دیباجتان (ع): دو رخ، واحد آن دیباجه آمده بمعنی رخ کتاب -

دیباجی (ف): دیبا باف -

دیباجه (ع): بکسر، رخساره و پیشانی و دیباچهٔ کتاب و بجیم پارسی دیبای خرد مانند دستارچه بدین معنی فارسی خواهد بود و بسیار آن دیباچهٔ کتاب را نیز بجیم پارسی گویند -

[دیباه] رک: دیبه -

دیبای روم (ف): جامه که در روم بافند و نیز کاغذ رومی -

دیبای شوشتر دارد (ف): بمعنی رنگهای گوناگون دارد -

دی بدین (ف): بفتح، بیست و سوم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت -

دیبقی (ع): عطری که بر مرده نهند - عرب حنوط خوانند و جامهٔ باریک که از مصر آرند[1] -

دی بمهر - (ف): - یازدهم روز از ماه چنانکه درضمن اورمزد ذکر یافت -

دیبه (ف): جامهٔ ابریشم و او را دیبا و دیباه نیز گویند و بتازیش دیباج چنانکه گذشت -

دیجوج (ع): بهر دو جیم، تاریک[2] - داجیج جمع آن -

دیجور (ع): شب تاریک و شب بیست و هشتم دیاجیر جمع آن -

دیدار (ف): بکسر، مناظره یعنی دیدن یک دیگر و پیدا و ظاهر و بمعنی روی نیز، لمؤلف:

هرچند که دیدار تو هر جا مزه دارد
اما ز رقیبان تو تنها مزه دارد

دیدبان (ع): معروف آنکه بالای جهاز نشیند - در حل لغات است آنکه در مقام بلند احتیاط کند که لشکر غنیم آید یا نه - در تبختری است ناظر حال بیگانه بر بلندی، کمال سپاهانی:

ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم
تا حزم کارآگه تو دیدبان بود

صاحب مؤید این کلمه را در عربی آدرده اما بظاهر پارسی است -

دیدبان بام چهارم (ف): آفتاب -

دیدبانان عالم (ف): سیارات سبعه[3] -

---

۱ - دیبقی - ع - جامهٔ باریک که از مصر آرند (مؤیدالفضلاء) -

۲ *dayjūj*, Dark, obscure (Johnson).

۳ - دیده بانان عالم - ف - کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

دیدم (ف): بمعنی دانستم کذا فی الشرح نزهت الارواح، استاد:

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز
زبان را هم بنامش کردم آغاز

دیدن (ع): بفتح هر دو دال، عادت و خوی **دیادن** جمع آن -

دیده (ف): معروف و دیدبان -

دیدهٔ آهوی دشت (ف): یعنی سیاهی[۱] -

دیده بان کبود حصار (ف): هفت سیارهٔ معروف -

دیده براه (ف): منتظر -

دیده چو تخت جوهری (ف): دیدهٔ کبود و بی نور[۲] -

دیدهٔ کافوری (ف): نابینا -

دیده کافوریست (ف): دیده سپید و مردمک[۳] -

دیدهٔ گاو (ف): نام گلی است که بچشم گو ماند و قیل جامه ایست پشمی که هنگام جنگ پوشند -

دیر (ف): بوزن سیر، جایگاه زاهد ترسایان، لمؤلف:

ز بهر تو در کعبه و دیر رفتم
ز خود خود خبر ده که آخر کجایی

دیر رند سوز (ف): دنیا[۴] -

دیر مایه (ف): صفرا[۵]، در بعضی کتاب زیر مایه نوشته اند -

دیر مکافات (ف): بفتح، دنیا[۶] چنانکه در دیوان خواجه حافظ مذکور است:

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

دیر مینا (ف): بفتح، آسمان[۷] -

دیرند (ف): بمعنی زمانه و دهر، رودکی:

یافتی تو بمال غره مشو
چونتو بس دید و بیند این دیرند

دیر و زود (ف): آخرکار و عاقبت چیزی -

---

۱ - ای سیاه (مؤیدالفضلاء) -

۲ - دیده چو تختهٔ جوهری - ف - ای دیدهٔ کبود و نابینا (مؤیدالفضلاء) - دیده چون تخت جوهری *dīda chūn takht i jauharī*, A blue eye; a blind eye (Steingass).

۳ - دیدهٔ کافور است - ای سپید و نابینا ست (مؤیدالفضلاء) - دیدهٔ کافوری - ف - کنایه از نابینا باشد (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۴ - مؤیدالفضلاء - فرهنگ آنند راج - برهان قاطع -

۵ - دیر مایه *der - māyā*, Bile (Steingass). -

۶ - دیر مکافات - بالفتح - ف - کنایه از عالم سفلی و دنیا باشد - (فرهنگ آنند راج) -

۷ - دیر مینا - کنایه از فلک است (برهان قاطع) -

دیزق (ف) : بفتح، اسپ دیزه۱ بیای پارسی نیز -

دیزه (ف) : رنگ اسپ که نزدیک به سبزی بود۲ -

دیس (ف) : بیای پارسی مانند و همتا و ساز و شکل، بوستان :

چه قدر آورد بندهٔ حور دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

---

۱ - دیزه - ف -....... دیگر رنگ خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سوریز خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲ - دیز و دیزه - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای نقطه دار - ف - بمعنی قلعه و مرادف دز است، حکیم فرخی گفته :

ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند
حصار و پیل دمان هر یکی چو حصن حصین

و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسپ پرویز که بسیار سیاه بوده شبدیز خوانند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا شب گون نیز میخوانده اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته :

یکی شبگون که نامش بود شبدیز
گرو برده ز صرصر در تگ تیز

نظامی گفته :

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برو عاشق تر از مرغ شب آویز

و دیز و دیزه بر گرگ و خر نیز اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته :

از سهم و از سیاست دریا گداز تو
بر گرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان

وله :

خران دیزه بآواز پیش او نایند
چو او بخواند شعر اندر آن بدرد نای

دیگر رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سور نیز خوانند، حکیم فردوسی گفته :

بفرمود تا بر نهادند زین
بر آن دیزهٔ پیلتن روز کین

و دیگر نوعی از دیگ باشد که در آن گوشت و پلاو نیز پزند، رضی‌الدین لالای غزنوی گفته :

پندی بگویمت بشنو هین دگر مپز
بر دیزهٔ خیال اباهای حرص و آز

آنرا از گل و مس سازند و سه پایه آهن بر زیر آن گذارند و آنرا دیزندان نیز گفته اند و آن پخته را نیز بمجاز دیزی خوانند (فرهنگ آنند راج) -

فرخی :

یکی خانه کرد است فرخار دیس
که بفروزد از دیدن او روان

دیسمه (ف) : مورچه، و بحذف یا و فتح دال نوعی از غله کذا فی المؤید و بضم سنگ ـ

[دیش] رک : تیش ـ

دیگ افزار (ف) : بمعنی حوایج دیگ است ـ

دیگ افراز (ف) : نیز در رای مهمله ذکر یافت۱ ـ

دیگ پایه (ف) : بمعنی دیگدان ـ

دیگ دو دله (ف) : دیگ مسین که شکمش فراخ باشد و دهنش تنگ ـ

دیگ سودا (ف) : خیالی که در دل کرده باشد۲ ـ

دیگ مرا گرم کرد (ف) : یعنی جگر مرا سوخت ـ

دیلم (ف) : بفتح یکم و سوم، نام زمینی است۳ از حبش و ترک که مردم آنجا موی پیچان دارند و ایشان سرهنگ پیشه اند و بمعنی دیوانه و در دستور است آنکه از حبش و ترک زاید ـ در حل لغات است آنجا که مور گرد آید و سختی و جایگاه و در مجمل لغت است : دیلم اعدا یعنی دشمنان یا قبیلهٔ دشمنان و بعضی بمعنی سواد و ظلمت نیز گفته اند و این ضعیف است ـ

دیلمک (ف) : بفتح، آنکه عرب او را **جعل** خوانند و هند **بهوند**۴ ـ

---

۱ ـ رک دیگ افزار ـ

۲ ـ دیگ سودا ـ آنکه خیال فاسد در دل کرده باشد (مؤیدالفضلاء) ـ

۳ ـ دیلم و دیلمان ـ باول مکسور و یای مجهول و لام مضموم و نیز مفتوح ـ ف ـ نام شهری است از ولایت گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و بیشتر حربه آنها تیر و ژوپین است شعرا گفته اند :

بت دیلم مه مشکین کلاله   بمشک چین گرفته روی لاله

و بژوپین افگنی مسلم عموم اهالی نبردند ـ مسعود سعد سلمان گفته، ع :

چو باج یافته از دست دیلمان ژوپین

و پادشاهان دیالمه بزرگواران بوده اند و مشهوراست از فرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که دیلم بفتح دال و لام طائفهٔ معروف و سختی و بلا و دشمنان و گروه و دراج نر و بمعنی کسیکه مادرش از حبش و پدرش ترک باشد یا برعکس بود ـ از مؤید و کنز (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ ـ دیلمک ـ باول بثانی کشیده و سکون ثالث و میم مفتوح بکاف، جانوریست شبیه بعنکبوت و لعاب او مهلک میباشد و او را بعربی رتیلا خوانند و بفتح ثالث تصغیر دیلم (فرهنگ آنند راج) ـ

دیلمک *delmak*, A venomous spider (Steingass).

دیلمی (ف) : بفتح، قومی اند سردار که موی ایشان چون موی حبشی باشد ـ

دیم (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، جمع دیمه۱ که مذکور خواهد شد ـ

دیم (ف) : بکسر بوزن میم، دیمر۲ که گذشت ـ

[دیماج] رک : تیماج ـ

دی ماه (ف) : مدت ماندن آفتاب در جدی و آن اول ماه از زمستان است ـ

دیمر (ف) : بکسر، رخساره۳ ـ

دیمنی چوب (ف) : نام داروی است۴ و در مؤید است نام بازی ـ بیای پارسی نیز و صاحب تبختری گفته **دیهیمین چوب** نام بازی ـ

دیمه (ع) : بکسر، باران شبان روزی ـ

دیمین (ف) : آن دو چوبی که بچگان بدان بازی کنند و آن را **غوک چوب** نیز گویند ـ

دین (ع) : بکسر، کیش و شمار و جزا و طاعت و عادت و داب ـ صاحب مؤید گوید : بکسر، بیست و چهارم روز ماه کذا فی زفانگویا و در حل لغات است : پادشاهی و قضا و حال و بفتح، بمعنی قرض و در شرح نصاب است : وام از بهای چیزی ـ فقها گویند دین عام و قرض خاص باین معنی که **دین** وام از بهای چیزی را هم گویند و آنچه نقد بکسی دهند او را نیز گویند بخلاف قرض که همان نقد را که بکسی دهند فقط، لمؤلف :

چون دین و مذهب ماست دیدن خوبان
بدین خرشیم که این است دین و مذهب ما

دینار (ف) : بکسر، مهر زر و نام زاهدی که او را مالک دینار گفتندی و در بعضی فرهنگ دینار و دوش انار نام میوه گفته۵ـ **دنانیر** جمع آن بمعنی اول ـ

---

۱ دیمه ـ ع ـ باران پیوسته (فرهنگ آنند راج) ـ
۲ ـ دیمر ـ بالکسر، رخسار (مؤید الفضلاء) ـ
۳ مؤیدالفضلاء ـ
۴ ـ دویمین چوب ـ نام دارو ایست کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکور است منقول از صراح و اجمال حسینی دیمین با یای فارسی آن دو چوب که بدان بچگان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند بتازیش مقداد خوانند والله اعلم بالصواب (مؤیدالفضلاء) ـ
دیمین ـ بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن سیمین ـ ف ـ چلک بازی را گویند و آن دو چوب است یکی بمقدار وجب و دیگری بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد و اکثر طفلان بدان بازی کنند و بفتح اول هم بنظر آمده و آنرا دیمین چوب هم میگویند (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) ـ
۵ ـ دینار نام دوایی که شربت آنرا شربت دینار گویند و آن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت مذکور است (فرهنگ آنند راج) ـ

دیناری (ف): جنسی از حریر و مهر زر -

دینور (ف): بکسر یکم و فتح سوم و سکون چهارم، نام مقامی -

دینوری (ف): بکسر، معروف و منسوب بدینور نام مقامی -

دیو (ف): بیای پارسی، معروف و نام جامهٔ پشمین درشت که وقت جنگ پوشند و پوشنده‌ی او را **دیو سوار** گویند چنانکه گذشت و بمعنی دشمن - در مؤید است بمعنی شیطان، خواجه حافظ:

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

و کنایت از غضب نیز نقل کرده -

دیو آتشی (ف): نفس اماره[۱] -

دیوار خانه روزن شد (ف): کنایت از خرابی اوست -

دیوان (ف): بکسر، جای نشستن و دفتر چنانکه دیوان شعرا نیز بهمین معنی است -

دیوانه ذو (ف): آنکه روش او همچو روش دیوانه باشد -

دیوانه رو (ف): مثله[۲] -

دیو باد (ف): بمعنی گردباد آنکه بزبان هند **بگولا** گویند -

دیوبند (ف): نام داروی است و نام مردی و نیز طهمورث و جمشید شاه را گویند و در تبختری است او دیو را مرکب خود ساخته بود -

دیوپا (ف): جنسی است از عنکبوت او را **دیوپای** نیز گویند[۳]: معروفی:

تنیده دران خانه صد دیوپای

وجولاهک و غنده[۴] و مگس گیر اجناس دیگر است -

دیو پای (ف): همان دیوپا که گذشت[۵] -

---

۱ - دیو آتشی - ف - کنایه از نفس اماره آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲ - رک: دیوانه دو.

۳ - دیوپا - با دوم و چهارم فارسی - جنسی از عنکبوت والله اعلم (مؤیدالفضلاء) -

۴ - غنده - وعنکبوت سیاه زهر دار، حکیم سنائی گفته ع:

کژدم و غنده و دگر حشرات

حکیم اسدی گفته:

همی تاخت چون غنده بر تار بر

(فرهنگ آنند راج)

۵ - دیوپای - با دوم و چهارم فارسی بفصل واو موقوف جنسی از عنکبوت (مؤیدالفضلاء)

دیوث (ف) : بی حمیت و بی رشک۱ -

دیو جان (ف) سخت جان و شیرین و نامهربان -

دیوچه (ف) : یا و جیم هر دو پارسی، چوبی که ازان اندام خارد و بزبان هند **کونچهه** خوانند و نام جانور آبی که هند **جوک** گویند و در حل لغات است کرمکی باشد که در چشم افتد :

دل تو بردار ز قالین و مزن پشت برو
که پدیدار شدن دیوچه اندر نمد است

دیودار (ف) : بیای پارسی معروف و نام داروی و خانه‌ی دیو۲ -

دیو دل (ف) : بمعنی سخت دل و تاریک و جاهل و دلاور -

دیو دلی (ف) : همان دیو دل مذکور۳ -

دیودولت (ف) : بمعنی دشمن دولت۴ و مدبر و زود زوال -

دیو دید (ف) : یعنی دیوانه شد **پری ذید** نیز بدین معنی است، لمؤلف :

تا ترا دیده ام از خویش شدم بیگانه
راست بود آنکه پری دید شود دیوانه

ذیو دین (ف) : ابلیس لعین -

دیو زای (ف) : غصه ناک و ظالم۵ -

۱ - دیوث - بالفتح و تشدید تحتانی و واو معروف و ثای مثلثه - ع - بمعنی بی‌غیرت و بی‌حمیت از منتخب و کنز و لطائف و قاموس و در رسالهٔ معربات نوشته که این معرب است دراصل دیوت بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و بعضی نوشته که دیوت بمعنی کسیکه زن خود را بدیگران دهد و آنرا قلتبان نیز خوانند ، شفائی :

بانوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است
آورده ای از پشت پدر شان دیوتی

(فرهنگ آنند راج)

۲ - دیو دار - بکسر دال و یای تحتانی - ف - نام درختی است بسیار عظیم بلند تر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن دول جهازات سازند و بقیمت های اعلی خریداری نمایند و سبب این تسمیه همان مفهوم بزرگی دیو است و دار بپارسی درخت است و بلغت اهالی هند نیز دیو شیٔ بزرگ را گویند و یحتمل این لغت از فارسی و هندی مرکب باشد و فرشته و رب النوع را بهندی دیوته خوانند (فرهنگ انند راج) -

۳ - دیو دلی - با یاء فارسی و واو موقوف یعنی دلاوری و سخت دلی (مؤیدالفضلاء) -

۴ - دیو دولت - با دوم فارسی و سوم موقوف - آنکه دولتش را زود زوال باشد و مدبر و دشمن دولت (مؤیدالفضلاء) -

۵ - دیو زای - با زای هوز بر وزن فیل پای، کنایه از مردم غصه ناک و غضب آلود باشد (برهان قاطع) -

دیوس(ف) : معروف کذا فی المؤید و در ثای سه نقطه نیز ذکر یافت و همان صحیح است -

دیو سپست (ف) : نام گیاهی است که عرب آنرا حندقوق خوانند ۱ -

دیو سپید (ف) : نام دیوی است که رستمش کشت -

دیو سوار (ف) : جامه‌ایکه دیو پوشیده بود ۲ و آن جامهٔ پلاس درشت است که وقت جنگ پوشند -

[**دیو شبینه**] - رک : برخفج -

دیوک (ف) : بیای پارسی ، دیوچه که از زمین پیدا شود و گل انگیز - مردمان هند **دینوک** بنون خفی خوانند در تبختری است : مصغر دیو و نیز کرمک معروف -

دیو کلوچ (ف) : یای اول و واو دوم و جیم هر سه پارسی ، بچهٔ مردم که دیو بدل کرده باشد۳ -

دیوگل (ف) : نام گلی است -

---

۱ دیو اسپست - بکسر همزه و بای فارسی و سکون دو سین و فوقانی - دوایی است که آنرا انده قوقو* گویند و بر کلف و بهق مالند نافع باشد و اگر طفلی دیر بحرکت آید چون برو مالند زود حرکت کند (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

*اندقوقو - بالفتح و بضم هر دو قاف و سکون دو واو ، دوایی است که آنرا حندقوقی خوانند، کلف را نافع است (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -
حندقوق و حندقوقی - بفتح اول و سکون نون - ع - اندقوقو است و آن دوائی باشد بوستانی و صحرائی بوستانی آنرا بیونانی طریفلن و صحرائی آنرا لوطوس اغریوس گویند و آن نوعی از سپست باشد و بفارسی دیو اسپست خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۲ دیو سوار و دیو سار - ف - یعنی دیو مانند و کسیکه دیو جامه پوشد و او جامه ایست پرها بر او بندند وقت شکار کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گویی بر اندام دیو است و برآن نشان های عقاب نصب کرده و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانه های عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه را بگیرند و این شکار را درزابلستان بسیار کنند و گفته اند جامه‌ایست پلاسین چه پشم آن بیرون سو باشد و آنرا در جنگ پوشند و پوشندهٔ آنرا دیو سوار گویند ' عماد فقیه کرمانی گفته :

دیو سوارش بزند لشکری   خرمنی از کاه و ز نار اخگری

از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که دیو سوار کنایه از اسپ سوار باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳ - دیو کلوچ - بضم کاف و لام بواو کشیده بجیم فارسی زده - ف - طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند (فرهنگ آنند راج) -

دیو گندم (ف) : جنسی از گندم دوگانه در یک غلاف باشد آن را گندم مکی نیز گویند - در مؤید است خوشهٔ بزرگ بی دانه -

دیولاخ (ف) : خارستان و چراگاه و خرابه ای دور از آبادانی مسکن دیوان ازانکه لاخ بمعنی موضع است و قیل بمعنی زمین سخت که دران سبزهٔ باریک روید، معنی اول عنصری :

خریده دیولاخ آگنده پهلو
به تن فربه میان چون موی لاغر

و بمعنی خرابه است از شمس‌الدین کوتوال :

ز آباد رفته سوی دیولاخ
برو تنگ گشته جهان فراخ

دیو لاخی (ف) : نامزروع -

دیو مردم (ف) : مردم شر انگیز و آنکه وسواس دهد و گونه از مخلوقات که به یک پای جهند عرب آن را **نسناس** گویند -

دیو مشنگ (ف) : بکاف پارسی، غله ایست سیاه مانند ماش و او راگاو **مشنگ** نیز گویند -

دیو ند (ف) : نام داروی است که اورا **ریوند** نیز گویند چنانکه مستشهد در ضمن افتیمون گذشت -

دیو هفت سر (ف) : شب و زمین۲ - در مؤید است : زمین ازان جهت که هفت کشور و هفت طبق دارد و قیل شب که هفت ساعت است چه نزد منجمان روز و شب مقسوم بهفتگان ساعت اند و هر ساعتی منسوب به یکی ازین سیارات سبعه بر سبیل دور و تسلسل و بملک هند همین قول معمول است -

دیهیم (ف) : بفتح، چتر شاهی و قیل تخت و تاج ملوک و قیل جامهٔ بالای تخت که برو بادشاهان نشینند و در حل لغات است : و کلاه مرصع، استاد :

اگر نصیحت من بنده‌ای قبول کنی
رسی به تخت معانی و افسر و دیهیم

و در تبختریست : **داهم** بالف نیز گفته اند -

[دیهیمین چوب] رک : **دیمنی چوب** -

۱ - دیو لاخ - با لام با الف کشیده و بخای نقطه دار زده، جا و مقام دیو را گویند چه لاخ بمعنی مکان است همچو سنگ لاخ و رودلاخ و کلمهٔ لاخ بغیر ازین سه موضع جای دیگر نیامده است - و صحرا و خارستانی را نیز گویند که از آبادانی دور باشد - و جایگاه خراب و خرابه - و چراگاه دور را نیز گفته اند و سود سیر را هم میگویند (برهان قاطع) -

۲ - دیو هفت سر - کنایه از دو چیز است کنایه از شب بود دوم کنایه از زمین بود باعتبار اقالیم سبعه (فرهنگ آنند راج) -

باب الذال معجمه

ذاب (ع): سخت تشنه چنانکه لبهائی او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخت ۱ -

ذابح (ع): معروف و نیز ستاره که سعد ذابح گویندش - در تاج است داغی که بر حلق نهند -

ذابل (ع): نیزهٔ نرم ، ذوابل جمع آن ۲ -

ذات (ع): هستئی هرچیز و نیز بمعنی خداوند -

ذات البروج (ع): کرسی ۳ -

ذات الجنب (ع): درد پهلو۴ -

ذات الحبک (ع): آسمان -

ذات الذواب (ع): درخت بزرگ -

ذات الشمال (ع): جانب دست چپ ۵ -

ذات العماد (ع): باغ ارم، بنای شداد ۶ -

ذات العین (ع): مردم چشم و

۱- بمعنی عیب (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر موحده و سکون لام (ع) نیزهٔ باریک چسپیده پوست (فرهنگ آنند راج) -

۳- فلک هشتم که آنرا در شرع کرسی گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- به فتح جیم و سکون نون (ع) ورمی باشد در حجاب که آن پرده است میان قلب و معده و این ورم در یمین بود گاهی دریسار باوجود درد پهلو تپ وضیق النفس بود (فرهنگ آنند راج) -

۵- مراد از گنه گاران و کافران چراکه نامهٔ اعمال ایشان را بدست چپ آید، از لطائف (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر عین مهمله (ع) صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها چه عماد بکسر اول بمعنی بناهای بلند است و بمعنی ستون ها از منتخب (فرهنگ آنند راج) -

علت او ، در حل لغات است ذباب بضم بمعنی مذکور ۔

ذات الیمین (ع) : جانب دست راست ۱ ۔

ذال (ع) : حرفیست از حروف هجا و بحساب جمل هفتصد و بمعنی تاج خروس ۔

ذالک (ع) : اشارت است سوی بعید ونیز جره و باز و سرنامه ۔

ذام (ع) : عیب ۲ ۔

ذان (ع) : همان ذام که مذکور شد ۔

ذائل (ع) : بهمزه زره دراز ۳ ۔

ذائبه (ع) : گیسو ۔

ذب (ع) : بفتح ، نگاهداشت کردن در دفع و راندن و در تاج است بمعنی گاو دشتی ۔

ذباب (ع) : بضم ، مگس و نام کوهی است بمدینه ۴ ۔

ذبح (ع) : معروف و بکسر ، گزر دشتی و قیل نباتیست سرخ خوراک شتر مرغ ۔ صاحب‌مؤید گوید که او زهر است ۔ در حل لغات است کنار دشتی و نیز گوسپند کشتن ۔

ذبخ (ع) : بکسر و سکون بای ابجد، گفتار بز ۔

ذبذب (ع) : بفتح هر دو دال ، نگاه داشت، در تاج است بمعنی نره ۵ ۔

ذبور (ع) : جمع ذبر بکسر، نوشته ۔

ذبول (ع) : باد سخت که شیر بهائم را خشک کند ۶ ۔

۱- جانب دست راست وکسانیکه نامهٔ اعمال شان بدست راست آید و مراد ازین مومنان اند (فرهنگ آنندراج) ۔

۲- بالفتح و سکون همزه (ع) خُرد و حقیر داشتن کسی را و عیب کردن و راندن و رسوا کردن (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- بکسر همزه (ع) اسپ دراز دم و زره دراز دامن (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- بالفتح (ع) مگس و زنبور عسل ذبابه یکی اذبه (بر وزن ائمه) و ذبان بالکسر و ذب بالضم جمع و دیوانگی و مردم چشم اسپ و شوم و بدخصالی و بدی پیوسته با بدی و کوهی است بمدینه و از اعلام است ۔ ذباب السیف دم شمشیر و کرانه آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد و بهندی پیپله است و تیزی دندان و ذباب کشداد بسیار دفع کننده از حریم خود و از اعلام است (فرهنگ آنند راج) ۔

۵- فتح اول وفتح ذال ثانی (ع) نره و چاهی است (فرهنگ آنند راج) ۔

۶- بفتحتین (ع) پژمریدن نبات و خشک پوست گردیدن بشره و باریک گردیدن فرس و بشکل انداختن شتر (فرهنگ آنند راج) ۔

ذبه (ع): نگاه داشت در دفع ۱ -

ذبیح (ع): گوسپند نشان ۲ و نیز لقب اسمعیل علیه‌السلام -

ذخر (ع): بضم، بخشی نهاده بمعنی ذخیره کردن -

ذرابح (ف): حیوانی است مقدار زنبور برنگ زرد بود و نقطه‌های سرخ دارد چون اورا بگیرند بی توقف بول کند در سکندری ذرازنج یافته -

ذراقة (ع): جمع کردن و رفتن اشک -

ذرع (ع): بفتح، گز و بکسر جمع آن و ساق دست از جانب آرنج تا جانب انگشت میانه و نیز منزلی از منازل ماه ۳ -

ذرق (ع): گیاهی است مانند گندنای کوهی و در تاج است دیوسپست -

ذرود (ع): بفتح، نام کوهی و قیل نام ریگستانی -

ذرور (ع): بضم، داروی روشنائی چشم، سلمان:

بهر کحل بصر مردم اطراف به چشم
میکشد اهل نظر خاک سپاهان‌چو ذرور

ذروه (ع): سر کوهان شتر و بالای سر کوه و بلندی هر چیزی - در سکندری است بکسر کنگره سر کوه و بیابان - و درحل لغات است بکسر سر مردم -

ذره (ع): مورچه خورد و آنچه گرد آفتاب و گرد روزن که در روشنائی آفتاب نماید و جزو لایتجزی و بضم، گاورس و آن غله ایست باریک که آن را ارزن گویند -

ذریه (ع): بضم، وتشدید مهمله مکسوره، نسل آدم و مستعمل است در پدران و مادران و زنان و فرزندان -

ذریات (ع): بضم و تشدید، جمع ذریه که مذکور شده است -

ذریعه (ع): وسیله و آنکه صیاد در زمین نهان کند تا صید را دران اندازد ۴ -

---

۱- بالفتح (ع) نگاهداشت کردن در دفع کذا فی‌شرفنامه و در تاج بمعنی گاو وحشی است (مؤید الفضلاء) -

۲- چارپایه که برای کشتن باشد - (فرهنگ آنند راج) -

۳- A woman who spins expeditiously (Steingass)

۴- به فتح اول و کسر ثانی و فتح عین مهمله (ع) بمعنی وسیله و دستاویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند و ماده شتری و جز آنکه صیاد درپس آن شده برصید تیر اندازد (فرهنگ آنند راج) -

ذعاف (ع) : بضم و عین مهمله، زهرکشنده ۱ -

ذعر (ع) : بضم، ترس ۲ -

ذعلوق (ع) : بضم، نام گیاهی۳ -

ذفیف (ع) : سبک، در حل لغات است بمعنی سریع ۴ -

ذقن (ع) : بفتحتین، زنخ، لمولفه :

ندیده ایم که سرو آورد بری اما
قد چو سرو تو آورد بر ذقن چو تفاح

ذکا (ع) : بضم، آفتاب و بفتح، تیزی طبع و دانش ۵ -

ذکر (ع) : بفتحتین، آلت و نیز از هر جنس و آهن و پولاد و شمشیری که کرانه او پولاد بود و میانه نرم آهن بکسر در صحاح است یاد کردن بزبان و بضم، یاد کردن بدل -

ذکی (ع) : مرد تیز طبع و زیرک -

ذل (ع) : بضم، خواری و بکسر رام شدن۶ -

ذلیل (ع) : خوار در حل لغات است و نرم و آسان و در شرح نصاب است خوار و رام و در مهذب نرم گوید بجای رام -

ذله (ع) : بضم، خواری و در سکندری است پرنده خورد -

ذله (ع) : بکسر، گرگ -

ذم (ع) : نکوهیدن۷ -

۱- کغراب (ع) زهر یا زهر یکساعت - ذعف ککتب جمع - وموت ذعاف، مرگ سریع و زود کش و ذعاف بفتحتین، بمردن و هلاک گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین تحیر و سرگشتگی (فرهنگ آنند راج) -

۳- کعصفور (ع) تره ایست تیز بو همچون گندنا و کودک چالاک تیز فهم سبک روح و مرغکی است و نوعی از سماروغ و گوسپند سبک جثه تنگ دهن و نام شمشیر خالد بن سعید بن عاص و بشیر بن ذعلوق تابعی است و ذعلوق ذعلوق کلمه ایست که بدان گوسپند دوشیدن خواند (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) سریع سبک یا سبک بر روی زمین و سبک شدن و نام مردی طاعون ذفیف مرگ و یا زود کشنده و خفیف ذفیف، سبک زود یا از اتباع است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم ، نام آفتاب ، وقت چاشت و بالفتح تیزی طبع و دانش - (مؤید الفضلاء) -

۶- بالکسر و تشدید لام (ع) روش و طریقه و عادت (فرهنگ آنند راج) -

۷- و روان گردیدن آب بینی و بالکسر بسیار لاغر و هالک و امان و عهد و پذرفتاری (فرهنگ آنند راج) -

ذمام (ع): بکسر، جمع ذمه بمعنی زنهار ۱ -

ذمر (ع): بفتح، یله ۲ -

ذمه (ع): بکسر، عهد و امان و بمعنی لزوم و کردن نیز آمده چنانکه گویند فلان کار بر ذمه من است -

ذمی (ع): بکسر ذال و تشدید میم مکسور، مالگزار و زنهاری -

ذنودن (ف): در سکندری است غرور و فریفته شدن -

ذو (ع): بضم، خداوند -

ذوابه (ع): گیسو و علاقه شمشیر -

ذواجنحه (ع): خداوند بازو و از ملائکه نیز مراد دارند -

ذواق (ع): بفتح و تشدید، چاشنیگیره ۳ -

ذوالجناحین (ع): جعفر طیار که مذکور شد -

ذوالخرق (ع): بکسر خای معجمه و فتح رای مهمله، نام شاعر -

ذوالشهادتین (ع): خزیمه بن ثابت که یکی از اصحاب بود روزی شخصی جهود دعویٰ بهای ناقه بران سرور کرد فرمودند که بتو داده ام بردی گفت که برین واقعه گواه دارید خزیمه که آن وقت دعویٰ حاضر بود گفت که من شاهدم فرمودند که تو دران وقت حاضر نبودی عرضه کرد که ازان سرور اخبار عالم‌غیب بمامی رسد و ما اورا راست می پنداریم ظاهر است که آن حضرت درین واقعه صادق است فرمودند که خزیمه هر کجا گواهی دهد بجای دو گواه باشد -

ذمیر (ع): به فتح یکم وکسر دوم، دلیر ۴ -

ذمیم (ع): نکوهیده و بمعنی آب بینی ۵ -

ذنابه و ذنبه (ع): وادی و نیز

۱- بالکسر و الفتح (ع) - حق و واجب و حرمت و آبرو اذمه جمع (فرهنگ آنند راج) و جاهای اندک آب (شمس اللغات) -

۲- بالفتح و رای مهمله (ع) - نکوهش و برانگیختن جنگ و ترسانیدن و بانگ کردن شیر و ذمر بالکسر بمعنی دلیر و زیرک و رباینده و رسا وبسیار یاری گز (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول (ع) چشیدن و امتحان نمودن مزه طعام را و کشیدن زه را برای دریافتن سختی و نرمی کمان و ذوان کشداد مرد ملول (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) دلیر و مرد صاحب جمال (فرهنگ آنند راج) -

۵- کامیر (ع) دمیدگی پوست که برروی از گرما یا گرد پیدا آید و نم یا شبنم که در بر درخت افتد و از خاک که بروی نشیند.........وشیری که از پستان گوسپند چکد و بئر ذمیم چاه کم آب و چاه بسیار آب ضد (فرهنگ آنند راج) -

رکیک کتاب ـ

ذنابی (ع) : بضم، دم و دنباله چشم ۱ ـ

ذنب (ع) : بفتح، گناه و بفتحتین، نام ستاره و آخر هر چیزی و دنبال چشم ـ

ذنب الخیل (ع) : همان ذنب الفرس مذکور ـ

ذنب الزنجبیل (ع) : برگ و شاخ سوسن ـ

ذنب الزمان (ع) : صبح کاذب ـ

ذنب الفرس (ع) : کرفش کوهی و دم اسپ ـ

ذنوب (ع) : بفتح، دلو پر آب و پناه و اسب دراز دم و گوشت پشت و بضم، جمع ذنب بمعنی گناه ـ

ذوائب (ع) : گیسوها ـ

ذوالفقار (ع) : در ابراهیمی و مؤید و حل لغات است بفتح فا گفته شمشیریست که از مسیه بن حاج وقتی که سهمی بحضرت رسیده بود و بجهت خود اختیار فرموده بودند در عرف شمشیر شاه مردان است کذا فی‌الابراهیمی و المؤید و در گلستان شیخ سعدی است : ''ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام'' و حقیقت شهرت آنست که این شمشیر را و دلدل را آن سرور به امیر مردان بخشیده بود بدانکه شمشیر های آن سرور هفت قبضه بودند هر کدام را نام است معین ـ مولانا مصلح‌الدین شیرازی در شرح شمایل فرموده که مولانا عمادالدین خابی اسیاف آن سرور را در رشتهٔ نظم آورده، شعر :

سیوف نبینا العالی المنار
هوالماثور عضب ذوالفقار
مع القلعی و حتف و الرسوب
نثار و مخذم ثم القضب

در مهذب وغیره اعراب و معانی این شمشیرها چنین بیان کرده ماثور لغت شمشیر گوهردار عضب بفتح عین مهمله و سکون صاد معجمه شمشیر بران ذوالفقار بفتح فا، قلعی بیای نسبت شمشیر بزرگ، حتف بفتح حاء مهمله و سکون تای فوقانیه وکسر رسوب به فتح راء مهمله که بزخمگاه فرود شود مخذم بکسر و دال و حای معجمتین، شمشیر برّان قضب بقاف و ضاد معجمه بمعنی مذکور ـ

۱ـ بالضم و بکسر (ع) دم و دم مرغ و دو مغزه و سپس روندگان و آب که از بینی شتر فرود آید (فرهنگ آنند راج) ـ

ذوالقرنین (ع) : لقب سکندر بن فیلقوس ، و اورا ازان جهت گویند که در مدت دو قرن کرانه مشرق و مغرب طواف کرد - یا آنکه در تاج او دو قرن داشت بمعنی دو شاخ یا دو گیسو بافته از هر دو جانب داشت یا باین اعتبار که بادشاه روم و فارس و یا ترک و روم بود یا بواسطه شجاعت است چنانکه کتبه گویند یا آنکه علم ظاهر و باطن داشت کذا فی حل اللغات ۱ -

ذوالمعارج (ع) : خداوند درجات -

ذوالنورین (ع) کنایه از حضرت عثمان است -

ذوالنون (ع) : یونس علیه السلام و نیز نام ولی که او را ذوالنون مصری گویند -

ذوب (ع) : بفتح ، گداختن و در حل لغات است : و انگبین خالص ۲ -

ذوبان (ع) : همان ذوب مذکور -

ذوذابه (ع) : نام ستاره نحس که مانند گیسو دراز برآید و آن بقول منجمان فارس دوازده نوع است خواص بعضی وبا است و خواص بعضی علالت عام و خاص بعضی قحط و بقول منجمان هند هشتاد نوع است کذا فی الشرفنامه و قبل ازین در شهور سنه نهصد و هشتاد و پنج این ستاره برآمده بود عجائب نمودی داشت و غریب معائنه شده شعرای اکبر شاهی قصائد متضمن مضامین آن بسیار گفته ازان جمله بعضی ابیات ملا شیرین هندی مذکور می گردد :

در ابتدای زمستان که ابر دریا بار
گرفته بود ز دریای روزگار کنار
به بیست و پنجم شعبان بشام پنجشنبه
گذشت نهصد و هشتاد و پنج گاه شمار
بدان مثابه که از نصف آسمان بگذشت
بشکل طُرفه برآمد ستاره دمدار
نموده بر سر پیک زمانه پنداری
پری کشیده‌تر از جعد نیکوان صد بار
و یا بگردن خنگ سپهر بر بستند
قطاس تو ز که کم دیده چشم هیچ سوار

۱- .... یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت، از مجمع البحرین که جامع لغات قرآن و حدیث است و بعضی محققین نوشته که ذوالقرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی پسر فیلقوس چرا که میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است (فرهنگ آنند راج) -

۲- .... و سخت شدن گرمی آفتاب و دوام کردن و بر خوردن شهد و گول گردیدن بعد دریافت دانش و واجب و ثابت گردیدن حق (فرهنگ آنند راج) -

و یا بود قبق روز عید را کچکی
برو کشیده کدوی ز سیم پاک عیار
و یا ز اوج هوا موشکیست برگشته
زمان گشتن خود بر هوا فشانده شرار
و یا ز پاره آتش دویده دود سفید
و یا ز بهر تماشاست طرفه آتشبار
و یا بصحن گلستان ز نیلگون حوضی
هوا گرفت ز فواره آب فیض آثار
و یا بود دم طاوس بوستان بهشت
که شد ز دور نمایان تهی ز نقش و نگار
و یا چو فیل شب از بحر آسمان بگذشت
فشاند آب ز خرطوم بر هوا یکبار
و یا ز چشمه ترشح نموده آب تنک
بروی سبزه زنگارگون گرفته قرار
و یا سپیده دم صبح راه گم کرده است
بملک شام فتاده غریب و گشته نزار
و یا بروی غریبی دویده قطره اشک
دمی که در دلش آمد هوای یار و دیار
و یا کشیده چو من دردمند سوخته ای
شب فراق دم جانگداز در شب تار
و یا بود خس و خاشاک فتنه را جاروب
بدست عدل شهنشاه آسمان مقدار

ذوراق (ع): بفتح، طعامی که از خمیر آرد سازند -

ذوق (ع): چشیدن ۱ -

ذوشجون (ع): در تاج است راههای وادی -

ذهاب (ع) بفتح، باران - در مؤید است رفتن راه و ستردن و غرق آب اما بمعنی رفتن بکسر است ۲ -

ذهل (ع): نام مردی و پاره از شب ۳ -

ذهلول (ع): بضم، اسپ نیک رو -

ذهول (ع): مشغول شدن به غفلت ۴ -

ذیال (ع): بفتح و تشدید، خطی است دراز دنباله و جز آن ۵ -

ذیب (ع): بکسر و سکون همزه، گرگ و نیز انبر که بزمان هند سنداسی

۱- فارسیان بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند (فرهنگ آنند راج) -
۲- بفتح یکم (ع) و بردن و دور گردانیدن و ذهاب بالکسر جمع ذهب و بفتحتین زرده تخم مرغ (فرهنگ آنند راج) -
۳- بالفتح (ع) گذاشتن کسی بر عهد سابق و فراموش نمودن از جهت ناپروایی یا آن خورسندی نفس است و بیغمی از دوستی.........و بالضم درختی است خوشبوئی که آنرا بشام هم گویند (فرهنگ آنند راج) -
۴- و فراموش کردن (فرهنگ آنند راج) -
۵- اسپ دراز دم (فرهنگ آنند راج) -

گویند صاحب مؤید گوید که بمعنی اخیر مجاز است که بعضی ازان بصورت دهن گرگ می سازند ۱ -

ذبحه (ع) : جمع ذبح مذکور -

ذی سلم (ع) : نام مقامی ۲ -

ذیل (ع) : بفتح، دامن جامه ۳ -

ذیل (ع) : بفتحتین، پشت باخه بحری در تاج است بمعنی دست و رنجن از استخوان کف دریا -

ذام (ع) : عیب -

ذیم (ع) : مثله ۴ -

ذی مسغب (ع) : قحط ۵ -

ذیول (ع) : مصدر بمعنی دامن در زمین کشیدن و خرامیدن -

۱- ....و ذیب بالفتح بمعنی عیب (فرهنگ آنند راج) -
۲- نام مقام و سلم بفتحتین درختی است خار دار (فرهنگ آنند راج) -
۳- و آخر هر چیزی و سپس آن و آنچه زمین را روید از باد و نشانهای که در ریگ از وزش باد هم چون نشان کشش دامن نماید و دم اسپ و جز آن چه فروهشته از هر چیز باشد (فرهنگ آنند راج) -
۴- رک: ذام -
5. *Mushghib*, hungry. (Steingass)

باب الرای مهمله

را (ع): حرفیست از حروف هجا و بحساب جمل دویست و در لغت کفچه خورد و قیل کنه فربه -

رابع (ع): چهارم و نیز کنایه از سگ اصحاب کهف است ۱ -

راتب (ع): روزمره و وظیفه معتاد ۲-

راتبه (ع): همان راتب مشهور و مذکور، کمال اسپهانی:

انعام تست راتبه ساکنان دهر
اندیشهٔ تو مشعله راه روان فکر

راتع (ع): بکسر تای قرشت، حیران۳ -

راتیج (ع): سندروس ۴ -

راجح (ع): غالب و گران سنگ -

راح (ع): می و شادمانی، لمؤلفه:

ماولم از غم دوران مدام ای ساقی
لدفع کربت عشاق هات کاس الراح ۵

راح روح (ع): نام نوایی و لحن که درضمن سی لحن مذکور خواهد شد -

راح ریحانی (ف): می خوشبو -

راحله (ع): شتر بار که بر آن

۱- بکسر موحده و سکون عین مهمله (ع)... و چهار کننده و ستر نوبت آب رسیده - روابع جمع و نام وادی است از حجفت و چاهی است نزدیک کوه اسقف که آبش کمتر خشک شود در قدیم رابوع می گفتند آنرا (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر تای مثناة فوقانی و سکون موحده (ع) ثابت و برجای (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر تای فوقانی و سکون عین مهمله (ع) بمعنی شُتر چرنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- صمغ درخت صنوبر (مؤید الفضلاء) -

۵- و کفهای دست و باین معنی جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد از منتخب و لطائف و بمعنی راه بمعنی قرار گرفتن نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

سوار شوند ـ

راحه (ع): آسانی و کف دست و زمین هموار ـ

راخ (ف): غم و اندوه ـ

راد (ف): جوانمرد و سخی و دانا و حکیم و ضابطه در تبختری است رد مقصور اوست ـ

رار (ع): مغز تنک که از لاغری گداخته باشد ـ کذا فی النصاب و شرح و در بعضی شروح اوست آبیکه از دهان بچه آید ـ

راز (ع): در تاج است بمعنی راس البنائین یعنی سردار بناء بمعنی مهتر گل کاران برین تقدیر به تشدید نون و کلمه جمع خواهد بود ـ در مؤید است گل کار بتازیش طیان خوانند ـ صاحب مؤید گوید ازین جا معلوم شد که فارسی است و هم چنین نیست ازان که راز در پارسی سر پوشیده را گویند و نیز نام شهری که امام فخر رازی ازان جا است ـ

راز دل آب (ف) عکس که در آب نماید و سبزه ۱ ـ

راز دل زمانه (ف): آفتاب ـ

رازیام (ف): نام داروی است که هند آنرا سونف نامند ۲ ـ

راز زمین (ف): سبزه و گلها و رستنی ـ

راز نهان خاک (ف): روئیدگی ها ـ

رازیانج (ع): والان بزرگ که بزبان هند اورا سونف خوانند روانج نیز گویندش ـ

راس (ع): سر وستاره که هندش راه گویند و در نصاب است بمعنی مهتر نیز ـ

راس بالراس (ع): سر بسر و از سر تا پای ۳ ـ

راس العین (ع): شهری است بجزیره سی صد چشمه آنجا پدیده آید چون جمع شوند بحرالخاربون گویند ـ

راست (ف): بدو معنی معروف و نام پرده سرود ۴ ـ

راستاد (ف): وظیفه، رستاد نیز:

۱- کنایه از دو چیز است اول کنایه از رطوبت و برودت باشد که در جوهر آب است و آن باعث نموی نباتات گردد دوم کنایه ازعکسی بود که در آب افتاده باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- (ف) ـ بروزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد و رازیانج معرب آن است (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- ......عذاب و بلندی و گندگی (مؤید الفضلاء) ـ

۴- ضد کج......و نیز بمعنی تحقیق آید (مؤید الفضلاء) ـ

خدایا بخواهم ز تو راستاد
چون جودت همه را وظیفه بداد

راسخ (ع): استوار و چست - در حل لغات است کوه بیخ دور - دور بمعنی محکم و ثابت - رواسخ جمع آن - راسی و راسیه نیز بدین معنی آمده -

راسم (ع): راه روان و آب جاری -

راسن (ف): بفتح سین، گیاهی است که او را گندنای رومی گویند و آن سبزه ایست که در پیاز و سیر کارند، در تبختریست آنرا گندنای شامی نیز گویند - و در حل لغات است نباتی است که بوی او چون بوی سیر باشد و چون گوشت دنبه فربه را باو بخورند لذت عظیم دهد - در خراسان روید و بهرات بهتر ازان باشد که جای دیگر، انوری :

در بوستان گفتهٔ من گرچه جای جان
یا سرو یا سمن مثلا سیر و راسن است

راسیات (ع): کوه ها -

راش (ف): انبار غله چاش نیز گویند ۱ -

راشد (ع) هدایت یافته -

راشق (ع): جانوری است ۲ -

راضح (ع): مثله، و بمعنی سخت بخیل نیز۳ -

راعی (ع): شبان و نیز کنایت از آن سرور است ، بوستان :

درین راه جز مرد راعی نرفت
گم آن شد که دنبال داعی نرفت

راغ (ع): دامن کوه که بجانب صحرا فرود رود و صحرا و بن کوه و کشت زار و باغ سبز دنیا کذا فی التبختری -

راغک (ع): مرد احمق -

راف (ع): جاوتری و بسباس آنرا نیز گویند۴ -

رافع (ع): بردارنده و دو عرف برنده کتابت و پروانه و فرمان جز آن -

رافه (ع): مهربانی و مرد با وقار و

۱- بشین معجمه (ع) سست و ضعیف (فرهنگ آنند راج) -
۲- بکسر شین (ع) تیر اندازنده (فرهنگ آنند راج) -
۳- رک: رضیع -
۴- بالفتح، می و مرد مهربان یا سخت - رئف ککتف، و ندس و رؤف کصبور و رائف کصاحب مثله و معرفته موضعی است یا ریگی است - (فرهنگ آنند راج) -

در تبختری است گیاهی است مانند سیر که بریان کرده خورندش -

رافعه (ع) : نام شهری است در تاج است رافه بمعنی مذکور -

رافونه (ف) : وزن ماثوره ، پودنه در مؤید ربوده بمعنی مذکور آورده -

راقد (ع) : بقاف ، خواب کننده - رقود بضم ، جمع آن -

راقی (ع) : فسون گر -

راک (ف) : دنبهٔ سرزن و اورا قوچ و بوچ و خوچ و عزم نیز گویند - منصور شیرازی :

بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت
ز موی گردن شیر ژیان قلاده راک

و آوندی که اورا کاسه خوانند در مؤید است گاو عرب و در فرهنگی بمعنی رشتهٔ سوزن آورده ۱ -

رام (ع) : شتربچه که آگنده بود و نوعی از درختان، فارسیان گویند بیست و یکم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت و فرمان بردار و مطیع ضد سرکش و نیز وادی از هند، لمؤلفه :

هندو پسری ز قوم بهمن
شد رام از روی لطف با من

و نیز نام عاشق ویسه ۲ -

رام اردشیر (ف) نام شهری -

رامش (ف) بکسر میم، سرود و شادی و طرب چنانکه درین بیت است بصنعت قلب از قوی :

رامش مرد گنج باری و قوت
تو قوی را بجنگ در مشمار

رامش‌جان (ف) : نام نوایی و لحنی -

رامش خار (ف) : نام نوایی -

رامشک (ف) : سرود گوی -

رامشگر (ف) : بکسر میم و فتح کاف فارسی، سرود گوی و مطرب ۳ -

رامش گزین (ف) : بضم کاف،

۱- بمعنی قوچ جنگی باشد.... بمعنی کاسه و رشتهٔ سوزن نیز گفته اند - و کاسه چوبین را نیز گفته اند و کشف را لاک پشت بمناسبت گفته اند و در فارسی را بلام تبدیل مییابد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین، رأم دوست داشتن....چون دراصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده او را رام گفته و لقب ملوک هند و باعتقاد هنودیکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد و رام رام به تکرار مثل الله الله مستعمل است (فرهنگ آنند راج) -

۳- و نوشته اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز و نغمه باعث آرامش دل می شود لهذا درین جا مجازا اطلاق مسبب بر سبب کردند، از سراج (فرهنگ آنند راج) -

مطرب و ارباب عزت ۱ -

رامشی (ف) : مطرب -

رامک (ف) : وآن چیزی است که درضمن سک و سکه مذکور خواهد شد ۲ -

راموز (ع) : دریا ۳ -

ران (ف) : امر براندن و عضوی که آنرا عرب ضخذ خوانند و درخت انگوزه که آنرا انگژد و انگزه نیز خوانند ۴ -

رادیز (ف) : درتبختری است وزن پالیزگیاهیست که از بیخ او اچار سازند آنرا شتران خورند و شتر خوار و اشتر خوار نیز گویند -

رانف و رنف (ع) : بسکون نون، لاله -

رانین (ف) : بفتح نون، نوعی از سلاح که بهر دو ران پوشند، خاقانی :

چرا پوشد مگس دستار فوطه
چرا پوشد ملخ رانین دیبا

راود و رادد (ف) : بفتح واو و بفتح همزه، آنجاکه بلند و پست و پشتها باشند و نیز آنجاکه آب روان و سبزه رسته باشد و تیرگی آب و بضم واو و همزه نیز، فردوسی :

فسیله برادد همی داشتی
شب و روز بر دشت بگذاشتی

فسیله بمعنی رمه است و در بعضی نسخه است به رای معجمه زاود و زواد در تبختری است مقلوب رد است بمعنی زمین سنگ لاخ و سیلاب که دروی پشتهائی بلند بود -

راوق (ع) : آنچه چیزی را باو بیارایند و صاف کننده -

راو ماده (ف) : در تبختری است

۱- ....واهل عشرت (مؤید الفضلاء) -

۲- (ف) - مصغر رام است که نقیض وحشی باشد و مرکبی است اززاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن رفع اسهال کند (فرهنگ آنند راج) -

۳- با زای نقطه دار بر وزن ناموس - کشتی‌بان و ناخدا را گویند (برهان قاطع) - بآخر زای هوز بر وزن ناموس (ف) درفرهنگ گفته نام ماهی است دلیر و جنگجو که بآدمی مائل است و باکشتی همراهی کند، اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار ساحل رساند (فرهنگ آنند راج) -

۴- ......و آنرا اهل هند هینگ نامند کذا فی‌الادات و نیز از سرین که تا آئینه زانو ران کشاده از مرکب فرود برهنه شدن و عیب ظاهر کردن (مؤید الفضلاء) -

۵- پالونه شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب را صاف کنند - ازصراح و مؤید و درمؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

وزن گاو زاده، انگز که اورا انگوزه نیز گویند و قیل بکسر واو و ضم آن نیز ـ

راویه (ع) : اشتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند ۱ ـ

راه(ف) : معروف و ساز گویند راه حجاز بزن بمعنی ساز حجاز، معزی :

ای صنم چنگ ساز چنگ سبک تر بزن
پرده مشتاق ساز راه قلندر بزن

و نیز پرده ای از پرده های سرود در مؤید است سند سرود و پرده سرود آنکه اول بنوازند و بعده سرود گویند ۲ ـ

راه انجام (ف) : مرکب بفتح، و او را بحذف الف نیز گویند در سکندری گفته است مسکن پریان و بمعنی اسپ نیز آمده است ـ

راه آور (ف) : همان راه آورد مذکور ـ

راه آورد (ف) : سوغاتی که مسافران از سفر بیارند، لمؤلفه :

چهره زرد و رخ پر گرد ما
این بود پیش تو راه آورد ما

راهب (ع) : صومعه دار و زاهد ترسایان و در فرهنگ فخریست دربان بتخانه، لمولفه :

درآمد همچو راهب اندران دیر
قراری در دلش بگرفته از سیر

راه بسر بردن (ف) : راه تمام رفتن ـ

راه بقا (ف) : بندگی ـ

راه بند (ف) : راه زن و راه دار و زکواتی ، هفت پیکر :

سگ من گرگ راه بند من است
بلکه قصاب گوسپند من است

راه دار (ف) : به دو معنی معروف و همان راه‌بند مذکور ، هفت پیکر :

مگر آن کو گناه گار بود
دزد و خونی و راه دار بود

راه رو (ف) : سالک ـ

راه زن (ف) : معروف و مطرب ـ

راه شاه (ف) : بمعنی گذر فراخ و اورا شاهراه نیز گویند ـ

راه غولدار (ف) : معروف و دنیا ۳ ـ

راه فنا (ف) : بیماری ها و آفت ها ۴ ـ

۱- کمصاحبه (ع) توشه دادن و مشک که در آب باشد و یا عام است و ستور آبکش (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بمعنی طریق و طریقه و سنت و بمعنی هوش و شعور هم آمده....و نوبت و مرتبه و مذهب چنانکه گویند رسم و راه (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بالام موقوف یعنی دنیا......(مؤید الفضلاء) ـ

۴- ......و در اصطلاح عاشقان راه عشق را گویند و ذاکران راه ذکر را خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

راه کاه کشان (ف) : راهی است که در آسمان نماید ـ عرب آنرا مجرا خوانند ـ

راه کشادن (ف) : فرود آمدن از مرکب و برهنه شدن و عیب ظاهر شدن ـ

راه گذر و رهگذر (ف) : معروف و طفیل و ازین جهت، لمولفه :

بر رهگذری اگر به بینم
زین ره گذرم بره گذرها

راه گستر (ف) : بضم کاف پارسی، اسپ و شتر و جز آن از مرکوبات۱ ـ

راه نورد (ف) : مرکب و مسافر پیاده رو و در مؤید است : و مصطلح شعرا بمعنی قاصد است در تبختری است راه نشین و گدا و مسافر و مردی بي خانمان ـ

راه هوا نتوان رفت (ف) : یعنی اختیار فقر و خواری نتوان کرد ـ

راه وی (ف) : نام پردهٔ سرود و قیل همان رهاوی که مذکور خواهد شد، انوری :

من غزلهای خود همی خوانم
در نهاوند راه‌وی و عراق

رایحه (ع) : بوی خوش و ناخوش ـ

رای (ع) : آنچه پیش دل آید و القاب ملوک هند و بمعنی فصل نیز کذا فی شرفنامه۲ ـ

رایت (ع) علم، رایات جمع آن ـ

رایت کاویان (ف) : علم فریدون چنانکه مشرح در ضمن درفش کاوان مذکور شد ـ

رایض (ع) : آنکه ستور را ریاضت کند یعنی رام کند و اسپ آموز که آنرا سوار کار گویند، نظام استرآبادی :

نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان
رایض امر ترا پیوسته بادا زیر زین

رایق (ع) : آبی که بامداد خورند صافی و بی غش و نیز زنی و چیزی که درو سلامت بود ـ

ربا (ع) : بکسر، گوشه و زیادتي بی عوض۳ ـ

۱ـ ......و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ و بمعنی خرد و قصه نیز آید....و امید دارنده و ترسنده و گنه‌گار (مؤید الفضلاء) ـ

۳ـ ....رهوان و ربان تثنیه و نشو و نما کردن (فرهنگ آنند راج) ـ
و با تشدید ثانی، بلغت زند پازند بمعنی بزرگ و عظیم باشد و بمعنی رخشنده و رخشان هم آمده است و بکسر اول، درعربی سود و نفع زر را گویند (برهان قاطع) ـ

رباب (ع) : معروف و در تبختری است نام زنی معشوقه رعد، عبدالواسع : چند باشم در دیار، و منزل رعد و رباب روز و شب گوینده و نالند چون رعد و رباب ۱

ربابه (ع) : همان رباب -

رباج (ع) : بفتحتین، می -

رباح (ع) : در شرح نصاب است بفتح را و بای بنقطه، نام یکی از موالی آن سرور و نیز حیوانی است مانند گربه که دوشیده شود ازو کافور و کافور رباحی باو منسوب است و بلغت اهل یمن بوزنه را نیز گویند ۲ -

رباط (ع) : بکسر، خانه اما مشهور بفتح است و در مؤید بمعنی پل و بند آب نیز گفته و در تاج است بمعنی بند ستوران ۳ -

رباع (ع) : بضم، چهار چهار ۴ -

رباعی (ع) : بفتح، شتر هفت ساله و اسپ و گوسپند سه ساله کذا فی الشرح النصاب و در مؤید است اسپ و گاو و گوسپند چهار ساله و نیز بمعنی چهار دندان پیش و بضم صنعتی معروف -

ربان (ع) : بضم و تشدید بای ابجد، ناخدا یعنی ملاح کشتی ۵ -

ربح (ع) بکسر، سود -

ربذ (ع) : هوا و مراد و در ادات است زیر بیان فارسی رحمت و بدو مذکور ازین جا معلوم شد که این لفظ فارسی است - صاحب مؤید داخل الفاظ عربی آورده و در سکندری بمعنی مذکور در رای معجمه آورده ۶ -

ربض (ع) : بفتحتین، گرد قلعه در

۱- ابر سپید وگاهی سیاه را هم گویند...... و بالکسر پیمان و عهد و ده یکها و یاران پنج قبیله از عرب که یکی شده اند و نزدیک زادن رسیدن گوسپند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بجای حطی در آخر کسحاب (ع) سود و نام ساقی و نام جماعتی و قلعه ایست باندلس و رباح الاسود مولائی نبی است؟........ رباح کرمان، بز غاله و کپی نر و بچه شتر لاغر و نوعی از خرما (فرهنگ آنند راج) -

۳- .... ربط ککتب، جمع - و دل و دوام نمودن برکاری و نگهداشتن و ملازمت کردن جای در آمدن دشمن و نیز رباط پنج عدد و زیاده از اسپان بسته.... و انتظار نماز بردن از نماز دیگر.......(فرهنگ آنند راج) -

۴- چهارگانه و چهار دندان که میان دندان ثنایا و انیاب باشد رباع کشداد، بسیار خرید کننده خانها و منزلها (فرهنگ آنند راج) -

۵- رکنی است از کوه اجاء......(فرهنگ آنند راج) -

۶- سبک دست (فرهنگ آنند راج) -

حل لغات است[۱] گردا گرد شهر -

ربط (ع): بستن چیزی به چیزی و دل بستگی میانه دوکس -

ربع (ع): بضم، چهارم حصه و نوعی از آلت رصد بطریق اصطرلاب مختصر ترازو و بفتح منزل و سرای و کشت و بکسرتین، تبی که بمفاصله یک روز آید[۲] -

ربع زمین و ربع مسکون (ف): زمین آبادان یعنی خشکی که آبادانی او خارج دریا است بدانکه زمین از عنصر سفلی است و جمله زمین را حکماء سیصد و شصت درجه قسمت نهاده اند چون زمین کروی شکل است صد و هشتاد درجه فوق است و از جمله صد وهشتاد درجه فوق نود درجه زیر دریا محیط است که خشکی است آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین در کوه های برف است در آنجا جانوری نزید و امکان سکونت ندارد - بیست و هشت درجه از ربع مسکون بجمله سیصد و شصت درجه که باقی مانده قابل آبادانی است و در تاریخ سکندری است ربع مسکون بیست و شش هزار فرسنگ است و تمامی دنیا بحر و بر یک لک و چهار فرسنگ است -

ربعی (ع): بضم، نوعی از اصطرلاب[۳] -

ربقه (ع): گردن بند و بره و بزغاله درحل لغات است ریسمانی که بگردن آنها بند ندهم -

ربما (ع): بضم و تشدید، بمعنی بسیار -

ربنا ارنا (ع): اشارت بدعای مشهور است معنی این است بارخدایا بنمائی تو مارا و تمام این است ربنا ارنا الاشیا کماهی یعنی بنما تو چیزها هم چنان که در واقع هستند یعنی از حقیقت آنها مطلع کن -

ربوخه (ع): آنکه از ذوق جماع

۱- بالفتح و ضاد معجمه در آخر (ع) بزانو درآمدن گوسپند و گاو واسپ و سگ چنانکه بروک برای شتر و جثوم برای مرغ و جای دادن یا جای گرفتن، بفتحتین روده یا هرچه در شکم است سوای دل - بضمتین جمع ربوض کصبور، درخت بزرگ سطبر فراخ شاخها (فرهنگ آنند راج) -

۲- و نام مردی است از حذیل (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و ثالث (ع) منسوب است بسوی ربیع رابع (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر، گشادن و دور کردن از کسی رنج و شدت را (فرهنگ آنند راج) -

خوش باشد و خوشی از جماع برای معجمه نیز -

ربوسه (ف) : سرپوش چون دامنی و چادری -

ربوض (ع) بفتح، درخت بزرگ -

ربوع (ع) : بضم، رباع بکسر، جمع ربع ۱ -

ربوغ (ت) : بضمتین، مرد -

ربون (ع) : وزن سکون و در تبختری است بفتح، زری که بمزدور دهندش از مزد، صاحب سکندری گفته و امروز و بیعانه۲ -

ربیب (ع) : پسر زن۳ -

ربید (ف) : بفتح را و بای موحده و سکون یای حطی ، نام صحرایی ، سروری۴ -

ربیع (ع) : فصل بهار و در تاج است بمعنی باران بهاری، در مؤید است بضم، نام مردی صاحب فراست حجاب امیرالمومنین منصور علی۵ -

ربیبه (ع) : بفتح، دختر زن در شرح نصاب است از شوهر دیگر و گوسپند پرورده در خانه و در سایه -

رت (ف) : کاغذ۶ -

رت (ع) : بفتح و تشدید، خوک نر، رتوت جمع آن و رت بمعنی رئیس و مهتر نیز آمده -

رتا (ع) : ستارهٔ خورد -

رتب (ع) : بفتحتین، فرجه میان انگشت میانگی و انگشت شهادت و شدت و سختی و مصدر بمعنی رنجه شدن۷ -

---

۱- بضمتین و عین مهمله - ع - جمع ربع بالفتح بمعنی سرای (فرهنگ آنند راج) -

۲- ......ربون زری است که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده بدهند که بلغت عربی انعام گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- ......و بمعنی پرورده و عهد و پیمان داده و پادشاه و شوهر مادر و نام جد حسین ابن ابراهیم محدث (فرهنگ آنند راج) -

۴- بدال مهمله کامیر (ع) خرما برهم نهاده که آب پاشند برآن (فرهنگ آنند راج) -

۵- و نیز ربیع هفت صحابی اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم، بر وزن بت بتای فوقانی (ف) بمعنی برهنه (فرهنگ آنند راج) -

۷- و زمین بلند و برآمده و سنگ ها نزدیک بهم افتاده و بعض بلند تر از بعض (فرهنگ آنند راج) -

رتق (ع): بفتح، بستگی و نیز بیماری است زنانرا که مرد بر وی قادر نتواند شد - گویند فلانی راتق است و فاتق است و بمعنی حل و عقد است و معنی فتق مذکور خواهد شد -

رتقا (ع): زنی که با وی دخول نتوان کرد -

رتم (ع): رشته که بجهت یاد داشت بانگشت بندند، رتمه واحد اوست ۱-

رتیدا (ف): بفتح، خیزدوک که بزبان هند بهوند گویند -

رث (ع): بفتح، در نصاب است جامه کهنه، و در شرح است و بدحالی و مصدر بمعنی کهنه شدن جامه و جز آن و باران ضعیف و در حل لغت است و جامه بد، رثاث جمع آن ۲ -

رجاء (ع): بکسر، امید و در شرح نصاب است بفتح، امید و ترس و بقصر، کرانهٔ آسمان و غیر آن و در حل لغات است کناره آسمان۳ -

رجاف (ع): بفتح و تشدید جیم، دریا۴ -

رجب (ع): بفتحتین، معروف و آنرا شهر خدا و اصم بمعنی کر نیز گویند -

رجراج (ع): جنبان و لرزان -

رجز (ع): بکسر، عذاب و بضم و بکسر، بتها، در حل لغات است بت وسوسه و بفتحتین، نام بحریست از بحور عروض و در پارسی بمعنی دشمن آمده و هم در حل لغات است شعر کوتاه و درد پای شتره -

---

۱- بالفتح، (ع) شکستن و ریزه و باریک گردانیدن چیزیرا یا خاص است بشکستن بینی و مرد شکسته بینی و پرورش یافتن در قبیله و بیهوش گردیدن کسی از خوردن رتم (فرهنگ آنند راج و مؤیدالفضلاء) -

۲- بالفتح، (ع) گولی و کم‌عقلی و دوشیدن شیر را بر ماست تا سطبر گردد و ستائش کردن مرده را و گریستن بر آن بالضم، سیاهی سپیدی آمیخته (فرهنگ آنند راج - مؤید الفضلاء) -

۳- کشداد (ع) ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد - (فرهنگ آنند راج - مؤیدالفضلاء) -

۴- کشداد (ع) دریا بجهت اضطراب آن و روز قیامت و حشر و نوعی از سیر، بفتح اول بر وزن طواف (ف) آواز و صدای کوس و نقاره را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتحتین، در لغت بمعنی اضطراب و سرعت است (فرهنگ آنند راج) -

رجس (ع) : بکسر، پلیدی و گندگی در حل لغات است بفتح، بانگ سخت ۱ -

رجسان (ع) : بانگ رعد -

رجع (ع) : بفتح، باران و آب گیر رجعان بضم جمع آن ۲ -

رجفه (ع) : بفتح عذاب ۳ -

رجگ (ف) : بفتح و ضم جیم و کاف پارسی، آروغ و بجیم پارسی نیز و در ادات است بکاف تازی نیز ۴ -

رجل (ع) : بفتح و ضم جیم، مرد در شرح نصاب است بفتح، برّه و بزغاله که با مادر گذارند تا شیر خورد و رجل بکسر و سکون جیم، پای -

رجل الجراد (ع) : زرنباد که هندش کچور نامند -

رجله (ع) : نام گیاهی است که اورا بقلة الحمقا نیز گویند ۵ -

رجم (ع) : گور و سنگ ها برهم نهاده فقیه گوید سنگسار کردن زانی و زانیه است ۶ -

رجمه (ع) : بضم، قبر و سنگ بزرگ و جای کفتار -

رجیل (ع) : بضم و فتح جیم، مردک و آن تصغیر رجل است ۷ -

رحا (ع) : بحای مهمله، کاسهٔ فراخ و بالف مقصوره سنگ آسیا و پارهٔ از زمین گرد و بلند و آنچه بر زمین نشیند از سینه شتر و گله اشتران که برهم گردد و نام موضعی و مصدر بمعنی گردانیدن آسیا و گرد شدن مار کذا فی شرح النصاب و رحی القوم بمعنی مهتر قوم آمده ۸ :

۱- بالکسر، گناه و کفر و هرکار پلید و زشت کاری که موجب عذاب باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- نام شخصی وایستادن گاه آب و پارکین یا زمینی که دران سیل دراز کشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و فتح ثالث (ع) زلزله زمین و جزآن (فرهنگ آنند راج) -

۴- در مؤید رچک است و در فرهنگ آنند راج رجک است بمعنی همان که مذکور شد -

۵- بکسر اول و فتح ثالث (ع) جای روئیدگی خرفه و در مرغزار و آب راهه سیل از زمین درشت بسوی زمین نرم - و رجله بالفتح و بالکسر، رفتار سخت یا بضم قوت رفتار است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح (ع) امریکه حقیقت آن معلوم نشود و خلیل و ندیم و عیب و لعنت و دشنام ...... و رجم بفتحتین، چاه و تنور و جای فراخ گرد و کوهی است (فرهنگ آنند راج) -

۷- کامیر (ع) اسپ که پای او سوده نشود و مرد پیاده بسیار رو (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالفتح و تشدید حای حطی (ع) زن فراخ کف پا که همه بزمین رسد (فرهنگ آنند راج) -

رحم (ع): بفتح و سکون حای مهمله، بخشائش و بکسر حا زهدان در نصاب است رحم قرابت و زهدان -

رحمتاباد (ف): خانقاهی است در شیراز بغایت عمارات خوب دارد و بهشت و مکه و مدینه و مجلس صلحاء -

رحیل (ع): روان شدن، درسکندری است سفر و شکسته، شیخ سعدی:

رحیل ای دوستان من رخت خود برداشتم
بر شما بادا مبارک آنچه من بگذاشتم

رخ (ف): رخ شطرنج و آن در اصل به تشدید است فارسیان بتخفیف استعمال کنند و نام جانوری بزرگ جثه که پیل و کرگ طعمه اوست کذا فی التبختری و بمعنی رخساره و طرف و جانب و نبات تازه در سکندری است بفتح، دم سرد که از گرانی بارو مشقت برآید و عنان اسپ و در حل لغات است بضم، روی مردم و مهره شطرنج، استاد:

رخ بر رخ او هنوز ننهاده بودم
فریاد برآورد که قائم کردی

و مرغی است بر سواحل دریا و جزیره باشد، گویند درو قوت بمثابه ایست که وقتیکه کرگدن شاخ در شکم پیل زده باشد او هر دو را برباید و بر هوا پرد والعهد علی الراوی ۱ -

رخ پُر ازخالهای شنگرفی (ف): یعنی پر از اشک سرخ -

رخاخ (ع): بضم، عیش فراخ ۲ -

رخام (ع): بضم، سنگ نرم و قیل سنگ مرمر و نام شهری مسکن جن و در فرهنگ گلستان است بمعنی سنگ مریم -

رخت (ع): بفتح، اسباب و کالا و طعام یک مرد و شتر که مخصوص بجهت سواری دارند و بنه و بار ۳ -

---

۱- و نیز رخ بمعنی پشته ایست از پشتهائی نیشاپور ازان جا است هارون رخی ابن عبدالصمد نیشاپوری و بمعنی پاسپر کردن و آمیختن شراب را (فرهنگ آنند راج) -

۲- و زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد رخاخی جمع و رخاخ بالکسر، جمع رخ بالضم، مهره ایست در شطرنج (فرهنگ آنند راج) -

۳- ......و در فرهنگ جهانگیری بمعنی راه است (فرهنگ آنند راج) -

رخت بربست (ف) : یعنی مسافر شد ـ

رخت خورشید و ماه (ف) : روشنی مهر و ماه ـ

رخت فگند (ف) : مقیم شد و عاجز آمد ـ

رخپین (ف) : بفتح و کسر بای پارسی، بوزن زر چین، دوغ سطبر مانند پنیر و دوغ که هنوز مسکه ازو نکشیده باشند ـ

رخج (ع) : بفتح، زشت۱ ـ

رخش (ف) : بفتح، نام اسپ رستم در حل لغات است رنگی است میان سیاه و بور و اسپ رستم چون بدان رنگ بود رخش گفتندی و نیز بمعنی ابتدا کردن بمعنی فرح و بضم، عکس شعاع و در سکندری است بضم، قوس الله که جهلا او را قوس قزح خوانند و کمان رستم گویند و قوس مطلق نیز و درخش و عکس روشنی ـ در ابراهیمی است نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ بتفحص رستم بیرون آورده بود و غیر رخش اسپ دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم با رخش رستم در چاه افتاده بود و یکجا جان داد ـ فردوسی :

همی رخش خوانیم و بور ابرش است
بخوبی چو آب و برنگ آتش است

و بمعنی مطلق اسپ نیز مستعمل است ـ

رخشا (ف) : مختصر رخشان است بمعنی تابان ـ

رخش بهار (ف) : ابر بهار ۲ ـ

رخشه (ف) : شعلهٔ آتش، بجای را لام نیز ۳ ـ

۱- بضم اول و سکون ثانی و جیم در آخر، (ف) - نام ناحیه ایست از نواحی بست (فرهنگ آنند راج) -

Rakhj, *Rakhaj*, Angry, bad tempered. (Steingass).

۲- مؤید الفضلاء - کنایه از باد بهاری (فرهنگ آنند راج) -

3. *Lakhsha*, A live coal, a kind of frumenty; fallen down in a slippery place. (Steingass).

رخمه (ع) : بفتحتین ، مرغی است سریع‌الطیر ۱ -

رخوه (ع) : بکسر ،نام یکی از دردها است و بمعنی سستی ۲ -

رخنه زد زبان (ف) : مطعون خلائق -

رخیدن (ف) : دم سرد برآوردن از گرانی -

رخیص (ع) : بفتح، ارزان ۳ -

رخیم (ع) : نرم آواز کذا فی الحل ۴ -

رد (ف) : بفتح، دانا و خردمند و حکیم و پهلوان و ترک کرده و رانده به تشدید نیز بمعنی اخیر گشت - اما برین تقدیر لفظ تازی است، عنصری :

سخن دان چو رای ردان آورد
سخن را روان بر زبان آورد

ردا (ع) : بکسر، چادر و در نصاب است رداً بمعنی یار ۵ -

رداع (ع) : بضم، بازگشتن بیماری و درد هفت اندام ۶ -

ردان (ف) : بفتح، دانایان و سخیان -

رداء نیلی (ع) : شب ۷ -

ردف (ع) : بکسر، پس رو چیزی و در نصاب است بمعنی سرین ۸ -

رده (ف) : در ابراهیمی است بفتح، برج و رسته عرب آنرا صف خوانند و در

۱- رخمه بفتح اول و ثالث ع - موضعی است به بلاد هزیل و نیز بمعنی مهربانی نمودن بر کسی و محبت کردن و بفتحتین، بیضه را در زیر بال گرفتن ماکیان و مرغیست مانند کرگس (فرهنگ آنند راج) -

۲- و حروف رخوه چندی از حروف تهجی که به نرمی از زبان برآیند (فرهنگ آنند راج) -

۳- و نرم و نازک جامه ها و مرگ زود کش (فرهنگ آنند راج)-

۴- و نام مردی و وادی است و نیز کنایه از زاهد (فرهنگ آنند راج)-

۵- و شمشیر و کمان و عقل و جهل و هر چیز که زینت دهد (فرهنگ آنند راج) -

۶- گل تنک و آب و نام آبی است و بالفتح، شهری است به یمن و بالضم، اثری از بوی خوش که در مالیده باشند بجای (فرهنگ آنند راج) -

۷- و کنایه از آسمان (مؤیدالفضلاء) -

۸- و ستارهٔ ایست نزدیک نسرواقع و انجام بد از کاری و کوهی است (فرهنگ آنند راج)-

بعضی کتاب است رسته که عرب آنرا صف و برج خوانند و معنی یکسر چنانکه گویند یک رده چینی شده ۱ -

ردی (ع) : هلاکی ردی به تشدید چیزی بد ۲ -

ردیغ (ع) : احمق ۳ -

ردیف (ع) : بفتح، پس دیگری سوار شدن و نیز ستاره‌ایست نزدیک نسر واقع و در اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید چنانکه لفظ عشق خوبان است درین بیت، لمؤلفه :

مگو دیوانه مست عشق خوبان است
حسن بیمار دست عشق خوبان است

ردیف سرطان (ف) : برج اسد -

ردیم (ع) : جامه پیوند دار ۴ -

رذاذ (ع) : بضم، سرشکهای خورد ۵ -

رذال (ع) : چیزی فرومایه از مال و جز آن -

رزالة (ع) : بضم، فرومایه از چیزی و مشهور بفتح است -

رذل (ع) : بفتح، معروف و در حل لغات است بفتح و سکون دال معجمه -

رذیل (ع) : جامه تباه -

رز (ع) : گرنج، این لغتی است در ارز چنانکه گذشت۶ -

رزآب (ف) : می انگوری -

رزاز (ع) : به تشدید رای معجمه، گرنج فروش و در شرفنامه است شالی کوب، کذا فی‌المؤید و آنچه در شرفنامه دیده شد رز است بفتح ، انگور و نیز شالی کوبنده و تائید آورده به این بیت،

بوستان :

۱- ککتف - (ع) - مرد نیک سخت استوار خلقت ستیهنده که مغلوب نشود (فرهنگ آنند راج) -

۲- ......بالفتح - (ع) - هلاک شدن و نیز ردی و ردیان بالفتح، جهجهان رفتن اسپ یا بنوعی از رفتارمیان رفتن و دویدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- آنکه همه اقران خود را اندازد و گول (فرهنگ آنند راج) -

۴- نام دلاوری و سمّی لعظم خلقه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بهردو ذال معجمه کسحاب (ع) - باران نرم ریزه (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و سکون زای هوز (ف) رنگ کننده چون رنگ رز و امر برنگ کردن و انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده - بالفتح و تشدید زای هوز (ع) سپوختن و فرو بردن ملخ دم خود را درزمین تا خایه نهد وخسته کردن کسی را بنیزه بالضم، مصیبت (فرهنگ آنند راج) -

پر از میوه و سایه در خون رزند
نه چون ما سیه کار ازرق رزند[۱]

رزان (ف) : رنگ رزان و رنگ کنان ۲ -

رزانه (ع) : استواری ۳ -

رزق (غ) : بکسر، روزی و آنچه نفع گیرد بآن و پیش‌گاه و باران -

رزداق و رستاق و رسداق (ع) : کاهم بضم، بمعنی روستا یعنی ساکنان ده -

رزم (ف) : بفتح، جنگ و آنرا پیکار و پرخاش و فرخاش و ناورد و نبرد نیز گویند، و عرب آنرا حرب و نما خوانند و در مؤید بمعنی جای جنگ نقل کرده۴ -

رزمگاه (ف) : جنگ جای -

رزمه (ع) : بلغدهٔ جامه بمعنی گرده و غلوله جامه در صراح است بفتح و کسر، پشتواره و قیل تنگی و بغچه و در سکندری است و تختهٔ جامه، تاج مآثر:

ز بوی زلفش با باد بیغبه عنبر
ز نقش رویش به خاک رزمه دیباه

رزه (ف) : بفتح و زای پارسی، رشته که هر دو سرش بجائی بسته باشد و برو هر چیزی افکند در تبختری است آونگ انگور -

رزیدن (ف) : رنگ کردن -

رزیده (ف) : رنگ کرده -

رزین (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، در صحاح است که اجماع مردان باشد تا دون ده و در قاموس است از سه تا ده و بعضی تا چهل نیز گفته اند ۶ -

رزین (ف) : بفتح، استوار و محکم -

رژد (ف) : برای پارسی، بسیارخوار، ابوشکور:

ز دیدار خیزد هزار آرزو
ز چشمست گویند رژدی خلق۷

رس (ف) : بفتح، معروف و گلوبند

۱- رزان بالفتح (ف) جمع رز که بمعنی انگور باشد و نیز رزان رنگ کننده - بالکسر (ع): جمع رزن بالفتح، جای بلند هموار که آب ایستد بر وی بالفتح زن باوقار (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح و فتح نون (ع): بردبار و صاحب وقار گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع): یکبار خوردن......و موضعی است بدیار مراد، و رزم کصرد، ثابت و قائم بر زمین و شیر بیشه (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین، آواز سخت رعد و آواز شتر ماده پیش بچه (مؤید الفضلاء) -

۵- کامیر (ع): صاحب وقر و بردبار و نام مردی و چیز گرانمایه یا سنگ (فرهنگ آنند راج) -

۶- و حریص در همه چیز را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- هر دو زای هوز کسحاب (ع) : قلعهٔ ایست و در تبختری است و رزنده چیزی یعنی رنگ کننده بمعنی رنگ رز (فرهنگ آنند راج) -

رنان، در حل لغات است آنکه حریص بر خوردن باشد و بضم، بمعنی مذکور، استاد:

از موی زنغ دشمن شاه را فلک آرد
هنگام خفه کردن و آو یختنش رس۱

رساغ (ع): بکسر رسنی که بندگاه دست شتر بندند۲ -

رسالة (ع): بفتح، پیغام و بکسر، پیغام گزاری و نیز کتابتی مختصر که بجای فرستند۳ -

رسام (ع): بفتح و تشدید، آهن گر که آئینه سکندری ساخته بود و نیز نام نقاش بهرام گور، هفت پیکر:

هر چه کردی بدین صفت بهرام
در خورنق نگاشتی رسام

رست (ف): بفتح، خلاصی یافت و گرد و خاک و رسته وصف، استاد:

سرای و باغ چو بی کدخدای خواهد ماند
گل و بنفشه مرست و سرای و باغ مرست

یعنی گل و باغ را رستن مباد و سرای و باغ را رسته مباد و بضم، روييد و دلیر و به معنی زمین و نیز در تبختری است بفتح و سکون شین معجمه، گرد و خاک و نام مقامی کذا فی المؤید و بکسر، ریسیدن پنبه و جز آن کذا فی الشرفنامه -

رستخیز (ف): بضم را و کسر خای معجمه، قیامت و اورا رستاخیز نیز گویند صاحب مؤید از عزیزی نقل می کند که بکسر محقق است و اگر بضم خوانند بمعنی دلیر نیز است -

رستگار (ف): بفتح، خلاصی یافته۴ -

رستم (ف): بضم، معروف و او را پیل تن و تهمتن و روستم نیز گویند و در ابراهیمی است که او زور هشتاد پیل داشت -

رستم دستان (ف): نام پهلوانی مشهور و مصطلح بسحاقیه آنکه در خوردن پیشدستی کند -

---

۱- و بمعنی محکم و سخت نیز آمده - بالفتح و تشدید ثانی، (ع): ابتدای چیزی و اول آن و نام آبی و نام وادی و چاه کندن و در زیر خاک پنهان کردن چیز و در گور کردن مرده را (فرهنگ آنند راج) -

۲- و بالضم، موضعی است (فرهنگ آنند راج) -

۳- ......بالفتح، نرم رفتن یا نرم‌رو گردیدن......(فرهنگ آنند راج) -

۴- ......و فیروزی یابنده باشد (فرهنگ آنند راج) -

رسته (ف) : بفتح، خلاص یافته و صف و بازار و رسته و رسته بضم از زمین برآمده، بدر شاشی :

از نم عناب او رسته دو رشته گهر
در خم محراب او خفته دو مست و خراب

رستهٔ خاک (ف) : بضم و سین مهمله، آدم علیه‌السلام و آدمیان و سائر موجودات -

رستی (ف) : بضم، نان و حلوه و بفتح و شین معجمه، خاکروب و در ابراهیمی است دلیری و نان، خاقانی :

رستی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان
آوازهٔ ملاٴ به مسیحا بر آورم ۱

رستینه (ف) : بضم، گیاه و هرچه بروید -

رسد (ف) : زیبد و سزد، بوستان :

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ۲

رسغ (ع) : بفتحتین و سکون دوم، بندگاه دست ۳ -

رسم (ع) : معروف و نشانه سرای ویرانی در مؤید است و نیز عهده قریب صاحب مثل جامه داری و جز آن و داغ و نیز طریقهٔ قدیم از آبا و اجداد، بوستان :

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

و در سکندری است و روش وزارت، رسوم جمع آن -

رسمی (ع) : بفتح، خدمت‌گار مقرب چنانکه در رسم گذشت و نیز کالای و جز آن که اعلا نباشد که گویند رسمی است معروف -

رسن باز (ف) : بفتحتین، طائفه بازیگران -

رسنکور (ف) : بادریسه -

رسوا (ف) : بضم و بعضی بفتح خوانند معروف، لمؤلفه :

بهر فیضی چه کنی پند الا ای ناصح
چه کند پند کسی شیفته و رسوا را

رسوخ (ف) : استواری ۴ -

۱- و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۲- و بمعنی رسیدن و غور کردن و نگریستن و متوجه شدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- و سستی و فروهشتگی دست و پای ستور (فرهنگ آنند راج) -

۴- و فرو رفتن آب غدیر در زمین و سپری گردیدن و فرو رفتن آب باران تا نم زمین (فرهنگ آنند راج) -

رسید (ف): معروف و معنی مانع شد و پخته گشت چنانکه میوه رسیده است -

رسیل (ع): همراه و همرو در تیر اندازی و جز آن و پیغام فرستاده و قیل پی رو۱ -

رش (ع): بفتح، باران اندک ریزه و ذره و چیزی اندک بپارسی مسافت میان دو دست چون فراز کنی چنانکه در ارش گذشت و هژدهم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد مذکور شد و نام خرمای سیاه که در شیراز میشود بزبان پهلوی بازو را گویند چنانکه در ارش نیز مذکور شد در تبختری است مقصور ارش۲ -

رشا (ع): آهو بره و در نصاب است بمد، رسن چاه و آخر منزل ماه و آن چند ستاره است بر صورت ماهی و آن را بطن الحوت نیز خوانند۳ -

رشاد (ع): بفتح، راه راست و سپندان و در حل لغات است راست تقریر -

رشاش (ع): بفتح، باریدن باران سرشک -

رشاشه (ع): بفتح، گلاب زنه و قیل پردهٔ چشم و در شرفنامه بمعنی قطره های خورد باران -

رشتن (ف): بکسر را و سکون شین معجمه، ریسمان رستن -

رشته (ف): بکسر، تار ریسمان و علت تار و نام طعامی و بفتح، گرد و خاک و نام مقامی، بوستان:

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

رشتهٔ پولا (ف): نام طعامی است از رشتهٔ باریک -

رشته پولاد (ف): همان رشته پولا و بخاطر میرسد که بجای دال واو خواهد بود، بدال کم شنیده -

رشته تب (ف): ریسمان که دختر نارسیده بدست چپ می ریسد بهم قد صاحب تب و برآن افسون خوانند -

---

۱- کامیر (ع): فراخ و چیزی لطیف و کشن و آب خوش و پاکیزه (فرهنگ آنند راج) -

۲- و نام فرشته ایست که موکل روز رش و مدیر امور و مصالح است که در آن روز واقع شود.... بالفتح و تشدید ثانی (ع): چکیدن آب و خون و اشک (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر والمد (ع): رسن دلو یا عام (فرهنگ آنند راج)

رشته جان دوتا شد (ف) : بمعنی تا جان متردد بود و اسیر محبت غیری نبود[۱] -

رشته دراز (ف) : کنایت از درازی مدت است - چنانکه گویند ظالم را رشته دراز است -

رشته در دست خواب و خور دارد (ف) : یعنی میل خفتن و خوردن دارد -

رشته ضحاک (ف) : ماران و درازی مدت او -

رشته قطائف (ف) : به اضافت و فک آن، حلوای است بغایت لطیف -

رشحه (ع) : چکیده -

رشد (ع) : راه یافتن و بفتحتین، راه راست یافتن[۲] -

رشراش (ع) : بریانی[۳] -

رشک (ف) : بفتح، معروف و بکسر، ریم و ژولیده و کرمی است[۴] -

رشکن (ف) : رشک برنده ترجمه غیور -

رشمیز (ف) : بکسر اول و سیوم و بسین معجمه، کرمی است بزبان عراق و تبریز و در صراح ترجمه ارضه نوشته بمعنی کرمی که چوب را خورد و اهل خراسان او را خوره گویند -

رشن (ف) : بفتحتین و شین معجمه، گزیدن و گزیدگی[۵] -

رشوة (ع) : بضم، و کسر، معروف -

رشه (ع) : مثله[۶] -

رشید (ع) : مثله[۷] -

رصاص (ع) : بالکسر و در شرح نصاب است بفتح، ارزیز -

رصد (ع) : بفتحتین، نگاهبان و پاسبان در حل لغات است و بمعنی گیاه اندک و اول باران نیز و در شرفنامه است چوتره به بلندی هفت صد گز که حکما بجهت دانستن اسرار افلاک

۱- کنایه از مورد خطر عظیمی بودن (فرهنگ آنند راج) -

۲- و در شرح رشد عبارت ازسلوک راه راست یعنی صلاح راه دین و اصلاح مال (فرهنگ آنند راج) -

۳- استخوان نرم و گوشت فربه بریان و نان خشک نرم (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالکسر، انبوه و مردی که ریش او کلان و انبوه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و بفتحتین و لون در آخر (ع) : دهانهٔ جویی....(فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: رشاشه -

۷- رکی - راشد -

راست ساخته اند و جمع راصد و در صراح است بمعنی چشم داشتن و قوم چشم دارندگان، ظهیر فاریابی :

دران رصد که کشند ارتفاع طالع او
هزار سعد میان بسته بار بکشاید

رصد بند(ف) واضح قاعدهای نجوم در سکندری است منجم کامل صاحب قول که عمر او کم از چهار صد سال نباشد -

رصدگاه (ف) : نظرگاه و درگاه و محل بار دادن بادشاه -

رصدگاه دهر(ف) : دنیا -

رصد گه خاکی (ف) : دنیا و قالب بشر -

رصیف (ع) : چمن و محکم ۱ -

رضاب (ع) : بضم و ضاد معجمه، آب دهن ۲ -

رضأ (ع) : بالکسر، خوشنودی و مرد پسندیده -

رضاع (ع) : شیر خوارگی ۳ -

رضراض (ع) : سنگریزه که ته پای کوفته شوند و شتر فربه -

رضوان (ع) : خوشنودی و نام خازن بهشت، لمؤلفه :

نهادم رو بسوی باغ سلطان
که سرهند است زوچو باغ رضوان

رضوان کده (ف) : بهشت -

رضیع (ع) : بچه شیر خواره و برادر شیر خواره -

رطا (ف) : چیز است جرم شکل که مقدار عدس نقطها دارد و شادانج و شادنه نیز گویند و در بعضی فرهنگ رطینا نیز یافته ۴ -

رطب (ع) : بفتح و سکون طای مهمله، تره -

۱- و مقابل و برابر در کار و مصاحب و رفیق که همواره با وی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- و پارهای برف و پارهای شکر و پارهای نیمچه و شهد نیک و عام است و دانهٔ شبنم بر برگ درخت و تری درخت از باران یا عام است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بخیل ناکس (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین و طائی مهمله (ع) گولی و حماقت (فرهنگ آنند راج) -

۵- و کودک که بنرمی و نزاکت بزنان ماند (فرهنگ آنند راج) -

رطب‌اللسان (ع) : شیرین و تازه زبان ـ

رطب نوش داد (ف) بمعنی جام ذوق داد ـ

رطل (ع) در مهذب است بکسر، نیم من و مرد سست در صحاح فرس است رطل، جام شراب و پیمانه او ، قاسم کاهی :

ساقی مگذار از کف رطل گران را
تا خوش گذرانیم جهان گذران را

رطل کشان (ف) : بمعنی می خوارگان ـ

رطل گران (ف) : پیمانه و پیاله بزرگ چنانکه مستشهد در ضمن رطل گذشت ـ

رعاث (ف) : بکسر، گوشواره و در نصاب است بمعنی تاج و در شرح اوست آنکه بمعنی افسر یافته نشد ـ

رعادت (ع) : ماهی است در ملک مصر گوشش اگر بر عضوی نهند بی خبر کند ـ

رعاف (ع) : بضم، خون بینی ـ

رعاوه (ع) : ماهی است در بلاد مصر چون در دام افتد کشتی از رفتن باز ماند هر چند ملاحان مبالغه کنند و بعضی خواص او در باب تا نیز گزشت ـ

رعب (ع) : بضم و سکون عین مهمله، ترس ـ

رعد (ع) : نام عاشق رباب و تندر و نام فرشته که ابر را می راند و برق تازیانه اوست، و گویند رعد آواز هولناک فرشتگان است و برق آه پرسوز آنها و باران گریه انسان ـ

رعش مستور (ف) : آنچه از دهن بیرون آید ـ

رعشه (ع) : بفتح، لزرش ـ

رعنا (ع) : نام گلی و زنی سست و بمعنی زیبا در سکندری است زن خود آرا و درساز و نادان و چالاک ـ

رعنا صاحب بربط (ع) : ستاره ایست در سیوم آسمان عرب آنرا زهرا خوانند ـ

رعونه (ع) : بضم، گولی و سستی و در فرهنگی بمعنی سرکشی آورده و در حل لغات است بمعنی سختی پارسیان بمعنی زینت و آراستگی استعمال کرده اند ـ

رعی الابل (ع) : گیاهی است چون شتر آنرا بخورد زهر گزندگان او را کار نکند ـ

رعی الحمام (ع) : گاو مشنگ۱ -

رغام (ع) : بضم، خاک در شرح نصاب است بفتح و عین معجمه، خاک ریگ آمیز نرم که در دست‌نه ایستد۲ -

رغم (ع) : بفتح، در مؤید گفته بمعنی خواری و در سکندری است خاک آلوده شدن و خوار شدن، گویندرغم انفه بمعنی خاک آلود شد بینی او و آنچه معروف است بمعنی ناکسی و ضد چنانکه گویند علی رغم فلانی این کار می کنم -

رغیف (ع) : نان گرده کذا فی النصاب و در شرح اوست نان تنک -

رف (ع) : آنچه در دیوار عمارت بیرون داشته برای نشستن بنا کنند، قران‌السعدین :

بر سر هر کو ز بزرگان صفی
در رف هر خانه نهان رفرفی

و در تبختری است شعاع نور که اندک رسد -

رفا (ع) : موافقت -

رفات (ع) : بضم، شکسته هر چیزی۳ -

رفاحه (ع) : تجارت و بازرگانی -

رفاحی (ع) : بفتح وفا، بازرگانی -

رفاعة (ع) : بضم، بلغده۴ -

رفاه (ع)بضم، ریزه ریزه -

رفاهیه (ع) :زندگانی فراخ و استوارگی تن در حل لغات است رفاهیه بفتح و رفاهیه بکسر، فراخی عیش -

رفت (ف) : بفتح معروف، بضم ، بمعنی روفت -

رفثا (ع) : بفتح ثای مثلثه ، نقطه دار و گوسپند سیاه بنقطه های سپید -

رفرف (ع) : بفتح هر دو متجانس، بالش و بساط گرانمایه و نیز نام مرکب آن سرور علیه‌السلام، در شرفنامه است نام لغتی است بمعنی بز و در سکندری است بمعنی رفوف مذکور قیل خسپنده و

۱- و غمخواری (مؤید الفضلاء) Grain like a vetch (Steingass).

۲- آب بینی (فرهنگ آنند راج) -

۳- کرانه کردن کشتی را و رفو کردن جامه را و صلح کردن میان کسی (فرهنگ آنند راج) -

۴- ....بلغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید و رشته که بندی بان زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد - و بالکسر، نام بیست و سه صحابی است و بالضم، بلندی آواز و بلند آوازشدن (منتهی الارب) -

نیز شادروان و در حل لغات است مرغزار و بساط گرانمایه و بکسر بالشت رفاف جمع آن، لمؤلفه :

ملائک جمله وا ماندند صف صف
مشرف شد بزیر پاش رفرف

رفض (ع) : ترک و روافض جمع آن و در اصطلاح قومی اند معروف۱ -

رفق (ع) : بکسر، نرمی و سهولت -

رفقا (ع) : بضم اول و فتح دوم جمع رفیق بمعنی یار -

رفو (ع) : بفتح معروف، ریاضی :

لباس عشرت مارا که زخم دار شده است
خوش آن بود که بتار کفن کنند رفو

رفوشه (ف) : بر وزن سبوسه، برچیدن پی وگناه و سخر و در ادات است بفتحتین بدو معنی اول و قیل بفتح سخر و در مؤید است که در فخری بجای سخر سخن نوشته تصحیف است و در شرفنامه بدین هر سه معنی بفتح است -

رفوف (ع) : برآمدگی ها و سکوبها۲ -

رفیده (ف) : آنچه نان برو نهند و در تنور زنند و آن را کابوک نیز گویند -

رفیق (ع) : مردی خوب و دوست و یار سفر در شرح نصاب است یار و چرب دست و نیز از رفق بمعنی دست در گردن بستن و بمعنی چربی گردن -

رفیع (ع) : بلند، لمؤلفه :

فیضی براه عشق توانم قدم نهاد
گر حضرت رفیع مرا راهبر شود۳

رق (ع) : بفتح و تشدید، پوستی که بر وی نویسند و سنگ پشت بزرگ و کاغذ تنک و بکسر غلامی و بندگی -

رقاب (ع) : جمع رقبه، گردن -

رقاد (ع) : بفتح، افسون گر و بضم، خواب درازم -

رقاص (ع) : بفتح و تشدید، بسیار رقص کننده و پایکوب ، لمؤلفه :

سرو رقاص و چنار از شوق هر سو کف زنان
مرغ خوشخوان را دران حالت نوای دیگر است

رقاع (ع) : بکسر، خطی از اجناس

۱- شتران بچرا شده با راعی و رفض بفتحتین آب اندک (فرهنگ آنند راج) -
۲- بفتحتین (ع) جمع رف، چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده برآن متاع شگرف خانه نهند، و هو شبه الطاق (فرهنگ آنند راج) -
۳- شریف و بلند قد و مرتبه و بلند آواز (فرهنگ آنند راج) -
۴- نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

خطوط که مفصل در ضمن قلم مذکور خواهد شد و نیز جمع رقعه بضم، معروف و قیل میوه ایست مانند جوز در لغت طب است آنکه هندش منسل گویند -

رقاق (ع): بضم، در تاج است نان تنک و هر چیزی که تنک باشد۱ -

رقانه (ف): بکسر، خانه از چهار خانه ورق نویسندگان رقانه اول را صدر و آخر را بارز و میانه و اوسط گویند -

رقبه (ع): بفتحتین، گردن و گاهی کنایت از تمام ذات دارند - لقوله تعالی فتحریر رقبه۲ -

رقص (ع): بفتح، پای کوبی -

رقص پهلو (ف): راحت گرفتن و غلطیدن پهلو به پهلو، استاد:

نیمی ز حیات رقص پهلو است
و آن نیم دگر شراب تاهو است

رقعه (ع): بضم، نامه خورد و پارچه و بساط شطرنج -

رقعه بلند نیلگون (ف): آسمان -

رقعه پست نیلگون (ف): زمین -

رقعه غبرا: (ف) زمین -

رقوب (ع): آنکه او را فرزند نزید -

رقون (ع): بفتح و قاف، حنا و قیل زعفران رقان جمع آن -

رقه (ع): بضم و تشدید، ریسمانی که بر گردن ستور بندند -

رقه (ع): بکسر و تشدید، نرمی دل -

رقه (ع): بوزن مکه در تاج است نام موضعی، سلمان:

گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف
گاهی شمال بر گزر رقه عطر سا

و زمین ریگ ناک و نام جویی -

رقیب (ع): پاسبان و نگاهدارنده چیزی در مصطلح شعرا آنکه از وصال محبوب مانع باشد در حل لغات است و نوعی از مار -

رقیبان راز (ف): عارفان و اصحاب مشاهده -

۱- بیابان و زمین هموار و پست که روی آن نرم و زیر وی سخت باشد یا زمین که آب آن فرو رفته باشد و باین معنی بضم هم آمده یا زمین نرم فراخ و روز گرم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر و بفتحتین و فتح موحده (ع) چشم داشتن و انتظار کردن چیزی را ورسن درگردن کسی انداختن (فرهنگ آنند راج) -

رقیبان دست (ف): نگاهبان صدر و سیارات سبعه -

رقیبان هفت بام (ف): هفت ستاره معروف -

رقیع (ع): بفتح و قاف، آسمان این جهان -

رقیق (ع): بفتح، پرده و چیزی تنک۱ -

رقیم (ع): نامه و آن تخته که بران نوشته شده است نامهای اصحاب کهف و بمعنی سگ ایشان بتائید بیت سلمان :

از در اصحاب دولت میتوان گشت آدمی
یافت از اقبال ایشان پایه دولت رقیم

در تکملة اللطائف که احوال انبیا است آورده است که کهف غار بود و اندرین غار بزغاله بود رقیم نام آن بزغاله است که بر در بود و گویند که نام کوهی است که غار دران کوه بود و گویند نام آن سگ است که در غار بود و گروهی گویند آنکه در تاریخ گریختن ایشان بر تخته از زبرجد نوشته بودند و گویند بر سنگ نقش کرده پس آنروز که ایشان را آنجا یافتند آن تخته را دران غار گرفتند تا اگر کسی در آنجا رسد بداند که ایشانند و نام رودی است که دران کهف بود یعنی آن غار بود -

رقیمه اول (ف): عرش و الف -

رقیه (ع): بضم و تشدید، نام دختر آن سرور علیه‌السلام -

رقیه (ع): بضم، افسون -

رک (ف): بفتح، معروف و آنکه از خشم آلودگی نرم نرم با خود سخن گوید، گویند فلانی می رکد، بکاف پارسی معروف۲ -

رکا (ع): جمع رکوه که مذکور خواهد شد۳ -

رکاب (ع): نام پیاله در شرفنامه است معروف و پیاله دراز هشت پهلو -

رکابت گران گشت (ف): یعنی از سواری و حمله کردن گران گشت -

رکاب می (ف): و آن پیاله ایست دراز پهلو دار -

رکابی (ع): بکسر، رکاب دار و

۱- بنده و بندگان (مؤید الفضلاء) -
۲- و باران نرم ریزه (فرهنگ آنند راج) -
۳- پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده و یک تخته و رکوی نیز گویند (مؤید الفضلاء)

بمعنی ساقی۱ -

رکاز (ع): بکسر، گنج -

رکام (ع): ابر برهم نشسته -

رکائب (ع): جمع رکوب و رکوبه که مذکور خواهد شد -

رکب (ع): بسکون کاف، جمع راکب، شتر سواران که زیاده از ده باشند - و بضم، زانو و بفتحتین، موی شرمگاه زن و بکسر و تشدید -

رکن (ع): کرانه کوه و جانب قوی و گویند فلانی رکنی است از ارکان یعنی شریف است از اشراف و در نصاب است بمعنی خویش در حل لغات است دودمان قبیله و بمعنی قوت و عزت و گوشه دیوار-

رکناباد (ف): بضم، تفرج گاه شیراز که چشمهٔ کوه الله از آن روان است و او را رکنی نیز گویند، لمؤلفه:

دلت فارغ شود ای دوست قطعا
ز رکن آباد و گلگشت مصلا

رکنی (ف): بضم، زر خالص منسوب به مردی کیمیاگر و رکناباد که او تفرج گاه شیراز است نیز گویند، خواجه حافظ:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

رکو (ف): بفتح و ضم کاف، جامهٔ کهنه و ریزیده در تبختری است بکاف پارسی بمعنی مذکور و چادر یک تخته نیز گذشت، استاد:

با تو مقابل شود ضد تو اما کجا
ریو تواند بریو مهر سلیمان شکست

و نام پهلوانی از ایران زمین کذا فی التبختری -

رکوبه (ع): بفتح، اشتری که نشست را شاید -

رکوک (ف): تصغیر رکو که مذکور شد -

رکوه (ع): بکسر، قدح چرمین و بجای ابریق نیز مستعمل است در حل لغات است دلو خورد و در مؤید است بکسر و قیل بفتح پارهٔ جامه کهنه و سوده و ریزیده و چادر یک تخته و او را رکوی نیز گویند، در سکندری جزآن و بفتح و کاف پارسی، جامه و رکوی و ابریق بکسر و کاف تازی، نیز بر نقل

۱- بمعنی طبقچه و شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسپ می بسته اند (فرهنگ آنند راج) -

اول میباید پارسی باشد -

رکوی (ف): بکسر و واو هر دو پارسی، در سکندری بضم را نیز گفته چادر یک تخته و پاره جامه کهنه -

رکی (ع): در نصاب است بمعنی چاه ۱ -

رکیب (ع): نام شعبه کوچک در حل لغات است میان دو جوی و جوی ازو و قیل زمینی که کشت را شاید و آب خالص -

رکیدن (ف): آنچه در رکید گذشت ۲ -

رکیک (ع): هر چیزی ضعیف و اندک در حل لغات است سست رای، در شرفنامه است اول هر چیزی در فرهنگی بمعنی گردنده و سست است و در محاورات کتاب خطا را گویند رکاک جمع آن -

رکین (ع): خردمند و سنگ ۳ -

رکیه (ع): بفتح و تشدید یای حطی، چاه -

رگ بخفت (ف) بمعنی مردی و جلدی نرفت -

رگ جان (ف): معروف و معرفت جان یعنی روح و حبل‌الورید -

رگید (ف): بفتح و کاف پارسی، آهسته آهسته با خود از اندوه و غم سخن گفت:

بگفت این و تیغ از میان برکشید
ز خون سیاوش فراوان رگید

رم (ف): بفتح، گله گوسپندان و جزآن آنرا رمه نیز گویند و نام دشتی و ضد رام در سکندری است، و رودی که اورا رود رم گویند - برای قیاس می باید که رای مهمله باشد و سابقاً برای معجمه نوشته -

رماد (ع): بفتح، خاکستر -

رماده (ع): هلاکی -

رماس (ف): گونه از علک روسی و قیل مصطکی -

رماست (ف): نوعی از علک رومی او را کندرو گویند -

رماک (ع): جمع رمکه که مذکور خواهد شد -

۱- ضعیف و سست (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن مکیدن یعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب (برهان قاطع) -

۳- محکم و استوار و مرد آهسته و آرامیده (فرهنگ آنند راج)-

رمال (ع) : بفتح و تشدید، رمل دان و بکسر و تخفیف جمع رمل بمعنی ریگ۱ -

رمان (ع) : بضم و تشدید، انار -

رمانی (ع) : بضم و تشدید، یاقوت سرخ -

رمد (ع) : بفتحتین، درد چشم -

رمز (ف) : بفتح، اشارت پنهانی، لمولفه :

آشکارا پیش مردم این همه رنجش چه بود
گرنه رمزی داشت از من در نهان با دیگران

رمژک (ف) : وزن مردک بزای پارسی، از جای فروخزیدن و گناه کردن و لغزیدن بضم رای مهمله اول نیز -

رمس (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، خاک گور -

رمضان (ع) : بفتحتین، ماه معروف، شرف یزدی :

رمضان می رسد بیا ساقی
آن چنان مست کن ز جام شراب
که بیفتم ز اول روزه
تا بایام عید مست و خراب

ویکی از اسماءالله جل عظمه از شرح چهل حدیث مرقوم گشت و لهذا منع است که رمضان آمد و رفت نباید گفت بلکه چنین باید گفت که شهر رمضان آمد و شهر رمضان رفت -

رمق (ع) : بفتحتین، جان باقی و دم آخر، سید نصیحت الله رسولی :

در تن خسته مز، تا رمق جان باشد
ازتو بیگانه شدن آه چه امکان باشد۲

رمکان (ف) : موئی زهار که بالای عضوی مخصوص بروید -

رمکه (ع) : بفتحتین، اسپ مادیان۳ -

رمل (ع) : بسکون میم، ریگ و نام بحری از بحور عروض و نام علم معروف در شرح نصاب است بفتح و سکون بمعنی مذکور و مصدر بمعنی بوریا بافتن در حل لغات است بفتحتین، زود دویدن و باران اندک -

رمله (ع) : بفتح، نام شهری از شام و در شرفنامه است رقه که مذکور شد بدین حدود است کذا فی عجائب البلدان -

---

۱- آنکه علم را خوب دانسته باشد (فرهنگ آنند راج) -
۲- رمه گوسپند و باقی جان که بعد ذبح باقی میماند و بدان بعضی گوشت می جنبد (مؤید الفضلاء) -
۳- مرد ضعیف و سست (فرهنگ آنند راج) -

رمه (ف): بفتحتین، ثریا و گله گوسفندان و جزآن، صاحب شرفنامه گوید که در شاهنامه بسیار جا بمعنی سپاه و لشکر آمده و او را به تشدید میم نیز خوانند -

رمی (ع): بسکون میم، ابر بزرگ و آب گیر در دشت و تیر انداختن[۱] -

رمیم (ع): استخوان بوسیده در حل لغات است ریزنده رمام جمع آن -

رمیه (ع): هر چیزی که تیر بران زنند -

رناث (ف): بکسر، جمع رنث، سوده و ریخته -

رند (ف): بفتح، خراش و آله خراش درودگران، هراقین:

رندی که ز رنده ام برآید
بر عارض حور جعد شاید

انوری:

روزگارت جگر نخواهد داد
خصم گو روز و شب جگر می رند

رند بکسر، منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل و حماقت و آنکه کار خود را بفراست کند در مؤید است منکر و متحرک و تشنه و چاپلوس و سرآمد و دانا و قیل آنکه خود را بظاهر در ملامت دارد، لمولفه:

صوفی بکنج صومعه فریاد میکند
رندی بهر پیاله چه ارشاد میکند

رندان خاک بیز (ف): زیرکانی که هیچ دقیقه دینی فرو نگذارند و سالکان[۲] -

رند دهل دریده (ف): رندی از شرع بیرون آمده و سست -

رندش (ف): را و دال هر دو بفتح، براده چوب و آهن و جزآن، هندش لوه چون خوانند، شاهنامه:

ز تاب و رنگ هم چون رندشی ساج
ز سیم آویخته گسترده بر باج

رنده (ف): بفتح، گیاهی است که بهاران سبز شود و آله دردوگران در تبختری است چرم سیاه -

رندیدن (ف): آنچه در رند گذشت -

رنج خر از راحت پالانگر است (ف): این مثل است جائیکه رنج یکی سبب راحت دیگریست -

رنجور دار (ف): محافظ رنجور و

۱- و دشنام دادن کسی را و تهمت نمودن (فرهنگ آنند راج) -
۲- کنایه از باریک بینان و دقیق نظران (فرهنگ آنند راج) -

غمخوار، بوستان:

مگو تندرست است رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجوردار

رنجه (ف): آزرده -

رنجیدن (ف): ساختن و ناخوش شدن و الفختن -

رنجیر (ف): نام داروی است که پاد زهر گویندش -

رنق (ع): بفتحتین، آب تیره -

رنگ آزادان (ف): روش و سیرت حلال زادگان و جوان مردان، کذا فی الشرفنامه -

رنگ آورد (ف): شرمنده شد و فریب داد -

رنگ آوردن (ف): خجل شدن و نیز بمعنی خشم یا خجالت -

رنگ رز (ف): همان که عوام رنگریز خوانندش - عرب آنرا صباغ گویند -

رنگ رز گلگون (ف): بفتح، خمار و شراب فروش -

رنگ (ف): بکاف پارسی، بدو معنی معروف و حیله و خیانت و مکر، لمولفه:

دلبر رنگریز من تاگشت در دل منزلش
می برد جان را به هر رنگی که‌می خواهددلش

در سکندری است بزکوهی و گوزن و آنچه وحوش دشتي باشد و در حل لغات است شترانی که از بهر نتائج دارند، ظهیر فاریابی:

ز عدل شامل او بوی آن همی آید
که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

استاد:

در دشت و کوه و بیشه زعدل تو می‌چرند
شیر و پلنگ و آهو و گور و گوزن و رنگ

و خجالت و شکل در تبختری است و سرخي و خجالت و خشم به خجالت و شرم و خوشی و فائده و حیات و خال و نقطه سیاه و روشن و سیرت و شیرین کار و اندک مایه و زری که از دزدی وقمار حاصل شود و در ابرهیمی است حصه و نصیب که ازین دو مذکور حاصل شود و جلاجل نیز -

رنگ ربیع (ف): رونق بهار[1] -

رنگ شه زنگبار (ف): کنایت از سیاه است -

رنگ فروش (ف): معروف و ابریشم و مکاره و فریب کار -

رنگ ماتم (ف): سیاهی -

رنگین کمان (ف): قوس و قزح -

رنوشه (ف): پادشاه نو و جوان -

رو (ف): بضم، معروف و نوع و طاقت و ریا و نفاق و جهت و سبب -

۱- کنایه ازسبز شدن نباتات (فرهنگ آنند راج) -

رواج (ع) : بفتح، معروف، لمولفه :

فیضی رواج زهد و طریق صلاح ما
آن کافر عدوی دل و دین شکست بست

رواجر (ف) : آچارها -

رواح (ع) : بفتح، پس از نماز پیشین تا شب و مطلق شب نیز، لمولفه :

ز زلف هست شب و از رخ توگشت صباح
مراد زلف و رخت هست از صباح رواح ۱

روارو (ف) بضم هردو را، روبرو و بفتح، گذشت بمعنی آمدن و رفتن -

روار (ف) : در تبختری است بفتح، نام رودی و آنکه بندی و زندانی را خدمت و تعهد وقت او کند، وقیل روار رامر نام شهری که ابریق رامر منسوب آنجا است -

رواز (ف) : بفتح، برای مهمله و معجمه، خدمت‌گار بندیان، کذا فی المؤید -

رواض (ع) : بضم و تشدید، جمع رائض مذکور -

رواق بی ستون (ف) : آسمان -

رواق منظر چشم (ف) : مردمک دیده، خواجه حافظ :

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

روان (ف) : بفتح، معروف و جان و بعضی بضم‌خوانند ازابراهیمی و مؤید معلوم باشدکه بفتح محقق و صحیح است بلکه در مؤید نقل‌کرده که بضم خطا است تحقیق کرده شده است، و از قدیم بخاطر خاطر آن مولف خطور می کرد والا تمام اطائف شعراء صنائع می شنود گویند روان جان داد یعنی زدو جان داد بتاید سلمان :

هر میر تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی حکم تو روان است

کمال خجند :

دل ز سرو روان تو زنده است
هر کسی زنده از روان باشد

در تبختری است روان رفتن و بمعنی جان نیز و در حل لغات است، روان بدو معنی است یکی جان و قیل محل جان، مولانا بهاؤالدین کاشی :

روانم شد چنان بیهوش از یک جرعه وصلت
که هیچش در نه جنباند صدائی نغمهٔ صوری

و دوم بمعنی رونده، مولانا شمس‌الدین قواس :

۱- و سرور که بحدوث یقین حاصل شود (فرهنگ آنند راج) -

از محیط چرخ و اختر قدر و اقبالت فزون
در بسیط هفت کشور حکم و فرمانت روان
و عجب تر آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بفتح خطای محض است رحم الله علی من انصنف -

روان خواه (ف) : بفتح، گدای که از درها بجوید -

روانه (ف) : بفتح، روان شدن -

روایح (ع) : جمع رایحه که مذکور شد -

روباه ترکی (ف) : همان ریکاسه که مذکور خواهد شد -

روباه زرد (ف) : مثاله ۱ -

روباهی (ف) : مکر و حیله گری -

روث (ع) : سرگین در حل لغات است سرگین خر -

روح (ع) : بفتح، فرخ و خنک نسیم و آسانی و روز خوش در حل لغات است و بخشائش و بوی خوش و نسیم -

روح (ع) : بضم، جان و بمعنی فرشته نیز و عیسی علیه‌السلام در حل لغات است فرشته عظیم‌الجثه که روز قیامت تنها در یک صف بود و فرشتگان دیگر در صف دیگر، و زندگانی بی مرگ و فراخی و رحمت و جان۲ -

روح‌الاکبر (ع) : جبرائیل علیه‌السلام و مصطلح اهل سلوک روح اکبر و روح اعظم روح آن سرور است علیه الصلواة و السلام -

روح‌القدس (ع) : بضم قاف و دال، جبرائیل علیه‌السلام، خواجه حافظ :

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

روحانی (ع) : بضم، آدمی و پری و قیل روح بی جسد چنانکه ملائک و جن، لمولفه :

بصورت گرچه ترسا زاده ای بود
بمعنی لیک روحانی نموده۳

روح طبعی (ع) : روح حیوانی -

روحی فداک (ع) : یعنی جان من فدائی تو باد، جامی :

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم و فتنهٔ عرب

۱- رک ریحان زرد، شعاع آفتاب -

۲- و مرغهای پراگنده و متفرق یا مرغهای که بسوی آشیانه بازگردند شبانگاه (فرهنگ آننداراج) -

۳- بالفتح، جای پاکیزه و خوش (فرهنگ آنند راج)-

روحا (ع): بفتح و مد، نام شهری و در تاج است بمعنی دیدار -

روح افزا (ف): افزائنده روح و نیز نام سازی است خوارزمیان را ستازن نیز گویند -

روح قدسی (ف): مهتر جبرائیل علیه‌السلام -

روح مکرم (ف): جبرائیل و عیسی علیه‌السلام -

روخ چکاد (ف): کل که عرب آنرا اصلح خوانند۱ -

رود (ف): بضم و واؤ فارسی، جوی آب و تار های ریشم و بزبان شیراز فرزند را گویند، خواجه حافظ:

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

رود آب (ف): بضم و واؤ فارسی، معروف -

رود ابرد (ف): جفا کار و جور -

رودابه (ف): نام مادر رستم جده سهراب والی کابل که بر زال عاشق شد و بجباله خود آورد -

رود دارو (ف): نام داروی -

رود اور (ف): نام رودی است۲ -

رودبار (ف): رود بزرگ و زمینی که درو از هر طرف آب جمع شود و نیز مجمع جوئبار، سکندر نامه:

ازین سیل‌گاهم چنان درگذار
که پل نشکند بر من این رودبار

و در مؤید است بمعنی شهری، بوستان:

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

رود جامه (ف): نوعی از آلات سرود -

رود خیزان (ف): سیلاب -

رودزم (ف): رای دوم معجمه مفتوع، نام جویی۳ -

رود شهد (ف): نام دریایی -

رود کشف (ف): نام مقامی است -

رودکی (ف): نام شاعری که پیش از انوری و خاقانی بود کذا فی‌الابراهیمی -

رود گانی (ف): بکاف پارسی، آنچه

۱- بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد (فرهنگ آنند راج) -
۲- و نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل آباد داشته و منسوب بدانجا را رودآوری گویند (فرهنگ آنند راج) -
۳- نام رود خانه ایست مشهور (برهان قاطع) -

منسوب به رود باشد -

رود مهران (ف) : نام رودی و مقامی -

روز بازخواست (ف) : بمعنی روز قیامت، خواجه حافظ :

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

روز بازار (ف) : بمعنی رواج و روز رونق -

روز بان (ف) : سرهنگ در حل لغات است درگاه نشین، شاهنامه :

شبانگاه بدرگاه بردش روان
بر روزبانان مردم کشان

روز بازی (ف) : بازی روز بمعنی دهر و روزگار نیز آمده۱ -

روز بد (ف) : معروف و روز گناه و موسم کفار و روز بت پرستی -

روزبیم و امید (ف) : روز قیامت -

روز پانزده ساعت (ف) : بمعنی بزرگترین روز های سال -

روز پرواز کرد و روز بالا شد (ف) : یعنی روز بلند برآمد و بمعنی آفتاب آمد -

روز پیکر (ف) : روشن روئی -

روز خسپ (ف) : مدبر و غافل درکار -

روز خسپ شب خیز (ف) : عیار و شب رو دزد۲ -

روز خوش عمر (ف) : روز جوانی۳ -

روز رخ (ف) : روشن روئی و سرخروئی -

روز سیه و روز سیاه (ف) : روز بد و نحس و ماتم، لمولفه :

ای دریغا شد نهان از چشم من آن رنگ ماه
پیشم آمد در فراق او عجب روز سیاه

روز عالم شد (ف) : روز این جهان به آخر رسید -

روزهٔ عزلت (ف) : درسکندری است و ابراهیمی و موید آورده روز طی چنانکه در ضمن روز غراب گذشت۴ -

روز کار (ف) : بکسر رائی معجمه، روز جنگ و روز کار کردن -

۱- کنایه از انقلاب زمانه (فرهنگ آنند راج) -
۲- عابد و زاهد شب زنده دار را گویند (برهان قاطع) -
۳- و ایام صحت....... (فرهنگ آنند راج) -
4. *Roza'i 'uzlat,* A fast of twentyfour hours (Steingass).

روز کوشش (ع) : روز جنگ، سلمان :

آن جهانداری که ازآواز کوسش دمبدم
روز کوشش آید اندر گوش النصر معک

روزگار (ف) : بکاف پارسی، زمانه و عهد -

روزگار مبر (ف) : عمر و وقت ضائع مکن :

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری

روزگزاری (ع) : گذراندن روز بخیل -

روزمره (ف) : آنچه باو روزگار گذرانند و نیز عرف حال چنانکه گویند زبان روزمره، لمولفه :

نه شب در خانه تا روشن کنم شمع
نه روز از روزمره خاطرم جمع

روزه مریم (ف) : خاموشی و نیز کنایه از موت -

روز نجات (ف) : روز خلاص از شر دشمن -

روزنذگ و نام (ف) : روز جنگ -

روزنه (ف) : همان روزن معروف، لمولفه :

بدین لباسی اگر بگذری سوی لیلی
ز روزنه رخ تو بیند و شود مجنون

روز هرمزد (ف) : بضم ها، روز پنجشنبه، فردوسی :

بباشم برین رزمگاه پنج روز
ششم روز هرمزد گیتی فروز

روزی (ف) : معروف و جامگی یعنی خدمتگار ماهیانه و سالیانه، فردوسی :

در گنج بگشاد و روزی بداد
دلش پر زکین وسرش پر زباد

روس (ع) : بضم واو پارسی، نام شهری و ولایتی از ترکستان گویند جامه روسی است۱ -

روسپی (ف) : واو و یا هر دو فارسی، عرب آنرا قحبه خوانند بمعنی زن بدکاره و مزدقواره -

روسپی بارگی (ف) : شاهد بازی -

روستا (ف) : ساکن ده و صحرا -

روستائی (ف) : دهقانی -

روسی (ف) : منسوب بولایت روس و نام پهلوانی تورانی و نیز جامه۲ -

---

۱- بالفتح، (ع) خرامیدن و برداشتن و بردن سیل خس و خاشاک و بسیار خوردن و نیکو گردانیدن (فرهنگ آنند راج) -
۲- و پیاله شراب را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

روش (ف): بکسر واو، مذهب و عادت و طریق بضم و سکون و واو مقصور، از روشن چنانکه در گلستان واقع است چشِ روش، بمعنی چشم روشن، او را روئی ناس نیز گویند -

روشن (ع): بوزن و بمعنی روزن -

روشن (ف): نام وزیری بهرام گور-

روشناس (ف): آنچه آشنای خلق و مشهور باشد عرب آنرا وجیه خوانند -

روشنان(ف): بالضم و با واو فارسی، ستارگان، کشف اللغات -

روشنان فلک (ف): ستارگان -

روشن‌دان (ف): آنچه در وی چراغ افروزند -

روشن قیاس (ف): صاحب فراست -

روشنک (ف): بضم و فتح نون، دختر دارا و در شرفنامه است دارا ابن داراب بادشاه ایران زمین که او را دارای اصغر گفتندی و او را سرهنگان در جنگ سکندر بغدر کشتند و سکندر بموجب وصیت او روشنک رابحباله خود آورد۱ -

روشنی (ف): معروف وگوهر آهن -

روضه (ع): بفتح، مرغزار و بمعنی باقی آبی که در حوض بماند -

روضه باغ رفیع (ف): مرغزار بهشت و حضرت رسالت پناه علیه‌الصلوة والسلام، صاحب مؤید گوید شاید که مقام حضرت مراد باشد که آنرا مقام گویند و بسهوی لفظ مقام ترک شده باشد -

روضه ترکیب (ف): قالب مردم -

روضه خوب (ع): بهشت -

روضه دوزخ بار (ف): تیغ -

روضه رضوان (ف): بهشت -

روضه رنگ (ف): بکاف پارسی، سبز وام۲ -

روضه فیروزه رنگ (ف): آسمان -

روح (ع) بفتح، کارزار و بیم و بضم، دل۳ -

روح (ف): بواو پارسی بادی که از پری طعام آید، آنرا آروغ نیز گویند - بخاطر میرسد که می باید عین معجمه باشد، سهو درین فصل واقع شده باشد، و

۱- در دکن مشعلچی را روشنک گویند (فرهنگ آنند راج) -
۲- سبز رنگ (فرهنگ آنند راج) -
۳- شهریست بیمن نزدیک (فرهنگ آنند راج) -

بعضی در معجمه آورده اند چنانکه مذکور خواهد شد -

روغ (ف) : همان روع که گذشت و آن را آروغ و اصیل و رچک نیز گویند، و در تبختری است بزای پارسی -

روغن جوشی (ف) : آنکه نان درمیان روغن بریزند -

روغن چراغ (ف) : معروف و در اصطلاح روغن کتان و نیز روغنی که بعد از کشتن چراغ بماند -

روغن خود (ف) : بمعنی دین خود۱ -

روغن رفته (ف) : آنکه عمر و دولت سپری شده باشد -

روغن زبان (ف) : نرم گفتار۲ -

روغن زبانی (ف) : شیرین زبانی و قیل چرب زبانی و چاپلوسی -

روغن سبز (ف) : روغنی که بگیاه خوشبو و ریحان و پودنه یک جا بپزند تا بوی خوش دهد و سبز رنگ باشد -

روغن کده (ف) : خانه که در جواز روغن باشد۳ -

روغن گل و بادام (ف) : روغنی که از گل و بادام حاصل شود و روغن گل نیز گویندش -

روغن مغز (ف) : عقل۴ -

رؤف (ع) : مهربان -

روق (ع) : در حل لغات است بفتح، شاخ گاؤ و اول هر چیزی۵ -

روق و رواق (ع) : در مؤید است پیش‌خانه و روق را در شرفنامه بمعنی پالوده نوشته است و نیز گفته که رواق بکسر مصحح است، راوق آلتی که حلوایان باو روغن و جلاب را پاک کنند و شراب -

روگاه (ف) : بضم و کاف پارسی دیباچه کتاب و جز آن و علم جامه و پیشوای قوم -

رومه (ف) : بضم ، موی زهار و بخیل و بواؤ پارسی نیز -

رومی (ف) : معروف و نام حلوایی در شرفنامه است نیز نام جامه -

۱- و ملت خود (فرهنگ آنند راج) -
۲- و چاپلوس (فرهنگ آنند راج) -
۳- عصارخانه (فرهنگ آنند راج) -
۴- فکر سلیم (فرهنگ آنند راج) -
۵- و پارهٔ از شب و طرف پائین از خانه و اسپ نیکوخلقت (فرهنگ آنند راج) -

رومی بچگان روان (ف) : اشک خونین روان ـ

رومی خوی (ف) : آنکه مستقل بیک خوی نباشد و با هرکه درآمیزد خوی او بگیرد ـ

رومیه (ف) : شهری آبادان کرده نوشیروان بر کنارهٔ دریا میان وی و قسطنطنیه یک ساله راه است ـ

رومی زن رعنا (ف) : قرص آفتاب ـ

رومی و زنگی (ف) : شب و روز، ظهیر فاریابی :

برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند
ز روم تا بدر زنگبار بکشاید

روناس (ف) : چوبی که باو رنگ کنند، روئین نیز گویند، وهندش مجیته، در لسان الشعراء بواؤ تازی آورده و او را روناس نیز گویند ـ

رونج (ف) : بفتحتین و قیل بکسر واو، و بجای نون یای حطی، روده بگوشت پر کرده و آنرا چرغنده و جگر آگنده و لکامه نیز گویند بتازیش عصیب خوانند ـ

روندگان عالم (ف) : هفت ستاره ـ

رونق (ع) : معروف و روشنی شمشیر و آب و می و ضیافت، لمولفه :

رونق خوبی تو از نظر پاک منست
آبروی رخت از دیدهٔ نمناک منست

رونما (ف) : هدیه که بوقت دیدن عروس دهند ـ

روه (ف) : بضم، سیرت و در تبختری است پارسای ترسایان و گرائش و نیکی در مؤید است بضم‌واؤ پارسی بمعنی‌مذکور و دشتی که در آن افغانان باشند[۱] ـ

روهنده (ف) : بواؤ پارسی، کشت بالیده ـ

روهنی (ف) : آهن بغایت گوهر دار و در بعضی فرهنگ، رومنی بمیم نوشته اند اما بها بیشتر مستعمل است کذا فی الحل ـ

روهینا و روهنا (ف) : هر دو بواو پارسی نوعیست از پولاد هندی بغایت بران بیش بها ـ

روهینائی هند (ف) : نوعی از پولاد هند چنانکه در روهینا گذشت ـ

روی (ف) : بضم، آنچه در واؤ گذشت و بواؤ پارسی جنسی از کانی

۱- و نام کوهی است در توابع کابل (فرهنگ آنند راج) ـ

که هند آنرا تنکار خوانند و بمعنی ریا نیز، خواجه حافظ :

روی تو مگر آئینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است درین روی و ریا نیست

رویا (ع) : خواب و واقعه که دیده میشود ـ

روی بقا (ف) : راه پایندگی و صحت ـ

روی پوش (ف) : معروف و برقع، معزی :

شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست
مخفی اندر پیر ظاهر در جوان پیداست کیست

روی تردد (ف) : راه تردد ازین جا معلوم شد که روی بمعنی راه آمد چنانکه در ضمن بعضی الفاظ گذشت ـ

روی جامه (ف) : آنچه بالای جامه پوشند ـ

روی حساب (ف) بمعنی راه حساب ـ

روهمه (ع) : راحت ـ

روی خاندان (ف) : شرف خیل خانه[۱] ـ

روینه خم (ف) : بضم خای معجمه دمامه و کوس ـ

روی درو (ف) : توجه بدو ـ

روی در روی آمدن (ف) : مقابل شدن با کسی ـ

روی درکشیدم (ف) : پنهان شدم یا اعراض کردم ـ

روی در کشیدن (ف) : آنچه در کشیدم گذشت ـ

روی عراق (ف) : شعبهٔ عراق و آن نوایی است ـ

روئیل (ف) : نام پسر مهتر یعقوب ازمادر یوسف علیه السلام ـ

روین (ف) : بواو پارسی و کسریا، روی ناس مذکور، انوری :

آن کز نهیب تف سموم کیاستش
خون در عروق فتنه و خشکی چون روین است[۲]

روی نسل آدم (ف) : پیغامبر و اشراف در ادات است قرار و آرام ـ

روی نمود (ف) : معروف و حاصل شد و در خاطر گذشت ـ

۱ـ کنایه از فخر دودمان (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شد (مؤید الفضلاء) ـ

روئین تنی (ف) : معروف و در مؤید است و نیز کنایه از معزولی و نیز در سکندری کنایه از معده -

روئین دژ (ف) : بزای فارسی، نام شهری از توران زمین تختگاه ارجاسپ که اسپندیارش فتح کرده -

رویه (ع) : بضم، فرسنگ و جامه و عقل -

رویه (ع) : بفتح و تشدید، حاجت -

رویه (ع) : بضم، دیدار -

رویین (ف) : از جنس مسینه است و نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن کشته شد -

ره (ف) : بضم، نیکی و سیرت و عادت، رهبان مرکب ازوست کذا فی الشرفنامه و در تبختری است بکسر، رهنده بصنعتی و در مؤید است بفتح، معروف و بضم، همان روه بمعنی اول که مذکور میشود -

رهاء (ع) : بهمزه، بیابان[۱] -

رهام (ف) : بفتح و تشدید، نام پسر گودرز و در تبختری است نام پهلوانی -

ره انجام روحانی (ف) : براق و نفس مطمئنه -

ره آوردی (ف) : توشه و بمعنی ره آورد -

رهاوی (ف) : بفتح، نام نوای -

رهائی (ف) : بفتح نام نوایی و خلاصی، لمؤلفه :

چون روی تو بینم شود دردم افزون
نمی یابم از درد هرگز رهایی

و قیل بمعنی اخیر بفتح است -

رهب(ع) : بفتح و سکون با، مردم نزار و پیکان باریک و شیر بزرگ، رهاب جمع آن -

رهبان (ع) : بضم، جمع راهب مذکور و در ادات است بمعنی مفرد یعنی زاهد ترسایان و این مستعمل فارسیان است و بفتح، راه‌رو و راه‌بر، خواجه کرمانی :

اگر رهبان این راهی وگر رهبان این دیری
چون دیارت نمی ماند چه رهبانی چه رهبانی

۱- بالکسر، مقابل گرفتار - کسما (ع): زن فراخ کس و جای وسیع و فراخ و بالفتح و الضم، قبیله ایست و رها بالکسر، کوچهای بازار که آب باران ازان روان میشود (فرهنگ آنند راج) -

رهبانیه (ع) : ترس‌کاری و پرهیزگاری ۱ -

رهج (ع) : بضمتین، غبار جنگ۲ -

ره خسروانی (ع) : سرود مستجمع که باربد مطرب پرویز وضع کرده و خسروانیش نام کرده چنانکه در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد -

رهدن (ع) : احمق و مرغ -

ره‌روان ازل (ف) : سالکان دین و طالبان حق -

ره روان سحر (ف) : سالکان شب بیدار و اولیا -

ره‌روان طریقت (ف) : اهل سلوک -

ره‌روان گردون (ف) : هفت ستاره -

ره روم (ف) : یعنی سالکم و مسافرم -

ره زده (ف) : مانده و کوفته و آزردهٔ راه در شرفنامه است رزده بمعنی مذکور کذا فی‌المؤید غالباً مختصر ره زده خواهد بود -

ره زنان طبیعت (ف) : عناصر اربعه و دیو مردم -

رهش داشتند (ف) : همراه او بودند -

رهمه (ع) : باران دائم و ضعیف۳ -

رهن (ع) : گرو، لمؤلفه :

کرده ام دستار خود رهن می گلگون کزان داشتم بار سر و واگشت باری از سرم

و بمعنی گاوبند زنان و نیز راهن گرو کننده زهین گرو کرده و محبوس در سکندری است رهین بکسرتین کهنه چیزی بفتح نیز۴ -

ره‌نشین (ف) : رهگزری و غریب و بی خان و مان و گدا -

رهوک (ف) : بفتح، آهوی فربه۵ -

رهی (ف) : بکسر تین، بندهٔ چاکر و ناله بفتح، نیز -

رهیدن (ف) : بکسر تین، خلاص یافتن و دادن -

رهیف (ف) : شمشیر نیک و تیز در مؤید است بمعنی نیک -

ری (ف) : نام شهری است از

۱- بالضم، ترسیدن (فرهنگ آنند راج) -
۲- و ابر بی آب (فرهنگ آنند راج) -
۳- و بمعنی نرمی (فرهنگ آنند راج) -
۴- ......و بند کردن زبان را و باز داشتن از ذکر غیر و ثابت و دائم گردیدن ولاغر شدن و ثابت و دائم داشتن (فرهنگ آنند راج) -
۵- ......و کذالک من الضباء و جوانی خوش (فرهنگ آنند راج) -

خراسان اصمعی در صفت گوید، ری عروس دنیا است، استاد:

عربی در دکان طباخی
چرب رودی خرید اندر ری
داشت درجیب تابخانه برد
نا گهان دررهش فتاد از وی
نام آنرا نکو نمیدانست
هر سوی میدوید اندر پی
ایر در دست گرفت گفت ای قوم
هل وجد تم بمثل هذا الشی

ریا (ع): بکسر معروف و نیز مارخوار که کف دهان او تریاک باشد و سرون او برای استخوان شکسته کار آید -

ریاض و روض (ع): جمع روضه که مذکور شد -

ریاضه (ع): بکسر، رام گردانیدن اسپ سرکش و بمعنی زهد -

ریان (ع): به تشدید، نماز کننده و خواب کننده و بیدار و سیراب و نام رودی است -

ریب (ع) بفتح، گمان و شک در حل لغات است و حاجت -

ریباج (ع): بکسر، گیاهی است که او را خرفه نیز گویند و عرب آنرا بقلةالحمقا گویند، روایاج در تبختری است بمعنی مذکور -

ریباس (ع): معرب ریواج مذکور و آنرا ریواس نیز گویند -

ریب المنون و ریب الزمان (ع): سختی روزگار -

ریبت (ع): گمان -

ریبد (ف): بکسر، و در ابراهیمی است بفتح، نام لشکرگاه ایران که سر لشکر افراسیاب بود چنانکه در قصه دوازده رخ مذکور شد -

ریچار (ف): بکسر و جیم فارسی، طعامی است که از جغرات رنگ برنگ سازند -

ریح (ع): بکسر، باد و بمعنی بوی در شرح نصاب است. بمعنی دولت نیز لقوله تعالی و تذهب ریحکم، ریاح جمع آن[۱] -

ریح الدبور (ع): بادی که او را باد فرودرین گویند و او را باد صبا نیز گویند -

ریحال (ف): بفتح، نوعی از طعام و در تبختری است همان ریچار مذکور -

ریحان (ع): نام گلی است که او را سپرغم و نیز همه گل ها را گویند،

۱- ....و قسمی از تنبا کو سوختنی که بعطریات معطر کنند (فرهنگ آنند راج)-

و نیز بمعنی رزق و ولد آید و نام خطی از خطوط و جنسی از شراب و ریاحین جمع آن ـ

ریحان زرد (ف) : شعاع آفتاب ـ

ریحانی (ف) : بفتح، بوستانیان و گل‌فروش و جنسی از شراب، سلمان :

ای عجب درگلشن کانجا سمن رانیست بار
میرود ریحانی و خار مغیلان می برد

ریخ (ف) بکسر، معروف و پس افگنده مرغ و پرندگان۱ ـ

ریخن (ف) : شکم نرم شده، رودکی :

یکی آلودگر باشد که شهری را بیالاید
چوازگاوان یکی باشد که‌گاوان‌را کند ریخن۲

ریدک (ف) : نام مردی و کودک در حل لغات است غلام و کودک در تبختری است ریکک۳ ـ

ریژ (ف) : بیائی فارسی، معروف و نعمت و هوس و مراد و هوا و رحمت و بزای پارسی نیز در شرفنامه است که بزای فارسی بمعنی اخیر است و در مؤید است ریز بیا و زای پارسی، زمین پشته و بلند ـ

ریز بریز (ف) : رحمت کن و جرعه بریز ـ

ریز ریز (ف) : پاره پاره، قطره قطره ـ

ریزشی (ف) : مثله کذا فی الادات ـ

ریز مریز (ف) : معروف و مرد ضعیف و در صراح و صحاح و تاج صغبوس آورده بالضم، مرد ضعیف و ریز بریز چیزی مانند خیار و بادرنگ که بخورندش ـ

ریزه (ف) : کودک و چیزی خورد که از شکستن چیزی برآید و آنچه زرگران سیم و زر گداخته درو ریزند و در شرفنامه از لسان‌الشعراء نقل کرده که باذال معجمه مصحح است و از اداةالفضلاء بزای هوز و بزای پارسی، نعمت و مراد، از استاد :

دیدی تو ریزه کام بدو اندرون بسی
تا زیرکان مطرب بودی بعز و زیب

ریزی (ف) : رحمتی و بخشائش ـ

۱ـ ....فضلای رقیق صاحب اسهال است (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و نون، آدمی و حیوانات دیگر که اسهال و شکم رو داشته باشد و آلوده کاری کند (برهان قاطع) ـ

۳ـ بر وزن ریزک (ف): بمعنی غلام بچهٔ ترک (فرهنگ آنند راج) ـ

ریس (ف): بیای فارسی، شوربه مخصوص که پیش از کفچه‌زدن از هریسه می کشند و در تبختری است و ریسنده چیزی -

رئیس (ع): مهتر و مقدم ده، سعدی:

رئیس دهی با پسر در دهی
همی رفت در قلب شاهنشهی

ریسیدن (ف): مثله۱ -

ریش (ف): بکسر، معروف آنکه عرب آنرا لحیه خوانند و نیز نام گیاهی۲ و بیای فارسی، جراحتی که ریم و خون از وی رود و شورباه۳ -

ریش (ع): پر -

ریش بیز (ف): نام گیاهی است که درهم بافته روید و چون بپزندش ازو شیر روان شود اکثراً آهوان او را بخورند عرب آنرا لحیة التین خوانند و در بعضی فرهنگ این کلمه در رای مهمله آورده اند غالباً تصحیف خواهد بود -

ریشمه (ف): ریش خورد و ریش بچه نیز گویند -

ریش خند (ف): سخره -

ریش خندگی (ف): مسخرگی -

ریش خنده (ف): آنچه در دال گذشت -

ریش خوگ (ف): با کاف پارسی، خنزیر و آن عاتی است که در اندام بر آید -

ریش گاو (ف): احمق -

ریشه (ف): بکسر، بیخ درخت و آنچه در ریشیده خواهد آمد -

ریشه بسحاقیه (ف): بیای اول پارسی، کسوت مرشدان -

ریشیده (ف): بیای اول پارسی، ریشه دستار هر رنگ۴ -

ریط (ع): بفتح را و سکون یای دو نقطه۵، زیر رکوی که مذکور خواهد شد ریوط و ریاط جمع آن -

---

۱- رک رشتن - بکسر را و سکون شین معجمه، ریسمان رستن -

۲- رجوع کنید به ریش بیز -

۳- و نام یکی از پادشاهان هند هم بوده است و بمعنی رخشنده و روشن هم است (فرهنگ آنند راج) -

۴- رجوع کنید به زیر رکوی -

۵- بالفتح و طائی مهمله چادر یک تخته از شرح نصاب (فرهنگ آنند راج) -

ریع(ع) : بفتح و یای حطی، حاصل و محصول و آنرا دخل نیز گویند، و در شرح نصاب است افزونی و زیادتی و بلندی و بازگشتن دخل محصول را ازان جهت گویند که زیادتی است بر تخم -

ریعان (ع) : اول جوانی واول شراب واول باران در حل لغات است بالا و راه و آنچه از زمین بیرون آید از غله۱ -

ریغال (ف) : بعین معجمه، قدح، رودکی :

شگفت لال تو ریغال بشکند که همی
رئیس لاله بکف بر نهاده بر ریغال

و او را برای معجمه نیز خوانند -

ریک (ف) : بفتح نیک‌بخت و در پنج بخشی است سخنی که بجائی ویحک گویند و در ابراهیمی است نیک سخن بتازیش ویحک چنانکه مذکور خوا شد۲ -

ریکاسه (ف) : بکسر، خارپشت، رکاشه و ریکاشه بشین معجمه و مهمله و حذف یا نیز، عنصری :

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاشه کس پوستین

استاد :

نتوان ساخت از کدو گرداب
نه ز ریکاشه جامهٔ سنجاب

ریگ (ف) : چنانکه در ریگ و نطع خواهد گذشت۲ -

ریگ زاده (ف) : ماهی شقاقل که از ریگ زاید و نیز ماهچه خورد -

ریگ دوان (ف) : ریگی است‌جانب شمال که چون آب روان است و دران ریگ سکونت هیچ جانوری نیست، و آن ریگ تمام نقره است و هر چشمه ازو بر می آید آب آن سیماب آمیخته ظاهر می شود و هر که آب خورد در حال بمیرد و نیز در کابل جای (است) که خواجه ریگ روان گویندش -

ریگ مثانه (ف) : یا و کاف هر دو پارسی، نام علتی است و در تبختری است، ماهی که پیوسته در ریگستان باشد و در ریگ چنان فرو رود که ماهی در آب و خوردن آن مقوی باه است -

ریگ و نطع (ف) : هر دو اسباب سیاست اند ملوک چون کسی را

۱- ....و شهری است یا کوهی است و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -
۲- بمعنی نیک بخت باشد و درعربی و یحک گویند (برهان قاطع) -

بکشتن حکم کنند بر نطع و ریگ انداخته می کشند تا خون بر زمین نرسد، بوستان :

بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز
که نطعش بیانداز و خونش بریز

ریم (ع) : بکسر، آهو و در تاج است بمعنی آهوی سپید خالص و گور و استخوان بریده از شتر از پس قسمت و باقی هر چیزی و در پارسی آنچه از جراحت گنده برآید و چرک اندام -

ریماز (ف) : بکسر، جامه -

ریم آهن (ف) : آهن سوخته که آهن گران از کوره بیرون اندازند، استاد :

این خماهن گون که چون ریم آهنم پالوده سوخت
شد سکاهن پوششش از دود دل دروائی من

ریمن (ف) : بیای پارسی است، اسپ سرکش و غضبناک در تبختری است قید اسپ نکرده و بغیر یای پارسی نیز در مؤید گفته بمعنی بسر آید، انوری :

اگرچه خازن قارون شود بزور و بمال
مخالفت ز گزاف زمانه ریمن
بخاک درکندش هم زمانه چون قارون
بباد در دهدش هم زمانه چون قارون ۱

ریمیا (ف) : بکسر، آنکه هر گاه کسی خواهد که جای رود خواه بالا و خواه پست بر و خواه بحر در زمان آنجا بیند ۲ -

ریو (ف) : بیای پارسی بوزن دیو، مکر و حیله و فریب و پسر کیکاوس چنانکه مشرح در ریو نیز گذشت، استاد :

با تو مقابل شود ضد تو اما کجا
دیو تواند بریو مهر سلیمان شکست

ریواچ (ف) : بجیم فارسی، نام گیاهی که بهائم را مستی آرد بجای جیم سین مهمله نیز نویسند بهند چکری گویند و نیز میوه ایست بغایت نازک و می خوش ۳ -

ریواس (ف) : بکسر، ریا و نفاق و بیای پارسی همان ریواچ مذکور -

۱- ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان باشد، مانند هنرمند و دانشمند چه مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیله است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن کیمیا، نام علمی است که ازان در هر جا که خواهند در یک لحظه بروند از مدار (فرهنگ آنند راج) -

۳- در فرهنگ آنند راج، بجای ریواچ ریواج است -

ریونج (ع): درخت است که پوست او بکار برند۱ -

ریوند (ف): بکسر و یای فارسی، گیاهی که چرندها را مستی آرد و آن دافع حرارت است و در ابراهیمی است او را ریود نیز گویند -

ریونیز (ف): یای دوم پارسی نام پسر کیکاؤس داماد طوس بن نوذر که بدست فرودین سیاوخش کشته شده، فردوسی:

به بیش سپه کشته شد ریونیز
که کاوس را بد چون جان عزیز

ریوه (ع): بکسر، بلندی، در شرح نصاب است، و بفتح و بضم و سکون یاءٔ زمین بلند -

ریه (ع): بکسر و فتح یای تحتانیه شش بضم -

ریه (ف): بیای فارسی، افتادگی۲ -

ریهقان (ع): بقاف، زعفران -

رینه (ف): بفتح، در تبختری است وزن سینه، موی زهار، در شرفنامه است او را رومه نیز گویند و بزبان هند نیز معروف -

ریهیدن (ف): بکسر، افتادن و یای اول پارسی نیز۳ -

۱- ریونج *Riwanj*, Sorrel. (Steingass) -
۲- بمعنی خاک شود و شوره باشد (برهان قاطع) -
۳- و خاک نرم از جای ریختن نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

باب الزاء

زاء (ع) : حرفی است از حروف هجاء و بحساب جمل هفت و در لغت مرد	بسیار خوار ۱ - زابل (ف) : بضم با، اصلی و نام

۱- ز - از شان اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج مقابل شب و سوز و سوج، حاصل بالمصدر سوختن و سوزه و سوجه خشک جامه و رزه و رجه بتحریک، طنابی که رخت بر آن اندازند و پوزش و پوجش، بواو مجهول عذر و بهانه و آویز و آویج بالمد و غریفز و غریفج، بفتح غین معجمه و یای مجهول گل و لای و ارز و ارج، بالفتح قیمت و بها و قدر و منزلت و این مجاز است و ارغز و ارغج، بالفتح و کسر غین معجمه و همچنین ارغژ بزای پارسی و ارغک بکاف بیاره‌ایست که بر هر درخت که پیچد آنرا خشک گرداند :

نهال قامتش از عشق زرد شد آری
درخت خشک شود چون برو تند ارغج

شیوای طوس :
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایهٔ ارز خویش

شیخ اوحدی :
بردباری کن و قناعت ورز
تا بدلها قبول یابی و ارز

و بجیم پارسی چون بزشک و بچشک، بکسرتین و بای تازی طبیب،

خاقانی :
همرنگ زرشک شد سرشکم
بگرفت رگ مجس بچشکم

استاد لبیبی :
بر روی بزشک زن مینديش
چون بوده درست پیشیارت

و بسین مهمله چون ایاز و ایاس، بالفتح نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی و پرداز و پرداس بواو بمعنی انتعاش و پر باز کردن و هرمز و هرمس بضم ها و میم ستارهٔ مشتری هرمز و هورمزد و هرمست و اورمزد مشاه و تنگز و تنگس بفتح فوقانی و کسر کاف فارسی درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ کاسنی و آتش هیزمش بغایت تند میباشد، اثیرالدین اخسیتکی :

چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله
چنگال همه ناخن درنده چو تنگس

حکیم سنائی : قوس و حوت است خانهٔ هرمزد
جدی و دلو از حمل بجوید مزد

ناصر خسرو : بعهد او بود از جور بدکنش رستن
بخیر او بود از شر این جهان پرداس

و بشین معجمه زلوک و شلوک، دیوچه و شلک و شلکا مثله و زلو و شلو مخفف آن و میتواند که زلو مبدل زرو باشد - ابن یمین :

آمد بجوش خون عدوش و بسر رفت
گفتی که سوی او چو زرو خونش برمکید

یوسفی طبیب : رباعی

ای خون گلوت از زلو داده خبر
خون آمده هر دم از گلوی تو بدر
گر غرغره سازی آب خردل بنمک
چیزی نبود ترا از آن نافع تر

و سریز و مریش که نهی است از ریختن - شیخ شیراز :

مرا خود دل دردمند است و ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش

و زگال و شگال بضم کاف فارسی انگشت غیر افروخته و زغال بغین معجمه نیز مبدل آن است و وگال بواو هم بدینعنی است و رشیدی گوید درین تحریف است -

حکیم ازرقی: گردد از فر شما گوهر الماس جمد
گردد از سهم شما دانهٔ یاقوت شگال

ناصر خسرو: پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشته روی پر صقالت چون زگال

ازینجا مستفاد میشود که تیشه که بمعنی افزار نجاران است ظاهراً در اصل تیزه بوده مرکب از تیز مقابل کند و های نسبت و این مجاز است و بعضی در تفسیر تیغ نیز همین توجیه کرده اند و هر دو موجه بذین معجمه چون گریز و گریغ بضم کاف فارسی و آمیز و آمیغ بالمد آمیزش و جماع و زالوک و غالوک بواو معروف گلوله که از کمان گروهه اندازند -

خسروانی: کمان گروهه زرین بچرخ گشته هلال
ستاره یکسر غالوکهای سیم اندود

اسدالحکما: بسی گرد آمیز خوبان مگرد
که تن را کند لاغر و روی زرد
چو دریافت دلدار آمیغ جفت
بباغ بهارش گل نو شگفت

شیوای طوس: نترسید از نیزه و تیر و تیغ
که در دین ما نیست روی گریغ

و بفا چون زغند و فغند، بوزن کمند بمعنی برجستن، شاعر در تعریف اسپ:

هم آهو فغند است و هم یوز تگ
هم آهسته خوی است و هم تیزگام

حکیم رودکی : کرد روبه یوزواری یک زغند
خویشتن را زان میان بیرون فگند

و بکاف تازی چون مزیدن و مکیدن و بمیم چون دژ براز و دژ رام، بضم دال و زای فارسی زشت و خشم آلود و هر کدام احتمال عکس و ترادف نیز دارد -

خواجه نظامی: ز بی شیری انگشت خود می مزید
بمادر بانگشت خود می گزید

حکیم سوزنی : در رخ چون جنتش کردم نگاهی در زمان
از لب چون شکرش بوسه مزیدم چون شکر

ابوشکور : پلنگ دژبرازی دید بر کوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه

و بها چون کوزپشت و کوه‌پشت بواو معروف خمیده و منحنی، و درواز درواه بفتح دال سرنگون و آویخته، و بازو و باهو و اطلاق آن بر چوب دستی و عصا مجاز است، و براز و براه بفتح بای تازی زیب و آرایش -

استاد عنصری : کار زرگر شود بزر به براه
زر بزرگر سپار و کار بخواه

اثیرالدین اخسیکتی : مجلس شاه بدیدم نه بر آن ساز و نسق
صدر درگاه بدیدم نه بر آن فر و براه

استاد سوزنی : هر که از پشت دلش بار ولای تو فگند
زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند

میر معزی : ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک
ستارگان همه در برج خویش درواهند

و بتحتانی چون آواز و آوای و آوا مخفف بیکی ازینها، و جزم بر آنکه مخفف آواز است و این ناصحیح است ،

اسد الحکما : ز بس بلبله گونهٔ گل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت

و زائد نیز آید چون تربز بضم فوقانی و بای تازی مزیدعلیه ترب کما صرح به مولوی حبیب الله خان فی رسالته، و گروزه، بضم کاف فارسی و واو مجهول جمع و گروه مردم کذا فی الفرهنج و اغلب که مزید علیه گروه باشد، و کشاورز بکاف تازی مزید علیه کشاور و بمعنی زمین و زراعت مجاز است -

ناصر خسرو : در کشاورز دین پیغمبر
این فرومایگان خس و خار اند
چون کشاورز خوک و خاک گرفت
تخم اگر افگنی بود تاوان

و کشاورز میتواند که در اصل کاشتاور بود مرکب از کاشت بمعنی کاشتن یا از کشا که قلب کاش مخفف کاشت است و ریاآور بالمد که کلمه نسبت است چون تناور

ولایتی که آن را نیمروز گویند۱ -

زاج (ع): زاک کذا فی‌التاج در موید زاک بمعنی پهتکری و اجناس آن ذکر کرده و در ابراهیمی است بمعنی زن نوزای نیز و آنرا زچه و زاج بجیم پارسی نیز گویند و بدین معنی پارسی است و در حل لغات است زاج بمعنی می، و مستشهد این در ضمن زنگ مذکور خواهد شد انشاءالله‌تعالی۲ -

زاخر (ع): دریا و وادی که آب او موج می زند۳ -

زاخل (ف): بضم خا درخت آک۴ -

زاد (ع): توشه، لمؤلف:

ره دور و درازم هست در پیش
کرم کن زاد راه از رحمت خویش

و نیز بمعنی زیاده کند پارسیان بمعنی زائید و فرزند استعمال کرده اند، هاتفی:

و دلاور و هنرور و سخنور، و میتواند که‌مرکب از ورز بود ماخوذ از ورزیدن که بمعنی استعمال کردن بچیزی بطریق دوام است و بمجاز بمعنی حاصل کردن مستعمل، چرا که چیز بورزیدن حاصل میشود و هذا هوالاقوی کشاور مخفف کشاورز باشد، و این حرف بحساب ابجد عدد هفت باشد، و از روی تقویم این حرف مراد از روز شنبه است و نیز مراد از برج عقرب (فرهنگ آنند راج) -

۱- بضم با و سکون لام مملکتی است عریض محدود است از سمت شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب بدریای سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان - طولش بیست مرحله و عرضش پانزده - بیابانش بیش از کوهستان مشتمل بر چمن های خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک - و از بلاد زابلستان قندهار و بست و غزنی و زمین‌داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای آنجا، و اغلب ازاقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است، در زمان کیانیا ن آن ولایت با سیستان و سند در زیر حکم گرشاسپ و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاولی می نامیدند چنانکه فردوسی گفته: ع

خجسته درگه محمود زاولی دریاست

و نیز زابل نام مقامی است‌از موسیقی چنانکه از منشات ملا طغرا بوضوح می پیوندد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن باج، معرب زاک است - و آن جوهری باشد کانی شبیه بنمک (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر خای معجمه و سکون رای سهمله، (ع): شرف بلند و مرد شادمان و دریای بسیار آب و پر- و عرق زاخر، اصل نیکو و نامی (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن داخل (ف): درخت زقوم (فرهنگ آنند راج) - (ف): درخت آک (مؤید الفضلاء) -

چو زاد از مادر ایام آن ماه
فلک از مهر گفتش زاده‌الله ۱

زاد بر زاد (ف): پشت بر پشت و اباً عن جداً، فردوسی:

همه زاد بر زاد خویش من اند
که در هند بر پای پیش من اند

زادبوم (ف): بمعنی زمینی که دران زائیده است، عرب مولد خوانند -

زادخو (ف): مقصور از زال خوست بمعنی پیر سال خورد -

زادشم (ف): نام مردی پسر تور بن فریدون و در ابراهیمی است نام جد افراسیاب و در زادشمر نیز گذشت -

زاده (ف): فرزند -

زادهٔ خاطر (ف): فکر و تصنیفات و اشعار و سخن که از طبع خیزد -

زاده خوست (ف): در سکندری گفته برای پارسی، پیر سال خورد -

زادهٔ شش روز (ف): کنایت از هر دو جهان است و آنچه مخلوقات است ۲ -

زادهٔ شش روزه (ف): همان که در زا گذشت ۳ -

زاده شمر (ف): بفتح سین مجعمه، نام پسر تور بن فریدون ۴ -

زادهٔ عوف (ف): عبدالرحمن بن عوف -

زاده مریخ (ف): آهن ۵ -

زار (ع): بانگ شیر در مؤید است که پارسیان بمعنی ناله از اینجا گرفته اند - بخاطر می رسد که زار در پارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز و اندوه است و این زار صفت ناله واقع میشود - گویند نالهٔ زار و گریهٔ زار و نیز گویند بعجز و زاری پیش آمد، اما در ابراهیمی گفته که ناله اندوه زدگان با گریه و دم سرد، و در سکندری گفته جای چیزی که چیزی از آنجا خیزد چنانکه

۱- بر وزن باد، مخفف آزاد است که نقیض بنده باشد و بمعنی فرزند آدمی و کره نوزائیده شده از اسپ و خر وغیره نیز آمده است و بمعنی زائیدن و ماضی زائیدن هم هست بمعنی سن و سال گفته اند مردم سال‌خورده را بزاد برآمده خوانند (برهان قاطع) -

۲- کنایه از مخلوقات است چرا که از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: زادهٔ شش روز -

۴- رک: زادشم - به همین معنی در شمس اللغات لفظ زاده شمشیر آمده است -

۵- (ف): کنایه از آهن است و قیل کودک بخیل و بدبخت و خونریز (فرهنگ آنند راج) -

لاله‌زار و بنفشه زار[۱] -

زاره (ف) : زاری کردن، ابوشکور:

هزار زاره کنم نشنوند زارهٔ من
بخلوت اندر با تو هزار زاره کنم

زاره (ف) : خوار و نالان از غم -

زاستر (ف) : یک سو و دورتر و بالا تر و پست تر و جدا- کمال سپاهانی :

چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
شاید که از میانه مرا زاستر کنند

شاهنامه :

یکی حمله سازیم چون شیر نر
شوند از بن معرکه زاستر

ابوشکور:

ستاره بدیدم بریدم ز می
بدان زاستر ماندم از خوردنی

زاسته (ف) : یک سوی و دورتر چیزی، مختصر زاستر مذکور -

زاش (ف) : تودهٔ غله، جاش نیز گویند- چنانکه گذشت -

زاغ (ع) : معروف، زیغان جمع آن کذا فی‌التاج و نیز بمعنی گشت و میل کرد - صاحب مؤید از قنیه نقل کرده زاغ ترجمه غراب و جنسی از کبوتر سیاه و سخت متحرک، و از قنیه در سکندری است گوشهٔ کمان و گوشهٔ هر چیزی -

زاغ سرخ پا (ف) : پرنده ایست خوردنی فربه و لذیذ و در تبختری است

۱- بالفتح و بحرک و رای مهمله (ع): بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن - زئیر کامیر مثله فیهما و زئر ککتف ، نعت است ازان - و نیز زار، بانگ کردن شیر نر و غرش وی - تحقیق آنست که زار بدو معنی آید یکی ضعیف چنانکه گویند زار و نزار و تن زار و دوم بسیار چون عاشق زار و گریه زار و لفظ زاری بمعنی اظهار عجز و بیکسی است چنانکه زاری و زور گویند و این مجاز است ماخوذ از معنی اول و غالباً بمعنی دوم دو حالت دارد یکی اسم است بمعنی مذکور و دوم حرف که در محل کثرت اشیاء استعمال کنند چنانکه گلزار و لاله‌زار و آتش زار و مانند آن -
ارادت خان واضع :

شب بیادت ای بهارستان شوخی تا سحر
بوستان سینهٔ ما طرفه آتش زار بود

میر معزی :

قدم در عشق تو چون چنگ کوز است
تنم در عشق تو چون زیر زار است

فرهنگ آنند راج -

زاغبا نام مرغی۱ -

زاغ پا سرخ (ف): همان زاغ سرخ پا۲ -

زاغر: (ف) بضم عین معجمه، چینه دان مرغ، عرب آنرا حوصله و هند پوته خوانند۳ -

زاغ کمان، گوشه کمان، زاغ پرشکن (ف): زلف۴ -

زاغنول (ف): آلت آهنین سرکج که بدان زمین را بکاوند۵ -

زافه (ف): بفا، گیاهی است مانند سیر کوهی همچنان بوی خوش دارد، ابوالعباس:

من یکی زافه بدم خشک بفرغانه شدم۶

زاقدان (ف): زهدان که عرب او را رحم خوانند۷ -

زاک (ف): پهتکری و اجناس آن - در مؤید از طب نقل کرده هندش تج خوانند - و در شرفنامه است بمعنی زک بضم، در تبختری است گل و آنچه هندش پهتکری نامند، زاج معرب اوست -

زاکان (ف): جمع زاک که گذشت و نام ولایتی۸ -

زال (ف): پیر فرتوت و نام پدر رستم و او را زال زر نیز گویند که از مادر بشکل پیر سفید موی تولد شده بود و در اصل نام او دستان بن سام بن نریمان است - گویند که چون سام او را چنان دید گفت که بکوهی دور ازینجا بیاندازند، سیمرغ زال را از آنجا برای طعمهٔ بچگان خود برد - هرچه

۱- رک: زاغ سرخ پا -

۲- با چهارم فارسی که دوم است، جانوریست خوردنی که گوشت او بغایت فربه و نرم و لطیف میباشد (مؤید الفضلاء) -

۳- برهان قاطع - شمس اللغات - در فرهنگ عمید لفظ "جاغر" آمده است -

۴- (ف): سرگوشهٔ کمان لیکن، تنها لفظ زاغ بدین معنی مستعمل نیست چنانچه بعضی گمان بردند و زاغ مصور برکمان و سیسر را نیزگویند، امیر خسرو:

زگردون برد و کرگس را بیک زاغ کمان گیرد
زبهر آنکه پر تیر او سازند ترکانش (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف): با غین معجمه موقوف و واو فارسی - آلتی آهنی سرکج که بدان زمین بکاوند هندش گیتی نامند (مؤید الفضلاء) -

۶- بر وزن نافه، خارپشت را گویند و آن جانوری است - و بمعنی گیاهی نیز هست شبیه بسیر کوهی (برهان قاطع) -

۷- با دال ابجد بروزن پاسبان، بچه دان و زهدان را گویند (برهان قاطع) -

۸- رک: زاک -

حیاتش باقی بود او را با بچگان پرورد ـ چون هفت سال برآمد سام بخواب دید که کسی میگوید که پسر تو زنده است ـ چون بطلب آن رفت سیمرغ زال را بسام داد ـ و بعضی مؤرخان گفتند که چنین صحیح نیست ـ گویند یک شب در دامن کوه افگنده بودند دوم روز او را از آنجا بخانه بردند، کذا فی الشرفنامه ـ

زال بدافعال (ف): دنیا ـ

زال رعنا (ف): دنیا ـ

زال زر (ف): همان که در زر گذشت و آفتاب و تنگهٔ زر نیز۱ ـ

زال سپید ابرو (ف): دنیا و پدر رستم۲ ـ

زال سر سپید سیاه دل (ف): دنیا و نیز بی مهر و بی شفقت ـ

زال کوفه (ف): آن زالی که طوفان از تنورش بر آمده بود ـ

زال مدین (ف): آن زال که خانهٔ او در کوشک نوشیروان بود ـ

زامره (ع): نای زن ـ

زال مسیحا صفت (ف): دنیا ـ

زال موسیه (ف): چنگ و دنیا ـ

زامیاد (ف): بیست و هشتم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد مذکور شد ـ

زان سو (ف): بالا۳ ـ

زانو کنم رصدگاه (ف): در مراقبه شوم و اندوه زده بنشینم۴ ـ

زان هفت به خانهٔ ترازو (ف): ازان سیارات سبعه در برج میزان ـ

زاو (ف): گلکار که بتازی بنا خوانند و در عرف بنایان نیم خشت را گوینده ـ

زاور (ف): بفتح سوم، در ابراهیمی است نام ستاره ایست که او را زهره گویند و در بعضی فرهنگ است زهره

۱- بکسر ثالث پدر رستم را گویند باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده (برهان قاطع) ـ

۲- رک: زال زر ـ

۳- برای این کلمه شاهدی یافته نشد ـ

۴- خاقانی: زانو کنم رصدگه و در بیع جای جان
صد کاروان درد معین در آورم (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- قوی، پرزور و زبردست و کوه و خشت شکسته(شمس اللغات) ـ

و یارا و در مؤید و ادات بمعنی زنده آورده - در پنج بخشی است بمعنی سیاه۱ -

زاوش (ع): بوزن چاوش مشتری که فارسیان آنرا برجیس نیز گویند و قیل بسین مهمله نیز بمعنی عطارد، استاد:

خوشا بهرام و خوش زاوش و کیوان
که روز و شب بر افلاک اند گردان۲

زاول (ف): بضم، همان زابل و نام شعبهٔ عشاق و آن نام نوایی است۳ -

زاولانه (ف): موی جعد و بند آهنین که برگردن و پا نهند، خسروانی:

زلفینک او نهاد داور
بر گردن ها زاولانه

زاولستان (ف): بکسر لام و سکون سین و نیز بسکون و کسر سین، نام ولایت رستم ابآً عن جداً، او را زابلستان نیز گویند بکسر سین و سکون آن، بوستان:

چو بهمن بزابلستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد۴

زاوه (ف): نام شهری۵ -

زاوه کوه (ف): نام کوهی -

زاویل (ف): گلکار، عرب آنرا بنا خوانند در تبختری است زاویل وزن قابیل بمعنی مذکور -

---

۱- بر وزن یاور (ف) بمعنی خادم، سنائی گفته:

چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص
آب و گل خود مر ترا بسته میان در زاوری

دیگر نام ستاره زهره است شیخ اوحدی گفته:

بیام شاخ برآمد گل از سراچه باغ　　چنانکه بر افق چرخ زاور و زاوش

و بمعنی قدرت و یارا، شمس فخری گفته:

آنکه نبود خلاف فرمانش　　انجم و آفتاب را زاور

در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بر آن سوار شوند و تازی راحله گویند، رودکی گفته:

جگر تشنگان اند و بی توشگان　　که بیچارگانند و بی زاوران

قافیه این بیت معلوم نشد و در رشیدی گفته ظاهرا زهره که اسم کوکب است زهره را بفتح خوانده اند والله اعلم (فرهنگ آنند راج) -

۲- زاوش بر وزن خموش و خاموش هم آمده است، و بروزن خاموش کوکب عطارد را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۳- رک: زابل -

۴- ملک سیستان (فرهنگ آنند راج) -

۵- در مؤیدالفضلاء به همین معنی لفظ "زاده" آمده است -

زاویه (ع): گوشه۱ -

زاهد خشک: (ف) بمعنی زاهد بیدرد و جاهل۲ -

زاهد کوه (ف): مثله۳ -

زاهر (ع): بیدار۴ -

زاهری (ف): بوی خوش، عمار:

تا پدید آمده امسال خط غالیه بوی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار

زای (ف): زاینده، انوری:

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه بشست
عالم نامیه بخشش و فلک حادثه زای

زایر (ع): زیارت کننده چنانچه زایرالحرمین گویند -

زب (ع): آلت مرد و در شرح نصاب است زب بضم زای معجمه، بمعنی نره و نیز بجای برهٔ بز گفته اند، بفتح ایر نیز بدان معنی است۵ -

زبا (ف): بفتح و تشدید، نام دختر پادشاه حمیره که در غایت حسن و لطافت و کیاست و نهایت تیز فهم بود گویند چون پدر او را حذیمه ابرش کشت و قابض ملک او شد سوگند خورد که تا انتقام پدر خود نگیرد موی زیرین نکند -

زباد (ف): بفتح، جنسی از عطریات که از گربه پیدا میشود هندش مید خوانند۶ -

زباغ توام (ف): آفریده توام -

زبانا (ف): منزلی است از منازل

۱- بکسر واو و فتح تحتانی (ع) کنج و پیخواله و کرانه - زوایا جمع و زوایه، بفارسی با لفظ افگندن مستعمل - درویش واله هروی در مدح عارف ایجی:

افگنده ز روزگار بیحد
صد زاویه دریکی الف قد

(فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف): کنایه از زاهدیکه درکار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: زربن کاسه، آفتاب - بکاف تازی (ف) کنایه از آفتاب (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر ثالث و سکون رای مهمله (ع) روشن و بلند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی (ف) بمعنی رایگان است و آن هر چیز باشد که بیابند یا بمفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد و بمعنی آسان هم هست که در مقابل دشوار است (فرهنگ آنند راج) - (ع) ذکر صبی (مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح اول (ف): عرق خوشبوی است از گربهٔ زباد که دشتی باشد و ازین گربهای شهری کوچک تر، گویند عربی است (فرهنگ آنند راج) -

ماه۱ -

زبان بر (ف): بضم بای دوم، عطا و بخشش و آن جوابی که مدعی را خاموش سازد - و در خبر است که شخصی سائلی در ملازمت شریف آن سرور علیه‌الصلوة و السلام آمد سوال کرد- با امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرمودند که برو زبانش ببر- از مجلس بر آمد تیغ در دست کرد و قصد بریدن زبانش کرد - درین اثنا امیر مردان رضی الله عنه در رسید و از حقیقت این واقعه پرسید گفت که حکم چنین نیست فرمودند که باو چیزی بدهید - چون تحقیق این واقعه ازان سرور کردند همچنان بود که از امیر مردان معلوم میشود -

زبان بره (ف): نوعی از اسبغول عرب لسان الحمل خوانند -

زبان بریدن (ف): عطا دادن و مدعی را بحجت و دلائل خاموش ساختن۲ -

زبان بستن (ف): خاموشی فرمود ۳-

زبان بی سر (ف): سخن بیهوده -

زبان ترازو (ف): خار که میانه دسته ترازو باشد که اگر چپ و راست نرود گویند راست وزن است - در تبختری است رشته که وقت سنجیدن بدست گیرند -

زبان تیغ (ف): صفحه او -

زبان دان (ف): فصیح و صاحب قیل و قال آنکه همه زبانها داند و شاگرد -

زبان دادن (ف): فریب دادن۴ -

زبان درد سر است (ف): قیل و قال و گفتار و گویند همه درد سر است و در مؤید گفته زبان غیر فصیح و گفتار قبیح -

زبان زمانه تربود (ف): یعنی زمانه در گفتار بود -

زبان زمانه تربوده است (ف): یعنی زبان زمانه در گفتار بوده است -

---

۱- بضم اول و حرف چهارم نون (ع:نام منزل شانزدهم قمر و آن دو ستاره اند که از آن دو شاخ‌پیشین برج عقرب است، مستفاد ازمنتخب (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک: زبان‌بر -

۳- نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زبان دانش
(فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد (برهان قاطع) -

زبان طوطی (ف): نام گیاهی است -

زبان قلم (ف): تراش گاه آن و در عرف املای متعارف قلم -

زبان گاو (ف): نام گیاهی که عرب آنرا لسان‌الثور خوانند۱ -

زبان گیر (ف): جاسوس۲ -

زبانیه (ع): فرشتگان دوزخ۳ -

زبد (ع): نام یکی از مفتیان صحابه - بفتحتین و بیای ابجد، دریا و کف شیر و جز آن، و مشرح در ضمن گوش ماهی خواهد شد انشاءالله تعالی، و زباد نیز بدین معنی است - و بضم و بسکون با، مسکه۴ -

زبده (ع): بضم، مسکه۵ -

زبده ارکان (ف): خلاصه آفرینش -

زبرج (ع): ابر تنک بی آب و زر و زرینه۶ -

زبرجد (ع): بفتحتین، گوهری است سبز وام۷ -

۱- بکسر نون، نام نوعی از پیکان تیر شکاری باشد (برهان قاطع) -
۲- پیک است - ظهوری:
با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم خاموشی ما را چه زبان‌گیر برآورد
قبول: بگو که حرف در زلفش چسان کنم تحریر
قبول یکسرمو خامه را زبانگیر است
و درین تأمل است (فرهنگ آنند راج) -
۳- بفتح اول و کسر نون (ع): جمع زبنیه بالکسر و التخفیف دیو سرکش و مردم سخت و درشت و سرهنگ ساطان و دوزخ بان ، واحد آن زبان یا زابن است یا زبنی (فرهنگ آنند راج) -
۴- بالفتح و دال مهمله (ع): اندک مال و اندک دادن - و نیز زبد، سرشیر خورانیدن کسی را و مشک شیر را تامسکه برآید - بضم کفک شیر و سرشیر. بفتحتین، کفک آب و شیر و سیم و جز آن و کوهی است به یمن، کف بوره و زبدالقصبه رطوبتی است که در بیخ نی جمع شود و زبدالقمرحجرالقمر است و آن سنگی است شفاف که نقره را جذب میکند (فرهنگ آنند راج) -
۵- رک: زبد -
۶- بکسر اول و ثالث و سکون جیم (ع) زر و زینت و آرایش از جواهر و قماش و ابر اندک که سرخی داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -
۷- (ع): صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا تکون مییابد از مقابله زحل با قمر نزد مقابلهٔ شمس - و الوان میباشد ، سبز صاف کم رنگ را مصری و زرد مائل بسبزی را قبرسی و زرد مائل بسرخی را هندی گویند و این زبون ترین همه است - و زبرجد در همه افعال مانند زمرد است ظهیر فاریابی راست:
زهرهٔ کوه از نهیب او چو برآمد گردش چرخش لقب نهاد زمرد
زمرد غیر مشدد پارسی آن - و معرب زمرد زبرجد آمده (فرهنگ آنند راج) -

زبرجدستم (ف) : بمعنی سبز هستم۱ -

زبر کردن و ازبر کردن (ف) : یاد کردن و ضبط کردن -

زبرکوف (ف) : دشنام۲ -

زبره (ع) : منزلی از منازل ماه، در شرح نصاب است بضم و سکون بای بنقطه و رای مهمله، پارهٔ آهن و موی قفای سر و آنکه مردم را فرو گیرد و میان دو شانه -

زبزب (ع) : نوعی از کشتی۳ -

زبزی (ع) : بفتح یکم و سوم و کسر دوم، کشتی بزرگ۴ -

زبوخه (ف) : همان که در را گذشت -

زبود (ع) : تقویت و اعانت کردن۵ -

زبوده (ف) : وزن ستوده، نوعی از سبزی ها که او را گندنا خوانند و بضم و فتح زا نیز۶ -

زبور (ع) : نبشتن و نام کتابی که بر داؤد پیغمبر نازل شد، ظهیر:

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داؤد در ادای زبور

زبر بضمتین جمع آن۷ -

زبون (ع) : بفتح، شتر لکدزن و بمعنی اسیر نیز، در مؤید است بمعنی راغب و خریدار و گرفتار و زیردست و بیچاره۸ -

زبون چهار زبانی مکن (ف) : اسیر اربعه عناصر مکن -

زبیب (ع) : مویز و در شرح نصاب است و مصدر بمعنی هوا رسیدن آب از

۱- (ف): بمعنی سبز شیم (مؤید الفضلاء) -

۲- زبرفوف - در فرهنگ بمعنی دشنام آمده است مستند به بیت حکیم اورمزدی:

یک زبرفوف از زبانت نزد من
از دعای عالمی خوشتر بود (فرهنگ آنند راج) -

۳- جانوری است مانند گربه (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف): خوشی در وقت جماع (مؤید الفضلاء) -

۵- در شمس اللغات لفظ زتود به همین معنی آمده است -

۶- بر وزن نبوده (ف): در فرهنگ گوید بمعنی گندنا است که آنرا کرات نویند و دیگر بمعنی بی توقف و بی تامل - نزاری گفته:

بسرت که تا برویت نظری زبوده کردم
ز دو چشم بیقرارم نه برفت روشنائی (فرهنگ آنند راج) -

۷- فرهنگ آنند راج - شمس اللغات - برهان قاطع - مؤید الفضلاء -

۸- کصبور (ع): گول و نادان و حریف و مقابل و بدینمعنی مولد است، و چاه که در نورد و یا درمیانه آن که آب در آن گرد آید واپس رفتگی باشد و ناقهٔ زبون و شترماده بسیار راننده و زننده مردم را - و حرب زبون جنگ که در آن بجهت کثرت و انبوه بعض مردم دفع کنند مربعض را (فرهنگ آنند راج) -

تشنگی و نزدیک شدن آفتاب بغروب۱ -

زبیده (ع): نام زنی پارسا - در سکندری است بضم زا و فتح با، نام حرم هارون رشید -

زجاج (ع): بضم، آبگینه و بفتح و تشدید آبگینه فروش، لمؤلفه:

شفق است که بر فلک پیدا است
یا ز می سرخ گشته جام زجاج

زجاجه (ع): همان زجاج مذکور۲ -

زجاجی (ع): آبگینه فروش و آوندی که از شیشه بود و نیز یکی از هفت پردهٔ چشم -

زجر و زاجر (ع): منع و مانع۳ -

زج (ف): بضم و تشدید جیم پارسی، تیر پرتاب و در سکندری است و بفتح، سنان۴ -

زحام (ع): بکسر و حای مهمله، مزاحمت و انبوهی مگس -

زحل (ع): بضمتین، نام ستاره‌ایست که او را پارسیان کیوان گویند و او را بواسطهٔ سیاهی هندوگویند، لمؤلفه:

شده بر چرخ هفتم چون گذرگاه
زحل شد بندهٔ هندوی آن شاه

زحل رنگم (ف): بکاف پارسی، یعنی سیاهم -

زحلوفه (ع): چپچله آنکه هندش تلکن خوانند۵ -

زحمه (ع): انبوهی، پارسیان بمعنی

۱- بهندی آنرا داکه گویند و اکثر ناواقفان این دیار آنرا منقی نامند نیز کف آب و زهر دهن مار و زبیب‌الجبل مویزک است منقی بلغم و رافع لکنت زبان (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک: زجاج -

۳- بالفتح و رای مهمله (ع): نوعی از ماهی بزرگ و یحرک زجور جمع، و نیز زجر بازداشتن کسی را و نهی کردن و بازداشتن سگ را و از پس راندن شتر را و انداختن ناقه آنچه در شکمش بود و فال گوبی کردن بمرغان و بانگ برزدن بر آن و بانگ برزدن بر ستور تا تیز رود - بکسر ثالث و سکون رای مهمله (ع): برانگیزنده برکاری (فرهنگ آنند راج) -

۴- زج - بضم اول و سکون ثانی، تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از استخوان فیل و شاخ قوچ و گاومیش و امثال آن سازند - و کوتاه‌ترین تیرها را نیز گویند - و بمعنی چیزی باشد که آنرا از دوغ ترش سازند و بترکی قراقروت خوانند - با جیم پارسی نیز بهمهٔ معانی آمده (برهان قاطع) -

۵- بضم اول و ثالث و فتح فا (ع): جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بروی بلغزند یا جای نشیب تابان وهی لغة اهل العالیه، و جانوریست کوچک که بر پای میرود و بمورچه میماند زحالف و زحالیف جمع (فرهنگ آنند راج) -

بیماری و علالت نیز استعمال کرده اند -

زحیر (ف) : پیچاک شکم۱ -

زخ (ف) : آواز حزین و گوشت پاره بلند آنکه هندش مسا نامند - در شرفنامه است همان ازخ مذکور، و در تبختری است برای پارسی آواز حزین، استاد :

بوی برانگیخت گل چون عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ چون زخ طنبور

استاد :

ز بس عذاب که گردون دهد حسودش را
همیشه بر فلک هفتمین بود زو زخ

در لسان‌الشعراست آواز جرس، صاحب مؤید گوید که تصحیف حزین است، و همین صحیح است و در سکندری است آواز حزین و بانگ و مختصر زخم چنانکه چشم زخ گویندش در ادات است بزای پارسی و بزای تازی -

زخار (ع) : به تشدید، بسیار موج زننده، مستشهد این در ضمن دریای زخار گذشت -

زخاره (ف) : شاخ درخت، بخاطر می رسد که تحریف همان زخناره است که گذشت -

زخرف (ع) : بضم، زر و آرایش و هرچه ملمع باشد و زخارف جمع آن۲ -

زخرفت‌الکلام (ع) : بمعنی زینت‌الکلام و حسن کلام است -

زخم (ف) : معروف، در مؤید بمعنی زدن نیز گفته۳ -

زخم‌بریان (ف) : دم پخت مخصوص است، در مؤید است بکسر یکم

۱- کامیر (ع): نام مرضی و صورتش اینست که روده فرودین که متصل بسفره است بی اختیار حرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن براز و هیچ خارج نمیشود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته و بپارسی این حالت را پیچش گویند و درعرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعمل است اگر مجازاً بمعنی آزردگی و ناخوش مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گویم جایی که مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل پس درینصورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد - علی خراسانی:

گاه دل کاوی مرا ای چرخ ازفرط ستم
میدواند هر نفس آشفته چون شخص زحیر (فرهنگ آنند راج) -

۲- زخرف، بضم اول و ثالث (ع): زر و کمال خوبی چیزی و آراسته و آبدار از هر چیزی و خوبی سخن بآرایش دروغ و الوان نبات زمین و جانورکی است مانند مگس چهار پایه که بر آب می پرد و کشتی - زخارف (بفتح اول و کسر چهارم) جمع - و نقش و نگار زرین (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ف) نشان زدن تیغ و تیر و مانند آن که بر بدن باشد و بمعنی زخم خوردن نیز آمده، خواجه نظامی :

شه از کشتن هندی و زخم روس
به پیچید بر خود چو زلف عروس

وله: زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر
شود رود خشکی ازو زود تر

یعنی زهی زخم خوردن که بمدد زخمه که چون شکر شیرین است رود خشک که عبارت از ساز مسمی برود است زود تر میگردد و نغمهای سیراب بیرون میدهد - و جناب سراج المحققین می فرمایند که درین بیت بمعنی مذکور تکلف محض است همان معنی اول است، بهر تقدیر، فربه - تیر - دامن دار - کاری - منکر - نمایان - دجله ریز - دو تیغه - باز - پهلوگذار - دل شکن - سینه فرسا - تازه دوخته - تازه آب رسیده - گرگ زده - نمک سود - نمک خورده - نمک پاش - نمک بند - مرهم آلود - مرهم کش بضم کاف ، لذت رسان، درشت از صفات اوست، ظهوری (ع) :

مرهم کش است زخم که از تیغ و تیرتست

و خط، مصرع، غنچه گل، نوبر، کوچه از تشبیهات اوست -

صائب: میرسد آزار بد گوهر بنزدیکان فزون
نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را

وحید: جانب عیش توان در طلب غم رفتن
بسر کوچه زخم از پی مرهم رفتن

کلیم: کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

ملا مفید بلخی: زیبنده است زخم ببالای ابروش
مانند مصرعی که به پشت کمان بود

و نیز زخم چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند و زخم زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و در عربی ضرب ضربة است بمعنی جراحت و ریش چنانکه فردوسی گفته :

ز آواز شیپور و زخم درای
همی کوه را دل بر آمد ز جای

و یک زخم لقب سام بن نریمان بوده که گرز او بهر که یکبار میخورده میمرده و بیک زدن روح او از بدن مفارقت میکرده - فردوسی از قول سام گفته :

من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را همانجای بگذاشتم

و چون حاصل زدن شمشیر و سائر حربها جراحت است مجاز بر جراحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز بمعنی یک چشم بر هم زدن، اثیر طبرستانی گفته :

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
و گر بخسپد یک چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد

و دوم بمعنی مذکور۱ -

زخم ناخن (ف): معروف و رقوم منجمان و دبیران که حروفش بزخم ناخن ماند۲ -

زخمه (ف): بفتح آنچه بدان بربط و رباب زنند۳ -

زخناره (ف): وزن نر ماده، شاخ درخت۴ -

زخون (ف): از تکبر و خودی -

زد (ع): بکسر، زیاده کن و برفزای۵ -

زدای (ف): بضم، زدائنده بمعنی روشن کننده و دور کننده زنگ -

زدای (ف): بضم، روشن کننده و بمعنی امر نیز۶ -

زدائیدن (ف): صاف کردن و زدودن -

زدر (ف): بکسر، لائق و زیبا ازدر و اندرخور و اندرخورد و خورد و درخور و سزا و شایان و فراخور این همه بیک معنی اند۷ -

زدست برگیرم (ف): یعنی بکشم، ظهیر فاریابی:

بخشم گفتی زودت زدست برگیرم
چه گوئمت که بدستت درست نتوانی۸

زدن (ف): بمعنی خوردن و ساختن و نواختن پردهٔ سرود و راه و ناله زدن و حلقه زدن و چرخ زدن و آتش زدن

بمعنی مطلق، زدن، قطران تبریزی گفته:

بزخم تیر چون آرش بزخم شست چون ماکان
بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر
(فرهنگ آنند راج)

۱- برهان قاطع - یعنی دم بختی است (مؤید الفضلاء) -

۲- بمعنی با ناخن ریش کردن باشد - و کنایه از رقوم منجمان هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بمعنی مضراب هم هست (برهان قاطع) -

۴- بانون بر وزن انگاره (ف) بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۵- رک: زدای -

۶- زدای (ف) زداینده و پاکیزه کننده و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای چنانکه گفته اند ع: بزدایدم ز دل غم زان لحن غم زدای (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر اول بر وزن جگر، بمعنی درخور و لائق و سزاوار باشد (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۸- رفع بکنم (فرهنگ رشیدی) -

و آب زدن و زبان زدن و دروغ گفتن و کردن چنانکه گویند نظر زده بمعنی نظر کرده، نفحة الریحان :

نظر چون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

زدودن (ف) : بضمتین، روشن کردن و زنگ دور کردن۱ -

زدوده (ف) : دور کرده، بیشتر در زنگ گویند۲ -

زده (ف) : بفتح، خورده و کفته۳ -

زذیغی (ف) : مکر و فریب در مؤید گفته که این تصحیف ذویغی یعنی بذال معجمه است خداوند بغی یعنی بعد ازان در پارسی بدین معنی استعمال یافته-

زر (ع) : بفتح، امر است بمعنی ترک کن و ترجمه ذهب و پیر کهن، دقیقی :

همی نوبهار آید و تیرماه
خزان گاه برنا شود گاه زر

و لقب پدر رستم که او را زال زر گفتندی بجهت آنکه موی سر و مژگان او وقت زادن سپید بودند و او را دستان زر نیز گفتندی -

زر آب (ف) : بفتح، زر حل کرده و می زعفرانی و در تبختری است نام کوهی۴ -

زراچه (ف) : بضم و جیم پارسی، نام پهلوان زنگی۵ -

زراد (ع) : بفتح، زره گر۶ -

۱- زدودن، بکسر اول بر وزن فزودن، بمعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و آیینه و شمشیر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه (برهان قاطع) -

۲- مؤید الفضلاء - فرهنگ عمید -

۳- آراسته و پیراسته و مقطوع و بریده و کوفته چون مارسرزده و کهنه و فرسوده چون جامه زده و باصطلاح لغویان حرف ساکن را گویند چون واو و یا نون آخر در لفظ نوشیدن، گیلانی:

تو پاکدامنی ای گل ز جنس حسن تو نیست
که هست ناله و گل داغدار و آب زده (فرهنگ آنند راج)

۴- بر وزن سراب، نام کوهی است در نواحی بغداد و کنایه از شراب زرد رنگ باشد - و طلای حل کرده و مالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند (برهان قاطع) -

۵- (ف) بالضم با جیم پارسی و قیل با جیم تازی، نام زنگی که در جنگ زنگبار هفتاد مبارز رومی را در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضربت گرز دمار از نهادش بر آمده (مؤید الفضلاء) -

۶- بدال مهمله ککتاب (ع) ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و دره و تازیانهٔ چوبین - و زراد کشداد بمعنی زره گر که زره را میسازد و نام عالمی است (فرهنگ آنند راج) -

زراسپ (ف) : بباى پارسى، نام پهلوانى پسر طوس بن نوذر شاه كه خواهر ريوتيز در حبالهٔ او بود فرودين سياوخش او را كشته - و نيز نام مبارز ايرانى كه برزم افراسياب بخيل خسرو بود -

زراغ (ف) : بفتح، زمين ريگ ناک و دانهٔ خردل۱ -

زراغن (ف) : وزن فلاخن، همان زراغنگ و اين مقصور از اوست بمعنى زمين سخت ريگناک بهرامى :

زمينى بسختى زراغن چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گياه

زراغنگ (ف) : بكاف پارسى و عين معجمه، همان زراغ بمعنى اول، عسجدى :

زمين را زراغنگ و راه دراز
همه سنگ راخ و همه شورگير۲

زراف (ف) : بفتح، زرافه كه مذكور خواهد شد، بوستان :

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد پيل و زراف۳

زرافه (ع) : بضيم، شترگاو و پلنگ و بفتح، جماعت مردان كذا فى التاج - و در قنيه بمعنى بوقلمون آورده و نيز بمعنى تيغ تيز - از سكندر نامه معلوم مى شود كه جامه‌ايست لطيف بى رنگ چنانكه گفتهٔ خواجه نظامى :

همان فرش زرافهٔ آبدار

در مؤيد گفته بوقلمون هم جامه ايست هفت رنگ در مجلِ فرشِ مستعمل است - در سكندرى است : بضم و تشديد نيزم -

زرافين (ف) : مثله۵، انورى :

هر كجا باسِ او كشد باره
نكشد بار قفلها زرفين

زراق (ع) : به تشديد، دروغى۶ -

۱- زراغش با غينِ نقطه دار بر وزنِ جفاكش (ف) زمين ريگ ناک و زمين سخت را گويند (فرهنگ آنند راج) -

۲- شمس فخرى گفته :

زفيض ابر دستت آب حيوان
برآيد از زمينهاى زراغنگ (فرهنگ آنند راج)

۳- بر وزن طوافِ، جانوريست كه آنرا زرافه و شترگاو و پلنگ خوانند چه گويند سر و گردن او مانند شتر و دست و پاى او همچو دست و پاى گاو و بدن او بپلنگ ميماند (برهان قاطع) -

۴- (ع) بضم اول و تشديد دوم، حيوانى است عجيب در نواحى مصر گردنش چون گردن شتر و سم او چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ و آنرا بفارسى شترگاوپلنگ گويند (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : زرفين -

۶- بالفتح و تشديد ثانى (ع) صاحب نفاق و ريا (فرهنگ آنند راج) -

زراندود (ف): ملمع -

زراوند (ف): در تبختری است زیراوند، زرنباد مذکور و نام گیاهی۱ -

زراوند طویل (ف): همان زراوند و زرنباد مذکور۲ -

زرب (ف): در طب است برمی۳ -

زربافته (ف): همان زربفت -

زربان و زرمان (ف): بفتح، پیر۴ -

زربفت (ف): معروف و زردوزی -

زربوم (ف): زر خالص -

زرت (ف): بضم و فتح رای مهمله، و در ابراهیمی است بفتح یکم و ضم دوم نام غله ایست که او را هند جوار گویند به تشدید غلط است -

زرجعفری (ف): زر خالص که بر جعفر کیمیاگر منسوب است -

زرجون (ع): خمر و تاک۵ -

زرچوبه (ف): همان زردچوبه که بتازیش اصابع الصفر خوانند -

زرخشک (ف): زر مجرد و خالص و آتش در تبختری است زر بی آمیزش -

زرخلاص (ف): بکسر خای معجمه، زر خالص که از بوته بیرون آرندش۶ -

زرداب ریز (ف): خون ریز و خون ریزنده۷ -

زردالو (ف): همان زردآلو۸ -

زردالوذ (ع): همان زردآلو۹ -

زردشت و زرتشت و زردهشت (ف): نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و آن ابراهیم نام داشت، از بلخ بود، دین آتش پرستی ازوست علیه اللعنة فردوسی:

۱- بالفتح، نام دارویست و آن دو نوعست یکی آن مستدیر است دوم طویل بهیئت زراوند مستدیر مازو گران سنگ است و پوست وی هموار باشد، و طویل باندازهٔ انگشت نردست است میانه بیخ او بشمشاد ماند و طعم او اندکی تلخ بود طویل را نرگویند و مستدیر را ماده کذا فی طب حقایق الاشیاء (مؤید الفضلاء) -

۲- (ف) دارویست که هندش نرکچور نامند (مؤید الفضلاء) -

۳- (ف) برهمین کذا فی بعض لغات الطب (مؤید الفضلاء) -

۴- بالفتح (ف) هر دو نامهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است (فرهنگ آنند راج) -

۵- زرجون کقربوس (ع) درخت رز باشاخهای آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی است سرخ (فرهنگ آنند راج) -

۶- قال فی التاج ما اخلصه النار من الذهب (مؤید الفضلاء) -

۷- کنایه از غصه کردن و بدخویی نمودن - و دل خالی کردن از قهر و غضب هم هست - و شخصی که بدخویی و قهر و غضب وغصه کند (برهان قاطع - شمس اللغات) -

۸- (ف) نام میوه چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند (فرهنگ آنند راج) -

۹- رک: زرد آلود -

اگر شاه باشم و گر زردهشت
نهالین زخاک است بالین ز خشت

و او را زراتشت و زردهشت نیز گویند - در حل لغات است نام ابراهیم پیغامبر بزبان‌سریانی است علیه‌الصلواة‌والسلام ۱ -

زرددندان (ف) : چوب پارهای

۱- درین لغت دال مهمله و تای فوقانی مضموم است و از آن پس ساکن باشند و آن شین معجمه و تای فوقانی آخر است و این جمله نام پسر پوشسب ابن پتراسپ است که بدوازده واسطه نسبش بشاهنشاه ایران منوچهر بن ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادر او دغدویه هم از اولاد فریدون بوده عقیده فارسیان آنست که او پیغمبر بزگوار و حکیم ریاضت شعار بوده و بر وی نامه آسمانی نازل شده چنانکه پیش ازو بر اول پیغمبر عجم مه‌آباد که او را آذرهوشنگ نیز گویند و جی‌افرام و شای‌کلیو و یاسان و سایر انبیای عجم نزول نموده همچنین بر کیومرث که او را گرشاه و گلشاه نیز گویند کتاب آسمانی فرود آمده و بعد ازو سیامک و هوشنگ و طهورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل و سلاطین عادل بوده اند نیز کتاب داشته اند و بعد از زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت اختیار کرد بمقامات اعلی رسید و درجه پیغمبری یافت و صاحب کتاب گردید - آخرین این طائفه ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتاب آنهاست ترجمه نموده و از حقائق بعضی مطالب اختیار کرده و آنرا نمیرای نام نهاده یعنی باقی و جاوید و نمیرنده و هنوز درمیان است و زردشت را وخشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر رمزگوی و کتاب زند و پازند احکام شریعتی زردشت را انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام ملتی مشتمل بر صد باب است و موسوم بصد در و درصفت آن گفته اند:

زرادشت بنگر چه دین پرور است
که در شهرعلمش رد از صد در است

گویند وی در شهر اردبیل و سبلان ظهور کرده و اصلش از شهری بوده درمیانه مراغه و زنگان که شیز نام داشته - بری آمده و از ری رو بتختگاه شاهنشاه هراسپ و گشتاسپ نهاده که آنرا ایران شهر می نامینده اند و نیشاپور و تر شیر و کشمر اکنون بجای اوست و پادشاه عهد بوی گرویده و دین او را قبول کرده و بعضی گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسپ شاه بخراسان رفته ببلخ در آتشکده موسوم به نوبهار اعتکاف گزیده گشتاسپ او را دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورده و آئین او را رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکده ها پرداخته تا ولایات ایتالیه آتشکده ها بر پای کرد الا در سیستان و زابلستان که رستم زال آئین زردشت را نه پسندید این نیز سبب عداوت گشتاسپ و اسفندیار باو گردیده - ارجاسپ نیز قبول نه نموده انکار سخت گزید و بعد از سی سال از حکومت گشتاسپ ارجاسپ از ترکستان بدارالملک بلخ تاخته لهراسپ را بکشت و توربراتور باتشخانه آمده و زردشت را از پای در آورد - مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است و پنجهزار و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم صفی علیه السلام ظهور نموده - و کتاب زند محتوی بر بیست و یک نسک است یعنی قسمت و بهره و هر نسک را نامی معین است - چهارده نسک ازین کتاب در نزد موبدان دین زردشت باقی

زر چوب۱ -

زردرخ (ف): شرمنده و ترسان -

زرد فواره (ف): آفتاب -

زردک (ف): معروف و خودرنگ که درویشان پوشند۲ -

زردکف (ف): آفتاب -

بوده آن نیز در فتنه‌های ایران، از میان رفته است و ژند بر دو بخش است آنکه احکامش مطابق کتاب مه‌آباد است مه زند خوانند و آنچه مخالف بود که‌زند گویند - و پاژند شرح و ترجمه ژند است و آنرا استا و ابستا و اوستا نیز گفته اند - و بعضی گفته اند آبستا متن است و ژند شرح - و زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید میکرده و پیوسته در افروختن آتش و ساختن آتشکده ها ساعی بوده عوام او را آتش پرست گفته اند و آتش را قبلهٔ زردشت خوانده اند و شعرا در اشعار آورده اند، عسجدی گفته:

برخیز و برافروز هله قبله زردشت
بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت

خاقانی گفته:

اگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم تازه رسوم ژند و استا
بگویم کانچه ژند است و چه آتش
کزان پازند و زند آمد مسما
چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
خلیل‌الله دران افتاده دروا

مرا درین بیت حکیم تامل بلکه تعجب است - زیرا که خلیل الله ابراهیم علیه‌السلام سالهای بسیار سابق بر زردشت بوده است - حکیم ناصر خسرو علوی گفته:

ای خوانده حدیث ژند و پاژند
زین خواندن ژند تا کی و چند
دل پر ز فضول و ژند بر لب
زردشت چنین نوشته در ژند
در فعل منافقی و بی‌باک
در قول حکیمی و خرد مند

دیگری گفته:

زردشت گر آتش را بستاید در ژند
زانست که با می بفروغست همانند (فرهنگ آنند راج) -

۱- رک: زردالان چوب -

۲- بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف، معروف است و آنرا گزر نیز گویند و معرب آن جزر است - و مصغر زرد هم هست و آن رنگی باشد معروف - و آب زعفران را نیز گویند - و بمعنی زرتک هم آمده است که آب گل کاویشه باشد یعنی زردآب گل کاجیره - و خودرنگ را هم گفته اند یعنی جامه مله و جانوری هم هست که گوشت او بغایت فربه و لذیذ و لطیف میباشد (برهان قاطع) -

زردالانچوب (ف): چوب پاره های برنگ زرچوب که مزه‌اش تلخ است و اندک بوی خوش دارد -

زردوار (ف): نام داروی است بجهت دفع مضرت زهرها -

زرده (ف): بضم، آزرده و کوفته و مانده - زرده بفتح، معروف و نام کوهی معدن نقره - و کنایت از آفتاب نیز، در تبختری است زر کامل عیار، سلمان:

زرده بر قله کهسار مشرق جوش زد ای پسر سیراب گردان قله را از حوض دن۱

زرده کامران (ف): مثله و روز۲ -

زرده مهی (ف): زر خالص کامل عیار۳ -

زررکنی (ف): نوعی از زر خالص که برکن کیمیا گر منسوب است -

زر رومی (ف): آفتاب۴ -

زرساده (ف): بفتح و سین مهمله، زری که از کان بیرون آید -

زر سانوش (ف): بفتح اول و سوم، زری که از کان درواد بگیرند -

زر سرخ سپهر (ف): آفتاب -

زر شش سری (ف): گویند در خراسان بتی بود با شش سر از زر خالص، ازو سکه زده بودند بلو منسوب شده -

زرشک (ف): بکسرتین، نام میوه خوش ترش که برای بیمار آش پزند -

زرع (ع): کشت، شبستان خیال:

کیمیاخواهی زراعت کن چه خوش گفت آنکه گفت زرع را ثلثان زر است و ثلث باقی هم زر است

زرغنج (ف): وزن بدرنگ، گیاهی است که او را از چین می آرند و در تبختری است بضم بمعنی مذکور -

زرف (ف): بضم، قعر و مغاک و بمعنی باریک و عجیب، بزای پارسی نیز - بخاطر می رسد که تحریف ژرف خواهد بود که می آید۶ -

---

۱- بر وزن ارده، اسبی را گویند که زرد رنگ باشد (برهان قاطع) -
۲- رک: زمزم آتش فشان، کان نقره (مؤید الفضلاء) -
۳- بمیم (ف) زری بود بهتر از ده دهی تمام عیار کذا فی البرهان - و از ترتیب ده پنجی وغیره مستفاد میشود که زر ده دهی بمیم ظاهراً تحریف است در لفظ و سهو در معنی و صحیح ده نهی بنون زری که نه حصه زر خالص و یک حصه مس داشته باشد و الله اعلم بالصواب (فرهنگ آنند راج) -
۴- (ف) نوعی از زر خالص (فرهنگ آنند راج) -
۵- زر خالص تمام عیار را گویند (برهان قاطع) -
۶- بالفتح (ع): برجهیدن و پیش در آمدن و زیاده کردن در سخن و بشتافتن وتیز رفتن ناقه و بفتحتین تازه شدن زخم بعد به شدن (فرهنگ آنند راج) -

زرفین (ف): بضم و بفا ، آهنی که بر درها زنند و حلقهٔ در افگنند و زنجیر باریک که بر درهای خانها و طبلها زنند - و در حل لغات است پرهای رزه قفل۱ -

زرق (ع): بضم و تشدید، جره باز و آن باز سپید است، زرایق جمع آن۲ -

زرق (ف): ریا و نفاق، مؤلف:

فیضیا از لباس زرق برآ
خواه اطلس بپوش یا ژنده۳

زرقا (ع): بفتح، نام زنی که در تیزی طبع ضرب المثل بود - و در شرفنامه است نام دختر حذیمه ابرش که نیک زیرک و عاقله بود - گویند لشکر بیگانه را یک روزه راه می دید و او را زرقاء الیمامه گفتندی و بمعنی زن کبود چشم نیز کذا فی‌الادات -

زرقطونه (ف): نام داروی است که او را اسپغول نیز گویند و بزرقطونا بزیادت با نیز درین لغت است چنانکه گذشت -

زرقم (ع): کبود چشم -

زرقه (ع): بضم، کبودی -

زرکش (ف): بفتح اول و سوم، جامه زردوزی و در شرح مخزن کنایت از مطرب است و پادشاه را نیز گویند و نیز آن زاهد که مال از سلطان بگیرد و بفقرا بدهد -

زرکوه (ف): بفتح و واو پارسی، نام کوهی درمیان دریا که جهاز آنجا غرق میشود -

زرگر چرخ (ف): آفتاب -

زر مشت افشار (ف): آن زری که افشرده می شود و آن چنان زر بر خسرو پیدا شده بود ازان صورتها کردی و شکستی تا کسی بر زحمت رعشه او

۱- بضم اول بر وزن خرجین، حلقه ای باشد که برچهار چوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند - و بمعنی رزه و پره قفل هم آمده است، و عربان زرفین را بکسر اول گویند که بر وزن مسکین باشد (برهان قاطع) -

۲- زرق بالفتح (ع): مزراق دادن کسی را و رحل سپس افگند شتر و سرگین افگندن مرغ و بالضم پیکانها و سنانهای نیزه و ریگ تودها است بدهناء - واحد آن ازرق - نیزگربه چشم شدن و نابینائی و سفیدی دست و پای ستور و درازی موی گردا گرد سم و سفیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرفته باشد و زرق کسکری مرغی است شکاری و آن باز سفید است یا جره یا باشه (فرهنگ آنند راج) -

۳- دروغ (فرهنگ آنند راج) -

مطلع نگردد۱ -

زر مصری (ف) : خالص۲ -

زر مغربی (ف) : مثله۳ -

زر مقلوب (ف) : یعنی رز که انگور است، سلمان :

بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی
چه دریای درو قلب زر مقلوب و قلب یم

زرنبا (ف) : بفتحتین، نام داروی است که هندش کچور نامندم -

زرنباد (ف) : در ابراهیمی است بفتحتین، داروی که عرب آنرا رجل‌الجراد و هند کچور نامنده -

زرنباهه (ف) : همان زرنباد مذکور۶ -

زرنیخ (ع) : هرتال - این لفظ را در مؤید داخل عربی آورده، و در تبختری است زرنیق معرب اوست، و در کتابهای فقه وغیره آن موافق مؤید دیده شده است۷ -

زرنیق (ف) : بفتح، زرنیخ - در ابراهیمی است بکسر۸ -

زرو (ف) : در حل لغات است بمعنی داروی که در چشم کشند و قیل بفتح و ضم، جانور آبی که او را دیوچه نیز گویند موافق معنی اول است :

زهی نقود کلام ترا غبار گهر
زهی غبار سمند ترا خواص زرو۹

زرود (ف) : بفتح، نام بیابانی، در مؤید است : نام موضعی است در راه مکه، و در فخری است :جای باشد پشته پشته یا سبزه -

زرور (ف) : بضمتین، داروی بجهت افرونی روشنی چشم۱۰ -

زره (ف) : بکسرتین معروف و نام

۱- (ف): گویند پارچه زر بوده که پرویز آنرا داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست شکل می یافته و آن را دست افشار نیز می گفته اند و نام کتابی است از حکیم دادبویه ابن هوش آئین از پیروان ساسان دوم که بنام انوشیروان عادل نوشته و اینک حاضر است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف): زر خالص، خواجه نظامی:

ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: زر ده مهی -

۴- در شمس اللغات به همین معنی لفظ "زرنیا" آمده است -

۵- درشمس الغات به همین معنی لفظ "زرنیاد" آمده است -

۶- رک: زرنباد -

۷- نام داروئیست که او را گوگرد گویند (شمس اللغات) -

۸- رک: زرنیخ -

۹- خون خورد و آنرا دیو چشم و شلوک نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- در فرهنگ آنند راج جمع زر آمده است -

ولایتی، لمؤلفه :

فلک هر شب از سهم تیرش بخود
زره پوشد از انجم تابدار

فردوسی :

بدست حبش مصر و بربر تراست
زره درمیان بران سو که خواست۱

زره خود (ف) : بکسرتین و واو پارسی، آنکه بر کلاه پوشند۲ -

زره دوز (ف) : جنسی از پیکان است -

زره مو (ف) : آنکه بر خویشتن موی خود زره سازد یعنی تن خود را باو بپوشد -

زره موی (ف) : زرهی که از موی سازند۳ -

زریر (ف) : نام کوهی است که حق سبحانه و تعالی درانجا با موسی علیه السلام کلام کرده کذا فی التاج - در مؤید است مایهٔ صفرا و سبز و کبود وام و گیاهیست که آنرا اسپرک نیز گویند، انوری :

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

و نیز گیاهی است زرد و گرهی که آنرا زردچوبه گویند، سلمان :

در مصاف رزم او جاماسپ اگر دادی خبر
از نهیبش مهرهٔ گشتاسپ گشتی چون زریر

و زعفران و بقم، در شرفنامه این لغت را بدین معانی بکسرتین آورده و در لسان الشعراءُ بمعنی مایه صفرا بوزن خمیر آورده، و در سکندری است بفتح و بکسر مذکور و یرقان و درختی که برگش زرد و خوشبوست در ابراهیمی است بضم و قیل بکسرتین نام برادر گشتاسپ و بکسرتین آنچه مذکور شد و در حل لغات است وزن حریر گیاه زرد مذکور و گویند زردچوبه و مایه صفرا که زخمه یرقان ازو خیزد و نام پهلوانی، سوزنی :

ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود
هر درخت باغ را از باغ شد زینت‌پذیر
تیرماه زینت بگردانید بستان را و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر

زرین ترنج (ف) : کنایه از آفتاب است -

زرین درخت (ف) : نام درختی

۱- معروف که وقت جنگ می پوشند (مؤید الفضلاء) -
۲- در شمس اللغات ''زره خورد'' آمده است -
۳- (ف) : کسیکه موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد چنانکه حضرت زینب علیها السلام کرده بود کذا فی السراج (فرهنگ آنند راج) -

است که رحم زنان را بکار آید۱ -

زرین دست (ف): چابک و تیز دست -

زرین صدف (ف): مثله۲ -

زرین عذار (ف): بمعنی زرد رخ -

زرین کاسه (ف): آفتاب۳ -

زرین گاو سامری (ف): صراحی که به صورت گاو سازند -

زرینه کفش (ف): موزه، نظامی:

شه ار شد فریدون زرینه کفش
بفتحش منم کاویانی درفش۴

زرین هزار نرگسه (ف) ستارگان۵-

زریوند (ف): بفتح و یای پارسی، نام مبارز مازندرانی -

زژه (ف): بکسر زای اول و دوم پارسی مفتوح، و در ابراهیمی است بکسرتین، ریسمانی که برو جامه آویزند -

زسین سخن فراخ تر است (ف): یعنی در گفتن در نمی آید چه سین سخن کنایت هم از سخن است، انوری:

ذکر تشریف شاه نتوان کرد
که ز سین سخن فراخ تر است

زشت یاد (ف): آنکه عرب او را غیبت خوانند -

زشتی و نیکویی (ف): شادی و غمی و رنج و راحت -

زعرض دور کن (ف): یعنی بمیران -

زعزاع (ع): باد سخت که درخت را برکند -

زعفوق (ف): بضم زا و فا بعد عین مهمله، بدخوی -

زغار (ف): بضم، نعره و فریاد و بزای پارسی، بانگ سهمناک و سختی - در تبختری است بفتح نعره سهمناک و در حل لغات است زمین نمناک و در ابراهیمی است زهار بمعنی مذکور، استاد:

جهان ز عدل تو معمور دائم است چنان
که بر نیاید هرگز زهیچ خانه زغار

۱- (ف): گویند درخت اترج است و بعضی گویند درختی است که آن در ولایت گازرون بسیار است و برگ آن ببرگ زیتون می ماند وگل آن مانند قرص آئینه زرین است یعنی آفتاب (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۲- رک: زرد کف - کنایه از آفتاب جهان تاب است (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: زرین صدف -

4. Wearing sandals of gold. (Steingass).

۵- زرین نرگسه، کنایه از ستاره است چنانچه حکیم خاقانی گفته:

در کام صبح از ناف شب مشک است عمداً ریخته
زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

(فرهنگ آنند راج) -

زغاره (ف) : نان گاورسی که او را چینه گویند با رای مهمله و هر دو معجمه نیز، در پنج بخشی است نابکار و زمین سخت - در مؤید است همان ژغار مذکور بزای پارسی، و درقنیه بمعنی بانگ سهمناک است اما در ادات بدین بمعنی با هاست چنانکه گذشت، در حل لغات است زغاله بمعنی مذکور، ابوشکور:

رفیقان من با می و ناز و نعمت

منم آرزومند یک تا زغاره۱

زغاک (ف) : بفتح، شاخ انگور در تبختریست زاک بهمان معنی -

زغریماش (ف) : خوردهای باشد که از پوستین اندازند۲ -

زغل (ت) : بفتحتین، غرول۳ -

زغن (ف) : بفتحتین، غلیواز و گویند گنجشکی است سیاه -

زغند (ف) : بفتحتین، تند برجستن در پنج بخشی است و بانگ سخت، در حل لغات است بزای پارسی و عین معجمه، استاد:

چه کند با مهابت تو حسود

چه زند پیش بانگ شیر زغند

زغنگ (ف) : بفتحتین و کاف پارسی، هکک آنکه عرب او را فواق و هند هچکی خوانند و وزن مردک نیز، شاکر بخاری:

مرا رفیقی پرسید کین عزیز ز چیست

جواب دادم کز کرم نیست هیچ زغنگ

و در بعضی فرهنگ است بمعنی چشم برهم زدن که بتازیش لحظه خوانند -

زغونه (ف) : واو پارسی، ماشورهٔ ریسمان که هند او را ککڑی خوانند - بضم زا نیز۴ -

زغیر (ع) : وزن وزیر، تخم کتان۵ -

1. Paint for the face (Steingass).

۲- زغراش بر وزن خشخاش (ف) ریزه‌های پوست باشد که پوستین دوزان بدور افگند و آنرا زغریماش نیز نوشته اند (فرهنگ آنند راج) -

۳- غرول (ف) بفتح یکم و کسر سوم - کاهل و ترسنده ضد شجاع و ضد دلاور (مؤید الفضلاء) -

۴- زغوته بفتح اول و ثانی بواو رسیده و فوقانی مفتوح (ف) گروهه ریسمان خام که بردوک پیچیده شود و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است و مخفف زاغوته هم هست که ماشوره باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- نوعی از طعام هم هست و بمعنی اول باعین بی نقطه هم آمده است والله اعلم (برهان قاطع) -

زف (ف): بفتح، کلهٔ دهان، مختصر زفر مذکور۱ -

زفاف (ع): بکسر، فرستادن زن خانه شوی -

زفان (ف): بضم، زبان، در تبختری است معرب زبان و نام فرهنگ زفان گویا ازینجاست -

زفانه (ف): بضم، زبانه یعنی آتش بی دود کذا فی شرح النصاب -

زفت (ع): بفتح، قیر که هندش رال گویند - در شرفنامه است بفتح مزه نیز و تناور و سطبر و فربه و بضم گرفته روی و بخیل، بوستان:

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای زفت

و در حل لغات است بضم، بخیل و بفتح، ستبر و بزرگ و درشت۲، عنصری:

صعب چون بیم و تلخ چون غم خفت
تنگ چون گور و تیره چون دل زفت

زفر (ع): بضم، نام فقیهی و بفتحتین و در براهیمی است و نیز بسکون دوم، کله دهان و بغیر رای مهمله نیز، و بدین معنی اخیر بضم پارسی است۳، فردوسی:

زدم همچنان درمیان زفرش
برآمد همی ناله چون از جگرش

زفیده (ف): بفتح، باب تر شده، بزای پارسی نیز، در تبختری است زفنده بر وزن رمنده۴ -

زفیر (ع): بانگ آتش و بانگ خره۵ -

زق (ع): خیگ می و جز آن و نیز خورش دادن مرغ چوزه را بدهان۶ -

۱- ر ک: زفر -

۲- زفت، ریختن سخن را درگوش کسی و پر کردن و پری خشم و بخشم آوردن و راندن و دور کردن و بالکسر قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی (فرهنگ آنند راج) -

۳- A Jaw-bone; the mouth, filth (Steingass).

۴- بر وزن کشیده (ف) بمعنی تر شده و خیسیده چنانکه رومی گفته:

ازان دم که دیده رخت را ندیده
شده جمله گیتی ز اشکم زفیده (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف): بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه بفا زده، بزبان اندلس عناب را گویند و آن میوه ای باشد شبیه به سنجد و بیشتر در دواها بکار برند - زفیر کامیر (ع) سختی و بلا و اول آواز خر و آخر آن را شهیق گویند و درازکشیدن دم را بگلو، فرو رفتن آواز بسختی (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و تشدید قاف (ع) سرگین انداختن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهن - و زق بالکسر، خیگ یا پوستی است برای شراب و جز آن که موی آنرا بریده باشند نه برکندیده - ازقاق (بالفتح) و زقاق بالکسر و زقاق بالضم، جمع و زق بالضم، معنی می - زقفه محرکه، جمع (فرهنگ آنند راج) -

زقه (ع) : پرورندهٔ بچه و خورش دهنده آن بدهان۱ -

زقوم (ع) : بفتح و تشدید قاف مضموم، درخت است در دوزخ، پارسیان بتخفیف استعمال کرده اند، بوستان :

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

و در مؤید نقل کرده درخت است در بادیه که سقمونیا صمغ اوست۲ -

زقونیا (ف) : در تبختری است زقمونیا درخت زقوم معروف، هندش سیهند نامند -

زقونیان (ف) : بفتح، زقوم مذکور -

زکاب (ف) : بفتح و قیل بضم، سیاهی نبشتن کذا فی الابراهیمی، و در حل لغات است آب زاک سیاه و ازان سیاهی نیز سازند، و در اصل زاک آب است، بهرامی :

جز تلخ و تیره آب ندیدم دران زمین
حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب

زکار (ف) : بفتح، لجوج و ستیهنده، بضم نیز - در ادات است بزای پارسی و غیر آن نیز و بزیادت ها در آخر نیز آورده۳ -

زکاره (ف) : بضم و فتح، ستیهنده و گران و سرکش، بضم زای پارسی نیز کذا فی التبختری۴، استاد :

چون روز پدید آید آسایش یابم
زین علت مکروه و ستمکاره زکاره

زکاسه (ف) : بضم، خارپشت - بلغتی بزای پارسی و سین معجمه نیز -

زکال (ف) : بضم و تشدید، انگشت

۱- بالضم و تشدید قاف مفتوح (ع) داروی است که چون بچه زاید از خرما و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزند و آنرا در عرف هند گهتی خوانند، بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها و مثناة فوقانی هندی، طالب حکیم:

مکن بزقهٔ تعلیم آشنا لب طبع
بس است طبع ترا شیر دایهٔ الهام

و آب و دانه که طائر از گلو برآورده در دهن بچه اندازد و بهندی آنرا چوگا نامند ..(فرهنگ آنند راج) -

۲- کتنور (ع) درختی است تلخ زهردار که شیر از آن برآید بهندی آنرا تهوهر گویند، و درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان خواهد بود، و نام طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند و در فارسی برای معنی اول بتخفیف قاف نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- ژکاره - بفتح اول بر وزن هزاره (ف) مردم لجوج و گران و ستیزه کار و ستیهنده را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- زکاسه و زکاشه (ف) کلاهما بالضم و با سین مهمله و معجمه، جانوریست خزنده که درپشتش مانند دوک خارهای سرتیز باشند چون کسی قصد گرفتنش کند خود را بیفشارد خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند وآنرا خارپشت و روباه ترکی نیز گویند و اهل هند ساهی نامند - و در ادات با زای فارسی مذکور است (مؤید الفضلاء) -

افروخته کذا فی‌الشرفنامه، و بتخفیف نیز چنانکه مستشهد در ضمن زرنگ گذشت، سلمان:

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید زلال
وی ز تاب غضبت آتش مریخ زکال

در مؤید گفته صحیح آن است که انگشت مرده را گویند در تاج اسامی بمعنی آتش مرده است و قیل با زای پارسی -

زکام (ع): سرگرفتگی و در قنیه بمعنی پری دماغ است۱ -

زکان (ف): بفتح، از خود رمیده و قیل بضم، در سکندری است بضم بمعنی مذکور و شتابان، و قیل آنکه در خود همی رمد، و آب زاک سیاه که ازان سیاهی سازند، برای پارسی نیز۲ -

زکی (ع): پارسا و پاک از گناه و پاک مطلق نیز و نیز مصدر بمعنی مالیدن کشت و زیاده شدن و بنیاز زیستن و بصلاح آمدن -

زگرد ناوک من (ف): از دود آه من -

زگردن کند (ف): یعنی از گردن دور و ساقط کند -

زلال (ع): بضم، آب روشن و صاف و خوشگوار - در حل لغات است: آنکه زود و آسان فرو رود، چنانکه مؤلف در تاریخ حوض سلطان که متصل شهر سرهند ما واقع شده گفته است۳، لمؤلف:

شده از سعی حضرت سلطان
حوض چون حوض کوثر دلکش
آب او صاف تر ز آب زلال
طعم او خوشتر از می بی غش
یافت چون شهر زینتی از وی
زینت شهر گشت تاریخش

۱- کنغراب (ع) ریختن آب دماغ از راه بینی، ابوطالب کلیم:

ز خلق گنده دماغی چگونه برتابم
باین دماغ که از بوی گل زکام کند

و بمعنی مرقوم مجاز است، سحر کاشی:

ناخن زن است بوی گلی بر مشام ما
هان ای حکیم چیست علاج زکام ما (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول بر وزن مکان (ف) بمعنی خودبخود حرف زننده (فرهنگ آنند راج) - بر وزن مکان، شخصی را گویند که از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گوید - و بضم اول هم گفته اند (برهان قاطع) -

۳- بضم اول بر وزن جوال (ف) کرمی را گویند که درمیان برف بهم میرسد و او پرنده ایست پر از آب صاف که آن را آب زلال خوانند و آن کرم را اندک حیاتی و حرکت مذبوحی هست و زلال بمعنی صاف عربی است (برهان قاطع) -

زلال خضر (ف) : آبحیات -

زلزل (ع) : بضم یکم و سکون دوم، مرغیست۱ -

زلف (ف) : بضم، معروف یعنی آنچه موی گرد رخساره چون مار حلقه زنند آن را زلف خوانند - و در اصطلاح صوفیان اشارت است به تجلی جلالی و در صور جسمانی و صفات قهر خداوندی، و نیز زلف را بکثرت تشبیه کرده اند از آنکه وی حاجب وحدت است و بندگی، شیخ جمال قدس سرهٔ زلف را جذبهٔ الٰهی گفته است و در طاقه آورده : که زلف عبارت از ظلمت کفر است تا اشکال شریعت و مشکلات طریقت و مفصلات حقیقت است و قیل از قبهٔ عرش تا تحت‌الثری هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که تصور کرده شود آن را زلف خوانند، استاد :

به بین زلف و رخش گر عاشقی آنگاه فرقی کن
میان لن ترانی تا بسبحان الذی اسرا

و بفتحتین درجه و منزلت و نزدیک و پیش رفتن و جمع زلفت هم باشد یعنی حوضهای پر آب که عرب ابابیل خوانند -

زلف ابراهیم (ف) : زلفی که بروی آتشین افتد۲ -

زلف بستن (ف) : عبارت از نمودن جنس خود بر عاشق و دل عاشق بکمند زلف بستن -

زلف چلیپا (ف) : زلف پر شکن و خم در خم -

زلف خطا (ف) : گناه، کذا فی الابراهیمی - و در ادات است ظلمت گناه -

زلف زمین (ف) : بکسر ثالث، شب، و آن ذرهٔ خاک که جوهر هر آدمی از آن است۳ -

زلف شب را شانه کرد (ف) : یعنی تاریکی را پراگنده ساخت -

زلف و خال (ف) : معروف و نیز آنچه از زر و لاجورد بر روی عروس در

۱- مرغی بوده که در عود نوازی بدان مثل زنند - و بسوی او منسوب است حوض زلزل که در بغداد است و زلزل کهدهد طبل نواز دانا و ماهر در آن - و زلزل بفتحتین و کسر ثالث، متاع و رخت (فرهنگ آنند راج) -

۲- زلفی که بر عارض آتش تاب می افتد (شمس اللغات) -

۳- بلیهٔ ارضی را نیز گویند (برهان قاطع) -

شب زفاف کنند -

زلق (ع): لغزیدن۱ -

زلقوم (ف): بضم، حلقوم -

زلو (ف): همان زرو۲ -

زلوک (ع): کرمی است که بوقت آب خوردن در کام ستور چسپد و چون بر اندام برسد خون بمکد، کذا فی الصراح غالباً جوک خواهد بود۳ -

زلفه (ف): بفتحتین، کوچهٔ تاریک و تنگ -

زلفه (ع): نزدیکی و پارهٔ از شب، پارسیان زلف را از معنی اخیر گرفته اند۴ -

زلفی (ع): بفاء، نزدیک۵ -

زله (ف): بکسر زا و فتح لام مشدد، کرمی است که پر نیز دارد - در گرمابه شبها و نیم روز بانگ کند - در پنج‌بخشی است: و پرنده و گناه و آنچه صوفیان از مائده برگیرند - در حل لغات است زله وزن سله، خنجرک و چیزی باشد که بانگ نیز کند هند جهینگر خوانند، رودکی:

بانگ زله کی تواند کرد گوش
زانکه ناساید بگرما از خروش

زله (ع): بفتح، آنچه از بهر کسی دهند از طعام کذا فی التاج - در مؤید است: دو عدد نان تنک، و پیشتر در

۱- جای لغزان و دور گردانیدن از جای و یکسو کردن و لغزانیدن کسی را و ستردن موی سر کسی را و دل تنگ شدن از جایی پس کناره گزیدن از آن، و باین هر دو معنی اخیر بفتحتین هم آمده - و زلق بفتحتین، جای لغزان و سرین ستور و قوله تعالی فتصبح صعیداً زلقا، ای ارضاً ملساً لیس بها شئی - و زلق الامعاء بیماری است مر معده یا رودها را و زلق الکلیه، ذیابیطس است، و نیز زلق بفتحتین بدست انزال کردن آمده و مجازاً بعضی خوشامد نوشته اند بمناسبت بمعنی لغزیدن - و زلق ککتف، جای لغزان و آنکه پیش از مجامعت انزال کند و مرد زود خشم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثانی، کرمی است که خون خورد، در هند آن را جونک خوانند - (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین، کرمی که هندش جونک گویند - از کشف و صاحب جهانگیری زلوک و زلو هر دو لفظ را بفتح اول و ضم لام و واو معروف نوشته و در برهان و سراج نیز بفتح اول و ضم لام (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول و ثانی و ثالث، کوچهٔ تنگ و تاریک (فرهنگ آنند راج) - نیز نزدیک شدن و درجه و منزلت و نزدیکی و پارهٔ از شب و زلف که بمعنی موی در فارسی مستعمل است هم ازین ماخوذ است بمعنی اخیر (مؤید الفضلاء) -

۵- کحبلی (ع) نزدیکی و منزلت و منه قوله تعالی ولا اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی، وهی اسم المصدر ایضاً ای تقربکم عندنا ازدلافاً (فرهنگ آنند راج) -

پارسی نیز مذکور خواهد شد۱ -

زلیپیا(ف) : بکسر و بای فارسی، ترجمه زلابیه که هندش جلابی گویند - در مؤید گفته زلیبی مسموع است۲ -

زلیخا (ع) : بفتح و کسر لام، نام عاشقه و منکوحهٔ یوسف علیه‌السلام، کذا فی الابراهیمی - صاحب تفسیر حسینی گوید : در بحرالمعالی بضم یکم و فتح دوم تصحیح کرده است اگرچه در السنه بفتح را و کسر لام جاری است۳ -

زلیفن (ف) : بفتح و یای پارسی، ترسانیدن، و بیای تازی و کسر زا نیز، فرخی :

روم گر زلیفن رمد بی فسوس
چو نزدیک باشم شود چاپلوس

در حل لغات‌است بیای حطی و فا۴، فرخی :

از لب تو مرا هزار امید است
و از سر زلفت مرا هزار زلیفن

زبدالبحر (ع) : کف دریا -

زم (ف) : بفتح، نام شهری از ایران، و در ادات است : گوشت اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود، در حل لغات است باد سخت۵ -

---

۱- زله - بفتح و تشدید، خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه بهر کسی از طعام نهند - و نیز زله بکسر و تشدید کرمی که در خانه در گرما باشد و بانگ در شب کند و بعضی پر نیز دارند هند جهینگر نامند و نیز دو عدد نان تنک و قرص (مؤید الفضلاء) -

۲- آنرا زلابی و زلابیه نیز خوانند، مسعود گفته:
نان و کشکی اگر بیابم نیز
راست گوئی زلیبیا باشد
(فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول، بر وزن سویدا، نام زن عزیز مصر (برهان قاطع) -

۴- نیز کینه و انتقام و چرخی که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند، بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی، نام رودخانه‌ایست، و بعضی گویند نام شهریست که این رودخانه از پهلوی آن می گذرد و بدان شهر موسوم است - و بعضی چشمهٔ زمزم را گویند - و بمعنی آهسته هم هست، و زم زم یعنی آهسته آهسته - و طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهنش بیرون آید و گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان شود - و فتیله را نیز گویند مطلقاً خواه فتیلهٔ داغ و خواه چراغ باشد و خواه فتیلهٔ تفنگ و زخم - و در عربی با ثانی مشدد بمعنی مهار کردن شتر باشد - و بمعنی تکبر و نخوت هم هست - و بلند برداشتن سر را نیز گویند و بمعنی پیش رفتن هم آمده است (برهان قاطع) -

زماج (ف) : بوزن زنار، روده وغیره چرب که آنرا با قیمه پر کرده بریان کنند و قیل بجیم پارسی، و آن را بزنار تشبیه کرده اند، و در ابراهیمی است : و او را زنارالمسلمین نیز گویند -

زمار (ع) : بالکسر، آوازشترمرغ ۱ -

زماروغ (ف) : بضم، سماروغ بفتح نیز۲ -

زمام (ع) : بکسر، مهار و او را ماهارنیز گویند، و دوال نعلین که بر پشت پای باشد، و مهتر دبیران کذا فی النصاب۳ -

زمام کش ترکی (ف) : مریخ۴ -

زمان (ع) : مثله و بمعنی وقت و عهد و فرصت۵ -

زمج (ع) : به تشدید جیم، مرغیست مانند باشه، فارسیان بجیم پارسی استعمال کنند،و گویند بفتح بلور بمعنی پهتکری و بکسر شکره۶ -

زمج بلور (ف) : زاک آنکه هندش پهتکری خوانند۷ -

زمجی (ع) : دم مرغ۸ -

زمجیکور (ف) : در مؤید است بوزن درزی کور، مثله۹ -

۱- با فتح و باتشدید میم، نی نواز (شمس اللغات) -

۲- بفتح اول و ثانی، رستنی که از زمینهای نمناک و متعفن و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و امثال آن روید باندام چتر و آنرا کلاه قاضی و چترمار گویند، بضم اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۳- نیز عنان اسپ ازمه جمع، عنان و اعنه، هلال و اهله - طالب آملی:

سپهر را بکمند اطاعت توسریست
چو باره را بلجام و چو ناقه را بزمام

و با لفظ گرفتن از لغات شهوات نفسانی و با لفظ دادن و نهادن و سپردن کنایه از اختیارو اقتدار خود گذاشتن در کسی (فرهنگ آنند راج) -

۴- زبانه کش ترکی بمعنی مریخ (مؤید الفضلاء) -

۵- رک : زمن - زمان بر وزن امان بمعنی مرگ، وقت، یا زمان - دمان پارسی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح و جیم، پر کردن مشک را و برافزولیدن قوم را بریک دیگر و ناگاه و بی دستوری برآمدن بر قوم - و زمج بفتحتین خشم گرفتن - و بکسر مرغی است، بفارسی دو برادر، لانه اذا عجز عن صیده اعانه اخوه (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر جیم فارسی، بمعنی زاج سپید و بعربی شب یمانی خوانند به تشدید بای ابجد (برهان قاطع) -

۸- بکسرتین و جیم مشدد، در شرح نصاب بمعنی دنبه و در شرح دیگر بمعنی بیغ دم طائر (فرهنگ آنند راج) -

۹- رک : زمج بلور -

زمچ (ف): بجیم پارسی، همان زمج مذکور، و بفتح نام موضعی است، در تبختری است نام پرنده‌ایست که او را ده برادران نیز گویند -

زمچک (ف): بکسر و فتح جیم پارسی، همان زمچ و آن پرنده ایست -

زمخت (ف): بفتحتین، چیزی درشت و سخت و گره بسته، و در شرفنامه است بفتح یکم وضم دوم - در تبختری است چیزی که مزهٔ او نه شیرین و نه‌تلخ و نه ترش بود هند کسیلا گویند و در مؤید بمعنی نیشکر نقل کرده اند۱ -

زمر (ع): بضم یکم و فتح دوم، جمع زمیره که مذکور خواهد شد۲ -

زمرد (ع): در مؤید است بضم یکم و فتح دوم و سوم، مثله، و مسموع بفتح یکم و ضم دوم است، و در سکندری فتح دوم و ضم سوم گفته - اما عجب که بعد ازان گفته: و قیل زا و میم مفتوح و رای مهمله مشدد و مضموم - و حال آنکه از قول اول فرق ظاهر می شود۳، ظهیر:

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد
در دست تو بمعرکه رمحی چو باز باد

زمره (ع): بضم، گروه مردم -

زمزم (ع): معروف و بمعنی آهسته نیز۴ -

۱- طعمی است مانند طعم هلیله نیز و مردم بخیل و ناکس (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح، نای زدن - زمار کشداد نای نواز زامر مثله قلیلا نعت مذکر است از آن زامرة نعت مؤنث - بمعنی پر کردن مشک را و فاش کردن سخن را و بر آغالیدن کسی را بر کسی - و زمر بفتحتین، کم موی شدن و کم مروت گردیدن و بکسرتین سخت و درشت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتحتین و فتح رای مشدد و بسکون دوم و تخفیف سوم (ف) جوهری سبز معروف که بدیدن آن مار کور شود (فرهنگ آنند راج) -

۴- زمزم - بفتح هر دو زای معجمه و سکون هر دو میم - چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه شرفها الله و بمعنی آب آن چاه نیز آمده، نظیری:

طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای
تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم (غوامض سخن) -

و نام ناقه و ماء زمزم آب بسیار و زمزم بکسر اول و ثالث گروه شتران شش ساله و زمزم کدرهم، موضعی است بخوزستان -

زمزم بر وزن همدم (ف) سه معنی دارد اول ترنمی باشد بآهستگی دوم کلماتی باشد مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا آهسته بر زبان رانند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی شد - سوم نام کتابی است از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آنرا استا نیز گویند - فقیر مؤلف گوید در معنی سوم تامل است چه با معنی دوم یکی مینماید که آهسته بزمزم حرفی زد یا دعایی خواند و خاموش شد و این زمزمه کردن را بلغت ژند و پاژند بزبهانیدن گویند بزبهانید یعنی زمزمه کنید (فرهنگ آنند راج) -

زمزم آتش فشان (ف) : آفتاب -

زمزم افشان (ف) : گریان۱ -

زمزم رسن دار (ف) : آفتاب -

زمزمه (ع) : بکسر هر دو زا، گروه مردم و در پارسی بفتح هر دو زا بمعنی آواز نرم و خواب مستعمل است۲ -

زمع (ع) : خار پس پای خروس -

زمکی (ع) : مرغ۳ -

زمن (ع) : بفتح و کسر دوم، افگار کذا فی التاج - در مؤید است بمعنی جای مانده، کوز نیز، و استشهاد او آورده بکلام خواجه نظامی :

ملک‌الملوک فضلم بفضائل معانی
زمنم زمین گرفته بمثال آسمانی

و بفتحتین روزگار - در حل لغات است زمی و زمین گرفته تصحیح نموده زمی مختصر زمین گفته۴ -

زمو (ف) : بفتح، گل تر و خشک، بزای پارسی نیز و قیل بضم و واو پارسی نیز گل خشک۵ و فخر قواس بمعنی گز نی گفته۶ -

زمود (ف) نگار و نقش۷ -

زمودن (ف) : نقش و نگار بستن -

زموده (ف) : وزن کموده همان

۱- To cry (Steingass).

۲- زمزمه، بمعنی زمزم است که بآهستگی چیزی خواندن - و کلماتیکه مغان در محل ستائش مناجات و پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان رانند و نام کتابی از مصنفات زردشت (برهان قاطع) -

۳- بکسرتین و تشدید کاف مفتوح (ع) در شرح نصاب بمعنی دم مرغ (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتحتین و سکون نون، روزگار و وقت قلیل باشد یا کثیر ازمان (بفتح) و ازمن (بفتح اول و سوم) جمع و بفارسی سبکسیر و دون از صفات اوست، کایم :

چون کرد طلب قبلهٔ ارباب زمن
آن اژدر افعی دهن روئین تن

و نیز زمن بمعنی بر جای ماندن و زمن کتف بر جای مانده - زمنون (بکسر) جمع - و بیمار که بیماری آن از مدت دراز باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضمتین (ف) سقف که از چوب درمنه و گل بسازند و بعربی عمز گویند - در فرهنگ این معنی بفتح زا آورده و گفته این از اضداد است (فرهنگ آنند راج) -

۶- (ف) بفتح یکم و سوم، تر و خشک (مؤید الفضلاء) -

۷- زمودن بر وزن نبودن بمعنی نقش و نگار کردن (برهان قاطع) -

مذکور زمود ۱ -

زمهریر (ع) : سخت سرما و آن سرمای که بدان کافران را عذاب کنند کذا فی‌الابراهیمی - در شرح نصاب است : باد سرد زماهر جمع اوست ۲، شاهنامه :

توپی رهنمایندهٔ دستگیر
تواناتر از آتش زمهریر

زمی (ف) : مختصر زمین، مخزن‌الاسرار :

هرگل رنگین که بر روی زمی است
قطرهٔ از خون دل آدمی است

زمیج (ف) : بفتحتین پرندهٔ درنده سیاه کلان تر از غلیواز - زمج بجیم تازی نیز گویند - در فرهنگ فخری است زمج و زمجک استخوان رنگ بمعنی رنگ و بهمان معنی در تبختریست وزن خلیج نام پرنده -

زمیع (ع) : مردی که کار پیش گیرد و بسر برد و نیکو رای ۳ -

زمین پیمای (ف) : کنایه از مسافر و سیاح ۴ -

زمین جسته (ف) : بفتح جیم، مسافر و سیاح -

زمین خسته (ف) : بفتح خای معجمه، زمینی که برای زراعت رانده باشنده -

زمین دایه است (ف) : یعنی نعم دنیاوی که صلاحیت غذا دارد اطعمه و اشربه و فواکه همه از زمین تولد میشود، چنانکه شیر که غذای طفل است از دایه متولد میشود - و قیل زمین همچو دایه مردمان را در کنار خود میدارد -

زمین زاده (ف) : کنایه از آن

۱- رک: زمود - نقش و نگار کرده را گویند (برهان قاطع) -

۲- بفتح، آن سرمایی است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد و مقام آن در وسط کرهٔ هواست، و کرهٔ هوا تحت کرهٔ نار است و فوق کرهٔ ارض از لطائف و دیگر کتب - و در علم حکمت آمده است که بخارات دریا تصاعد نموده چون بطبقهٔ زمهریر میرسد از برودت منجمد شده ابر می گردد - و در برهان نوشته است که زمهریر مرکب است از زم که بمعنی سرمای سخت است و هریر بمعنی کننده که فاعل است (فرهنگ آنند راج) -

۳- نیز بمعنی شتاب زده - زمعاء (بضم اول و فتح دوم) جمع آن (مؤید الفضلاء) -

۴- نیز کنایه از مساح هم است بفتح بای فارسی (فرهنگ آنند راج) -

۵- نیز زمین شیار کرده را گویند (برهان قاطع) -

سرور علیه السلام۱، مصراع :

زمین‌زاده بر آسمان تاخته

زمین کوب (ف) : اسپ و شتر و امثال آن -

زمین لرزه (ف) : کنایه از زلزله است -

زمین مرده (ف) : زمینی که در آن رستنی نه بود -

زناجش(ف) : همان زناج مذکور۲ -

زنار (ع) : بفتح و تشدید، معروف و و آن را کستیج نیز گویند و نیز بمعنی صلیب۳، لمؤلف :

در عشق آن هندو پسر باشد روا ای بی خبر
از تارهای زلفش ار بندم بخود زنارها

زنارالمسلمین (ع) : همان زناج که مذکور شدم -

زنار بندد زنبور (ف) : یعنی آشیانه بندد مگس شهده -

زنار ساغر (ف) : خطهائی که از می خالص تا سر پیاله بر روند -

زناشوی (ف) : بستگی نکاح و کنایه از جماع -

زناق (ع) : بفتح و قیل بکسر، زیر لگام، معرب زنخ، و گلوبند زنان - در تاج است آنچه بر دهن شتر به بندند -

زنبر (ف) : بوزن چنبر، آنچه بدان گل کشند و نیز آلتی است مربع که دو کس یکی از پیش و دیگری از پس خاک و گل و سرگین انداخته بکشند - و انگشت دان عرب آن را منقل خوانند - در ابراهیمی است بدین معنی زنبل نیز گویند - در تبختری است نوعی از آلات جنگ -

---

۱- نیز کنایه از جملهٔ موجودات۴(فرهنگ آنند راج و مؤید الفضلا۵) -

۲- رک: زناج - بضم و تشدید، روده که بر آن چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان کنند و بخورند (فرهنگ آنند راج) -

۳- آنچه ترسایان و مجوس و وثنی بر میان بندند و بفارسی کستی خوانند زنانیر (بفتح) جمع - و توسی در لغات فارسی آورده و صاحب جهانگیری نوشته که زنار رشته عموماً و رشته گران خصوصاً، ابو تراب فتوت:

من برهمن مشرب بتخانهٔ یکی رنگی ام
از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا (فرهنگ آنند راج)

۴- بمعنی روده که بر آن چربی نباشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- کنایه از لانه ساختن زنبور عسل است (فرهنگ آنند راج) -

زنبق (ع) : بفتح، روغن یاسمین۱ -

زنبک (ف) : همان زنبق که مذکور شد۲ -

زنبورک (ف) : نام اسلحه۳ -

زن بمزد (ف) : یعنی قواده و قرطبان، انوری :

کانچه آن زن بمزد میخواهد
جبرئیل آن بمن نیاورده

زنبور (ع) : در مؤید است بضم معروف و در شرفنامه بمعنی مگس شهد - و در سکندری است : بضم معروف و آن دو نوع است از یکی شهد و از دوم نیش، ع :

از یکی زنبور نوش و از دگر جز نیش نیست

و در حرف عام بفتح خوانند -

زنبور سرخ (ف) : کنایه از انگشتان افروخته۴ -

زنبور کافر (ف) : در سکندری است زنبوری که هندش آن را بهڑ خوانند۵ -

زنبوره (ف) : بضم، جنسی از اسلحه سر تیز و جماعهٔ انبوه و پیکان سر تیز۶، سکندرنامه :

ز زنبورهٔ تیز و زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش

زنبه (ف) : گل یاسمین که هند او را چنبه گویند۷ -

زنبیل (ع) : معروف، بمعنی انبان درویشان و افرازدان اهل کسب و قیل سبد کناس۸ -

زنبیله (ف) : همان زنبیل مذکور -

۱- نیز بعضی محققین نوشته اند که زنبق معرب چنبه است و چنبه گلی است تیزبوی و بادامی رنگ (فرهنگ آنند راج) -

۲- روغن یاسمین (فرهنگ آنند راج) -

۳- توپ کوچک و تفنگ بزرگ و نوعی از پیکان سر تیز را نیز گویند و سازی است معروف (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از اخگر (فرهنگ آنند راج) -

۵- نوعی از زنبور است (فرهنگ آنند راج) -

۶- مؤید الفضلاء -

۷- بر وزن پنبه، نام گلی که معرب آن زنبق است (فرهنگ آنند راج) -

۸- بر وزن قندیل، ظرفی که از حصیر و چوبهای نازک بافند - و دبه و زنبل در اصطلاحات، دبر و قبل را گویند - و معرب زنبل، زنبل بکسر اول است چنانکه سرداب و سرداب (فرهنگ آنند راج) -
ظرفی که از حصیر و چوبهای نازک بافند (فرهنگ آنند راج) -

زنجار (ع) : بمعنی زنگار معروف -

زنجبیل (ع) : معروف و نام چشمه ایست در بهشت و در صراح بمعنی خمر نیز گفته۱ -

زنجرف (ع) : بوزن و معنی شنگرف۲ -

زنجرو (ف) : بفتح یکم و ضم سوم و چهارم، صمغی است که زر بدان حاصل کنند، بتازی انزروت خوانند و قیل گیاهی است۳ -

زنجفر (ف) : بفتح، شنگرف رومی۴ -

زنجیر (ف) : بکسر، معروف و تختهٔ شیار آنکه هند بروتهه خوانند و قیل پهال و نیز نام زرینه است - و در ابراهیمی است : بکسر و قیل بفتح، و در بعضی فرهنگ بکسر و خای معجمه و قیل بفتح آمده بمعنی تختهٔ مذکوره -

زنجیرمو (ف) : شکن زلف۶ -

زنجیری (ف) : بکسر، کنایه از دیوانه -

زنجیریان (ف) : کنایه از دیوانگان -

زنچه (ف) : بجیم فارسی، زن فاجره که در بازار نشیند -

زنخ (ف) : بفتحتین، معروف و بیهوده و بی نفع، زنخ می زند یعنی بیهوده می گوید، قران السعدین :

۱- می و بیخ نباتی است که بفارسی انوجه و بهندی سونٹھ نامند - برگ آن شبیه ببرگ نی، وتره ایست تند که برگش به برگ بید ماند و شاخهای سرخ دارد و بسیار گرم و خشک، کلف و نمش را ازاله نماید و سگ را می کشد و زنجبیل العجم و کذا زنجبیل الفارس، اشتر خار است و زنجبیل الشام، راسن و نیز زنجبیل چشمه ایست در بهشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- نیز بمعنی جوهری که کانی و عملی باشد بهترین آن کانی است - و عملی را از سیماب سازند و آن زهر قاتل است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و سکون ثانی، نام صمغی که آن را عنزروت و انزروت هر دو خوانند و بعضی گویند نام گیاهی است و بضم اول هم آمده (فرهنگ آنند راج) -

۴- آن را هندش دهنکول نامند و آن دو نوع است کانی و عملی و معمول که از سیماب و گوگرد سازند (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتح، ترجمهٔ سلسله و کوچه، مصرعه، سبزه، طره، از تشبیهات اوست - بمعنی حلقهٔ آهنین و حلقهٔ غیر آهنین مجاز است چون طوق گلوی فاخته و کبوتر و مانند آن - و فیل را نیز باعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر را مهار و اسپ را سر و تختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند که هندش بروتهی و بعضی پهال گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- نیز از اسمای محبوب است (فرهنگ آنند راج) -

هر که درین پرده مخالف تند
بر دهنش زن که زنخ میزند۱

زنخ برخون زدن (ف): کنایه از خجل گشتن -

زنخدان کشادن (ف): کنایه از نمودن جنس خود بر عاشق و شیفته نمودن او را -

زنخ زن و زنخ زدن (ف): آنچه در زنخ گذشت۲ -

زنخ یاسمن (ف): سوراخی که درمیان گل باشد -

زند (ف): بفتح، کتاب مغان، آنرا زند استا نیز گویند و در حل لغات است زند تفسیر پازند - اصل کتات صحف ابراهیم علیه السلام و ژند بزای پارسی تفسیر او - در مؤید است زندرود که مذکور شد - معلوم می شود که بمعنی آواز خوش و نغمه است - نیز نام وزیر سهراب بن رستم و آن را زند رزم هم گفتندی -

زند استا (ف): نام کتاب و تفسیر زرتشت، بحذف الف نیز - در ابراهیمی است بفتح الف۳ -

زندان (ف): بکسر، بندی خانه و نواخانه نیز گویندش -

زندان افرین (ف): بیای تازی، گونه ای از فراشتک -

زندان سکندر (ف): شهر یزد و در مؤید است ظلمات۴ -

زندان بامسجون (ف): ماهی با یونس علیه‌السلام -

زندباف (ف): بفتح، جانوری عاشق گل، عرب آن را بلبل خوانند و نیز مرغ چمن و مرغ سحرخوان و مرغ شب و او را زندلاف و زندواف نیز گویند، عنصری:

فزاینده شان خوبی از چهر و لاف
سراینده شان از گلو زندواف

زند پیچی (ف): بجیم پارسی،

۱- زنخ - ذقن، دلاویز، سیمین از صفات - وگوی سفید، گوی بلور، آب معلق، چاه‌گرداب، ترنج، لیموگرد، بالش روح، جان، از تشبیهات اوست(فرهنگ آنند راج) -

۲- لاف زدن وسخنان بی نفع کردن (مؤید الفضلاء) -

۳- بر وزن رفت از جا، زند وستا هم خوانند بفتح واو (فرهنگ آنند راج) -

۴- معروف و وجهٔ تسمیه زندان آن است که منسوب است به زندان زیرا که حکم شریعتی کتاب زردشت در باب جزای هر گناهی آن بوده که باندازهٔ کم بیش آن کار گناه‌گار را حبس میکرده اند و زندان یا غار یا چاه یا کهسار بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان سکندر بمعنی شهر یزد است (فرهنگ آنند راج) -

جامهٔ سبز ابریشمی[۱] -

زندخوان (ف): هزارداستان که عرب آن را عندلیب خوانند و جهودی که زند خواند، کمال سپاهانی:

در آن زمان که وداع گل و بنفشه کنی
خبر ز نالهٔ زارم به زندخوان برسان

زندگانی می دهد (ف): یعنی می میرد و نیز حیات می دهد و می بخشد و فدا میکند، سلمان:

می شود بیمار و آنجا زندگانی میدهد

زندن (ف): بفتح، نام شهری، زندپیچی بجیم پارسی جامه‌ایست منسوب باو -

زن دود افگن (ف): شب تاریک و زن ساحره -

زنده (ف): همان زنده‌رزم مذکور[۲] -

زنده‌رزم (ف): نام پهلوان تورانی وزیر سهراب بن رستم بود و رستم او را بزخم مشت کشته و او را زند و رند نیز گویند -

زنده رود (ف): بفتح وواو پارسی، نام جوی کنارهٔ سپاهان که آبش بغایت شیرین و صاف است، و آواز نغمهٔ تار رباب و جز او -

زنده کردن خاک (ف): رویانیدن سبزها و انگیختن مردگان -

زندی (ف): بفتح آنکه عمل بر کتاب زند کند -

زندیق (ع): آنکه نور وظلمت را خدا گوید - در سکندری است بکسر، آنکه عمل بر کتاب مغان کند بمعنی بد دین[۳] -

زن سیرتان (ف): مفعولان -

زن فعل سبز چادر (ف): مفعول

۱- بفتح اول و کسر ثالث - جامهٔ سفید ریسمانی گنده و هنگفت و سطبری باشد که پارچهٔ آنرا بسیار سفت بافته باشد و بعضی گویند زندپیچی پارچه‌ای باشد در نهایت درشتی و سفتی و سفیدی (برهان قاطع) -

جامه ای بوده عمامه وار که زندخوانان برسر می پیچیده اند مانند علماء و قراء این عهد که متداول شده (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک زنده رزم - نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستمش بیک مشت کشته بود (مؤید الفضلاء) -

۳- آنکه ایمان ظاهر کند و بباطن کافر باشد و بعضی گفته اند که این معرب زندین است یعنی آنکه دین زنان دارد - دین او چون دین زنان بی اصل باشد - مگر صحیح این است که معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زردشت دارد (فرهنگ آنند راج) -

و ماتم زده و آسمان دنیا - در مؤید است مخنث و مکاره -

زن کوچهٔ باستان (ف) : دنیا -

زنگ (ف) : بکاف پارسی، پیخال چشم و روشنئی ماه - و در بعضی فرهنگ است شعاع آفتاب و نیز ولایت زنگبار، لمؤلف :

خط نه بگرد رخت زنگ صفت درگرفت
کفر برآورده سر روم سراسر گرفت

و جرس خورد و زنگار که بدان رنگ کنند و آب و شراب و جلاجل، بزای پارسی نیز و قطرهٔ باران و نیز آنچه بر تیغ و آئینه و جز آن بندد و جمع زنگهاست -

زنگان (ف) : بکاف پارسی، جمع زنگ مذکور و نام شهری[۱] -

زنگانه (ف) : بفتح و کاف پارسی نام رودی، اقبال نامه[۲] :

چو زنگی درآمد بزنگانه رود
برآمد ز شهرود رومی سرود

زنگانه رود (ف) : بفتح و کاف و واو پارسی، نام رودی که زنگیان درو غرق شده بودند و نام ساز ایشان -

زنگل (ف) : بفتح و کاف پارسی و قیل بضم، همان زنگ یعنی جلاجل -

زنگله روز (ف) : آفتاب -

زنگله و زنگوله (ف) : جرس خورد که هندش گهنگهرو نامند - بضم کاف پارسی و نام پهلوانی ایرانی - و در ابراهیمی است : مبارز تورانی که در جنگ دوازده‌رخ او را فروهل ایرانی کشته - زنگل بغیر ها در حل لغات است و نام پرده ایست از پرده‌های موسیقی که درین ابیات آمده، استاد :

بزادرست و حسینی و راهوی و عراق
حجاز و زنگله و بوسلیک و باعشاق
دگر سپاهان باقی بزرگ و زیرافکند
اسامی همه پردهاست بر اطلاق

زنگلهٔ شاوران و زنگهٔ شاوران (ف) : هر دو بکاف پارسی، نام کوهی، محل موبدان و در پنج بخشی است گروهی از موبدان، و در ابراهیمی است : نام پهلوانی از ایران - سکندر نامه :

۱- نام شهر مابین قزوین و تبریز و آنرا آردشیربابکان بنا کرده است و معرب آن زنجان (برهان قاطع) -

۲- نیز نام رود خانه (برهان قاطع) -

بتخمه در از زنگهٔ شاوران
سری بود نامی ز نام آوران

زنگ هوا (ف): بمعنی تاریکی هوا -

زنگی (ف): قومی است سیاه زنگ۱ -

زنگین گل (ف): اشارت بکتاب و یا معانی خوب، اما برین قیاس می باید برای مهمله باشد -

زنو (ف): همان زرو۲ -

زنهارخوار (ف): عهد شکن -

زنهار و زینهار (ف): امان و عهد و پرهیز و شکایت و بمعنی تاکید و ترس و شتاب - در شرح مخزن بمعنی حسرت و افسوس نیز نقل کرده، سلمان:

عهد و زنهار بسی بود میان من و تو
عهد من شکن و زنهار فراموش مکن

شیخ سعدی:

زینهار از کسی که از غم دوست
پیش بیگانه زینهار کند

زنهاری (ف): امان خواه، عرب آن را ذمی خوانند - زینهاری بزیادت یای نیز لغتی دروست، اما در تاج ترجمه ودیعت آورده۳ -

زنیان (ف): تخمی است که هند آنرا اجوائن گویند و قیل والان - در پنج بخشی است: بعضی زینان بتقدیم یا بر نون گفته اندم -

زو(ف): بفتح، همان زوزن مذکوره -

زوار (ع): بفتح و تشدید، زیارت کنندگان و مستعمل پارسیان بضم زای، خدمتگاران بندیان و بیماران و زنده ضد مرده - بفتح، بیمار و پیر و قیل بمعنی نخست برای مهمله، شاهنامه:

بهارش تویی غمگسارش تویی
درین تنگ زندان زوارش تویی

زوارق (ف): بفتح رای مهمله، طعامیست از آرد خیمر کرده پزند -

زواره (ف): برادر عمک رستم۶ -

۱- بالفتح باشندهٔ زنگ (فرهنگ آنند راج) -
۲- رک: زرو - بر وزن زلو، جانوری که بعربی ارضه خوانند و زلو را هم می گویند (برهان قاطع) -
۳- بر وزن بسیاری، کسی را گویند که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد و زنهاریان جمع آن است (برهان قاطع) -
۴- مؤید الفضلاء -
۵- رک: زوزن - نام پادشاهی و ولایتی نیز (مؤید الفضلاء) -
۶- زواره - بفتح اول بر وزن هزاره، نام برادر رستم زال، و نام قصبه ای هم هست از عراق در توابع کاشان که او بنا کرده است (برهان قاطع) -

زواغار (ف): بفتح، نام مغی۱، استاد:

ز یمن اهتمام او در اسلام
عجب نه بود در ایمان زواغار

زوال (ع): معروف و میل کردن آفتاب از نصف النهار سوی مغرب -

زواله (ف): بضم، پرکاله آرد خمیر که مقدار انگشت دست راست کنند - و قیل غلولهٔ آرد که هندش پیڑه خوانند - در تبختری است وزن کلاله - و در پنج بخشی است طعامی که عرب مرزوقه خوانند -

زوایا (ع): جمع زاویه بمعنی گوشه -

زوج (ف): بفتح، زن و شوهر و جفت هر چیزی و در نصاب است: زوج شویی و زوجه زن، و بمعنی جفت نیز گفته و در شرح اوست: غلاف هودج و گونهٔ چیزی و دیبا۲ -

زوجه (ع): زن، چنانچه در ضمن زوج گذشت۳ -

زودازود (ف): پیاپی و زود زود -

زود سیر (ف): بکسر سین مهمله، آنکه از صحبت اندک سیر گردد و بیوفا و بدمزاج، و بفتح، شتاب و تندرو۴ -

زود نقد (ف): توانگر بسیار مال -

زور (ع): بضم، سخن دروغ و معبود باطل کذا فی المؤید - و در حل لغات است بمعنی رای و فکر، و نیز بمعنی دروغ مطلق نیز مستعمل است، چنانکه گویند شاهد زوره، لمؤلف:

چون پیدا میشد آن درویش از دور
زدی فریاد کاید عاشق زور

زورا (ف): بفتح، دجله۶ -

زورق (ف): بفتح، کشتی خورد - زوارق جمع آن -

زورق زرین (ف): ماه نو و مهر و ماه -

۱- بر وزن هوادار - نام مرغی است غیر معلوم - در مؤید الفضلاء میگوید نام مغی است یعنی آتش پرست (فرهنگ آنند راج) -
۲- ازواج (جمع) و فساد انداختن میان قوم (فرهنگ آنند راج) -
۳- بفتح اول و ثالث، زن و زوجه (فرهنگ آنند راج) -
۴- نیز بی فائده و بد مزاج (فرهنگ آنند راج) -
۵- بفتح بمعنی شاخ خرما که برگ نیاورده باشد، عزیمت قوی و وادی است نزدیک سوارقیه (فرهنگ آنند راج) -
۶- نیز بمعنی قدح و ظرف نقره و موضعی است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاری در مدینه (فرهنگ آنند راج) -

زورق سیمین (ف): مثلثه۱ -

زورگوی (ف): کاف و واو دوم پارسی، مفتری و دروغ گوی -

زور و دم (ف): قوت و غرور -

زوزن (ف): وزن روزن، نام ولایتی و شهری و نام پادشاهی۲ -

زوش (ف): سخت طبع و زود خشم و تند و گرفته روی و ترنجیده و قیل با واو پارسی، و در حل لغات است: خوی۳ -

زوفا (ف): داروی است، و گویند زوفای تر ریم پشم گوسپندان که در ارمنیه حاصل می شوند، و زوفاء خشک یکی از گوزن می شود و دیگر آنکه تولد بر دنبهٔ میش و گوسپند باشد -

زولابی (ف): واو پارسی، نام جاسوس ابو مسلم صاحب دعوت -

زون (ف): بتخانه، و جای دیگر از مؤید معلوم شد زون بضم بت که عرب آنرا صنم خوانندم -

زونج (ف): بفتحتین، رودهٔ گوسپند گوشتابه پر کرده و نیز روده و مانند آن، در سکندری است بضم زا و فتح واوه -

زوه مند (ف): بواو پارسی، کشت بالیده افزوده - بواو تازی نیز - و لفظ روهنده در باب رای مهمله و آخر ها نیز بدین معنی گذشت۶ -

زه (ف): بکسر، بادشاه و نیکی و آفرین و دوالی باریک و زه کمان و گریبان و زه مناره و صفه و مثل آن و بفتح، نطفه و فرزند در شکم و زادن و

۱- رک: زورق ـــ زورق سیمین کنایه از ماه یکشنبه - بعربی هلال گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر ثالث بر وزن مؤمن بمعنی درم باشد که بعربی درهم میگویند (برهان قاطع) -

۳- زوش بالفتح و شین معجمه (ع) بندهٔ ناکس و لئیم وبواو معروف و بفتح اول و ثانی، بر وزن حبش بمعنی زاوش که نام ستارهٔ مشتری باشد و بضم ثانی بر وزن خمش نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- نیز زون بکسر و تشدید واو بمعنی مرد کوتاه (مؤید الفضلاء) -

۵- رودهای گوسفند که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و دروقت حاجت پزند و خورند - و بکسر اول هم گفته اند و باین معنی بجای نون یای حطی هم آمده است (برهان قاطع) -

۶- بمعنی درخت و کشت بالیده، غالباً روهنده بوده یعنی روینده و مصحف کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

زهدان و در تبختری است: نیز چشمه که ازو آب بیرون آید -

زهاب (ف): بفتح، آبی که قعرش پدیده نشود کذا فی الشرفنامه و نیز آبی که از زمین و یا از سنگ بیرون آید و بر کرانه ایستد، و چشمهٔ جاری و قیل آبی که بجای جمع شود و در زفان گویاست: چشمه و قعر و عمق آب[۱] -

زهار (ف): فرود ناف و محل موی زیر آنکه عرب او را عانه خوانند کذا فی النصاب و مردی مرد کذا فی الشرفنامه فردوسی:

یکی رخش بودش بکردار گرگ
کشیده زهار و بلند و سترگ

ظهیر:

آنکس که دید دست عدو سوی ریش گفت
برده است بهر نتف بموی زهار دست

زهازه (ف): بکسر هر دو زا، آفرین و تحسین و نیک نیک و برابر نیز -

زهدان نهادن (ف): بفتح، عاجز شدن و در بحث و جنگ درمانده گشتن و به سستی و کم فهمی خود مقر شدن -

زهر (ع): بفتح و سکون ها و در شرح نصاب است بفتحتین نیز، شگوفه[۳] -

زهرا (ف): بکسر، پاداش نیکی -

زهرا (ع): بفتح، لقب حضرت فاطمه رضی‌الله‌عنها - در اصل لغت معنی او سپید است او را بواسطهٔ سپیدی پوست گفتندی و یا در ایام عذر آب سفید خالص می دیدی - در سکندری است: زهرا بفتح، روشن و بیدارم -

---

۱- زهاب بفتح اول بر وزن شهاب، تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و امثال آن و موضع چشمه را نیزگویند یعنی جائیکه آب آنجا میجوشد خواه زمین باشد خواه شگاف سنگ - و آبیکه تعرش پیدا نباشد - و چشمه ای که هرگز نایستد و پیوسته روان باشد و باین معنی بکسر اول نیز آمده است (برهان قاطع) -

۲- بفتحتین، سپید و نیکو و خوب‌گردیدن - بکسر، بمعنی حاجت - بمعنی غصه و غضب (فرهنگ آنند راج) -

۳- نیز بفتحتین، شگوفه و خوشه و در فارسی معروف یعنی در خوردن آن هلاک شود و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم (شمس اللغات) -

۴- نیز بمعنی‌گاو ماده دشتی و شهریست بمغرب و موضعی‌است‌و زن درخشان روی و ابر سپید در آخر روز و لقب فاطمه رضی الله عنها از آنکه آنحضرت سپید پوست بودند - ماخوذ از زهره بضم که بمعنی بیاض حسن است (فرهنگ آنند راج) -

زهرآب (ف) : معروف و آبی که بدان گردهٔ پنیر پزند و نیز آن آب که در او زهر تعبیه بود۱ -

زهرخند (ف) : خنده که به جهت دفع خجالت باشد، انوری :

گر بخندم وان پس‌از عمریست گویند زهرخند
ور بگریم وان‌همه روز است گویند خون گری

زهرخنده (ف) : همان که در دال گذشت۲ -

زهر کرد (ف) : یعنی عیش را تلخ کرد -

زهره (ع) : بضم، ستاره و نام زنی که هاروت و ماروت شیفتهٔ او شدند و نیز قبیله‌ای از قریش - و در ابراهیمی است بدین سه معنی بضم و سکون ها، و از دیوان ادب نقل کرده : بضم یکم و فتح دوم و سوم مصحح است - زهره بفتح خوبی، در سکندری است و شکوفه و نتیجه، در ابراهیمی است قوت و قدرت -

زهره رخان (ف) : شاهدان سپید رخ و سپید پوست -

زهرهٔ شب (ف) : بفتح، روشنی شب۳ -

زهرهٔ گاو (ف) : مهرهٔ زرد که از میانهٔ زهرهٔ گاو بیرون می آید -

زهرهٔ من (ف) : بضم، طبع من -

زهر میغ (ف) : باران و قطران او -

زهره میغ زیر (ف) : تار باریک رباب -

زهره نوا (ف) : بضم، خوش الحان، در ادات گفته و واقف در کار سرود -

زهش (ف) : بکسرتین، صفت و تحسین، کمال سپاهانی :

آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع
آبروی ملک را از آتش‌تیغش زهش

و در بعضی فرهنگ است جای که چشمه برمیجهد -

زهشت (ف) : بکسرتین، یعنی دم و دمه و قیل نفخها و بعضی بمعنی نفس بسکون فا نویسند -

---

۱- بفتح اول بر وزن زرداب آبیکه بعضی از فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد (مؤید الفضلاء و برهان قاطع) -

۲- رک - زهرخند -خنده که به جهت دفع خجالت باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- روشنی صبح (مؤید الفضلاء) -

زهلوق (ع) : بضم، فربه - در تاج است بمعنی سبک -

زهم (ع) : بفتح، چربو کذا فی‌التاج، و در قنیه بمعنی زباد است۱ -

زهم برکشاد (ف) : بمعنی پراگنده کرد -

زهور (ع) : روشن۲ -

زه و زار (ف) : بمعنی زن و فرزند و اهل و عیال -

زهی (ف) : بکسرتین، معروف۳ -

زهیدن (ف) : بکسرتین، آب از چشم بیرون آمدن و افتادن و خلاص یافتن۴ -

زیاد (ع) : بکسر، نام مردی کافر که گواهی دروغ بر آن سرور داد آنکه با زن زید زنا کرده و او را زیاد منکر گفتندی، خاقانی :

مرا ز آفت مشتی زیاد باز رهان
که بر زنای زن زید گشته اند گواه

و نیز بازی دوم نرد چنانکه آن بتفصیل در ضمن لفظ خانه‌گیر گذشت و بمعنی بسیار چنانکه گویند کم و زیاد و قیل نوعی از منصوبهٔ مکر و بازی باین نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند -

ز یاد ملک چون ملک نازمند (ف) : یعنی از یاد ملک که چو ملک است آرام نگیرد بلکه دائم هم در یاد او باشد -

زیان (ف) : معروف و زنده کننده، استاد :

بدست گهربار و تیغ عدوکش
همین را زیانی همان را زیان

زیانی (ف) : زنده‌کن۵، خواجو :

نه آخر توانی که مارا زیانی
نه آخر توانی که مارا زیانی
مگر زین بسودی که مارا بسودی
و زین بر زیانی که مارا زیانی

۱- مغز دار شدن استخوان و باز داشتن کسی را از چیزی و بسیار گفتن سخن را و افزودن سخن بر آن - بضم بادگنده و پیه جانور دشتی و خوشبوی است مشهور به زباد (فرهنگ آنند راج) -

۲- روشن گردیدن چراغ و رخشیدن قمر و درخشیدن رخسار و روشن‌گردیدن آتش و بالا گرفتن و متغیر گردانیدن آفتاب شتران را (فرهنگ آنند راج) -

۳- کلمه ایست که بجای تحسین و آفرین گویند (مؤید الفضلاء) -

۴- بمعنی زاییدن و تراوییدن و جوشیدن - از فرهنگ ناصری و غیاث، و در بهار عجم نوشته که زهیدن خوشی کردن است (فرهنگ آنند راج) -

۵- زیان کار و نیز زنده هستی و زیان هستی (فرهنگ آنند راج) -

زیبا (ف) : معروف و نام گل۱ -

زیبال (ف) : بکسر، شیر تند۲ -

زیبان (ف) : در سکندری است مختصر او زیبا است بزیادت نون بیای پارسی نیز گویند -

زیبق (ع) : سیماب، در مؤید زاق بمعنی مذکور است۳ -

زیبق مجزا (ف) : قطرات باران و اشک - بمعنی صنعی او سیماب پاره پاره و قطره قطره -

زیبن (ف) : وزن زیبق، پشت پای زدن و در فرهنگ معنی بازیگری خراسان است، بفتح زا نیز، و قیل بفتح زا و کسر با، پیش پا زدن۴ -

زیت (ف) : درختی است که ازو روغن حاصل می شود و او را روغن زیتون گویند -

زیتون (ع) : نام درختی معروف که روغن زیت ازوست و میوهٔ او را نیز زیتون خوانند -

زیج (ع) : بکسر، زه موزه و رشتهٔ بنا، فارسیان بمعنی سحر و لاغ و راه و نفس و کتابی که ازو تقویم استخراج کنند استعمال کرده اند و بدین معنی بجیم پارسی نیز آمده - و در مؤید نقل از اصمعی کرده : که من نمی دانم که این لفظ عربی است یا معرب است۵، انوری :

بحکم دعویٔ زیج و گواهی تقویم
شب چهارم ذوالحجه سنهٔ ثا میم

زیر (ف) : بکسر، رود باریک ضد بم، و آن که با زنان سخن گوید و ایشان را دوست‌تر دارد، و نیز بمعنی نالهٔ باریک، در مؤید از شرح مخزن آورده : نام پرده ایست یکی زیر بزرگ که در نیم شب سرایند و دوم خورد که

۱- بر وزن دیبا، بمعنی نیکو و خوب (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن قیفال، کنایه از اسپ و اشتر و هر حیوان تندرو باشد (فرهنگ آنند راج و مؤید الفضلاء) -

۳- هندش پاره گویند که از معدن زر و نقره حاصل میشود (مؤید الفضلاء) -

۴- بکسر اول بر وزن بیجن، شخصی را گویند که عالم را پشت پا زده - بفتح اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- زیج معرب زیک است و آن رشته ها باشند که درست می کنند از آن نساجان مصور، نقاش نقوش و تصویرات را در بافتن جامه‌ها، هم چنین زیج قانون تنجیم است (فرهنگ آنند راج) -

در آخر شب نوازند و یکی از تار چهارم رباب و آن یکم زیر که آتشی است و دوم مثنی که هوایی است و سوم مثلث که آبی است و چهارم بم که خاکی است۔ و نیز در مؤید گفته: بیای پارسی معروف و بزرگ و مهتر۱ -

زیر افگن (ف): بکاف پارسی، نام پردهٔ سرود۲ -

زیر افگند (ف): نام یکی از دوازده مقام که آن را کوچک نیز گویند، مثالش مولوی گوید:

آه کز تری زیرافگند خورد
خشک شد کشت دلی نه دل بمرد

و امیر خسرو نیز گوید:

رهاوی ساز کن ای بلبل صبح
که مطرب هم بزیرافگند ماندست

و آن را زیرافگن نیز گویند، فرهنگ سروری۳ -

زیره با (ف): بکسر، آش زیره و هر نانخورشی که شوربا بسیار دارد نام او با آرند چنانکه گندم با و زیره با۴۔

زیرباج (ف): شوربا۵ -

زیر بالا (ف): معروف و بمعنی خطا و تجاوز۶ -

زیر پایت (ف): نام طعامی است۷۔

زیرتر از خاک نشان باد را

۱- و نیز نام گیاهی است که بغایت زرد و باریک می باشد و آن را زریر و اسپرک میگویند و بمعنی کتان هم آمده است، و آن پارچهٔ باشد که در تابستان ها پوشند - گویند اگر کسی در زمستان جامهٔ کتان نو بپوشد بدن او لاغر شود و اگر در تابستان بپوشد فربه گردد - و اگر در تابستان کتان شسته بپوشد لاغر شود و در زمستان فربه (برهان قاطع) -

۲- بر وزن شیرافگن، بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افگنده باشد - و نام مقامی است از موسیقی که آن را کوچک خوانند (برهان قاطع) -

۳- بمعنی زیر افگن است که نهالی و توشک و آنچه در زیر افگنده باشد و نام مقامی است از موسیقی که آن را کوچک خوانند (برهان قاطع) -

۴- از کلهٔ گوسپندان می پزند برای مریض که نحیف میباشد میخورانند نفع بسیار دارد (مؤید الفضلاء) -

۵- نوعی از آش (فرهنگ آنند راج) -

۶- نیز بمعنی آشی که زیرهٔ بسیار در آن اندازند و بدیوانگان دهند، برای دفع شدن جنون (مؤید الفضلاء) -

۷- زیربا - بالکسر و موحده بالف کشیده (ف) نوعی از آشی و طعام است (فرهنگ آنند راج) -

(ف): یعنی عناصر اربعه را زیر و زبر کن تا قیام جهان برخیزد -

زیر تیشه (ف): هر دو یای پارسی، سخره[۱] -

زیرزار (ف): آواز فرود[۲] -

زیر طوق تو گردن شب و روز (ف): یعنی روزگار فرمان بر و مطیع تست -

زیرقان (ف): بکسر یکم و سوم و بقاف، ماه شب چهاردهم و نام مردی[۳] -

زیرگاه (ف): بکاف پارسی، کرسی -

زیرگوش (ف): پیرایه که آن را گوشواره گویند -

زیرلب (ف): سخن پوشیده و آهسته گفتن -

زیر میانه (ف): کمینه که سخت نباشد[۴] -

زیرنشین عالم (ف): امیر و پادشاه[۵]، مخزن‌الاسرار:

زیر نشین عالم کائنات
مابتو قایم چو تو قایم بذات

زیره (ف): معروف و نام طعامی از جنس آش و آن را در کلهٔ گوسپند سازند و بیماریٔ جنون را دفع کند[۶] -

زیره‌آب (ف): زیره با که گذشت[۷] -

زیست (ف): حیات -

زیغ (ف): بوریاست که از دوخ مذکور بافند، بیای پارسی نیز[۸] -

۱- لفظ زیر "شیشه" است -

۲- آواز حزین و آهسته (برهان قاطع) -

۳- صاحب جهانگیری گفته نامی از نامهای ماه - در برهان گوید نام ملهی است از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده اند - اولا زبرقان بکسر نیست دوم بیای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست - زبرقان بزای مکسوره بیای ابجد زده است و بمعنی قمر و آن نیز عربی است و پارسی نیست قال صاحب القاموس الزبرقان بالکسر القمر (فرهنگ آنند راج) -

۴- زیرمیانه - ای کمینه که سخت کمینه باشد (مؤید الفضلاء) -

۵- در شمس اللغات لفظ "زیر نشین عالم" است بمعنی پادشاه و امیر -

۶- بکسر، تخمی که بعربی کمون خوانند - بهترین آن زیرهٔ کرمانی است و گوشت بزان کرمان از بلاد دیگر به است که اغلب بزیره چرند و معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک: زیره با - زیره آب: آش زیره که با گوشت و سرکه پزند و زیره مشهور و معروف است (فرهنگ آنند راج) -

۸- نیز فرش بساط، جمعیت خاطر، نشاط دل و دوخ علفی است که بدان انگور و خربزه آونگ کنند - بعربی بفتح اول بمعنی شک و ریب (برهان قاطع) -

زیغ (ع): گشتن و میل کردن از راه راست۱ -

زیف (ف): بی ادبی۲، حکاک:

من بدین مکر و حیله زر ندهم
بر ره زیفش اوستاد کنم

زیگر (ف): بکاف پارسی، آنکه باد را در دهن افگند و از هر سوی دیگری بسرانگشتان بدانجا بزنند تا باد ازو بآواز برآید -

زیلو (ف): بکسر و ضم لام، شطرنجی و بساط، در پنج بخشی است ببای ابجد نیز گفته۳، منصور شیرازی:

شها توبی که بفراشخانه حکمت
بساط عرصهٔ عزمت کمترین زیلو

زیلوچه (ف): شطرنجی خورد۴ -

زیلوق (ف): بفتح، کلمه ایست که در محل دشنام و قدح استعمال کنند -

زیلوی (ف): همان که در زیلو گذشت -

زین (ع): مختصر زینت، زین بفتح آراستن۵ -

زینب (ع): بفتح، درخت خوشبوی و خوش منظر و نیز حرم آن سرور صلعم و در نصاب است: از اولاد آن سرور صلی‌الله‌علیه‌وسلم۶ -

زین چارتا (ف): اشارت بچهار رکن عالم است، سلمان:

طبع گیتی راست شد درعهد تو زانسان که باز
نشنود صوت مخالف هیچ کس زین چارتا

زی (ع): بکسر، آرایش و در نصاب است لباس و کسوت، و در شرح نصاب است و نشان۷ -

---

۱- میل کردن از حق (مؤید الفضلاء) -

۲- بکسر اول بمعنی عیال و اطفال - زیف زفت را گویند و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسپانند (فرهنگ آنند راج) -

۳- پلاس و گلیم کوچک را گویند (برهان قاطع) -

۴- قالین، غالیچه (فرهنگ عامره)-

۵- مزرعه ایست در جرف که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا زراعت فرموده - و بال خروس و بدین معنی بکسر نیز - و زین بن شعیب معافری محدث است (فرهنگ آنند راج) -

۶- نام زوجهٔ آنحضور که اول در حبالهٔ زید بود و نیز نام دختر شیر خدا حضرت علی مرتضی علیه السلام که در حبالهٔ حضرت جعفر طیار بود (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح اول و سکون ثانی، جان - زندگی، نیز بمعنی جانب، طرف (برهان قاطع) -

باب ژ

ژاژ (ف) : بهر دو زای پارسی، سبزه که بی مزه و بی تخم باشد و بیهوده آنکه عرب علک خوانند و آن صمغ سرو است و در حل لغات است گیاهی است که شتر آن را چندانکه بخاید نتواند فرو برد و آن در ماوراء النهر در ولایت قبچاق باشد - و در شرح لغت مثنوی چنین است، و در صحاح فرس و بعضی لفظ فرس گفته که گیاهی است که خارها بسیار دارد و از آن تره‌دوغ کنند و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع آن را کنکره گویند، استاد :

حسود شتر دل که عیبش کند

سزد آنکه نشکیبد اشتر ز ژاژ

و بمعنی هرزه و هندیان نیز چنانکه گویند فلانی ژاژخایی می کند۱ -

ژاژیدن (ف) : بیهوده گفتن۲ -

ژالک (ف) : تصغیر ژاله۳ -

۱- هر سبزه که تخمش نه بود نیز هر سبزه که بی مزه باشد و بیهوده را نیز گویند (مؤید الفضلاء) -

بر وزن قاز (ع) گیاهی است سپید شبیه بدرمنه در نهایت بی مزگی و ناگواری که هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود و به جهت بی مزگی فرو نبرد و بتازی آنرا غلیص خوانند و بمعنی هرزه و بی فائده مجاز است و بالفظ خائیدن و درائیدن مستعمل، صاحب محمود نامه:

ژاژخای می کند با ما رقیب

ما چه غم داریم گو میخای ژاژ (فرهنگ آنند راج) -

۲- نشخوار کردن و عوعو کردن مثل سگ (فرهنگ آنند راج) -

۳- نام گیاهی دوایی شبیه بانگشتان چلپاسه و زغن (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

ژالکه (ف): نام گیاهی است که آن را اشنه نیز گویند -

ژاله (ف): بزای پارسی، سنگچه و قطره شبنم و خیک باد دمیده که آن را هند سناهی گویند و از آبها بگذرانند[۱] -

ژاله از نرگس تر (ف): اشک از چشم تر -

ژاله در قدح لاله (ف): کنایه از شبنمی که بسرما بسته شده است[۲] -

ژرد (ف): بفتح زای پارسی، بسیارخوار[۳] -

ژرف (ف): بزای پارسی، وزن برف، مثلهٔ[۴] - و در حل لغات است: چاه، و در مؤید است: بن چاه که بتازیش غور خوانند و مغاک عمیق و سخت تاریک، مولوی جامی:

بحر بس ژرف و یم بسی طامی
قطب حق با یزید بسطامی

و نیز نظر نیک کردن در کار و بتامل نگریستن[۵]، ابوشکور:

چه بینی بدین اندرون ژرف بین
چه گوئی تو ای فیلسوف اندرین

ژفک (ف): بزای پارسی، چرک تر و خشک -

ژفیدن (ف): بفتح زای پارسی، تر شدن -

ژک(ف): بزای پارسی آنکه سخن از سر خشم و تندی گوید - کسائی:

ای طبع سازگار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی

ژکفر (ف): بفتح زای پارسی و سکون کاف، شکیبا آن که عرب او را صابر خوانند -

ژکور (ف): بفتح زای پارسی، زفت یعنی بخیل و پیچیده روی و دزد، بزای تازی نیز[۶]، رودکی:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفلهٔ دون و ژکور

۱- بر وزن لاله، تگرگ و بعضی شبنم را گویند - بمعنی باران معروف (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از لعاب دهن عاشق (مؤید الفضلاء) -

۳- فرهنگ آنند راج -

۴- رک - زرف -

۵- بفتح (ع) زیاده کردن در سخن - رفتن ناقه و بفتحتین تازه شدن زخم بعدبهٔ شدن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول، بر وزن صبور (برهان قاطع) -

ژنپل (ف) : بفتح، زا و با هر دو پارسی، همان زیر که گذشت ـ در ابراهیمی است بدو معنی نخست۱ ـ

ژند (ف) : بفتح زای پارسی، چیزی عظیم و مهیب و پیل بزرگ از این جهت ژندپیل گویند و چنانکه لقب بزرگواری است و نیز بمعنی پارهٔ کهنه چنانکه ژندپوش باین معنی است ـ

ژند ژند (ف) : پاره پاره ـ

ژنده (ف) : آنچه در ژند گذشت :

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

صاحب مؤید بزای تازی نیز آورده و در سکندری و تبختری است مست و کهنه و مهیب، فردوسی :

به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل

ژنده پیل (ف) : عظیم چنانکه در ژند گذشت۲ ـ

ژوپین (ف) : واو و بای ابجد هر دو پارسی، نیزه که هندش سیلره گویند۳ ـ

ژورک (ف) : بفتح، پرندهٔ سرخ مانند گنجشک خانگی ـ در مؤید است : بفتح زای پارسی، و از صراح بمعنی خمره نقل کرده و نیز گفته : و در صحاح است الخمرة نوع من الطیور کالعصفور۴ ـ

ژول (ف) : زا و واو هر دو پارسی، شکنج و ناهمواره ـ

ژولیده (ف) : زا و واو هر دو پارسی، بیک دیگر آمیخته و گرد آلوده و برهم زده و در تبختری است : فندق کودکان۶ ـ

ژی (ف) : بفتح زای پارسی، آبگیر و آبدان، عربش غدیر خوانند ـ در حل لغات است : بزای تازی بدو معنی یکی زندگانی که گویند سالها زی و بمعنی نزدیک گویند زی فلان رفت یعنی

۱- بفتح اول و ثالث (ع) مرد حاضر جواب و شهر بیشه - بضم اول کودک حاضرجواب و خورد، ریزه (فرهنگ آنند راج) -
۲- بکسر اول، یعنی فیل بزرگ - نیز لقب شیخ جامی هم هست و ژنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد (برهان قاطع) -
۳- حربه ایست که درقدیم بدان جنگ میکردند (فرهنگ آنند راج) -
۴- نیز پرنده ایست که سر و گردن او سرخ می باشد و او را سرخاب می گویند (فرهنگ آنند راج) -
۵- درهم و پریشان شده (فرهنگ آنند راج) -
۶- ژولیدن مصدر آن (مؤید الفضلاء) -

نزدیک فلان رفت[1]، رودکی :

ای آنچه من از عشق تو دارم بدل خویش
آتش کدهٔ هیمه و بر هر مژه‌ای ژی

در ابراهیمی است امر زیستن و سوی
که بتازیش الی بود، تاج المآثر:

ز بازوی مردان روان خشت گفتی
رجوم نجوم است ژی دیو ابتر

ژیان (ف) : بکسر زای پارسی، خشم آلوده از شیر و مار و پیل و جز آن از بهایم درنده - صاحب مؤید بمعنی درنده نیز نقل کرده و قیل وصف خاص شیر است، گلستان :

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

ژیک (ف) : بکسر زای پارسی، قطرهٔ باران[2] -

۱- بفتح - ف - بمعنی آبگیر و جوی و رود، رودکی:

فکر من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی

و در برهان نوشته که ژی نام قریه ایست از اصفهان و در آنجا بنگ خوب حاصل میشود (فرهنگ آنند راج) -

۲- قطرهٔ باران و خارپشت - بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند چنانکه در برهان نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

باب السین مهمله

سا (ف) : خراج، و در حل لغات است خراجی که حاکم ملکی به بادشاه فرستد، و گزیده و سائیده و بمعنی آسا یعنی مانند[1] -

ساباط (ع) : تختهٔ پهن که درمیان دو دیوار باشد - و قیل پوششی که زیر او گذر باشد چنانکه در بلدهٔ لاهور ازین جنس بسیار است - و نیز آن عمارتی که بجهت گرفتن قلعه‌ها در زیر آنها بنا کنند[2] -

سابغ (ع) : گوارنده -

سابقه سالار (ف) : مثله[3] -

ساتری (ع) : جامه ایست تنک[4] -

ساترا سرکا (ت) : بکسر، شمار -

ساتگی (ف) : قدح بزرگ و آوند شراب و او را ساتگین نیزگویند، استاد :

زاهد ار بیند آن دو لعل چو می
ساتکینی کند برو سه منی

---

۱ بر وزن جا - ف - باج و خراج و شعبه و نظیر، ناصر خسرو گفته :
پادشاه گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشاه را باج و سا

و مخفف سان و آسان آسا بمعنی مثل و مانند، من نیز گفته ام:
همان پارسی مرد ناپارسا
بافسون خود بستمان مار سا (فرهنگ آنند راج)

۲- بطای حطی - ع - پوشش رهگذر سوابیط و ساباطات جمع و شهریست به ماوراءالنهر و موضعی است بمدائن مر کسری را معرب بلاساباد (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک : سالار- سابقه سالار (ف) سرلشکر و قافله باشی را گویند و کنایه از حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم نیز هست (فرهنگ آنند راج) -

۴- کوتاه و ستره (آموز گار) -

ساتگین (ف) : بکاف پارسی، آوند شراب و پیاله و خم می۱ -

ساج (ع) : چادر سبز، پارسیان گویند درختی است سیاه هند آن را ساگون گویند، و در سکندری است ماده مرغ کنجدخوار که هندش تلیر خوانند و درخت سال، فردوسی :

یکی مهد شاهانه از چوب ساج
همه بندها سیم و پیکر زعاج

ساجور (ف) : چوبی که در گردن سگ بندند او را گردن بند سگ نیز گویند۲ -

ساچق (ت) : آنچه بخانهٔ عروس فرستند عربش بری خوانند۳ -

ساح (ع) : کشادگی سرای۴ -

ساحر (ع) : معروف۵ -

ساحل (ع) : کنار دریا۶، لمولفه :

چنان غرقم ببحر عشق او ای آشنا کاخر
نخواهد دید هرگز کشتی من روی ساحلم

ساحه (ع) : فراخی سرای و جز آن، در مؤید است بجیم چوبی که معیار بر وی کشند۷ -

---

۱- بر وزن پاک دین، در ترکی محبوب و معشوق را گویند و ازین روی قدح را ساتگین و ساتگنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستگانی و آن عبارت است از پیاله بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غائب نوشند - شیخ سعدی گفته :

می اندر سر و ساتگینی بدست

و این لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در اشعار فارسی بسیار است. (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم ثالث - ع - (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر جیم فارسی - ت - دستوری است که یک دو روز پیش از یوم شادی کتخدای از قسمی پیرایه و البسه مع سبوچهای شیرینی نقل و آرائش از طرف ماد بخانه عروس فرستند (فرهنگ نند راج) -

۴- بحای حطی - ع - جمع ساحة، ناحیه و کشادگی میان سرایها (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث - ع - دانشمند و فسونگر و فریبنده (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر ثالث - ع - زمین نزدیک دریا و کرانهٔ دریا (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح ثالث - ع - ناحیه و کشادگی میان سرایها ساح و سوح (بالضم) و ساحات جمع (فرهنگ آنند راج) -

ساخت (ف) : معروف، و دوال رکابیه و زین۱ -

ساخته رنگ (ف) : موافق -

ساخته رنگم (ف) : همان ساخته رنگ۲ -

ساد (ف) : ساده، در حل لغلت است بمعنی بی نقش و جوان خط نادمیده و مردم بی‌تجربه‌و بی‌تکلف و اگر ساده مرد گویند نادان مراد باشد، کذا فی الابراهیمی۳ -

سادوچ (ف) : بجیم پارسی بوزن سالوس، نام مقامی مسکن سلمان شاعر معروف، و در محاورات بجیم تازی شنیده -

ساده (ف) : بی نقش و بی ریش و نادان و مجرد و خالص، تاج مآثر :

نرگس‌خوشبوی دارد زر ساده در دهن
لالهٔ خودروی‌داردمشک‌سوده در کنار

در شرفنامه است بمعنی مردم بی اندیشه و در شرح مخزن بمعنی بزرگ قوم و گشاده دل و بی تکلف آورده کذا فی المؤیدم -

ساده دشت (ف) : ملکوت و جبروت که مجرد است از اجسام و قبیل عالم ناسوت که محض خیال است

۱- بر وزن تاخت بخای معجمه - ف - ماضی ساختن،و در هرجا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو سه فرهنگ و برهان یراق زین و بند و بارزین آورده و دوال و تسمهٔ رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسپ زین اندازند فهمیده میشود - حکیم خاقانی گفته:

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد (فرهنگ آنند راج) -

۲- ف - کنایه از موافقت است که در مقابل مخالفت باشد(فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن باد -ف - بمعنی ساده است که بمقابل منقش باشد - شمس فخری گفته :

برای کسوت خدام در گهش خورشید
زچرخ گاه منقش طرازد و گه ساد (فرهنگ آنند راج)

۴- بر وزن باده - ف - مسعود سعد سلمان درمعنی صحرا و صفت اسپ گفته:

که تگش کرده ساده را کهسار
که پیش کرده کوه را گردر

و حکیم اسدی طوسی بمعنی ایستادگی گفته:

فلک چون ایوان باشد زمین‌درو چو شهی
به تکیه ارکان در پیش ساده چاکروار

دیگر بمعنی گیاهی است دوای خوشبو که به ساذج هندی موسوم است و ساذج معرب ساده است (فرهنگ آنند راج) -

و چیزی نیست۱ -

ساده دل (ف): سلیم دل و خفیف عقل و بی نفاق۲ -

ساذج (ع): بفتح ذال‌معجمه، تعریب ساده و نیز نام داروی۳ -

ساذخ (ف): نام داروی و آنکه در باب جیم بدین معنی آورده تصحیف خواهد بود، والله اعلم -

سار (ف): جای، چون کهسار و چشمه سار و مانند و نیز خداوند، چنانکه لفظ گار بکاف پارسی شرمسار بمعنی شرمنده برین قیاس است و بمعنی پرنده که شارک گویندم -

سارا (ف): خالص و نام حرم

۱- بفتح دال ابجد و سکون شین معجمه و تای قرشت - ف - کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است، و در بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس مرقوم است که نقش و کواکب ساده است یا افلاک سبعه که بمقتضای الشمس و القمر و النجوم مسخرات باهره در آن سیر میکنند و آمد و رفت می نمایند - یا کنایه از زمین، پس سادگی او باعتبار اصل بود چه اول زمین اق و دق بوده و بعده بمشیت حق تعالی و گردش دادن افلاک این صور و اشکال و الوان گوناگون برو ظاهر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی هی نه نیک است و نه بد و ازین هر دو پاک است و از افعال آدمی به نیکی و بدی اتصاف می پذیرد و در مزرع هر تخمی که می افشانند میروید (فرهنگ آنند راج) -

۲- ف - صادق را نیز گویند انوری:

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او
گفت هان درمیکشی یا نه زبانت را بکام
گفتمش‌چون‌گفت هرگزدیده ای ای ساده دل
فتوی از اهل کرم مفتی ز ابنای لیام (فرهنگ آنند راج) -

۳- ساذج بفتح ذال (ع): درختی است که بر روی آب پیدا شود و آنرا برگ و شاخ بی بیخ بود معرب ساده است - آماس چشم را نفع دهد - و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح (فرهنگ‌آنند راج) -

بفتح ذال نقطه دار و سکون جیم، برگی است دوایی مانند برگ گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود و آن هندی و رومی هر دو میباشد، و بهترین آن هندی است - یک روی آن بسبزی و روی دیگرش بزردی مائل میباشد - چون بر جامه پراگنده کنند ازسوس محفوظ ماند - و سوس کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضائع و نابود کند - و آن برگ را بعربی خوخ اقرع گویند - و معرب ساده هم هست (برهان قاطع) -

۴- بروزن چار - ف - مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آنرا ساری نیز گویند، وقتی گفته ام:

با نالهٔ ساری من و با دمعه سوری
با باده سوری وی و با نغمه ساری (فرهنگ آنند راج) -

ابراهیم علیه‌السلام-و هرچه خالص باشد، در تبختری است جنسی از عنبر خالص، و در ابراهیمی است و نیز مشک خالص، سارا جز در شاهنامه نیافته[۱]، فردوسی:

بپای اندرش مشک سارا بدی
روان بر سرش چتر دیبا بدی
کنم زنده آئین ضحاک را
بسی مشک سارا کنم خاک را

ساربان و ساروان (ف): شتربان[۲]-

سارج (ف): پرنده ایست معروف و در تبختری است معرب سارک و او را سارد و سیاسر و سارچه و ساری و شارک نیز گویند[۳] -

سارچه (ع): معرب شارک معروف[۴] -

سارخ (ف): پشه[۵] -

سارخک (ف): پشه، آن را عرب بعوضه نیز خوانند، در مؤید است بکاف پارسی و وزن باریک بمعنی مذکور، و در بعضی فرهنگ با جیم است و در فرهنگ قواس بمعنی پشه و کنه است -

سارد (ف): بفتح رای مهمله کهنه و در بعضی فرهنگ گز یافته و این صحیح است -

---

۱- بر وزن دارا - ف - خالص و ویژه، و اطلاق آن در غیر زر و مشک و عنبر بنظر فقیر مؤلف نیامده، خواجهٔ شیراز:

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

مولوی جامی:

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
مس خود را نکردی زر سارا (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن ناروان - ف - بمعنی محافظت کننده و نگهدارندهٔ شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان محافظت کننده و نگهدارنده آمده است (برهان قاطع) - ساربان و ساروان - ف - کلاهما با راء موقوف - شتربان (مؤید الفضلاء) -

۳- بفتح ثالث و سکون جیم - ف - نوعی از سار است و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او بصدای رباب چارتاره تشبیه کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن پارچه - ف - بمعنی سارج است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بمعنی پشه است، شیخ عطار گفته:

نه ای خود پیل وگر خود پیل‌گیری
چون نمرودی بسارخکی بمیری (فرهنگ آنند راج) -

سارغ (ف) : اردا -

سارنج (ف) : بوزن نارنج، مرغیست ضعیف و خورد برای مهمله نیز، صفار:

تو کودک خورد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم

ساره (ف) : رشوت و نام زن ابراهیم علیه السلام و چادر پوشش هنود و جامۀ سپیدی و چادری که نیمه زیر بندند و نیمه پس سر سازند، شاه نامه :

ز سر سارۀ هندوی برگرفت
برهنه سر و دست بر سر گرفت

ساری (ع) : سرایت کننده و بمعنی که در پارسی مذکور می شود -

ساری (ف) : نام مقامی و پرنده که او را شارک نیز گویند۲ -

ساری و سروی (ف) : بضم، همان سرون بمعنی شاخ۳ -

سارقین (ف) : نام داروی -

۱- بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه، در ترکی گلی است زرد رنگ (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن جاری - غ - شهریست بسیار قدیم بمازندران از بناهای اسپهبد مادویه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان دادگر و از طبقه آل باوند بود و با ملوک بنی امیه معاصر ولیکن تا زمان خلافت خلفای عباسی بر آئین زردشت می زیسته اند و شهر ساروبه اکنون به ساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجا است و آنرا سه گنبدان گویند، ظهیرالدین فاریابی گفته:

همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس
بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ

و منسوب بشهر ساری را ساروی گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنی را غزنوی، و نیز ساری لباس اهل دکن هم هست و آن در ساره گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۳- ساری: همان سارچه و نیز نام مقامی است (مؤید الفضلاء) -

ساری: سرایت کننده (مؤید الفضلاء) -

ساری: در رونده و سرایت کننده و جانوری است پرنده که از آواز چهارتاره تشبیه کنندش و نیز نام مقامی است (کشف اللغات) -

سروی: بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و تحتانی، بمعنی سرون است که شاخ گوسفند و گاو باشد و بضم اول سرین و کفل مردم و جادو (برهان قاطع) -

سروی بضم بمعنی شاخ و باول مضموم نشستگاه مردم و کفل چهارپایان و آنرا سرین هم گویند (شمس اللغات) -

ساریقون (ف) : سپیده -

سارقیه (ع) : نام موضعی در راه مکه معظمه -

ساز (ف) : ساختگی و نفع و نوای و ساز مطربان و روش و طریق و آلتی که بدان چیزی بسازند و سازندهٔ چیزی و در ابراهیمی است شکل و مانند بتائید بیت بوستان :

بدلداری آن مرد صاحب نثار
بزن گفت کای روشنایی بساز

سازور (ف) : ساخته ۱، سکندرنامه :

چو بر میمنه سازور گشت کار
همان میسره شد چو روئین حصار

سازوار (ف) : موافق مزاج و ساخته ۲ -

ساسا (ع) : کلمه ایست که عرب خر را برای آب خوردن طلبند -

ساسان (ف) : نام پسر بهمن اسفندیار، چون بهمن ملک بهمای که هم دختر و هم منکوحه او بود سپرد ساسان از خوف سیاست خواهر با جمعی از درویشان سر در جهان گرفت و او را پسری بود هم ساسان نام تا آنکه والی پارس دختر خویش بوی داد پس فرزندان ساسان بن ساسان قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان خوانند. و در اجمال حسینی و ادات بمعنی گدا آورده و همچنین در تبختری است گدا و بمعنی مذکور -

ساسانیان (ف) : آل بادشاه ساسان -

ساسر (ف) : بضم سین دوم، کلک و نی و جامه و کفش و ریسمان و پشم، و بفتح سین دوم نیز، در لسان الشعرا است بفتح سیوم همان سارج مذکور کذا فی المؤید، در تبختری است بفتح سارج و بضم و بمعنی مذکور -

ساسو (ف) : نام مردی -

ساسی (ف) : گدا و گدایی -

ساطور (ع) : کارد بزرگ گوشت‌بر کذا فی المؤید و شرفنامه، و در سکندرنامه است کارد کج گوشت بر، ظهیر :

بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور

ساع (ع) : سعی کننده ۳ -

ساعد (ع) : ساق دست و نیز

۱- بر وزن داذگر - ف - بمعنی صاحبان سامان و آماده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بمعنی سازگار (فرهنگ آنند راج) -

۳- گوسفند و گاو شش ساله (شمس اللغات) -

دستوانهٔ چرم۱، گلستان :

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

ساعه (ع) : معروف و قیامت۲ -

ساعات روز و شب درش (ف) : بیست و چهار تار در چنگ و در بعضی کتاب درنوش یافته بجای درش۳ -

ساغ (ت) : هوشیار -

ساغج (ف) : نام شهری -

ساغر (ف) : بفتح عین معجمه، پیاله و آوند شراب و او را ساتگی و ساتگینی نیز گویند۴ -

سافر (ع) : نویسنده۵ -

ساق (ع) : معروف و آن بالای شتالنگ و تنه درخت و کبوتر نیز -

ساقنج (ت) : اندیشه -

ساق عروسان (ف) : معروف و نام حلوای از مایدهٔ شکر که در روغن می پزند - بغایت لطیف، بساق ماند۶ -

ساقی (ع) : معروف۷، لمؤلفه :

شراب شوق‌میخواهم ز دست ساقی و باقی
ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی

ساقی دما (ف) : وزن داری مرا، نام کوهی -

ساقیه (ع) : جوی که میان کشت و باغ رود۸ -

۱- و بازوی مردم و بال مرغ و در اصطلاح سالکان قدرت باشد، (شمس اللغات) -

۲- بضم و تشدید روشن (شمس اللغات) -

۳- کذا فی الا صطلاح (مؤید الفضلاء) -

۴- ساغر، بر وزن لاغر - ف - بمعنی پیالهٔ شراب شیخ نظامی گفته :

جهان دام خویش است و یکسر برد
بجرعه فرستد بساغر برد

و نام شهری است در دکن - (فرهنگ آنند راج) -

۵- سافر، کصاحب - ع - مسافر و فعل آن نیامده و قیل سفر سفوراً و اسپ کم گوشت و زن گشاده روی و نویسنده، سفرة جمع و رسول و مصلح میان قوم (فرهنگ آنند راج) -

۶- ساق عروسان - ف - قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند میسازند و در روغن بریان میکنند بعد از آن پسته داخل مینمایند، محمد قلی سلیم :

کند از ذوق دست خود را بوس
دست هر کس رسد بساق عروس (فرهنگ آنند راج)

میرزا عبدالله قبول :

هر که در عمر نه خورده تن تنها نانرا
بشمرد ساق عروسان قدم مهمانرا

۷- بکسر ثالث - ع - آب دهنده سقاة جمع سقی کر کع مثله(فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر ثالث و فتح رابع - ع - جوی خرد - سواقی (بالفتح) جمع (فرهنگ آنند راج) -

ساقه (ع) : تعاقب و مدار لشکر و سراچه خاص -

ساقی روحانیان (ف) : آدم علیه السلام و قیل ادریس علیه‌السلام۱ -

ساقیان لهجه (ف) : مطربان -

ساکب (ع) : ریزندهٔ آب۲ -

ساکن (ع) : آهسته و نیز حرفی که سکون باشد و بمعنی سکونت۳ -

ساکنان خاک (ف) : ساکنان ربع مسکون۴ -

ساکنان گردون (ف) :ستاره ها و ملائکه -

سال (ف) : معروف بمعنی دوازده ماه، و نام درختی است معروف در هند که ازان کشتی سازند، و گویند چون بیت قران السعدین از امیر خسرو دهلوی بمولوی نورالدین عبدالرحمن جامی رسید که در صفت کشتی واقع است :

ماه نوی کاصل وی از سال خاست
یک مه نو گشت بده سال راست

در معنی سال و ماه تردد بسیار کرده اند و رساله ای در آن باب تحریر فرموده اما بمراد نرسیدند الا بهمین قدر که فرموده اند یا چیزی خواسته بزبان هند مخصوص باشد۵، لمؤلفه :

هلالی بهر آن مه ساخت از سال
مهیا کرد زورق دایه فی الحال

سالار (ف) : سر لشکر و مقدمه و سر گروه۶ -

سالار بیت الحرام (ف) : آن

۱- بضم رای مهمله - ف - کنایه از آدم صفی علیه السلام است و بعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد و شیطان علیه اللعنه را نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- ساکب بکسر ثالث - ع - ریزان - و ماء ساکب، آب ریزان و کذا دمع ساکب ای منصب (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر ثالث - ع - باشنده و نیز ساکن دهی است یا وادی است نزدیک طائف (فرهنگ آنند راج) -

۴- ای مخلوقات روی زمین (مؤید الفضلاء) -

۵- سال بتشدید لام - ع - وادی فراخ دورتگ درختناک، سلان بالضم و سوال جمع (فرهنگ آنند راج) -

۶- سالار بر وزن تالار - ف - پیشرو و سردار بزرگ و پیر ریش سفید صاحب بسال و مهتر و بزرگ کاروان و اصل در آن لغت کهنه و پیر و سال دارنده (فرهنگ آنند راج) -

سرور علیه الصلوة والسلام[1] -

سالارخوان (ف) : چاشنی گیر و قیل طباخ -

سالار هفت خروار کوس (ف) : آفتاب -

سال بر (ف) : درختی که یک سال بر آرد و دیگر سال نی -

سال سپرد (ف) : بضمتین و بای پارسی، تحمل و گوشه نشینی و راه سلوک و فروتنی و بفتح با نیز، و بضم سین و بای پارسی و را هر دو بفتح، پایمال کند و پای بمالد -

سال خورد (ف) : کهنه[2] -

سال خورده (ف) : پیر، معمر[3] -

سال جلالی (ف) :سال تاریخ شمسی و آن چند روز زیاده از سال قمری است و او را ازین جهت جلالی گویند که سلطان جلال الدین رومی بسته و قیل سبب جلالت آفتاب - در طبقات ناصری می آرد که این تاریخ شمسی قدیم بود اما تفاوت پیدا کرده بود - سلطان مشارالیه از پس تازه ساخت چنانچه مشرح در ماه‌جلالی می‌آیدم، شیخ سعدی :

هزارسال جلالی بقای عمرتو باد
شهور آن‌همه اردی بهشت‌وفروردین

سال مه (ف) : یعنی سال قمری که سیصد و پنجاه و چهار روز است و بفک اضافت علی الدوام آید کذا فی‌المؤیده -

سائس پنجم رواق (ف) : مریخ چنانکه در ضمن سائس مستشهد او گذشت[6] -

سالکان عرش (ف) : اهل سلوک و ملائکه -

سالوس و سبوس (ف) : فریبنده

۱- بمعنی سردار بزرگ - (فرهنگ آنند راج) -

۲- سالخورد بسکون لام - ف - بمعنی بسیار سال دیرینه برخلاف خورده سال صاحب بهار عجم سال خورد را بواو نوشتن دررسم الخط خطا دانسته (فرهنگ آنند راج) -

۳- با لام موقوف و واو معدوله یعنی پیر فرتوت و مرد معمر(مؤید الفضلاء) -

۴- منسوب بتاریخ جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی (فرهنگ آنند راج) -

۵- سال ماه و سال مه (ف) تاریخ سنجر کاشی:

سنجر غم دل چند خوری هیچ نمانده است
تا چند بماتم گذرد سال و مه نو (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک: سائس -

دروغی و مکار و رندی چرب زبان و نام و ننگ -

سالوک (ع): بمعنی بسیار راه و در ادات و شرفنامه بمعنی رهزن است، در مؤید است که شاید فارسیان باین معنی استعمال کرده اند لیکن بیت شیخ سعدی مقوی معنی اول است و منافی اخیر، بوستان:

که سالوک این منزلم عنقریب
بد و نیک آن کی تواند غریب

و قیل مفلوک که بمعنی درویش و مفلس است فارسیان سالوک خوانده اند چنانکه قفص را قفس بسین، در سکندری است راه زن و شنگ و مسافر کذا فی‌التبختری۱ -

سالی (ف): بسیار سال و کهنه -

سالیو (ف): آتش پخته نان وغیره در ادات است تخته نان وغیره بآتش پخته بفتح نیز۲ -

سالیون (ف): تخم کرفش دشتی، در مؤید است کوهی -

سالیان (ف): سالها و بمعنی سال یک نیز۳، شیخ نظامی:

چنان زی کزان زیستن سالیان
ترا سود کس را نباشد زیان

فردوسی:

من این کین اگر تا بصد سالیان
نخواهم همانست و اکنون همان

سام (ع): مرگ و هلاکی و رگ زن و نام یکی از پسران نوح علیه‌السلام که بعد از طوفان او را بزمین عرب و عراقین و خراسان و شام و یمن و آن حدود فرستاد و اهالی آن ولایت از نسل اویند و سام بن نریمان پدر رستم زال که مدار ممالک و عماد دولت منوچهر بادشاه ایران بود و ولایت نیم روز زابلستان و تمام هند اقطاع او بود کذا فی‌الادات - صاحب شرفنامه

۱- بسکون کاف - ف - دزد و خونی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- و جامهٔ سفید و تنک لایق دستار (شمس اللغات) -

۳- بر وزن مادیان نام موضعی است در شروان برکنار آب ارس و بعضی گویند نام شهری است از ولایت شروان (برهان قاطع) -
بندری است بمیان طرف مشرق و جنوب او متصل بدریای گیلان و دو جانب دیگر برود کر و صحرای موغان وسعت زمینش طولا بیست فرسخ و عرضا ده فرسخ سمت شمالی آن صحرا قصبهٔ سالیان است که بندر بنام او معروف است (فرهنگ آنند راج) -

گوید جد پدرین رستم مذکور و او را سام یک زخمه گویند که اژدها را بیک زخم کشته بود، صاحب مؤید گوید نیز کوهی است در ماوراءالنهر، و در پارسی بزیادت یا نیز بدین معنی آورده، و در فرهنگ بمعنی افسانه گوی است، و در نصاب است زر۱، شاهنامه :

مرا سام یک زخمه زان خوانده اند
حسابی برم گوهر افشانده اند

سام ابرص (ع) : کرفش و آن جانوری است سیاه که هندش کلال دهکر گویند و در شرح نصاب است جنسی از کرباسک -

سامر (ف) : نام پدر سلجوق شاه بادشاه شیراز۲ -

سامان (ف) : اندازه درخور چیزی و آرام و نام شخصی که فرزندان او بادشاه بودند و ایشان را سامانیان گویند، و نشان گاه و بمعنی آرایش و ترتیب حد و قرار و پذیرفت و همیشه و قصبه و شهر و دیه۳ -

سامور (ع) : الماس -

سامه (ف) :سوگند و عهد و خاصیت۴، استاد :

کسی که سامه جبار آسمان شکند
چگونه باشد در روز محشرش سامان

سامی (ع) : بلند -

سامری (ع) : نام مردی که در اصل نام او موسی بن ظفر بود ازو بنی اسرائیل گوساله پرست شدند و او منسوب بود بقبیلهٔ سامره از عظمای بنی اسرائیل وقتیکه فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت او متولد شد مادرش در جزیره که کناره نیل بود

۱- و نام علتی و مرضی است که بعضی آنرا ورم دماغی میدانند و سرسام همان است (برهان قاطع) -

۲- بکسر ثالث بر وزن ساحر، نام جای است که در آنجا پارچه تنک بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است - و شخصی که در زمان موسی علیه‌السلام گوسالهٔ سخن گوی بعلم سحر ساخته بود نیز از آنجا است (برهان قاطع) -
افسانه گوینده و گویندگان اسم جمع است - سامرة مثله - سمار ککفار، جمع و مجلس افسانه گویندگان و ذو سامر (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن دامان، بمعنی عصمت و عفت هم هست و قدرت و قوت را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۴- بر وزن نامه قرض و وام را نیز گویند - و بمعنی جای امن و امان و پناه را نیز گفته اند (برهان قاطع) -
همانا سامه خطی و دائره را گویند که امانگاه و جای پناهیدن از حادثات سخت بدانجا خواهد بود (فرهنگ آنند راج) -

بیفگند حق تعالی جبرئیل را فرمود تا او را به پرورد ازان جهت او جبرئیل را می شناخت و در روز غرق فرعونیان از زیر سم اسپ جبرئیل که او را فرس الحیوة گویند قبضه خاک برداشت و همیشه محافظت آن می نمود وقتی که موسی علیه السلام بکوه طور رفت سامری نزد هارون علیه السلام آمد و گفت قدری پیرایه که از قبطیان عاریت گرفته ایم با ماست و تصرف ما دران روا نیست می بینم که بنی اسرائیل آن را می خورند و میفروشند حکم فرما همه را جمع کنند و بسوزند همچنین کردند و آن همه پیرایها را در چاه ریخته آتشی در زدند سامری زرگری بود چالاک بمجردیکه زرها گداخت وی قالب ساخته بود آن گداخته را در قالب ریخته فی‌الحالی بشکل گوساله بیرون آمد قدری خاک دران ریخت گوشت و پوست بر وی پیدا شد و زنده باواز در آمد و بعضی گویند زنده نشد و لیکن بهمان موضع که ریخته بودند بانگ کرد که چهار دانگ از قوم بنی اسرائیل او را سجده کردند چون موسی علیه السلام از گوساله پرستگی قوم خبر یافت غضبناک و پریشان و اندوهناک از عمل ایشان بیامد و چون در قوم رسید دید که گرداگرد گوساله دف می زنند و رقص میکنند بعتاب در آمد و قصد قتل سامری کرد فرمان آمد که صفت سخاوت درو غالب و بسیار است او را مکش القصه چون از قتل او ممتنع شد فرمود که از میان قوم بیرون رود و عقوبت در زندگی همین که هر که نزدیک تو آید گوئی که دور از من و مرا مساس مکن چه مقرر شده بود که هر که نزدیک شود بوی او را آن کس را مرض تب عارض گردد مردم ازو متنفر می شدند و او تنها در صحرا می گشت -

ساقی شب (ف): ماه و صبح و قیل بمعنی پیر و مرشد -

سالیون (ف): نام پرنده ایست خورد مانند گنجشک[۱] -

سان (ف): مانند و رسم و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند[۲] -

سانح (ع): آن صید که از دست راست در آید[۳] -

۱- تخم کرفش دشتی و در مؤید است کوهی (شمس اللغات) تخم کرفش کوهی (مؤید الفضلاء) -

۲- سان - مانند و رسم و عادت و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند و آن را فسان نیز گویند که بتازیش مس خوانند (شمس اللغات) - ابزار جنگ - سوهان (آموز گار) -

۳- چیزی که ظاهر شود کسی را (شمس الغات) -

سان واجب (ف): آنکه عرض سپاه بمراتب مناصب او به بیند -

ساو (ع): همت، پارسیان گویند بمعنی سونش هر چیزی و ریزه زر خالص و خراج و آنچه از مردم گذری بستاند، در مؤید است بمعنی رسوم و در ادات است باجی که از سوداگران بگیرند۱، استاد:

به بیچارگی ساو باج گران
پذیرفت با هدیه بیکران

ساوچی (ت): بجیم پارسی، پیغامبر -

ساویس (ف): بکسر واو، چیزی که درو پنبه نهند و پنبه آگنده که وقت جنگ پوشند۲ -

ساوری (ت): آنکه چیزی پیشکش گویان بگیرند، برین بمعنی ساو نیز گذشت -

ساوه (ف): ریزهٔ زر و نام مبارزی و نام شهری -

ساوین (ف): وزن کابین، سبدی که درو پنبه نهند -

ساهره (ع): زمین قیامت۳ -

سایبان سیمابی (ف): ابر -

سایبان ظلم (ف): شب و صبح کاذب -

سایر (ع): باقی۴ -

سایس و سئیس (ع): وزن فعیل، نگاهبان و در تاج است بمعنی ستوربان، سلمان:

ای سئیس مرکبانت سایس پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

۱- ساو بر وزن گاو، بمعنی باج و خراج است و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند - و بمعنی حصه و رسد هم آمده است - و زر و طلای خالص را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد - و بوته ای باشد خاردار و سفید رنگ ببلندی یک گز و آنرا بجای هیمه بسوزانند - و بمعنی مطلق سودن و ساویدن باشد - و آهنی را نیز گویند که بدان کارد و شمشیر تیز کنند (برهان قاطع) -

۲- بمعنی سبدی باشد که زنان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده باشد در آنجا نهند (برهان قاطع) -

۳- ساهره - ع - زمین یا روی زمین و چشمه روان و بیابان و زمین شام و کوهیست بقدس و دوزخ و زمین روز قیامت که حق تعالی پیدا خواهد کرد (شمس اللغات) -

۴- سایر - ع - بکسر تحتانی و سکون رای مهمله، در هندوستان زریکه از مکانها و کشتیها و دکانها و مانند آن گیرند و آن‌را سایر جهات نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

سایف (ع) : شمشیر زن و شمشیر دار -

سایه (ف) : معروف و نام دیوی۱ -

سایه برگ (ف) : گیاهی است که اگر گوسپند و شتر بخورندش خواب غالب آرد -

سایه پرست (ف) : ببای پارسی، فاسق و فاجر۲ -

سایه پرورد (ف) : مفت خوار و آسوده حال۳ -

سایه پرستی (ف) :فسق و فجور -

سایه تو (ف) : حمایت تو -

سایه خزک (ف) : با خا و زای معجمتین، رستنی است با خطهای سپید پرنده‌ها خورندش -

سایهٔ خورشید (ف) : حمایت آفتاب -

سایهٔ خورشید سواران طلب (ف) : یعنی شب بیداران طلب -

سایهٔ رب‌النعیم (ف) : خلیفه و بادشاه -

سایه رکاب (ف) : حمایت و تابعان -

سایه رو (ف) : شب بیدار و شب رو و عیار -

سایه شکن (ف) : شکننده مذهب ظلمت و روشن کننده۴ -

سایه و نور (ف) : سایه و درخت و شب و روز -

سایه نشین (ف) : معروف و آنکه گرمی روزگار ندیده باشد -

سایه نشین درخت طوبی (ف) : اهل بهشت -

۱- سایه بروزن مایه - ف - ترجمه ظل و مرادف پرتو و بمعنی حمایت مجاز است (فرهنگ آنند راج) -

۲- سایه پرست - ببای پارسی (ف) کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج داشته باشد و بفجور و کارهای ناشایسته پردازد (فرهنگ آنند راج) -

۳- سایه پرور و سایه پرورد - ف - کنایه از کسیکه بناز و نعمت پرورش یافته باشد و بخورد و خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد و نیز مفت خوار و رایگان خوار و این ماخوذ از معنی اول است، عرفی:

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته (فرهنگ آنند راج)

۴- بشین معجمه ف - شکنندهٔ مذهب ظلمت و روشن کنندهٔ مذهب اسلام (فرهنگ آنند راج) -

سب (ع): بکسر و تشدید، دستار و دستارچه زن و جامه کتانی باریک، سیوب جمع آن۱ -

سباء (ف): نام شهر بلقیس بکسر خطاست، خواجه حافظ:

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که‌از کجا بکجا میفرستمت

و بکسر بمعنی می۲ -

سبابه (ع): بفتح و تشدید، انگشت شهادت و آن را مسبحه نیز گویند۳ -

سبات (ف): بضم، خواب گران و روزگار و نیز آنکه روح در بدنش باشد اما حرکت منقطع شود، در مؤید گفته اصل سبات راحت است۴، انوری:

فتنه را آن هوا نمی سازد
زان برنج سبات رنجور است

سباح (ع): بفتح و تشدید بای ابجد، آنکه سیر در دریا کند -

سباحه (ع): ببای ابجد مفتوح، شنای آب -

سباده (ف): بضم، سنگی که بدان سلاح تیز کنند - سنگ سباده نیز گویند - و ببای پارسی نیز و بعضی بجای دال را خوانند چنانکه گذشت۵ -

سباره (ف): ببای ابجد سنگ فسان -

سباط (ع): بضم، نام شهری از شهور و این بزبان روم است بشین معجمه نیز خوانند -

سباط (ع): بکسر، جمع سبوط بفتح، تازیانه -

۱- سب - بالفتح و تشدید با، دشنام دادن و بریدن و بسیار دشنام دهنده (منتخب اللغات) -

۲- لقب مردی که عامهٔ قبائل یمن از نسل اویند و نام پدر عبدالله که سبائیه که غلاة شیعه اند منسوب اند باو - بالکسر و همزه شراب (منتخب اللغات) -

۳- انگشت شهادت (شمس اللغات) -

۴- سبات - ع - بالضم خواب گران وهو نوم عشیه - و نیز آنکه منقطع شود از حرکت و روح او در بدن بود - و اصل سبات راحت است (مؤید الفضلاء) -

۵- سباده - بالضم - ف - آن سنگ که ازو فسان سازند برای تیز کردن اسلحه که هندش گوینده نامند - و در بعض فرهنگها سباره برای مهمله نوشته (فرهنگ آنند راج) -

سباع (ع): بکسر، درنده‌ها و بضم هفتگان، در شرح نصاب است بکسر و بای تحتانیه، کاه‌گل -

سباق (ع): پای بند باز و دامگه، گویند سبوق سباق یا گویند سباق سیاق چنین تقاضا میکند یعنی کلام فرو بالاست۱ -

سبال (ف): بکسر، همان سبلت بمعنی موی لب -

سبب (ع): پیوستگی و عهد و رسن و مؤدب و صله و واسطه -

سبت (ع): بفتح، روز شنبه و کودک شوخ و اسپ بسیار رو و نیز بمعنی دهر۲ -

سبت (ف): بکسرتین، سبزه که تنه ندارد و بتازی رطب خوانند، بفتح یا نیز -

سبج (ع): بمعنی شبه که می آید۳ -

سبح (ع): شناوری کردن و فراغ از کاری و تصرف کردن در معاش و زمین کندن و خواب و آرامش و آرمیدن۴ -

سبحه (ع): بفتح، تسبیح و نام

۱- سباق - ع - بالفتح باکسی پیشی کردن در دویدن و پیشی کننده (شمس اللغات) -

۲- سبت - بالفتح - ع - آسایش و روزگار و نوعی از رفتار شتر و سرگشتگی و بیهوشی و مرد بسیار خواب و مرد زیرک و نیز سبت بریدن و سرستردن و موی گشاده رها کردن و گردن زدن و شنبهی کردن جهودان (فرهنگ آنند راج) -

۳- سبج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم، معرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که ازان نگین سازند - گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه باشد روشنایی چشم را زیاده کند - وهر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالفتح و حای حطی در آخر - ع - آمدن و رفتن و برگردیدن و پراگنده شدن در زمین از لغات اضداد است و دور رفتن و بسیارگفتن و نوعی از رفتار اسپ (فرهنگ آنند راج) -

کتابی۱، لمؤلفه:

بگفتا بهر آن یکدانه خال
فدا شد سبحه صد دانه فی‌الحال

سبحه بلور (ف): ستاره -

سبد (ع): بفتحتین، موی بز، فارسیان بمعنی ظرف استعمال کرده اند و آن معروف است و در سکندری گفته و نام کوهی است۲ -

سبد چین (ف): بجیم پارسی، باقی میوه و انگور که جابجا در باغ مانده باشد -

سبز (ت): بکسرتین، پی -

سبز آخور (ف): بمد و ضم خای معجمه، آخوری که دران علف سبز بود۳ -

سبز باد (ف): زندگانی و همیشه باد -

سبز باغ (ف): تن آدمی و آسمان و بهشت -

سبز پا (ف): نگون بخت و قیل نیک پی۴ -

سبز پوش (ف): زاهد و اهل مصیبت۵ -

سبز پوشان بهشت (ف): کنایت از حوران است۶ -

۱- سبحه - ع - جامه چرمین و نام اسپ نبی صلی الله علیه و آله و سلم و اسپ جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و اسپ دیگر مر دیگریرا و بالضم مهرها که عدد تسبیح بوی گیرند سبح (بضم اول و فتح دوم) جمع و دعا و ذکر و نماز نفل و یاد کردن خدا را بپاکی - و سبحه بفارسی بالفظ بستن مستعمل، حکیم زلالی: ع
دل سبحهٔ خاموشی بر حلقهٔ دم بست (فرهنگ آنند راج) -

۲- سبد - ع - بالکسر، گرگ و بلا و یقال هو سبدا سباد (بالفتح) یعنی او بسیار حیله و بد بلاست در دزدی - و بالفتح موی ستردن و بفتحتین اندک و منه ماله سبد و لابعد - یعنی نه کم دارد نه زاید - سبد کصرد موی زهار و جامه ایست که بدان حوض را بند کنند تا آب مکدر نگردد - و موضعی است نزدیک مکه و مرغی است نرم پر که اگر دو قطره آب بر آن افتد روان گردد - سبدان جمع - و شوم - و سبد ککتف باقی گیاه (فرهنگ آنند راج) -

سبد - ف - بفتحتین و سکون دال - ظرفی باشد از چوبهائی باریک و نیز طبقی که دران میوه و گل گذارند و آنرا تفت هم گویند بالفتح و سکون فا و تای فوقانی و بهندش آن را دالی خوانند (فرهنگ آنند راج) -

۳- سبز آخور - بضم خای نقطه دار - ف - کنایه از آسمان باشد مرادف سبزیل، و درین بیت خواجه نظامی:

طویله زدند آخور انگیختند بسبز آخوران بر علف ریختند

مراد اسپانی اند که بطریق دعا و ثنا آنها را بسبز آخوران یاد کرده و میتوان گفت اسپانی باشند که آنها را بر خوید بندند یا برای خوید دادن معین کنند (فرهنگ آنند راج) -

۴- سبز پا - ف - مردم شوم قدم و نا مبارک پی باشد (برهان قاطع) -

۵- برهان قاطع، کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال الغیب و اهل بهشت است و بمعنی ماتمی (فرهنگ آنند راج) -

۶- سبزپوشان بهشت - ف - کنایه از حوران و ملائکه است (فرهنگ آنند راج) -

سبز خنگ منحوس (ف) : زمانه -

سبز در سبز (ف) : نام نوای است که در ضمن سی لحن مذکور خواهد شد، استاد :

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی

سبز دوتایی (ف) : شب -

سبز زاغ (ف) : دنیا و آسمان -

سبز طشت (ف) : فلک[۱] -

سبز کوشک (ف) : آسمان -

سبزه وار (ف) : بکسر، نام ولایتی که ملا دوست صاحب قصیده از آنجا مشهور است -

سبزگی (ف) : بکسر و بای پارسی، سخن و رنج و درد - بجای با یای دو نقطه نیز -

سبزپوشان فلک (ف) : ملائکه -

سبزه زار (ف) : آنجا که سبزه ها رویند -

سبز کارگاه (ف) : آسمان[۲] -

سبزوار (ف) : معروف و نام ولایت[۳] -

سبط (ع) : بکسر، قوم موسی علیه السلام و تحقیق آن است که قوم مطلق[۴] -

---

۱- سبز طشت - ف - بمعنی سبز خوان است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بمعنی سبزتشت است که کنایه از آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- نام شهری است مشهور از اقلیم چهارم بخراسان الآن بتشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشغوف و بعداوت شیخین مجبول (فرهنگ آنند راج) -

۴- سبط بالفتح و بحرک - ع - موی فروهشته نقیض جعد و رجل سبط الیدین بالفتح مرد سخی و سبط العجم نیکو قامت، و مطر سبط باران ریزه، و سبط بالکسر، گرو و فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر،طائفه ای از فرزندان یعقوب علیه السلام - اسباط بالفتح جمع - و اسباط از بنی اسرائیلی چون قبائل از عرب و حسین من الاسباط ای امته من الامم و قوله تعالی و قطعناهم اثنی عشرة اسباطا - سبط بفتحتین، تر و تازه ازگیاه نصی و نبات آن مانند نبات ارزان و آن نیکو مرعاست و از بیخ وی غرواشهٔ بافندگان سازند - سبطة بفتحتین یکی، اسباط بالفتح جمع، و هر درخت که بریک اصل و بیخ شاخهای بسیار داشته باشد - سبط ککتف، دراز و موی فروهشته و رجل سبط الشعر مرد فروهشته موی (فرهنگ آنند راج) -

سبع (ع) : بفتح و ضم با، درنده و قبیل نخچیر ۱ -

سبع الوان (ف) : طعام است هفت رنگ که موضوع فرعون بود ۲، عراقین :

چشمم نرسد بخوان اخوان
لی خمسة من سبع الوان

سبع المثانی (ع) : نام سوره فاتحه ۳ -

سبق (ع) : بفتحتین، گرو پیش بردن اسپ تاختن و تیر انداختن و جز آن، و سبقی که پیش استاد خوانند، بسکون با نیز چنانکه در کلام میر خسرو بسیار آمده و آنچه گذشته باشدم، ریاضی :

زین پیش گرچه خلق گرفتی ز ما سبق
عشق آمد و نماند نشانی ز ماسبق

سبک (ف) : بضمتین، معروف و مردم بی وقر و شتاب بعضی بفتح اول و ضم دوم خوانند و در تبختری است

۱- سبع بالفتح و غین مهمله هفت و سبع نسوة یعنی هفت زن و نیز سبع بالفتح دهی است میان رقه و راس عین و موضعی است میان قدس و کرک بدانجهت که در آنجا هفت چاه است و جای که در آنجا حشر واقع شود و منه الحدیث لها یوم السبع یروی - بضم با یعنی کیست برائی آنها در روز قیامت و روز بیم و بسوی همین راجع است قول ذیب لایکون لها راع غیری وظاهر است که گرگ در روز قیامت راعی آنها نمیتواند شد او اراد من لها عندالفتن حین تترک بلا راغ نهبه للسباع فجعل السبع لهاراعیا اذ هو منفرد بها - یا یوم السبع روز عید جاهلیت است که در آن روز از همه پرداخته ببازی و لهو مشغول می شدند و احدی من سبع یعنی کارسخت تشبیها باحدی اللیالی السبعةالتی ارسل فیها الریح علی عاد والمسبع سنی یوسف فی الشدة والسبع المثانی سورة فاتحه است بدان جهت که هفت آیت است-یا هفت سوره طوال از بقرة تا توبه و السبع الارض پرسیاوشان، و سبع الشعر، انتیمون - سبع بضم با و فتح و سکون آن درنده مثل گرگ و شیر وغیره (فرهنگ آنند راج) -

۲- سبع الوان - ع - هفت رنگ مشهور و آن سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گلگز که درین زمانه عباسی گویند و طعامهای هفت رنگ و آن از سنتهای فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقه زمین هم است (فرهنگ آنند راج) -

۳- سبع المثانی بفتح اول و فتح میم - ع - کنایه از سوره فاتحه نزد بعضی سبع المثانی عبارت است از تمام قرآن مجید (فرهنگ آنند راج) -

۴- سبقة و سبق ۰۰۰۰ و سبق بمعنی پیشی نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

بضم با و بمعنی تیز نیزاستعمال یافته چنانکه سبکدست و سبک خیز گویند۱ -

سبکبار (ف) : نام زمینی است۲ -

سبکتگین (ف) : بتای قرشت مکسور و کاف پارسی نیز، نام پدر سلطان محمود غزنین۳ -

سبکدست (ف) : شتابی در کار -

لمؤلفه :

شدم راضی بقتل خود سبکدستی کن ای قاتل
اگرچه هیچ کس راضی نمی گردد بخون خود

سبکسار (ف) : بفتحتین، بی وقر و شتاب درکار و در عرف بفتح سین و ضم دوم است و در تبختری است بمعنی مذکور و کم متاع۴، فردوسی :

سبکسار شادی نماید نخست
بفرجام کار اند و آید درست

سبکساری (ف) : بیوقری و خواری و شتاب زدگی، بفتح سین نیزه -

سبک پر (ف) : بمعنی تیز پر۶ -

سبک خیز (ف) : زود خیز -

سبک دستی (ف) : تیز دستی چنانکه درضمن سبک دست نیزگذشته۷ -

سبک روح (ف) : بمعنی ظریف، سلمان :

۱- بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروف است که در مقابل سنگین باشد و بمعنی چست و چابک و تعجیل و شتاب و مجرد و بی تعلق هم آمده است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی سست و سستی باشد و بکسر اول و ثانی پرنده ایست عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر شب‌پره است چه این روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند (برهان قاطع) -

۲- بفتح اول و بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده، و بمعنی فارغبال باشد وکسی را نیزگویند که پیوسته شادی کند و خوشحال و صاحب انتعاش باشد - (برهان قاطع) -

۳- از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی از محققین نوشته اند که سبکتگین بفتح تای فوقانی بمعنی سبک قدم است، علی خراسانی :

نیست عجب اگر شود شیفته ام سبکتگین
جلوه بفرق من کند گر نفسی ایازگل (فرهنگ آنند راج) -

۴- سبکسار - ف - با سین بی نقطه بر وزن سبکبار بمعنی خوار و بیقرار و بی تمکین و بیوقار و شتاب زده باشد - کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است و مجرد و بی تعلق را هم گفته اند (برهان قاطع) -

۵- سبکساری - ف - خواری و بیقراری و شتاب کاری و سبک سرایت کننده وسبک مرغ یعنی شارک و سبک هستی ای بیقرار هستی (مؤید الفضلاء) -

۶- (ف) کنایه از مردم چست و چالاک که در سرانجام دادن کارها متوقف نشود و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۷- شمس اللغات -

درین وقت یاری سبک روح باید
که بر گل کند چون صبا جانفشانی۱

سبک رو (ف) : شتاب رو -

سبک سران (ف) : سران فرومایگان و در مؤید است بمعنی اصحاب دل نیز -

سبک سایه (ف) : کم بقا و گذرنده -

سبک عنان (ف) : شتاب رو و حمله کننده در جنگ۲ -

سبک لقا (ف) : سبک خیز و خوش لقا و آنکه زود ملاقات باشد و آنکه دیر نشین نباشد۳ -

سبل (ع) : بفتحتین، باران و خوشه و رگ سرخ که در چشم پدید آید و علتی است چشم را که از او موی پلک فرو ریزد ، سلمان :

زچشمت ارسبل ریب عیب برخیزد
سرایر حجب غیب در نظر یابی

سبلت (ف) : بکسر سین و لام، چیزی است که از چرم خام بپزند - هندش سریش گویند - بفتح موی لب۴ -

سبلکو (ت) : پاک -

سبند (ف) : سازی است بشکل نای و نام حصاری در ایران زمین۵ -

سبو (ف) : بضمتین، معروف و کنایت

۱- ف - کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و بی کبر و عنا باشد و آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در سیر و طیر مانند روح بود، میرزا صائب:

سبک جولان کند شوق سبکروحش گرانها را
بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها را

وله:

معنی از لفظ سبکروح سبک پرواز است
لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

۲- سبک عنان - ف - بکسر عین بی نقطه بمعنی سبک رو است که کنایه از تند و تیز براه رونده (برهان قاطع) -

۳- سبک لقا - ف - شخص که مطیع و فرمانبردار و کشاده رو باشد و ترش رو و مقبوض نباشد (برهان قاطع) -

۴- سبلت - بفتحتین موی لب یعنی بروت (ضرورالمبتدی) -

۵- سپند - سازیست شکل نای و نام حصاری در ایران زمین و بالکسر دانهٔ سوختنی معروف و نام کوهی (شمس اللغات) -

از شراب ۱ -

سبوح (ع) : پاک از هر عیب ۲ -

سبوس (ف) : بفتح واو پارسی، پوست غله که از آرد بیخته بماند و در ابراهیمی است و سبوسه نیز لغتی است درو -

سبوسه (ف) : بفتح واو پارسی، همان سبوس مذکور و علتی که در سر باشد هندش بفا گویند سبوسه بضم، کرم گندم خوار هندش سسری خوانند ۳ -

سبو شکست (ف) : نومید کرد و شد -

سبوط (ع) : بفتح، تازیانه ۴ -

سبیغ (ف) : بوریا، و در ابراهیمی این لفظ را در ترکی آورده -

سبیکه (ع) : زر و سیم گداخته، صاحب مؤید گوید بمعنی خلاص نیز آیده ۵ -

سبیل (ع) : راه و سبب و صله، پارسایان بمعنی مباح استعمال کرده اند -

سپار (ف) : بضم و بای پارسی، معروف و آهن که بدان زمین رانند که هندش پهالی گویند و در حل لغات است عصیرهٔ انگور، فرخی :

بهانه جوید بر مال خویش نعمت خویش
کزان فراخ زحیر است و زان فراخ سپار

۱- بفتح اول شهرت دارد اما از اشعار استادان بکسر متحقق میشود، شیخ آذری:
بوی شراب و بوی کباب است و بوی یار
پر کن سبو که آرزوی روح در سبوست (فرهنگ آنند راج) -

۲- سبوح - ع - بفتح اول و تشدید موحده و در آخر حای مهمله - ع - بمعنی ثنا کننده و بالضم بسیار پاک و این از اسمای الهی است از منتخب و صراح، و گاهی ازین لفظ اشارت باشد به سبوح قدوس ربنا و رب الملائکه و الروح، و سبوح کصبور بمعنی شناور، سبحاء کامراء جمع، و اسپ خوشرفتار و نام اسپ ربیعه بن جشم (فرهنگ آنند راج) -

۳- سبوسه (ف) بر وزن دبوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا میشود و آنرا بعربی حزازه گویند - و ریزهٔ چوب را نیزگویند که از دم اره جدا شود (برهان قاطع) -

۴- سبوط و سبوطه بضمتین و طای مهمله - ع - فروهشته گردیدن موی و گرفتار تب گردیدن (فرهنگ آنند راج) -

۵- ع - پارهٔ نقره و مانند آن گداخته سبائک (بفتح اول و کسر چهارم) جمع و نام مردی (فرهنگ آنند راج) -

و بمعنی که مذکور شد - و سپار بباء پارسی، آلات خانه از هر نوع۱ -

سپاروک (ف) : بوزن سماروغ با و واو هر دو پارسی، کبوتر بام، و بضم و بجای با میم نیز۲ -

سپاس (ف) : بکسر و قیل بضم، شکر و بمعنی لطف۳ -

سپاسه (ف) : بکسر و بضم و بای پارسی، منت برکسی نهادن -

سپاه (ف) : بکسر، لشکر انبوه بضم نیز و اسپاه بزیادهٔ الف مکسورم، لمؤلفه :

آباد بود ملک دل من ز وصل شاه
ناگه سپاه هجر رسید و خراب کرد

سپاهان (ف) : بکسر و بای پارسی، جمع سپاه و نام شهر از زمین پارس، گویند شهری است مبارک لطیف هوا که اهل وی زیرک باشند در صناعات، و این شهر را قدیم یهودیه خواندندی و نیز گویند هر قحطی که در عالم پیدا شود ابتدای آن ازان ولایت باشد و هر که آنجا رود و چهل روز اقامت نماید بخیل شود، و دجال نیز ازان ولایت ظاهر شود، و او را اسپاهان و اسپهان و اصفهان و صفاهان نیزگویند - چنانچه در الف نیز گذشته و کمال سپاهانی شاعر مشهور و او را کمال اسماعیل نیز

۱- سپار - بضم اول بر وزن دوچار - ف - آهن جفت راگویند که زمین بآن شیار کنند - حکیم ناصر خسرو گفته :

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور
برگردن تو یوغ من است و سپار هم

و بکسر اول اسباب و آلات و ادوات خانه و چرخی که از آن شیرهٔ انگور بگیرند، فخری گفته :

پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا
ندیده رنج خرابه نخورده زخم سپار

و امر بسپردن و فاعل سپردن هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۲- سپاروک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ثالث بواو رسیده و بکاف زده بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام گویند (برهان قاطع) -

۳- سپاس - بکسر اول بر وزن قیاس بمعنی حمد و قبول و منت هم هست چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم و منت پذیرم و بمعنی شفقت و مرحمت نیز آمده است (برهان قاطع) -

۴- و با لفظ کشیدن و راندن وگرائیدن و شکستن مستعمل ، خواجه نظامی:

جهاندار کین زور بازو شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید (فرهنگ آنند راج) -

گویند از آنجا است، و نیز نام لحنی و نوایی کذا فی الشرفنامه ـ

سپیتاک و سپتاک (ف): بکسرتین با و یا هر دو پارسی، سپیده صبح بفتح نیز و او را سفیداج نیز گویند ،۱ منصور شیرازی:

ز عکس خون عدو و بیاض دولت تو
برد رخ شفق صبح و سرخی و سپتاک

سپر (ف): معروف و آن را اسپر نیز گویند و سه عدد پر۲ـ سپر بضم و فتح بای پارسی، پائمال و بضمتین سپار معروف ـ

سپرافگن (ف): معروف و نیز بمعنی عاجز ـ

سپر افگنم (ف): عاجز شوم ـ

سپر انداختن (ف): مثله۳ـ و نیز بمعنی ترک جنگ و قتال کردن صاحب شرفنامه گوید و بمعنی غروب کردن، بوستان:

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

سپر بر آب افگندن (ف): عاجز شدن ـ

سپرز (ف): بفتحتین، پاره ای گوشتی در معده که مادهٔ سودا است بتازیش طحال و هند تلی خوانند ـ

سپرغم (ف): بکسر و قیل بضم، ریحان۴ـ

سپرغن (ف): مناره ـ

سپرک (ف): بکسر، همان اسپرک معروف۵ ـ

سپری (ف): بکسر، معروف، و

۱- سپیتاک و سپتاک (ف) کلاهما بالکسر و با دوم و سوم فارسی، سپیده کذا فی شرفنامه و در لسان الشعراست سپیده و سرخی که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند و مخفف سپید تاک هم هست و آن بوته ای هست که بعربی کرمة البیضا خوانند (مؤید الفضلاء) ـ

۲- سپر ـ ف ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت، معروفست و بعربی جنه گویند و بمعنی رونده و پائمال کننده نیز آمده است ـ و امر برفتن و پایمال کردن هم هست یعنی براه رو و پایمال کن (برهان قاطع) ـ

۳- رک ـ سپر افگنم ـ

۴- بمعنی ریحان و آنرا اسپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته اند ـ کمال اسمعیل گفته:

دماغی کو ببوید آن سپرغمهای خوشبویت
پس پشت افگند حال حدیث غم چو اسپرغم (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- سپرک ـ نام علتی است از قسم جوششی که بر روی طفلان و کودکان پدید آید و بسکون ثانی بر وزن خشتک بمعنی زریر است و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی ورس گویند و باینمعنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرک و مصغر سپر باشد (برهان قاطع) ـ

جنسی است از پیکان آهنی با سه پر، در ابراهیمی است و تمام شدن و بسر رسیدن۱ -

سپس (ف): بکسر و بای پارسی مفتوح، پس و پستر۲ -

سپستان (ع): سگ پستان که هندش لهسوره خوانند۳ -

سپس (ف): بفتحتین، معروف و قیل بفتح کذا فی‌المؤید، و شین معجمه نیز آورده اند همان صحیح است۴ -

سپل (ف): بفتحتین و بای پارسی، سم شتر و امثال آن۵ -

سپنج (ف): بکسر و فتح بای پارسی، عاریتی و بمعنی پانزده۶ -

سپنج خانه (ف): آنچه در ضمن سپنج گذشت سرای و منزل عاریتی است۷ -

سپنچی (ف): بکسر، خانه سبیل و عاریتی۸ -

سپند (ف): معروف و نام کوهی۹، شاهنامه:

بخون نریمان میان را به بند
برو تازیان یا بکوه سپند

سپندار وسفندار (ف): بکسرتین، نام پسر گشتاسب و او را اسپندیار و اسفندیار بفتحتین نیز گویند و انوری در یک قطعه یارسفند نیز آورده و نیز

۱- سپری - ف - بر وزن جگری، بمعنی آخر و تمام و بمعنی پایمال و ناچیز هم هست و نیز تخمار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- و بعد باشد چنانکه گویند "ازین سپس یعنی پس ازین و بعد ازین" (برهان قاطع) -

۳- سپستان - میوه ایست بمقدار آلوی کوچکی و در درون آن شیره ای باشد لزج و بی مزه آنرا در دواها بکار برند (برهان قاطع) -

۴- سپش - ف - کرمی باشد که در جامهای مردم و سر پیدا شود - بهندی جون گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- سپل - بفتحتین - ف - سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف (فرهنگ آنند راج) -

۶- سپنج - ف - بر وزن شکنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی خانه ای باشد که مزارعان و دشتبانان در سرغله زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند - و چون دنیا را بقایی نیست آنرا نیز بطریق استعاره سرای سپنج خوانند و بمعنی چراگاه جانوران هم هست که در آن آب و علف بسیار باشد (برهان قاطع) -

۷- رک: سپنج -

۸- سپنچی-ف- بالکسر بادوم‌فارسی، خانهٔ‌عاریتی‌نیز پانزده‌هستی(مؤید الفضلاء) -

۹- بکسر اول، معروف است و آن تخمی باشدکه بجهت چشم زخم سوزند- و سه نصیحت (برهان قاطع) -

سپندار مدت ماندن آفتاب در برج حوت ۱ -

سپندان (ف) : بکسرتین و بای پارسی، دانهٔ معروف و او را سپند و اسپند نیز گویند چنانچه گذشت ۲ -

سپوختن (ف) : بضمتین با دوم و سوم پارسی، در آوردن چیزی در چیزی ۳ -

سپوز (ف) : در تبختری است با و واو هر دو پارسی، سوزنده چیزی یعنی خلاننده و از ابراهیمی معلوم می شود که به بای نیست، همان سوز معروف است که گفته بواو پارسی سوزش و سوزنده و بمعنی درد و مهر نیز کذا فی المؤید -

سپوزی (ف) : بضم با و واو هر دو پارسی، کردن بعنف چیزی در چیزی ۴، درازی و روغن کنجد در ابراهیمی است بمعنی اول -

سپهبد (ف) : بکسر سین و ضم آن و بای پارسی مفتوح، سالار و سر لشکره، فردوسی :

پذیره شدند را وجیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

سپهر (ف) : بکسرتین، آسمان و لشکر -

سپهرم (ف) : ببای پارسی، نام پهلوان تورانی -

سپهر اعظم (ف) : عرش -

سپهر اثیر (ف) : کره آتشین ۶ -

۱- سپندیار بالکسر با دوم فارسی و چهارم موقوف، نام پسر گشتاسب شاه ایران زمین که بهمن شاه پسر او بود و او روئین تن بود آخرالامر بدست رستم کشته گشت (مؤید الفضلاء) -

۲- بفتح اول بر وزن لوندان، خردل فارسی باشد و آن تخمی است دوایی و بکسر اول هم بنظر آمده است (برهان قاطع و فرهنگ آنند راج) -

۳- سپوختن - ف - با دوم و سوم فارسی و خاء موقوف - چیزی را در چیزی بعنف در آوردن کذا فی شرفنامه و الادات - در حواشی ملتقط بقلم میان قاضی شه: خطاب بمعنی رفع کردن بخواریست و در زفانگویا است سپوختن با باء تازی نیز خوانده اند (مؤید الفضلاء) -

۴- سپوزی - ف - بمعنی سپوخت است که از فرو بردن و بر آوردن بعنف و زور باشد چیزی را در چیزی (برهان قاطع) -

۵- و بعربی اصفهبد خوانند - و بعضی گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشدچنانکه قیصر مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشان ترکستان (برهان قاطع) -

۶- با دوم فارسی و قیل فلک خورشید (مؤید الفضلاء) -

سپهر برین (ف) : آسمان هشتم و عرش و کرسی۱ -

سپهر برشده (ف) : بمعنی آسمان بلند، خواجه حافظ :

سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

سپه کش (ف) : سر لشکر و لشکرکش -

سپیناک (ف) : انگور سپید -

سپیچه (ف) : بضم، کفک شراب بتازیش قمحان خوانند۲ -

سپید (ف) : معرف و نام دیوی که رستم بمازندرانش کشته و نیز نام دژی‌از توران زمین که سهراب بن رستم فتح کرده و هجیر بن گودرز را زنده دستگیر ساخته و نیز نام رودی است۳، عراقین :

زین بحر سیاه بجای ماندم
زان سوی سپید رود راندم

سپیدار (ف) : نام یکی از پنج درخت که بار ندارد -

سپیده (ف) : معروف و او را سپیداج نیز گویند -

سپیدبا (ف) : شوربای برنج هندش پیچه خوانند -

سپیدبالا (ف) : صبح کاذب -

سپیدبرگ (ف) : نام رستنی است که بتازیش بقلة الحانیه و هند چولائی بجیم پارسی خوانند -

سپیدبالائی (ف) : با و یا هر دو پارسی، صبح کاذب -

سپیدپهنائی (ف) : صبح صادق -

سپیدپا (ف) : هر دو با پارسی، مبارک قدم۴ -

۱- (ف) بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته :
سپهر برین گر کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو
(فرهنگ آنند راج) -

۲- سپیچه - بضم اول بتحتانی مجهول بر وزن کایچه -ف- آنچه بر روی سر که و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود (فرهنگ آنند راج) -

۳- سپید - بر وزن و معنی سفید است و بعربی بیاض خوانند و نام قلعه و حصاری باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت (برهان قاطع) -

۴- سپید پا - بر خلاف سبز پا که نامبارک قدم را گویند (برهان قاطع) -

سپید پر (ف) : پشه آنکه بتازیش بق خوانند و در تاج معنی بق سپید پر نوشته -

سپید پهنا (ف) : صبح صادق -

سپید تر (ف) : روشن و صاف‌تر و مشهور -

سپید خار (ف) : نام داروی که بتازیش شولة البیضا خوانند -

سپید دست(ف) : موسی علیه‌السلام و نیز بمعنی سخی -

سپیده دم (ف) : بامداد، در مؤید است بمعنی صبح کاذب -

سپید دم (ف) : بضم دال دوم، نوعی از سبزیها که آن را سرخ برگ نیز گویند۱ -

سپید روی (ف) : روشن روی و مبارک لقا۲ -

سپید کار (ف) : صالح و نیکو کار -

سپید کاسه (ف) : جوانمرد -

سپید مهرهٔ رزم (ف) : سنگی که جهودان بجای برغو زنند، هندش سنکه نامند -

سپیدی بر (ف) : روشن کننده و پرده کشای۳ -

سپیل (ف) : بکسر و بای پارسی، نوا و عرب آن را صفیر خوانند و این صفیر معرب او است۴ -

سپیلک (ف) : بکسرتین و بای پارسی، آنکه نر انگشت را به انگشت میانه در حالت سرود زنند و آواز بلند و باریک مرغی در تبختری است تصغیر سپیل که مذکور خواهد شد -

سپید مهره (ف) : آن مهره که

۱- سپید دم - بضم دال - ف - نوعی از کبوتر باشد که دم آن سپید است و نیز قسمی از رستنی است (فرهنگ آنند راج) -

۲- سپید روی - ف - بر وزن سفید موی، قلعی را گویند و آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از نیک بخت هم هست (برهان قاطع) -

۳- سپید بر - بفتح بای موحده و سکون رای مهمله - ف - رسانندهٔ سپیدی بهر دو معنی (علتی درچشم)- و اما معنی دوم خود ظاهر است - و بمعنی اول ازین جهت که سپیدی چشم مزیل بینایی است از عالم نامه برو پیامبر، خواجه نظامی:

سیاهی ده خال عباسیان   سپیدی بر چشم شماسیان

و بعضی از ماده بریدن توجیه کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بر وزن اصیل - ف - صدای مرغ و آدمی را گویند (فرهنگ آنند راج) -

هنگام جنگ زنندش[۱]، انوری:

فتح را با سپید مهرهٔ رزم
بود در مرکب تو دمسازی

سپیدی و سرخی زنان (ف): آنچه زنان بر روی مالند و او را گلغونه و گلگونه و غاغونه نیز گویند -

ستا (ف): بکسر، ستایش و نام پردهٔ سرود و رباب سه تاره و نیز بازی سویم از نرد، استاد:

اگر من همیشه ستا گوئی باشم
نباشد ستایم مگر جز بنامت

ستاج (ع): اثر دود چراغ بر دیوار -

ستار (ع): بفتح و تشدید، معروف و قیل بتخفیف، زمینی که آبش تنک بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید، و در ادات بمعنی اخیر به سین مع نون آورده چنانکه در پارسی می آید[۲] -

ستار (ف): بکسر، نام سازی و او را سه تاره نیز گویند[۳] -

ستاره (ف): بکسر همان ستار و سیم ناسره و نام پردهٔ سرود[۴] -

ستاره (ع): بکسر، پرده و بپارسی معروف و نام سازی و نیز آن قبه که برای پشه و مگس سازند صاحب مؤید گویه که بمعنی تابان است و نیز جامه ایست شفت و بضم خطا، کش و آن

۱- سپید مهره - ف - بادوم و سوم فارسی و چهارم موقوف - ف - آن سفید مهره که هنگام جنگ زنندش و در طب حقایق‌الاشیاء مذکور ست آن نوعی از حشرات بحری است هندش سنکهه گویند (مؤید الفضلاء) -

۲- ستار (ع): بسیار پوشاننده (فرهنگ عمید) (صفت خداوند) (آموزگار) -

۳- رک ستار - ستار بفتح اول بر وزن قطار مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند و خیمه را نیز گویند که بجهت منع مگس و پشه زنند و آنرا درین زمان پشه دان گویند و طنبور را هم میگویند (برهان قاطع) -

۴- ستاره - ف - در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و چادر است آورده - و بمعنی پشه دان نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده عربی است و گفته ستاره بمعنی ستر جدول است و این بیت آورده:

لاجرم چون ستاره راست رود نتواند که کج رود جدول

این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربی و بطاء مؤلف است و صحیح آنست که ستاره اسم افزاری است از چوب و آهن که بدان جدول کشند - و بمعنی تنبور و سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی گفته:

سه تاره بانوای چنگ برداشت برسم زهره هم آهنگ برداشت

و صاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده - و نیز ستاره بمعنی بخت و طالع خوب، سالک یزدی:

بودی چو آفتاب مرا گر ستاره ای
میداشتم برای تو راه نظاره ای (فرهنگ آنند راج) -

رشته که رازان بدان دیوار راست کنند و آنکه گویند ستاره‌ایست ستاره اول بمعنی ساز است، و دوم بمعنی زهره چنانکه مذکور خواهد شد ـ

ستاره قلندران (ف) : آفتاب ـ

ستارهٔ یمانی (ف) : ستاره روشنی که طلوع او در آخر مرداد باشد، اولا او را ساکنان یمن بینند، طلوع وی سیل را خشک کند و پروانگان را بمیراند و اسپان را فربه کند و بلغار از وی رنگ و روی گیرد و عرب سهیل خوانند چنانکه گذشته ـ

ستارهٔ زمین (ف) : طلق آنکه هندش ابرک خوانند ـ

ستاره شمردن (ف) : کنایت از بیدار بودن است لمؤلفه :

همه شب در غم آن ماه پاره
شمارم تا سحرگاهان ستاره

سه تاره بست ستاره (ف) : یعنی زهره رباب سه تاره برای نواختن آراسته، خاقانی :

گه ولادتش ارواح خوانده سوره سور
سه تاره بست ستاره سماع کرد سما

ستاغ (ف) : بکسر، کره اسپ شیر خوار و بمعنی اسپ مطلق نیز و قیل ماده شتر شیرآور و جز آن، در حل لغات است و نازاینده، در تبختری است کرهٔ اسپ زین ناکرده، منصور شیرازی :

خجسته شاهسواری که ماهتاب و هلال
ز روی مرتبتش هست میخ نعل ستاغ

ستاک (ف) : بکسر، شاخ نو از درخت و بن ریاحین در تبختری است، و در ابراهیمی گفته در حل لغات است شاخ راست و درخت انگور ـ

ستام (ف) : بکسر، ساختن زین از زر و نقره در مؤید و ابراهیمی است و قیل لگام و ساخت مطلق نیز، و او را مستام نیز گویند، لمؤلفه :

تا بود این خنگ ابلق رنگ جولان در زمان
تا بود این توسن مه نعل سیاره ستام

استاد :

همه تازی اسپان زرین ستام
همه تیغ هندی بزرین نیام

ستانه (ف) : بکسر، زیر در و آن را آستان و آستانه نیز گویند ـ

ستاوند (ف) : وزن نهاوند، صفهٔ بلند بستونها برداشته و قیل بیک ستون برداشته، استاد :

دانی چو بقای نبود هیچ جهان را
تو باز مبین رنج بکاخ و بستاوند۱

ستانی زبان (ف) : خموش دهن۲ -

ستر (ع) : بکسر پرده و بفتح پوشیده۳ -

ستر (ف) : بفتحتین حلق کن و حلق کننده۴ -

سترده (ف) : بضمتین، معروف و استرده نیز گویندش -

سترگ (ف) : بفتح یکم و سوم گیاهی است بحدود چین که بصورت مردم بر آید هند لکمنا نامند و بدین سترنگ بزیادهٔ نون نیز آورده چنانکه میآید -

سترگ (ف) : بضمتین، بزرگ ستیهنده و تند و خشمناک و قوی و بزرگ جثه و مرد لجوج بکاف پارسی نیز، صاحب شرفنامه گوید بکاف پارسی محقق است اما ملا عبدالله هاتفی در قافیه ترک انداخته، تیمور نامه :

روان شد سوی هند سالار ترک
به نیروی بازوی و رای سترک

سترنگ (ف) : وزن فرهنگ کاف پارسی، مرد لجوج و نام رستنی است که بار او بشکل آدمی است و او را مردم گیاه نیز گویند، و در پنج بخشی است پوستینی لعل، اما در ابراهیمی بدین معنی در کاف تازی آورده، و بمعنی گیاه در پارسی و در حل لغات است سپرنگ ببای پارسی و نون بمعنی اسپرنگ و آن گیاهی است بصورت آدمی۵ -

سترون (ف) : سین و تا و را هر

۱- فردوسی گفته:

ستاوند ایوان کیخسروی
نگاریده چون نامهٔ مانوی (فرهنگ آنند راج) -

۲- خاموش دهن (شمس اللغات) -

ستانی زبان - یعنی خاموش دهن خواجه نظامی فرماید:

ستانی زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز (مؤید الفضلاء) -

۳- ستر (ع): بفتح، پوشیدن و بازداشتن از سوال و بالکسر، پرده ستور و استار جمع و بیم و شرم و کار (فرهنگ آنند راج) -

۴- ستر - ف - بفتح اول بر وزن سفر، مخفف استر ست که بعربی بغل گویند (برهان قاطع) -

۵- بمعنی شطرنج هم گفته شده (فرهنگ عمید) -

سه بفتح، نازاینده و آن زنی که از زادن بازماند عرب عقیمه خوانند و قیل زنی که غیر از یک فرزند نزائیده باشد -

ستره (ع) : بضم، چیزی که صیاد پس او نهان شود و آنچه در وقت نماز گزاردن مقدار یک گز پرده پیش نهند بواسطه گذرنده ها -

ستقچی (ت) : بفتح، پاسبان۱ -

ستک (ت) : بکسر و ضم تا، مرجان -

ستم آباد (ف) : حد ظلم بسیار۲ -

ستم پرور (ف) : ظالم وقیل روادار ظلم -

ستنبه (ف) : بکسر، لجوج ستیهنده و دیوستنبه که گذشت، و در حل لغات است بتاء و نون، مردم قوی بازو، در تبختریست وزن شکنبه، ستیهنده و بیفرمان۳ -

ستو (ف) : بکسر، مهره که بظاهر زر و نقره باشد و میانه مس۴ -

ستور (ف) : بضمتین، اسپ و چاروای دیگر، بکسر نیز، سکندر نامه :

ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

ستودان (ف) : بضمتین، گورخانهٔ گبران و گویند خانه ای راست سازند و مردگان را دران خانه نهند، و قیل جای پرستیدن مغان کذا فی‌التبختری، و بجای تای قرشت نون نیز، بمعنی جای که آتش پرستان طعام و جشن کنند، ستوندان نیز گویند، فردوسی :

ستودان این خانه آراسته
ستون تهی دارد از خواسته

ستوه و سته (ف) : بضمتین، تنگ و ناخوش آمده، ستواه نیز گویند در ابراهیمی است استوه و استه دران لغت است، و در حل لغات است بمعنی خسته و عاجز، بوستان :

زمین از تب و لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

سته (ف) : بکسر و تشدید و قیل بفتحتین، انگور و آنکه برو شب گذشته باشد آنرا شبانه و شبینه نیز گویند و

۱- با جیم فارسی سوداگر (مؤید الفضلاء)-

۲- و کنایه از دنیا هم هست (برهان قاطع) -

۳- ر ک - دیوستنبه -

۴- ستو - ف - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده، طنبوره را گویند که سه تار داشته باشد (برهان قاطع) -

بشین معجمه نیز و بفتح نیز درو لغت است و نیز بمعنی رنجور، صاحب مؤید بدین معنی گوید بکسر یکم و فتح دوم و بتازی شش عدد ستّه بکسرتین، ستیهش -

ستی (ف) : بفتح و تای قرشت، آهنی باشد سخت چو پولاد بر سر تیز و داس نهند -

ستیخ (ف) : بکسر و یای پارسی، در تبختری است وزن دریغ، چیزی است مانند ستون و قامت مردم و راست قد و مانند آن۱، استاد :

بسعی شیخ بود قصر دین مشید ازان
که هست معدلتش چون ستون قوی ستیخ

فردوسی :

خم آورده پشت و سنان زد ستیخ
بزد گرز برکند هفتاد میخ

ستیز (ف) : معروف و بمعنی ستیزه، کمال خجندی :

مژه تیز است غمزه تیز و تو تیز
ریختی خون عاشقان بستیز

ستیغ (ف) : بکسرتین و یای پارسی، چیز است راست چون ستون و مانند آن و نیز آسمان و راست قد و عدد و کله کوه -

ستیغ (ت) : سودا -

ستیه (ف) : بکسر و بیای پارسی، بیفرمان و تجاوز از حد۲ -

سج (ف) : بفتح، رخ و رخساره، صاحب ادات این لفظ را بدین معنی در باب السین مع الجیم آورده، در مؤید است سج بفتح بوزن حج، رخ و رخساره و بضم سرین و نیز گفته لغت اخیر از قنیه است در جای دیگر صاحب مؤید در ضمن سنج آورده و گفته بفتح آنکه هند کنجهال خوانند چنانکه گذشت و از لسان الشعراء نقل کرده سنج وزن گنج سرین و از قنیه آورده سنج بضم سرین مردم و غیر آن برسخن سنج مخفی نماند ازین نقلهای که صاحب مؤید آورده هیچ بغور نرسیده و تحقیق نکرده از قنیه این لفظ را بدین معنی در ضمن سنج وزن

۱- برای خطاب زن آید یعنی ای شش جهات من یا ملحون است و صواب سیدنی (فرهنگ آنند راج) -

۲- ستیه - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و ها، بمعنی جنگ و خصومت (فرهنگ آنند راج) -

گنج نیز و معلوم نشده که بنون است یا بغیر نون۔ اما آنچه مؤلف موافق تحقیق ادات نوشته محقق است۱ ۔ والله اعلم ۔

سجاده (ع) : بفتح، اثر سجود، پارسیان بمعنی مصلی استعمال کنند، بوستان :

چنان گسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیکمردان بر آب

و بعضی بضم و تشدید خوانند، صاحب مؤید گوید که همین مصحح است، اما بکسر غلط است در سکندری است راه کشاده و راست و سنت ۔

سجادهٔ نان (ف) : سفره نان۲ ۔

سجاوند (ف) : بکسر، نام شهری که صاحب سجاوندی ازانجاست و گویند اصل سکاوند است۳ ۔

سجایا (ع) : جمع سجیه که مذکور خواهد شد۴ ۔

سجائیدن(ف) : سرد شدن۵ ۔

سجد (ف) : بفتحتین، سرمای سخت، کسی را که سرما زند گویند سجیده شده است و بشین معجمه نیز۶ ۔

سجزی (ف) : مثله۷ ۔

سجع (ع) : آواز کبوتر و قیل بانگ قمری و نیز در اصطلاح آخر کلام نثر را سجع گویند، و در قرآن فاصله نامند و آخر نظم را قافیه ۔

سجق (ت) : چرب روده ۔

سجل (ع) : بفتح، دلو کذا فی النصاب و در شرح نصاب است بفتح و سکون جیم، دلو بزرگ با آب، سجل بکسر کتاب و قیل صحیفه و بمعنی

۱- و باتشدید ثانی در عربی گل بدیوار مالیدن و نرم چیزی غلیظ بود (برهان قاطع) ۔

۲- سجاده نان - کنایه از دستار خوان باشد (فرهنگ آنند راج) ۔

۳- در هفت اقلیم قصبهٔ از تومانات کابل و در نگارستان موضعی از خواف خراسان که آن وطن مصنف کتاب مذکور است و در رشیدی معرب سگاوند که کوهی است از سیستان چه سگ در آن بسیار بوده اند (فرهنگ آنند راج) ۔

۴- رک سجیه ۔

۵- سجانیدن - بفتح اول بر وزن دمانیدن بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد - و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجائیدن هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی است (برهان قاطع) ۔

۶- بالضم و تشدید جیم مفتوح - ع - جمع ساجد، سر بر زمین نهنده و پشت خم دهنده و منه قوله تعالی و ادخلو الباب سجداً، ای رکعاً (فرهنگ آنند راج) ۔

۷- رک: سکزی ۔

حکمناهه قاضی و پیادهٔ حاکم۱ -

سجنجل (ع): بفتح، آئینه و زعفران۲ -

سجیدن (ف): سرما سخت شدن، سجائیدن و سجانیدن نیز و بشین معجمه نیز -

سجیل (ع): بکسر و تشدید، سنگ خورد و قیل تعریب سنگ گل -

سجن (ع): بکسر، زندان - بفتح بر وزن چمن بمعنی منجمد است که سرمای سخت باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۳ -

سجوم وسجام (ع): رفتن اشک۴ -

سجود (ع): بضمتین، سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن و نیز سجده کنندگان، قوله تعالی شانه و الرکع السجود، و سجد بمثله - کشف -

سجین (ع): بکسرتین و تشدید، محل ارواح کافران و گناهگاران۵ -

سجیه (ع): بفتح و تشدید، خصلت و عادت -

سچغنه (ف): بجیم پارسی، پرنده درنده که با وی شکار کنند -

سچک (ف): بفتح یکم و ضم دوم و قیل بضمتین و بضم یکم و فتح نیز، و آن را رغنک و سکیله و شمک نیز گویند آنکه بتازیش فواق و هند هچکی بکسر خوانند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشندش -

سحا (ع): بند نامه و نیز بمعنی عنوان نامه در سکندری است بکسر و

۱- ......و نام کاتب نبی صلی الله علیه و آله و سلم و نام ملکی از ملوک سجل بالفتح (ف) نام طعامی که از گوشت و آرد درست نمایند (فرهنگ آنند راج) -

۲- سجنجل بکسر اول و فتح هر دو جیم و سکون نون و لام بمعنی آئینه و این رومی است از غیاث و در منتهی الارب سجنجل بر وزن سفرجل نوشته و بمعنی زر وسیم گداخته و زعفران نیز آورده (فرهنگ آنند راج) -

۳- سجن بالفتح - ع - باز داشتن کسی را و بند کردن و نیز متهم نمودن کسی را و فاش نکردن غم را و بالکسر زندان و باز داشت (فرهنگ آنند راج) -

۴- سجوم کصبور - ع - چشم رانندهٔ اشک و ابر راننده باران و بضمتین روان شدن اشک و درنگ کردن در کار (فرهنگ آنند راج) -

۵- سجین کسکین - ع - زندان سخت و کتاب که اعمال شیاطین و مجرمین در آن مسطور ست یا موضعی است که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی است در جهنم، و سنگ سختی است در طبقهٔ هفتمین زمین (فرهنگ آنند راج) -

سین مهمله عنوان نامه و ریسمانی که بر نامه پیچند۱، خسرو شیرین :

مثال شاه را بر سر نهادم
سحا بوسیدم و بر سر کشیدم

سحاب (ع) : بفتح، ابر، سحب بضمتین و سحائب جمع آن -

سحبان (ع) : بفتح، باقی آب مشک و جز آن و نیز نام شاعر فصیح عرب -

سحت (ع) : حرام و قیل حرامی که از خوردنش عار شود چنانکه سگ و خمر و خوک و آنچه حلال نیست کسب آن۲ -

سحر حلال (ف) : بیان فصیح که بمنزله سحر رسیده باشد و نام کتابی از اهلی شیرازی است بر وزن و قافیه مکرر بمعانی مختلفه۳ -

سحرگاهان (ف) : همان سحرگه و نیز جمع آن۴ -

سحساح (ف) : باران سخت روان۵ -

سحق (ف) چیزی کهنه مانند جامه و پوستین۶ -

۱- سحا - ع - جمع سحاة ناحیه و درختی است خار دار و شب پره (فرهنگ آنند راج) سحاء - ع - کشداد آنکه خاک وگل را از زمین رندد و باغبان که از بیل خیابان وغیره را آرایش دهد (فرهنگ آنند راج) -

۲- سحت - بالفتح - ع - جامه کهنه و مال سحت و بضم مال برده شده و برد سحت سردی سخت و دم سحت خون او رایگان است - و نیز سحت از بیخ بر کندن و حرام ورزیدن و باز کردن پیه را از گوشت و زندیدن گوشت از استخوان (فرهنگ آنند راج) -

۳- هنر نمایی در نظم یا نثر، کار عجیب و حیرت‌انگیز که آلوده به نیرنگ نباشد (فرهنگ عمید) -

۴- صائب: آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

خواجه شیراز لسان الغیب:

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه (فرهنگ آنند راج) -

۵- سحساح - بهر دو سین و بهر دو حای مهملتین - ع - باران سخت ریزان (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح یکم و ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر بر سر اندازند و بفتح یکم و سکون دوم، سائیدن و آهسته دویدن و جامه کهنه و بالضم دوری و دور شدن و دراز شدن نخل - (شمس اللغات) -

سحی (ف) : خار گیاه۱ -

سحور (ع) : بفتح، طعام سحری -

سخ (ف) : بضم، بمعنی خوش۲ -

سخت (ف) : بضم، وزن کرد و بفتح، درشت و تنگ و دشوار و نهایت چنانکه گویند سخت خوبست و نیز بمعنی شوخ۳ -

سختن (ف) : بضم و فتح، وزن کردن، انوری :

در ترازوی همتش هرگز
حاصل روزگار هیچ نسخت

سختو (ف) : بضم، نام طعامی است و آن رودهٔ چرب که درونش به برنج وغیره بطریقه کیپا پر کنند، بسحاق اطعمه :

بر سائبان نان تنک اعتماد نیست
سختو مگر بباطن پاک شما رود

سخته (ف) : بضم، اندیشهٔ باریک و نرم و خالص و سنجیده، استاد :

زر سخته سفال وار دهی
نیست این مردمی محال از تو

خواجه نظامی :

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی سخته اما سخت گویی

سخت بازو (ف) : توانا و صاحب حمایت -

سخت لگام (ف) : سرکش و ناارام۴ -

سختی دیوار دهر : (ف) آفتاب و حوادث روزگار -

سخط (ع) : بفتحتین، خشم و بفتح و سکون دوم، مردن چهار پایه۵ -

سخن چون زمهریر (ف) : بی لطافت و بی درد -

۱- بالفتح گل را از زمین به بیل برداشتن (کشف اللغات) -

۲- خوب نیکو خجسته (فرهنگ عمید) و بفتح اول بمعنی شوخ است که چرک بدن و جامه باشد و بعربی وسخ گویند (برهان قاطع) -

۳- سخت بفتح اول بر وزن لخت بمعنی بخیل و رذل و مردم گرفته و خسیس باشد و بمعنی محکم هم هست که نقیض نرم و سست است (برهان قاطع) -

۴- و کنایه از مردم گردنکش باشد یعنی کسانیکه سر با طاعت فرو نیاورند (برهان قاطع) -

۵- خشم غضب قهر ناخوشنودی خشمگینی (فرهنگ عمید) -

سخن جور (ف): بی لطافت و دل شکن -

سخن دلفروش (ف): سخن مقوی دل و نصیحت۱ -

سخن زن (ف): شاعر کامل۲ -

سخن سنج (ف): شاعر و سخن رس۳ -

سخن و سخون (ف): معروف، اما اگر در قافیه تن و هن واقع شود سخن سازند و در قافیه کن سخون -

سخین (ع): بفتحتین آب گرم و مرد گرم اشک و ضرب دردناک و بکسرتین بیل برگشته لب -

سد (ع): کوه کذا فی التاج و بند راه، حجاب و در حل لغات است به تشدید پرده میانهٔ دو چیز و کوه بلند۴ -

سدد بفتحتین و سداد (ع): درستی در کردار و گفتار در حل لغات است سداد بفتح، و سدود و سدید راستی در سخن و در تیر انداختن، و سداد بضم، گرفتگی بینی -

سداب (ع): در شرفنامه است بفتح، گیاهی است مثل پودنه که دایگان عورات حامله را از برای اسقاط حمل دهند، و نیز آن را آش میکنند و بالای نانخورش می اندازند، و بفتح و ذال معجمه گیاهی است که برگهای خورد دارد -

سداس (ف): بضم مژگان -

سد پایه (ف): کرم گوش‌خزک، و او را هزارپایه نیز گویند، و مار، در ابراهیمی است سراچه بادشاهان۵ -

---

۱- و سخن دلفروز هم بنظر آمده است که بجای شین نقطه دار زای نقطه دار باشد (برهان قاطع) -

۲- قصه خوان و سخن گذار باشد و کنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم نیز هست (برهان قاطع) -

۳- بمعنی سخن زن است و مردم فهمیده و سخن فهم را نیز گویند (برهان قاطع) -

۴- و نیز سد بالفتح چیزیست که از شاخها سازند - بضمتین سدود جمع و وادی سنگناک که آب در وی ایستد و آب باران است در کوهچه ای که براه غطفان است و قلعه ایست به یمن و رودبار و ملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- و آن خزنده ایست زرد که درگوش رود (برهان قاطع) -

سدره (ف) : بکسر، درختی است در هفتم آسمان -

سدس (ف) : بضم، شش حصه -

سدف (ف) : سره -

سدق (ع) : معرب سده و آن روزی است مغان‌را چنانکه مذکور خواهد شد -

سدکیس (ف) : بفتح و کاف وزن بدکیش، کمان رنگین که آن را قوس قزح خوانند، در مؤید نقل از فخری بسین معجمه اخیر و نیز بمعنی آلهٔ جنگ۱ -

سدمان (ع) : بفتح، پشیمان۲ -

سدوم (ف) : بضمتین، نام حکیمی بی دیانت۳ -

سده (ف) : روز جشن مغان که دهم روز از ماه بهمن است و آفتاب در برج حوت۴، فردوسی :

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

و با ذال معجمه آتش افروختن مغان در شب، بتازیش سدق خوانند -

سده (ع) : بضم و تشدید، درگاه و گرفتگی بینی کذا فی الشرح‌النصاب و قیل بمعنی بیماره -

سدیر (ف) : بفتح، قصری از خورنق که گذشت، سفرنه سدیر نیز گویند، اما می باید بکسر باشد چنانکه در منتخب معجم از آثار ملوک عجم آورده که این هر دو عمارت چون باتمام رسید یکی به سدیر ملقب شد و دیگری بخورنق یکی در بلندی بآسمان مقابل بود و دیگری در محکمی به سد سکندر برابر و گویند که خورنق بزبان فرس خوردن گاه بکاف پارسی گویند و سدیر سرگنبد را گویند

۱- صفی: درگاه تو صد راه زسدکیس بلند است
بل سده ات ازسدره و از سد سکندر (فرهنگ آنند راج) -

۲- اندوهناک (فرهنگ آنند راج) -

۳- نام شهر قوم لوط علیه السلام و در برهان نوشته که سدوم بر وزن سموم نام قاضی شهر لوط است و نام قریه است - و حاکم ظالم را نیز گفته اند و بضم اول نام دارالسیاست بهرام گور بود (فرهنگ آنند راج) -

۴- بمعنی آتش شعله کننده و آتش شعله بلند باشد - و نام قریه است از قرای صفاهان (برهان قاطع) -

۵- پیشگاه - صندلی بزرگ شبیه منبر، سدد جمع در اصطلاح طب چیزی که در روده گیر کند و مانع خروج مدفوعات شود (فرهنگ عمید) -

متداخل یک دیگر و در زمان گذشته گنبد را در زبان پهلوی دیر گفتندی و در کتاب سالک و ممالک یافته اند که منزلی از طرف اسپاهان بر صوب ری است که آن را دیر خوانند و چون بادی حال آن عمارت مخصص بود به پرکچین اشتهار یافت۱ -

سر (ع) : بکسر، راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جای در وادی و نیز آنچه دایه از ناف ببرد و نیز خط کف دست و پیشانی۲ -

سر (ف) : بفتح، معروف، هوس و خیال و محبت و مهتر قوم در حل لغات است، و در تبختری است بضم کفش که از ریسمان و پشم سازند در حل لغات است کفش سیاه که بخراسان بافند، رودکی :

پای‌ٔ شان در رکاب سیم اندوز
پای آزادگان نه یابد سر

و بمعنی شراب۳ ، لبیبی :

لغت بخوردم بکرم درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان

سرا (ف) : بفتح، سرایندۀ چیزی و خانۀ سپنجی یعنی دو دری۴ -

سراب (ع) : آنکه در نیم روز از تابش آفتاب و یا در شب از مهتاب از دور آب نماید و نباشد۵ -

سرابستان (ف) : باغچه که در خانه باشد۶ -

۱- و نهریست بناحیۀ حیره و زمینی است بیمن و سدیر کزبیر زمینی است هموار میان بصره و کوفه و موضعی است بدیار غطفان و آبی است بحجاز و آن را سدیره بهاء هم گویند (فرهنگ آنند راج) - بر وزن سریر مخفف سه دیر است و آن عمارتی بود که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند معرب سه دیر است (برهان قاطع) -

۲- امر نهفته اسرار جمع (فرهنگ عمید) -

۳- (بفتح): عضو بدن انسان و حیوان از گردن ببالا که مغز و چشم و گوش و بینی و دهان در آن قرار دارد، اول هر چیز بالای چیزی نوک چیزی (فرهنگ عمید) -

۴- بفتح، جای خانه زیستگاه (دانش سرا) (فرهنگ آموزگار) -

۵- نمائش آب در خشکی (آموزگار) -

۶- بضم با - اطاق باغبان در باغ (فرهنگ آموز گار) -

سرابیلی (ف) : مخنث و هیز۱ -

سرا پردهٔ کحلی (ف) : ابر سیاه و آسمان -

سراج (ع) : بکسر، چراغ و در حل لغات است آفتاب و سروج جمع آن۲ -

سرای جزا (ف) : بهشت۳ -

سراج المساکین (ع) : ماه۴ -

سراجه (ت) : آبگینه۵ -

سراچهٔ کل (ف) : عرش۶ -

سرائچهٔ دو رنگ (ف) : دنیا۷ -

سران چرخ (ف) : کروبیان و حاملان عرش و ملائکهٔ مقرب۸ -

سراد (ف) : بفتح، صواب۹ -

سرادق (ع) : بضم، سرا پرده۱۰ -

۱- سرابیلی - بفتح، اول و کسر بای موحده و لام - ف - صاحب جهانگیری بمعنی مخنث و هیز آورده و این بیت خاقانی را سند کرده:

ازین مشتی سماعیلی ایام   وزین جوقی سرابیلی برزن

مرا در لغت سرابیلی تامل است و تصحیف گمان میبرم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف باسماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود مناسب است چه اصل آنها بنی اسرئیلی بوده بر در کو چها گردند و برای معاملات خسیسه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب‌تراند - معنی سرابیل را نمیدانم و ببای موحده بمعنی هیز دیده نگردیده (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر روشنی (آموز گار) سرج جمع (فرهنگ عمید) بفتح را با تشدید زین ساز چرم کار - آنکه اسباب چرمی وتیماجی سازد (آموز گار - فرهنگ عمید) -

۳- ای عالم آخرت و بهشت (مؤید الفضلاء) -

۴- یعنی ماهتاب (مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر اول و فتح جیم - ع - نام موضعی است از مضافات قم که خربوزه اش بلطافت مشهور است و نام مرضی است که براسپ و استر عارض شود و بجیم فارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست (فرهنگ آنند راج) -

۶- و کنایه از دنیا هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۷- با چهارم فارسی، دنیا - (مؤید الفضلاء) -

۸- سران چرخ - کروبیان و حملهٔ عرش و ملائکه مقرب کذا فی اصطلاح الشعرا و در قنیه اینجا شک آوده است برینکه اینمعنی از ترکیب نمی خیزد - اقول درین ترکیب حرف مضاف چنانچه گوئی : ع

سران دلی در بهار آمدند

یعنی اشرافان اهل دل آمدند آنجا واینجا هم یعنی سران اهل چرخ و اهل مدح ملائکه‌اند و سر ایشان کروبیان اند (مؤید الفضلاء) -

۹- بالکسر سوزن کفشگران (شمس اللغات) بر وزن سواد بمعنی خلال است که غورهٔ خرما باشد (برهان قاطع) -

۱۰- خیمه شامیانه (لغات کشوری) -

سرادقات (ع) : بضم، جمع سرادق که مذکور خواهد شد۱ -

سراسیخ (ف) : وزن قنادیل، این جهان۲ -

سراسیمه (ف) : دیوانه و سرگشته و بیقرار، لمؤلفه :

سراسیمه بشد نزدیک دختر
به پرسیده ازو کای جان مادر

سراغ (ف) : بضم، خبر و نشان جستن۳، لمؤلفه :

پدر بهر سراغش رفت در دشت
پی مجنون بکوه و دشت می گشت

سراق (ع) : بضم و تشدید، جمع سارق، دزد -

سراماچ (ف) : بجیم پارسی، تخته شیار و آن تخته باشد بر سر آهن که هندش هل نامند و باو زراعت نمایند۴ -

سرآمده (ف) : بزرگ و غالب و دانا -

سرانداز (ف) : نام جامهٔ افریشمی و دلاور، در ابراهیمی است مندیلی که بالای معجر پوشند و زردوزی هم باشد۵، روضة الانوار:

در نعمتش بر سر گردن نگر
مقنعهٔ سیم و سرانداز زر

سراندر زد (ف) : سربکش۶ -

سراندیپ (ف) : بفتح و بای پارسی، معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هند است و در عجائب البلدان آورده بفتح شهریست بزرگ هشتاد محله دارد و در هر محله فرسنگی حدی با دریا دارد و بر لب آب گور

۱- رک: سرادق -

۲- یعنی دو جهان (شمس اللغات - مؤید الفضلاء) -

۳- پرسش و استفسار پرسش از جا و مکان کسی (فرهنگ عمید - آموزگار) -

۴- سراماج - باثانی و میم هر دو بالف کشیده و بجیم زده یوغ را گویند و آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و بعضی با جیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاو آهن بر آن نصب کنند و بعربی عضم گویند (برهان قاطع) -

۵- سرانداز - ستون یا چوب بلند و ستبر که روی دیوار اطاق یا پیش ایوان بخوابانند و سر چوبهای سقف را روی آن بگذارند (فرهنگ عمید) -

ص - (بفتح سین و همزه) چست، چالاک، بی پرواه، بیباک، از سر گذشته، از جان گذشته (فرهنگ عمید) -

۶- سر اندر زدن کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و در بعضی فرهنگها کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت مرقوم است (فرهنگ آنند راج) -

آدم علیه السلام است و حدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی بسرحد هندوستان کذا فی‌الابراهیمی -

سراندیل (ف) : نام شهریست بزرگ کنارهٔ دریا و سراندیپ نیز گویند۱ -

سراغوج (ف) : در پنج‌بخشی است سرپوش و پارهٔ جامه که زنان زیر دامن افگنند بآن نگاهداشت چربش و ریم باشد - سراغج بضم عین و بجیم پارسی نیز۲، تاج مآثر:

گویی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن

سرانجام (ف) : آخرکار -

سرانگشتی (ف) : نام طعامی که مذکور شد۳ -

سراویل (ع) : بفتح، شلوار و در نصاب است ازار و در شرح اوست ازار بمعنی شلوار -

سرآهنگ (ف) : بفتح و کاف پارسی، پیشرو لشکر و مقدم کار که عمل دست او باشد -

سرای جاوید (ف) : اشارت بعقبی است۴ -

سرای خاک (ف) : دنیا -

سرای سپنج (ف) : بکسرسین و فتح بای پارسی، خانه عاریتی و دنیا کذا فی‌الابراهیمی وغیره در تحقیق لفظ سپنج میانه فضلای عصر سخن بسیار بود آخر قرار یافته که سپنج سرای را گویند که از راهی درآیند و براهی دیگر برون شوند و خانه را گویند که اصل و بنیاد نداشته باشد و در بعضی لغت چنین مسطور است اما در صحاح فرس گفته که معنی سپنج آرامگاه و جای مهمانی است و مستشهد این سخن بیتی آورده از فردوسی:

گر امشب بدین خانه یابم سپنج
نباشد کسی را ز من هیچ رنج

سرای سرور (ف) : هر دو سین مهمله، معروف، و بشین معجمه مضموم، میکده و طرب‌آباد و دنیا و قمارخانه۵ -

---

۱- کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی (برهان قاطع) -
۲- سراغج - گیسوپوش زنان باشد (برهان قاطع) -
۳- چیزی که بر سر انگشت کنند مانند انگشتانه، و نیز نوعی از آش که گلولهای کوچکی از آرد گندم شبیه سرانگشت درست میکنند و در آن میریزند (فرهنگ عمید) -
۴- کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنةالماواست (برهان قاطع) -
۵- سرای سرور - ف - کنایه از بهشت هم هست (برهان قاط -

سرای شش دری (ف) : دنیا -

سرای محمود (ف) : بمعنی مقام محمود ۱ -

سراینده (ف) : بکسر، مرغ نوازن و سرودگوی و راوی -

سرای نهفت (ف) : آن جهان ۲ -

سرای هفت رخشان (ف) : آسمان -

سرب (ف) : بفتحتین، آنکه عرب او را آنک و هند سیسا نامند، در تبختری است بضم سین و سکون را، اما صحیح آن است ۳ -

سر بادسنج (ف) : سری که درو باد و غرور و تکبر باشد و متکبر و سری طلب -

سربار (ف) : زیادتی بار که بر بالای گاو بار نهندم ۴ -

سر باز زدن (ف) : بی فرمانی کردن -

سرپاس (ف) : بفتح و بای پارسی، گرز و عمود و لخت ۵ -

۱- سرای محمود - ف - مقامات محمود است که خدائیتعالی بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وعده کرده است و کنایه از بهشت باشد (برهان قاطع) -

۲- سرای نهفت - ف - کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد (برهان قاطع) -

۳- سرب - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب بمعنی پوده و افشرده و ازهم رفته باشد - و بضم اول و سکون ثانی مخفف اسرب است که بعربی آنک و بهندی سیسا خوانند (برهان قاطع) -

۴- سربار - بار اندک که بر بار بسیار گذارند و آنرا بتازی علاوه خوانند مبدل سروار و سرواره بواو، شفیع اثر:

کفارهٔ فراغت ایام بیخودی
سربار محنتم شده چون روزهٔ قضا

وله: بسکه دارد خاطرم شوق سبکساری اثر
زندگانی بار و سربار است عقل کاملم (فرهنگ آنند راج) -

و کنایه از کسی که هزینه زندگی یا کار و زحمت خود را بگردن کس دیگر بیندازد (فرهنگ عمید) -

۵- سرپاس بر وزن کرپاس - ف - سردار و بزرگ پاسبانان را گویند - ابن یمین فریومدی گفته:

بجز خیال کسی شبروی نخواهد کرد
دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است

دیگر بمعنی گرز آورده و شواهد نیز دارند، منصور شیرازی گفته:

(بقیه حاشیه بر صفحه آینده)

سرباری (ف) : بار اندک که بر بار بزرگ نهند -

سربخش (ف) : حصه و نصیب ۱ -

سر بر خط (ف) : مطیع و فرمان بردار -

سر برآوردن و سر برکردن (ف) : باغی شدن -

سربرده (ف) : طبیب کار و آنچه بدان روزگار بگذرانند ۲ -

سربر کرد (ف) : باغی شد ۳ -

سر بر کمرمی زند (ف) : یعنی دیوانگی میکند -

سر بزانو نشست (ف) : کوز شد و یا در مراقبه شد ۴ -

سر پست (ف) : معروف، و مشکلی که حل نگردد ۵ -

سر بگریبان برند (ف) : فکر کنند و خیال کنند -

سرپوشه و سرپوشنه (ف) : جامه سرپوش و طبق پوش -

سربها (ف) : آنچه بدان اسیر و گرفتار را برهانند ۶ -

سر بیزبان (ف) : حیوان ناگویا -

سرپاش (ف) : همان که در مهمله گذشت ۷، استاد :

تو چگونه جهی که دست اجل
بر سر تو همی زند سرپاش

(حاشیه صفحه گذشته)

در آن زمین که رود تا بغل بخاره فرو
ز سیل خون دلیران قوایم افراس
دلاوران وغا را درو خناجر دل
سران معرکه را سرزنش کند سرپاس

اگر بشین معجمه نیز آمده بود بمعنی سرپاشنده یا گرز مناسب بود (فرهنگ آنند راج) -

تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو زند همی سرپاش (فرهنگ عمید) -

۱- ....و قسمت و بهره باشد و کنایه از شخص گذشته و صاحب همت هست - (برهان قاطع) -

۲- غمخوارگی و بایست کار و آنچه بدان روزگار گذرانند (مؤید الفضلاء) -

۳- و سر بالا کردن را نیزگویند (برهان قاطع) -

۴- ......و کنایه از غمگین نشستن (برهان قاطع) -

۵- بالفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی مغلق و دشوار و بالفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و بالفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناگشاده و بالفظ حال بمعنی مخفی و پوشیده و باالفاظ دیگر بمعانی مناسب استعمال می یابد و در همه اینها معنی خفا و پنهانی منظور (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح بای ابجد بر وزن اژدها بمعنی خون بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند و کنایه از زری است که بحاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی فدیه گویند (برهان قاطع) -

۷- رک: سرپاش - سرپاش بشین معجمه در آخر بر وزن پرخاش - ف - گرز گران را گویند و بعربی عمود را خوانند (فرهنگ آنند راج) -

سرپرده (ف): ببای پارسی ، نام پرده و سرود -

سرپل (ف): نام مقامی است۱، عبدالواسع جبلی:

آیم بسوی حضرت بیچون تو زیرا که
سیر آمدم از صحبت یاران سرپل

سرپنجه (ف): در فرهنگ **گلستان** شیر و بمعنی قوی و ظالم۲ -

سرپنجه کردن (ف): زور آزمائی کردن -

سرپایان (ف): ببای پارسی، دستار و شمله بتازیش عمامه خوانند و خود بمعنی مغفر، در حل لغات است بمعنی دستار درازم۳، استاد:

ز آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایا نش بایستی نه مغفر

سرتافت (ف): گناهکار و باغی -

سر تازیانه (ف): فی‌الحال و زمان و زودتر۴ -

سرتخت سبزبادت (ف): یعنی تخت تو پاینده باد -

سر تیز (ف): مژه و نیزه و خاره -

سر تیغ (ف): نوک او و نیز روشنی او۶ -

سر تیغ کوه (ف): روشنی مهر و ماه و سرکوه و دره کوه و تیزی تیغ و دو رویه -

سرد بیانان (ف): کند طبعان۷ -

۱- سرپل - ف - وعدهٔ سرپل - نادم گیلانی گفته:
از بخت عاقبت بستانیم داد خویش
در رهگذار او بسرپل نشسته ایم (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن ارزنده - ف - مزید علیه پنجه و بمعنی قوت و توانائی و مردم قوی دست و ظالم و مردم آزار، شیخ سعدی:
یکی پادشاه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک سرپنجه بود (فرهنگ آنند راج) -

۳- سرپایان - با بای پارسی بر وزن ترسایان، بمعنی عمامه و دستار و شمله و علاقهٔ دستار و مغفر باشد - و خود آهن و کلاه زره را نیز گویند و هر چیز نرمی را نیز گفته اند که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند و بمعنی ازار هم بنظر آمده است که فوته و لنگوته و شلوار باشد (برهان قاطع) -

۴- سر تازیانه - یعنی فی‌الحال و استوار استاده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن پرهیز - ف - مردم تیز مغز و تند و تیز باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- سرتیغ (ف): دو معنی دارد اول بمعنی سر شمشیر و سر کوه باشد دوم کنایه از روشنی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- سرد بیان (ف) بادال موقوف کنایه از مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه بسخنان راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون (مؤید الفضلاء) -

سرتلان (ت) : گفتار -

سرج (ع) : بفتح زین -

سرجعه و سرعقه (ت) : ملخ -

سرجغرات (ف) : آنکه هندش ملایی خوانند۱ -

سر جفت کند (ف) : یعنی هر دو سر یکجا کند۲ -

سرجک (ت) : افسانه -

سرجوش (ف) : شوربای که اول جوش کشند۳ -

سرجیس (ف) : بسکون و جیم، نام حکیمی -

سرحان (ع) : بکسر، گرگ۴ -

سرخاب (ف) : بضم، پرنده معروف و نام مزارگاهی است در تبریز و بمعنی شراب نیز، سید جلال عضد :

تا بریز آید تب راز دل سرخاب نوش
بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را

سلمان :

ز آب سرخ می افتاده است زال خرد
چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب

و نیز آنچه بر روی عروس بمالند برای زیادتی حسن، در تبختری است : و نام پهلوانی که او را سرخه نیز گویند۵ -

سرخاره (ف) : سوزن زرین که زنان بمقنع سر دوزند تا محکم نمایند و در گرد روی باشد، کمال سپاهانی :

دختران خاطر من در تجلی گاه عرض
جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست

سرخ بید (ف) : نوعی از هفده بید۶ -

۱- مرادف سرشیر (فرهنگ آنند راج) -
۲- کنایه از سرگوشی کردن (برهان قاطع) -
۳- مقداری غذا که از چربی و قسمت مرغوب خوراکی که در دیگ در حال جوشیدن است بردارند - بمعنی خالص و خلاصه و زبدهٔ چیزی هم گفته شده - مثال از نظامی:

ز هر طعمه که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد (فرهنگ عمید) -

۴- سرحان بالکسر (ع) گرگ، سرحال مثله سرحانت مؤنث و شیر بیشه و نام سگی و اسپ عمار بن حرب بحتری و میانه حوض سراحین جمع (فرهنگ آنند راج) -

۵- سرخاب - (ف) بالضم پرنده ایست آبی تیز پر بتازیش قبره و هند چکور خوانند و نیز به معنی شراب آمده و گلگونه که زنان برو مالند و کوهیست معروف در تبریز - (شمس اللغات) -

۶- سرخ بید (ف) (بضم سین) نوعی از درخت بید، بید مجنون را هم گفته اند (فرهنگ عمید) -

سرخس (ف) : بفتحتین، نام ولایتی و شهری از خراسان۱ -

سرخ سوار (ف) : جگر۲ -

سرخریدن (ف) : بدل سر دادن و یا زن خود را به بدل از شوهر رهانیدن۳ -

سرخپای (ف) سبزه ایست ترش و نازک هندش چوکا گویند۴ -

سرخره و سرخچه (ف) : هر دو بوزن دریچه که در گوش زنند، نام زحمتی دمیدگی و آبله بچگان۵ -

سرخکان (ف) : جمع سرخک، مصغر سرخه و آن علتی است دمیدگی اندام -

سرخ زنبوران (ف) : انگشتان سرخ۶ -

سرخوش (ف) : بجای معجمه، نیم مست۷ -

سرخیل (ف) : صاحب خیلخانه و سرگروه و سر لشکر -

سرخویش گیر (ف) : مراد خویش گیر۸ -

۱- (بفتح سین و را) گیاهی است دارای ساقه های زیر زمین که افقی در زیر زمین امتداد می یابد و از زیر آنها ریشه می روید و به زمین فرو می رود، برگهائش درشت و دارای بریدگیهای بسیار، گل ندارد، سرخسها باقسام مختلف و در جاهای مرطوب خصوصاً جنگل ها فراوان می باشند (فرهنگ عمید) -

۲- کنایه از جگر است و آن از جمله آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و به عربی کبد خوانند (برهان قاطع - بهارعجم) -

۳- کنایه از فدیه دادن یعنی خویشتن را از کسی به مال باز خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد- یا زن از شوهر خویشتن را باز گیرد (بهار عجم) -

۴- با بای فارسی نام سبزه ایست بغایت نازک و طعم آن ترش باشد و به عربی حماض خوانندش (برهان قاطع) -

۵- آنچه که در گوش کنند و دمیدگی آبله که بچگان را بر روی و تمام اندام پدید آید که بتازیش حصبه نامند و اهل هند بودری گولی گویند (شمس اللغات) -

۶- سرخ زنبوران - یعنی انگشتان سرخ (شمس اللغات - فرهنگ آنند راج - بهار عجم) -

۷- مست و بی پروا (کشف اللغات) -

۸- سرخویش گیر - یعنی خیال خویش گیر (مؤید الفضلاء) -

سرخه (ف) : بضم، نام پسر افراسیاب۱ -

سرخی (ف) : خورمی بالضم ترجمه حمرة۲ -

سرخاری (ف) : درنگ کنی و نیز بمعنی نا امید شدن۳، فردوسی :

اگر هیچ سرخاری از آمدن
سپندی همی زود خواهد شدن

سرد آب (ع) : بکسر، سردابه یعنی خانه برای آب سرد و خانه تابستانی -

سردابه (ف) : بفتح، خانه تابستانی زیر زمین و نیز خانه سرداب -

سرد بیانان (ف) : کند طبعان۴ -

سر دستی (ف) : فی‌الحال و ما حضری۵، هفت پیکر :

بادهٔ چند خوری از سردستی
سوی صحرا شوی از سرمستی

سرد سیر (ف) : زمینی که تمام سال همه را سرد مزاج نماید۶ -

سردگوی (ف) : سخت گوی و ناموزون گوی۷ -

سردیگ (ف) : همان سرجوش مذکور۸ -

سردن (ف) : بضمتین، معروف و در گوشه نشستن و بفتح با، راه رفتن و پائمال کردن -

---

۱- سرخه - بضم اول و فتح خای نقطه دار - ف - نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم او را کشت دیگر قریه ایست نزدیک سمنان (فرهنگ آنند راج) -

۲- سرخی - بالضم - ف - ترجمه حمرة (فرهنگ آنند راج) -

۳- اما بمعنی خجل شوی مشهورست (مؤید الفضلاء) -

۴- کنایه ازمردم غیر فصیح و کند طبع و کسی که بسخنان راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون را هم میگویند (برهان قاطع) -

۵- بر وزن بدمستی به معنی درحال و ما حضر باشدیعنی آنچه حاضر باشد و آورندزود و زود سازند و آنچه در دست بوده باشد و آنچه بر سردست بود و چوبی که‌قلندران بر دست گیرند (برهان قاطع) -

۶- بکسرسین ثانی بیای مجهول - ف - ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد بود مقابل گرم سیر، باقر کاشی:

از سرد سیر مهر و محبت رسیده ایم
از یک دو جرعه گرم نگردد دماغ ما (فرهنگ آنند راج) -

۷- با دال موقوف و کاف پارسی طعنه گوی (شمس اللغات) -

۸- ف - شوربایی که در اول جوش کند و آن را سرجوش هم گویند (فرهنگ آنند راج) -

سردر نشیب (ف): بمعنی تغیر و زوال نیز۱ -

سرده فواره را زهر کرده بساحری (ف): یعنی ده ناخن خودرادر کمال خوش نوازی مانند زهر سازد۲ -

سر راه دارم (ف): اراده سفر و خیال و قصد مسافرت دارم۳ -

سررشته (ف): مقصود و موی پیشانی۴ -

سررشته از دست رفت (ف): کنایت از مردن است۵ -

سرز (ف): بفتح، ماله۶ -

سرزنش (ف): ملامت و عتاب۷ -

سرسام (ف): بکسر، سوزش زبان و در ادات است بمعنی خلل دماغ و در مؤید است نوعی از علتی که از احتراق خون و فساد دماغ شود در زفان گویا است و آن علتی که در سر باشد۸ -

سرسان (ف): بیقرار و حیران۹، لمؤلفه:

بسی آشفته دید و حال سرسان
ازان احوال سرسان گشت پرسان

سرسبز (ف): حیات و تازه عیش و جوان، در سکندریست و بادشاهی۱۰ -

سرسرخشک ابلق (ف): زمانه۱۱ -

سرسری (ف): کار آسان و سخن تیز فهم و فرومایه و سخن خام بیهوده

۱- کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد (فرهنگ آنند راج) -
۲- یعنی ده ناخن خود را بکمال خوش نوازی مانند زهره سازد (شمس اللغات) -
۳- یعنی اراده سفر دارم (فرهنگ آنند راج) -
۴- بکسر رای قرشت، کنایه از مدعا و مقصود است (برهان قاطع) -
۵- کنایه از سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله و مردن باشد (برهان قاطع) -
۶- بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار - ف - ماله را گویند که بناپان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند و بسکون ثانی هم گفته اند (فرهنگ آنند راج) -
۷- ف - نکوهش و ملامت و با لفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل، میرزا صائب:

از روی نرم سرزنش خار میکشم
چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم

میر خسرو:

عاشق ز زخم دوست حلاوت چشد که گوی
حال آورد چو سرزنش صولجان کشد (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالکسر، مرضی است زبان را بسوزد و خلل دماغ آرد (شمس اللغات) -
۹- یعنی بی قرار و حیران (شمس اللغات) -
۱۰- بالفتح، جوان و اهل دولت و پادشاه و زنده و تازه عیش (شمس اللغات) -
۱۱- شمس اللغات -

و کاری که درو تکلف نبود و رعایت حقوق باشد، لمؤلفه :

سر فدای دوست کن فیضی که نیست
عشق آن دلدار کار سرسری

صاحب مؤید گوید که بمعنی باد صرصری نیز گویند چنانکه پارسیان در قفص قفس استعمال کرده اند[1] -

سرشاخ (ف) : چوبها که بآن خانه پوشند و سرهایش بیرون عمارت بود در شرفنامه است بکسر را نیز[2] ، منصور شیرازی :

ببام چرخ وقار تو پای گر بنهد
همه شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ

سرشت (ف) : بکسرتین، طبع و آفرینش و در تبختری است آمیختگی و مایه طبع[3] -

سرشته (ف) : بدست مالیده و معجون کرده[4] -

سرشق (ف) : شگاف و ترقیده[5] -

سرشک (ف) : بکسرتین، آزاد درخت و در حل لغات است درختی است در نواحی بلخ برگش چون برگ ارغوان باشد گاه چون بنفشه و گاه سپید که بسرخی زند - و قطره های باریک از باران و آب چشم ، لمؤلفه :

نویسم بر رخ زار از سرشک لاله گون خود
باین رنگ آشکارا میکنم درد درون خود

و در مؤید است قطرهای که از جامهای تر و امثال آن بجهد و آب چشم و پارهٔ آتشی که جهد ، در تبختری است سرمک بکسرتین بمعنی مذکور[6] -

---

۱- بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن کار بواجبی نکنند و کاریکه تکلف دران چندان ننماید و سخن سریع الفهم و قیل سخن بیهوده (شمس اللغات) -

۲- چوبها که به آن بام خانه در پوشند و سرهاش بیرون عمارت بود - و ابریشم باریک و هموار و بلند که بهر جانب پیشانی باشد (شمس اللغات) -

۳- بکسرتین، طبع و آفرینش و سرشتن و سرشته (شمس اللغات) -

۴- بدست مالیده و معجون کرده (شمس اللغات) -

۵- شمس اللغات -

۶- (بکسر سین و را) اشک، قطره، قطرهٔ آب چشم که هنگام گریستن فروچکد به معنی زرشک هم گفته شده، مثال از عنصری :

رخ زدیده نگاشته به سرشک (فرهنگ عمید) -

سرشک انگبین (ف) : بکسر و کاف مضموم پارسی، ترشی مرکب از آب و شهد و سرکه و نیز دوشاب۱ -

سرشک خجلت(ف) : بکسرتین، گریه شرمندگی۲ -

سرشک شور (ف) : بکسرتین و واو پارسی، اشک غمزدگان۳ -

سرشیر (ف) : کفک شیر بفتح، آنکه هندش ملائی گویند۴ -

سرشگون و سرشگوان (ف) : هر دو بکاف پارسی موقوف و بکسرتین و بضم کاف نیز، پرده عروس و جز آن و پرده خواب که بتازیش کله خوانند بکسر و فتح نیزه -

سرطان (ع) : پنج‌پایک و ریش زخم و جز آن و نیز نام برجی کذا فی‌التاج و قیل نام علتی است که میانهٔ دو شانه برآید، باصطلاح منجمان روم نهنگ نیز گویند۶ -

سرظراط(ع) : پالوده کذا فی‌النصاب در شرح اوست بکسرتین و هردو طای مهمله -

سرعشر (ف) : آن نقشی که بر ده آیت نویسند، و قیل انف جمل که در تخته احاد می آید، در مؤید است که اساتذه را درین سه تقریر است یکی آنکه ازین اول از ده آیت مراد است و دوم از قبیل ذکر محل واردات حال است زیرا چه سر عشر ذکر کرده و ده آیت مراد داشته - و سوم آنکه لفظ سر زاید است - و نیز گفته بدانکه سرعشر اعوذ گفتن است و اینجا اعوذ گفتن همین خاموش بودن است زیرا که معنی سر تسلیم خاموشی است یعنی بدایت این کار خاموشی است چنانکه درضمن دم تسلیم از خاقانی مذکور شد -

سر عطسه آدم (ف) : عیسی علیه السلام۷ -

سرعه (ع) : بضم، شتابی و زودی -

۱- بکسر کاف دوم پارسی، ترشی مرکب از آب و شهد و نیز دوشاب (شمس اللغات) -

۲- بکسرتین گریه و شرمندگی (شمس اللغات) -

۳- شمس اللغات -

۴- بفتح کفک شیر آنکه هندش ملائی خوانند (شمس اللغات) -

۵- بکسر اول و ثانی بشین زده بکاف فارسی موقوف و واو بالف کشیده و بنون زده - پرده باشد که در شب زفاف به پیش عروس بیاویزند و آنرا بتازی کله گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتحتین خرچنگ و نام برجی و علتی است که در سربند دستهای چارپایان شود (شمس اللغات) -

۷- یعنی عیسی علیه السلام و بالکسر آفتاب (شمس اللغات) -

سرغ (ت) : اسپ زرده۱ -

سرغبوعه (ت) : زرد چوبه۲ -

سرغین (ف) : بفتح و کسر، کره‌نای و آن را سرنای نیز گویند، فردوسی :

برآمد خروش نی و کره‌نای
دم نای سرغین و هندی درای

و این لفظ ترکی است چنانکه ازین بیت هم مفهوم می شود۳ :

ز هر سو همی نای زرین زدند
دم نای رومی و سرغین زدند

سرف (ف) : بفتحتین، درد گلو که از سرفه باشد بفتح سین نیز و او را سرفه نیز گویند و عرب سعال، و در ادات است خاریدن کام و بمعنی سرفه نیز در تبختری است خارش گلو و کام از بلغم۴ -

سرفاک (ف) : آواز پای -

سرفراز (ف) : معروف و قوت و شوکت و در ادات است آن حصاری که درو تخت و جام کیخسرو است۵ -

سرفه (ع) : بضم، جانوری است که درخت را سوراخ کند و خانه سازد و نام زحمتی است معروف و بدین معنی پارسی خواهد بود -

سرقه (ع) : بفتح یکم و دوم، دزدی٦ -

سرقین (ع) : بکسر، سرگین -

سرک (ف) : بکسر و سکون را، سپیده و سرخی، بضم، نام علتی است که او را سرخباده گویند ، و در تبختری است قصر سرکه چنانکه گذشت و بمعنی مذکور -

---

۱- بزبان ترکی اسپی را گویند که رنگ زرد باشد (شمس اللغات) -
۲- یعنی زرچوبه (شمس اللغات) -
۳- بفتح و کسر غین معجمه کرنای و آنرا سرنای و سرنی نیز گویند (شمس اللغات) -
۴- برهان قاطع -
۵- معرف و قوت و شوکت و آن حصاری که درو تخت و جامه کیخسرو است (شمس اللغات) -
٦- بالکسر دزدي کردن (شمس اللغات) -

سرکه ابرو (ف): ترش ابرو[۱] -

سرکه ده ساله (ف): کنایت از کینهٔ دیرینه است -

سرکه فروختن (ف): ترش رویی کردن[۲] -

سرکه فروش (ف): ترش رو[۳] -

سرکه فشان در عتاب (ف): بمعنی سختی در عتاب، در سکندری بدگوی و طاعن[۴] -

سرکه هندی (ف): آنکه هندش کانجی گویند -

سرکوب (ف): معروف و نوعی از آلت جنگ حصاره -

سرگران (ف): متکبر و ملول و غضوب و سرزنش و خواب آلوده و خماری آنکه اندک بیماری دارد[۶]، لمؤلفه:

سرگرانم چو خوشهٔ شاماخ
همچو گنجشک زان شدم گستاخ

سرگرانم (ف): یعنی ملولم -

سرگرفته (ف): معروف و آنکه از درد سر گرفته باشد و نیز سرزنش و طعن و ملامت کننده به نیک خواهی[۷]، خواجه نظامی:

درآمد سرگرفته سرگرفته
در آمد سخت با من درگرفته

۱- باضافت، کنایه از چین ابرو - ابو طالب کلیم:
باغبان را سرکهٔ ابرو بهنگام بهار
از برای آب و رنگ باغ ابری دیگرست

میر خسرو:

سرکهٔ ابروش ز بس تندی
درد دندان لطف را کندی

یعنی ترش ابرو - (مؤید الفضلاء بهار عجم)-

۲- یعنی رو درهم کشیدن و ترش رو شدن (شمس اللغات) -

۳- کنایه از سخت بی دماغ و طعنه زن (فرهنگ آنند راج) -

۴- یعنی طعن و بدگوئی (شمس اللغات) -

۵- معروف و نوعی از آلت جنگ و بالفتح و با واو فارسی حریف قوی و قبل فایق و ضابط و سرزنش و طعنه و جای بلند که مشرف بر جای دیگر باشد (شمس اللغات) -

۶- مخمور و بی دماغ، محمد حسن خان حسن:
بجان صد گونه بیداد تو کردم اختیار اما
بکویت از رقیبان سرگرانی خوش نمی آید (بهار عجم) -

۷- کنایه از مخمور و غضبناک، خواجه نظامی:
در آمد سر گرفته سر گرفته
عتاب سخت با من در گرفته (بهار عجم) -

سرگزشت (ف) : ماجرا و افسانه۱، لمؤلفه :

بیا فیضی سخن طرز دگر کن
سراسر سرگذشت خویش سرکن

سرگم (ف) : بضم کاف پارسی، بی راه و راه گم کرده۲ -

سرگین غلطان و سرگین گردان (ف) : همان که در کاف گذشت۳ -

سرگین غلطانک و سرگین گردانک و خزدوک (ف) : آنکه هندش بهوند و کبرور نامندم -

سرمد (ع) : همیشه۵ -

سرمخار (ف) : زمانی درنگ مکن و نومید مشو۶، فردوسی :

بلستان بگو آنچه دیدی زکار
بگویش که از آمدن سرمخار

سرمش (ف) : بکسر یکم و سوم، زردالوی خشک -

سرمق (ع) : وزن مردک، نام گیاهی است و بضم تعریب سرمک که توتیا باشد، و در تاج است نوعی از شوره گیاه، و در صراح به معنی شوره است، در سکندری است و سبزه که هندش بتهوا گویند۷ -

سرمق (ت) :سیر -

سرمامک (ف) : بفتح، نام بازی

۱- آنچه بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص رخ داده، شرح حال (فرهنگ عمید) -

۲- (بضم گاف) کسیکه راهرا گم کرده و سرگردان باشد (فرهنگ عمید) -

۳- سرگین گردان - ف - بر وزن و معنی سرگین غلطان است که جعل باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بمعنی جعل بود زیرا که از سرگین چیزی مدور میسازد و بر زمین گرداند (شمس اللغات) -

۵- ع - (بفتح سین و میم) دائم، همیشه، پیوسته (فرهنگ عمید - شمس اللغات) -

۶- بفتح اول و ثالث، کنایه از تعجیل است بمعنی توقف مکن زود بیا (برهان قاطع) -

۷- بالفتح گیاهی است و بضم تعریب سرمک که توتیا باشد و درصراح به معنی شوره است (شمس اللغات) -

است که بچگان بر یکدیگر سوار شوند، عراقین :

چون طفل برون نتازم
سرمامک آرزو نبازم

سرمک (ف) : بوزن نغزک، نوعی از شوره گیاهی۱ -

سرمن (ت) : شلغم -

سرمن (ف) : به معنی بسر من، بای قسم محذوف است -

سر من داری (ف) : خیال و محبت با من داری و همسری همرهی من داری و به معنی سوگند سر نیز متعارف است۲ -

سرمه (ف) : بفتح، نام گیاهی است که عرب آنرا نطف خوانند و بضم نام دیهی از سپاهان که کان سرمه آنجاست۳ -

سرمه بر (ف) : روشنی بر -

سرمه گیتی (ف) : شب -

سرنا (ف) : بضم، نای خورد که بنوازندش۴ -

سرنبشت (ف) : حکم ازلی و نقش پیشانی -

سرنج (ف) : بفتحتین، طاس روئین دو تا که هند او را تالی گویند، و در ابراهیمی است بکسرتین به معنی مذکور که هند او را کنجهالی گویند۵ -

سرنده (ف) : بکسرتین، نام گیاهیست که او را جامهٔ غوک نیز گویند و هندش سوال، و آن رسنی که در پای بازیگران افگنند، بفتحتین نیز و قیل بفتح را و یای حطی نیز۶ -

سرنی (ف) : بفتح نی قلیان و آن چیزیکه بر نی قلیان نصب کنند و آنرا در

۱- بر وزن زردک نوعی از سبزی باشد و شوره گیاهی نیز است که آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد (برهان قاطع) -

۲- یعنی خیال محبت من داری (شمس اللغات) -

۳- بضم معروف و مع التشدید کنیزکی که او را در تصرف آرند و دهیست از فارس که ازان سرمه خیزد و نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است و بفتح نام گیاهی است عرب آنرا نطف گویند (شمس اللغات) -

۴- (بضم) نای که در جشن و سور نواخته شود، سرغین و نای ترکی و سرنای رومی هم گفته شد (فرهنگ عمید) -

۵- (بضمتین با ضم سین و فتح را) ترکیبی از گوگرد و سیماب که دارای رنگ سرخ است (فرهنگ عمید) -

۶- سرند - بر وزن پرند - ف - نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست تورک کشته شد......و باول و ثانی مکسور، رسنی است که در ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان در آن نشینند و باد خورند و آنرا سابور و گاز هم خوانند - دیگر بمعنی سبزهٔ روی آب که آنرا جامهٔ غوک خوانند - دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند (فرهنگ آنند راج) -

دهن گرفته تمباکو کشند و بهندی مهنال گویند -

سرو (ف) : مختصر سرون مذکور۱ -

سرو (ع) : بفتح فروتر از بلندی کوه و برتر ازان و روشنی و درختی است معروف و آن بر سه نوع است سرو آزاد و سرو ناز که هر دو مذکور شدند و سرو سهی که دو شاخ راست برآمده باشد و شاخی ازو متمائل نشده، و نیز نام بادشاه یمن۲ -

سروا (ف) : بفتح، مختصر سرواد بمعنی حدیث و افسانه، و در حل لغاتست بمعنی حدیث دروغ نیز۳ -

سرو آزاد (ف) : نوعی از سرو که یک شاخ راست رسته باشد - و مائل نگشته۴، لمؤلفه :

سرو آزاد پیش قامت تو
گشت در بوستان ترا بنده

سرواد (ف) : بفتح، حدیث و شعر بزبان عجم و سرود بذال معجمه نیز، لبیبی :

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد

سرواله (ف) : بضم، گیاهی معروف کذا فی‌المؤید این لفظ بیشتر بزبان هند جاری است از قبیل تفریس است یا هندی واللّٰه‌اعلم۵ -

سروان (ف) : جمع سرو معروف -

سروپاچه (ف) : نام طعامی که سر و پاچه گوسفند یکجا کرده پزند کله و پاچه نیز گویندش۶ -

---

۱- (بضمتین) سرون، شاخ (فرهنگ عمید) -

۲- بالفتح نام درختی است بقد شاهدان و آن سه نوع است یکی سرو آزاد که یکشاخه رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخ به شاخ دیگر متمایل نشده و سوم سرو که دو شاخه رسته بود یکی از دیگری متمائل گشته و نیز نام پادشاهی یمن و در ادات الفضلاء است که آندرخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ ریز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و در برگ او نقشهای لعل فام میباشد و آن را تشبیه به نقش و نگار دست شاهدان می دهند (شمس اللغات) -

۳- (ف) : بوزن پروا، حدیث (مؤید الفضلاء) -

۴- یعنی آندرخت که بیک شاخ رسته باشد و متمایل بشاخ دیگر نگشته (شمس اللغات) -

۵- بضم سین گیاهیست که بر سر آن خارها باشد درجامه آویزند و هند نیز سروالا گویند (شمس اللغات) -

۶- ف - کله پاچه گوسفند که پخته باشند (فرهنگ آنند راج) -

سروتک و سروک (ف): بفتح یکم و سوم و چهارم و بواو پارسی نیز، شورش ۱ -

سر و خشت (ف): آن کسی که فهم نکند و بکاری نرسد گویند اینک سر و خشت ۲، خواجه حافظ:

سر تسلیم من و خشت در میکدهاست
مدعی گرنکند فهم سخن گو سر و خشت

سرود (ف): معروف و گفت و گفتن ۳، فردوسی:

کز اول سخن با که باید سرود
چنین گفت ازان پس بمادر فرود

سروستان (ف): بکسر واو، آنجا که سروان بسیار باشد چنانکه در کنار حوض‌های باغات حافظ سلطان که در شهر ماست، کمال سپاهانی:

جهانیان همه در سایه اش گریخته اند
چنانکه مرغ خزد در پناه سروستان

و نیز نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن می آید ۴ -

سروسهی (ف): نوعی از سرو که در ضمن سرو گذشت، و در تبختری است و نام نوای چنانکه در ضمن سی لحن ذکر یافته ۵ -

سروش (ف): بضم واو پارسی، جبرائیل علیه السلام و نیز هر فرشته و هفدهم روز ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت در سکندری است

۱- سروتک بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن عروسک - ف - به معنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باینمعنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بر وزن فرزدق باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- سروخشت (ف) بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جای و محلی گفته می شود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود (برهان قاطع) -

۳- بضم اول بر وزن درود به معنی سخن باشد و به معنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست و به معنی رقص و سماع نیز گویند و بفتح اول سرود است که نظم و نثر و شعر و افسانه و قصه باشد (برهان قاطع) -

۴- با تای قرشت بر وزن نرگسدان معروف و آن جای باشد که درخت سرو بسیار بود و نام لحن دهم است از سی لحن باربد و نام قصبه ایست در ملک فارس (برهان قاطع) -

۵- بکسر واو، سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست، میباشد چه سهی به معنی راست آمده است و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد (برهان قاطع) -

بضمتین فرشته و پیغامبر و آدمی آینده و رونده بجای و از جای نیز و او را سروشه بهار گویند۱ -

سروش اعظم (ف) : جبرائیل علیه‌السلام -

سرون آهو (ف) : بضمتین، شاخ آهو -

سروکاشغر (ف) : سروی است لطیف که بقد ماند -

سرون (ف) : بضمتین، شاخ حیوان، در ابراهیمی است بفتح و قیل بضم به معنی مذکور و او را سروی نیز گویندش و نیز به معنی سر رانها که سرین گویندش، صاحب مؤید گوید سرین بکسرتین است، در سکندری است سرین بفتح بمعنی سرسون بضم لغتی است در سوی که بتازیش جهت خوانند۲ -

سروناز (ف) : آن سروی که شاخهایش متمائل باشند۳ -

سرویسه (ف) : قوس قزح و قیل بفتح، بمعنی مهرهای سنگی -

سره (ف) : بفتحتین، معروف و راست و بی عیب و پاکیزه در مؤید است پارچهٔ حریر سپید۴، سکندرنامه :

به پرسید ازو حال میش و بره
نیوشنده دادش جواب سره

سره (ع) : بضم و تشدید، ناف و سرة‌الوادی گویند و بمعنی میان رود خوانند۵ -

---

۱- سروش (ف) (بضم سین و را) فرشته جبرائیل، سروش و سروشه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

به فرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش (فرهنگ عمید)

۲- سرون (ف) (بفتح سین و ضم را) سرو شاخ و شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها و بضم سین و را به معنی سرین و کفل هم گفته شد (فرهنگ عمید) -

۳- بفتح سین و کسر واو، درخت سرو، سرو نورسته و خوشنما (فرهنگ عمید) -

۴- نیکو پاک بی غش رایج اصل آب ژرف گود (برابر ناسره) (آموزگار) -

۵- بفتح اول و ثانی - ف - به معنی خالص و بی غش و در مؤید به معنی شقه حریر سپید آورده و سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره، هدایت:

ما پیر شدیم و جهان جوان
ما ناسره ماندیم و لو سره (فرهنگ آنند راج) -

سرهال (ف): بکسر، زوپین و آن آلت جنگ است۱ -

سرهنگ (ف): معروف و همان سرآهنگ مذکور۲ -

سری (ف): مهتری و سرداری و نام شیخی ولی -

سریچه (ف): بکسرتین و جیم پارسی، جانور خورد که عرب صعوه گویند و هند مموله خوانند۳ -

سریر(ع): تخت و قیل قوس الله که او را قوس قزح و کمان رستم گویند، تاج الماثر گوید:

خمانیده دم چون کمان سریر
همه نوک دندان چو پیکان تیر

در شرح نصاب است و جای جمع شدن آب از جوی و قرارگاه، سرر بضمتین جمع آن۴ -

سریر فلک (ف): بنات‌النعش۵ -

سریری (ف): نام پادشاهی شهر سریر و آن حصاری است که درو تخت و جام کیخسرو نهاده اند۶ -

سریسه (ف): وزن هریسه، قوس قزح، صاحب مؤید گفته که همان سرویسه مذکور بمعنی نخست۷ -

سریشم (ف): بکسر اول، دو قسم بود یکی آنچه از پوست گاو و گاومیش گیرند و دیگر آنچه از شکم ماهی برآرند و آن را بتازی غراءالسمک خوانند۸ -

---

۱- باول مفتوح بثانی زده، چیزیرا گویند که درگشتن باشد مانند فلک و گردون و آدمی سرگردان و آنرا سرآل نیز خوانند (شمس اللغات) -

۲- رک: سرآهنگ -

۳- بر وزن دریچه (ف) به معنی مرغی است و در تحفه گوید مرغ سقا است و به خای معجمه آمده و این بیت را شاهد آورده:

بموضعی که رسید است ذکر انصافت
سریچه باز شکار است و گور شیرافگن (فرهنگ آنند راج) -

۴- سریز (ف) بر وزن حریر به معنی سرویسه است که قوس قزح باشد و باین معنی بکسر اول هم آمده است و نام ولایتی و غار کیخسرو آنجاست - و به عربی اورنگ و تخت را گویند (برهان قاطع) -

۵- و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان (برهان قاطع) -

۶- سریری - بر وزن حریری - ف - نام پادشاهی سریر افراز است و منسوب به سریر را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک: سرویسه - و طعن و ملامت کننده (شمس اللغات) -

۸- بضم شین مادهٔ سرخ و لعابدار که از ماهی یا از درخت گیرند و آنرا جوشانیده در نجاری بکار برند (آموزگار) -

سریشم (ف) : بفتح و یای پارسی، سریش، صاحب مؤید نقل کرده هرچه از جنس چفساندن باشد از آرد، در تبختری است سریشم بزیادت میم ، سریش ماهی و شلم صیاد، سکندر نامه :

سبویی که سوراخ دارد نخست
بموم و سریشم نگردد درست

سریغ (ف) : بفتح و سکون یای پارسی، خوشهای انگور پربار ، بضم یکم و فتح دوم نیز ، در ادات است با و یا هر دو پارسی و در این بیت بوزن دریغ معلوم شد، استاد :

دریغ آنکه جوانی گذشت وای دریغ
عزیز بود ازین پیش همچو آب سریغ

سرین گاه (ف) : بکسرتین، تخت گاه پادشاهان و محل سرین و قیل بفتح را۱، سکندر نامه :

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرین گاه او مشک باید نه عاج

سریه (ع) : بفتح یکم و کسر دوم و به تشدید یای حطی، پارهٔ لشکر که هندش چوکی گویند در مؤید است اشکر مقدار چهار صد سوار - سریه بضم مع التشدید ، کنیزکی که او را در تصرف آرند ، در مؤید است از تاج وجه تسمیه آنست که منسوب بسوی سر بمعنی جماع ، و بضم ازان خوانند که فرق باشد میان حره و داه، ازان که حره وقتی که نکاح میکند یا فاجره میگردد بکسر سین میگویند، و قیل از سرور بجهت آنکه داه محل سرور مراد است و این احسن است، و بکسرتین مع التشدید، نمازی که دران اخفا میخوانند ضد جهریه -

سست مهار (ف) : رام و مطیع و بی استعداد۲ -

سطح (ع) بام و نیز خونریز و قادر، در شرح نصاب است روی هر چیزی، و مصدر بمعنی گسترانیدن و خانه را بام کردن۳ -

---

۱- بضم سین و کسر را، جای نشستن ، نشستگاه، تخت، اورنگ ، و بفتح سین جای سر گذاشتن ، مثال از نظامی :

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرینگاه او مشک باید نه عاج (فرهنگ عمید) -

۲- بیهوده گو و بیهوده (شمس اللغات) -

۳- انداختن کسی را بر زمین و بپهلو خوابانیدن (شمس اللغات) -

سطرلاب (ف): بضمتین، همان اصطرلاب که گذشت او را اصطرلاب و صلاب و صطرلاب نیز گویند، ظهیر:

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معانی کمین سطرلاب است

سطرونیون (ف): بفتح، روئیدنی که باو ابریشم بشویند۱ -

سطقسات (ف): بضمتین، طبائع اربعه، اسطقسات نیز گویند چنانکه گذشت۲ -

سطلک (ف): تصغیر سطل و آن آوندی است برنجینه در باب لام مذکور خواهد شد -

سطل (ع): بفتح، طشت خورد با گوشه۳ -

سطوه (ع): بفتح، حمله۴ -

سعار (ع): بضم، نام زن کعب و در اشعار به تشبیه محبوب خود مراد دارند چنانکه سلمی۵ -

سعال (ع): بضم، سرفه۶ -

سعتر (ع): بعین مهمله و تای قرشت، بفتح یکم و سیوم، گیاهی است مثل تره که صوفیان به جهت ریاضت با نان بخورند، در سکندری است گیاهی که به زلف خوبان ماند - سعتری شاهدی را گویند که زلف خود را بیاراید، در پنج بخشی است و زن شوخ بدکاره و معنی دیگر در سعتری و سعترباز مذکور خواهد شد و نام مقامی

۱- بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر زده، بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذربو همان است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم و اول و ثانی بلغت رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد و اصل چیزها را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بسکون طا ظرفی است دسته دار که از آهن یا روی سازند (ستل) (فرهنگ آموزگار) سطول و اسطال جمع (فرهنگ عمید) -

۴- بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن (فرهنگ آنند راج) -

۵- برای مهمله کغراب - ع - گرمی آتش و سختی گرسنگی و گرسنگی سعران و سعر جمع، و بدی و فساد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول - ع - به معنی سرفه و آن حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را از ریه و اعضای که متصل آنست دفع میکند و آن مرسینه را مانند عطاس است مر دماغ را، و سعال ساعل مبالغه است (فرهنگ آنند راج) -

خوبان خیز و داروی که هندش موجرس خوانند۱ -

سعترباز (ف) : زنی که بآلت چرمین بر زنی دیگر قادر شود -

سعتری (ع) : زن بدکاره که بآلت چرمین بر زن دیگر فراهم آید -

سعد (ع) : نیک و نام مردی عاشق اسمه و بمعنی که در پارسی مذکور خواهد شد -

سعد (ف) : مشکک و آن بیخی گیاهی است خوشبوی هندش موتهه نامند۲ -

سعد اصغر (ف) : زهره -

سعد اکبر (ف) : مشتری -

سعدان (ع) : زهره و مشتری و یا ماه و مشتری، سعدین نیز۳ -

سعدسعود (ع) : منازل قمر و او را سعد اجنبیه نیز گویند و قیل مرد و زن۴ -

سعدمانیه (ف) : پیمانه شراب -

سعر (ع) : بکسر، نرخ۵ -

۱- بفتح اول و ثالث - ع - پودینهٔ کوهی مفتح و محلل بلغم و ریاح و مشتهی و ملطف اغذیهٔ غلیظه و منقی معده و خوردن ادویهٔ مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج اقسام کرم است و رافع تخمهٔ عفونت غذا (فرهنگ آنند راج) -

۲- سعد (ف) بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد، نام دوایی است که آن را به ترکی تپلاق گویند بضم تای قرشت و فتح بای فارسی، و بهترین آن کوفی است و بفتح اول در عربی نقیض نحس باشد (برهان قاطع) -

۳- سعدان بالفتح (ع) گیاهی است و آن نیکوتر علف شتر است و فی‌المثل : مرعی و لا کالسعدان درحق شخصی گویند که بکمتر چیزی قناعت کند و سعدان را خاری باشد سه پهلو و بدان سرپستان را تشبیه دهند - و نیز سعدان نام مردی و نام موضعی است از شروان، سعدان کسبحان اسم اسعاد را (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ع) ستارهٔ مشتری و نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر و سکون عین و رای مهملتین (ع) نرخ هر شی که فروخته شود- اسعار (بالفتح) جمع، سعر بالفتح، افروختن آتش را و گرم کردن جنگ را و برانگیختن، و سعر بالضم گرمی آتش و دیوانگی و گرسنگی یا سختی گرسنگی یا سخت آزمندی گوشت و یاری گری و نقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری و سعر بضمتین دیوانگی و گولی و کندی ذهن و رنج و عذاب و نیز سعر ککتب جمع سعیر کامیر، آتش افروخته و سوزان و زبانه آتش و سعر ککتف، دیوانه، سعری کقتلی، جمع (فرهنگ آنند راج) -

سعفه (ع) : سیر شینه و آن نوعی از غله ایست، در تاج است به معنی ریش سر و جنون۱ -

سعن (ع) : بفتح، پیه و شراب و بالضم، خیگ و مشک که نصف آن تراشیده دران نبیذ سازند، و گاهی ازان آب پاشی کنند مانند دلو، و گاهی زنان دران رشته و پنبه نهند -

سعنه (ع) : با نون، چربو و بفتح غین معجمه پیش از بای موحده، آرزو و در شرفنامه به معنی چربو و فریفته است۲ -

سعی (ع) : جد و کوشش، ساعی فاعل آن، در مؤید است به معنی غماز، به خاطر می رسد که ساعی فساد به معنی مذکور باشد نه مطلق، و اما فقها بدین معنی مطلق استعمال کرده اند۳ -

سعید (ع) : نیک بخت۴ -

سعیر (ع) : آتش فروزان و نام درکه چهارم از دوزخ از جمله هفت درکه که گذشت۵ -

سغ (ع) : بفتح، پوشش چون گنبد و سقف و جز آن و گذاره و سرون گاو و بکسر نیز، در تبختری است بضم است۶، به معنی مذکور، استاد :

گر از سر کشی خویش را تا بسغ
چه سود آنکه گردد چکاد تو لغ

سغبان (ع) : بغین معجمه، گرسنه کذا فی النصاب -

۱- بالفتح و حرف سوم فا، قرحه ای باشد که بر سر پیدا شود ، در ابتدا اثرات متفرقه باشند و متقرح شوند بعدۀ خشک ریشه شود (غیاث اللغات) -

۲- بفتح اول و ثالث (ع) میمون و مبارک یا نامبارک و نام مردی و شی اندک و حقیر، و ابن سعنه شاعر است و سعنه بضم اول و فتح ثالث، سایه پوش بام یا سایه پوش و نام مردی و یک چوب دهن دلو و هرگاه دو تا باشند آن هر دو را عرقوتان گویند و آنچه از لب بالائین شتر فروهشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح (ع) کوشیدن و قصد کردن و دویدن و شتافتن - سنجر کاشی:
آسان نه مرده ایم بسی سعی کرده ایم
تا رحم از دل تو بدر برده ایم ما (فرهنگ آنند راج) -

۴- بدال مهمله کامیر (ع) به معنی جوی و نام مردی و نیک بخت و نیک خوی (فرهنگ آنند راج) -

۵- برای مهمله کامیر (ع) آتش افروخته و زبانه آتش سوزان از منتخب و در لطائف نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ و نام بتی و قوله تعالی و کفی به جهنم سعیراً ای سعوراً (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح و سکون غین معجمه (ف) نوعی عمارت است دراز و خمیده ساق بعربی ازج (بفتحتین) گویند و ازاج جمع آنست (فرهنگ آنند راج) -

سغبه (ف) : چربو و چیزی فریفته -

سغد(ف) : بضم و سکون عین معجمه، نام ولایتی که آنرا بهشت دنیا گویند - ملا قاسم کاهی سغدی بود که بیک افظ از سغدی زیاده دعوی میکرد و نام ایوانی۱ -

سغد سمرقندی (ف) : مثله بمعنی اول۲، سلمان :

برد بر طینت تو سغد سمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجل نافهٔ چین

سغدو (ف) : بضم یکم و سوم، نوعی از طعام۳ -

سغده (ف) : بفتح، آماده و آراسته برای کار -

۱- سغد، بالضم (ف) موضعی است از مشاهیر ولایات قریب بسمرقند که آنرا از جنات اربعهٔ دنیا شمرده اند - و در خوشی آب و هوا مثل است - صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سغد با سین باغی چند از سمرقند و بصاد موضعی است و هر دو بمعنی خطا کرده اند و اینکه در لغت بسغد سهو کرده و بسغده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی نموده ازین روی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه در حرف با مذکور شده و درین لغت رشیدی نیز خطا کرده سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد سفر کرد که از سایهٔ اشجار و باغستان و آبهای گوارا بیرون نرفت، حکیم فردوسی گفته :

بموبد چه خوش گفت دهقان سغد
که برناید از خانهٔ باز چغد

و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از سرداران عرب آنرا بقهر مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده و اصل در آن شهر شمرکند بوده اکنون بسمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری گفته :

خطهٔ مازندران بعز خداوند
شد ز خوشی چون فضای سغد سمرقند

و سغدی منسوب به سغد را گویند و چون در آن شهر بربط را نیکو سازند لهذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان را در چاچ خوب سازند و بدان منسوب کرده چاچی کمان گفتندی، انوری گفته :

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار

و در فرهنگ گفته سغد زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : سغدی -

۳- بضم اول و دال ابجد بروزن و معنی سختو است که چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده باشد (برهان قاطع) -

سغدی (ف) : بضم، منسوب به سغد مذکور نزدیک سمرقند و نام مردی بربط نواز۱ -

سغراق (ف) : قدح بزرگ و بفتح نیز پیاله می، در ابراهیمی و پنج بخشی به معنی می گفته و داخل ترکی ساخته تاج مآثر:

رونق گرفت مجلس ساقی شراب درده
سغراق آتش افشان یاقوت ناب درده۲

سف (ع) : بکسر و تشدید، مار۳ -

سفاق (ت) : شگال -

سفاک (ع) : به تشدید، خون ریز -

سفال (ع) : بضم، معروف، اما بفتح مشهور است و پرکاله آوند گلین، استخوان جوز و پسته و فندق و مانند آن و گلی پخته -

سفال (ت) : ریش -

سفالینه (ف) : بضم، آوندی که از گل پخته بود -

سفان (ع) : بفتح و تشدید، کشتی بان۴ -

سفاه (ع) : بی خردی۵ -

سفاه و سفیه (ع) : بکسر، خست و انچه فرود کمینه بود و کنایت از بخیل، بفتح بی خرد و سبک شدن۶ -

سفاهه (ع) : مثله۷ -

سفائن (ع) : مثله۸ -

سفت (ف) : بکسر، دوش که عرب

۱- بالضم (ف) منسوب به سغد نام زبانی از جمله هفت زبان فارسی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم قدح بزرگ و بفتح پیاله می و به معنی می نیز آمده و در سراج و رشیدی نوشته که سغراق بفتح کوزهٔ لوله دار و این لفظ ترکیست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح و تشدید فاء - شگوفهٔ خرما بن نو و سف بالکسر و الضم- مار پرنده یا مارپران (فرهنگ آنند راج) -

۴- سفان، کشداد (ع) خداوند کشتی و کشتی ساز و ناحیه است میان نصیبین و جزیرهٔ ابن عمر (فرهنگ آنند راج) -

۵- سفاه، بالکسر (ع) جمع سفیه کامیر نادان یا آنکه قدر مال را نداند یا مسرف تباه کار - سفاه کسحاب سبکی عقل یا بےخردی ضد علم یا نادانی (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و کسر ثانی در آخر های مظهر بر وزن نصیح (ع) نادان و کم عقلی یا آنکه قدر مال رانداند یا مسرف تباه کار سفیهاه کامراء و سفاه بالکسر جمع و جامهٔ سست باف و مهار سفیه - مهار نار است و مضطرب - سفیة مؤنث - سفیه سفیهات و سفائه جمع - فه کرکع و سفاء ککتاب مثله (الف - غ) (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک - سفاه -

۸- رک : سفن -

آن را کتف خوانند و شکل و مانند و در تبختری است بضم کتف، فردوسی:

که او را به گیتی کسی نیست جفت
به تیر و کمان بر کشاده دو سفت

در حل لغات محکم و قوی وله:

نگه کرد رستم بدان سر فراز
بدان سفت جنگ و رکاب دراز

سفتن (ت): نمک -

سفته (ف): بفتح، زر نقد که بکسی دهند و جای دیگر برکس نوشته دهند و هند هندی گویند و بضم سوراخ کرده و حلقهٔ زر و سیم در گوش نهاده و نیز جنسی از پیکان تیر - هفت پیکر:

تیری از جعبهٔ سفته پیکان جست
در زه آورد و درکشید درست

و نیز جنسی از ترکان۱ -

سفته گر (ف): بضم، آنکه مروارید و امثال آن سوراخ کند -

سفته گوش (ف): معروف و بندهٔ گوش پاره۲ -

سفتین (ف): بفتح، نام ولایتی از ترکستان خوبان‌خیز و مشک انگیز، خسرو شیرین:

طرفداران سفتین تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

سفج (ف): بوزن خرج، خربزهٔ نارسیدهٔ خورد که بشکنندش و ازان پیاله ساخته شراب خورند، استاد:

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامش گر و بر دست حصیر

و به معنی سبکی، و آن نوعی است از شراب، و به جیم پارسی نیز و سفنجه

۱- بروزن خفته - هر چیز سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در گوش و به معنی ارمغانی که دوستی بر دوست خود به شهری فرستد چنانکه گفته اند:

خجلم از سرکلکش که ز دریای کرم
در سفته بسی نا سفته فرستاد مرا

و سفته و نا سفته بکنایه به معنی شیبه و باکره نیز آمده و سفته چیزهای چوب است و سخن تازه را نیز سفته گویند و بالکسر چیزی غلیظ و سطبر چنانکه گذشت شاعر گفته (ع):

اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) کنایه از مطاق محکوم و مطیع و اکثر اطلاق آن بر غلام و کنیز کنند - خواجه نظامی گوید:

من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین (فرهنگ آنند راج)

ترا هست چون من بسے سفته گوش
بخونریز چون من به تندی مکوش (بهار عجم)

نیز در لغت است -

سفچه (ف) : بفتح و جیم پارسی، خربزه خام که دران شراب خورند سپچه نیز، بای و جیم هر دو پارسی سفج بحذف ها نیز چنانکه گذشت -

سفر (ع) : بکسر و سکون فاء، نامه -

سفر (ع) : سپیدی روز و بکسر کتاب و نامه ۱ -

سفر (ف) : بفتحتین، جانوریست خار دار عرب قنفذ و هندش سیه نامند و بتازی معروف، در ادات است سفر و سغر هر دو بضمتین به معنی مذکور و باعین معجمه مصحح است در مؤید گفته با فا غلط است و مغلطه آن است که در لسان الشعرا بر وزن خضر گفته ازان دهن بر سفر رفته است، اما مخفی نماند که در ابراهیمی آورده سغر بغین معجمه و سفر به فاء به معنی جانور مذکور دلیل بر آنکه در پایان آورده - سفر ضد حضر تازی است والله اعلم در تبختری است سفر بفتحتین خار پشت۲ -

سفر (ت) : کارد -

سفراق (ف) : قدح بزرگ و بفتح نیز پیالهٔ می، در ابراهیمی و پنج بخشش به معنی می گفته و داخل ترکی ساخته (تاج مآثر)

رونق گرفت مجلس ساقی شراب درده
سفراق آتش افشان یاقوت ناب درده

سفرجل (ع) : میوه ایست آبی۳ -

سفر جل رنگ (ف) : زرد۴ -

سفر خشک و سفر خشک رنگ (ف) : سفر بی فائده و سفر بی منفعت۵ -

۱- بالکسر کتاب و نامه و بالفتح نوشتن از مدار (غیاث اللغات) .

۲- بفتح هر دو (۱) پیمودن مسافت رفتن ز جای بجای دیگر (فرهنگ آموزگار) -

درویش واله هروی :

بیرون ز دلم نرفته تا رفته
این نوع سفر که در حضر دارد (بهار عجم)

۳- بفتح اول و دوم و چهارم (ع) آبی و میوه بہی مقوی است و مدر و مشتهی و مسکن تشنگی و قابض و بر طعام شکم اند و نافع ترین طریق استعمال وی آنست که آن را از دانه فارغ گردانند و بجای آن از شهد پر کرده گل حکمت نموده در آتش بریان کنند، سفرجلة یکی سفارج (بالفتح) جمع سفیرج (بضم اول و فتح دوم) مصغر آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- یعنی زردی رنگ و زردی کشت (شمس اللغات) -

۵- با ششم موتوف کنایه ازسفری بی منفعت (مؤید الفضلا) -

سفرنه و شگرنه (ف) : هر دو بضمتین و کاف پارسی، در مؤید است بضم یکم و فتح دوم بارای ساکنه پیش از نون، خارپشت هنگامه نیز گویند، استاد :

زبس چو پست سفرنه نخول چون دم سگ
چو شیر گنده دهان سهمناک چون کفتار

در تبغتری است سکرنه بضم سین و کاف تازی لذت -

سفرود (ف) : بفتح، مرغ سنگ خوار۱ -

سفره (ع) : بفتح، نویسندگان و از او مراد فرشتگان دارند چنانکه در تفاسیر واقع است۲ -

سفره (ع) : بضم، طعام مسافر و کندوری جامگی و چرمین و جز آن که در زیر شمع و در وقت دست شستن گذارند -

سفرهٔ خلیل (ف) : طعامی است که در روضه ابراهیم خلیل به پزند -

سفره فصاحت (ف) : فصاحت زبان و مصنفات و منشارات۳ -

سفری (ت) : مسافر۴ -

سفسار (ت) : دله۵ -

سفسفه (ع) : بفتح هر دو سین، بیهوده و سرسری۶ -

سفشق (ت) : سفال -

سفط (ع) : بفا، هذیان و یاوه گفتن -

سفق (ت) : آهو -

سفل (ع) : بکسر، فرود و زیرین -

سفله (ع) : بکسر، زیر حسب و آنچه فرود کمینه بود و کنایت از بخیل و در کتابهای فقه به معنی کافر نیز آورده اندلمؤلفه :

فیضی تو بسفله آشنائی نکنی
دل در غم یار جابجایی نکنی

۱- با واو مجهول بر وزن مقصود - مرغ سنگ خواره را گویند و به عربی قطا خوانند (برهان قاطع) -

۲- بالضم توشهٔ راه مسافر و کندوری و خوانچه و بفتحتین نویسندگان و خوانندگان (شمس اللغات) -

۳- کنایه از زبان فصیح باشد و تصنیفات و تألیفات را نیز گویند (برهان قاطع)

۴- مسافر - خواجه شیرازی :

دل گفت معطر کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالکسر (ف) به معنی دلال و سمسار است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالفتح در خاک پنهان کردن و نیک و چرب کردن طعام و بفتح هر دو سین مهمله بیهوده و سرسری (شمس اللغات - مؤید الفضلاء) -

خواهی که تو با اهل وفا یار شوی
میکوش زجان که بیوفایی نکنی

سفلی (ع): بکسر، ضد علوی بمعنی بلند در شرفنامه به معنی دیگ آهنین است که هندش کراهی خوانند -

سفن (ع): بضمتین، جمع سفینه کشتی و نیز کتاب طولانی را گویند - سفن بفتحتین سوهان، سفن پوست درشت ماهی و پوست نهنگ که بر قبضهٔ شمشیر پیچند، کذا فی‌التاج۱ -

سفو (ف): بفتح، بانگ طاس و قیل طاس سنگ -

سفها (ع): بضم یکم و فتح دوم، جمع سفیه، نادان -

سفیح (ع): تیر هشتم از قمار۲ -

سفیداج (ف): بکسر و یای پارسی، درخت سپید -

سفیر (ع): بکسر و سکون فاء و سین مهمله و یای حطی، پیک و پس رو -

سفیر (ع): میانجی و دلال و پس رو و پیک و یال اسب و نویسنده۳ -

سفیط (ع): بفا و طای حطی، جوانمرد -

سفیلان (ف): نام کوهی از روم -

سفین (ع): بفتح، کشتی۴ -

سفینه (ع): کشتی و نیز کتاب، شعر:

هست در سیر بس خوش آئنده
دو سه یار و سفینهٔ اشعار

سقا (ع): بکسر، مشک آب و بفتح و تشدید معروف۵، لمؤلفه:

سقا که خواهم آب ازو هر دم خورم
میکنم تقریب تا بر روی خویش بنگرم

۱- بفتحتین و سکون نون (ع) پوست درشت از ماهی یا نهنگ وغیره که بر قبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود و به معنی سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند و تیشهٔ چوب تراشی و هر چیز که بدان چیزی را تراشند و وزیدن و خاک رفتن باد از زمین باین معنی بالفتح هم آمده و سفن بالفتح و پوست باز کردن از درخت و جزآن و بضمتین جمع سفینه است که به معنی کشتی باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بحای حطی کامیر (ع) گلیم گنده و تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد و جوال (فرهنگ آنند راج) -

۳- کامیر (ع) رسول و پیک و قاصد سفراء جمع و برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آن را بروبد و موضعی است و سفیر بکسرتین، دلال بازار (فرهنگ آنند راج) -

۴- کامیر (ع) موضعی است به مشرق و نیز جمع سفینه (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و تشدید و درآخر همزه مگر باستعمال فارسی بدون همزه کسیکه آب نوشاندن پیشهٔ او باشد و این صیغه نسبت ست چنانکه حداد و طباخ و صباغ (غیاث اللغات) -

سقاع (ف) : یکسر، پارچهٔ جامه که بجهت نگاهداشت ریم بالای معجر اندازند و روی بند۱ -

سقاقلوس (ف) : آماسی را گویند که عضو را تباه سازد۲ -

سقام (ع) : مثلثه۳ -

سقر (ع) : بفتحتین، دوزخ ششم در شرح نصاب است دری از در های دوزخ و درکه ایست از درکهای دوزخ۴ -

سقراط (ع) : همان سقلات مذکور و او را اسقلاط نیز خوانند و در سکندری است بفتح نام حکیمی، و در تبختری است و جامه پشمین که در فرنگ بافند و آن را سقلاط و سقلاطون نیز خوانند۵ -

سقرلاط (ف) : در ابراهیمی است بفتح یکم و کسر دوم، معروف و در محاورات بفتحتین مشهور است و آن را سقرلاط و سقلاط و سقلاطون نیز گویند۶ -

سقط (ع) : بفتحتین، تلف، افتاده، غلط ریز، خطای کاتب و حساب و بکسر یکم و فتح دوم، خطا در قول و فعل و نیز بمعنی سر و دست و پای گوسپند و بفتح و سکون دوم مردن چهار پایه۷ -

---

۱- بالکسر و عین مهمله (ع) خرقه که زبر معجر افگنند تا معجز ریمناک نشود و روی بند و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند (فرهنگ آنند راج - شمس اللغات - منتخب اللغات) -

۲- بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ضم قاف و لام بواو، رسیده و به سین بی نقطه زده، بلغت یونانی موت عضو و بطلان حس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک - سقم - سقام بفتح (ع) بیماری - سقم بالضم، و سقم بالتحریک مثلثه، و بکسر اول به معنی بیماران درین صورت جمع سقیم است (فرهنگ آنند راج) -

۴- سقر - بالفتح و رای مهمله (ع) چرخ که مرغ شکاری است و دوشاب و نام زنی و نیز سقر سوختن آفتاب روی را وگرمی و اذیت آن و زن جلبی و قیادت بر حرم و سقر بفتحتین - دوزخ اعاذنا الله تعالی و کوهی است به مکه مشرفه بر موضع قصر منصور (فرهنگ آنند راج) -

۵- بضم اول و سکون طای حطی بروزن جغرات بیونانی نام حکیمی است مشهور گویند درزمان اسکندر بود (برهان قاطع) -

۶- سقرلات - بفتح اول و کسر ثانی معروف است و آن جامی ای باشد پشمین که در ملک فرنگ می بافند و در ملک روم هم بافته می شود و در عرف آن بنات گویند و با طای حطی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالفتح و طای حطی - برف و شبنم که به برف ماند و ناکس و فرومایه و مردن چهار پایه و سقط مثلثه - بچه ناتمام افتاده و آتشی که بر جهد از چقماق و در نگیرد و تمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد و جای آن و سقط بالکسر گوشه و ناحیه و دامن خیمه و بال شتر مرغ یا عام است - و هما سقطان و

(بقیه حاشیه بر صفحه آینده)

سقف (ع) : معروف و به معنی عرش نیز، کذا فی‌النصاب۱ -

سقف (ف) : بضمتین، حاکم ترسایان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا اسقف بضم نیز لغتی است درو -

سقف میناء (ف) : آسمان۱ -

سقف محنت زای (ف) : فلک۲ -

سقف نیم خانه (ف) : گنبد و فلک۳ -

سقلاب (ف) : بفتح، نام ولایتی از ترکستان و بجای سین صاد نیز و قیل سگ آبی سیاه در تبختری است سگلاب بکاف پارسی گروهی از مردمان سفیدپوست و بمعنی مذکور سقلاب و صقلاب معرب اوست۴ -

سقلاطا (ف) : همان سقرلات معروف-

(حاشیه صفحه گذشته)

گوشه از بر که به زمین افتاده نماید - و سقط بالتحریک هیچ کاره از هیچ و آنچه دروی خیر نبود - اسقاط (بالفتح) جمع و فضیحت و رسوائی و خطا و متاع نبهره و سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرومایه یا فروترین نماینده - و بفتحتین در مدار مردن چهار پایه خصوصاً مردن اسپ و خر و بالفظ شدن مستعمل و گاهی در انسان نیز اطلاق کند - و از این جهت تهوین بود و کنایه از بی مزه و نا ملائم هم باشد و بالفظ گفتن مستعمل خواجه شیرازی :

موی گشاده کرده خوش تا به چمن در آمدی
شد رخ گل چون زعفران مشک و گلاب شد سقط (فرهنگ آنند راج)

۱- بالفتح آسمانه خانه و آسمان و ریش دراز فروهشته و پوشیدن خانه و کوز شدن و بالضم و الفتح موضعی است و بفتحتین کور شدن شتر مرغ و جز آن و حاکم ترسایان و مهتران ایشان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا (شمس اللغات) - (مؤید الفضلاء - منتخب اللغات) -

۱- (ف) کنایه از آسمان است و درختان بزرگ و سایه دار را نیز گویند (برهان قاطع) -

۲- (ف) به معنی سقف لاجورد است که آسمان باشد (فرهنگ آنند راج) - (مؤید الفضلاء - برهان قاطع) -

۳- (ف) کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند (فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و لام و الف بر وزن مهتاب، نام ولایتی است از روم و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است و سگ آبی را نیز گویند که سیاه رنگ باشد (برهان قاطع) -

سقلاطون (ف) : جامه ایست پشمین بیش بها، سقلاط و سقلاطین نیز گویند۱ -

سقلیس (ف) : بسکون قاف، نام شهری آبادان کرده ذوالقرنین ۲ -

سقم (ع) : بضمتین و در نصاب است بسکون دوم، بیماری -

سقمونیا (ع) : بفتح، صمغ درختی که آن را زقوم گویند و بضم سین نیز، وقیل جال کوتاه و گیاه ترش، در تبختری است نام درختی که بار آن مسهل است۳ -

سقنقور (ف) : بفتحتین، گیاهی مقوی باه، در ابراهیمی است آن ماهی که به ریگستان بود برای قوت باه بکار برندش۴، انوری :

جهان داری ز کجا آید ز نا اهل
سقنقوری کجا آید ز کافور

سقو (ت) : پیمانه -

سقوطری (ف) : دوای است رستنی که آن را صبر خوانند -

سقیط (ع) : شبنم - برف تگرگ - مرد نادان۵ -

سقیم (ع) : بیمار و بجای ضعیف نیز مستعمل۶ -

سک (ع) : بفتح، میخ آهن و بند آهنین، و نیز حک که به معنی خط اقرار است، و بضم آنچه از مشک و جز آن ترکیب سازند هند سلارس گویند، و در تاج است رانک و آن چیزی است سیاه او را با مشک بیامیزند و آن نوعی

۱- بالفتح (ع) به معنی سقرلات که در عرف آن را بنات گویند و آن پارچه است که در بعض جزائر از پشم بافند و به معنی رنگ کبود هم نوشته‌اند بالا گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۲- بروزن تقدیس بلغت رومی نام شهری است آباد کرده ذوالقرنین و باین معنی بتقدیم لام بر قاف هم نظر آمده است که سلقیس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالضم بلغت یونانی دوای است که آن را محموده می گوید و آن عصاره باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود (فرهنگ آنند راج - منتخب اللغات) -

۴- بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار - گویند گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخص بآب رسانید و زود بآب در آمد بهتر والا او می شاشد و در بول خود می غلطه آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت و در آب در آمد سقنقور می میرد (الف) و بیشتر از کنار رود نیل آورند (برهان قاطع) -

۵- بطای مهمله کامیر (ع) کم خرد و برف و یخچه و سفالینه و پشک و شبنم که بر زمین افتد (فرهنگ آنند راج) -

۶- کامیر (ع) بیمار - سقام ککتاب جمع، و مجازاً به معنی چیز ناقص نیز می آید (فرهنگ آنند راج) -

از عطر است و زره تنگ حلقه و جامه تنگ و میخ آهنی و خانه و جای کژدم۱ -

سک (ف) : مقصور سکبا و قصر سرکه۲ -

سکاچه (ف) : بضم و جیم پارسی، دیوستنبه که گذشت۳ -

سکار (ف) : آتش افروخته و نوعی از طعامها که آن را مالیده خوانند در تبختری است انگشت افروخته۴، استاد :

مدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم
سکار آن به جهنم همی خورد چو ظلیم

سکارو (ف) : بفتح و قیل بکسر، مالیده و نان که بانگشت به پزند و نام طعامی -

سکاک (ع) : به تشدید، سک نویس، و در تاج است به معنی کاردگر و بکسر و تخفیف جمع سک مذکوره -

سکال (ت) سار۶ -

سکان (ع) : بضم و تشدید، دنبال کشتی وکاردگر و جمع ساکن درسکندری است و اهل خانه۷ -

سکاهن (ف) : بکسر، سیاهی که چرمگران از آهن و قند سازند هندش کات گویند بکاف تازی، و نیز به معنی ریم آهن۸ -

---

۱- بفتح و تشدید کاف، حلقه آهن و میخ زده تنگ حلقه و چاه تنگ و بضم نیز آمده و ازین برکندیدن کوش رفتن شکم و بالضم سوراخ کژدم و عنکبوت و جزآن و نوعی است از خوشبوی و راه بسته و در فارسی بالکسر سرکه (شمس اللغات) -

۲- بالکسر و سکون کاف عربی (ف) به معنی سرکه و سک بالفتح و کاف فارسی نام قومی از ترک (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و ثانی (الف) کشیده و فتح جیم پارسی، به معنی سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده باشد و کابوس و عبدالجنه را نیز گویند و آن سنگینی است که در خواب بر مردم افتد و خارپشت تیر انداز را هم میگویند (برهان قاطع) -

۴- بالضم، انگشت افروخته و قیل طعامی است و بعض گفته اند که آتش افروخته اما صحیح قول اولی است (شمس اللغات) -

۵- بالکسر مسمارها و حلقه‌هائے آهن و بالضم هوای میان زمین و آسمان و بالفتح و التشدید سوراخ کژدم و چاه تنگ و داروئیست خوشبو (شمس اللغات) -

۶- بالکسر و با کاف پارسی اندیشه و اندیشه کننده و امر باندیشیدن و به معنی گوینده نیز آمده اما در کلام اکابر به معنی گوینده در نظر نیامده و در فرهنگ به معنی دشمنی و خصومت آورده (شمس اللغات) -

۷- بضم و تشدید کاف دنباله کشتی و باشندگان بجائی (شمس اللغات) -

۸- بکسر اول (ف) رنگی است که چرم گران از سرکه و آهن برائے سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه و آهن که سک مخفف سرکه است - نظامی گفته :

هر آنکس که جانش بآتش گزم
بسی جامه ها در سکاهن رزم (فرهنگ آنند راج) -

سکب (ع) : بفتح، ریختن، سکب الدموع گویند و ریختن اشک مراد دارند۱ -

سکبا (ف) : بکسر، نانخورش که از سرکه و میوهٔ خشک و نبات و گوشت بپزند۲ -

امیر خسرو:

تا خاطر من نهاد خوانش
سکبا گزرد بناء دانش

استاد :

غلط افتاد خسرو را زخامی
که سکبا پخت در دیگ نظامی

سکبا چهرها (ف) : بکسرسین و جیم پارسی، ترش روی -

سکبه (ف) : همان سکبا مذکور -

سکته (ع) : معروف و آنکه بظاهر شخصی به میرد بعد ازان زنده شود چنانکه قصه ملا ناصر جالندری از سرکار پنجاب مشهور و معروف است والله اعلم که‌او را این حال شده بود- در قبر سپردند گویند چون شب می شود بحال می آید و مطلع می گردد که مارا نادانسته در قبر آوردند درین بود که کفن دزدی پیدا شد و بکافتن آن مشغول گردید - چون او بگورش رسید دانست که شاید که کسے خبردار شده باشد - چون نباش تابوت باز کرد ملا برخاست و نباش از خوف همانجا مرد و ملا بخاطر رسانید که اگر باین وضع در خانه درآیم مردم هلاک خواهند شد - یاری داشت اول بخانه او رفت و فریاد کرد و او را از ورای حجاب مطلع ساخت و در خانه علاحده ماند - صباح آن محضر نمود - در خانه بردند - چند سال بعد ازان زیست - و نیز آنکه در قرآن خواندن باز ماند - و نیز نام حرفهای که او را های سکته خوانند - و مصطلح شعراء آنکه در وزن اندک توقیفی باشد که در بعض جا ملیح پندارند -

سکر (ع) : به تشدید، شکر۳ -

۱- بالفتح ریختن آب و ریخته شده و نوعی از جامها و مرد دراز و آب همیشه ریزان و اسپ نیک و مرد سبک روح و اول اسپی که حضرت پیغمبر صلعم مالک آن شد و بفتحتین نوعی است از درخت خوشبو و لالهٔ شقائق النعمان (منتخب اللغات) -

۲- بالکسر آش سرکه و بعضے گفته اند سکبا بالفتح روغن با کشک آمیخته (فرهنگ رشیدی) -

۳- به فتح هردو شیرینی شکر قند (فرهنگ آموزگار) -

سُکر (ع) : بضم و سکون کاف، مستی و در شرح نصاب است مصدر به معنی مست شدن و سخت خشم گرفتن۱ -

سکرات (ع) : بفتحتین، بی شعوری و سخنان وقت مرگ -

سکرفیده (ف) : بفتحتین، اسپی که در سر آید بجای یا نون نیز و به سین معجمه نیز کذا فی الابراهیمی -

سکرکه (ف) : بضمتین، شراب حبش که از ارزن سازند -

سکره (ف) : بضم، کاسه خورد آنکه هندش سکوره خوانند -

سکز (ف) : بفتح، نام دیهی ک تیرها بدو نسبت کنند۲، استاد :

ای دوخته سکزیت چو سوزن
در زهره جگر میزان را

سکز (ت) : بفتح و کسر کاف، هشت عدد -

سکزن (ف) : تیری است۳ -

سکزیدن (ف) : بکسرتین و یای پارسی، بر جستن ستوران -

سکسک (ف) : وزن مردک، ضد رهوار و آهسته رو - و در تبختری است هر دو کاف پارسی وزن بلبل، کند زبان و کند رفتار - اما از شعر سیف اسفرنگ هر دو کاف تازی و بضم هر دو سین فهم می شود۴، سیف اسفرنگ :

مرکب راهوار جم یعنی براق باد را
دهشت رفتار شبدیز تو سکسک میکند
عید نزدیک آمد و من مانده اندر رنج او
صدر عالی میتواند شاید ار حکمی کند

سکل (ف) : بفتحتین، همان سلک به معنی حنجره۵ -

۱- بضم (ام) مستی، بی‌خودی، بیهوشی (فرهنگ آموزگار) -

۲- بفتح نام دهی که تیرها بدو نسبت کنند سنجر معرب او است و مصطگی نیز (شمس اللغات - مؤید الفضلاء) -

۳- نوعی از تیری باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد برخلاف تکمار که تیز نیست، خاقانی گفته :

بس سوخته سکزیت چو سوزن
در زهره جگر میزان را (فرهنگ آنند راج) -

۴- سکسک - بضم هر دو سین- و سکون هر دو کاف، زمین ناهموار و درشت را گویند و اسپی که راه نداشته باشد و قطره رود و نام درختی تاغ هم هست که چوب آن را سوزند و آتش آن بسیار بماند و به معنی آواز پای هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- بالکسر (ع) ماهی است سیاه سطبر اسکال (بالفتح) جمع، سکلة کقردة مثله (فرهنگ آنند راج) -

سکنج (ف) : بفتح یکم و ضم دوم، گنده دهن، گلستان :

دست سلطان دیگر کجا بیند
چو بسرگین درو فتاده ترنج
تشنه را دل نخواهد آب
کوزه بگذشت بر دهان سکنج

سکنجبین (ع) : بکسر یکم و فتح دوم و ضم چهارم، معرب سکنگبین که در پارسی مذکور خواهد شد۱ -

سکندر میخورد (ف) : در عرف شیراز است کسی که بسر آید گویند سکندر خورد۲، استاد :

از برائی خضر خطت اشکم از ظلمات چشم
می رود بر روی ما اما سکندر میخورد

سکنهٔ صحرا (ف) : آب و درختان و سبزه و مثل آن از طیور -

سکنهٔ عالم (ف) : مخلوقات -

سکنهٔ کانون (ف) : انگشت فروختته -

سکو (ف) : بکسر و فتح دوم، چوبی دو شاخه که در خرمن‌ها بکار برند در مؤید است چیزی که بدان غلهٔ خرمن‌ها بباد دهند عرب منشف و هند چهاج و سوپ خوانند۳ -

سکوب و سکاب (ع) : ریخته شدن آب -

سکوبا (ف) : بفتح، نام مردی ترسا از روم که دیرش معروف است۴ -

سکوت و سکات (ع) : بمعنی خاموشی -

سکون (ع) : بضم، معروف و آهستگی و قرار و نیز قبیله ای از یمن -

سکه (ع) : زر و سیم گداخته، صاحب مؤید گوید بمعنی خلاص نیز آید - سکه بکسر تشدید و کوی و نیز مهری که درو القاب بادشاهان

۱- رک : سک انگبین -
۲- چون اسب کسی در شیراز بسر در آید گویند اسپش سکندر می خورد (مؤید الفضلاء) -
۳- بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو معروف (ف) چیزی است چهار پنج شاخی مانند انگشت و کف دست - دسته ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بآن بباد دهند تا دانه از کاه جدا شود - و آن را به عربی مدری گویند و بضم اول و ثانی واو مجهول به معنی تخت‌گاه و بلندی که دو طرف درخانه و میان باغها و درختهای بزرگ سایه دار سازند و برَ آن نشینند (فرهنگ آنند راج) -
۴- بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده، نام عابدی است نصاری که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد گویند عیسے بدیر او رفت و از آنجا بآسمان صعود کرد و با بای فارسی هم بنظر آمده است که سکوپا باشد (برهان قاطع) -

زنند - در ابراهیمی است میخ درم و لباس مخصوص - و بضم و تشدید، نوعی است از بوی خوش قاموسی آن را ببوی خوش تفسیر کرده که او را از رامک بکسر میم یا فتح آن ساخته اند و آن چیزی است که با مشک همراه سازند و آن را کوفته و بیخته بآب خمیر کنند و به چیزی چرب او را چرب سازند تا به ظرف نه چسپد بعد ازان مشک را سائیده بدان خلط کنند و قرص سازند و بعد از دو روز در رشته کشند هر چند کهنه شود خوشتر گردد چنانکه در رای مهمله گذشت[۱] -

سکه نوبهار (ف) : پیشانی نوبهار و شگوفهٔ گل -

سکیباج (ف) : همان سکبا که مذکور شد[۲] -

سکیله (ف) : بفتح و کسر کاف، بوزن فتیله، و قیل بکسرتین هکک هندش هچکی نامند -

سکین (ع) : بکسر و تشدید، کارد -

سکینه (ع) : چیزی را گویند که بدان تسکین خاطر گردد - و سکینه که در آید کریمه و ان یاتیکم التابوت فیه سکینة، واقع است گفته اند که آن جانوری بود مقدار گربه و دو چشم داشت چون دو مشعل افروخته که کسی را تاب دیدن آن نبود - و روی او چون روی انسان داشت - و او را تابوت و صندوق که صور همه انبیا علیهم السلام منقوش بود مینهادند و بمناجات اشمویل پیغامبر از جهت طالوت که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود نازل شده بود - و بوقت جنگ آن سکینه بیرون آمدی و مانند بادی بوزید و سخت بر روی دشمنان جستی و ایشان را متفرق ساختی چنانچه در تفاسیر مذکور است -

سکینه (ف) : بکسر، گردبر و او را سکنه نیز گویند[۱] -

سگ ابلق (ف) : روزگار -

سگال (ف) : بکسر و کاف پارسی،

۱- بالکسر و التشدید کوچه بازار کذا فی‌التاج و در فارسی آن میخ که درو القاب پادشاه نوشته بود تا مهر درم زنند و لباس مردم (مؤید الفضلاء) -

۲- رک : سکبا -

اندیشند در حل لغات است کار سازی و معانی دیگر در ضمن سگالیدن نیز مذکور خواهد شد۲ -

سگالش (ف) : بکسر کاف پارسی، اندیشمندی در سکندری است کوشش و جهد۳ -

سگالیدن (ف) : مکر و حیله و فریب کردن و نیز گفتن و شنیدن و پرسیدن و اندیشیدن و خواستن۴ -

سگان آز (ف) : طالبان دنیا و اهل حرص -

سگان جیفهٔ دنیا (ف) : طالبان دنیا -

سگ انگور (ف) : بفتح هر دو کاف پارسی، نوعی از انگور و گویند میوهٔ دشتی است که لزج دارد هندش لهسوره نامند در پنج بخشی است سنگ انگور به معنی اخیر گفته -

سگ بوزنه (ف) : سگ بازیگران که بران بوزنه را سوار کننده -

سگپستان (ف) : انگور دشتی و همان سگ انگور او را سبستان نیز گویند چنانکه گذشت در تازی، اما در پارسی ببای دوم پارسی خوانند کذا فی‌المؤید۶ -

سگدل (ف) : سخت دل و بد دل و بد مرد، هفت پیکر :

باهمه سگدلی شکار من اند
گوسپندان کشت زار من اند

سگزی (ف) : بفتح و کاف پارسی،

۱- سکنه بکسرسین و فتح کاف و نون (ف) مخفف اسکنه است یعنی برمهٔ نجاران که بعربی بیرم گویند حکیم سنائی گفته، ع :
که شکستی چو چوب را سکنه (فرهنگ آنند راج) -

۲- بروزن خیال (ف) به معنی اندیشه و فکر و گفتگو و سخن نوشته شده و سگالش و سگالیدن مصدر آنست (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر (ف) فردوسی :
زبیگانه پردخته کردند جای
سگالش گرفتند هر گونه رای (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) اندیشیدن - میر معزی :
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب
آن که باتو بد سگالید و ز تو باز ایستاد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) سگی که بازیگران بوزنه را برآن سوار کنند و این متعارف ولایت است و جناب سراج المحققین میفرماید این قسم سگ در هندوستان دیده شده لیکن نه اکثر آنستکه بوزنه را بر بز سوار کنند (فرهنگ آنند راج) -

۶- سپستان چه مشابه است به پستان سگ (شمس اللغات) -

نام کوه رستم دستان -

سگسار (ف) : سگ خصلت یعنی حریص و نام ولایت -

سگساران (ف) : طالبان دنیا و بی قراران -

سگک (ف) : بفتحتین و کاف اول پارسی، نام گیاهی است که هندش حجره خوانند و مصغر سگ۱ -

سگلابی (ف) : بفتح و کاف پارسی، سگ آبی و گویند جانوری است منسوب به سگلاب مذکور و از وی پوستین سازند -

سگنجیدن (ف) : بکاف پارسی، تراشیدن و گزیدن و سرفیدن -

سگی کردن (ف) : نا مهربانی و بی روئی و بخیلی کردن۲ -

سگی که وفا کرد (ف) : سگ اصحاب کهف -

سل (ت) : بضم، خسب -

سل (ف) : در سکندری است بفتح داغ و بکسر علتی است که مردم را ضعیف کند، کمال سپاهانی :

خصمت ز چاه محنت مستسقی است چون دلو
وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل

و نیز یکی از اسلحهٔ هندوان۳ -

۱- بر وزن فلک (ف) مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند و گیاهی باشد که بار و میوه آن کرهی است کوچک و پرخار که در جامه آویزد و نوعی از قلاب هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از مرتکب شدن بےرحمی و بےشرمی و بےمهری و بےروئی و دیگر امور ناملائم باشد (فرهنگ آنند راج) -

۳- سل (ف) : چیزی باشد که از چوب و خلاشه در هم بندند و بآن از آب گذرند و به معنی کشتی هم آمده است و به عربی سفینه خوانند، سراج الدین راجی گفته :

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب
زهی بحر جاه ترا آسمان سل

و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب طب بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافع است خاقانی گفته :

سل کرده بدست چابکی زود
هر مجری کاب تیره را بود (فرهنگ آنند راج) -

سل - بالفتح و تشدید لام، (ع) بر کشیدن شمشیر و کارد و جز آن و به معنی خنور که طعام و جز آن در وی نهند و مرد دندان ریخته و باصطلاح اطبا بریدن رگ را گویند و بالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و به معنی نطفه و بالکسر والضم قرحه است که در شش حادث شود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام و نزله یا بعد سرفه کهنه و آنرا تب و قی لازم است (فرهنگ آنند راج) -

سلات (ع) : بضم، کاسه لیس و در حل لغات است بکسر، جامه ماتم و بضم نام نواگری -

سلاجیت (ف) : نام داروی است معروف۱ -

سلاح (ع) : بکسر، آن که بدان جنگ کنند۲ -

سلاحی (ع) : سلاح دار -

سلاح جنگ خدا (ف) : سبب نا خوشنودی خدا و قهر او -

سلاح جنگ شیطان (ف) : سبب رفع و وسوسه او۳ -

سلاخ (ع) : بفتح و تشدید، بسیار پوست کننده۴ -

سلاسل (ع) : جمع سلسله، زنجیره -

سلاله (ع) : بضم، چیزی بیرون آورده از چیزی و ولد و نطفه چنانکه سلاله عظام یا سلاله مشائخ گویند در مؤید است پارهٔ گل که از میان انگشتان بیرون آید۶ -

سلب : بفتحتین، پوشش مردم و پوست درخت - و بکسر دوم نیزه دار و بفتح اول و سکون دور کردن۷ -

سبلت (ف) : بکسر سین و لام، چیزی است که از چرم خام بپزند، هندش سریش گویند - بفتح، موی لب۸ -

---

۱- بفتح اول و کسر جیم و سکون فوقانی، نام داروی است، و آن سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن می آید گویند این لغت هندی است (برهان قاطع) -

۲- بالکسر سلاحی که به آن کارزار کنند و بالضم سرگین آدمی (شمس اللغات) -

۳- ای سبب دفع وسوسه شیطان (کتاب بحر عجم) -

۴- بالفتح و تشدید لام و خای معجمه (ع) آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون آرد سیفی :

هر چند میکشد بت سلاخ زنده ام
اینست دوستان سخن پوست کنده ام (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح زنجیرها و برقها و ابرو های که بیک دیگر پیوند شده و بالضم آب روش و خوش (شمس اللغات) -

۶- بالضم (ع) آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و نطفه از منتخب و صراح و به معنی بچه و طفل صغیر و در کشف مجازاً به معنی خلاصه (فرهنگ آنند راج) -

۷- بفتح یکم و سکون دوم، ربودن و بکسر لام، دراز نیزو چست و سبک و به فتحتین پوشیدن جامه ماتمی و ربوده شده و گیاهی است و درختی است دراز و پوست درختی است بیمن که ازوی رسن تابند و پوشش مردم (شمس اللغات) -

۸- بفتحتین موی لب یعنی بروت (ضرور المبتدی) -

سلب فرشته دارد (ف) : کنایت از سبز پوش است۱ -

سلت : (ف) بضم، نام چوبی است که پوست ندارد - صاحب مؤید نقل کرده چوبی خورد دانه باشد بدین معنی در اکثر کتابهای لغت دیده شد۲ -

سلجق و سلجوق (ف) : نام پادشاهی که آل آن را سلجوقیان خوانند -

سلحدار (ف) : مختصر سلاح دار -

سلحشور (ف) : بکسر، مستعد و ساخته و پیاده و سلحدست که هند او را پایک خوانند۳، خواجه حافظ :

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سلخ (ع) : پوست کشیدن و به معنی آخر ماه۴ -

سلسال (ع) : آب آسمان گوارا۵ -

سلسبیل (ع) : آب گوارا و چشمه ایست در بهشت۶ -

سلسل البول (ع) : نام علتی است که شاشه نایستد و دایم رود -

سلسله (ع) : بالکسر، زنجیر و سلسله، بفتح هر دو سین، پیوسته کردن و فرو ریختن آب و مثل آن۷ -

---

۱- (ف) کنایه از لباس سبز پوشیدن و ازین بیت خواجه نظامی :
سلبهای زربفت نادوخته
تا آخر به معنی بستهای زربفت مستفاد میشود (فرهنگ آنند راج) -

۲- ستردن و پاک کردن کاسه بانگشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن انگشتها و استخوانها و بالضم چوب برهنه یعنی بی پوست (شمس اللغات) -

۳- سلحشور - بکسر اول و فتح لام و سکون حای مهمله، کسیکه ورزش و استعمال سلاح بسیار کند چراکه این مرکبست از سلح که مخفف سلاح باشد و از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد و با معنی شوریدن باهم زدن چیزها، ورزش کردن از بهار عجم و کشف و برهان و سراج (غیاث اللغات) -

۴- بافتح و سکون لام و خای ثخذ (ع) پوست کندن و به معنی روزیکه در شام آن هلال دیده شود و وجه تسمیه آنکه سلخ در لغت بیرون آوردن گوسفند از پوست باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون میاید لهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشت و آخر شدن ماه و سبز شدن گیاه بعد خشک شدن - سلخ بیرون آوردن روز را از شب و بیرون برآمدن مار از پوست و وا شدن ازان و بر کندن پیرهن را از تن و سلخ محرکه رشته که بر دوک باشد و سلخ بالکسر، پوست مار که می اندازد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح، آب صاف و خوشگوار (شمس اللغات) -

۶- چیزی نرم خوشگوار شراب و چشمه ایست در بهشت (فرهنگ آموزگار) -

۷- بالکسر و سین دوم نیز مکسور به معنی زنجیر آهن طلا و نقره وغیره و نام کتاب از منتخب و مجازاً به معنی نسل و اولاد و قرابت و هم به معنی ترتیب و اسامی پیران طریقت تا باسم یکی از ناموران ارشاد (غیاث اللغات) -

سلطان (ع) : معروف و حجت و قدرت -

(ف) : **سلطان اختران** (ف) : مثله ۱ -

سلطان چرخ (ف) : آفتاب -

سلطان دریابار (ف) : سلطان که گذرهای دریا در زیر فرمان او باشد و بادشاه جزیرها -

سلطان فلک (ف) : مهر و ماه و همان فلک -

سلطان یک اسپه (ف) : آفتاب -

سلطان یک سواره (ف) : آفتاب -

سلطان یک سواره گردون (ف) : آفتاب -

سلطقی (ف) : نوعی از پوشش قلندران ۲ -

سلف (ع) : بفتحتین، گذشتگان -

سلق (ع) : بفتحتین، زمین نرم و هموار در قنیه است : دشت هموار، در شرح نصاب است : بکسر و سکون لام چقندر و گرگ ۳ -

سلک (ف) : بکسر، رشتهٔ سوزن و مرواریده ۴ -

سلک دور قمر (ف) : روزگار روز و شب -

سلک لالی (ف) : دندان معشوق و عقد مروارید -

سلم (ف) : بوزن عزم، نام پسر فریدون و بتازی گردن نهادن و دلو یک گوشه و بکسرسین، سلام و بفتحتین گذشته ۵ -

---

۱- رک : ستارهٔ قلندران -

۲- سلطقی، بفتح اول و طای حطی بر وزن احمقی، نوعی از پوشش قلندران است که پارها از آن آویخته باشند (فرهنگ آنند راج و برهان قاطع) -

۳- بالکسر گرگ نر - و بالفتح چرب کردن بروغن مشک و جوشاندن و نیم پخته کردن و بر قفا افکندن کسی را و سخن سخت و نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد و به فتحتین دشت هموار (شمس اللغات) -

۴- بالکسر رشته و کشیدن چیزی به چیزی و ملازم شدن چیزیرا و بضم سین و فتح لام بچهٔ کبک و در فارسی نادان را گویند (شمس اللغات) -

۵- بفتح اول و سکون ثانی و میم - نام پسر فریدون است و بکسر اول و فتح ثانی، تخته و لوحی باشد که کودکان بران چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بفتح اول هم باین معنی آمده است و بفتح اول و ثانی در عربی پیشی فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است و به معنی گردن نهادن و اطاعت کردن هم هست و بضم اول و فتح ثانی مشدد، در عربی زینه پایه و نردبان را گویند و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی و صلح را گویند که در مقابل جنگ است (برهان قاطع) -

سلم (ع) : بفتحتین، معروف و آن نوعی بیع است که زرش دهند و غلات را به مدت گیرند۱ -

سلمی (ع) : بالف مقصوره، پارسیان بیاء خوانند، نام زنان عرب و نیز معشوقه عرب که در اشعار به تشبیه یار خود بسیار افتد، لمؤلفه :

بکیت دمعاً جری کنهر فساء حالی لشوق سلمی
ولیک بایرم زحال زارم نگشت آگه نکرد پروا

سلمان (ع) : نام شاعر مشهور و نام یکی از صحابه و این را سلمان فارسی گفتندی و آن را سلمان ساوجی و نام کوهی -

سلمک (ف) : در حل لغات است پرده‌ای از پرده‌های سرود - بخاطر می رسد که سلیک خواهد بود - در مؤید است سیحهٔ زنگوله و اصفاهان۲ -

سلو (ف) : بفتح، سوزش، بخاطر می رسد که تحریف ساو مذکور خواهد بود والله اعلم -

سلوا (ع) : بفتح، پرنده ایست که آنرا ولج نیز خوانند و هند لوا گویند -

سلوک (ع) : راه رفتن و نام علمی، در محاورات به معنی روش و معاش چنانکه گویند چنان سلوک نماید -

سلوه (ع) : بفتح، بی غمی و به معنی نعمت۳ -

سلوی (ع) : بالف مقصوره، پارسیان بیاء خوانند به معنی ولج که مذکور خواهد شد، ظهیر فاریابی :

حقوق که من ترا بر من است آن من است
که بر عشایر موسی است من و سلوی را

سله (ع) : بفتح و تشدید، آنچه در پای پوشند و نیز به معنی زنبیل و

۱- بالفتح دلو که یک طرف حلقه دارد و نام مردیست و گزیدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر آشتی کردن و آشتی کننده و بفتح نیز آمده و سلام کردن و سلام آوردن و به فتحتین پیش دادن بها و گردن نهادن و درختی است خاردار و بضم و تشدید لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ پهن را گویند و نام پسر فریدون (شمس اللغات) -

۲- بفتح اول و میم بروزن مردک، نام آوازه ایست از جمله شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز و کردانیه وگوشت و مائیه و نوروز و سلمک باشد، اثیرالدین اخسیکتی :

همی تا نیفزاید از زیر رامش
همی تا نیفزاید از راست سلمک
دلت همره نزهتی باد دائم
کفت همدم باده ای باد راوک (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالفتح خورسندی و تسلی (شمس اللغات) -

سپد طعام و سبدی که درو مار کنند و بکسر سنگ بزرگ -

سلیح (ف) : همان که در عرب سلاح خوانندش۱ -

سلیخه (ف) : نوعی از دارچینی و گیاهی که او را اشترخوار گویند -

سلیس (ف) : بفتح، روان و فصیح، سلمان :

کند عذوبت سلسال این کلام سلیس
ز رشک تیره زلال روان اعشی را

در حل لغات است نام جانوری که پیه او را از جهت فربهی خورند -

سلیف (ع) گذشته۲ -

سلیقه (ع) : سرشت و طبیعت۳ -

سم (ف) : بضم، معروف و خانه که زیر زمین کنده باشد در تبختری است بفتح و آن را سمچ نیز گویند -

سم (ع) : بفتح، زهر و در نصاب است به معنی سوفار و نیز سوراخ سوزن و گوش، پارسیان به تخفیف استعمال کنندم۴ -

سم الخیاط (ع) : سوراخ سوزن -

سم افگنده (ف) : لنگ -

سما (ع) : آسمان و باران و آنچه از بالا باشد و جز آن در شرح نصاب است و هرچه بر سر سایه افگند بلند و پست بمد نیز -

سماچه (ف) : مثله کما فی‌المؤیده۵ -

سماح (ع) : بفتح، جوانمردی۶ -

سماحت (ع) : جوانمردی و به جیم به معنی قباحت۷ -

سماخچه (ف) : بضم و جیم پارسی، سینه بند زنان بکسر نیز - در مؤید است ساماکچه بجیم پارسی به معنی مذکور - مؤلف این کتاب در صراح چنین یافته اما صاحب شرفنامه گوید سماخچه و ساماخچه لغتی است درو۸ -

---

۱- بحای حطی بکسر اول و کسر لام و یای مجهول (ع) امالهٔ سلاح (فرهنگ آنند راج) -
۲- کامیر - پیش رفته (فرهنگ آنند راج) -
۳- ذوق، طبیعت، خو (فرهنگ آموزگار) -
۴- بالفتح زهر و زهر دادن و زهر در طعام کردن و تب و سوراخ سوزن و سوراخ گوش و نام رگیست در بینی (شمس اللغات) -
۵- رک : سماخچه -
۶- بالفتح جوانمردی و بخشیدن (شمس اللغات ـ غیاث اللغات) -
۷- بخشش و جود و گذشت داشتن (فرهنگ آموزگار) -
۸- بالفتح و سکون خا و جیم پارسی، به معنی سینه بند زنان و به حذف خا نیز آمده (شمس اللغات) -

سمار (ع) : بکسر، دلال و در تاج است دستار و زیرکی و دانای کار -

سمار (ف) : بفتح، گیاهی است که اگر حیوان خورد بمیرد۱ -

سماری (ف) : بضم، کشتی آب -

سماط (ع) : بکسر، صف و نطع در حل لغات است حور و غلمان در مؤید است بکسر، کندوری و بفتح اسپ کوتل۲ -

سماطین (ف) : بکسر، جامخانه و قیل مفرش۳ -

سماعیلی (ف) : طائفه که عمود اسپ پرستند۴ -

سماق (ع) : بفتح و ضم، تیزی کذا فی‌التاج و قیل میوهٔ ترش که در آتش اندازند در سکندری است نوعی از سنگ که بر آن یاقوت و امثال آن بسایند۵ -

سماک (ع) : بکسر، منزلی از منازل ماه و به معنی تابنده و نیز دو سماکان گویند و دو ستاره خوانند یکی اعزل و دوم رامح -

سماکار (ف) : بفتح، سبوکش خماران و یوزه گران و نقیب شان۶ -

سماکاره (ف) : بفتح، همان سماکار که گذشت -

سمان (ف) : بیست و هفتم روز ماه و او را آسمان نیز گویند چنانکه در ضمن اورمزد گذشت -

سمانا (ع) : بضم، همان سلوا که مذکور خواهد شد۷ -

۱- بالفتح والتخفیف نام موضعی است و آب آمیخته شیر و بفتح گیاهی است که اگر حیوان خورد به میرد (شمس اللغات - فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم سفره - خوان بساط - سطح مساوی (فرهنگ آموزگار) - م

۳- بالکسر و فتح طای مهمله (ع) دو رویه و دو رسته از درختان و مردم وغیر آن - خواجه نظامی :

دو رویه سماطین آراسته
نشینندگان جمله برخاسته (فرهنگ آنند راج) -

۴- اسماعیلیه و آن فرقه ایست از شیعیه که آن را باطنیه نیز گویند و پیش اکثر اهل اسلام آنها ملاحده اند - افضل الدین خاقانی :

زین مشتی سماعیلی ایام
وزین جوقی سرائیلی برزن (بهار عجم - فرهنگ آنند راج) -

۵- بالضم و تشدید، میوهٔ ایست ترش که از آن آش بپزند و بالضم دروغ محض (شمس اللغات - مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح اول و کاف - بر وزن هوادار - سبوکش میخانه را گویند یعنی خدمتگار شراب خانه و مطلق خدمتگار را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۷- بالفتح و قیل بالضم، جانوریست حقیر کذا فی‌القنیه (مؤید الفضلاء) -

سمانه (ف): بفتح، پرنده ایست۱ -

سمت (ع): روش نیکو براستی راه در حل لغات است بفتح، راه راست و بالای چیزی و قصد و بکسر یکم و فتح دوم نشان۲ -

سمچ (ف): بضم و جیم پارسی، سوراخ کرده و کافت بزیر زمین آگنده و بجیم تازی و فتح سین، ناخوش و ناشیرین و بدین معنی تازی است کذا فی النصاب۳، استاد:

شو دران کنج اندرون خمی بجو
زیر آن سمچ است بیرون شویدر

سمچه (ف): بضم و جیم پارسی، آنکه زمین کافته خانه سازند و نیز تصغیر سم -

سمح (ع): جوانمرد -

سمر (ع): بفتح، حدیث شب و شبی که دران ماه نباشد۴ -

سم راه گستر (ع)،: بضم کاف پارسی، سم اسپ و شتر و خر و مثله -

سمسم (ع): بکسر هر دو سین، کنجد و در حل لغات است بفتح روباه۵ -

سمع الکیان (ف): نام کتاب ابوعلی سینا در حکمت۶ -

سمعه (ع): بضم، کاری که برای شنواندن مردم کنند۷ -

سمغ (ف): بفتح و ضم میم، شیره درخت که اکثر خشک شود بزبان هند گوند گویند بضم کاف پارسی اما بسکون میم مشهور است و بجای سین صاد در مهمله نیز نویسند -

سمک (ع): آسمانخانه و ماهی کذا فی التاج و در ادات است به معنی

۱- بالفتح (ع) مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که به عربی سلوا و به ترکی بلدر چین گویند مولوی گفته:

چو مست شود ز بادهٔ حق
شهباز شود کمین سمانه (فرهنگ آنند راج)-

۲- به سکون میم طرف، ناحیه، کنار، راه (فرهنگ آموزگار)-

۳- بالفتح نقب و حفره زدن بر زیر زمین و گنبد چون خانه کرده (مؤید الفضلاء)-

۴- افسانه گوی و به فتحتین حدیث شب و شبی و به فتح و تشدید هاله و سایه ماه و دهر (شمس اللغات)-

۵- بکسر، گیاهی است که دانهٔ سفیدی دارد (فرهنگ آموزگار)-

۶- بالفتح و کاف عربی، کتابی در علم حکمت طبیعی که بادشاهان با خود میداشتند و معنی آن شنیدن احوال موجودات است ازمنتخب (غیاث اللغات)-

۷- بالضم، طلب آوازه و ستائش خلق را گویند بکسی و کاریکه برای شنواندن مردم کنند (شمس اللغات)-

رعنائی و بی هنری است ۱ -

سملاخ (ع) : چرکی که از گوش روان شود ۲ -

سمن (ع) : بفتح و قیل بضم و فتح میم گلی معروف و آن زرد و سپید باشد و بعض گل چنبه را گویند و در لغات است گلی سفید رنگ خوشبو ۳ -

سمنار و سنمار (ف) : بکسر، حکیمی که بنای کوشک خورنق مذکور بود ۴، هفت پیکر:

چابکی چربدست شیرین کار
شام نسلی و نام او سمنار

سمنان (ف) : بکسر، نام شهری است و قیل بفتح در لغات است موضعی از رکنی -

سمند (ف) : بفتحتین، اسپ که رنگ او سیاهی و زردی زند در اشعار به معنی مطلق اسپ استعمال کنند ۵، لمؤلفه :

سمند طبع را هر سو دواندم
وزان پس درس گفتم آنچه خواندم

سمندر و سمندور (ف) : بفتحتین و هر دو دال بضم، جانوریست که در آتش باشد و نسوزد و گویند موش آتش کده که باورچیان از پوست او دستمال سازند چون چرکین گردد در آتش اندازند چرکش بسوزد و خود سالم پاک برآید، بفتح دال نیز، در مؤید است بفتح دال به معنی خار آید لمؤلفه :

نه چونتو سمندر گرد آتش
مگرد آخر مکن خود را مشوش

سمندل (غ) : معرب سمندر مذکور -

سمنگان (ف) : بفتح و کاف پارسی، نام شهری از توران ۶ -

۱- بفتحتین ماهی و سموک جمع سمک بفتح اول و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و برداشتن و بلند گردانیدن در فارسی رعنایی (شمس اللغات) -

۲- بالکسر و خای معجمه در آخر (غ) سوراخ گوش (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بروزن چمن، گل سه برگه را گویند یعنی گیاهی و رستنی هست که آن را سه برگه می گویند گل آن است و آن مدور و صد برگ و یاسمن رنگ می باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بعض گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبوی که آن را وکیر خوانند و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً و روغن گاو چون بسیار کهنه شود دفع سم افعی کند (برهان قاطع) -

۴- سمنار- بالکسر نام حکیمی که بنای قصر خورنق بود بتازی سنمار گویند - (مؤید الفضلاء)

۵- بروزن کمند رنگی باشد به زردی مایل مراسب را و به معنی تیز هم کال دار هم گفته اند و نام قریه است از قرای سمرقند (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده نام شهری است در اهواز که دختر بادشاه آنجا را رستم خواست و سهرا ب ازو بوجود آمد و بضم ثانی هم گفته اند و درین زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز گویند و بعض گویند نام شهری است در توران (برهان قاطع) -

سمن‌لعل (ف) : گلی است بی بو -

سمنو (ف) : بضم، نوعی از طعام و آن را اکرا و رشته نیز گویند کذا فی المؤید - و در تبختری سمغو وزن گلبو به معنی مذکور - اما تحقیق آنست طعامی است که درو میوه و جوز می اندازند و گندم را علیحده سبز میکنند و آن طعام جشن است به نذر و نیت می پزند و او را سمنک نیز گویند چنانکه معاینه شده۱ -

سمنون (ف) : نام مردی۲ -

سمو (ع) : بضمتین و تشدید، بلندی، سلمان :

پیش چترت کان مقدم بر سماک اندر سمو
جبه و اکلیل را بر ارض میساید سماءٔ

سموت (ف) : بفتح و ضم میم، در تبختری بضمتین، فتراک زین۳ -

سمور (ع) : بفتح، پوستین که ملوک پوشند در تبختری است نام جانوری که ازو پوستین سازند، استاد :

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیاه زاد روباه زرد

سموم (ع) : تفت باد روز و قیل گرمی باد شب کذا فی التاج، در صراح است باد گرم که بروز وزد - شنیده شد آن بادی است که بهر که رسد سوخته و خشک سازد -

سمه (ع) : نام و داغ -

سمه (ف) : بکسر، ماله اهار خورد و زنگ آب و بفتح نیز۴ -

سمیر (ع) : افسانه گوه -

سمیرا (ع) : (ف) بفتح سین و کسر میم، آلت حجام و نام موضعی در راه

۱- بفتح سین و سکون میم و ضم نون، مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش گردکان و بادام و پسته دران کنند در عرف حلوای سمنک گویند (شمس اللغات - فرهنگ عمید) -

۲- بفتح اول بر وزن میمون، نام درویشی بود صاحب حال و ریاضت کش (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو فوقانی فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زین اسب آویزند و بترکی قنجوقه خوانند (برهان قاطع) -

۴- بکسر زنگ آب و به فتح تیر و در عربی بالکسر داغ و نشان کردن چوبی بقدر یک دو دست که سر پهن دارد و کرباس که بر نورد پیچیده بدان مالند و نیز سبزه که در آب روید (شمس اللغات) -

۵- برای مهمله کامیر (ع) زمانه و روزگار و افسانه گوینده و سمیر کسکیت بمعنی صاحب (فرهنگ آنند راج) -

مکه۱ -

سمی (ع) : هم نام۲ -

سمیز (ع) : نان سپید و او را در مکه نیز گویند چنانکه گذشت۳ -

سمین (ع) : بفتح، فربه -

سیمین صولجان (ف) : ماه نو -

سن (ع) : بکسر و تشدید، دندان و زاد مردم، لمؤلفه :

بسن لا رسیده عمر اما
نکردم فرق اندر لا و الا۴

و به معنی نوک قلم آمده چنانکه در سن القلم گذشت و همچنین سن المفتاح دندان کلید را گویندم -

سنا (ع) : بفتح، روشنی فروتر از نور و بزرگی و نام گیاهی در مؤید است نام چوبی که ازان مسواک سازند و بمعنی که در پارسی مذکور خواهد شد -

سنا (ف) : سپید پوست و سنگ آبی که سیاه باشد -

سنار (ع) : بفتح و تشدید، معروف و قیل بتخفیف زمینی که آبش تنک بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید و در ادات بمعنی اخیر به سین مع نون آورده چنانکه در پارسی آید -

سنار (ف) : بفتح سین و نون، زمین که آب او تنک بود و کشتی را بگیرد چنانکه در ضمن تازی گذشت -

سنار و سمار (ف) : کبوتره -

سناره (ف) : بفتح، آب اندک که کشتی را بگیرد چنانکه درسمار گذشت -

---

۱- سمورا (ف) نام موضعی است براه مکه مبارک و نیز آلت گرای حجام کذا فی شرفنامه و در اداتست : آلت حجام گر و قیل نام زنی یا مردی گندم گون (مؤید الفضلاء) -

۲- بضم اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی (ع) جمع سماء بالفتح و المد آسمان و آسمانخانه و سائبان و پرده و گیاه و سمی کابر همنام و همتا و مثل و بمعنی کهدی آوازی که در خیر باشد و سمی کربی وادی است به حجاز (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول بروزن عزیز به معنی دعا باشد که دو برابر نفرین است (برهان قاطع) -

۴- سن - بالکسر و نون (ع) دندان، اسنان جمع، و سن بالفتح و تشدید ثانی تیز کردن کارد را بفسان و سن بر وزن من (ف) رستنی باشد که بر درختها پیچد و به عربی عشقه خوانند و به معنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد و سنان و نیزه را نیز گویند و به ترکی به معنی تو باشد که عربان انت گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح شیر تنک بآب آمیخته و نام جای است (منتخب اللغات) -

سن‌القلم (ع) : بکسر، نوک قلم -

سنان (ع) : بکسر، سنگ فسان که بدان تیغ تیز کنند و نیزه۱، لمؤلفه :

چرا از بهر یک‌نان‌منت دونان کشد فیضی
سنان‌بر سینه می‌باید زدن‌نی منت‌دونان

سنائی (ف) : نام شاعر و حکیم که حدیقةالحقیقت ازوست ، در غزنین آسوده۲ -

سنای مکی (ف) : نام درختی است۳ -

سنای موسی (ف) : جنسی از چوب۴ -

سنب (ف) : بضم، سم اسپ و سوراخ کننده و آنچه بدان سوراخ کنند سنبه نیز گوینده، تاج مآثر :

خنجر او سرفگن و گرزش گردن شکن
تیرش پولاد سنب رمحش سندان گذر

سنبل (ع) : بضم، خوشه کشت و نام برج ششم و نوعی از خوشبو کذا فی‌التاج، صاحب ادات : گویند گیاهی است خشبوی که بزلف نسبت کنندش وگویند خورش آهوان مشکین همین‌است هندش چهرگویند کذا فی الابراهیمی۶ -

سنبل تر (ف) : زلف خوبان و خط نو۷ -

سنبله (ع) : بضم، خوشه و نام برجی۸ -

سنبله زر (ف) : انگشت دان۹ -

۱- بکسر، نیزه تیغ نازک و برنده (فرهنگ آموزگار) -
۲- بفتح نام ولی که در حکمت و شاعری مرتبه اعلی دارد رحمة الله علیه (فرهنگ آنند راج) -
۳- سنای خالص و مفید که از مکه و حجاز آورند (فرهنگ آموزگار) -
۴- جنس چوب دارو است چنانکه سناء گلی و سناء چرمی کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء) -
۵- بفتح، مدت و بکسر نون اسپ بد رفتار، و بالضم سوراخ کننده و سم ستور و خانهٔ زیر زمین (شمس اللغات) -
۶- باول مضموم بثانی زده و بای مضموم، گیاهی است که شبیه بزلف باشد و خوشبوی بود که در عطریات بکار برند و آن را بتازی سنبل از طیب گویند و به هندی چهر گویند (شمس اللغات) -
۷- (ف) کنایه از زلف و خط و خال و زلف و امثال آن (فرهنگ آنند راج) -
۸- بالضم (ع) خوشهٔ گندم و جز آن سنابل جمع و سنان از تشبیهات اوست، حکیم زلالی : سنان سنبله بر کشت افلاک گریبان لبالب از دل چاک (فرهنگ آنند راج)
۹- به تقدیم معجمه بر مهمله (ف) کنایه از منقل و آتش دان است (فرهنگ آنند راج) -

سنبله فلک (ف) : برج سنبله۱ -

سنبوسه (ف) : بفتح و سکون و واو پارسی، خوردنی معروف۲ -

سنبه (ف) : بضم، آلت تیز کردن آسیا و آلت سوراخ و ماله اهار و در تبختریست : گردبر گرد پائیزهٔ خیمه که بدان سوراخ کنند و بر چرم نقش کنند۳ -

سنبیدن (ف) : بضم به تقدیم نون بر باء سفتن و زیر پا آوردن۴ -

سنت (ع) : آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده اند و طریق ایشان و بمعنی صورت و روی و نوعی از خرمای مدینه نیزه -

سنج (ف) : مختصر سرنج مذکور۶ -

سنج (ف) : بکسر، اصل مردم و بن دندان و بن پیکان، سنوج جمع آن۷ -

سنج (ف) : وزن گنج سرین و از قنیه آورده سج بضم سرین مردم و غیر آن بر سخن سنج مخفی نماند این نقل ها که صاحب مؤید آورده هیچ به غور نه رسیده و تحقیق نکرده - از قنیه این لفظ را بدین معنی در ضمن سج وزن خج نقل کرده و در ضمن سنج وزن گنج نیز معلوم نشد که به نون‌است یا بغیرنون، اما آنکه مؤلف موافق تحقیق‌اداة نوشته محق است والله اعلم۸ -

سنجاب (ع) : بکسر، معروف کذا فی‌التاج جنسی از پوستین پوشش

۱- بالضم، برج میزان و قیل برج سنبله و هو صحیح (شمس اللغات) -
۲- بالفتح معروف و آن دو جنس می شود یکی نمکی و دوم شکری (شمس اللغات) -
۳- سنبه (ف) بضم اول بر وزن دنبه - ماخذش همان سنبیدن است بمعنی سوراخ کردن و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و این ماخذش سودن است و زنبورسیه را نیز گفته اند و بمعنی میل تفنگ مشهور است و بمعنی فریفته نیز و در برهان آورده در فرهنگها نیافتم (فرهنگ آنند راج) -
۴- بالضم بر وزن جنبیدن (ف) به معنی سوراخ کردن و سفتن (فرهنگ آنند راج) -
۵- بفتحتین تنک سالی و بکسر نون مرد اندک خیر وآنچه پیغامبر صلعم و صحابه رضی الله عنهم بران عمل فرموده اند و بالکسر مقدمه خواب (شمس اللغات) -
۶- رک - سرنج -
۷- (۱) حاصل عمل سنجیدن (فرهنگ‌آموزگار) -
۸- ۱- (بفتح سین) یکی ازآلات موسیقی دو تخته فلز محدب و دائره مانند که با دست برهم میزنند (فرهنگ عمید) -

ملوک، در حل لغات است که او را از دشت قبچاق آرند و مو کبود رنگ باشد مردم را خنک دارد و هم در تابستان بپوشند و در تبختری است و نام جانوری که از وی پوستین سازند و آن خاکسترگون باشد و به سبزی زند، استاد :

فلک کبود شد و آفتاب می لرزد
ز ابر گرچه نهانند هر دو در سنجاب

و نیز نام ولایتی و قیل جنسی از اسپان و در ابراهیمی این لفظ را ترکی نوشته۱ -

سنجاب زاي (ف) : سبزه زای -

سنجار (ف) : نوبت و چاشنی و وزن، در ابراهیمی است سنجار قلعهٔ سنجر شاه، و نیز کوهیست قریب بموصل، و در تبختریست نام شهری -

سنجد (ف) : سین و جیم تازی هر دو مکسور میوه ایست زردی که از ملک بالا آرندش۲، عشیقه :

کسیی کامرود آبی داشت در کام
نخورده موز را سنجد نهد نام

سنجدبوی (ف) : نام گلی است، راجی :

چون ز عنبر برد سنجد بوی بوی
با مئی گلگون بسنجد بوی بوی

سنجد یلان و سنجد میلان (ف) : هر دو به معنی عناب گذشت -

سنجر (ف) : بفتح یکم و سوم، پرنده ایست که بدان شکار کنند و نام بادشاهی معروف۳ -

سنجق و سنجوق (ف) : بفتح علم و کمربند، در ابراهیمی است هر دو بضم و قیل بفتح و فتح سیوم نیز آمده۴، استاد :

چشم فیروزی همیشه بر بن سنجوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

۱- بکسر اول بر وزن گرداب، جانوریست معروف از موش بزرگ تر و از پوست آن پوستین سازند و آن را از ترکستان آورند و نام ولایتی است که کاموش کشانی ضابط آن ولایت بوده و آن را سپنجاب نیز میگفته اند - و کنایه از سبزه و از شب هم هست که نقیض روز باشد (برهان قاطع) -

۲- ۱- (بکسر سین و فتح جیم) درختی است دارای برگهای دراز شبیه برگ بید شاخه هائش خارهای دراز دارد میوه آن کوچک و دارای پوست نازک سرخ رنگ مغزش سفید و آرد مانند و دارای یک هسته سخت - چوبدانه هم گفته شده (فرهنگ عمید)

۳- بر وزن خنجر (ف) نام پادشاهی بوده مشهور و نام پرنده ای هم هست شکاری و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- کلاهما بالضم والفتح در لغت رومی و ترکی به معنی کمربند و علم و دامن و قبا و پرچم علم و ساختگی آن علم (فرهنگ آنند راج) -

سنجه (ف) : بفتح، سبک وزن و نام دیو مازندرانی۱ -

سنخج (ف) : بفتح، تنگی نفس و بکسرتین و جیم فارسی و قیل بکسر و هر دو جیم متصل بغیر نون نیز و در ابراهیمیست بکسر یکم و فتح دوم -

سند (ف) : بکسر، معروف و آنچه از کوی بردارند، فردوسی :

شناسند مگر همه هند و سند
که هستی تو درگوهر خویش سند

سند بروزن هند ولایتی است معروف مشهور درمیان هند و سیستان و اهل هند آن را سنده نویسند۲ -

سندا باد (ف) : نام کتابی سند باد نیز گویند در تذکره دولت شاهی دیده شد که حکیم ازرقی چند تصنیف بنام طغان شاه سلجوقی پرداخته و گویند کتاب سند در باب حکمت عملی از مصنفات اوست، بوستان :

چه نغز آمد این بیت در سند باد
که عشق آتش‌است ای پسر پند باد

سندان (ع) : بکسر، چیزی که بدان آهن گرم کنند و بکوبند و نیز تنکهٔ آهن که بر تخته در چسپانند و حلقه آهنی نزدیک آن سازند چون اجنبی خواهد که صاحب خانه را آواز کند آن حلقه را بدان تنکه آهن بزند - از صدای آن صاحب خانه خبردار شود۳، چنانکه حکیم خاقانی فرماید :

دولت دوید و هفت در آسمان کشاد
چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه

۱- بفتح اول و ثالث (ف) ماخوذ از سنجیدن است و سنجی که چیزها بدان وزن کنند و بقول فردوسی نام دیوی است از دیوان مازندران چنانکه گفتم، ع : "ز دیوان چه بیش اندرش سنجه بود" (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتحتین منسوب شدن با چیزی و در فارسی بالکسر حرام زاده که از کویش بردارند و آن را بچه خرشناک و فناک نیز گویند بتازیش سقیط خوانند و نیز نام رودیست مشهور بر حد هندوستان و خراسان و بالفتح شهریست بملک باقه و بالکسر نام ملکی است و مردم آن ملک را سندی میگویند و قافیهٔ معیوب (شمس اللغات) -

۳- بالکسر (ع) مرد قوی بزرگ چشم و کبوک سخت قوی (فرهنگ آنند راج) -

سندر (ف) : بچه که پدرش معلوم نه بود و حرامزده و بچه کوی نیز گویند و عرب سقیط خوانند۱ ـ

سندروس (ف) : بضم، چوبی است که روغن کمان از وی کشند و نیز به معنی سرخ وضع و قیل مهره ایست که روغن ازو کشند ـ

سندره (ف) : بکسر، نام پهلوانی و همان سندر مذکور که در تبختری است سندره به معنی حرام زاده و سندره به معنی پهلوان نیز ـ

سندس (ع) : دیبای تنک۲ ـ

سندل (ف) : بوزن صندل، کفش۳، استاد :

گفتم بجای رسیدی زمان
که زرین کنی سندل و چاچله

سنده (ف) : بکسر، پلیدی مردم در مؤید است سندی آزین است و نیز دریایی۴ ـ

سن سن (ف) : بفتح، تو تو در تبختری است که این لفظ ترکی است، خاقانی :

نائب تنگری تویی کرده به تیغ هندوی
سنقر کفر تیشه را سن سن گوی تنگری

در مؤید است بفتح یکم و سیوم عبارت از نسخه غیر فصیح و به معنی شمار هم آید ـ

سنغچی (ف) : به جیم پارسی، سوداگر ـ

سنقر (ف) : سین و قاف هر دو بضم، پرندهٔ درنده که بدان شکار کنند و آن بر دو گونه است سیاه و سپید و در ادات است : یکی را آق سنقر و دوم را قره سنقر گویند و او در هندوستان بواسطه بسیاری حرارت نزید همچنانکه در ضمن بلغار گذشت، استاد :

عدلش بدان‌سامان‌شده‌کاقلیمهایکسان شده
سنقر به هندوستان شدهطوطی به بلغار آمده

۱- بالفتح خوبصورت و صاحب حسن را گویند (شمس اللغات) ـ

۲- بضم اول و ثالث (ع) قسمی از دیبای بیش قیمت بغایت رقیق و باریک و لطیف و نازک و بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بفتح پای‌افزار- پاپوش - کشتی کوچک - بی خرد و ابله (فرهنگ آموزگار) ـ

۴- بالفتح (ف) سرگین آدمی که بغایت سطبر و گنده و سخت باشد از رشیدی و مصطلحات و در برهان بالضم در مدار بالکسر (فرهنگ آنند راج) ـ

در تبختری است و نیز نام یکی از غلامان۱ -

سنکرک (ف) : بفتح و کاف اول مضموم، بادریسهٔ دوک عرب فلکه و هند پهرکی خوانند در مؤید است سکوک مثله۲ -

سنکسکن (ت) : هشتاد -

سکوه (ت) : نیزه -

سنکه (ف) : بنون، جانوری است کوچک از سگ خاردار و او را خارپشت نیز گویند -

سنکیز (ع) : بیای پارسی، برجهنده، استاد :

چون سگ گزنده باش چوکرگس حرامخور
یک روئی هم چوکژدم سنکیز چون سته

سنگ (ف) : کاف پارسی، معروف وزن و وقر و قیمت و قدر -

سنگ انداز (ف) : شرابی که بی ناغه خورند و شرابی که در آخر دههٔ شعبان خورند و در رمضان نیز۳، سید محمد صاحب :

صاحبا مرغ طرب در صدد پرواز است
زآنکه شعبان همه دانند که سنگ انداز است

خاقانی :

از پس یکماه سنگ انداز درجام بلور
عده داران رزان را حجلها برساختند

سنگ اندازد (ف) : بشکنند -

سنگ بر شیشه زدن (ف) : توبه ز می کردن -

سنگ به قرابه زن (ف) : یعنی قرابه بشکن و از می توبه کن -

سنگ پشت (ف) : باخه و تیل ماهی درم دار -

سنگچه (ف) : فتح و کاف و جیم پارسی، ژاله -

سنگ خانه (ف) : سنگ سخت -

سنگ خوارج (ف) : مرغی است سنگخوار و آن را سفرود و سنگخوارک و کنود کیو نیز گویند بتازیش قطاف خوانند -

سنگ دانه (ف) : حوصلهٔ مرغ - و غله که آن را کلتهی خوانند سنگانه

۱- بضم اول و قاف و سکون ثانی و رای قرشت به معنی شنقار است و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرغ، گویند بسیار زننده می باشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند (برهان قاطع) -

۲- بوزن رزبرد، بادریسهٔ دوک که آنرا سنکور نیز گویند - هندش پهرکی خوانند و نوعی از غله ایست که اهل هند آنرا کلاورد خوانند (شمس اللغات) -

۳- یعنی شراب خوار متواتر و بی ناغه و شرابی که در آخرین هفته ماه شعبان بنوشند و امر سنگ انداختن (مؤید الفضلاء) -

مقصور ازوا -

سنگ در موزه (ف) : کنایت از اقامت و ترک سفر و نیز بی قراری و مزاحمت۲، انوری :

چرخ را با سرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار

سنگریزه (ف) : معروف و نام طعامی -

سنگ زد در قندیل (ف) : به معنی تاریک و مکدر کرده۳ -

سنگ زن (ف) : صفت ترازو است که کم وزن باشد -

سنگسار (ف) : به معنی بسیار سنگ زدن و مصطلح اهل فقه آنکه رجم کردن است و آن حد زانی است که برو زنا ثابت شود بطریقی و شرایطی که در کتابهای فقه واقع شده۴ -

سنگ سبو (ف) : سنگی که در زیر سبو باشد و سبو دان نیز گویند۵، خواجه حافظ :

نه من سبوکش این دیر زنده سوزم بس
بسا سری که درین خانه همچو سنگ سبوست

سنگ شکن (ف) : نام غله ایست که هندش بضم کاف کلتهی خوانند۶ -

سنگ صلابه (ف) : سنگی که برو عطر و جز آن بسایند هندش سل گویند۷ -

سنگک (ف) : تصغیر سنگ و ژاله در مؤید است و نام غله که هندش کلیو خوانند و در حل لغات است به معنی شبنم۸ -

---

۱- بالفتح (ف) چینه دان مرغ و نیز نام غله ایست که اهل هند آن را کلتهی خوانند (فرهنگ آنند راج) -
۲- یعنی اضطراب و بی قراری و اقامت و ترک سفر (فرهنگ رشیدی) -
۳- یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسی را (شمس اللغات) -
۴- (بفتح سین) مجازاتی که سابقا معمول بوده و محکوم را تا کمر در زمین فرو کرده باو سنگ میزدند تا به میرد (فرهنگ عمید) -
۵- (فس) قوسی گویند نزد درویشان اهل طریق اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را سنگ سبو کنند و آن چنان است که مجلس دارند و نقیب و سایر اهل طریق نشینند و شخص مجرم را سبوئی از ریگ پر کرده در گردن آویزند و در مقابل استاده دارند تا وقتیکه جرم او عفو کنند (فرهنگ آنند راج) -
۶- نام غله ایست که هندش کلتهی نامند و نوعی از خرما (شمس اللغات) -
۷- به صاد مهمله (ف) سنگی که داروها بر روی آن بسایند (فرهنگ آنند راج) -
۸- مصغر سنگ و نام غله ایست و تگرگ و ژاله و سنگچه نیز گویند، عنصری گوید :

بروپاند هزاران سنبل و گل
بعون آفتاب از سنگ سنگک (فرهنگ رشیدی) -

سنگ لاخ (ف) : زمین سنگستان سنگ لاخه نیز گویند، در فرهنگ گلستان است به معنی سنگ سخت و در حل لغات است به معنی معدن سنگ[۱] -

سنگم (ف) : بفتح و کاف پارسی، در تبختری است بضم و کاف پارسی، جانوری است و قیل کرم پرنده و بفتح به معنی وقر و وزن نیز[۲] -

سنگ مس (ف) : توتیا -

سنگور (ف) : بفتح کاف پارسی، بادریسهٔ دوک، هندش پهرکی نامند و آن را شنگرف سنکرک و شوکلک نیز گویند و نام مرغی[۳] -

سنن (ع) : بفتحتین، میانه راه و بضم یکم و فتح دوم جمع سنت که مذکور خواهد شد[۴] -

سنور (ع) : بکسر و تشدید نون، گربه[۵] -

سنه (ع) : بفتح، سال[۶] -

سنه (ع) : بکسر، خواب و ساعت و بضم و تشدید روشن و آنچه در تا گذشت -

سنه (ف) : بضم، زن پسر و در تبختری است بفتح است نفرین به معنی

۱- زمین سخت که چون آن را کاوند سنگها بسیار برآیند و جائیکه درآن سنگ بسیار باشد از برهان چرا که لاخ به معنی کثرت چیزیست و در لطائف به معنی سنگ سخت نیز نوشته (غیاث اللغات) -

۲- بفتح ثالث بروزن همدم (ف) به معنی همراه و رفیق باشد و اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند - باهم و به زبان هندی همین معنی دارد و بضم ثالث بر وزن امجم پرنده ایست بغایت تیزپر و بعض گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته در حمامها میباشد و دیگر گویند کرمی است که می پرد (فرهنگ آنند راج) -

۳- (بفتح سین و ضم کاف) سله، سبد، زنبیل به معنی بادریسهٔ دوک هم گفته اند (فرهنگ عمید) -

۴- بضم اول و فتح نون اول (ع) جمع سنت و سنن بالتحریک و نیز بضمتین به معنی راه پیدا و کشاده و جهت آن و روش (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح و ضم نون مشدد، و خفتان از دوال چرم بافته و هر سلاحی که باشد و بالکسر و فتح نون مشدد گربه بیشه و ضیافت و این فارسی است که حضرت رسول صلعم بدان تکلم نموده و سوره‌های قرآن (شمس اللغات) -

۶- محرکة و سکون ها (ع) به معنی سال اصله سنهة او سنوة (بفتحتین) سنهات (بفتحتین) و سنوات (بفتحتین) جمع، و نیز سنة قحط و زدین خشک بی نبات قحط ناک و سنه بالفتح سال بسال بار نیاوردن خرمابن و گذشتن سالها بر آن و سنه ککتف گره که بر نان و شراب افتد و گندم دیرینه که برآن سالها گذشته باشد (فرهنگ آنند راج) -

لعنت و صاحب شرفنامه گوید و قیل با شین قرشت۱ -

سنی (ع): بضم، معروف و نوعی از ماهی که در ملتان هند پیدا می شود۲، امیرخسرو:

زهی خاک مسلمان خیز و دین جوی
که ماهی نیز سنی خیزد از جوی

سنیز و سونیز (ع): هر دو بضم و نون مکسوره، سیاه دانه که هندش کلونجی نامند. در ابراهیمی است: سنز بضم یکم و کسر دوم به معنی مذکور بسحاق اطعمه:

غیر نان تنک و ختم سنز چیست دگر
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد

در تیخثری است بشین معجمه لغتی دروم۳، استاد:

از من و از تو بوی شونیز آید
دانا داند چه بوی دارد شونیز

و نیز نام مقامی -

سنین (ع): قحط و بکسر جمع سنه به معنی سالهام -

سو (ت): بضم، آب -

سوات (ت): بید -

سواد (ع): میانه دل و سیاهی و شخص مردم و غیر آن و گرد شهر، لمؤلفه:

سیر کن فیضی بیدل به سواد سرهند
که ز گلزار وخیابان شده کابل واری

و اول تصنیف را نیز سود و سواد گویند، در حل لغات است و گروه بسیار و

۱- بفتح اول و ثانی و ظهورهای هوز (ف) به معنی لعنت و نفرین باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و بالضم و سکون نون به معنی زن پسر (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و کسر نون (ع) رفیع و بلند و به معنی روشن و تابان نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۳- بضم اول و زای هوز در آخر بر وزن کریز (ف) سیاه دانه را گویند و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان ریزند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسرتین (ع) به معنی سالها این جمع سنه است که بفتحتین به معنی سال باشد از منتخب و به معنی قحط و سالهای قحط از شرح نصاب و باید دانست که سنین بفتح سین هم جائز است و این جمع سالم مذکر سنه است چون لفظ سنه را که بفتحتین باشد بیا و نون جمع سالم آوردند سین را کسره دادند برخلاف قیاس دلالت کند بر این جمعیت چرا که شرط جمع بیا و نون و بواو و نون بر تقدیر اسم علم مذکر عاقل است و درین لفظ شرط قوت است و لفظ صفت هم نیست و سنین کامیر سونش سنگ و آهن و جز آن و زمین که گیاه آن خورد باشد و شهریست و هم زاد و هم سن سنینة مثله، و تیز کردن از کارد و مانند آن (فرهنگ آنند راج) -

صورتی که بخواب بیند - در سکندری است: و اقلیمی است که ده هزار فرسنگ وسعت اوست۱ -

سواد اعظم (ف) : مکه و نیز شهر بزرگ را گویند بموجب علیکم بالسواد الاعظم۲ -

سوادالوجه (ع) : سیاه روئي و قیل کنایت از خال از آنست که زیبایی روی است و معنی سوادالوجه في الدارین باین خواهد بود و نیز سیاه روی به معنی صبغة الله یعني رنگ خدا مراد باشد که گفته اند: مصرع

بالا تر از سیاهی رنگ دگر نه باشد

و اگر فقر بحد کفر نرساند سیاهی حقیقي است۳ -

سوار (ع) : بضم، سبکساری از شادی یا از خشم و بکسر و بضم، دست برنجن و آن نام پیرایه است در پارسی بضم معروف که عرب آن را راکب خوانند، قوامی:

ساعد ملک و رخش دولت را

تو سواری و همت تو سوار

در قنیه است نام شهری از بلغارم -

سواران آب (ف) : قبهای آب که بتازیش حباب گویند بفتح۵ -

سوارگان آبی (ف) : همان سواران آب که بتازیش حباب خوانند -

سواع (ع) : بضم، نام بتی که بصورت زن ساخته بودند و به معنی پارهٔ شب نیز کذا في المؤید والحل۶ -

۱- کفراب (ع) بیماری است که بر مردم و شتر و گوسفند از خوردن آب شور عارض شود (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) هر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه خصوصاً و در اصطلاح سالکان مرتبه جامعه را گویند که احوال موجودات ازو بطریق اجمال معلوم توان کرد (فرهنگ آنند راج) -

۳- سیاه رویی و کنایه از خال است که زیبایی روی است باین معنی خواهد بود و نیز سیاه رویي و به معني صبغةالله یعني رنگ خدا مراد باشد (شمس اللغات) -

۴- بکسر دست برنجن و در فارسی بالضم راکب و درعربی سبکساری از شادی یا از خشم و بالفتح برجهنده و عربده کننده (شمس اللغات) -

۵- (ف) کنایه از گنبذهای آب که بتازی حباب گویند و افراس آب و افراسیاب مرادف است (فرهنگ آنند راج) -

۶- بضم اول و عین مهمله (ع) نام بت قوم نوح علیه السلام که به صورت زنی بوده و پارهٔ از شب (فرهنگ آنند راج) -

سواک (ع) : بکسر، مسواک۱ -

سوالک (ف) : در زمان پیشین ولایت ناگور را که از هند است گفتندی -

سوام (ف) : بفتح، جنبندگان زهردار و به معنی ستوران صحرائی و بدین معنی سوایم نیز گذشت۲ -

سوایم (ع) : جمع آن سایمه، چهار پایان بیرون چرنده۳ -

سوت (ت) : شیر -

سوجک (ف) : شیرینی -

سوخته (ف) : بکسر و تاء قرشت، رنجور و ضعیف و ستیهیدن و سرکشی، سوخته بضم و واو پارسی، معروف و پاره جامهٔ سوخته و کسی که او را سوختگی و درد رسیده باشد و نام گیاهی که همواره در آب روید و در زیر چقمق نهند، آصفی :

آتش عشق شراری که برافروخته بود
سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود

سود (ع) : بضم، جمع اسود، سیاه در پارسی معروف و آنچه سوده شود و مساس و آلودن عطر و مثله و آس کردن۴ -

سودا (ع) : میانه دل و به معنی سیاه - پارسیان او را در محل تجارت و خیال و مایه خلل دماغ استعمال کرده اند، لمؤلفه :

ز دوری کم نشود سودای زلفش از سر فیضی
چو دین سودخواران شد فزون هر لحظه سودایش

در قنیه بمعنی اندیشه گفته و بمعنی حرارت شوریدگی نیز، بوستان :

ز سودا برو خشمگین خواست شد

سودابه (ف) : بفتح، نام دختر بادشاه یمن که زن کیکاوس بود قصه اش در ضمن سیاوش مذکور شد او را

۱- بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده، زردی باشد که بروی غله زار نشیند و غله را ضائع کند - و بکسر اول، در عربی مسواک است و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن و غیر آن بر دندانها مالند (برهان قاطع) -

۲- بالفتح (ع) چرنده و گوی که زیر هر دو چشم اسپ است و جانوران چرنده و زهردار چنانکه مار و کژدم و امثال آن و سوام بالضم به معنی بها و مرغی است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و کسر همزه (ع) جمع سائم، چرنده (فرهنگ آنند راج) -

۴- فائده، بهره، نفع، حاصل، نتیجه (فرهنگ آموزگار) -

۵- بفتح کار بازرگانی، تجارت، معامله، عشق، میل زیاد (فرهنگ آموزگار) -

سوداوه نیز گویند۱ -

سوده (ف) : آنچه از سودن بهم رسد، چون سوده الماس و سوده آهن و سوده شنگرف و سوده صندل، محمد قلی سلیم :

از سوختنم دامن آفاق لبالب
چون‌سوده شنگرف ز خاکستر سرخ است

سوده (ع) : بضم، مهتری و بفتح نام یکی از نه جفت پاک آن سرور علیه الصلواة۲ -

سور (ع) : بضم، عروسی و مهمانی ختنه در عرف محاورات ختنه سور خوانند و به معنی شادی، و دیوار حصار گلین، در صراح است بضم پارهٔ شهر و بضم و فتح واو جمع سوره قرآن و نیز به معنی پس خورده چنانچه گویند سورالحمار مشکوک۳ -

سورا (ف) : بفتح، نام شهری۴ -

سوره (ع) : بفتح، تیزی جستن شراب سوی دماغ و گزنده زهر و ظلم و تعدی و خشم سلطان و قوت مرد در جنگ۵ -

سوره (ع) : بضم، سورتی قرآنی که معروف است، صاحب مؤید تفرقه کرده که اگر بغیر همزه است به معنی مرتبه است که مرتفع است سوی مرتبهٔ دیگر و به همزه بمعنی پاره از قرآن۶ -

سوری (ف) : نوعی از گلهای سرخ که به پیکان تشبیه کنندش و در تبختری است ذراک سرخ و جنسی از پیکان و به معنی خوش چنانکه گذشت و بدین معنی تازی است، لمؤلفه :

بسان طفل غنچه زد از غایت سوری
که شیر آورده اکنون دایه ابر بهار من

سوز (ت) : سخن -

سوزاک (ف) : زحمتی است که شاشه ازو بدشواری برون آید۷ -

سوزمه (ف) : جغرات در مؤید است

۱- بضم اول بروزن خونابه (ف) نام دختر پادشاه هاماوران بود که به حسن مشهور و اعراب او را شعری یمانی میگفتند و قصه آن در تواریخ مذکور است و آنرا سوداوه نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -
۲- (ضم) نرم شده، کوبیده، خراس (سودهٔ جواهر) (فرهنگ آموزگار) -
۳- (بضم سین) مهمانی جشن، جشن عروسی، بزم (فرهنگ عمید) -
۴- سورا - بروزن نورا، نام شهری و مدینه ایست (برهان قاطع) -
۵- (ع) بضم سین و فتح را، فضل، شرف، منزلت، علامت فصل یا قطعه ای از کتاب، یک فصل از قرآن، سوره، سورات جمع (فرهنگ عمید) -
۶- بضم (الف) بخش کتاب، قسمت مستقل (فرهنگ آموزگار) -
۷- (الف) ناخوشی سوزش مجرای ادرار، زخم مجرای بول (فرهنگ آموزگار) -

نوعی از ترشی که از دوغ جوشانند۱ -

سوزن عیسی (ف) : که عیسی علیه السلام را بر آسمان چهارم پای بند شد و از ترقی بازماند، گویند چون عیسی علیه السلام را بر آسمان چهارم بردند ملائکه خواستند که فراتر برند فرمان شد که عیسی با خود از اسباب دنیوی دارد چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب او یافتند فرمان شد که او را با علاقه دنیوی بآسمان چهارم که رسیده است بدارند۲، خاقانی :

من اینجا پای بند رشته ماندم
چو عیسی پای بند سوزن آنجا

سوزیدن (ف) : با دوم و سوم فارسی و قیل با دوم تازی، همان سوختن -

سوزیان (ف) : سرمایه و در اصل و غمخوار و مختصر از سود و زیان۳، خاقانی :

چون عیسی فارغم که با خود
جز سوزن سوزیان ندارم

سوس (ع) : بضم، اصل و طبیعت و گیاه و خشک نیز به معنی درختی است و به معنی سوسمار و گیاهی که هندش مهاتی گویند بضم در حل اغات است نام جانوری آبی که پیه او را جهت فربهی خورند۴ -

سوسپند (ف) : در تیغتری است وزن موشبند، شیرهٔ گیاه که هندش

۱- با دوم فارسی و سوم موقوف، ماست یعنی جغرات و نیز در قنیه مذکورست سوزمه با واو فارسی و راء موقوف نوعی از ترشی که بر دوغ جوشانیده و مهک کرده راست کنند هنگام حاجت حل کرده بپزند و آنرا دیر امز گویند و آب آنرا مصاله گویند (مؤید الفضلاء) -

۲- (ف) گویند وقتی که عیسی علیه‌السلام را بآسمان می بردند سوزنی همراه داشت و چون به فلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالا ترش برند امر شد که جستجوی کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند که سوزنی و کاسهٔ شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند (فرهنگ آنند راج) -

۳- سود (سرمایه) سیم و زر (سود و زیان) (فرهنگ آموزگار) -

۴- بسین مهمله بر وزن طوس (ف) مخفف سوسمار که زنان برای فربهی خورند رودکی گفته :

سوس پرورده به می بگداخته
هست درمانی زنان را ساخته

و به معانی دیگر عربی است (فرهنگ آنند راج) -

ذوذهی بضم خوانند[۱] -

سوسغری (ت) : گاومیش -

سوسمار (ف) : خزنده ایست که دو زبان دارد و بتازیش ضب و هند گوه بضم کاف پارسي نامند[۲] -

سوسن (ف) : بضم، نام درختی، گل او را نیز سوسن گویند و آن سپید وام است - اما از جامهای سوسنی رنگ معلوم می شود که رنگ بادنجان است سرخ و سیاه - و نیز از مردم فصیح بوزن روزن مسموع است[۳] -

سوغ (ع) : جواز به معنی روانگی - در شرح نصاب است بفتح، مصدر به معنی روان بودن ونکو فرو گذاشتن طعام و شراب و بگلو فروشدن آب[۴] -

سوغات (ت) : بفتح، معروف آنکه از جای تحفه فرستنده -

سوغان (ت) : پیاز[۶] -

سوغه (ف) : بفتح، مرسومی که باهل قلم دهند - در تیختری است

۱- بر وزن گوسپند (ف) گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیره سپیدی مانند شیر برآید و آن علف شتر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) جانوری است که به هندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول، پیه و چربی او را زنان به جهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند - بعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است (فرهنگ آنند راج) -

۳- سوسن - بر وزن سوزن، گلی است معروف - و آن چهار قسم میباشد - یکی سفید و آنرا سوسن آزاد میگویند، ده زبان دارد - دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق میخوانند - و دیگر زرد و آنرا سوسن خطایی می نامند - و چهارم الوان میشود و آن زرد و سفید و کبود میباشد - و آنرا سوسن آسمان گوني گویند - و بیخ آنرا ابرسا خوانند - و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود - و نام درخت چلغوزه هم هست - آنرا بعربی صنوبر الکبار و ثمر آنرا که چلغوزه باشد حب الصنوبر الکبار گویند (برهان قاطع) -

۴- بالفتح و غین معجمه (ع) جواز و روانگی و گوارائی و آسان بگلو فروشدن شراب و فرو بردن آن و روان شدن چیزی و بچهٔ که به بچهٔ دیگر چنان باشد که دیگر درمیان نزاده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- (بفتح سین و غین معجمه) راه آورد و سراج الدین لاجی گوید : بیت

هر که بر بحر ضمیرش بگذرد

گوهر معنی به سوغات آورد (فرهنگ رشیدی) -

۶- (ع) بفتح سین و واو دویدن اسب یا شتر در پی یک دیگر - دواندن و ورزش دادن اسب برای شرکت در مسابقه در فارسی به سکون واو تلفظ میکنند (فرهنگ عمید) -

وزن روضه سوغات راه آورده۱ -

سوفار (ف) : دهانهٔ تیر و سوراخ سوزن۲ -

سوفال (ف) : همان سوفار معروف کذا فی الحال۳ -

سوفچه (ف) : شوشهٔ زر۴ -

سوفرا (ف) : نام وزیر قباد - در تبختری است نام پدر بزرجمهر حکیم۵ -

سوفسطائیه (ع) : قومی از حکمای زنادقه که نفی حقائق اشیا میکنند۶ -

سوق الثلاثا (ع) : بالضم، بازاری است در بغداد که خانهٔ محول ترسایان آنجا بود، کشف اللغات -

سوقه (ع) : مردم فرومایه - در تاج است آنچه فروتر از ملک بود و در شرح نصاب است به معنی تراشیدن۷ -

سوقی (ع) : بضم، بازاری۸ -

سوک (ف) : بواو پارسی گلی سیاه و خلیش گنده۹ -

سوکال (ف) : بفتح، زنجو و این ترکی است. ۱۰ -

سوککک (ف) : وزن کوچک، تیهو و آن جانوری است خورد، در مؤید سوسک بضم به معنی مذکور گفته و

۱- (بفتح سین و غین) آنچه نویسندگان را غازیان از غنیمت خود دهند (فرهنگ رشیدی) -

۲- بر وزن مودار ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشد مانند کوزه و سبو و طغار و خم و امثال آن - و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و دهان تیر را نیز گفته اند و آن جای باشد از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند (برهان قاطع) -

۳- (ف) بر وزن و معنی سوفار است که بالا گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح جیم پارسی بر وزن دوکچه، ریزه هر چیز راگویند و به معنی شوشه زر و سیم هم آمده است (برهان قاطع) -

۵- بفتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده، نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بوده - در سوخرا بخای معجمه گذشت (فرهنگ آنند راج)-

۶- (بتشدید یا) فرقه‌ای که منکر حسیات و بدیهیات هستند و بسیاری از امور و اوضاع عالم را وهم و خیال میدانند (مؤید الفضلاء) -

۷- بضم اول و فتح ثالث (ع) رعیت و مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسانست (فرهنگ آنند راج) -

۸- بالضم (ع) منسوب بسوق یعنی بازاری و به معنی دوکاندار نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -

۹- بالفتح بکاف عربی (ع) مالیدن چیزی و مسواک کردن (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- بفتح رنجور (شمس اللغات) -

سوکک بضم زردی کشت و قیل همان که گذشت و در سکندری سبک بکسر به معنی مذکور گفته در ابراهیمی است ساسک نیز، صاحب مؤید از فخری نقل کرده بتقدیم لام بر کاف اخیر چنانکه گذشت۱ -

سوکل (ت): بریان کن -

سوکلش (ت): کباب -

سوکلن (ت): تزرو -

سوکه (ف): بضم، سوراخ آلت مرد و فوج زن در ابراهیمی است سوراخ تن و سوراخ دست و در تبختری است سوراخ کون۲، استاد

بجانم زدعلم چندان دران دو گنبد سیمین
کەسیماب‌ازسرخمدان‌فرو ریزد دران‌سوکه

سوگ (ف): بضم و واو و کاف هر دو پارسی، مصیبت و تعزیت و ترک اسباب عیش و عشرت پس از مرگ عزیزان کذا فی الابراهیمی - بعضی بکاف تازی خوانند، لمؤلفه:

باشد لباس سوگ ازین غم بنفشه را
سنبل کشاده موی پریشان برآمده

و در حل لغات است مصیبت و گوشه و خوشه گندم و جو - صاحب مؤید بمعنی مژه و موی و تیزی خمر و ریمگین داشتن جامه۳ -

سوگوار (ف): بضم و کاف هر دو پارسی، ماتم زده و غمگین۴ -

سؤل (ع): بسیار سوال کننده -

سولک (ف): بواو پارسی، بمعنی

۱- بضم سین و فتح کاف پارسی، همان سوال یعنی زردی کشت و سولک (بلام) نیز گفتد اند - و سوگل بکاف فارسی بوزن مجل به همین معنی است و سیگل نیز گفته اند و ظاهر آینکه ازین در لغت تصحیف است (فرهنگ رشیدی) -

۲- بالضم (ف) هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دیر یعنی پیش و پس را خصوصاً و در مجمع الفرس سروری بجای کاف لام هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بواو مجهول و کاف فارسي (ف) به معنی غم ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوگوارگویند و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی و در هندی کتابی شوک بشین معجمه و کاف تازی به معنی غم و اندوه است و دیگر داسهٔ خوشه جو و گندم، شاکر بخاری گفته:

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوگ خوشه جو باد آژده

رشیدی گفته درین بیت به معنی گوشه است و بمعنی خوشه و داسه شاهد میخواهد و سوگ دیوار یعنی کنج دیوار و گوشهٔ دیوار و حق با رشیدی است (فرهنگ آنند راج) -

۴- بالضم، ماتم زده و غمگین (شمس اللغات) -

سیک که مذکور خواهد شد۱ -

سوله (ف): بضم واو پارسی، بندهٔ خانه زاد و خاصه خیل و قیل سریه زاد۲، در هجو تاتار خان حاکم دهلی گفته، واهی:

سوله تاتار که سلطان شده
بچه چون خیگه جغراته

سولیز (ت): حنا -

سومنات (ف): واو پارسی، بتخانه بود در زمین گجرات که سلطان محمود سبکتگین خرابش کرد و نام دیوی۳ -

سونام (ف): بضم و نون، بزبان طوس اندک و کوچک را گویند بواو فارسی نیز کذا فی‌الحل‌اللغات۴، استاد:

از سخایت نام باشد نام گنجی نزد تو
وز کرم نزد تو باشد مدحت سونام نام

سونج (ت): بضم یکم و فتح دوم، شادی۵ -

سونچل (ف): بفتح یکم و چهارم، جنسی است از نمک۶ -

سونش (ف): بضم و کسر نون، ریزه آهن و جز آن۷ -

سونش دندان (ف): سرشک باران و قطران باران و باریک و برق و در تبختری است سونش روان بمعنی مذکور۸ -

سونیزه (ف): نام مقامی و سین معجمه نیز -

۱- بضم یکم و فتح سیوم آفتی که در کشت پدید آید بواو پارسی به معنی سهک وزن کوچک و جانوریست خورد (شمس اللغات) -
۲- سوراخ مقعد و سوراخ فرج (شمس اللغات) -
۳- بواو فارسی بت خانه بود در زمین گجرات - این لفظ در اصل هندی است که به معنی قمر است (شمس اللغات) -
۴- بالضم اندک بواو فارسی و به زبان طوسی اندک و کوچک باشد (شمس اللغات) -
۵- (بضم سین و فتح نون) نام شهری است، سوزنی گوید به مدح :ع
صاحب صدر ریاست سونج
و بجای نون بای موحده نیز گفته اند (فرهنگ رشیدی) -
۶- بفتح یکم و چهارم که سوم است، جنسی از نمک است کذا فی طب حقائق الاشیاء (مؤید الفضلاء) -
۷- بضم سین و کسر نون ریزه آهن و جز آن (شمس اللغات) -
۸- بالضم، قطرات باران و برق (شمس اللغات) -

سوی پا دیدن (ت) : به معنی شرمنده شدن[۱] -

سویخ (ف) : نام شهری[۲] -

سویدا (ع) : سیاهی اندک و به معنی نقطه راست سیاه در دل که چون عشق بکمال رسد سپید گردد[۳] -

سویس (ف) : بفتح، غفلت و بکسر نیز و در آخر تا نیز بهمان معنی است چنانکه گذشت -

سویست (ف) : بفتح یکم و کسر دوم، غفلت[۴] -

سوین (ف) : فتح و کسر واو آبدان سنگ - صاحب مؤید به معنی خنور مطبخ نیز آورده[۵] -

سویه (ع) : بفتح و تشدید، همواری و برابری و راستی[۶] -

سها (ع) : بضم، ستاره میانگی بنات کبری و در غایت خوردی - در تاج این کلمه را در یا آورده اما پارسیان بالف استعمال کنند[۷]، استاد :

آنکه سها را نگری ذره وار
هست بمقدار زمین هژده بار

سهاد (ع) : بضم، بیخوابی در شرح نصاب است مصدر بمعنی بی خواب شدن[۸] -

سه اسپه (ف) : سخت شتابنده‌دو اسپه

۱- (ف) در حالت انفعال و خجالت می باشد (فرهنگ آنند راج - فرهنگ عمید - مؤید الفضلاء) -
۲- نام شهریست کذا فی شرفنامه (مؤید الفضلاء) -
۳- بضم اول و فتح ثانی (ع) نقطه سیاه که بر دل است از منتخب و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است (فرهنگ آنند راج) -
۴- با ثالث مجهول و فوقانی ساکن، به معنی سویس باشد که آگاه نبودن و غفلت است (برهان قاطع) -
۵- بر وزن زمین دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن باشد مطلقاً، و به عربی ظرف و انا گوید و آبدان سنگ را نیز گفته اند یعنی ظرفیکه سگ در آن آب خورد (برهان قاطع) -
۶- (ع) (بفتح سین و کسر واؤ و فتح یای مشدد) مؤنث سوی، برابر، یکسان و نیز به معنی راستی و برابری و یکسانی سوایا جمع (فرهنگ عمید) -
۷- بضم اول (ع) ستاره ایست باریک در بنات النعش و آن متصل است با ستاره دوم از سه ستاره بنات (فرهنگ آنند راج) -
۸- بضم اول و در آخر دال مهمله - ع - به معنی بی خوابی (فرهنگ آنند راج) -

نیز گویند۱، کمال سپاهانی :

بگوش جود تو ناگه حدیث آن برسید
سه اسپه خامهٔ تو تاختن بران آورد

سهام (ع) : بکسر، جمع سهم بمعنی حصه و تیر - پارسیان سهم را به معنی ترس و هیبت استعمال کنند -

سه ایوان دماغ (ف) : غرفه مغز مذکور و او را سه غرفه دماغ نیز گویند۲، عراقین :

هر مکتب او چون هشت باغ است
هریک چو سه غرفه دماغ است

سه بعد (ف) : بضم، با طول و عرض و عمق جهان۳ -

سه بعد عالم (ف) : باطول و عمق و عرض جهان -

سه پایه هوائی (ف) : یعنی ستارگان نسر۴ -

سه جاده (ف) : طول و عرض و عمق جهان -

سه خوان (ف) : معروف و طائفه ثالث ثلاثه که خدا را سه گویند -

سه خواهر (ف) : مثله۵ -

سهد (ف) : حاجت۶ -

سه دختر (ف) : آن سه ستاره صف زده متصل به بنات النعش -

سه دوری (ف) : طول و عرض و عمق جهان -

سهر (ع) : بفتحتین، بیداری شب۷ -

سهر (ف) : بکسر، ماده گاو، شاهنامه :

۱- بکسر اول نتح و بای فارسی (ف) کنایه از تعجیل و شتاب است و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که به تعجیل و زود بجای رود سه اسپ همراه می برد تا هر کدام که مانده شود چنانکه بر اسب دیگر سوار شود، کمال اسمعیل گفته :

بگوش جودتو ناگه حدیث آن برسید
سه اسپه خامه تو تاختن بر آن آورد (فرهنگ آنند راج) -

۲- کنایه از محل فکرت است و خیال و حفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته :

هر مکتب او چون هشت باغی است
هر یک چون سه غرفهٔ دماغی است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بالکسر بضم بای ابجد و سکون عین مهمله (ف) طول و عرض و عمق و آن را سه دوری هم گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) کنایه از ستاره نسر است (فرهنگ آنند راج) -

۵- رک : سه دختر -

۶- بفتحتین بیدار شدن و به ضمتین کم خواب (شمس اللغات) -

۷- بفتحتین بیداری و بیدار بودن و بالکسر ماده گاو (شمس اللغات - و منتخب اللغات) -

چو بر شاه یاری بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر۱

سهراب (ف) : بضم، نام پسر رستم که رستمش بنادانی در میدان بکشت بعد دانستن آن پشیمان شد و سود نکرد - تاج مآثر:

وقت هر کار نگه دار که نافع نبود
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی

سه روح (ف) : سه موالید که مذکور خواهد شد۲ -

سه رود (ف) : چنگ و رباب و بربط، و نیز ستاره۳ -

سهسوار (ف) : بکسر، رنگ اسپ -

سه ظلمات (ف) : تاریکی شکم و زهدان و صلب -

سه علم (ف) : علم الٰهی و طبعی و ریاضی -

سه غرفه مغز (ف) : عین معجمه مضموم، سه محل دماغ۴ -

سه فرزند (ف) : همان سه موالید۵ -

سه فرزند آخسیچان (ف) : همان سه موالید مذکور -

سه کوهک (ف) : نام گیاهی است که هندش کوکهرو نامند و در پنج بخشی است این لفظ را سرکوهل مذکور در لام آورده -

سه گاه (ف) : نغمه سیوم و شعبه حجاز -

سه گوهر (ف) : همان سه موالید۶ -

سهل (ع) : بفتح، زمین نرم و مرد نیکو خوی و نام عزیزی که او را سهل تستری گویند و در قنیه آن راسهل

۱- باول مکسور بثانی زده (ف) گاو را گویند که در عربی بقر گویند، حکیم فردوسی گفته :

چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر

و بعض گاو ماده دانسته اند (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : سه موالید - موالید ثلاثه یعنی حیوانی و نباتی و جمادی (شمس اللغات) -

۳- سه رود - بضم رای مهمله (ف) بمعنی سه تار است که طنبور سه تار بسته باشد و بعضی گویند چنگ و رباب و بربط است (فرهنگ آنند راج) -

۴- به معنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد (برهان قاطع) -

۵- رک : سه موالید -

۶- رک : سه موالید - بالفتح، زمین نرم و هر چیز نرم و آسان و نام شخصی و مرد نیکو خوی و در فارسی ضد صعب و نام وزیر مامون پادشاه (شمس اللغات) -

یمن گفته و نیز وزیر مامون[۱] -

سهل الحشم (ع) : نام یکی از عهدهاست چنانکه سر لشکر و عارض لشکر[۲] -

سهل یمن (ف) : همان سهل بن تستری، کد مذکور شد -

سه موالید (ف) : حیوانی و کانی و نباتی -

سه نتاج (ف) : حیوانی و کانی و نباتی -

سه نوبت (ف) : یعنی نوبت کودکی و جوانی و پیری و قیل تهجد و اشراق و چاشت و قیل در عهد سنجر شاه سه وقت نوبت زدندی -

سهی دردخوار (ف) : رود کانی -

سهیل (ع) : بضم، نام ستارهٔ معروف و در حل لغات است که او را اهل یمن بیند و در تیر پدید آید چنانکه در اوزان خسروی مؤلف گوید :

شد گریه کم از دیدار تو
آری ز سهیل شود کم آب

و نیز نام پهلوانی و بفتح سین و کسرها آواز و بانگ اسپ اما بدین مغنی بعناد منقول است -

سهیل عرب (ع) : مردی از مشاهیر عرب -

سیا (ف) : بکسر، مختصر سیاه[۳]، کمال سپاهانی :

ز صبح تیغ توگردد بیک نفس رسوا
دگر چه سازد خصمت شب سیا پرده

سیاح (ع) : بسیار گردنده در حل لغات است آنکه در خشکی سیر کند[۴] -

سیاحه (ع) : بکسر و یای حطی، بگشتن[۵] -

۱- ای سهل تستری رحمة الله علیه کذا فی القنیة اما سهیل تستر بغیر یا مصحح است و در شرح مخزن میگوید مراد همان سهیل ستاره و سهل یمن بدین میگویند که اول در یمن طالع می شود (مؤید الفضلاء) -

۲- (ع) نام عهده چنانکه سر لشکر و بخشی فوج (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول مخفف سیاه است که در مقابل سفید است و بفتح اول سناء را گویند و آن داروایست که در مسهلات بکار برند (برهان قاطع) -

۴- بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله در آخر (ع) بسیار سیر کننده و کوهی است که میان شام و روم حد واقع شده (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر اول و فتح حای مهمله (ع) سیر کردن و رفتن بر زمین جهت عبادت و منه لا سیاحة فی الاسلام یا عام است و از آن است مسیح بن مریم و در اشتقاق آن اقوال نیز بسیار است (فرهنگ آنند راج) -

سیاره (ع) : کاروان و نیز ستارگان رونده که آن هفت اند۱، استاد :

قمر است و عطارد و زهره
شمس و مریخ و مشتری و زحل

سیاکیز (ف) : نمد -

سیام (ف) : بکسر و بیای حطی، نام کوهی در ماوراءالنهر که ابن مقنع بحکمت ماه ساخته بود و آن ماه را ماه سیام و ماه کاشغر و ماه نخشب و ماه کش گویند که این هر چهار شهر را روشن میکرد، استاد :

نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلامست و آن پیشکار

در ابراهیمی بدین معنی سام مذکور نیز آورده۲ -

سیامک (ت) : بکسر، نام کیکاؤس شاه، در تبختری است نام پسر کیومرث که هم بحیات پدر مرده، در مؤید است نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست مبارز ایرانی کشته شد -

سیاوخش و سیاوش و سیاؤش (ف) : کلهم بکسر، و در اولین واو مفتوح و در آخر بضم، پسر کیکاؤس که در خوردی برستم سپرده بودند تا بپرورد و بعد بلوغ باز آوردندش پس سودابه زن کیکاؤس عاشق او شد

۱- بالفتح و تشدید ثانی (ع) به معنی قافله و کاروان و ستاره به حرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل (فرهنگ آنند راج) -

۲- بکسر اول بر وزن نظام نام کوهیست مابین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیک است - گویند مقنع خراسانی که او را حکیم ابن عطا میگفته اند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی بر می آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد و تا پنج فرسخ نور آن ماه میتافت و بفتح اول هم گفته اند (برهان قاطع) -

سیام - بر وزن نظام، نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد - رودکی گفته :

نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلامست و آن پیشکار

و آن درمیانه سمرقند و تاشکند واقع است و بسمرقند نزدیکتر است - و نخشب را ترکان قرشی گویند - و آن چاه را که از آن ماه بر می آمدی چاه کش گویند - فرخی در مدح ممدوح گفته :

روز میدان ترا برنج کشد
اسپ و بر اسپ نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود
کی تواند کشید کوه سیام (فرهنگ آنند راج) -

پدر خواست تا او را بآتش عذاب کند - سیاوخش گریخت و افراسیاب او را دختر خود داد آخر الامر از دست افراسیاب کشته شد۱ -

سیاوش (ف): بکسر و فتح واو، نوعی از پرنده و قیل سرخاب۲ -

سیاوشان (ف): جمع سیاوش مذکور و چوب بقم که بآن جامهٔ سرخ رنگ کنند - صاحب مؤید گوید وجه تسمیه آن است که چون افراسیاب سیاوش را کشت آنجا که خون او ریخت این درخت رست - از زفان گویا شعر الجباری به معنی سرخاب نیز نقل کرده۳ -

سیاوش گرد (ف): نام شهری که آبادان کرده سیاوش است - و او را سیاوش آباد نیز گویند۴ -

سیاه چرده و سیاه چرزه (ف): هر دو بجیم پارسی، سبزه رنگ و گندم گون، خواجه حافظ:

آن سیاه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خورم با اوست

این بیت در ضمن چرده نیز گذشت۵ -

سیاه خانه (ف): بندی خانه و خانهٔ نامبارک۶ -

سیاه خانه وحشت (ف): دنیا

۱- بکسر اول و فتح واو و سکون خاوشین نقطه دار، لذت عقلی را گویند - و نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو هم است که والی ولایت نیم روز بود و عاشق مادراندرخود سودابه شده بود و بر آتش رفت و نه سوخت (برهان قاطع) -

۲- بر وزن بناگوش همان سیاه وخش است که پسر کیکاوس باشد و بفتح واو هم آمده است و به معنی پرنده هم است که او را سرخاب می گویند (برهان قاطع) -

۳- کلاهما بالکسر، چوبیست که جامهٔ سرخ بدان رزند - بتازیش بقم خوانند و هند بکم گویند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جائیکه خون او بر زمین ریخته شد همان زمان ازان مقام این درخت برست (مؤید الفضلاء) -

۴- (ف) نام شهری بوده در توران که سیاوش آن را بنام خود بنا کرده، فردوسی گفته:

همی رفت سوی سیاوش گرد
بروز سپندار مذ ماه ارد

و گرد قلعه و شهر و خیمه مد ور است بکاف فارسی مکسور (فرهنگ آنند راج) -

۵- بفتح جیم فارسی (ف) به معنی سیاه رنگ باشد چه چرده به معنی رنگ و لون هم آمده است و سیاه چرزه به مثله (فرهنگ آنند راج) -

۶- بندی خانه و خانه بی قیمت و خیمه (شمس اللغات) -

و گور۱ -

سیاه کم بها (ف) : غلام کم ارز - و مصطلح بسحاقیه به معنی سکبا، خواجه :

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سیاه گلیم (ف) : کنایه از بدبختی است۲ :

سیاه گوش (ف) : حیوانی که بادشاهان باو شکار کنند چنانکه بادشاه اکبر شاه ازین جنس بسیار دارد۳ -

سیاهی ده (ف) : آرائش ده، طراوت ده۴، سکندرنامه :

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان

سیب (ف) : میوه معروف آنکه بتازیش تفاح خوانند و سرگشته و آن را تیب نیز گویند۵، استاد :

نبود هیچ مرا باقی از عتاب ازانکه
که کرد مرا بیگناه پریشان سیب

سیب خاکی (ف) : میوه بشکل خیار خرد تلخ مزه که در ویرانها روید عرب آن را قطار الحمار خوانند -

سیبوس (ف) : بفتح اسبغول و سالوس و سبوس نیز - و در تبختریست سنبوس بزیادت نون نیز -

---

۱- کنایه از دنیا و روزگار باشد و کنایه از لحد گور و قبر هم هست (فرهنگ آنند راج - برهان قاطع) -

۲- (ف) کنایه از مدبر و بیدولت، میرزا صائب :

در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

مولانا سنائی:

دمی نمیرودم از سواد دیده سرشک
که صبح طفل مبادا چو او سیاه گلیم (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ت) جانوری است که گوشهای آن سیاه است و به شاطر شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آن را بترکی قراقلاغ گویند و جانور مسطور پیشاپیش شیر رود و بانگ دهد تا جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بکسر دال ابجد و سکون های هوز (ف) به معنی شرمنده کن و خجل ساز باشد یعنی شخص که مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد و به معنی طاقت ده و آرائش ده خلاقت نیز آمده است و امر باین معنی هم هست (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح بخش و احسان و موی دم اسپ و روان شدن آب و شتاب رفتن چارپایه و بالکسر جوی است (شمس اللغات) -

سیبوسن (ف) : اسبغول بغیر نون نیز گویند چنانکه گذشت۱ -

سیجستان (ف) : بکسر، نام ولایت رستم اباً عن جداً - آن را سیستان و نیمروز نیز گویند -

سیج (ت) : بکسر و جیم پارسی، موی -

سیحون (ع) : بفتح، نام رودی، بعض گنگ هند را گویند در ادات ترجمه سیحون همین آب گنگ نوشته و بعضی سنده را گویند، در خبر است که دو رود از بهشت بر روی زمین آمدند یکی سیحون دگر جیحون - و در سکندری است آنکه سیحون را آب گنگ گویند غلط است در تفسیر معینی آورده است که در حدیث نبوی واقع شده که حق تعالی از بهشت بسوی زمین پنج جوی فرود آورده سیحون نهر هند و جیحون نهر بلخ و دجله و فرات هر دو نهر عراق و نیل نهر مصر و در ضمن دجله نیز ذکر یافت۲ -

سیخ (ف) : معروف و آن را بابزن و جلو چوب نیز گویند -

سیخک (ف) : تصغیر سیخ، معروف در مؤید گوید سیخ های خورد تراشند و گوشت بریان کنند بغایت لذیذ آید۳ -

سیخ مهرا (ف) : آنکه بعد پختن گوشت دم پخت را با سیخ بریان کنند۴ -

سید (ع) : بکسر، گرگ، کذا فی النصاب۵ -

سیر (ف) : بکسرتین و یای پارسی، سیری که بدان وزن کنند و شش و نیم درم سنگ بوزن مکه و خراسان چهل سیریک من بود۶، فرخی :

۱- بر وزن پیمودن (ف) این لغت در مجمع الفرس سروری به معنی اسپغول آمده است و آن را به عربی بذرقطونا نامند (فرهنگ آنند راج) -

۲- شهریست بماوراءالنهر و نهریست بهند (شمس اللغات) -

۳- مصغر سیخ و قسمی از کباب (شمس اللغات) -

۴- آنکه بعد پختن گوشت دم پخته را با سیخ بریان میکنند بغایت نرم و لذیذ می شود این سیخ بریان مخصوص وضع مؤلف فرهنگ علمی است (مؤید الفضلاء) -

۵- بالکسر گرگ و شیر درنده و بفتح و تشدید یای مکسوره، مهتر کلان و کلان سال (شمس اللغات) -

۶- بالکسر دشمنی کردن و دشنام دادن و بالفتح میل به جراحت فرو بردن و آزمودن و شکل و صورت و جمال و رنگ و اصل چیزی و بدین معنی بکسر نیز آمده (شمس اللغات) -

خدنگی که پیکان او چهل سیر
ز ترکش برآورد گرد دلیر

سیر (ع) : بفتح معروف، و نیز دوال و بکسر یکم و فتح دوم، خصلت ها فارسیان بکسر و بای تازی سبزه معروف را گویند۱ -

سیراب (ف) : پر آب و تازه و نیز طعامی است ترکان را که سیر و نمک یکجا کوفته با گوشت اسب خورند و و در مؤید است با یای پارسی بغرا۲ -

سیر آمدن (ف) : بکسر، ملول شدن۳ -

سیراوه (ف) : بکسر، نوعی از خوردنی که به شیر و جغرات ترکیب کنند -

سیر باده (ف) : گیاهی است سرخ، در پنج بخشی است - گیاهیست مربع شاخ و برگهای او گرفته و متفرق باشد۴ -

سیر چشم (ف) : معروف و نام کنیزک خزینه دار سهراب -

سیر سفلق (ت) : میش -

سیرش (ف) : وزن میلش، دامنی۵ -

سیرنگ (ف) : بیای حطی، سیمرغ۶ -

سیره (ع) : بکسر، خاصیت و صفت معنوی و بفتح در پارسی می آید۷ -

سکیزنده (ف) : بکسرتین و یای پارسی، اسپ جهنده۸ -

۱- بفتح گردش کردن، گردیدن، مطالعه کردن (فرهنگ آموزگار) -
۲- (۱) خوراکی است که از شکنبهٔ گاو و گوسفند درست کنند (فرهنگ آموزگار) -
۳- کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد (برهان قاطع) -
۴- گیاهیست شاخ مربع برگ و گرد و متفرق کذا فی زفانگویا (مؤید الفضلاء) -
۵- سیرش (ف) وزن میلش، دامنی، و در بعضی نسخه باء موحده است (مؤید الفضلاء) -
۶- بر وزن بیرنگ پرنده ایست که او را سیمرغ و عنقا خوانند و عنقای مغرب همانست و آنرا به سبب آن گویند که گردن آن بسیار دراز بوده است و مغرب بضم میم، جهت آنکه بدعای خنظله ابن صفوان که پیغمبر بود غروب کرد و کنایه است از محالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد و اشاره بر ذات باری تعالی هم است (برهان قاطع) -
۷- (بسکون یا) سیرت، سلوک، رفتار،طریقت (فرهنگ آموزگار) -
۸- با یاء فارسی اسپ و ستور جهنده (مؤید الفضلاء) -

سیره (ف) : بفتح، جانوری است خوش آواز که از ملک بالا آید مؤلف بمدتی از آواز خوش او محظوظ بود۱ -

سیسار (ف) : بکسر، جانور آبی که او را نهنگ گویند اما این لفظ بر زبان اهل هند جاریست۲ -

سی ستاره پاک (ف) : کنایه از سی دندان۳ -

سیستان (ف) : بکسر و یای تازی، نام شهری، سیجستان معرب او -

سیستن (ف) : برجستن و قیل بکسر بنیاد۴ -

سیسنک (ف) : همان سیلک مذکور، در ابراهیمی است سیلک بوزن بیلک مصحح است و آن نام غله ایست که آنرا مشنگ خوانند -

سیسنبر (ف) : بکسر، گلی است که بگوش ماند در تبختری است نام گیاهی است خوشبوی چون پودنه دافع زهر گژدم، استاد :

ریخته نوش از دم سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری

سیغل (ت) : غارت -

سیف (ع) : بفتح، شمشیر۵ -

سیفور (ف) : بفتح، جامه ایست سیاه ابریشمی و پوستین۶، استاد :

زر و زیور آورد خروارها
ز سیفور و اطلس شتربارها

سیک (ف) : بوزن خیک زردی کشت۷ -

سیکی (ف) : شراب معطر و او را مثلث نیز گویند، بوستان :

پکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند

۱- بر وزن خیره - ف - مرغکی است خوش رنگ و خوش آواز و معروفست (فرهنگ آنند راج) -
۲- بالکسر (ف) مرادف سیه سر و سیاه سار (فرهنگ آنند راج) -
۳- یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم (شمس اللغات) -
۴- بالکسر با سوم موقوف، به معنی جستن آمده (مؤید الفضلاء) -
۵- سیف بالفتح، شمشیر زدن و شمشیر و موی دم اسپ و ماهی است و بکسر نیز آمده و بالکسر دریا و کنار وادی (شمس اللغات) -
۶- باول مفتوح بثانی زده و فای مضموم و واو معروف (ف) بافته ایست ابریشمی گرانمایه مانند دیبا و اطلس، ظهیر فاریابی گفته:

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند
به مجلس آری کاین اطلس است و آن سیفور (فرهنگ آنند راج) -

۷- بکسر اول بر وزن نیک (ف) همان زردی است که بر روی کشت زار پیدا شود و آنرا سیکک نیز گفته‌اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست (فرهنگ آنند راج) -

سیلاب کند (ف) : بفتح تازی، معروف و آبگیر و در حل‌لغات‌است سیلابی که در دامن کوه ها بیفتد۲، بهرامی :

چگونه راهی راه درازناک عظیم
همه سراسر سیلاب‌کندوخاره و خار

سیلان (ف) : بکسر، جنسی از دوشاب بباى پارسی نیز و بفتح نام ولایتی، به معنی روان۱ -

سی لحن (ف) : سرودی که بارید مطرب وضع کرده و ازان سی مقام خواسته - نام هر نوای می گرفتی همان می نمودی و اسامی آن در خسرو شیرین خواجه نظامی مذکور است و آن این است که (۱) آرایش خورشید (۲) و آئین جمشید (۳) و اورنگی (۴) و باغ شیرین (۵) و تخت طاقدیسی (۶) و حقه کاوس (۷) و راح روح (۸) و رامش جهان (۹) و سبز در سبز (۱۰) و سروستان (۱۱) و سرو سهی (۱۲) و شادروان مروارید (۱۳) و شبدیز (۱۴) و شب فرح (۱۵) و قفل رومی (۱۶) و گنج بادآورد (۱۷) و کنج گاو (۱۸) : و کنج سوخته (۱۹) و کین ایرج (۲۰) و کین سیاوش (۲۱) ماه برکوهان (۲۲) و مشک دانه (۲۳) و مروای نیک (۲۴) و مشک بالی (۲۵) و مهرگانی (۲۶) و ناقوس (۲۷) و نوبهاری (۲۸) و نوشین باده (۲۹) و نسیم نوروز (۳۰) و نخچیرگان۳ -

سیلک (ف) : کرم گندم خورک -

سیله (ف) : بکسر، گله اسپان و رمه گوسپند و در تبختری است : گله بهایم کوهی۴ -

سیلی (ف) : طپانچه‌که در قفا زنند -

سیما (ع) : به تشدید یا، به معنی خاصه۵ -

سیما (ع) : بکسر و بمد و قصر نیز، علامت دور که ازان خیر و شر معلوم شود و در حل لغات است نشانه و

۱- بالفتح نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند و بالکسر جنسی است از دوشاب و در عربی بفتحتین روان شدن آب و جز آن (شمس اللغات) -
۲- زمینی را گویند که سیلاب آن را کنده باشد (شمس اللغات) -
۳- سی نوای بارید که پیش خسرو نواخت و هر کدام باسمی موسوم اند چنانکه در کتابها مذکور است (شمس اللغات) -
۴- گله گاو و جز آن (شمس اللغات) -
۵- با تشدید یا، خاصه (شمس اللغات) سیما، بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح، بمعنی خاصه و خاصی و کسانیکه باین معنی بالفتح خوانند خطاست (فرهنگ آنند راج) -

رنگ رخ۱ -

سیماب (ف): بکسر، آنکه عرب آن را زیبق و هند پاره خوانند و عرب آن را ام‌الاجسام نیز گویند - و در ابراهیمی است او را بعضی از معدن آرند و بعضی از سنگ گیرند و بمعنی خیره نیز گویند۲، لمؤلفه:

عاشق نکشد ز کشتن یار آزار
مقبول بدان هر آنکه شد کشته یار
سیماب صفت بود یقین عاشق را
صد بار کشند زنده گردد هر بار

سیماب آتشین سر (ف): آفتاب۳ -

سیماب در گوش (ف): کر و ناشنوا -

سیماب دل (ف): بی قرار و گریز پا و غرول۴ -

سیماب شد (ف): گریخت و بیقرار شده -

سیماب شدن (ف): گریختن و نا پدید شدن۶ -

سیماب ضلالت (ف): همان ضلالت که او را باستعاره سیماب خوانند ازان جهت که سیماب سبب کری گوش ظاهری است و ضلالة سبب باطنی است۷ -

سیمبر (ف): سپید اندام و نام زنی۸ -

سیم بز (ت): مغربی سیم -

سیم خام (ف): نقره و نرم و خالص۹ -

۱- (۱) رو، رخ، چهره (خوش سیما) (فرهنگ آموز گار) -
۲- جیوه، آب نقره (فرهنگ آموز گار) -
۳- کنایه از آفتاب بود (فرهنگ آنند راج) -
۴- یعنی غرول خاقانی گوید: ع -

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست
بندهٔ سیماب دل سیماب شد زان متکا (فرهنگ رشیدی) -

۵- با باء موقوف، یعنی ناپدید شد و گریخت و نقره آب گشت (مؤید الفضلاء) -
۶- یعنی گریختن و ناپدید شدن بی قرار گشتن (فرهنگ رشیدی) -
۷- باستعاره سیماب را خوانند ازین جهت که هر دو سبب کری گوش است و در کتب طب است اگر سیماب در گوش اندازند ظاهر کری آرد همچنین ضلالت گزیدن در گوش باطن کری آمد و کقوله تعالی ختم الله علی قلوبهم کذا فی الموائد (مؤید الفضلاء) -
۸- بفتح با، سفید اندام قشنگ بلوری، سیم تن سیم اندام (فرهنگ آموز گار) -
۹- هر کدام به معنی سیم خالص و ویژه که اهل هند آن را چاندی خوانند به جیم فارسی و نون غنه و دال مهمله به تحتانی رسیده، و نقره شاخدار نیز بیاید و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته، مخفی نماند که چون نقره در لغت به معنی سیم گداخته است پس اضافت سیم بطرف وی از عالم اضافت عام‌الخاص خواهد بود و مثل کتاب قاموس اراک سراج المحققین هر کدام را مترادف هم دانند، اوحد الدین انوری:

ز رشک چهره بدخواه توچو زر عیار ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال (بهار عجم)

سیمرغ (ف) : جانوری است معروف۱ -

سیمرغ آتشین (ف) : پرنده زرین پر و آفتاب۲ -

سیمرغ آتشین پر (ف) : آفتاب سپیدی پر و روشن کننده و پرده کشای۳ -

سیم کش (ف) : مسرف اموال و بضم کاف بسیار خرچ کننده در تبختری است طالب مال و بضم کاف جوان مرد مسرف۴ -

سیمرگشت (ف) : جوان گشت۵ -

سیم گاورس دار (ف) : ماه با ستارگان۶ -

سیم گون خنگ (ف) : ماه نو و به معنی ترکیبی نان نقره وام۷ -

سیم مجبول (ف) : چشم۸ -

سیم مذاب (ف) : آب صاف و شراب مقطرات۹ -

سی مهره ماه صیام (ف) : به معنی سجاده سی روز آن ماه.۱۰ -

سیمیا (ف) : علمی و طلسمی که ازان انتقال روح در بدن دیگر شود و به معنی مطلق طلسم نیز، امیر خسرو:

کین چه نیرنگ سیمیا کاریست
یا رب این خواب یا به بیداریست

۱- بالکسر (ف) نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و صورت اقوال او در رسالهٔ پارسیان مرقوم (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ف) کنایه از خورشید جهان افروز است و آن را سیمرغ آتشین پر هم میگویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- آفتاب (مؤید الفضلاء) -

۵- یعنی جوان گشت (مؤید الفضلاء) -

۴- (ف) کنایه از ماه با ستارگان باشد چه ستاره را بگاورس تشبیه کرده اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح کاف تازی (ف) در جهانگیری کسیکه اموال مردم را بکشد و زرها را بگیرد و در محاوره کسیکه تار کلابتون سازد، سیفی صاحب بدائع گوید :

به چهره زرد و اشک چو سیم خویش
که یاد میدهد از گلعذار سیم کشم

و بضم کاف در مؤید کنایه از مسرف و بوالفضول و نیز کنایه از طالب دنیا چه گویا او کشته و عاشق سیم است (فرهنگ آنند راج) -

۷- با میم موقوف و چهارم و هشتم فارسی، ماه و معنی ترکیب آن نقره وام (مؤید الفضلاء) -

۸- با جیم و بای ابجد و در ثانی بجای با عین بی نقطه، (ف) کنایه از چشم ظاهراً از جهت تشبیه چشم بسپیدی وی چنین خوانده اند (فرهنگ آنند راج) -

۹- بذال نقطه دار (ف) کنایه از آب صاف و شراب صاف (فرهنگ آنند راج) -

۱۰- کنایه از سی روز ماه رمضان است (فرهنگ آنند راج) -

و در بعضی جا دیده شد که هیمیا بدین معنی سیمیاست آنکه در صحرا باشد و هرچه ازار و تجمل و آرائش خواهد پیدا گردد۱ -

سینا (ع) : بفتح و در پارسی بکسر، نام کوهی معروف که کوه طور سینا گویند و آنجا موسی علیه السلام با حق تعالی کلام کرده - و اقب بو علی کلیم - و در شرفنامه است بکسر نام پدر بوعلی - و پارسیان به معنی سوراخ کننده استعمال کنند۲ -

سین دخت (ف) : زن سهراب۳ -

سین دیوان (ف) : بی دندانه -

سینه پوش (ف) : معروف و نوعی است از سلاح -

سینه کشادن (ف) : خوشی۴ -

سینه کشی (ف) : قوت نمایی۵ -

سینی (ف) : بیای حطی و نون، طشت۶ -

سیورغال (ت) : چیزی که برای مدد و معیشت کسی دهند و او را مدد معاش گویند۷ -

سیه پستان (ف) : زنی که فرزند او نزید و زن باردار و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده باشد۸ -

سیه پلک (ف) : سرمه گون چشم -

۱- بالکسر (ع) علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگر کنند و بهر شکل که خواهند در آیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که درحقیقت وجود آنها نباشد و سیماء بالمد مثله (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر والقصر (ع) نام جد شیخ بو علی و بالفتح و بالکسر نام کوهی است به شام آن را طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در برهان بالکسر و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالکسر نام جد شیخ بو علی (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) نام مادر رودابه بوده است (فرهنگ آنند راج) -

۴- کنایه از خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن باشد (برهان قاطع) -

۵- (ف) آنکه سینه را بر زمین یا چیز دیگر بساید، محمد اسحاق شوکت :

چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید
شوکت شد از بسکه گرانبار نگاهم (فرهنگ آنند راج) -

۶- ظرف پهن و لبه دار، خوان فلزی از طلا یا نقره یا مس (فرهنگ آموزگار) -

۷- بضمتین و واو معروف و غین معجمه، به معنی مدد معاش و این لفظ ترکی است از مدار و در لغات ترکی بفتح اول و ضم تحتانی و واو معدوله و سکون رای مهمله و غین معجمه به معنی انعام (فرهنگ آنند راج) -

۸- بکسر های پارسی (ف) زنی را گویند که فرزند او نماند و زنی را نیز گویند که هر طفل را که او شیر بدهد به میرد (فرهنگ آنند راج) :

سیه تاک (ف): جنسی است از انگور که برگ او به برگ لبلاب ماند و قیل نوعی از انگور که بدرختی پیچد و بیخ میوه آویخته باشد -

سیه خانه آبنوسین (ف): نای[۱] -

سیه دست (ف): ضد سپید به معنی اخیر[۲] -

سیه کاسه (ف): بخیل -

سیه گلیمی (ف): آنچه در میم گذشت[۳]، ظهیر فاریابی:

رخ متاب از سیه گلیمی من
که سیاهی مدد دهد به بصر

سیه مغز (ف): سودایی که خلل دماغ دارد[۴] -

۱- (ف) کنایه از نای است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و تای قرشت (ف) مردم بخیل و رذیل و شوم و نا مبارک را گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- رک: سیه گلیم - بکسر کاف فارسی (ف) بد بخت و سیاه روز بیدولت که همیشه پریشان و مفلس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد (شمس اللغات - فرهنگ آنند راج) -

باب الشین

شا (ف) : مختصر شاد، چنانکه شاباش گویند و شادباش خواهند[1] -

شاب (ع) : جوان[2] -

شاباب (ف) : نام درخت است در زمین اهواز -

شابابک (ف) : همان شاباب مذکور -

شاباش (ف) : مختصر شادباش[3]، شاهی :

دادم دل و جان بعذر خواهی
بر خاک درش نگفت شاباش

شابران و شاوران (ف) : هر دو نام مقامی و ولایتی، در تبختریست شابران مقصور از شاپوران که جمع شاپور است و بمعنی مذکور صاحب مؤید گوید شاوران بمعنی مذکور نیز نام پدر زمکه -

شاپور (ف) : بیای پارسی، نام پادشاه از آل اشکان که پیشینگانش یافث بن نوح بود، و نام پهلوانی از آن افریدون و نیز خدمتگار خسرو کذا فی المؤید، و در تبختری است شافور وزن کافور نام نقاشی و نام پادشاهی از پیشینگان، مخفی نماند آنچه در خسرو شرین واقع است - شاپور ببای پارسی و شاوور ندیم خسرو بود و هم نقاش - در مؤید است وزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام یکی بدیگری رساند - از این

۱- بر وزن جا، مختصر شاد است که از شادی باشد (برهان قاطع) -

۲- در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان (فرهنگ آنند راج) -

۳- با بای ابجد بروزن پاداش، کلمهٔ تحسین و زری را نیز گویند که نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند (برهان قاطع) -

جا معلوم می شود که معنی لغوی او اینست نه مجرد علم است - و شاور بر وزن کارد نیز۱ -

شاج (ف)۲ : شور۳ -

شاجک (ف) : نوعی از غله۳ -

شاخ (ف) : بدو معنی معروف و نام پیاله ایستدراز، و شاخ استخوانی که هندش بنسلی خوانند و نیز جنسی از عطریات بهترین آن شاخ عدنی است، و قیل نام جانوری که زباد از اوست و چون او را در حقهٔ شاخ می دارند بآن نام افتاد - در مؤید است پرکالهٔ چوب که در عمارت بکار برند۴ -

شاخ آهو (ف) : کنایه از کمان و معنی دیگر بر شاخ آهو گذشته۵ -

شاخابه (ف) : شاخی و شگافی از جوی دریا۶ -

شاخ بشاخ (ف) : گریهٔ بسیار،

۱- شاپور، با سوم فارسی، نام پادشاهی از آل اشکان که از پیشینگان یافث بن نوح بود بعد فغفور در ملک نشست پنجاه سال ملک راند یحیی و زکریا علیهما السلام در عهد او کشته شدند - و نام پهلوانی از آل فریدون که پدرش شتور نام داشت در جنگ افراسیاب با نوذر کشته شد و نام خدمتگار خسرو پرویز (مؤید الفضلا) - شاپور بر وزن لاهور، نام مصوریکه واسطه بود میان شیرین و خسرو (برهان قاطع) -

۲- برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۳- برای این کلمه شاهدی یافته نشد -

۴- بسکون خای نقطه‌دار، چند معنی دارد - (۱) شاخ درخت باشد - (۲) شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گاومیش و بز و امثال آن - (۳) بمعنی پاره باشد چنانکه گویند شاخ شاخ یعنی پاره پاره - (۴) پیاله و ظرفیکه در آن شراب خورند - و چون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته اند - (۵) شاه تیر را گویند و آن چوبی باشد بزرگ و درازکه بام خانه را بدان پوشند - (۶) بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر - (۷) دست را گویند از انگشتان تا کتف که سر دوش باشد - (۸) جوی کوچکی را گویند که از رود خانهٔ بزرگ جدا کرده باشند - (۹) چابق و تریز جامه را گویند - (۱۰) خوشبوی و عطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل میشود و آن را زباد گویند - و چون زباد را درمیان شاخ گاو میکنند و از جانب زیر باد می آورند بسبب آن شاخ گاو میگویند - (۱۱) لنگ پارا میگویند و آن از سرانگشتان پاست تا بیخ ران - (۱۲) بمعنی مطلق بر رسته و نمو کرده باشد خواه انسان و خواه نبات و جماد که بتدریج بزرگ شود - (۱۳) استخوان پهلو را گویند - (۱۴) شرابی باشد که باگلاب آمیخته کنند و خورند - (۱۵) نام جانوری که زباد از آن حاصل میشود (برهان قاطع) -

۵- بمعنی کمان تیراندازی و کنایه از وعدهٔ دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد (برهان قاطع) -

۶- جوی کوچکی که از رودخانهٔ بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا میشود، بعربی خلیج (برهان قاطع) -

و در تبختری است همان شاخ در شاخ۱ -

شاخ در شاخ (ف) : مثله و در تبختری است قصهٔ دور و دراز چنانکه مؤلف در داستان گل و بلبل گفته :

نویسم شرح شوقت شاخ در شاخ
شوم در شرح حال خویش گستاخ۲

شاخ زرین (ف) : کلک زرد وام۳ -

شاخسار (ف) : آنجا که شاخهای بسیار بیک دیگر پیوسته باشند -

شاخ سخن (ف) : کنایه از قد محبوب است -

شاخ شاخ (ف) : پاره پاره و گوناگون -

شاخشول (ف) : نوعی از موزهٔ پای-

شاخ گوزن در هوا (ف) : ماه نو -

شاخ گیسو (ف) : دست انبوی۴، استاد :

زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد
بنفشه بر سر گل دانه می کرد

شاخل (ف) : خای معجمه، نوعی از غله در مؤید - و در پنج بخشی است که هندش ارهر گویند و مستعمل بضم خاء است کذا فی‌التبختری -

شاخی (ف) : بفتح، نام قصبه ایست نزدیک شروان -

شاد (ف) : شراب۵ -

شاداب (ف) : تازه و سیراب و دوستی و قیل بذال به هر سه معنی مذکور۶ -

شادبه (ف) : نام داروی است که او را شادنه نیز گویند۷ -

شادبهر (ف) : خوش دل و نام

۱- رنگا رنگ، گونا گون، دور و دراز (برهان قاطع) -
۲- بمعنی رنگا رنگ، گونا گون، دور و دراز و گریه کردن بسیار (برهان قاطع)-
۳- قلم زرد رنگ نویسندگی باشد (برهان قاطع)-
۴- شاخل، کنایه از پارهٔ موی است که یکجا درسر جمع شده‌باشد (برهان قاطع)-
۵- بروزن باد، بمعنی خوش‌حال و خوش وقت و شراب که شرابخوار را شادخوار نیز گویند (برهان قاطع)-
۶- بمعنی پر آب و تر و تازه (برهان قاطع) -
۷- نام داروی - سنگی باشد سرخ رنگ سیاهی مائل که او را از طوز مینا و گاهی از هندوستان آورند (برهان قاطع) -

کنیزکی، سکندر نامه:

یکی روز خرم دل و شادبهر
برآسوده بود از هوسهای دهر

شاد خوار (ف): آنکه شراب بی مزاحمت و بی اغیار میخورد - کمال سپاهانی:

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو
دریاکش است هندوی یک شادخوار چشم

شاد روان (ف): بفتح دال، جامخانه که عرب آن را بساط خوانند و پردهٔ بزرگ، در مؤید است و پلاسی که بر در آویزند، و نام نوای که در ضمن سی لحن گذشت - و در حل لغات است: بساط بزرگ، عرب آن را اراض[۱] بکسر و ضاد معجمه گویند - در مجمل لغت است: آن ساختهٔ بزرگی است که از پشم شتر و یا از صوف سازند - و در تبختری است شادروان مروارید نام نوای چنانکه گذشت[۲] -

شاد روان خاک (ف): زمین -

شاد روان مروارید (ف): نام نوای باربدی که در سی لحن گذشت[۳] -

شاد گونه (ف): نهالی را گویند یعنی جامهٔ خوابگاه[۴] -

شاد ورد و شادید ورد (ف): بیای حطی موقوف، خرمن ماه که آن را هاله گویند و مهر و شراب و مطرب و نیز فرش گستردنی[۵]، فردوسی:

جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته همه پیکرش میش وگرگ

شادی (ف): معروف، و نام غلامی حرامخور و نیز غلام هندی که در ولایت خراسان به نقش و صورت آنجائی ممتاز بود[۶] -

---

۱- اراض: ککتاب پهنایان و فراخان و بساط سطبر از پشم گوسپند باشد یا از پشم‌شتر - (منتهی الارب) -

۲- بضم ثالث و سکون رابع و واو بالف کشیده و بنون زده، پردهٔ بزرگی، و زیر کنگره‌های عمارتها نیز گویند و شادربان هم بنظر آمده است و درست است چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل میبابند - شادروان بسکون سوم و فتح چهارم مرکب است از شادروان بمعنی مرحوم و مغفور (برهان قاطع) -

۳- از سی لحن باربد که آن را اول شادروان میگفتند - بعد ازین در عهد خسرو این را شادروان مروارید گفته شد و همین رائج است (برهان قاطع) -

۴- بمعنی تکیه - تکیه گاه - زنان مطربه (برهان قاطع) -

۵- بر وزن لاجورد، بمعنی تخت پادشاه و نام گنج هفتم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز و نام پرده است از موسیقی (برهان قاطع)-

۶- بر وزن بادی، معروف است که خوشحالی باشد و میمون را نیز گویند (برهان قاطع) -

شاذ (ع): نادر و خلاف قیاس و پراگنده و ضد مطرد، مؤلف:

سطرد است ذکر تو در جمله باب
ذکر رقیب تو بیفتد چو شاذ

شار (ف): نام پادشاهی غرجستان و بنای بلند و نیز راه فراخ و سخت کشاده - شار عام بدین قیاس بی عین دوم باشد و شارع عام تازی است، و بمعنی خوب - و نام جانوری که او را شارک نیز گویند و نیز جامهٔ لعل ابریشمی -

شارب (ع): کرانهٔ موی لب و بمعنی نوشنده و ضعیف و لاغر - در نصاب است و ناقهٔ پیر -

شارد (ف): بکسر رای مهمله، درمنده و درمانده۱ -

شارستان (ف): کوشک و شهر و قیل حصار - در مؤید است بکسر را بمعنی مذکور - و قیل قصبهٔ بزرگ که اطرافش بساتین بود۲ -

شارع (ع): راه عامه کذا فی المؤید، مخفی نماند که میاید معنی او راه باشد و عامه صفت او است چنانکه شارع عام گویند مگر موافق مصطلح فقها و نیز بمعنی صاحب شرع۳ -

شارق (ع): آفتاب و بامداد - در حل لغات است طالع و برآینده۴ -

شارک (ف): معروف، در حل لغات است برای معجمه و قیل مهمله مرغی باشد کوچک و خوش آوازه -

شار مار (ف): همان شارمارند که لغت بعدی است۶ -

شار مارند (ف): مار سخت که زد زد کنند - در ابراهیمی است مار سخت بزرگ۷، خاقانی:

۱- بکسر ثالث و سکون دال ابجد (ع) بمعنی درمنده، شرد کخدم جمع (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن تارستان، بمعنی شارسان است که شهر شهرستان باشد - و نام کتابی از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم است و کوشک و عمارتی که اطرافش بساتین باشد (برهان قاطع) -

۳- راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت رسالت پناه صلعم اطلاق کرده‌اند، برین که صاحب شرع است (مؤید الفضلاء) -

۴- آفتاب بامداد (مؤید الفضلاء) -

۵- مرغی معروف که آوازش را بآواز چهارتاره تشبیه کرده‌اند (مؤید الفضلاء) -

۶ و ۷ - مار سخت بزرگ (مؤید الفضلاء) -

شور و مورتند حسودانش ، اگرچه که تلاف
شار مانند و نفر با نفر آمیخته اند -

شاره (ف) : جامه ایست سرخ و تنک و نیز جامه ایست پوشش خاص اهل هند، امّا بدین معنی در سین مهمله نیز گذشت - در تبختری است جامه لعل و تنک که گرد شمع پیچند تا باد نکشد۱، استاد :

شاره نهاد بر ستاره
کس دید ستاره زیر شاره

فردوسی :

ز گفتار او ماند ه شنگل شگفت
ز سر شاره هندوی بر گرفت

شاریدن (ف) : تراویدن جراحت و پاره کردن زمین بجهت زراعت شریدن مقصور از او۲ -

شاش (ف) : پیشاب۳ -

شاشک (ف) : بمعنی رباب چار تاره بدین معنی شلشنگ بنون نیز ۴ -

شاشک و شیشک (ف) : مثله۵ بمعنی اوّل در مؤید شیشک بکسر سبز کی یعنی عکه و قیل تیهو - و عبر اداة بهر دو معنی آورده - و نیز در مؤید است شاشک بمعنی رباب چار تاره - بدین معنی شاشتک بنون نیز -

شاشنگ (ف) : بکاف پارسی بر وزن تارنگ، رباب چهار تاره کذا فی المتبختری۶، استاد :

۱- بفتح ثالث - دستار هندوستانی باشد که بزبان هندی چیره گویند - و چادری رنگین و بغایت نازک را نیز گویند که بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند - و در فرهنگ حسین وفائی با زای نقطه دار بمعنی دستار بزرگ آمده است - (مؤید الفضلاء) -

۲- بر وزن باریدن - بمعنی ریختن آب و شراب، تراویدن آب از جراحت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن کاش (ف) شهریست بماوراء النهر که آنرا چاچ نیزگویند - کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است - حکیم اسدی گفته :

ز کابل همی رفت تا شهر چاچ   بگردش بزرگان با گنج و تاج

و شاش و شاشه بول و بکمز - شاشیدن مصدر آن (فرهنگ آنند راج) -

۴- مرغی است ضعیف که آن را تیهو نیز گویند، و نیز رباب چهارتاره (مؤید الفضلاء) -

۵- رک : شوشک و شیشک بکسر هر دو شین و سکون های تیهو را گویند و آنرا شیشاک و شیشو نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۶- با نون بر وزن آهنگ (ف) رباب را گویند و بمعنی تیهو نیز آمده است (فرهنگ آنند راج) -

گهی سماع ربابست و گاه بربط و چنگ
گهی چغانه و طنبور و عود وگه شاشنگ[۱] -

شاشو (ف) : گیاهی است که تخم او بدارو برند -

شاشیدن (ف) : معروف و تر شدن بآب[۲] -

شاطر (ع) : پیک و دلاور و چالاک و نیز شطرنج باز[۳] -

شاطی (ع) : کرانهٔ وادی کذا فی‌المؤید، و در نصاب است کنار مطلق و در شرح اوست کنارهٔ رود و شواطی جمع آن -

شاع (ع) : فاش و آشکار و بانگ مزمار -

شاعراطعمه (ف) : کنایه از بسحاق حلاج -

شاف (ع) : در سکندریست تری چشم و در ابراهیمی است پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند[۴]، کمال سپاهانی :

دیدهٔ مقعدش مگر کور است
که همه سال با عصا باشد
اگرش نیست علتی همه شب
شاف احمر درو چرا باشد

شافع (ع) : معروف و نیز گوسپندی که بره از پس او میرود - و مادهٔ شتری که در شکمش بچه باشد و بچهٔ دیگر در پس او - و بمعنی صاحب مذهب و آل شافع از عبدالمطلب[۵] -

شافور (ف) : وزن کافور، نام نقاشی -

شافه (ف) : آنکه ادویه را در جامه کنند و در پیش و پس بچکانند[۶] -

---

۱- بر وزن آهو (ف) نام گیاهی و در عرف عام کودکی باشد که در خواب شاشد، گویند (فرهنگ آنند راج) -

۲- بمعنی کمیز کردن (برهان قاطع) -

۳- کشاحب (ع) شوخ و بی باک که از خباثت خود مردمان را عاجز کرده باشد، و جلودار نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- شاف مخفف شیاف و شیافه داروئی که بمیل در چشم کشند و جهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر ثالث و سکون عین مهمله (ع) در خواه جرم کسی کننده و بمعنی خواهش گر و جفت کننده و تکه یا آن از میش بمنزله تیس است از بز یا قچقار که ماده را پیوسته بدو بچه باردار گرداند و شترماده یا بچه که در شکم آن بچهٔ دیگر باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- شاف و شافه (ع) مفخف شیاف و شیافه - داروی که بمیل در چشم کنند - و نیز چیزیرا که بطریق میل کوچک سازند و داروها بدان مالند و جهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آلت تناسل (فرهنگ آنند راج) -

شاک (ف): بز پیر و سینه بند زنان و در تبختریست گویی مقصود است از شاماک، استاد:

چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه
چه میش بره بدندان‌اوچه بخته چه شاک۔

شاکر (ع): معروف، و نام مهتر نوح علیه السلام ۔

شاکمند ۔ [رک: شماکند و شا کامند] ۔

شاکی (ع): با سلاح، و شاکی السلاح گویند بمعنی سلاح کشنده سلاح مراد دارند و نیز بمعنی شکایت کننده ۔

شاگار و شیگار (ف): هر دو کاف و یا پارسی، اجرت نه باندازهٔ کار دادن و قیل اندکی دادن ۔ در ادات است بمعنی بیگار و در تبختری است کار بی اجرت کردن ۔ در حل لغات است شاه گار بزیادت ها بمعنی مذکور، استاد:

نکنی طاعت و آنگه که کنی سست کنی
راست گویی که همه سخره و شاگار کنی

شاگردانه (ف): بکسر کاف پارسی، عطای فقر و مهمانی کودکان وقت نشره بمعنی هدیه و آنچه کودکان را دران وقت میدهند[1] ۔

شاگرد فاستقم (ف): مثاله[2] ۔

شال (ف): معروف و در سکندری است گلیم خورد ۔ و قیل جل نمدیکه در زیر برگستوان کنند[3] ۔

شالنگ (ف): مثله[4]، در مؤید است آنکه به بدل یکی دیگری را گیرند بجهت حق خود، هندش گهه نامند بفتح کاف پارسی گویند در هند قومی بود که هرکه بران جماعت می گذشت می پرسیدند از کجا آمدی و بکجا میروی هر که نام هر جای می برد می گفتند که مردم آنجا فلان چیز ما گرفته اند بدل او متاع از تو می گیریم ۔ ظریفی بآن طرف می گذشت پرسیدند از کجا

۱- زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفقراء دهند و این مجاز است (فرهنگ آنند راج) ۔
۲- رک - شحنهٔ چهارم کتاب - بحذف الف و کسر قاف (ف) کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فاستقم کما امرت ۔ یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شده (فرهنگ آنند راج) ۔
۳- گلیم خرد و نمدیکه زیر برگستوان بود (مؤید الفضلاء) ۔
۴- رک: شالهنگ ۔

می آئی، گفت از آسمان گفتند که آسمان شالنگ ماست بجهت آنکه پار سال ژاله ریخته و زراعتهای ما تلف ساخته است ـ عوض او از تو میگیریم۱ ـ

شالهنگ (ف) : بکاف پارسی، چیزی بستم و اشتلم گرفتن۲ ـ

شام (ع) : اقلیمی معروف، پارسیان بمعنی شبانگاه استعمال کرده اند، لمؤلف :

یکی دادی ز شاه روم پیغام
دگر در صبح و شام از خسرو شام

در مؤید است بمعنی طعام شبانگاه نیز ـ

شاماکچه و شاماخچه (ف) : همان که در مهمله گذشت۳ ـ

شاماکی (ف) سینه بند ـ

شامخ (ع) : کوه نیک بلند ـ

شامخ (ف) : نام شهری ـ

شامخات (ع) : جمع شامخ که مذکور شد ـ

شامه (ع) : نشان و خال سیاهی میانهٔ ماه و شگون دست چپ و هر کاری که درو شومی باشد و بهای وقت، قوتی که باو ببویند از بویهای خوش۴ ـ

شان (ع) : کار و حال و مرتبه و بمعنی حق و باب و خانهٔ زنبوران که دران شهد بود ـ

شاند (ف) : بوزن داند، طرز و مختصر نشانده ـ

شانه (ف) : معروف و کتف و کاشانه و خانهٔ زنبوران شهد و نوعی از دست افزار جولاهه و آشیانهٔ مرغ۶ ـ

شانه باف و شانباف (ف) :

۱- مثلاً چون کسی ازان کسی چیزی بزور ستده است و از او نمی یابد پس آن و این یا آن مظلوم از آن مدیون یا از آن ظالم و یا از آن قبیل ایشان ازان کسی چیزی دیگر میدارند تا ایشان از آن ایشان هرچه ستده اند باز دهند مثلاً این را شتالنگ نیز می گویند هندش کاوند، خوانند کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) ـ

۲- گردگان که بعربی مرهون گویند و بمعنی مکر و حیله و ستم نیز گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- رک : ساما کچه ـ

۴- مؤید الفضلاء

۵- ۰۰۰۰زلف و کاکل را شانه کنند (برهان قاطع) ـ

۶- شانه بر وزن چانه، معروفست و آن چیزی باشد که از چوب وغیره سازند و بدان ریش‌وزلف وگیسو را پرداز دهند و افزاری است مر جولاهگان را که تارهای ریسمان را از آن گذرانند بعنوانیکه در وقت بافتن دو تار بیکجا و پهلوی هم واقع شود و بمعنی شان عسل و خانه زنبور هم هست و جست و خیز اسپ را نیز گویند - و استخوان کتف را هم گویند (برهان قاطع) ـ

جامه ایست سفت تر۱ -

شانهٔ دست (ف) : کف دست و پنجهٔ دست -

شانه کاری (ف) : یعنی در آویزی۲ -

شاوغر (ف) : وزن گاو سر و در تبختری است وزن گلبوپر، ولایتی است بر کنار رود ماوراء النهر که اکثر سکان او حایکان و همه مردم اوباش اند -

شاونج (ف) : چیزی است مانند حرم نقطها مقدار عدس دارد۳ -

شاه (ف) : بسه معنی معروف و راه بزرگ و داماد و نام جامه ایست هندی، و در مؤید است نام جانوری که به هندوستان بود۴ -

شاه آفاق گرد (ف) : بفتح کاف پارسی، بمعنی سکندر ذوالقرنین -

شاه آلو (ف) : نوعی از آلوی سپید رنگ -

شاه افسر (ف) : اسپرک که بتازیش اکلیل الملک خوانند -

شاه انجم (ف) : آفتاب -

شاهان (ف) : جمع شاه و نام کتابی در فقر -

شاهانی (ف) : انگوری است سیاه -

شاهباز (ف) : باز سپید، لمؤلف :

مرغ جانم پرید از سر شوق
بر سر من چو شاهباز آمد

شاه بند (ف) : جنسی از بند و در تبختری است آنکه عرب او را صغصان خوانند -

شاه بو (ف) : عنبر -

شاه بوی (ف) : همان شاه بو که گذشت و نام گیاهی است که آنرا

۱- (ف) خامه باف و گویند شانه باف جامه ایست که از طرف فرو دست و می آید شفاف تر (مؤید الفضلاء) -

۲- شانه کاری (ف) در آویختن هر چیز عموماً و درآویخت با کسی تا آن شخص در مقام زد و خورد آید خصوصاً - مآخذش پیچیدن زلف گرهگیر در شانه است، کمال اسماعیل :

کمال ار سر ندارد با تو زلفش
مشو درهم که آن از شانه کاریست (فرهنگ آنند راج) -

۳- (ف) بعربی حجرالدم گویند سنگیست شبیه بعدس و به الوان مختلفه می باشد (مؤید الفضلاء) -

۴- بمعنی یکی از آلات شطرنج - بزبان عربی گوسفند را گویند و "شباه" جمع آن باشد (برهان قاطع) -

اشترپا نیز گویند۱ -

شاه ترج (ع) : معرب شاه‌تره کذا فی‌التاج، و در مؤید است هند پاپره خوانند و در سکندری است تاره میره و در بعضی طب دونه و مرده آورده که آن هر دو نام سبزه و گلهاست۲ -

شاه ترخ (ف) : داروی است که هندش پاپره خوانند - بخاطر می رسد که این همان است که بجیم گذشته، والله اعلم۳ -

شاه تره (ف) : نام تره که عرب او را بقلة الملک و او را تاره‌میره نیز گویند - در پنج بخشی است اهل هند او را پاپره گویند و در بعضی طب است آنکه هندش دونه و مرده نیز گویند۴ -

شاه جان (ف) : نام شهری که آن را مرو نیز گویند -

شاه چین (ف) : آفتاب۵ -

شاه خاور (ف) : آفتاب -

شاه خرگاه مینا (ف) : مثله۶ -

شاهد (ع) : حاضر و گواه - پارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کرده اند - در مؤید است بمعنی فرشته نیز شهود بضمتین جمع آن -

شاهد (ف) : صالح و بزرگ۷ -

شاه دارو (ف) : می انگوری که جمشید او را نام کرده - گویند جمشید بانگور میل بسیار داشت و نفعی از او تصور مینمود - روزی آب کرده در ظرفی

۱- شاه بوی وزن ماه روی، بمعنی عنبر است بعضی گویند که آن از گاو بهم می رسد چنانکه مشک از آهو و بعضی گویند موم عسل دریائی است (برهان قاطع) -

۲- شاهترج معرب شاه تره، مرکب القوی و در حرارت معتدل و در روم خشک نقوع برگ و دانه آن قوبا و جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع و آب تاز وی با تمرهندی منقی معده وامعاء (فرهنگ آنند راج) -

۳- نام سبزه که در طعم تلخ و در دواها بکار برند (برهان قاطع) -

۴- نام سبزه ایست که در طعم اندکی تلخ است و در دواها بکار برند - معرب ان شهطرج است (برهان قاطع) -

۵- شاه چینی - با جیم فارسی، گیاهیست چینی و بعضی گویند که حنای آنجا را با سرکه می سرشتند و آن را شاه چینی می گویند - طلا کردن آن درد سر را ببرد (برهان قاطع) -

۶- رک: شهنشاه زند و استا - شهنشاه خرگاه مینا (ف) کنایه از آفتاب (فرهنگ آنند راج) -

۷- نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و آله وسلم و بمعنی زبان و فرشته (فرهنگ آنند راج) -

انداخت - بجوش آمد - جمشید از آن هر روز می چشید و عیارش بر محک زبان میزد - چون از جوش بایستاد تلخ شد گمان برد که زهر قاتل گشت نگاه داشت - تا آنکه کنیزک داشت که معشوقهٔ او بود - شیفته و مبتلا شد - از بی طاقتی خواست که خود را بکشد - قدحی از آن خورد، هیچ نشد - قدحی دیگر بخورد - فرحی پیدا شد - چون سیر بخورد خوابش برد - بعد از آن چون بیدار گشت ازان بلا خلاصی یافت - ازان شاه دارو نام نهاده -

شاه دانق (ف) : سیاه دانه۱ -

شاه دانه (ف) : تخم بنگ، کذا فی المؤید۲ -

شاهد جان (ف) : مقصود جان -

شاهد روز (ف) : آفتاب -

شاهد زربفت پوش (ف) : آسمان و دنیا و روز و آفتاب -

شاهد لعمرک (ف) : آن سرور علیه الصلوٰة والسلام -

شاه دیوان (ف) : دیوی که تمیم انصاری را بشب برده و در مهلکه انداخته۳ -

شاه راه (ف) : راه فراخ و عام که او را عامه راه بادشاهی نیز گویند۴ -

شاه رش (ف) : بمعنی بیخ رش و آن خرمای است در شیراز -

شاه ریاحین (ف) : گل لعل و سمن زرد و قیل رای چنبه و رابیل -

شاه زنبوران (ف) : آن مگس شهد که پیش حضرت علی رضی الله‌عنه ایمان آورد و او بادشاه زنبوران بود - یعسوب نام داشت و او را امیرالنحل نیز گویند -

شاه زنگ (ف) : کنایه از شب است -

شاه سپرغم و شام سپرم (ف) : بعربی ضیمران ریحان و ضیمران و در ادات است بمعنی بستان افروز -

شاه سه وقت (ف) : بادشاهی که سه نوبت بر در او زنند -

۱- لفظ شاه دانق در مؤید الفضلاء است بمعنی شاه دانه -

۲- تخم بنگ را گویند که معرب آن شاه‌دانج است - شاه دانق هم بنظر می آید (برهان قاطع) -

۳- نیز بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بود - تمیم انصاری را بمحاربه و انهزام دیوان نجات داد (فرهنگ آنند راج) -

۴- جادهٔ بزرگ و وسیع (برهان قاطع) -

شاه سیارات (ف) : آفتاب -
شاه طغان چرخ (ف) : آفتاب -
شاه فلک (ف) : آفتاب -
شاهق (ع) : کوه بلند۱ -
شاه گردون (ف) : آفتاب و آسمان -
شاه گویندگان (ف) : آن سرور علیه الصلوة، سکندر نامه :

چنین گفت آن شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان

شاه مثلث بروج (ف) : آفتاب -
شاه مثلثی (ف) : آفتاب -
شاه مردان (ف) : معروف -
شاه مشرق (ف) : آفتاب -
شاه نام (ف) : نوعی از مزامیر۲ -
شاهنشاه زند و استا (ف) : آفتاب -
شاه نشین (ف) : نوعی از بساط گرانمایه و محلی که آنجا بادشاه نشیند۳-
شاهوار (ف) : دری که بی همتا بود و آن را شاهوار و یکدانه نیز گویند۴ -
شاهی (ف) : جامه ایست در هند و نام حلوای که از بیضه و نشاسته سازند - و سکه ایست در ولایت خراسان از شاه طهماسپ که درین نزدیکی گذشت -
شاهی دو سه را برج در انداز (ف) : یعنی بی حجاب دو سه بار ملاقی شو -
شاه یک اسپ (ف) : آفتاب -
شاه یک اسپه (ف) : آفتاب -
شاهیده و شاهنده (ف) : نیکو کار -
شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن -
شاهین (ع) : پرندهٔ معروف و در قنیه بمعنی بحریست - و در مؤید دستهٔ ترازو - و در حل لغات است چوبی بمعنی مذکور و نوعی از ترازوه -

---

۱- و باصطلاح اطباء جنسی است از اجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد (فرهنگ آنند راج) -
۲- نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست (فرهنگ آنند راج) -
۳- ......و نوعی از عمارت (برهان قاطع) -
۴- هر چیز لایق پادشاهان چون در وگوهر و اطلاق آن بر جشن نیز آمده (فرهنگ آنند راج) -
۵- معروف و درشرفنامه است شاهین دستهٔ ترازو و پرنده ایست که بدان شکار کنند (مؤید الفضلاء) -

نظامی :

به پرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه دوم در شکار

شاهه (ف) : در ابراهیمی است نام شهری از آن پدر سودابه زن کیکاؤس بزمین هاماوران -

شایبه (ع) : آمیزش و آلودگی و در محل اشتباه نیز مستعمل است -

شایگان (ف) : گنج پرویز و مال بسیار - در رسالهٔ قافیه میر عطاء الله : شایگان گنجی را گویند که در او مال بسیار باشد چنانکه رشیدی فرماید :

ابیات پر صنایع دوشیزه من است
پی شایگان و لیک به از گنج شایگان

و نوعی از معایب اشعار که در قافیه مفرد و جمع بیارند - در حل لغات است بوزن و بمعنی رایگان یعنی کاری که بی مزد فرمایند - در رسالهٔ قافیه میر عطاء الله است کاری که بحکم حاکم کنند بی مزد شهیدی :

مفرمای درویش را شایگان

شباب (ع) : بضم و تخفیف و قیل بفتح، جوانی و نام پردهٔ سرود - شباب بضم و تشدید، جمع آن -

شبادع (ع) : ببای ابجد جمع شبدعه که مذکور خواهد شد[۱] -

شباط (ع) : بضم، ماه آخرین زمستان بزبان روم و آن مدت ماندن آفتاب است در دلو، هندش پهاگن نامند - و در صحاح بسین مهمله است کذا فی‌الابراهیمی -

شباک (ع) : بکسر، شبکه - بفتح، دام[۲] -

شبان (ف) : بضم و بای ابجد، چرانده و گله‌بان در سکندری است بفتح، جمع شب بر خلاف قیاس - صاحب مؤید گوید که بمعنی شپرک نیز آمده -

شبان (ف) : بضم و تشدید، جمع شاب که گذشته -

شبان فریب (ف) : جانوری است مانند فراشتک -

شبان فریو (ف) : لفظ شبان که

۱- جمع شبدع کزبرج، داهیه و بلا (فرهنگ آنند راج) -

۲- و بالفتح و تشدید موحده، بمعنی سوراخ کننده - و شباک کز نار، گیاهی است مانند گیاه دلبوث، و شیرین‌تر از آن (فرهنگ آنند راج) -

مرکب است بلفظ فریو که بوزن غریو است بمعنی شب پرک۱ -

شبان فریوک (ف): ببای پارسی شبپرک - در مؤید و پنج بخشی است که این جانور دیگر است که آن را شبان فریب نیز گویند و در پنج بخشی است شبان فریوک نیز۲ -

شبانگاه (ف): معروف و نام ولایتی به نزدیک شیراز - اما تحقیق آنست که بدین معنی شبانکاره۳ بزیادت رای مهمله است -

شبان وادی ایمن (ف): کنایه از موسی علیه السلام است،

خواجه حافظ:

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال زجان خدمت شعیب کند

شبانور (ف): همان که در مهمله گذشت۴ -

شبانه (ف): خماری و هر چه بران شب گذشته باشد و بضم چرانندهٔ گوسفندان و آنچه مشهور است شبان است چنانکه گذشت -

شباویز (ف): مرغ ایست نیز تیز پر که در شب آویزان باشد و نیز قاصدانی که بجهت ورزش پایها بلند کرده خسپند تا خون جمع شود و قیل باد غربی که اکثر در روز و شب افتد۵ -

شباهنگ (ف): بفتح و کاف پارسی، شب و شبانگاه و نیز نام ستاره ایست شب کش - بتازیش شعری خوانند - در شرح مخزن است که عرب آن را طارق خوانند و او در آخر شب طلوع نماید و بمعنی قاصد در شب۶ -

شب بازه (ف): همان شب پره

۱- بمعنی شبان فریب است که پرندهٔ شبان بازی ده باشد (برهان قاطع) -

۲- با کاف بالف کشیده و فتح رای قرشت - ولایت ایست از فارس و نام دهی است از ولایت طوس (برهان قاطع) -

۳- بمعنی در آمدن شب - جای گاه چهار پایان که شب در آنجا باشند - بضم اول جا و مقام راعی که گوسفند چران است (برهان قاطع) -

۴- بر وزن بلادور (ف) شب پره و آن را مرغ عیسی خوانند و بر وزن کلان تر هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۵- نام مرغ است که خود را در تمام شب از یک پائی آویزد و تا صباح فریاد می کند که از آن "حق حق" مفهوم شود و بعضی گویند تا مادام از گلوی او قطره خونی نه چکد، خاموش نگردد (برهان قاطع) -

۶- مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستارهٔ مشتری (فرهنگ آنند راج) -

مذکور و قیل بیای حطی و در تبختری است ببای مستقله و زای معجمه۱ -

شب بکاهش افتاد (ف) : شب کوتاهی و کمی پذیرفت -

شب بوی (ف) : گلی است زرد که او را گاو چشم نیز گویند و او را شب بوی ازان جهت گویند که در شب بو دهد نه در روز، استاد :

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
بهتر زحضر در کف من دستهٔ شب‌بوی

شب پره (ف) : همان شب پرک معروف۲ -

شب پوش (ف) : جامهٔ خواب -

شب پیمای (ف) : شب بیدار و دردمند و عاشق و مهجور -

شب پیمودن (ف) : بمعنی شب بیدار بودن -

شبت (ف) : بکسر، دالان خرد، رستنی باشد که در ماست کنند، هندش سوی نامند - در مؤید است بکسرتین و تشدید - در تبختری است بفتح شین و کسر با۳ -

شب تاب (ف) : کرمی است که در شب نماید مانند اخگر و در ولایت چراغله نیز گویند، چنانکه گذشت۴، سکندر نامه :

چو شب تاب کرمی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور

شب ترک تاز (ف) : شب سیاه که در آن شب تاخت کنند -

شبتک (ف) : بر وزن سبزک - و در مؤید است بکسر، آنکه ببازی لکد بر سینهٔ کسی زنند -

شبث (ع) : بفتح، در مؤید است بفتحتین، هزارپای و عنکبوت -

شب چراغ (ف) : گوهری است قیمتی بسیار نفیس، منصور شیرازی :

درخشان عذار تو چون شب‌چراغ
درخشان لبت گوهر شب‌چراغ

شب چراغک (ف) : کرم شب‌تاب و در پنج بخشی است و فراشتک -

شب درمیان دهند (ف) : یعنی

۱- بر وزن دروازه، مرغ عیسی را گویند (برهان قاطع) -

۲- مرغ عیسی علیه السلام باشد - بعربی خفاش خوانند (برهان قاطع) -

۳- بکسر اول و سکون ثانی به هندی سویا و در لسان‌الشعراء بمعنی دهلیز خرد و کوچک (مؤید الفضلاء) -

۴- کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار (فرهنگ آنند راج) -

بمسافت شب دهد و نیز بوعدهٔ یک شب دهد۱، ظهیر فاریابی:

دانی که خال درچه سیمین او چراست
کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد

شبدعه (ع): بکسر، کژدم -

شبدیز (ف): در مؤید است نام اسپ شیرین که زادهٔ اسپ سنگین بود - گویند در دشت اسپ سنگین بود، مادیان را چون حاجت بچه کشی می شد فرج خود را بآن می مالید و بار گرفتی و اسپ شبدیز و گلگون زادهٔ آن اسپ بودند - و آنچه مشهور است نیست که گلگون نام اسپ شیرین است و شبدیز نام اسپ خسرو پرویز - در محاورات بمعنی اسپ مطلق است و نیز نام لحنی که در ضمن سی لحن مذکور شد و بامداد۲، امؤلف:

تن کاهیدهٔ من در پی شبدیز بیدادش
به پر کاه می ماند که هر سو می برد بادش

شب رنگ (ف): نام اسپ سیاوش و نام گلی است در بیابان، خودروی آزاد و سیاه وام، بوی مشک دارد -

شب رو (ف): عیارو دزد و مصطلح بمعنی عاشق و شب بیدار و سالک -

شب روان (ف): کنایه از شب بیداران و سالکان - عیاران و دزدان و عسسان را نیز گویند -

شب زنگی (ف): شب سیاه -

شبستان (ف): آنجا که شب باستراحت گذارند و شب تاریک و خوابگاه و حرم خانهٔ سلاطین که مشکوی نیز گویندش، استاد:

من ناله کنان ز غم همه شب
او خفته بناز در شبستان

شب شد (ف): معروف و بمعنی جوانی رفت -

شب شده روز (ف): کنایه از روشنی شب است -

شب شیب (ف): بفتح، پیری و تشدید نیز -

شبع (ع): بکسر یکم و فتح دوم، سیری۳ -

شبغاز و شبغازه (ف): جایگاه گوسپندان و در تبختری است گوسپندان

۱- وعده گرفتن و ضامن دادن (برهان قاطع) -
۲- نام اسپ شیرین که به خسرو داده بود (فرهنگ آنند راج) -
۳- شبع (ع) بالفتح کعنب (ع) سیری ضد گرسنگی و سیرشدن و بستوه آمدن از چیزی، شبع کعنب سیری از طعام (فرهنگ آنند راج) -

پرواری، استاد :

فربه کردی تو کون اما بد ساز
چون دنبه گوسپند در شبغازه

شبعان (ع) : بفتح، سیر۱ -

شب عنبرین (ف) : مثله، شب معاق۲ -

شب فرخ و فراخ (ف) : نام نوای و لحنی که در ضمن سی لحن گذشت، استاد :

چو دستان در شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر شب کس ندیدی

شبقون (ف) : بضم، بکنج چشم نگریستن۳ -

شبک (ف) : ماه رومیان و آن آخر زمستان است۴ -

شبک کائنات (ف) : دنیا -

شب کوری (ف) : معروف که هندش رتونده گویند۵ -

شبکوک (ف) : درویشی که آخر شب بر مناره آواز کند و از همسایگان درویزه نماید، بوستان :

زهی جو فروشان گندم نمای
جهان گرد و شبکوک خرمن گرای

شبکه (ع) : بفتحتین، دام -

شبگاه (ف) : بکاف پارسی، آنجا که شب کنند -

شبگون عیاری (ف) : آسمان -

شبگیر (ف) : بامداد و قبل سحر و قبل آخر شب و معنی ترکیبی معروف و در تبختری است تاخت و راه بندی آخر شب۶ :

دل زلف ترا گرفت و بد کرد
شبگیر بد از برای خود کرد

شب گیسو فشان (ف) : شب تاریک -

شبل (ع) : بکسر و سکون بای

۱- سیر و کوهی است به بحرین و بطنی است به مدینه (فرهنگ آنند راج) -
۲- رک : شب گیسو افشان - شب تاریک (مؤید الفضلاء) -
۳- جای یافته نشده است -
۴- بکسر (ع) دوک و بادریسه و این فارسی است و بفتحتین بعربی دام صیاد و دندانهای شانه (فرهنگ آنند راج) -
۵- زحمتی است معروف که بدان شب نه بینند (مؤید الفضلاء) -
۶- مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و در اصطلاح اهل سفر کوچ کردن آخر شب (فرهنگ آنند راج) -

ابجد، بمعنی شیر - اشبال جمع او۱ -

شبم (ع): بفتح یکم و کسر دوم که بای ابجد باشد، سرد، کذا فی النصاب و در شرح اوست آب سرد و روز سرد۲ -

شبنم (ف): افشک که هندش اوس گویند بضم۳، لمؤلف:

شبنم نبود در چمن ای سرو نازمن
نرگس ز رشک چشم تو دیده پر آب کرد

شبوب (ع): بدو با، تیزم -

شبوت (ف): بکسر واو، لغتی است در شهر جنیان۵ -

شبه (ف): مهرهٔ سیاه یمانی و گویند سنگی است درخشان سبک وزن - و در اصطلاح مهرهٔ سیاه باریک که هندش پوت خوانند:

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
شمامه برافگند بر لاجورد

و در تبختری است: گویند در یمن کوهی است که از سر آن کوه آب سرخ دو طرف می افتد و پیش از آنکه بر زمین رسد بتدریج منجمد می گردد و شبه حاصل می گردد و دران دو گونه است سپید و سیاه۶ -

شبه (ع): بفتحتین، برنج و مانند چیزی و نیز زن جوان، بکسر نیز و در پارسی نیز می آید۷ -

شبهر (ف): نول چرغ۸ -

شبی (ف): معروف و نوعی از جامهٔ پوستین - در تبختریست منسوب بشب

۱- شیر بچه وقتی که شکار کند شبال جمع آن (فرهنگ آنند راج) -
۲- بفتحتین، سرما و سرد شدن (فرهنگ آنند راج) -
۳- معروف، گستاخ، بیگانه، بی دست و پا، پاک دیده، نازک دل، طاقت فروش، رم طینت، خورشید پرست از صفات او (فرهنگ آنند راج) -
۴- شبوب کصبور (ع) آنچه بدان آتش افروزند و ماهر و نیکو گردانندهٔ چیزی و بفتحتین افروخته شدن آتش و نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معاً (فرهنگ آنند راج) -
۵- بفتح (ع) کژدم اسم است عقرب را مثل اسامه مراسد را و گاهی الف و لام هم داخل شود آنرا، و زن پلید زبان (فرهنگ آنند راج) -
۶- (ف): بفتحتین - مهره ایست سیاه که بر سر سلک مروارید نظم می دهند و در فرهنگ مولانا فخر قواس است که هندش ریتهی نامند و مهرهٔ یمانی که بتازیش شج و هند پوتھ نامند (مؤید الفضلاء) -
۷- بمعنی برنج که هندش پیتل گویند (سرتاج اللغات) -
۸- شبهر - بر وزن عبهر، منقار چرغ را گویند که مرغیست شکاری (فرهنگ آنند راج) -

و سینه بند زنان که آن را جیب و آستین نباشد۱ -

شب یار (ف): صبر - در سکندری شبر یار یافته۲ -

شبیره و شیره (ف): بفتح، فشرده و شپلیده و خوان طعام - در مؤید است شیره بیای پارسی خوانی مثل چوکی -

شپر و شپیر (ف): هر دو بفتح بای پارسی مشدد و مخفف، پارسیان امیرالمؤمنین حسن و حسین را گویند - در سکندری است شپر حسن و شپیر حسین رضی الله عنهما -

شپر و شبانور (ف): بر وزن زبانور، جانوریست که پر ندارد و در روز نبیند و شب برآید او را شب پرک و مرغ عیسی نیز گویند چنانکه مذکور خواهد شد و عرب آن را خفاش خوانند۳ -

شپش (ف): بضمتین و بای پارسی معروف۴، خواجه منصور طوسی:

قاضیا بر سر یتیمانی
خون‌شان‌می‌خوری‌مگر شپشی
گفته ای آفتاب شرعم من
آفتابی ولی یتیم کشی

شپ شپ (ف): هر دو ببای فارسی، زود زود سخن گفتن -

شپل (ف): بکسر و بای پارسی، افشردگی جامه و جز آن۵ -

شپلیدن (ف): افشردن و شیفته و دیوانه و درمانده شدن۶ -

۱- (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن تب دار (ف) رستنی است تلخ که آنرا بعربی صبر گویند و به هندی ایلوا خوانند و آن مسهل صفراست و جذاب بلغم، و بهترین آن صبر سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در فارسی صبر بر وزن ابر گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- شبانور بر وزن بلا دور، شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی خوانند و بر وزن کلانتر هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- بکسرتین و ضمتین (ف) معروف که در موهای سر و درزهای جامه افتد، اسپش مزید علیه آن گویند (فرهنگ آنند راج) -

۵- بمعنی پایه و مرتبه باشد و آن را شپلت نیز گویند - نیز صدا بلند کردن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بکسر اول صفیر زدن، آواز کردن - بفتح اول بمعنی شیفته شدن - باین معنی بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -

شپور (ف): بباى پارسى مشدد و بغير با نيز، كذا فى السكندرى و در مؤيد است شهور بر وزن تنور نوعى از مزامير علمخانه پادشاه كه در وقت سوارى نوازند - شكبور نيز خوانند و بمعنى بوق - و قيل مهرهٔ ترسايان و آن يكى از سازهاست[۱] -

شتا (ع): بكسر، زمستان و عرب شتا را قحط نامند ازان كه در آن موسم گرسنگى بسيار مى شود بسبب قلت باران، كذا فى التاج و در شرفنامه است بمعنى ناهار و گرسنه[۲]، كمال سپاهانى:

لقمهٔ نان خويشتن نخورد
گر دو هفته همى شتا باشد

شتاغ (ع): بكسر، شير آور[۳] -

شتاک (ف): بفتح، شاخ نو كه از درخت و رياحين سر زند[۴] -

شتالنگ (ف): معروف - در ابراهيمى است و او را لنگ نيز گويند بتازيش كعب خوانند، و بعضى عوام لنگ ساق را نيز ميگويند -

شتر (ف): بضمتين، اشتر و بمعنى گاو - صاحب مؤيد گويد از اين جا معلوم مى شود كه اشتر را گاو هم مى گويند - و بفتحتين منقار -

شترب (ف): عجلهٔ پلنگ، در مؤيد است: بفتحتين، پلنگ، و در تبخترى است بضمتين[۵] -

شتربه (ف) بفتح، نام گاوى كه در كليله و دمنه قصهٔ آن هست -

شترپاى (ف): نام گياهى است كه برگش مانند پاى شتر باشد -

شتر خار (ف): بفتحتين، درختى بسيار خاردار كه ميوه‌اش گرد و خورد چون انجير باشد و عرب آن را عراقل خوانند -

---

۱- بفتح اول و سكون واو و بمعنى ناى روئين است كه نفير باشد - بعربى نيز همين معنى دارد و بى تشديد ثانى مهرهٔ ترسايان باشد و آن يكى از ساز ها است كه مى نوازند (فرهنگ آنند راج) -

۲- (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن چراغ (ف) مادهٔ حيوان كه شير دهد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح اول بر وزن هلاک (ف) شاخ تازه و نازک باشد كه از بيخ و بن درخت و از شاخ درخت بيرون آيد (فرهنگ آنند راج) -

5- *Shatrab*, A tiger (Steingass).

شترخار و شترغار (ف) : همان اشتر خار که گذشت -

شتر دل (ف) : غردل و نامرد۱ -

شترغاز (ف) : همان شتر غار که برای مهمله مذکور شد -

شترک بیضا (ف) : همان اشتر خار -

شتر کره (ف) : بضم کاف، موج دریا۲ -

شترگاو (ف) : زرافه و او را اشترگاو نیز گویند و در تبختری است پلنگ را نیز گویند۳ -

شتر گاو پلنگ (ف) : چهار پایه که عرب آن را زرافه خوانند نیز اشترگاو -

شتر گربه (ف) : مخالف و ناجنس و ترکیب مخالف و ناموافق۴، خاقانی :

پیش پیش است فضل خاقانی
دولتش کم، کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است
که دهد فضل بیش دولت کم

شترگیاه (ف) : همان شتر خار و سوسپنده۵ -

شتر مرغ (ف) : جانوری است آتش خوار، پر دارد و پایها همچو شتر دارد - گویند چون او را گویند تو مرغی و پر داری - گوید شترم - و چون گویند تو شتری بار بردار - گوید مرغم و حال کسی که چنین باشد او را گویند حکم شتر مرغ دارد، شیخ عطار :

گر نهی بارش بگوید طائرم
ور بپر گویی بگوید اشترم

شتروار (ف) : بار شتر -

شتل (ف) : بفتحتین، آنکه بعد از گرو بردن در بازی نرد و جز آن زری که حاصل شود بمردم حاضر بدهند۶، شاه طاهر دکنی :

گرو از شاخ شکوفه چو برد باد صبا
درمی چند نهد در کف نرگس به شتل

۱- کنایه از بد دل و ترسنده و بی جگر (فرهنگ آنند راج) -
۲- شترک - بضم اول و ثانی و فتح ثالث، بمعنی موج - و آدمی را نیز گویند که خود را بصورت شتر و گاو و مانند آن بسازد (برهان قاطع) -
۳- و نیز یکی از مهرهای شطرنج کبیر (برهان قاطع) -
۴- و چیزی را نیز شترگربه گویند که در غایت بلندی و پستی و بزرگی و کوچکی باشد (برهان قاطع) -
۵- نام نوعی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد (برهان قاطع) -
۶- آنچه حریف برده به حضار مجلس قمار دهد (فرهنگ آنند راج) -

شتلم (ف) : ستم و غضب و بزور کسی را بر چیزی داشتن و بزور چیزی از کسی بر گرفتن، اشتلم نیز گویند چنانکه هر دو با مستشهد در ضمن اشتلم گذشت۱ -

شته (ف) : بکسر و تشدید تا، انگور و هر چه شبگاه بود۲، استاد :

گرچه شته دو لب بیفشارند
قطرهٔ خون ازو برون ناید

شج (ف) : پیچیدن و فراهم کشیدن۳ -

شجاع (ع) : بضم دلیر و بهادر و نوعی از مار بزرگ - بکسر، مثله -

شجام (ع) : بکسر، آفتی که از سرما بمیوه و جز آن رسد و در تبختری است سرمای سخت -

شجد (ف) : بفتحتین، سرمای سخت - اما عجب که بدین معنی کلمه سجیدن به سین مهمله گذشته است -

شجر (ع) : بفتح بجیم، درخت و گیاهی که مر او را تنه باشد -

شجره (ع) : بفتحتین، درخت -

شجرة البق (ع) : درختی است که هندش ککر نامند۴ -

شجرة النار (ع) : درختی است در شام هر برگ او چون چراغ نماید و هر که برو دست نهد بسوزد -

شجقان (ت) : بضم و سکون جیم پارسی و قاف، موش -

شجک (ف) : بفتح، هکک که مذکور خواهد شد، بکسر نیزه -

شجن (ع) : بفتحتین، اندوه و حاجت - شجون جمع آن -

شجن (ف) : بفتحتین، راه، بتازی مذکور شد و تلخی و اندوه -

شح (ع) : بفتح، شخص مردم۶ -

۱- بمعنی اشتلم است و آن درشتی کردن بغیر موقع و ظلم و تعدی نمودن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثانی، بمعنی انگور .. نیز هر آن چیز که شب برآن گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است (فرهنگ آنند راج) -

۳- بفتح اول و سکون ثانی مخفف، زمین سفید سخت کم گیاه که در آن غله نروید و با تشدید ثانی بعربی سر شکستن باشد و شکافتن کشتی آب دریا را (برهان قاطع) -

۴- (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتح سین و ضم جیم، آواز اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی فواق در سین مهمله گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۶- شح - مثلثة و تشدید حای حطی (ع) زفتی و آرزومندی (فرهنگ آنند راج) -

شح (ع): بضم، بخیلی -

شحاح و شحیح (ع): بفتح و تشدید، بخیل -

شحم (ع): بخای مهمله، پیه - در شرح نصاب است سپیدی چشم - شحوم جمع آن۱ -

شحمة الاذن (ع): نرمهٔ گوش -

شحمة الارض (ع): گیاه سپید و در بعضی طب است بمعنی حنظل که آن خربزهٔ تلخ است۲ -

شحم الرجل (ع): خراطین -

شحمة الرمان (ع) پوست میان انار۳ -

شحن (ع): بفتح و حای حطی، پر کردن۴ -

شحنه (ع): بفتحتین، گروهی نگاهبانان شهر و پارسیان بسکون حا استعمال کنند، لمؤلف:

ندارم بیم شحنه هم چو فیضی هرگز ای ناصح
مدام از جام می بی هوش و مستم تاچه پیش آید

در صراح است بکسر شین۵ -

شحنهٔ پنجم حصار (ف): مریخ که بر پنجم آسمان است -

شحنهٔ چهارم (ف): اشاره بآن سرور علیه السلام -

شحنهٔ چهارم کتاب (ف): کنایه از آن سرور است علیه الصلوٰة -

شحنهٔ دریای عشق (ف): آن سرور علیه الصلوٰة والسلام -

شحنهٔ شب (ف): عسس و شب روان و دزدان و عاشقان -

شحنهٔ غوغا (ف): سرمتقیان - در سکندری است سر غوغا -

شحنهٔ غوغای قیامت (ف):

۱- پیه، در لغت طب شحم حنظل آنست که آن را خربزهٔ تلخ گویند مغز و بار اندرون (مؤید الفضلاء) -

۲- سماروغ سپید و کرمکی است سپید یا آن خراطین است (فرهنگ آنند راج) -

۳- (فرهنگ آنند راج) -

۴- پر کردن مدینه را باسپان و بمعنی راندن و دور کردن (فرهنگ آنند راج) -

۵- شحنه - بالکسر و فتح نون (ع) آنقدر از گیاه که ستوران را یک شب و روز کفایت کند و کینه و دشمنی و جماعت اسپان با بقدر کفایت از ان - شحنه بالکسر مردی که او را بادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند - بعرف آنرا کوتوال و حاکم گویند - و این لفظ بفتح غلط است از قاموس و صراح و منتخب و مزیل الاغلاط و بهار عجم - و صاحب خیابان گوید در مدارالافاضل گروهی نگاهبانان شهر و پارسین بسکون حا استعمال نمایند (فرهنگ آنند راج) -

آن سرور علیه الصلوة والسلام -

شحنهٔ نجف (ف) : اشاره به امیر مردان کرم الله وجهه -

شخ (ف) : بفتح، زمین سخت که پی بر نگیرد و چرک اندام و جامه و بینی - کوه و مختصر شاخ - صاحب شرفنامه بدین معنی مشدد نیز گفته - و بضم، مختصر شوخ - در مؤید است بضم، شوخ بمعنی ریم اندام، بوستان :

نه در کوه سبزه نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

و هر ریمی که در تن و جامه باشد - و بغیر واو نیز در ادات بمعنی دیدهٔ باز است -

شخار (ف) : بکسر، آنچه رنگریزان و گازران بکار برند - هندش ساجی گویند -

شخال (ع) : خلیدگی[۱] -

شخالیدن (ف) : از جای فرو خزیدن و کناره کردن و خلیدن و خراشیدن -

شخائید (ف) : بخای معجمه، یعنی دندان ریش کرد -

شخش (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، از جای فرو خزیدن و لغزیدن و پوستین و جامهٔ کهنه -

شخص (ع) : ذات و کالبد تن و جز آن که از دور نماید کذا فی‌الشرح النصاب -

شخکاسه (ف) : بفتح ژاله، تگرگ، استاد :

بر محبانش ازان ابر همی بارد در
بر اعادیش خسک بارد و شخکاسه و خار

شخم الارض (ع) : خراطین -

شخود (ف) : بفتح و ضم خای معجمه، آنچه بناخن برند و بکنند، استاد :

گر بفندق همی شخود سمن
گر بلولو همی گزید شکر

در مؤید است بدانچه ناخن برند[۲] -

شخوده (ف) : بفتح، بناخن کندیده،

شخوده (ف) : بفتح، بناخن کندیده[۳] -

۱- بفتح اول بر وزن جمال - بمعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزی است بجای (فرهنگ آنند راج) -

۲- بر وزن حسود یعنی بناخن و بدندان مجروح ساخت و خراشید (برهان قاطع) -

۳- کاویده - ریش کرده باشد بناخن یا بدندان (برهان قاطع) -

شاهنامه:

همی رفت غلطان بخاک اندران
شخوده رخان و برهنه تنان

شخول (ف): بواو پارسی و شخیل، آنکه بناخن بکنند۱ -

شخولیدن (ف): بکسر اول، چیزی را بناخن کندن۲ -

شخولیده (ف): بضم، پژمرده۳ -

شخیلی (ف): بفتح، خارگیاه و در بعضی طب سیخ گیاه گفته - صاحب مؤید بوزن یخنی نیز نقل کرده۴ -

شداد (ع): بفتح و تشدید، نام بادشاهی که دعوی خدائی کرده و بهشت ساخته -

شده (ف): بکسر و تشدید، سختی و گرسنگی و دلاوری -

شدون (ف): بفریب گرفتن آهو و شاخ بر آوردن او۵ -

شدیار (ف): بضم، زمینی که برای زراعت رانده باشد و او را شدکار نیز گویند - شیار مقصور ازو - بدین قیاس باید که بضم باشد - اما در مؤید گفته بکسر -

شدید (ع): سخت و بخیل، و در شرح نصاب است سخت و بقوت و مصدر بمعنی استوار بستن و حمله بردن و دویدن و قوی کردن۶، و روز بر آمدن -

شذاذ (ف) پراگندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی و از قبیله آن قوم نباشند -

شذوذ (ع): همان شاذ مذکور -

شرا (ع): بکسر، خریدگی، در مؤید است بمعنی خرید و فروخت - در شرح نصاب است بفتحتین و الف مقصوره، درخت حنظل، بمعنی کشت و باران و مال فرود و راهی است در سلمی که در آن پیاز می باشد و بمعنی بیشه و آبله

۱- بر وزن قبول، صفیر و صدای که وقت آب خوردن اسپان کنند تا مزید میل آب خوردن شود (فرهنگ آنند راج) -

۲- پژمرده شدن، صفیر زدن، فریاد و بانگ و نعره کردن (برهان قاطع) -

۳- صفیر زد و فریاد کرد - بکسر اول هم آمده است (برهان قاطع) -

۴- شخلی (ف) بفتح، خارگیاه، و در لسان الشعرا است بوزن عقلی خارگیاه و سیخ گیاه - معنی اخیر از زفانگویاست - اما در نسخه طب خار گیاه و بیخ گیاه است و این صحیح است (مؤید الفضلاء) -

۵- بضمتین (ع) قوت گرفتن آهو بره و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظلف صاحب خف و صاحب سم (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و کسرثانی (ع) دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولای ابوبکررض و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت توانا (فرهنگ آنند راج) -

و سرخچه ـ

شراب (ف) : آب و می ـ

شراب دینار و شربت دینار (ف) : نام شربتی است ـ

شراب نوش گوار (ف) : شراب و شهد، و شراب بی خمار ـ

شرابة (ع) : بوزن و بمعنی پیاله ـ

شرابی (ع) : ساقی و در تاج است بمعنی شرابدار ـ

شراح (ف) : سر کوه و سپیدی پیشانی اسپ ـ و بکسر شاخ خرما و خوشه ـ

شراحی (ف) : بفتح، طعامی و آن کبابهای باریک که، با برنج در فرن میان دو رطل پزند و رطل را بزبان هندی تنهال گویند ـ

شراع (ع) : بکسر و در شرح نصاب است بفتح، بادبان کشتی ـ شرح بضمتین جمع آن[۱] ـ

شراک (ع) : بفتح، دوال بند نعلین[۲] ـ

شران (ف) : بکسر، باران تند و برای مشدد نیز[۳] ـ

شرب (ف) : بفتح و سکون را، جامه ایست از ابریشم در ابراهیمی است از شعر خواجه حافظ :

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه نو ز عشقش جیب قصب دریده

شرب (ع) : بضم، آشامیدن، لمؤلفه :

طریق میکده باشد همیشه مطلب ما
مدام شرب شراب است طور و مشرب ما

شرب یهود (ع) : شراب[۴] ـ

شربت الماس (ف) : کنایه از

۱- زه کمان مادام که بر کمان است و گردن شتر (فرهنگ آنند راج) ـ

۲- بکسر (ع) بند کفش از دوال ـ گیاه خشک باران رسیده و پارهٔ از آن (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بضم اول ـ بر وزن غزان (ف) بمعنی پیاپی ریزنده و روان باشد ـ و باران را نیز گویند باعتبار پیاپی ریختن، و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان ثجاج گویند با ثای مثلثه بفتح اول و دوم مشدد بر وزن دراج (فرهنگ آنند راج) ـ

۴- شرب الیهود (ع) بالضم، معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است ـ چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند ـ بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل است (فرهنگ آنند راج) ـ سالکان یزدی:

کسی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی
ایاغم پرکن ای ساقی که کاری باعسس دارم (فرهنگ آنند راج) ـ

تیغ است -

شربه (ع) : بفتحتین و تشدید، نام حوض و قیل حوضی که گرد او درخت خرما باشد - و در تاج است مغاکچه گرد درخت که برای آب سازند و بسکون دوم، تگ خوردن آب و جز آن و در عرف شکر در آب گداخته و نیز جنسی از شراب -

شرج (ع) : بفتحتین، بند عیثه و راه کاه‌کشان، فی التاج ۱ -

شرح السماء (ع) : راه کهکشان -

شرده (ف) : وزن مرده - نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم، نیز جنسی از تیغ -

شرر شرار (ع) : بفتحتین، لخت آتش آنکه هندش چنکی بکسر جیم پارسی گویند -

شرزه پلنگ (ف) : شیر شرزه ۲، فردوسی :

بر آمد ببالا چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

شرشور (ف) : بضم دو متجانس، مرغی است خرد چون کنجشک -

شرط (ع) : بفتح، معروف و نشان - و بضم باد موافق و تفصیل آن در شرطه مذکور خواهد شد انشا الله تعالی و در فرهنگ دیوان خواجه است بتقریب بیت خواجه حافظ :

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را

بضم، پیشانی و علامت و باد را نیز گویند که علامت دور شدن طوفان است ۳ -

شرطه (ع) : در مؤید است بضم، نشان و علامت و باد را که شرطه گویند از آن جهت که علامت دور شدن طوفان و روان شدن جهاز است زیرا چه در دریا چون ابر متراکم شود شور و زلزله در دریا پیدا می شود طوفان جهاز این است - بعد ازان باد می خیزد و آن ابر را می راند - طوفان برطرف می شود - این باد را باد شرط می نامند و قیل باد موافق چنانکه در طا گذشت - صاحب مؤید گوید که این

۱- در شرفنامه میگوید عیبه و خیمه (مؤید الفضلاء) -
۲- شرزه درنده ایست غالب تر از شیر (مؤید الفضلاء) -
۳- پیمان و عهد - شروط (جمع) بمعنی طور و طرز (مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج) -

معنی در مصراع لائق است :

شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی

شرعه (ع) : بکسر و سکون رای و عین مهمله، زه کمان و راه دین و رود و نام کتابی که شرعةالاسلام گویندش۱ -

شرف (ع) : بفتحتین، بزرگی و زمین بلند و کوهان کذا فی التاج - در مؤید است بمعنی تخته که پیش در بود و قیل چوبی که بالای در نهند و بضم جمع شرف کنگره، سلمان :

ازجوار شرفت یافت شرف روح الملک
واز اساست همگی گشت قوی پشت زمین

در تبختری است شرف بفتح و سکون را، آواز دم اسپ و شتر -

شرفک و شرفاک (ف) : آواز دم شتر و اسپ و امثال آن هنگام رفتن در حل لغات است - بانگ پای مردم و در تبختریست بز و بره نیز -

شرفه (ع) : بضم و سکون رای مهمله، کنگره و مال برگزیده۲ -

شرق (ع) : معروف و آفتاب۳ -

شرک (ف) : بکسر، نوعی از دمیدگی که کودکان را باشد و جامه، بفتح نیز، و بضم جامه که بدان دارو بندند - صاحب مؤید گوید که در فرهنگ فرخی بدین معنی و شرک بواو است۴ -

شرک (ع) : بفتحتین، دام - در شرح نصاب است و راه خورد و در صحاح است معظم‌الطریق و وسطه و بکسر و سکون دوم انبازی و شریکی، در پنج بخشی است جامهٔ داروه -

شرلک (ف) : مثله۶ -

شرم (ف) : بفتح، معروف و آلت مرد، فردوسی :

بدو گفت کان خون گرم منست
بریده ز تن باد شرم من است

۱- نیز راه روشن، دام مرغ سنگ خوار (فرهنگ آنند راج) -
۲- بفتح اول بر وزن هرزه - صدا و آواز پا را گویند خصوصاً و هر صدای را عموماً و بکسر اول هم است (برهان قاطع) -
۳- نیز جای بر آمدن آفتاب (مؤید الفضلاء) -
۴- جوششی که به جهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا می شود (فرهنگ آنند راج) -
۵- راه میانه روشن (مؤید الفضلاء) -
۶- رک: شلک و شکلک -

صاحب مؤید گوید بمعنی پارۀ دریا و تازی گفته۱ -

شرند (ف): بوزن کمند، نام کتاب مغان۲ -

شرنگ (ف): بفتحتین و کاف پارسی، زهر و گیاه و خرپزۀ تلخک بکسر سین نیز، استاد:

تیر فلک ستم خدنگ است
شهد و شکر جهان شرنگ است

در مؤید بمعنی حجله نیز۳ -

شروین و شروان (ف): بکسر و قیل بفتح، قصبه ایست در ملک بالا مؤلد خاقانی۴ -

شره (ع): بفتحتین، حرص و در صراح است بمعنی حریص - و در مؤید است آن گیاهی که هندش تلسی نامند - و در حل لغات است بکسر نشاط و تیزی جوانی و حرص -

شرهم (ع): بر وزن درهم زنی که هر دو جای او یک شده باشد۵ -

شریاق (ع): رگ چشم -

شریان (ع): آن رگی که پیوسته می جهد و نام زحمتی و رگ دل، شربان بجای دو نقطی با نیز، و رگ دل -

شریح (ف): بضم و فتح دوم، نام مردی و نام قاضی که در زمان خلافت شاه مردان بود۶ -

شست (ف): بفتح و سکون سین مهمله، بچند معنی معروف، لمؤلف:

دلم چو ماهی و شست اند ابروان کجت
که می برند بسویت کشان کشان هر دو

و نشتر رگ زدن در تبختری است و افریشم چنگ - و در حل لغات است زه کمان دادن و شست زلف، صاحب مؤید بمعنی نشستگاه زنان نیز نقل کرده۷-

شست گیران (ف): تیراندازان -

شش (ف): بضم، معروف بتازیش

۱- مؤید الفضلاء -
۲- فرهنگ آنند راج -
۳- فرهنگ آنند راج -
۴- بکسر اول، بپارسی، نام درخت سرو (فرهنگ آنند راج) -
۵- در مؤید الفضلاء لفظ "شریم" است -
۶- بجای حطی کامیر(ع) پارۀ گوشت فربه بدراز بریده یا عام است و فرج زن، یا آن شریحه است گزبیر، و شریحه پاره ازگوشت (فرهنگ آنند راج) -
۷- انگشت بزرگ که آنرا بعربی "ابهام" می گویند و حلقۀ زلف، حلقۀ گیسو یا حلقۀ ریسمان هم است (برهان قاطع) -

ریه خوانند و نیز کنایه از پستان زال است۱ ـ

شش آماسیده (ف) : غردل و نامرد ـ بزدل ـ

شش انداز (ف) : نرد باز و غلول اندازه که سه غلوله بیک دست و سه دیگر بدست دیگر اندازد و بستاند و بر زمین نیفتد، استاد :

برون آمد ز پرده سحر سازی
شش اندازی بجای شیشه سازی

و نیز چهاردهم ماه ـ

شش بانو (ف) : شش سیاره غیر از آفتاب۲ ـ

شش بانوی پیر (ف) : همان شش عروس رعنا که ذکر یافت۳ ـ

ششبندی (ف) : نوعی از ازار ـ

شش پستان (ف) : بضم، زن پیر که پستانش نرم و افتاده باشد، خاقانی :

خیک است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در و

شش پنج (ف) : نام بازی از نرد و در ادات است بمعنی یازده و هر چه در معرض تلف باشدم ـ

شش پنج زنان (ف) : قمار بازان کامل ـ درسکندری است نرادان کامل۵ ـ

ششتر (ف) : بفتح، نام شهری که جامه ششتری باو منسوب است و قیل بضم۶ ـ

شش جهت (ف) : شرق و غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت ـ

شش خاتون ردیف (ف) : همان شش ستاره سوی آفتاب۷ ـ

ششخانج (ف) : بفتح و هر دو شین معجمه، غلوله و گردک گلین و

۱ـ چیزی است سپید و سرخی مائل مانند گوشت بجگر متصل و آن را مروحهٔ قلب خوانند (فرهنگ آنند راج) ـ

۲ـ زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد و قمر (برهان قاطع) ـ

۳ـ کنایه از شش سیاره غیر از آفتاب (فرهنگ آنند راج) ـ

۴ـ کنایه از مکار (فرهنگ آنند راج) ـ

۵ـ کسی که هر چه باشد در معرض تلف آرد، آن را شش پنج زن گویند (فرهنگ آنند راج) ـ

۶ـ بضم اول، مخفف شوشتر است (فرهنگ آنند راج) ـ

۷ـ زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد، ماه (فرهنگ آنند راج) ـ

این نوع از بازی قصار کودکان است در اکثر ازین فرهنگ ها بجیم پارسی یافته شد و در لسان‌الشعراء شش خانج بوزن در ماند است -

ششدر بفتح، مردار خانه که مهرهٔ نرد در آن بیکار باشد و معنی ترکیبی معروف۱ -

شش در تنگ (ف) : این جهان -

ششدر فنا (ف) : دنیا -

ششدری (ف) : معروف و دنیا -

شش روز (ف) : کنایه از اول مدت که دران آفرینش آسمان و زمین است -

شش روز آفرینش (ف) : این جهان و آنچه آفریده است بجهت آنکه در شش روز پیدا شده -

شش روز گون (ف) : بفتح کاف پارسی، شش روز از آفرینش عالم -

شش کسری (ف) : زر خالص کامل عیار - باین نام از آن گویند که در خراسان بتی بود از زر خالص، شش سر داشت و او را می پرستیدند - اهل اسلام شکسته مهر ساخته اند و آن مهر باین نام شهرت یافت، استاد :

تن بشکن و در پی گو مباش
بت شکن شش سری گو مباش

شش سوی و هفت خوان (ف) : شش جهت و هفت کشور -

شش ضرب (ف) : داوی است در نرد که آن را بحرکت میربایند۲ -

شش ضرب نتیجه خوب (ف) : گوهر و زر و مشک و شکر و انگبین و اجناس میوه -

شش ضربه (ف) : داوی در نرد که بحرکت و دغا ربایند و او را ششدره نیز گویند -

شش طرف (ف) : شش جهت و شش سو -

شش عروس رعنا (ف) : شش ستاره سوی آفتاب۳ -

ششم بهفت آب (ف) : کنایه از کمال طهارت است -

۱- حیران و عاجز و ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد می باشد و گاهی کنایه ازعالم و دنیا (فرهنگ آنند راج) -

۲- باصطلاح نرادان شش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد (فرهنگ آنند راج) -

۳- زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد و ماه (مؤید الفضلاء) -

ششم زمین (ف): ششم کشور که روم است ـ

ششم مسکن (ف): صدف و نافه ـ در ابراهیمی است و نامیه و نیشکر و درخت میوه و کان زر و خار که درو انگبین بندد ـ

شصایب (ع): جمع شصیبه که مذکور خواهد شد۱ ـ

شط (ع): بفتح، برگ کشت که نخست بر آید و آب جوی و رود و کنار دریا ـ در حل لغات است کنار چیزی و جوی بزرگ که در بغداد است ـ و در شرح نصاب است و یک سوی کوهان شتر ـ شطوط جمع آن۲ ـ

شطار (ع): بضم و تشدید، گروهی از اولیا۳ ـ

شطح (ع): بفتح، سخن فراخ و بی باک گفتن۴ ـ

شطحیات (ع): کلام مشائخ که خلاف شرع نماید ـ و قیل سخن فراخ و بیباک ـ

شطر (ع): بفتح و سکون طای مهمله، نیمهٔ هر چیزی و مانند ـ صاحب مؤید گوید شطرالشیٔ و نصفه و نحوه ـ این خطای ترجمه است که ترجمه نحو مانند نوشته بلکه آن نحو بمعنی سوی و جانب است ـ قوله تعالی فول و جهک شطر المسجد الحرام ـ و شطر بمعنی باز و جز نیز آید ـ و در شرح نصاب است و دو پستان پیش یا سپس از چهار پستان شتر ـ و مصدر بمعنی دو نیم کردن و بدوشیدن نیمی از پستان شتر و نیمی گذاشتن و بکسرتین ـ

شطرنج (ع): بکسر، بازی معروف، پارسیان بفتح خوانند ـ و در سکندری است شترنج بتای دو نقطی همان شطرنج، و گفته که بفتح غلط است ـ

شطرنگ (ف): بوزن و معنی

۱- بالفتح و کسر همزه (ع) چوبهای پالان - کانه جمع شصیبه - (فرهنگ آنند راج) -

۲- موضعی است به بصره، نیز دور شدن (فرهنگ آنند راج) -

۳- عاشقان چالاک و جانبازان پاک (مؤید الفضلاء) -

۴- بکسر و تشدید ثانی مفتوح، کلمه که بدان بزغالهٔ یکساله را زجر کنند (فرهنگ آنند راج) -

شطرنج کذا فی‌الحل -

شطط (ع): جوی و تجاوز حد و زیادتی[۱] -

شطن (ع): بفتح، بستن چیزی را به رسن دراز، اشطان جمع آن[۲] -

شعار (ع): بکسر، جامه که متصل به تن باشد و نیز علامت -

شعانه (ع): مثله[۳] -

شعبان (ع): معروف و آن را شهر الرسول نیز گویند[۴] -

شعبده (ع): بفتح، بازی و جادوگری[۵] -

شعبه (ع): بضم، شاخ برین درخت و پاره از چیزی و نیز آنچه از پردهٔ سرود پیدا شود - هندش راگنی گویند[۶] -

شعر (ع): بفتح، موی و جامهٔ ابریشمی باریک و سخن موزون -

شعرا (ع): بضم یکم و فتح دوم، معروف، جمع شاعر -

شعرالحباری (ف): پر خرجال که آن را سرخاب نیز گویند و قیل پر سیاؤشان -

شعرالغول (ع): گیاهی است که بیخش از زمین بر آید سرخ بود و بسیاهی زند -

شعر مردم (ف): پلک چشم و موی پلک چشم[۷] -

شعری (ع): بکسر و الف مقصوره که در پارسی پاماله خوانند و یا ظاهر شود، ستاره ایست که آن را شباهنگ

۱- نیز دوری از حق (فرهنگ آنند راج) -
۲- نیز مخالفت کردن بقصد و اراده (فرهنگ آنند راج) -
۳- جای یافته نشده است - ر ک: به شغاله - بمعنی شمع و طعام که ازگوشت و برنج و زعفران همراه سازند - (نسخهٔ دانشگاه پشاور) -
۴- بفتح نام ماهی چون درین ماه خیر کثیر منشعب می گردد - ارزاق عباد منشعب می شوند و تمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده می شوند - لهذا باین اسم مسمی‌گشت (فرهنگ آنند راج) -
۵- شعبده - بر وزن بتکده—بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد—و این بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد - چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و بسرعت هرچه تمامتر از آنجا بیرون بردن چنانچه کسی نیابد که برده است و در برهان شعوده بواو آورده و درین تأمل است چه اگر مبدل شعبده است یا بالعکس عین در فارسی نیامده است (فرهنگ آنند راج) -
۶- پیوند کاسه، کرانهٔ شاخ، آب راه خرد، جوی بزرگ و شگاف کوه (فرهنگ آنند راج) -
۷- آنرا لحاف چشم هم میگویند و در فرهنگ آنند راج، لفظ ''شعر مردمک'' است -

نیز گویند چنانکه گذشت و در صراح است نام ستارهٔ بزرگ که بعد از جوزا برآید -

شعشعه (ع) : روشنائی - و در حل لغات است بفتح و سکون عین مهمله، آمیختن شراب با آب۱ -

شعف و شغف (ع) : بفتحتین، و بعین مهمله و معجمه، آنکه از خوشحالی رخساره سرخ شود - در حل لغات است از رسیدن دوستی۲ -

شعوده (ف) : بفتح، همان شعبده۳ -

شعیر (ع) : بفتح، جو -

شغ (ع) : بضم و قیل بفتح، سرون گاو و قیل پوشش گنبذ، بسین مهمله نیزم -

شغا (ع) : بضم و عین معجمه، ترکش و تیردان و قیل بفتح، استاد :

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او
فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

از مؤید فهم می شود که این لفظ پارسی است۵ -

شغار (ف) : تیردان و آن در باب را به ترک الف نیز گذشت و هر دو در مؤید واقع است۶ -

شغال (ع) : در مؤید است بفتح، جانور وحشی که آنرا شکال نیز گویند، و نام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل کشت و در تبختری است نام برادر رستم۷ -

شغال نیلی (ف) : شغالی که در

۱- پرتو و روشنی آفتاب (مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح رسیدن چیز به پردهٔ دل - سودای دل - پوست درخت (فرهنگ آنند راج) -

۳- بمعنی بازی (مؤید الفضلاء) -

۴- بالفتح و تشدید غین معجمه، (ع) متفرق و پریشان انداختن شتر کمیز را و پریشان شدن قوم (فرهنگ آنند راج) -

۵- بالفتح، (ع) ناهمواری دندان و ناهموار بر آمدن آن (فرهنگ آنند راج) - بالضم و قیل بالفتح، تیردان که طبلک ترکش است بتازیش جعبه گویند (مؤید الفضلاء) -

۶- بالفتح، و رای مهمله در آخر (ف) خالی و چاه بسیار آب، واحد و جمع در وی یکسان است و دو رگ است در پهلوی شتر و کقطام لقب بنی فزارة و شغار بالکسر، نکاح جاهلیت (فرهنگ آنند راج) -

۷- چهار پای گوشت خوار از نوع سگ که از پیوند گرگ و روباه بهم رسد و در مناطق حاره زیست کند (برهان قاطع) -

خم نیل افتاده بود و رنگش نیلی شده ـ جانوران چندگاه او را بخطا بادشاه خود ساختند و آخر بخواری براندند ـ

شغاله (ف) : همان شغاله۱ ـ

شغب (ع) : بفتحتین، شور برانگیختن ـ در تاج اسامی است بمعنی شور انگیختن و نیز شکاف کوه ـ اما بدین معنی در کتاب مصححه بقاف یافته شد۲ ـ

شغر (ف) : بفتحتین، آن پوست که از کثرت کار سخت سطبر گردد و درد نکند۳ ـ

شغر بغر (ع) : بفتحتین، و هر دو بعین معجمه، متفرق و جابجا شدن۴ ـ

شغل (ف) : بفتحتین، سم اشتره ـ

شف (ع) : بمعنی شب۶ ـ

شفا (ع) : بکسر، صحت از بیماری و نیز نام کتابی از بوعلی سینا۷ ـ

شفاف (ع) : بفتح، آنچه صافی باشد بی کدورت و نیز آوندی آبگون که از چین آید۸ ـ

شفانه (ف) : بفتح، مرغی بزرگ تر

۱- رک: شماله - بالفتح، (ف) شمع و در صفت برنج نیز استعمال کرده (مؤید الفضلاء) ـ

۲- بالفتح و بضمتین، (ع) برانگیختن فتنه و فساد و تباهی و بتحریک لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند (فرهنگ آنند راج) ـ

۳- بفتحتین، (ف) بمعنی پوست که سخت سطبر گردد (مؤید الفضلاء) ـ

۴- بفتح اول و غین دوم، کلمه ایست از توابع بمعنی پراگنده استعمال می شود و عربی است نه فارسی (فرهنگ آنند راج) ـ

۵- بالفتح و بالضم، (ع) در کار داشتن کسی را و بکاری داشته شدن و شغل بالضم و بضمتین و بالفتح و بفتحتین، بمعنی کار و ناپروائی که ضد فراغ است (فرهنگ آنند راج) ـ

۶- در برهان بمعنی شب آمده ـ بالفتح والکسر و تشدید فا (ع) جامهٔ تنک و پردهٔ تنک شفوف جمع و باد و فضل و فزونی و کمی و این از لغات اضداد است و بقیه روز و نیز شف بالفتح نزار کردن غم، تن کسی را (فرهنگ آنند راج) ـ

۷- بالکسر و المد (ع) دوا، اشفیة (بفتح اول و چهارم) جمع اشفائی جمع الجمع و تندرستی و تندرستی دادن کسی را و تندرستی خواستن برای کسی و دوا کردن ـ

میرزا صائب: باد بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا (فرهنگ آنند راج) ـ

۸- بالفتح و تشدید فا (ع) چیزی لطیف که از پس آن چیز دیگر را توان دید چنانکه آب و شیشه و بلور وغیره (فرهنگ آنند راج) ـ

از علیواز، سرش چهار رنگ بود۱ -

شفای (ف) : بکسر، مصروف و تن دادن -

شفت (ف) : بکسر و فتح دوم، پوشش خانه که عرب آنرا سقف خوانند و بلندی آن، و بفتح نیز، و در تبختری است بفتحتین، استاد :

اگر بر کسی باشی از خشم تفت
بسوی زمین بین نه سوی شفت

شفت (ف) : بکسر، جامهٔ سرد درشت بافت و تراویدگی جراحت۲ -

شفتالو (ف) : میوهٔ معروف و کنایت از بوسه۳ -

شفتالود (ف) : همان شفتالو که مذکور شد -

شفترنگ و شفرنگ (ف) : بفتح، شفتالو و در پنج بخشی آورده که بار درختی است مانند شفتالو بیشتر سرخ و سپید باشد و در تبختری است جنسی از شفتالو که بی پشم باشد و نیز شغترنگ گویند۴ -

استاد :

باسماع چنگ باش از چاشتگاه تا آن زمان
کز فلک پروین برآید همچو سیمین شغترنگ

شفتن (ف) : بفتح، تراویدن جراحت و چکیدن آب۵ -

شفره (ع) : بفتح یکم و سکون دوم، کارد بزرگ و تیزی او و تیزی شمشیر و جز آن۶ -

شفش (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، آن نی که بدان پنبه را گرد آرند و او را شش نیز گویند - و شاخ درخت -

---

۱- بر وزن چغانه (ف) مرغی است بزرگ‌تر از زغن که سر و بال او چند رنگ دارد (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالضم (ف) بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه و گنده و دهی است از گیلان که ظروف کاش خوب سازند و بکسر، تراویدن ریم و خون از جراحت و چیز کج ناهموار و مرد نادان و ابله و در آذربائیجان بدین معنی بفتح استعمال کنند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن زرد آلو (ف) میوه ایست معروف و بی ریشه و پیوندی و کاردی از صفات اوست و به مناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز باشد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بفتح بار درختی است مانند شفتالو بیشتر سرخ و سپید باشد (مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر اول، بر وزن کشتن (ف) بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول و ثالث، (ع) کارد بزرگ و شکردهٔ کفش گران و هر آهن پهنا و تیز (فرهنگ آنند راج) -

و بدین معنی بضم یکم و فتح دوم و قیل بضم دوم - نیز بدینمعنی شفشه بهاء نیز آید۱ -

شفشاهنگ (ف) : بکاف پارسی، نداف و کمان او و مشتهٔ او و تختهٔ آهن که درو سوراخهای مختلف کرده باشد و بسیار باریک بود تا زر و نقره و آهن دراز کشند و باریک آید۲ -

استاد :

کوه محروق آنکه او چون زر بشفشاهنگ‌در
دیو را زو در شکنجهٔ حبس و خذلان دیده اند

شفشف (ع) : بفتحتین، شاخ درخت و نی نداف که بآن پنبه گرد آرند۳ -

شفشه (ع) : بضم، شاخ درخت بفتح تیر و در مؤید است بفتح، مرغی است بزرگ تر از غلیواز سرش چهار رنگ دارد بدین معنی شفانه نیز گذشت و نیز سلک زر۴، از تاج مآثر :

که شفشهای زر کنبد از هر دری برون
که بر هوا نشاند کاورسهای زر

شفق (ع) : بفتحتین، بقیهٔ روشنی آفتاب و سرخی اول شب و قیل سپیدی که بعد از سرخی نماید - در شرح نصابست و روی از هر چیزی و فرومایه و شفقت و جامه که اندک سرخی داشته باشد۵، مؤلف :

مائیم که آب سرکشی بیخته ایم
و آن بیخته را بخاک آمیخته ایم
آنکو طلبد سربلندی چو شفق
گر خود فلک‌است خون‌او ریخته‌ایم

شفک و شفک (ف) : هر دو بفتحتین، نابکار و نادان و بی هنر و جلف بمعنی تهی و نادان، در حل لغات است کهنه و فرسوده۶ -

---

۱- بالفتح (ف) آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت، همانا بضم اصح است (فرهنگ آنند راج) -

۲- بالفتح (ف) تختهٔ فولاد پر سوراخ که تار آهن وغیره از آن بر آرند تا هموار و باریک شود و نیز چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان می زنند و مشته گویند (فرهنگ آنند راج) -

۳- بر وزن رفرف (ف) شاخ درخت کجواج باشد و بیخ درخت را نیز گویند (فرهنگ آنند راج) -

۴- (ف) بالفتح، شاخ درخت و نیز سلک زر (مؤید الفضلاء) -

۵- بقیهٔ روشنائی مهر و آن سرخی اول شب است و قیل آن سپیدی که بعد سرخی می ماند (مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح اول و ثانی بر وزن محک بی هنر و ابله و جلف و نادان را گویند - و بسکون ثانی بمعنی کهنه و فرسوده و ازهم رفته باشد (برهان قاطع) -

شفه (ع): بفتحتین، لب۱ -

شفیف (ع): گزیدن۲ -

شق (ع): بفتح، صبح و شگاف قلم و دیوار و چوب و کوه کذا فی‌التاج - و بکسر پاره و نیمهٔ چیزی و نام کاهی و کرانهٔ کوه و برادر و دوست - در نصاب است نام یکی ازان هفت قلعه که آن سرور علیه الصلوٰة والسلام فتح کرده، موافق معنی دوم است، لمؤلفه:

بود منقار من شق گشته خامه
که آرد در قلم از شوق نامه

و در حل لغات است و بضم ناحیه و رنج بفتح شکافتن و دریدن و متفرق کردن جماعه۳ -

شقا (ع): بقاف، مثله۴ -

شقاد و شگاد (ف): و هر دو بکسر و کاف پارسی، نام برادر رستم که رستم را بدغا در چاه انداخته و رستم او را با تنهٔ درخت بچوبهٔ تیر بدوخت، کذا فی‌المؤید در تبختری است پدر رستم دستان۵ -

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شقاد از نهادش برآورد گرد

شقاق (ع): بکسر یکم و فتح دوم، خلاف و گمراهی۶ -

شقاقل (ف): بضم، بیخ درخت گز دشتی، هندش کهرکا کول و دودهالی و سیالی گویند و تخم و کهاره - در مؤید است اما مشهور این است که ریگ ماهی است - در شرح مخزن معنی

۱- (ع) پارهٔ از تارهای خیمه (مؤید الفضلاء) -

۲- کامیر خنکی و باران با سرما یا باد سرد و خنک و شدت گرمی آفتاب، نیز سوزش و الم سرما (منتهی الارب) -

۳- (ع) بالفتح صبح و شگاف قلم و در قنیه بمعنی شگاف و ناروان تابستانی و شق بالکسر نیمهٔ چیزی و در قنیه بمعنی نام کاهنی و برادر و دوست‌است و نیز لختی از چیزی یعنی بخشی (مؤید الفضلاء)

۴- رک : شغا - شقا، (ع) بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن دندان شتر و شانه کردن موی (مؤید الفضلاء) -

۵- بفتح اول بر وزن سواد، نام برادر رستم زال باشد و بکسر اول هم گفته اند (برهان قاطع) -

۶- شقاق - بالکسر (ع) یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن، مردم را و در مشقت انداختن و شقاق کغراب کدتگی رسغ ستور و شقاق کرمان مابین سرین تاجده (فرهنگ آنند راج) -

اخیر را رد میکند۱ -

شقائق (ع) : لالهٔ کوهی و او را شقائق نعمان نیز گویند - چنانکه وجه این در باب نون مذکور خواهد شد انشاءالله تعالی و نیز گلهای ابریشم سرخ۲ -

شقایق نعمان (ف) : نوعی از لالهٔ کوهی - وجه تسمیهٔ او به نعمان این است که نعمان شخصی بود که در حویلی خود بسیار لالهٔ موصوف کاشتی و باو میل داشتی - ازان جهت با او شهرت یافت - کذا فی‌المطول الهروی و در پنج بخشی است لالهٔ نعمان از سرخی گویند که خون نعمان است۳ -

شقراق (ع) : بکسر و سکون قاف، مرغی است رنگارنگ و بمعنی دیگر می آید۴ -

شقنقور (ف) : گزر دشتی و قیل ماهی خرد که در نیل مصر می شود و همان که در سین مهمله گذشته۵ -

شقی (ع) : بفتح، بدبخت۶ -

شقیق (ع) : بقافین، برادر و یار، کذا فی‌النصاب و در شرح اوست از شق بمعنی شگافتن گویا در برادر یکی بودند که بدو شق شده اند و نام یکی از بزرگی، او را شقیق بلخی گویند۷ -

شقه (ع) بضم، پاره از پارهای خیمه

۱- بقاف بر وزن تغافل، زردک صحرای است و بهترین آن سطبر و سنگین و بزردی مایل میباشد - اگر زن بخود برگیرد بچه بیندازد و آنرا جزر اقلیطی خوانند و جنسی از ماهی ریزه هم هست که بجهت قوت بخورند (برهان قاطع) -

۲- (ع) لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند کذا فی شرف نامه (مؤید الفضلاء) -

۳- رک : شقایق -

۴- بکسرتین و تشدید را و نیز بفتح شین معجمه، (ع) مرغیست کوچک و با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید و ازینجاست که آنرا اخیل هم نامند و آن در زمین حرم و روم و شام و خراسان و نواح آن یافت شود و جاحظ نوعی از غراب گوید و بغوی بتحریم آن قائل است و این اکثر است و بعض بحلت آن - و دران لغات است شقراق بالفتح و شقراق بفتحتین و شرقراق کقرطاس و بکسرتین - شرقرق کسفرجل گویند چون تاخهٔ آن را بر زر ناقص عیار گداخته ریزند سرخ و کامل عیار گردد (منتهی الارب) -

۵- (ف) گزر دشتی کذا فی بعض لغات الطب (مؤید الفضلاء) -

۶- شقی - (ع) بالفتح بر آمدن دندان نیش شتر و بفتح و کسر ثانی، بدبخت (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ع) برادر (مؤید الفضلاء) -

و نیز جامه و سفر دور و دشوار و در حل لغات است درد نیم سر۱ -

شقه (ف) : آن پوست که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و در مؤید بضم و قیل بفتح سرون گاو۲ -

شکا (ع) : بکاف، مثله۳ -

شکاکک (ع) : جمع شکیکه که مذکور خواهد شد۴ -

شکاشک و شکیشک (ف) : بفتح، و متجانس آواز پای وقت رفتار۵ -

شکافه (ف) : بکسر، زخمهٔ رباب و جز آن۶ -

شکال و شغال (ع) : بکسر، دده ایست که هندش گیدڑ گویند و در لغات است شکال بمعنی شغال بعین معجمه، او را توره نیز خوانند و در ابراهیمیست و آنکه بتازی شغال خوانند -

شکال (ع) : بفتح و تشدید، بسیار شکل کننده و ظریف و در ساز و بفتحتین، پای بند و رسن پالان شتر و شکیل اسپ و در سکندری است بکسر۷ -

شکال (ف) : عذاب دوزخ و بکاف پارسی، همان شغال مذکور۸ -

شکانک (ف) : بکسر، سنگدان

۱- (ع) پارهٔ از تارهای خیمه (مؤید الفضلاء) دیگر بالتاء بمعنی پارهٔ از چوب و تخته و پارهٔ از عصا و جامه و جز آن بدرازا شگافته و سفر دور و نیمهٔ چیزی (فرهنگ آنند راج) -

۲- بفتح اول و ثانی (ف) پینهٔ دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد (برهان قاطع) -

۳- رک : شغا- شکا بالکسر، (ع) جمع شکوه بالفتح، پوست برهٔ شیر خواره که در وی شیر و آب نهند (فرهنگ آنند راج) -

۴- رک : شکیکه -

۵- شکاشک، بهر دو شین منقوطه بر وزن چکاوک، (ف) آواز پای در وقت رفتن (فرهنگ آنند راج) -

۶- بروزن قیافه، (ف) آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی، مضراب گویند - حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته :

بشادی همه در کف رودزن
شکافه شکافیده شد از شکن (فرهنگ آنند راج) -

۷- بالکسر، (ع) پای بند ستور - شکل بفتحتین جمع و رسن و پالان که در تهدیر و پای بند شتر بندند تا پالان سپس نرود و بندی میان تنگ پالان بند و تنگ و میان دست و پای ستور و اسپی که سه پای سپید و یکی برنگ دیگر یا عکس آن بودش (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ف) بالفتح با کاف فارسی، جانوری وحشی در غایت شهرت بتازیش شغال خوانند (مؤید الفضلاء) -

مرغ، بفتح نیز -

شکاونه (ف) : کاونده کذا فی‌الابراهیمی، صاحب مؤید گوید هم بدین معنی کفن‌دزد را گور شکاونه خوانند و در تبختری است شگافنه بزیادهٔ نون، لغتی است در شگافه کفن‌دزد و بتازیش نباش خوانند -

شکاه (ف) : بکسر، تیردان و قیل شیردان[۱] -

شکایت گستر (ف) : گله مند -

شکپوی (ف) : پای رونده - در ابراهیمی است آواز پای هنگام رفتار و در حل لغات است آواز گلوی خفته و بانگ پای مردم که در شب نرم نرم روند -

شکتوک (ف) : بفتح، شالی و در تبختری است شلتوک بمعنی مذکور -

شکر (ع) : بفتح، فرج زن و بضم، سپاس و بفتحتین، پارسی معروف -

شکر (ف) : بکسر یکم و فتح دوم، شکن و شکننده و شکارکن -

شکر (ف) : بفتحتین، معروف و نام زنی است که خسرو پرویز برغم شیرین او را خواسته بود -

شکر بادام (ف) : آنکه مغز بادام باشکر خشک آمیخته خورند و قیل شکر کنایت از لب و بادام از چشم است -

شکر برگ (ف) : نوعی از شکر صاف که ازان پارچهای دراز سازند، شکر قلم نیز گویندش -

شکر بوزه (ف) : شکر صاف و سنبوسه شکرین که بامیوه‌ها بپزند - سمرقندیان آن را شکر سره گویند[۲] -

شکر خواب (ف) : خواب خوش و شیرین و آن خواب که بعد از صبوحی کنند - در مرکبات سکندری است خواب راحت و خواب آخر شب و قیلوله -

شکرد (ف) : بسکون رای مهمله، شکست و شکار کرده و در تبختری است بوزن نکرد، مرد با جد وکوشش و جهد و ساخت[۳] -

---

۱- بالکسر (ع) مشابه و مانند کسی گردیدن و قرین کسی شدن (فرهنگ آنند راج) -

۲- بضم موحده و فتح رای مهمله و قیل معجمه(ف)شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گویند سنبوسهٔ قندی که با میوه ها پزند -

حکیم نزاری قهستانی :

همچو سگ در بدر بدریوزه

خوانده خر زهرهٔ شکربوزه (فرهنگ آنند راج) -

۳- بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد (ف) یعنی چاره و علاج کند و بمعنی شکار کند هم هست و شکنند (فرهنگ آنند راج) -

شکر ریز (ف) : معروف، و گریهٔ شادی و کلام شیرین و نیز بمعنی نثار[۱]، سلمان :

مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند
روح را مغز معطر بود و لب شیرین

شکر ریز طرب (ف) : گریهٔ شادی -

شکر ریزی (ف) : آنچه در زا گذشت[۲] -

شکر زخمه (ف) : تیری را گویند که بهدف بصواب رسد -

شکرستان (ف) : بفتحتین و کسر را و سکون سین، آنجا که شکر راست کنند و آنجا که شکر بسیار بود و حلواستان نیز گویند -

شکر عقیق رنگ (ف) : لب محبوب -

شکرفنده (ف) : بفتحتین، اسپ بسر آینده[۳] -

شکرفیدن (ف) : بسر آمدن اسپ و ستور -

شکر قلم (ف) : بفتحتین، معروف و نوعی از شکر که آن را شکر برگ نیز گویند و نیز حلوای است که از شکر مقدار تراش قلم سازند[۴] -

شکرلب (ف) : نام کنیزکی و نیز آنکه لب شیرین دارد و سخن شیرین دارد[۵] -

شکرود (ف) : بواو مثله[۶] -

شکره (ف) : بکسر یکم و بفتح دوم

۱- شکر ریز، بکسر رای مهمله - کنایه از چهار چیز است - اول نثاری را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند - دوم کنایه از گفتن سخن شرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش - سوم کنایه از گریهٔ شادی باشد - چهارم بمعنی قناد و حلوائی (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک : شکر ریز -

۳- بر وزن درخشنده (ف) لغزیدن و بسر در آمدن اسپ در برهان آورده و شکرفیدن را مصدر آن شمرده هر دو معنی خطا است، اصل شکوخ و شکوخیدن است (فرهنگ آنند راج)-

۴- (ف) بمعنی شکر برگ (فرهنگ آنند راج) -

۵- (ف) کنایه از شخصی است که لب چاک از مادرمتولد شده باشد و بمعنی شکر حرف - شیخ شیراز :

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چونی سوختی (فرهنگ آنند راج) -

۶- رک : شکرود (ف) صاحب جد در کارها و ساخته و آماده در مهمات باشد (برهان قاطع) -

و سوم، جانور شکاری معروف -

شکریدن (ف): بکسر، شکار کردن و شکستن دشمن باشد -

شکرینه (ف): نوعی از حلوه -

شکریه (ف): بکسر یای، جنسی از بهی که شیرین می باشد -

شکست (ف): معروف و بمعنی هزیمت و خم و خجالت نیز -

شکسته (ف): معروف و تنگ آمده و شرمنده و مجروح -

شکشکپای (ف): همان شکبوی که مذکور شد -

شکص (ع): بفتحتین، بدخویی -

شکک (ف): بفتحتین، نام گیاهی که هندش چچره بهر دو جیم پارسی خوانند۱ -

شکل (ع): بفتح، معروف و بکسر، ناز و در حل لغاتست و بضم، نام رودی است و نیز ماهی سپید که در جیحون بسیار بود۲ -

شکلید (ف): یعنی رخنه درانداخت و نشان کرد بسرانگشت و یا ناخن -

شکم بنده (ف): چاکر نان و بسیار خوار و بندهٔ شکم -

شکم خار (ف): سخت گرسنه شکم، خاره نیز گویند -

شکم خاره (ف): سخت گرسنه و بسیار خوار - شکم خار نیز گویند - سلمان:

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت
معده از شکم خاره بلایی دارد

شکم خاری (ف): همان شکم خاره، استاد:

چو قرص گرم فلک دید گل دهن بکشود
ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خاری

شکمها چهار پهلو کرده (ف): معنی سخت سیر و پر کرده -

شکن (ف): بکسر، خم و پیچ زلف و رشته و لحن سرود به نرمی و خط و چین چنانکه گویند دفتر شکستن بمعنی تقطیع کردن است و بفتح و سکون دوم، نام ولایتی۳ -

---

۱- بفتحتین، (ف) همان دوژه مرقوم برای فارسی یعنی خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده است (فرهنگ آنند راج) -

۲- (ع) بالفتح، صورت و مانند (مؤید الفضلاء) -

۳- بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و جزء آن و شکننده و لحن سرود که بنرمی باشد و پیچ که در زلف شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن و بالفتح با سکون دوم نام ولایتی (مؤید الفضلاء) -

شکنج (ف) : بکسر، نوعی از علت دمیدگی آنکه هند بده گویند و بفتحتین، گره ابرو و چین روی و اندام آنکه هندش جهری گویند و در تبختری فرق نکرده و گفته بکسر هر دو معنی مذکور و در حل لغات است شکن و تاب۱ -

شکنجه (ف) : بکسر، معروف و آن آلت صحافان و مجلدان است و نوعی از غرابها و قیل نوعی از علت۲ -

شکند (ف) : بوزن بلند، جانوری است خزنده -

شکن کاری (ف) : دیگری را بطعن شکستن -

شکنی (ف) : نام ولایتی -

شکوب (ع) : بواو پارسی، مثله۳ -

شکوخ (ف) : بضم و واو پارسی و تازی نیز، لغزش و افتادگی و بسر آمدن -

شکوخید (ف) : بکسر، آنکه در شکوخ گذشت۴ -

شکوخیده (ف) : بضم اول، بسر آمده و افتاده و در تبختری است شکوخه مثله - در مؤید است بکسر واو پارسی و قیل بفتح، اسپ بسر آمده و لغزیده و افتاده و هیبت زده -

شکون (ف) : بضمتین، نوعی از شگالان، بفتح شین و کاف پارسی نیز - و در شرفنامه است فال جانوران و در تبختری است نوعی از شکاریان، شوگون بفتح و ضم کاف پارسی نیز -

شکوه (ف) : بضم بزرگی بسیار و قوت و هیکل و دیه خورد - در حل لغاتست شکوه بر وزن ستوه و شکه بمعنی حشمت و شکوه - در سکندریست بکسر اول و سکون دوم دیه پست و خورد چنانکه کلانه دیه بزرگ و بلند را گویند - در پنج بخشی است محلهٔ خورد و در ابراهیمی گفته بفتح یکم و سکون دوم بمعنی دیه خورد گویند و در تبختریست شکوه بوزن مروه دیه خورد

۱- بالکسر، نوعی از علت دمیدگی که هندش بده نامند و بضمتین گره که برابرو زنند و چین روی و اندام هندش جهری نامند (مؤید الفضلاء) -

۲- عذاب و آلتی است مجلد را و در ادات است نوعی از علت و در قنیه میگوید شکنجه یخچه یعنی ژاله - در تاج اسامی ترجمهٔ برد بفتحتین شکنجه آورده است و در صراح معنی برد بفتحتین یخچه گفته است (مؤید الفضلاء)-

۳- رک : شبوب- اشکوب با واو فارسی، دستار (مؤید الفضلاء) -

۴- رک : شکوخ -

و ضد کلانه و محله و نیز بمعنی شکایه ۱ -

شکوهیدن (ف) : بضم و واو پارسی، عظمت خویش اظهار کردن در سخن و سخن کسی در گوش کردن و زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن ۲ -

شکه (ف): بمعنی حشمت ۳ -

شکیب (ف) : بوزن فریب، صبر و صبوری ۴ -

شکیبا (ف) : بکسر، صابر و صبور و طاقت ۵ -

شکیبان (ف) : آنکه به صبر و قرار باشد ۶ -

شکیفت (ف) : برباد و در مؤید است بکسر و یای پارسی بمعنی صبر کردن، بوستان :

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

شکیفتن (ف) : شکیب و صبر کردن -

شکیکه (ع) : گروه ۷ -

شکیل (ع) : اسپ و شتر نیز ۸ -

شگا (ف) : بکسر، معروف و دهن ۹ -

شگرف (ف) : بکسر و بفتح کاف پارسی، بزرگ و با حشمت و با لطافت هر چیزی و عجب و زیبا و در حل لغات است اگر در کار استعمال کنند محتشم و نیکو باشد و اگر مردم استعمال کنند بمعنی بزرگ -

شگفت (ف) : بکسرتین، عجیب بکاف پارسی و ضمتین، وا شدن غنچه ۱۰ -

شگفه (ف) : بضمتین، مختصر شگوفه و در تبختری است غنچهٔ گل که نزدیک بشگفتن باشد و برگ سر از شاخ بیرون

۱- و بکسر اول، بمعنی ترس و بیم است - و در عربی پوست برهٔ شیرخواره را گویند که در آن شیر کنند (برهان قاطع - جهانگیری) -

۲- بضم اول، بمعنی اظهار بزرگی کردن و گوش بسخن مردم انداختن - و زیبا شدن باشد (برهان قاطع) -

۳- بضم اول و ثانی، مخفف شکوه (برهان قاطع) - رک: شکوه -

۴- بر وزن نهیب، صبر و آرام و تحمل باشد (برهان قاطع) -

۵- رک : شکیب -

۶- فاعل -

۷- گروه مردم (شمس اللغات) -

۸- کامیر (ع) کف خون آمیخته که بردهان لگام پیدا باشد (فرهنگ آنند راج) -

۹- بفتح اول، بروزن جفا، ترکش و کیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند و بضم اول، نیز گفته اند (برهان قاطع) -

۱۰- بکسر اول و ثانی و نیز هر سه حرکت دوم، بمعنی تعجب و حیرت است و با لفظ دیدن و بودن و داشتن مستعمل (فرهنگ آنند راج) -

و غنچهٔ سپید بابونه ۱، عراقین :

در روضه فطرت جهاندار
آدم شگفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید
میوه ز پس شگفه آید

شگفید (ف) : بضمتین، شگفته و شگفته گردانید -

شگوفان و شگافان (ف) : بمعنی لشکر شگافان -

شگوفه سر کودک (ف) : علتی است که در سر می شود، از او موی میریزد و مژه نیز، و ریش شدن بن ناخن دست و آن را شرینه و شیرونه نیز گویند -

شل (ع) : بفتح، تباه شدن دست -

شل (ف) : بکسر، و در تبختری است بفتح، نوعی از اسلحه که هندش سیل گویند، کمال سپاهانی :

سوسن زبان کشیده گلبن سپرفگنده
درچشم غنچه پیکان مانندآخته شل

شلتاق (ف) : بفتح، خرخشه و جنگ، خواجو:

نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

در مؤید و ابراهیمی این دو کلمه را داخل ترکی آورده -

شلشل (ع) : بضم، متجانس، مرد سبک -

شلغم (ف) : در سکندری است بر وزن مرهم، گیاهی معروف که بتازی آن را الفت خوانند و هندش گونگلو و او را چغندر نیز گویند و آنچه دیده شده است چیزی است گرد نزدیک بطعم ترب بیشتر در هوای سرد درآش بپزند و بخورند -

شلفیه (ف) : نام کتابی در مزاح و فحش -

شلک (ف) : بکسر و سکون لام، گل سیاه و ناودان و خلاب و تیره - بفتح لام، جامهٔ بد بافته و داغ گازری ۲، استاد :

چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرو مانی چو خر در عین شلکا

شلک و شلکک (ف) : بکسر

۱- (ف) بضمتین برگ و گل دهان بسته که از شاخ سر برزند هندش کوسلی نامند (مؤید الفضلاء) -

۲- (ف): بالکسر، گل سیاه‌وام و تیره که پای ازان بدشواری کشند (مؤید الفضلاء) -

و میان دو کاف لام نیز همان که بدو کاف متصل گذشت کذا فی التبختری۱ -

شکلک (ف) : بکسر، ناودان۲ -

شلم (ف) : بکسر، صمغ درخت۳ -

شلمه (ف) : همان شلم مذکور۴ -

شلنگ (ف) : بکسر و کاف پارسی، قاصدان و پیکان که استاده بجهد بر نمطی که پاشنهٔ پای بسرین برسد۵، کاشی :

پیک گردون کش زانجم هست چندین رنگ زر
بر هوای آستانت می زند دایم شلنگ

شلوار (ف) : بضم، معروف و بعضی بکسر خوانند۶ -

شلول و شول (ف) : واو پارسی، امر شولیدن و در تبختری است بادریسهٔ چرمین دوک، شولک مصغر او چنانکه گذشت۷ -

شلون (ف) : جانوریست -

شلون (ف) : آهو بره کذا فی المؤید، اما این لفظ تازی است -

شله (ع) : نیت کذا فی التاج، و در صراح است نیت و کار، و در مؤید است بفتح و تشدید، بت و بت پرست و بضم و تشدید، جامه که در محل مخصوص زن باشد، و سرگین دان و آن جای خاک و پلیدیها که در کوچه باشد، و در تبختری است به تشدید بوزن کله،

۱- بفتح اول و سکون ثانی و کاف، زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ - چون بر عضوی بچسبانند خون از آن عضو بمکد (برهان قاطع) -

۲- سوراخ را نیز گویند که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین و آب باران وغیره از آن بیرون آید (مؤید الفضلاء) -

۳- و بسکون ثانی پای افزار مسافران باشد - و بضم اول و ثانی، بمعنی اشتلم است که تندی و غلبه کردن و بستم و زور چیزی گرفتن (برهان قاطع) -

۴- رک: شلم -

۵- بفتح اول و ثانی بر وزن پلنگ، بر جستن و فروجستن شاطران باشد بجهت ورزش و مشق راه رفتن بسیار - بر نهجی که پاشنهٔ پای ایشان بسرین ایشان میرسد (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول بر وزن هموار، ازار و تنبان پاچه کوتاه را گویند (برهان قاطع) -

۷- باثانی مجهول بر وزن غول، بمعنی دید و دانست باشد و امر باین معنی هم هست یعنی ببین و بدان - و نام طایفه‌ای هست مثل کرد و لر - و امر بشولیدن هم که از پریشان کردن باشد یعنی پریشان کن و متفرق ساز (برهان قاطع) -

در سکندریست شنگه بمعنی مذکور گفته۱ -

شلیخا (ف): بفتح، صحابه ترسایان و در تبختری است یکی از صحابه ایشان -

شلیم (ع): دانه گرد و سیاه که درمیانه کشت گندم بر آید و در تاج است تخمی که میانه غله افتد و تلخ کند -

شم (ع): بفتح، بوی و بمعنی خوشبوی نیز و بضم، پای افزار نیز و بفتح، بمعنی دمیدن است- در سکندر نامه بمعنی دم آمده زیرا چه شمشیر بمعنی دم شیر است - در تبختری است شم بوزن دم، پای افزار مسافران - در حل لغات است شم رمیدن، مشم بمعنی دم سهو کاتب خواهد بود۲ -

شماتت (ع): خوش شدن دشمن بشنیدن بدی دشمن، اما مشهور آن است که بمعنی هلاکی و پراگندگی دشمن است -

شماخ (ف): نام مبارز ایرانی و مختصر شاماخ در ابراهیمی بمعنی اول به تشدید گفته۳ -

شماس (ع): بفتح و تشدید، آفتاب پرست و مهتر ترسایان که تابعان او را شماسیان گویند و قیل نام مردی که آفتاب پرستی و آتش پرستی ازوست، کذا فی‌المؤید و التبختری و اسباب سیاهی که بسپیدی زند او را چغر نیز گویند و بعضی این لفظ را در شین معجمه آورده اند - غالباً تصحیف خواهد بود۴ -

شماساس (ف): مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که برابر افراسیاب بود -

---

۱- بفتح اول و ثانی مخفف، کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و بعربی قصاص خوانند - و با ثانی مشدد بت - و تنگبار و جای تنگ و تنگنا باشد - و بمعنی لخت جامه هم هست که یک توپ پارچه باشد - و سرگین‌دانرا هم گویند - و جاییرا نیز گفته اند در کوچها که پلیدی و خاکروبه و امثال آن در آن ریزند - و بضم اول و فتح ثانی با تشدید، بمعنی فرج زنان (برهان قاطع) -

۲- بالفتح و قیل بالضم معنی نخست پای افزار و دمیدن ای دم خوردن (مؤید الفضلاء) -

۳- باتشدید ثانی هم گفته اند و باثانی و مشدد در عربی نام شاعری بوده است (برهان قاطع) -

۴- با تشدید ثانی بر وزن کماس، نام شخصی است که کیش آتش را وضع کرده (برهان قاطع) -

شماسیان (ف) : بفتح و تشدید، آفتاب پرستان و قومی بد دین چنانکه مستشهد در ضمن سیاهی ده گذشته -

شماص (ع) : تیز رو۱ -

شماکند و **شاماکند** (ف) : در ابراهیمی است شاکمند با کاف موقوف و بتقدیم بر میم، نمد بز که از وی برگستوان سازند۲ -

شمال (ع) : در مؤید است باد دست راست کذا فی التاج، اما آنچه محقق است باد دست راست - در حل لغات است بفتح، باد دست راست وقتی که روی بقبله بود و بکسر، دست چپ و او را جنوب بفتح جیم گویند و بادی که از مشرق آید صبا گویند و آنکه از قبله آید دبور بفتح خوانند۳ -

شماله (ف) : بفتح، شمع و طعامی که از گوشت و برنج و زعفران همراه سازند۴ -

شمامه (ع) : بفتح، غلوله مرکب از عطریات که در دست دارند - و در شرح نصاب است آنچه ببویند از بوئیهای خوش۵ -

شمامهٔ کافور (ف) : آفتاب و در مؤید است و روز و روشنی آن۶ -

شمامه کافور دار (ف) : آفتاب۷ -

شمایل (ع) : خصلتهای پسندیده و در حل لغات است جمع شمال، بکسر، خوی و عادت و نام کتابی در احادیث۸ -

شمر (ع) : بفتحتین، آبگیر و آبدان و او را آژیر بروزی نیز گویند - و در مؤید است و نیز آنچه بر سر شیر بندد، هندش ملائی خوانند و زنجیره و شکن

۱- شتابی (فرهنگ آنند راج) -
۲- (ا) با کاف معروف نمدی که از پشم سازندش و در زفانگویاست نمد بزرگ که از وی برگستوان سازند (مؤیدالفضلاء) - (ب) بکسر گاف، جامهٔ جنگ - پوشش مرد سپاهی و اسپ (فرهنگ آموزگار) -
۳- بکسر اول بر وزن نهال، بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو باشد - و بفتح اول در عربی نام بادی است معروف (برهان قاطع) -
۴- برهان قاطع -
۵- مؤیدالفضلاء - غیاث اللغات - سازی است که نی با او باشد (فرهنگ آنند راج) -
۶- برهان قاطع - فرهنگ آنند راج -
۷- رک: شمامهٔ کافور -
۸- رک: شمال -

آب و بمعنی مالا و هار خورد - شمر بکسر، بدست که مذکور خواهد شد - و نام قاتل شاهزاده حسین رضی‌الله‌عنه، خاقانی :

من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشور و شمروان کربلا

در مؤید است بفتح، حق نکاح و اجر مقام مخصوص -

شمس (ع) : آفتاب و قلاده - در حل لغات است گلوبند و نام بتی -

شمسه (ف) : بفتح و سین مهمله، هر مدوری که منقش بود در سقفها و دیوارها و جز آن بافند و آن را گل نیز گویند و قرصی که در عمارت راست کنند[۱] -

شمسهٔ نه مسند (ف) : کنایت از آن سرور است علیه‌الصلوٰة[۲] -

شمشاد (ف) : بفتح، درختی معروف نیز و بوی خوش صاحب زفان گویا گفته که سین دوم مهمله نیز آمده، اما در شرفنامه آنرا غلط گفته و الحق که بزبان مردم فصیح زبان چنین جاری است[۳] -

شمشار (ف) : بکسر هر دو معجمه، و قیل بکسر اول و سین دوم مهمله، نیز و قیل بفتح، و در فرهنگی بجای شین دوم نون، نیز و قیل همان شمشاد درختی است سخت که شیشه‌وران ازو دسته و آلات سازند[۴]، استاد :

فراز قد زلفینش تو گوئی
فرو هشت است از شمشاد شمشار

شمشیر (ف) : معروف آنکه کج باشد و یکطرف او پشت باشد و روشنائی صبح و آفتاب[۵] -

شمط (ع) : بفتحتین، جامه ایست کبود کتانی[۶] -

شمع (ع) : معروف، و او را تعبیر بموم کرده اند ازانکه در اصل از موم می

۱- بالفتح (ف) بمعنی تابدان و بمعنی قرص زراند و ده که در قبه بمعنی کلس باشد (فرهنگ آنند راج) -

۲- مؤید الفضلاء - شمس اللغات -

۳- مؤید الفضلاء - فرهنگ عمید -

۴- رک: شمشاد - شمس اللغات - فرهنگ عمید -

۵- برهان قاطع - بهار عجم - شمس اللغات -

۶- مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج - شمس اللغات -

باشد۱ -

شمع الکتاب (ف) : نام کتابی است از تصنیف بوعلی سینا - بسین مهمله نیز و ببا و نون آخر، نیز چنانکه گذشت -

شمع الکتان (ف) : نام کتاب بوعلی سینا با سین مهمله، و بجای یای حطی بای ابجد و نیز بتای، چنانکه گذشت- در سکندری است شمع الکتاب بسین معجمه، و بجای نون با و شمع الکتاب بسین مهمله نیز۲ -

شمع الهی (ف) : قرآن و اسلام و مهر و ماه۳ -

شمع جگر دوز (ف) : جگر -

شمع چرخ (ف) : آفتاب۴ -

شمع ز دستارچه زرمی فشاند (ف) : فتیلهٔ شمع گل نثار میکرد -

شمع زرین لگن (ف) آفتاب۵ -

شمع سحر (ف) : آفتاب و عمود صبح -

شمع صباح (ف) : آفتاب -

شمع صبحی (ف) : آفتاب و زعفران که در وقت صبح خورند -

شمع عالم تاب (ف) : آفتاب -

شمع مزعفر (ف) : آفتاب و شمعی که برنگ زرد سازند -

شمعون (ف) : نام مردی و پیغامبری - بعین مهمله مضموم، نیزه، مجد همگر:

بحق آدم و ادریس و شیث و نوح و خلیل
بموسی و بمسیح و بمریم و شمعون

شمعی (ف) : معروف و جامه ایست ابریشمی۶ -

شمغنده (ف) : بفتح وزن هرکنده، بوی‌ناک و قیل آدمی بوی‌ناک و بیم زده و بیهوش و بوی که از اندام برآید۷ -

---

۱- مؤید الفضلاء - فرهنگ عمید - بهار عجم - فرهنگ آنند راج - شمس اللغات -

۲- رک: شمع الکتاب -

۳- مؤید الفضلاء - شمس اللغات - فرهنگ آنند راج - فرهنگ رشیدی -

۴- در مؤید الفضلاء شمع هفت چرخ آمده است -

۵- برهان قاطع - شمس اللغات - فرهنگ رشیدی -

۶- (ف) رنگی است سبز مائل بسیاهی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته که آنرا در عرف هند تیلیا مونگیه گویند (فرهنگ آنند راج) -

۷- چیز های بدبو و متعفن باشد (برهان قاطع) -

شمگیر (ف) : بکاف پارسی، نام سرلشکری است - صاحب مؤید گوید و معنی ترکیبی او دم‌گیر است یا پای افزارگیر -

شمل (ع) : بفتح، در گرفتن و بضمتین، پراگنده و بفتحتین، پای‌افزار چرمین کذا فی الابراهیمی۱ -

شمله (ع) : گلیم خورد که در خود پیچند و عرف دیار ما آنچه در هندش دستار گذارند۲ -

شملیت (ف) : بفتح، دانه که او را هند میتهی خوانند - در ابراهیمی است آن را شنبلیت خوانند و شملید و شنبلید نیز گویند -

شمن (ع) : بفتحتین، بت پرست و در صحاح بمعنی بت است، استاد :

همیشه خورم و آباد باد ترکستان
که قبلهٔ شمنان است و خانقاه بتان

شمنان (ف) : بفتح، نام گروهی است از بت‌پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت -

شموس (ع) : اسپی که وقت سواری قرار نگیرد و سرکش و بمعنی گرم۳ -

شمول (ع) : بفتح، می که از بوی او مست شوند و بضمتین، در گرفتن۴ -

شمه (ع) : بفتح و تشدید، بوی و بمعنی اندکی - و بکسر یکم و فتح دوم، و در تبختری است بوزن دمه، چیزی که بر سر شیر و جغرات باشد هندش ملائی خوانند۵ -

۱- بفتح اول و ثانی و سکون لام، پای افزار چرمین باشد - و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن از چرم خام و رویش از ریسمان باشد و آنرا چاروق گویند بترکی - بفتح اول و سکون ثانی، هم در عربی بمعنی کارهای پراگنده و کارهای جمع شده و پراگندگی و جمعیت باشد - و این از اضداد است (برهان قاطع) -

۲- بضم اول، بمعنی تیر شهاب است، و آن روشنائی باشد که شبها در هوا از جانبی بجانب دیگر رود (برهان قاطع) -

۳- در شمس اللغات بمعنی شراب آمده -

۴- با واو مجهول بر وزن قبول، بمعنی جمعیت و سامان و سکون و آرام باشد (برهان قاطع) -

۵- بفتح اول و ثانی مخفف، شیریرا گویند که اثر آن در سرپستان پیش از اینکه بدوشند ظاهر باشد و بی دوشیدن قطره قطره هم برآید (برهان قاطع) -

شمید (ف) : بفتح، بیهوش شد و بوئید۱ -

شمیدن (ف) : بیهوش شدن و دمیدن و بوئیدن و بیم زده شدن و نیز نام مردی۲ -

شمیده (ف) : بفتح، رنجیده و بیم زده و بیهوش شده و بوی کرده، شاه نامه :

شمیده دلش موج برزد بجوش
زجان جوش از دل برآمد خروش

و در پنج بخشی است شمنده بمعنی بیهوش و شرمنده -

شمیران (ف) : نام مردی۳ -

شمیم (ع) : بوی۴ -

شن (ع) : بفتح، شاندن آب و پراگنده کردن و بمعنی دیگر در پارسی می آیده -

شن (ف) : آن گیاه که از پوست آن رسن سازند و آن را شنی نیز گویند در تبختری۶ است و این تفریس است والحق که چنین خواهد بود - از آنکه در هندی سن گویند، بسین مهمله و نیز بمعنی که در الفاظ تازی گذشت -

شنا (ف) : اشنای آب چنانکه گذشت۷ -

شنار (ف) : بکسر، و در تبختری است بفتح آن طرف دریا که از غایت خرابی کس باو نایستد و نیز بمعنی اشنا و اشنا کردن و در حل لغات است اشنایی درآب و دلیر و در بعضی فرهنگ آب اندک دروه۸ -

---

۱- آشفته شد، و هراسید، و متنفر و بیم‌زده گشت و رمید هم آمده (برهان قاطع) -

۲- نوحه و فغان کردن - و گریستن و متنفر شدن و نفرت کردن (برهان قاطع) -

۳- نام ضابط شکن که بیاری پیران فرستادهٔ افراسیاب بجنگ طوس آمد (مؤید الفضلاء) -

۴- شمیم - بالفتح (ع) باد ببوی خوش بر آمیخته - و در صراح بمعنی بوئیدن - علی خراسانی: ما از گل پیمانه کشیدیم شمیمی
آشفته نکردیم بتحریک نسیمی
و نیز شمیم بلند و درخت بدان جهت که ستور می بوید آن را (فرهنگ آنند راج) -

۵- بکسر، ریگ نرم و سنگریزه (فرهنگ عمید) -

۶- برهان قاطع -

۷- بکسر اول، بر وزن منا، معروف است که شناوری و آب ورزی باشد (برهان قاطع) -

۸- بمعنی نامبارک و ننگ و عار هم گفته است و ولایت خرابی را نیز گویند که کسی در آن توطن نکند و خالی از مردمان باشد و شاخ نویرا گویند که تازه از درخت بر آید (ع) بمعنی دشمنی کردن با کسی یا چیزی بد بودن (برهان قاطع) -

شناز (ف): بفتح و نون، عیب۱ -

شناعه (ع): بفتح، زشتی۲ -

شناگر و شناور (ف): اشنا کنندهٔ آب۳ -

شناه (ف): بکسر، اشنایی در آب و در تبختری است بفتح۴ -

شنبلید (ف): بنون و بای ابجد و یای حطی، گلی است زرد خوشبوی که در بتخانه برند۵، تاج مآثر:

شنبلید و لالهٔ لغمان بروی مبزتر
هست پنداری بمینا پر عقیق و کهربا

شنج (ع): بوزن رنج، معرب سنگ بمعنی سخت و بن کوه و قیل با خاء معجمه، و در لغات است بسکون نون نیز، سرین مردم و چهارپایه بدین معنی در سین مهمله نیز گذشت۶ -

شنجرف (ع): بفتح و سکون نون معرب، شنگرف -

شند (ف): وزن چند، منقار پرندگان -

شندف (ف): بفتح یکم و سکون دوم و دال مهمله، دهل و دمامه و طبل۷ -

شندوس (ع): نام مردی -

شنفت (ف): بفتح شین و ضم نون، یعنی شنید۸، مثالش شاعر گوید:

هر که راز خویش در یک گوش گفت
ترجمان از صد زبان خواهد شنفت

شنکرفین (ف): کرمی که کشت

۱- گوشوار (کشف اللغات) -

2- Being deformed, filthy, fetid, odious, shameful, filthiness, turpitude, abomination (Steingass).

۳- رک: شنا -

۴- مؤید الفضلاء و برهان قاطع - شمس اللغات - فرهنگ عمید - فرهنگ رشیدی -

۵- با دال ابجد، بر وزن و معنی شنبلیت است که گل راه رو باشد و بعربی حلبه گویند، و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفهٔ سورنجان است، و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان است (برهان قاطع) -

۶- بفتح اول و سکون ثانی و جیم، بینی کوه باشد - و زمینی را نیز گویند که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری که سنگ بسیار داشته باشد - و با غنج مرادف ساخته اند - در عربی نوعی از صدف باشد (برهان قاطع) -

۷- نقارهٔ بزرگ را گویند (برهان قاطع) -

۸- در برهان قاطع بهمین معنی بلفظ شنفتن آمده است در مؤید الفضلاء همین شنفتن آمده است -

خورد۱ -

شنگ(ف) : بروزن تنگ بکاف پارسی، درخت سرو و بمعنی شوخ و دزد و راه زن و مکار و زیبا و خوب - در شاهنامه بمعنی ساز و ناز آورده۲، ظهیر فاریابی :

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک
بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

شنگار (ف) : بکاف پارسی، نام گیاهی که برگش سیاه باشد و بیخش سبز، شنقار و سخار نیز گویندش۳ -

۱- رک: شنگرف -

۲- شنگ (ف) بفتح، چند معنی دارد: اول، شاهدی را گویند که مطبوع و شیرین حرکات باشد، مثالش ظهیر گوید:

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک
بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

دوم، دزد و راه زن باشد، مثالش حکیم سوزنی گوید:

ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف
ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ

سوم در تحفه بمعنی خیاری نیز آمده که در پائیز گذارند از برای تخم و در نسخه و فای خرطوم فیل نیز آمده و در نسخه مرزا بمعنی درخت سرو و راه زن و شوخ و خوب باشد و در ادات الفضلاء و در فرهنگ تیز و تند کننده نیز آمده و بکسر شین، بچهار معنی آمده اول نوعی از غله از باقلا کوچک تر و از منگ بزرگتر دانهای آن در غلاف طولانی .تکون میشود آن را غلاف شنگ گویند - دوم قسمی از خیار دراز و کج باشد که در شیراز کلونده گویند سوم گیاهی باشد که با سرکه خورند و در صفاهان الاله شنگ گویند چهارم نام دهی است از مضافات سمرقند و بضم شین درختی خوشنما و راست که تنه‌اش سفید و لمس بود و کمان از آن سازند و باین قطعه که گفته اند از خواجه نصیر است تمسک نموده:

خمش بودن نکو فضلیست لیکن
نچندانی که گویندت گنگی
همان بهتر که در بزم افاضل
ز دانش های خود چیزی بجنگی
که تا معلوم گردد عاقلان را
که تو شاخ گلی یا چوب شنگی (فرهنگ سروری) -

بمعنی سرود مکابره نیز آمده بمعنی شوخ مولانا کاتبی فرماید:

بشنگ زر مده دل که این عجوزۀ مست
کباب کرد بشنگی دل هزار بشنگ (فرهنگ رشیدی) -

۳- (ف) گیاهی خاردار بزمین چسپنده و بیخی سطبر و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آنست (فرهنگ آنند راج) -

شنگان (ف) : بکاف پارسی، نام ولایتی -

شنگبیل (ف) : بکاف پارسی، همان شنگویز مذکور[۱] -

شنگرف (ف) : بفتح یکم و سکون دوم، معروف و کرم کشت خوار -

شنگرف زوالی (ف) : آنکه هندش سندور نامند[۲] -

شنگل (ف) : بفتح و سکون نون، دزد ره و راه‌زن و بضم کاف، و نیز نوعی از غله که آن را منگ گویند بضم، در ابراهیمی است بضم و کاف پارسی نیز بمعنی مذکور و نام پادشاهی هندش که بمدد افراسیاب بجنگ طوس آمده بود - صاحب مؤید گوید در ادات بدین معنی با کاف پارسی مفتوح است و بمعنی نخستین بضم کاف مذکور و قیل بوزن بلبل و در قنیه بمعنی نخست بضم کاف و فتح نیز است و در لسان‌الشعراء بوزن چنگل است بمعنی نخست و در فرهنگی بمعنی ریشه است[۳] -

شنگله (ف) : بفتح و کاف پارسی، نره و ذکر و بضم دانهٔ انگور و ریشه -

شنگور (ف) : بفتح و کاف پارسی، بادریسه خیمه[۴] -

شنگویز (ف) : بفتح کاف و با هر دو پارسی، مزارع و زمین رانده و نام داروی آنکه هندش سندهی گویند و بضم سین مهملهٔ او را شنگبیز نیز گویند -

شنگوک و شوکک (ف) : مثله[۵] -

شنگول (ف) : بواو پارسی، قوت و جلدی در تبختری است[۶] -

شنگوله (ف) : بضم کاف پارسی،

۱- رک: شنگویز—شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست، و در فرهنگ شنگبیز آورده، و هر دو بمعنی شرابی که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته (فرهنگ رشیدی) -

۲- آنکه زنان در فرق سر کشند هندش سیندور نامند (مؤید الفضلاء) -

۳- برهان قاطع - مؤید الفضلاء - غیاث اللغات - فرهنگ رشیدی -

۴- آن تخته ای باشد مدور و میان سوراخ که برسر چوب خیمه محکم سازند - و چوب و چرمی را نیز گویند که برگلوی دوک کنند (برهان قاطع) -

۵- رک: شنگور -

۶- بر وزن مقبول، بمعنی شوخ و ظریف و زیبا باشد - و دزد و راهزن و خرطوم فیل را نیز گفته اند (برهان قاطع) -

شوخ و زیبا۱ -

شنلک (ف) : خوشه -

شنلوک (ف) : بادریسهٔ دوک بتازیش فلکه خوانند۲ -

شنوشه (ف) : بضمتین، عطسه و بسین دوم مهمله نیز۳، استاد :

مرا از امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوسه

شنوم (ف) : بکسر، ببویم و بشنوم -

شنه (ف) : بکسر و تشدید، آواز اسپ۴ -

شنید (ف) : بکسرتین، بوئید، صاحب مؤید گوید بفتح ،بوئید و بکسر بمعنی معروف، خواجه حافظ :

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

شنیدن (ف) : بکسرتین، آنچه در شنید گذشت -

شنیز (ع) : مثله، در مهمله نیز گذشت۵ -

شنیز (ف) : همان شونیز بمعنی اخیر و قیل بمعنی اول مفتوح است و بمعنی دوم مضموم۶ -

شنیع (ع) : بفتح، زشت -

شنیق (ع) : وزن رفیق، پسر خوانده۷ -

۱- شنگوله - با واو مجهول بر وزن زنگوله، بمعنی شنگول است که شوخ و ظریف و رعنا و دزد و عیار و خرطوم فیل باشد (برهان قاطع) -

۲- آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند (برهان قاطع) -

۳- شنوش - هوای باشد که از راه دماغ بجلدی و تندی تمام بی اختیار برآید و آنرا بعربی عطسه گویند (برهان قاطع) -

۴- بفتح اول و ثانی بی تشدید، جمیع آوازها را گویند عموماً همچو صریر قلم - و آواز نفیر و نای و سورنای - و آواز سبع و بهایم و وحوش و طیور - بمعنی چار شاخ دهقانان هم آمده است و آن آلتی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته ای نیز دارد که بآن غلهٔ کوفته شده را بباد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی نفرین و لعنت هم هست - و باتشدید ثانی شیههٔ اسپ را گویند (برهان قاطع) -

۵- رک: شونیز ـــــ شنیز (ع) بدخوی بسیار شر و بسیار عیب شنیرة بالتاء، مثله (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح اول بر وزن تمیز (ف) چوب آبنوس را گویند و کمان تیر اندازی را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- (ف) کسکین جوان خویشتن بین - (ع) چوبی است که بران قرصه شهد را بردارند و در پهن خانه زنبور عسل آنرا برپا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خورانند (فرهنگ آنند راج) -

شوا (ع): بکسر، بریان - پارسیان بمعنی ریم اندام و سوختگی دست و پا که از بسیاری کار کردن سخت و سطبر گردد استعمال کنند و نیز دالان خورد که هندش رسوئی نامند -

شوات (ف): بضم اول، سرخاب -

شواد (ف): همان شوات مذکور۱ -

شواد (ع): نام پرنده و قیل چرز۲ -

شواظ (ع): بضم و بکسر، زبانهٔ آتش بی دود و در نصاب است بمعنی حباری که آن نام مرغی است و در شرح آنکه بمعنی حباری یافته نشده و در شرح دیگر است بفتحتین، بمعنی اول۳ -

شوائک (ع): پرنده ایست سرخ رو و قیل مرغی است که هر زمان رنگ دیگر نماید - بتازی بو براقش خوانندم -

شوب (ف): بواو پارسی۵، دستار:

سر برهنه که تا نهد بسرم
شوب در بستهٔ چوخرمن خویش

شوتن (ف): نام مردی۶ -

شوخ (ف): معروف و دزد و ریم اندام - و نام درختی که چون شاخش ببرند شاخهای آن درخت دیگر بسیار سرزنند و سوختگی دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گرد -

شوخکنی (ف): بواو و کاف پارسی، پوست دست و پای که از بسیاری کار سخت و سطبر گردد -

شود (ف): بکسر واو، لغتی است درشبت - و درابراهیمی است بفتحتین۷ -

شور (ف): بواو پارسی، بدو معنی

۱- رک: شوات ــــ شواد بفتح اول (ف) مرغی است که آنرا چرز و بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند بوقلمون است:

چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر
سخن رنگ دادم چو پر شواد (فرهنگ آنند راج) -

۲- در فرهنگ آنند راج شوار آمده است -

۳- گرمی آفتاب و شدت تیزی شهوت جماع و دشنام و بانگ و فریاد و نیز شواظ بالکسر همدیگر را دشنام دادن (فرهنگ آنند راج) -

۴- فرهنگ آنند راج - بو براقش = The Chameleon

۵- فرهنگ رشیدی - شمس اللغات - مؤید الفضلاء - فرهنگ آنند راج -

۶- مؤید الفضلاء - کشف اللغات - شمس اللغات -

۷- بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد، یعنی شد و رفت و گذشت - و مورچهٔ کوچک را نیز گویند و بکسر اول و ثانی شبت را گویند - و آن رستنی باشد معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام نیز (برهان قاطع) -

معروف - در شرح نصاب است بمعنی درخت گز و آنچه در آتشبازی بکار برند و آنچه در زمان ما ملوک آب باو سرد کنند او را شوره بزیادهٔ ها نیز گویند۱ -

شوربا (ف) : طعامی است که درو شور بسیار اندازند -

شورباج (ف) : همان شوربا۲ -

شوربای اشک (ف) : غم زدگان۳ -

شور بخت (ف) : بدبخت و بد حال۴ -

شورگز (ف) : در مؤید است نام درختی که هندش جهاؤ خوانند و آن را گز نیز گویند - در سکندری است نام درختی مانند گز -

شور مورند (ف) : یعنی مورچه خورده اند -

شوره (ف) : بضم، زمین نمکین که او را کلر گویند و داروی معروف و بفتح، خجل و در پنج‌بخشی است شوره بضم، و قیل بفتح، بمعنی مذکوره و آنچه ضمن شور گذشته -

شوره زار (ف) : زمینی که خاک نمکی ازو برآید -

شوری (ع) : بضم و الف مقصوره، کنگاش یعنی مشوره و اصحاب شوری عثمان و علی و عبدالرحمن بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن وقاص رضی‌الله تعالی عنهم اجمعین -

شوریدن (ف) : در غضب شدن و کاهش و شورش کردن -

شوریز (ف) : بواو پارسی، مزارع و زمین رانیده و نام داروی -

شوش (ف) : نام شهری بخوزستان

۱- بر وزن کور (ف) چیزی است پر نمک و آشوب و غوغا و هم زننده و آمیزنده بالفتح (ع) انگبین گرفته شده و خوبی و هیئت لباس و فربهی و بمعنی انگبین چیدن از خانه زنبور عسل و ریاضت دادن اسپان را یا سوار شدن بر آن (فرهنگ آنند راج) -

۲- رک: شوربا -

۳- اشکی که همچو شورباست (مؤید الفضلاء) -

۴- بمعنی بدبخت ومدبر، ظهوری:

هر شور بخت را بشکر خنده ای چه‌کار
با زهرچشم ساخته ایم و عتاب تلخ (فرهنگ آنند راج) -

۵- سراج الدین راجی گوید:

سر آن کچل شوره آرد ببار
نگون طاسی افتاده در شوره زار (فرهنگ رشیدی) -

زمین -

شوشتر (ف): همان ششتر مذکور۱ -

شوشتری و ششل تری (ف): نام جامه‌ایست که در باب را گذشت۲ -

شوشک (ف): بضم، مرغی است خوردتر از گنجشک، تیهو نیز گویندش - و در حل لغات است به دو شین معجمه، همان شاشنگ مذکور۳ -

شوشمیر (ف): الائچی۴ -

شوشه (ف): بر وزن گوشه، پشته و علامتی که بر گور شهیدان برپا کنند و سونش و ریزه و نیز سلاخ زره -

شوشهٔ زر (ف): زبانهٔ آتش -

شوع (ع): درخت۶ -

شوغ (ع): همان شغر که گذشت و شوخ۷ -

شوک (ع): بفتح، خار۸ -

شوکت البیضاء (ع): نام داروی است - و آن خاری است سپید -

شوکک (ف): بواو پارسی، اسپ تیز رو، همای همایون:

پر آشوب بر شوکک بادپای
چو دریای آتش در آمد ز جای

شوکه (ع): بفتح، سخت قوت و

۱- بالضم نام شهری که جامهٔ شستری منسوب بدوست (مؤید الفضلاء) -

۲- رک: شوشتر -

۳- رک: شاشنگ ـــــ شوشک، بر وزن موشک، طنبور و رباب چهار تار را گویند - و بمعنی تیهو نیز آمده است و آن مرغی است کوچک‌تر از کبک (برهان قاطع) -

۴- بامیم بر وزن موش گیر، بمعنی هیل باشد و بعربی قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند (برهان قاطع) -

۵- با واو فارسی ریزهٔ هر چیزی و شبه و علامتی که بر سر قبر شهدا بپای کنند و نیز سلاخ زر (مؤید الفضلاء) -

۶- بالفتح عین مهمله (ع) بچه دوم که میان ایشان دیگر نزاده باشد (فرهنگ آنند راج) -

۷- بوزن و معنی شوخ (فرهنگ آنند راج) -

۸- (ف) بضم اول و سکون ثانی و کاف، بلغت زند و پازند بمعنی بازار است که عربان سوق گویند (برهان قاطع) - شوک بالفتح (ع) خار - شوکة یکی اشواک [بالفتح] جمع (فرهنگ آنند راج) -

سخت در جنگ و خاری که بدان تار راست کنند کذا فی‌التاج - و نیز بمعنی خار سپید که آن نام داروی است چنانکه گذشت۱ -

شوله (ف) : بفتح، تولد در عقرب که آن نحس است و فرزندی که درین وقت بزاید بمادر و پدرش شامتی پدید آید - در تاج است دم کژدم و نام ستاره که بدم کژدم ماند و آن یکی از منازل ماه است - و قیل اسپی که سیاه باشد دم و هر چهار پای او سپید باشد و بضم، نام طعامی معروف۲ -

شولیدن (ف) : متحیر شدن و درمانده گشتن۳ -

شومیز (ف) : مثله، بمعنی اخیر و قیل بمعنی اول مفتوح، است و بمعنی دوم مضموم۴ -

شومیزیدن (ف) : زراعت کردن -

شونق (ف) : اسپ سیاه که دم و هر چهار پای او سفید باشند در مؤید است ببای ابجد بمعنی انگبین -

شونیز (ع) : سیاه دانه آنکه هندش مکونجی نامند -

شونیزین (ف) : نام مقامی و او را نشویزه هم گویند چنانکه مذکور خواهد شد -

شوی (ف) : بضم، معروف و بفتح و کسر واو، دالان خورد، بکسر شین و فتح واو نیز، در ابراهیمی است بکسرتین، و قیل بفتح، بمعنی مذکور که هندش رسوئی نامند و آن را شوید و شبت نیز گویندودر مؤید است شوید و شبت یعنی شوت۵ -

شوی (ع) : بفتح یکم و کسر دوم، چیزی حقیر۶ -

شوید (ف) : وزن نوید، سبزه ایست

۱- مؤید الفضلاء - بهمین معنی در شمس اللغات "شوکة" آمده است -

۲- بالفتح، منزلیست از منازل قمر (مؤید الفضلاء) -

۳- زرزفانگویا بمعنی شورانیدن است و در شرفنامه در کتاب الباء معنی پشولیدن و شوریدن نوشته است (مؤید الفضلاء) -

۴- رک: شوریز -

۵- (ف) بکسرتین و قیل بالفتح دالان خرد که هندش رسوئی نامند (مؤید الفضلاء) -

۶- بفتح اول و کسر دوم ، چیزی حقیر و بفتحتین ، دستها و پایها و سر مردم کذا فی القنیه (مؤید الفضلاء) -

مخصوص۱ -

شویت (ف) : بوزن شوخست، فسون و علاج کذا فی الابراهیمی، و بفتح یکم و کسر دوم، پراگندگی و در تبختری است شویست وزن شوخست همان شملیت مذکور، صاحب مؤید گوید که در لسان‌الشعراء بمعنی پراگندگی، بهر سه معنی است بیای پارسی نیز۲ -

شهاب (ع) : بکسر، نام ستاره و در شرح نصاب است و یکی از هفت کواکب و شعلهٔ آتش و در حل لغات است ستاره و در شرح روشن و آتشی که از ستارگان برای دفع جن جدا گردد و پارهٔ افروخته و بفتح، سگ بچه - شهب بضم جمع او و بمعنی اول -

شهادت سربسته (ف) : در اداة الفضلاء و ابراهیمی است شهادت مخلصانه و در سکندریست شهادتی که درو شک و شبه نباشد -

شهبا (ف) : بفتح، مادیان خنگ -

شهد (ع) : معروف و نام کوهی و رودی۳، تیمور نامه :

ز کشمیر تا دامن کوه شهد
سرا پرده و بیل دیدیم مهد

شهدار (ف) : بفتح، طائفه که دست و پای شکسته را به بندد -

شهدان (ف) : نام ولایتی و قیل نام کوهی و نام مقامی است نزدیک کوه اروند و بدین معنی شهد نیز گذشت -

شهدک (ف) : تصغیر شهد و نیز کنایت از لذت جماع -

شه دو پاس (ف) : همان شه نیم روز و رای پادشاه سیستان -۴

شهر (ع) : ماه و ماه نوح و بمعنی آبادانی بزرگ بدین معنی پارسی است بتازی مصر و بلد خوانند - شهور جمع آن۵ -

---

1- Anise (Steingass).

2- Umbelliferous plant with aromatic seeds (Steingass).

و برهان قاطع و فرهنگ آنند راج و فرهنگ رشیدی -

۳- بر وزن عمد، بمعنی انگبین است و بعربی عسل گویند (برهان قاطع) -

۴- بای فارسی بالف کشیده، اشاره بحضرت رسالت پناه است که شفاعت گناهان را تا دو پاس از روز میکند - و کنایه ازآفتاب هم هست و کنایه از آدم علیه السلام باشد چه او تا دو پاس روز که پانصد سال باشد در بهشت بود - و کنایه از دل هم هست (برهان قاطع) -

۵- این را از آن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا و شهر که ترجمه مدینه باشد فارسی است و عالی بنا، چمن خیز ازصفات اوست (فرهنگ آنند راج) -

شهر آزاد (ف) : نام پادشاهی است-

شهر آزادیه (ف) : نام پادشاهی۱ -

شهر بانو (ف) : نام عورتی۲ -

شهر روز (ف) : همان که در مهمله گذشت۳ -

شهر زور (ف) : نام شهری است نزدیک بابل -

شهرستان (ف) : زمین که دران شهر آبادان بود۴ -

شهرالصبر (ف) : ماه رمضان -

شهرقه (ع) : چرخ کلابه یعنی چرخه جولاهه که بآن ریسمان بریسند -

شهر ناز (ف) : نام خواهر جمشید زن ضحاک ماران -

شهرود (ف) : بواو پارسی، نام جوی است و نام ساز رومی۵، سکندر نامه :

چو زنگی بر آمد بزنگانه رود
ز شهرود رومی برآمد سرود

شهر (ف) : نول چرخ۶ -

شهریار (ف) : پادشاه که در عصر خود بزرگترین پادشاهان باشد - خواجو کرمانی :

تو آن شهریاری و آن شهریاری
که خسرو نشانی و خسرو نشانی

شهریور (ف) : بفتح و یای پارسی، مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و نیز چهارم روز از ماه چنانکه در ضمن اورمزد گذشت۷ -

شه کار (ف) : بمعنی فریب و دغا -

شهلا (ف) : نوعی از نرگس که

۱- نام شهری است که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد و کشت شهر را متصرف گشت و آنرا شهرآزاد نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -
۲- نام دختر یزدگردبن شهریار بن خسرو پرویز (فرهنگ آنند راج) -
۳- با زای نقطه‌دار بر وزن و معنی شهرود است که رودخانهٔ بزرگ و شهر خسرو پرویز و ساز رومیان وغیره باشد (فرهنگ آنند راج) -
۴- بر وزن نرگس‌دان، حصاریرا گویند که بر دور شهر بزرگ بکشند (برهان قاطع) -
۵- نام شهریست در ملک عراق که خسرو پرویز برلب رودخانهٔ شهرود بنا کرده بود - و نام سازی است مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند - و نام وتی نیز هست - و تارگنده و تاربم را نیزگویند که دربعضی از سازها بندند (برهان قاطع) -
۶- برهان قاطع - مؤید الفضلاء - شمس اللغات - غیاث اللغات - بهارعجم -
۷- شهریور بر وزن برزیگر، نام ماه هشتم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج سنبله - و نام فرشته ایست موکل بر آتش و بر جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح، ماه شهریور که روز چهارم است از هر ماه شمسی بدو تعلق دارد (برهان قاطع) -

میانهٔ او سیاه باشد، مخصوص او را بچشم تشبیه کنند۱ -

شهلنگ (ف) : بفتح و کاف پارسی، رسن تاب و او را شهلنگی خوانند و آنچه بدان رسن تابند -

شهله (ف) : بفتح، گوشت چرب مثل سپر سینه و شیردانی -

شهنشاه فلک (ف) : مثله۲ -

شه نیم روز (ف) : کنایت از آن سرور است علیه الصلوة و رستم و هر که پادشاه سیستان باشد و بمعنی آفتاب و مصطلح بمعنی دل است - صاحب مؤید گوید که میباید آدم علیه‌الصلوة مراد باشد - ازآنکه در بهشت او را پادشاهی نیم روز بود که پانصد سال دنیا باشد و آنکه آن سرور را گویند وجه تسمیه او ظاهر نمی شود مگر آنکه شفاعت خلایق تا نیم روز قیام خواهد کرد۳ -

شهوت (ف) : بفتح، آرزو -

شهید (ع) : معروف و گواه و حاضر و قیل برهٔ بریان۴ -

شهیده (ع) : نام ساحری -

شهیق (ع) : بانگ خر -

شیان (ف) : بیای حطی، جزاء و مکافات، فردوسی :

تر و تازه شد کینهٔ مرزبان
بکردندش از هر چه کرد او شیان

شیب (ف) : بکسر و یای پارسی، نشیب بمعنی فرو۵ و در تبختری است مختصر نشیب و با و یای فارسی فرود و آشفتن و بمعنی کون نیز، و در پنج بخشی است بیای پارسی و تازی بمعنی مذکوره - بوستان :

۱- چشم سیاهی را گویند که مایل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد (برهان قاطع) -

۲-ر ک : شاه فلک -

۳- در برهان قاطع بمعنی دل آدمی هم هست و آفتاب جهانتاب را هم گفته‌اند -

۴- (ع) نام‌باری تعالی و آنکه در جنگ کافران کشته شود یا بناحق و در قنیه بمعنی کشته شده است (مؤید الفضلاء) -

۵- بکسر اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد، معروف است که درمقابل بالا باشد و زمینی را نیز گویند که باران بر آن باریده و مردم و حیوانات بر بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده و خشک شده باشد چنان که تردد بر آن دشوار بود - و دنباله تازیانه را نیز گفته اند که رشتهٔ تازیانه باشد - و بمعنی آشفته و مدهوش و سرگشته و بیخبر و متحیر و شتاب زده هم آمده است وگریه و نوحه را گویند که از نهایت اندوه باشد - و کون را هم گویند که بزبان عربی دبر خوانند و با ثانی معروف نیز گفته اند و با طیب قافیه کرده اند (برهان قاطع) -

شبانگاه چون دست بردش بشیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

فردوسی:

خداوند خانه ببوسید سخت
بیاویخت آن شیب را با درخت

شیب بلا (ف): دنیا -

شیب و بلا (ف): آسمان و زمین و راست و دروغ و گرم و سرد و جز آن -

شیپور (ف): بفتح، مهرهٔ ترسایان که وقت جنگ نوازند و آن نوعی است از بوق[۱] -

شیث (ع): بکسر، نام پیغامبری معروف، و بلغت سریانی بدله را گویند و چون او عوض هابیل بود بآن نام کرده شد -

شیح (ع): بفتح، درمنهٔ ترکی و آن گیاهی است که اسپان چرند[۲] -

شیخ (ع): بفتح، پیر و خواجه و برف، در حل لغات است و باران خورد قطره - شیوخ بضم جمع آن -

شیخة الرجال (ع): رابعه عدویه رضی الله عنها -

شیخ المرسلین (ع): نوح علیه السلام -

شیخ نجدی (ف): شیطان[۳] -

شید (ف): بیای حطی و بفتح، فریب و زرق و دروغ، بوستان:

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شید است و آن مکروفن

در مؤید است و بیای پارسی روشن و آفتاب و قیل بمعنی چشمهٔ آفتاب[۴]، شاه نامه:

چو سر بر زد از برج خورشید شید
جهان گشت لاله چو روی سپید

همای همایون:

تو گفتی بر آمد فروزنده شید
شب قیر گون گشت روز سپید

شیدوش (ف): بواو پارسی، نام

۱- حکیم اسدی طوسی:

ز کوس و نفیر و خروش درای
ز شیپور و از نالهٔ کرنای

و با بای تازی نیز درست است (فرهنگ آنند راج) -

۲- نوعی از چادرهای یمن و مرد جد درکارها و مرد پر حذر (فرهنگ آنند راج) -

۳- لقب شیطان است زیرا که چون قریش برای قتل رسالت پناه جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری در آمده چون پرسیدند کیستی گفت که من شیخم از ملک نجد (فرهنگ آنند راج) -

۴- بیای پارسی روشنی آفتاب و در زفانگویا بمعنی چشمهٔ آفتاب است (مؤید الفضلاء) -

مبارز کیکاؤس که پدرش گودرز و برادرش گیو بود بخاطر میرسد که این همان است که در مهمله گذشت۱ -

شیده (ف) : بیای پارسی، نام پسر افراسیاب و نیز نام حکیمی که بهرام گور را هفت گنبد بهفت رنگ ساخته بود۲، هفت پیکر:

شهر آمل بشیده داده تمام
تا شود شاد شیده از بهرام

شیراز (ف) : نام شهری معروف از زمین پارس، در شرفنامه است که او را معموره عمرولیث نیز گویند ازانکه او بادشاهی بود و این آبادان کردهٔ اوست - و در ادات است که آبادان کردهٔ سلیمان علیه‌السلام است، و نانخورشی است که از شیر سازند و نیز در ادات گفته است آن شیر که بر دوغ دوشند -

شیر اکبر (ف) : محمد بن علی رضی الله عنه۳ -

شیران پولاد خای (ف) : اسپان ولایتی پر زور۴ -

شیرانداز (ف) : بیای تازی، پر پستان و بیای پارسی معروف۵ -

شیراوزن (ف) : بیای پارسی و فتح الف، نام مردی و افگنده تیر و ترکش، در حل لغات است بمعنی شیر افکن۶ -

شیربها (ف) : در زبان پهلوی دست و پیمان که هنگام شبی عروس را فرستند۷، استاد :

۱- شیدوش تا زدیدهٔ من بر کرانه شد
گر چشمه‌خانه بود بسررود خانه‌شد
(فرهنگ آنند راج) -

۲- بالکسر، (ف) همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب (فرهنگ آنند راج) -

۳- یعنی محمد حنفیه (فرهنگ رشیدی) -

۴- (ف): کنایه از دلیران و بهادران است و در بعضی از فرهنگها کنایه از اسپان پر زور مرقوم است (فرهنگ آنند راج) -

۵- بیای معروف (ف) کنایه از پستان پر شیر است و بیای مجهول بمعنی اندازندهٔ شیر است (فرهنگ آنند راج) -

۶- در فرهنگ آنند راج شیراوژن آمده است -

۷- بیای معروف (ف) چیزیرا گویند از نقد و جنس که داماد پیش مادر عروس فرستد و در معنی قیمت شیر اوست بترکی و بهندی بری گویند - حکیم خاقانی گفته:
عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر پیش بها دادمش بشیربها
(فرهنگ آنند راج) -

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
که عمر بیش بها دادمش بشیربها

شیربها (ف) : آنکه شیر را مایه دهند و مانند جغرات پسته گردد و میوه های خشک درو اندازند۱ -

شیرج (ف) : روغن تازه از کنجد -

شیر چرخ (ف) : برج اسد -

شیر حق (ف) : امیر مردان کرم الله وجهه -

شیر دان (ف) : بکسر و یای تازی، گوشتی که ازان شیر آید، هندش کهیری نامند در تبختری است آوند شیر و نام طعامی -

شیر دل (ف) : معروف -

شیر زدگان (ف) : آنانکه در وقت بچگی شیر سیر نخورده باشند -

شیر زده (ف) : طفلی که شیر مادر بمراد او نیافته باشد۲ -

شیر زنه (ف) : بکسر، آنچه جغرات بدو دوغ کنند شیرانه نیز گویند۳ -

شیر زور (ف) : لقب بهرام گور -

شیر سپهر (ف) : برج اسد -

شیر سوار (ف) : آفتاب -

شیر سوار جلد (ف) : آفتاب در برج اسد -

شیر سیستان (ف) : رستم۴ -

شیر شادروان (ف) : نقش آن شیری که بر جامخانه بافنده -

شیر شرزه (ف) : بکسر و یای پارسی، شیر برهنه دندان و خشمناک۶ -

شیر شرزه غاب (ف) : امیر مردان رضی الله عنه -

شیر شنگرف گون (ف) : می انگوری -

شیر گردون (ف) : برج اسد - در سکندری است آفتاب و آسمان۷ -

۱- با راء معروف همان شیربها که گذشت (مؤید الفضلاء) -
۲- (ف) طفلی را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند (فرهنگ آنند راج) -
۳- (ف) چوبی که بدان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا بعربی ابریج بالکسر و مخضه بکسر میم و فتح خای معجمه گویند (فرهنگ آنند راج) -
۴- (ف) کنایه از رستم دستان (فرهنگ آنند راج) -
۵- جمال الدین عبدالرزاق:

بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را
بزیر پای سپرده چو شیر شادروان (فرهنگ آنند راج) -

۶- کنایه از حضرت امیر علیه السلام نیز هست (فرهنگ آنند راج) -
۷- (ف) کنایه از برج اسد مثالش همانست که در شیر شادروان گذشت (فرهنگ آنند راج) -

شیر ماهی (ف) : بیای پارسی، جنسی از ماهی بزرگ و لذیذ -

شیر مرد (ف) : معروف و آنکه سرد و گرم و تلخ و ترش زمانه کشیده باشد[۱] -

شیر مردان (ف) : معروف و سالک[۲] -

شیر مرغ (ف) : بکسر و یای تازی، بمعنی محال بجهت آنکه مرغان را شیر نمی باشد[۳]، سکندر نامه :

علف گاه مرغان این کشور اوست
اگر شیر مرغان بخواهی دروست

شیر مرغزار فلک (ف) : برج اسد -

شیردانی (ف) : گوشتی مجرب که هندش کهیری گویند[۴] -

شیرویه و شارویه (ف) : نام پسر خسرو پرویز قاتل او، مؤلف :

جهان شیرویه گفته نام او را
خدا داده مرا در کام او را

شیروی (ف) : همان شیرویه مذکور و نام مردی از لشکر منوچهره[۵] -

شیره (ف) : بکسر، معروف و خوانیست مانند چوکی[۶] -

۱- بذکر خدا مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد (برهان قاطع) -

۲- کنایه از مردمان شجاع و دلیر و دلاور باشد و طریق حق را نیز گویند (برهان قاطع) -

۳- بسکون ثالث، مرغ را گویند که شب پره باشد چه گویند او می زاید و بچهٔ خود را شیر میدهد - و بکسر ثالث، کنایه از محال باشد و با جان آدم مرادف است چنانکه میگویند، شیر مرغ و جان آدم (برهان قاطع) -

۴- درشمس اللغات به همین معنی لفظ ''شیردانی'' آمده است که معروف است -

۵- بوزن نیروی مبارز تورانی که بجنگ رستم برابر منوچهر بود و همان شیرویهٔ مرقوم (مؤید الفضلاء) -

۶- شیره - بالکسر بر وزن خیره (ف) بمعنی افشرده که بعربیٔ عصاره گویند - و شربت قند و مانند آن، و بوزه ای که بنگ داخل آن کنند، مولوی گفته، ع :

نه از شیره نه از بوزه نه از بنگی نه از بخسم

و بزبان ترکی خطایی، خوان چهار گوشه را گویند که بخوانچه مشهور است و شیر بخت که در برهان گفته بمعنی روغن کنجد است بیای پارسی نیست چنانچه او پنداشته و بیای تازی است و مغرب شیره شیرج است و بیشتر شیره بمعنی شراب استعمال کنند و شراب ساز را شیره چی گویند و بکمز و بکماز بمعنی شراب و شیره ترکی مینماید و بکمزچی را شیره چی نوشته اند - مولوی بمعنی شراب گفته :

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره
کز آن معزول شد افیون و بنگ و بوزه و شیره

افیون و بنگ و بوزه واضح است - معلوم شد که شیره شراب است - والله اعلم بالصواب (فرهنگ آنند راج) -

شیرین (ف) : نام زنی معشوقهٔ فرهاد و منکوحهٔ خسرو پرویز چنانکه قصه‌اش در کتاب ناز و نیاز مؤلف مذکور است۱ :

چو لبها و زبانش بود شیرین
نهادند اهل دانش نام شیرین

شیرین باف (ف) : جامه‌ایست لطیف که از دکن آرند که او را بغلط سری باف گویند و پادشاه ماسری صاف فرموده۲ -

شیرین کار (ف) : ظرفه گوی و بمعنی مسخره نیز۳ -

شیرین لعاب (ف) : شهد۴ -

شیرینه و شیرونه (ف) : نوعی از علت و آفتی که بکشت رسد و ریش سر کودک و ریش شتر صاحب مؤید از قنیه نقل کرده که مترادف شیرانه ایست که مذکور شد و بمعنی بیماری سر و جنون نیز و علتی است که در پای اسپ شود کذا فی‌الشرح المخزن۵ -

شیز (ف) : نام درختی است۶، فردوسی :

ز دنیای و خلخال صد لخت تیز
همه تختها کرد از چوب شیز

شیشک (ف) : مثله۷ -

شیشو (ف) : همان شیشک مذکور

۱- مؤید الفضلاء - هر چیزی که طعم قند و شکر داشته باشد ضد تلخ (فرهنگ عمید) -

۲- بموحد بالف کشیده و فای زده (ف) نام قماش لطیف و در هند سیتا گویند و تحتانی معروف و تای هندی مخلوط التلفظ بها و الف در آخر ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز آورده: ''که شیرین باف لعل نوخطان متاعی است گرد کساد برونشستهٔ'' -

۳- میرزا صائب :

می نماید تلخی بادام آخر خویش را
گرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند (فرهنگ آنند راج) -

۴- بیای معروف (ف) کنایه از عسل که شهد و انگبین باشد (فرهنگ آنند راج) -

۵- بر وزن دیرینه (ف) جوششی که براندام طفلان بر آید آنرا شیرین و شیرونه و شیرینک نیز گفته اند (فرهنگ آنند راج) -

۶- بالکسر و سکون یا وزای نقطه دار (ف) آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند و ازین سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند:

چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز
بزه بر کشید آن خماینده شیز (فرهنگ آنند راج) -

۷- رک: شاشک - شیشک، بالکسر، مینڈک یعنی عسکه و در فرهنگ نامه ایست شیشک تیهو است کذا فی زفانگویا و در ادات بهر دو معنی آمده است (مؤید الفضلاء) -

و قیل رباب چار تاره در سکندری است بکسر شین اول ضم شین دوم، تیهو و آن جانوری است خورد۱ -

شیشهٔ باخرزان (ف): سپهر۲ -

شیشه باز (ف): بمعنی حقه باز و آفتاب۳ -

شیشهٔ حلبی (ف): پیاله که در حلب سازند و آن نام جای است که در آنجا بغایت لطیف می شود چنانکه معاینه شد۴ -

شیشهٔ خوناب (ف): فلک -

شیشهای ساعت (ف): آن شیشه ها که بریگ پر کرده باشد و زیر او سوراخ باریک سازند چون از یک شیشه بدر آید و در دوم افتد معلوم می شود که یک ساعت شد -

شیشه گردنان (ف): بفتح کاف پارسی، احمق۵ -

شیشه مه (ف): فلک و قیل همان مه۶ -

شیصبه (ع): بصاد مهمله، بمعنی مصیبت و اندوه -

شیطان (ع): معروف و دیو و نوعی از مار زشت -

۱- رباب چهار تاره است معنی اخیر نقل از لسان‌الشعرا لیکن در نسخهٔ کاتب بمعنی مذکور شوشک و شاشک است اما شیشو نیست (فرهنگ آنند راج) -

۲- در مؤید الفضلاء و فرهنگ آنند راج سپید آمده است -

۳- مرزا صائب:

از سنگلاخ زد دل این شیشه باز من
خندان جو کبک مست ز کوه کمر گذشت (فرهنگ آنند راج) -

۴- جلال اسیر گوید:

شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما
گواه نسبت خارا بشیشه حلبی است (فرهنگ آنند راج) -

۵- شیشه گردنان (ف) کنایه از احمق و بی خرد افضل الدین خاقانی:

این شیشه گردنان که ازین خیمهٔ کبود
بی نام چون قرابه بگردن طناب شان (فرهنگ آنند راج) -

۶- بفتح میم، (ف) کنایه از فلک است و در بعضی از فرهنگها کنایه از ماه مرقوم است (فرهنگ آنند راج) -

شیطرج (ف) : بکسر، گیاهی است که هندش چته بکسر جیم پارسی، گویند۱ -

شیفته (ف) : دیوانه و متحیر۲ -

شیک (ف) : بکسر، دوک و گردهٔ او و بفتح نیز، در تبختری است بفتحتین۳ -

شیلان (ف) : بکسر، خوان طعام از هر چه باشد بیای پارسی، و بجای لام دال نیز و این ترکیبی است -

شیلانجی (ت) : آنکه سامان بز و گوسپند و جز آن که در باورچیخانه ملوک خرج می شود باو تعلق داشته باشد۴ -

شیلانه (ف) بکسر، نام میوه است که او را فندق و ناب نیز خوانند -

شیلونه (ف) : باخه۵ -

شیم (ف) : بکسر، ماهی که مهتر یونس علیه‌السلام را فرو برده بود و ماهی درم دار بسین مهمله نیز - استاد :

اندر پلیدزادگی و پاک زادگی
تو چغر حوض گلخن و من شیم کوثرم

این بیت در ضمن چغر نیز گذشت انوری :

گر سموم سیاستش بوزد
تشنه میرد درآب ماهی شیم

شیم (ع) : بکسر یکم و فتح دوم، که یای حطی باشد جمع شم بمعنی خو -

شینه (ف) : بکسر، شست ماهی۶ -

شینی (ف) : همان شن مذکور -

۱- (ع) بیخ نباتی است سرخ بسیار تند و باریک معرب چیترک هندی و درد مفاصل و برص و بهق را نافع و مفتح سده و هاضم و مهیج باه (فرهنگ آنند راج) -
۲- (ف) دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش را گویند (فرهنگ آنند راج) -
۳- بکسر اول و سکون ثانی و کاف شل را گویند یعنی دست و پای که در آن گیرائی و قدرت رفتار نباشد (فرهنگ آنند راج) -
۴- در فرهنگ آنند راج شیلانچی آمده است -
۵- بر وزن میمونه، لاک پشت و سنگ پشت را گویند (برهان قاطع) -
۶- بر وزن سیم، نام رودخانه ایست که منبع آن از کوههای دیلمان است و بجانب گیلان میرود (برهان قاطع) -

شینیز (ف) : همان شونیز مذکور[۱] -

شیوا (ف) : بیای پارسی، گوید آنکه عرب او را فصیح خوانند -

شیوا زبان (ف) : مرد فصیح زبان و در اکثر فرهنگان شیرا زبان آورده اند -

شیوع و شایع (ع) : پراگنده[۲] -

شیون (ع) : بهمزه و واو، جمع آن شین بوزن زین معنی عیب و گدائی و بکسر نباتی معروف و پراگنده و مشک و قیل درخت پرخار و بسیار شگوفه‌دار - شیون جمع شیون[۳]، مولوی : .

بکت عیونی علی شیونی فساء حالی و لا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

شیون (ف) : بیای پارسی، ماتم و فریاد -

شیه (ف) : بکسر، آواز سم اسپ[۴]، سلمان :

آب خونی فگنند ابرش آتش دم ابر
چون زند شیه برأفت که چو برقست ز تاب

۱- رک: شونیز -
۲- بضمتین و عین مهمله در آخر (ع) آشکارا شدن (فرهنگ آنند راج) -
۳- بضمتین، (ع) جمع شان بمعنی کار و حال (فرهنگ آنند راج) -
۴- بکسر اول و یای معروف (ف) بمعنی صدای اسپ معروف است که بعربی صهیل گویند و بالفتح هم آمده و آواز شیر را هم خوانند میرزا عرب ناصح :

نوای شیه شبدیز خسرو طبع شیرین را
خوش است اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر

ظهوری گوید : شیههٔ شیر پا نهد برکاب
روز رزمت ز شهپر توسن (فرهنگ آنند راج) -

SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE

1. *Dr. MUHAMMAD BAQIR (Chairman).*
2. *PROFESSOR SUFI G. M. TABASSUM.*
3. *Dr. Kh. A. H. IRFANI.*
4. *MIRZA MAQBOOL BEG BADAKHSHANI,*
5. *PROFESSOR H. A. S. PESSYAN.*
6. *PROFESSOR FARZAND ALI SYED.*

This Volume is one
of a Series
published by the

"SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE."

The Funds of this publication are derived from the annual grant given most graciously to the University of the ***Panjab****, Lahore (Pakistan) by*

HIS IMPERIAL MAJESTY
MOHAMMAD REZA SHAH PAHLAVI
THE SHAHANSHAH OF IRAN

to promote researches into Iranian Language and Literature and to publish unpublished important works of Persian.

MADĀR-OL-AFĀZEL

VOL. II.

An unpublished Dictionary of the Persian Language

Compiled by

ALLAHDĀD FAIẒI SARHENDI

In 1593 A.D.

Edited by

MUḤAMMAD BĀQIR,
M.A., Ph.D. (London),
Professor and Head of the Persian Department,
University of the Panjab.
Principal,
University Oriental College.

LAHORE
Panjab University Press
1966

Madār-ol-Afāẓel

VOL. II.

PANJAB UNIVERSITY

" Shahanshah of Iran's Grant Publications

SERIES

VOL. IV.